37,142,341

دیوان ناصر خسرو

جلد اول

به مناسبت چهلمین سالگرد بنیاد دانشگاه تهران

انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۱۴۰۷/۱

شمارهٔ مسلسل ۱۶۵۷

تهران ۱۳۵۳

دیوان ناصرخسرو

جلد اول

به تصحیح

مجتبی مینوی - مهدی محقق

استادان دانشگاه تهران

چاپ این کتاب مقارن جشن
هزارهٔ ولادت ناصرخسرو
درشهریورماه ۱۳۵۳ هجری شمسی
(۱۳۹۴ قمری) پایان پذیرفت

ناشر
مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

چاپ و صحافی این کتاب در شهریورماه ۱۳۵۳
در چاپخانهٔ مؤسسهٔ انتشارات وچاپ دانشگاه تهران به پایان رسید

پیشگفتار

شاعر ارجمندو نویسندهٔ تواناو فیلسوف متفکّرو جهانگرد شجاع و مبلّغ چیره‌دست حکیم ناصرخسرو (۳۹۴ تا ۴۸۱ یا ۴۷۱ هجری قمری) از چهره‌های درخشان ادبی و علمی ایران‌است. در طیّ زندگی پرحادثه و آشوب خود نه تنها فعّالیّت‌های مذهبی و سیاسی خودرا به خوبی دنبال کرد و رسالت انسانی خودرا بانجام رسانید، بلکه توانست آثار ارزنده‌و سودمندی ازخود به‌یادگار بگذارد.

از مهمترین آثار او دیوان اشعار اوست که گنجینه‌ای‌است از اشعار فصیح بلیغ و افکار بلند و عمیق و ترکیبات و اصطلاحات و تعبیرات شیرین فارسی، ومجموعه‌ایست از مضامین قرآنی و احادیث نبوی و سخنان بزرگان، ونیز مشتمل‌است برپندها و اندرزهای حکیمانه، و بیان مطالب عالی فلسفی و خداشناسی و جهان شناسی، وهمچنین انتقاد از نادرستی‌ها و زشتکاریها و دفاع ازحقّ و مبارزه با باطل مبتنی برمذهب شیعی اسماعیلی؛ و بالجمله این مجموعه یکی‌ازآثار نشان دهندهٔ فرهنگ توانا و توانگرعلمی و انسانی ایران درسدهٔ پنجم هجری‌است.

متأسّفانه تاکنون نسخه‌ای درست ازدیوان او در دسترس نبوده که دران خواننده به‌صورت صحیح گفتار ناصرخسروآگاهی یابد ونیز دران‌سخن ناصرخسرو باسخن دیگران آمیخته نگشته‌باشد. برای آگاهی بیشتر خوانندگان ارجمند دراین مقدّمه اشارهٔ اجمالی به چاپهای مختلف گذشتهٔ دیوان ناصرخسرو می‌شود، وسپس نسخ خطّی که چاپ حاضر براساس‌آن تصحیح گشته معرّفی می‌گردد.

دیوان ناصرخسرو در سال ۱۲۸۰ هجری قمری در تبریز چاپ سنگی شد. این چاپ در دسترس ادوارد براون قرارگرفت‌و او نخست مقاله‌ای تحت عنوان «ناصرخسرو شاعرو جهانگرد و داعی» درمجلّهٔ انجمن سلطنتی آسیائی (آوریل ۱۹۰۵ ص۳۱۳تا۳۲۵) نوشت‌و افکار ناصرخسرورا براساس اشعار او مورد تحلیل قرار داد و سپس در کتاب تاریخ ادبی ایران خود فصل مشبعی دربارهٔ

ناصرخسرو آورد و نکات برجستهٔ مربوط به زندگی شاعررا از دیوان او استخراج و بر اساس آن شرح حال درست او و تحلیل افکار اورا پی ریزی کرد و بدین وسیله خط بطلان بر سرگذشت مجعول او که در کتب تذکره و تراجم آمده بود کشیده شد.

درسال ۱۳۱۴ چاپ سنگی دیگری از دیوان درتهران همراه با سفرنامه صورت پذیرفت و در سال ۱۹۲۶ نیز منتخبی از دیوان ناصرخسرو برای تدریس در دانشگاه کلکتّه درآن شهر چاپ شد. مرحوم تقی‌زاده یک نسخهٔ چاپ هند بدون تاریخ نیز سراغ داده‌است.

مهمترین و بهترین چاپ دیوان که پیش‌از چاپ حاضر در دسترس بود، چاپی‌است که به‌کوشش مرحوم حاج سیّد نصرالله تقوی و مرحوم علی‌اکبر دهخدا و مرحوم سیّدحسن تقی‌زاده و مجتبی مینوی انجام پذیرفته، بدین صورت که سیّد نصرالله تقوی نسخهٔ چاپی ۱۳۱۴ را اساس قرار داده و آنچه‌را که درنسخ مختلف خطّی از دیوان ناصرخسرو آمده بوده و همچنین آنچه را که در بعضی ازجنگها بنام‌او ضبط شده‌و درچاپی نبوده‌است بآن افزوده، وبقول خود او نسخه‌ای «اوعی‌و اضبط» فراهم آورده‌است. علی‌اکبر دهخدا بسیاری از لغات دیوان‌را مورد تحقیق و بررسی قرار داده‌و درجاهائی که متن مغشوش و مشوّش بوده‌او بااستفاده از تسلّطی که برمتون‌و اطّلاعاتی که در لغت داشته اجتهاد بکار برده و تصحیح قیاسی کرده است. سیّد حسن تقی‌زاده مقدّمه‌ای محقّقانه مشتمل برشرح احوال و افکار ناصرخسرو نوشته و در همهٔ موارد به اشعار او و همچنین آثار دیگر ناصرخسرو استناد جسته‌است. مجتبی مینوی مقدّمه‌ای بردیوان نوشته‌و به‌نسخ موجود دیوان‌و منابع گردآوری آن نسخه اشاره‌کرده و درپایان کتاب حواشی و تعلیقات مفیدی افزوده و بسیاری از دشواریهای دیوان‌را بااستفاده ازمراجع‌و مآخذ معتبر آسان‌و مبهمات آن‌را روشن ساخته‌است و تمام این مجموعه‌را چاپ کرده‌است. درپایان این چاپ سعادت نامه و روشنائی‌نامه نیز آورده شده‌است.

تغییر و تبدیل مصاریع‌و افتادگی آنها و تحریف و تصحیف کلمات که درنسخ خطّی موجود بوده دراین چاپ عیناً نقل گردیده[1] و دشواریهائی برای اهل علم به وجود آورده بطوری‌که برخی ناچار شده‌اند که به تفسیرها و تعبیرها و اظهارنظرهای شخصی برای حلّ مشکلات متوسّل شوند، و نیز توجّه و اقبال مردم به شعر ناصرخسرو موجب گردید که همین چاپ، بدون توجّه به نسخ

۱- برای آگاهی از این‌گونه افتادگی‌ها و تغییرات رجوع شود به مقالهٔ مهدی محقق تحت عنوان «تصحیح دیوان ناصر خسرو» در مجموعهٔ مقالات «نامهٔ مینوی» تهران ۱۳۵۰، ص۴۰۵ تا ۴۴۴.

قدیم‌تر موجود و اصلاح موارد غلط ، مکرّر اندر مکرّر تجدید چاپ شود . چنین وضعی ضرورت تجدید چاپ دیوان‌را براساس نسخه‌های اقدم و اصحّ موجود ایجاب کرد و مصحّحان این چاپ از تیرماه ۱۳۴۸ تا مرداد ماه ۱۳۵۳ به تصحیح پرداختند و آقای دکتر علی رواقی استادیار فاضل دانشکدهٔ ادبیات تهران نیز درمیان کار به آنان پیوست و درامر مقابله ویافتن صورت صحیح لغات آنان‌را یاری کرد . تصحیح این چاپ براساس نسخه‌های زیر انجام گرفته‌است :

۱ــ نسخهٔ خطّی دیوان ناصرخسرو بسال ۷۳۶ متعلّق به کتابخانهٔ چابی عبدالله ترکیّه که میکروفیلمی ازان بشمارهٔ ۲۹۰ درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه موجوداست . این نسخه قدیم‌ترین نسخهٔ کامل دیوان‌است که برای ما باقی مانده و بهمین مناسبت این نسخه دراین چاپ اصل قرار داده شده‌و ازان با نشانهٔ اختصاری «ع» یاد گردیده‌است .

۲ــ قسمتی از دیوان یعنی ۷۸ قصیده و قطعه که درمجموعهٔ منتخبات دواوین شعرای ستّه موجود است . این مجموعه که در کتابخانهٔ دیوان هند لندن بشمارهٔ ۲۱۳ ضبط شده‌است مشتمل‌است براشعاری منتخب ازشش شاعر یعنی : امیرمعزّی ، اثیرالدّین اخسیکتی ، ادیب صابر ، نظام‌الدّین محمود قمَر اصفهانی ، شمس طبسی ، ناصرخسرو . این نسخه در سالهای ۷۱۲ تا ۷۱۴ هجری در روزگار سلطنت خدابنده اولجایتو بن ارغون بن اباقا بن هلاگو بن تولی بن چنگیز خان نوشته شده‌است . نشانهٔ اختصاری این نسخه «س» است .

۳ــ نسخهٔ خطّی دیوان ناصرخسرو موجود درکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی بشمارهٔ ۳۸۸ . این‌نسخه برای سلطان محمّد فاتح نوشته شده که ازسال ۸۵۵ تا ۸۸۶ حکمروائی کرده‌است ، وچنین بنظر می‌آید که این نسخه از روی نسخهٔ پیشین کتابت شده‌است فقط گاهگاهی کاتب در استنساخ دچار اشتباه درضبط کلمات شده . این نسخه متعلّق به امیرنظام گرّوسی بوده و دارای برخی حواشی‌است که به تاریخهای میان ۱۳۰۵ و ۱۳۱۴ مورّخ گردیده‌است . امیرنظام گاهی نیز تغییرهائی درضبط نسخه داده‌است ، حتّی کلماتی‌را تراشیده و چیزی دیگر بجای آنها نوشته . نشانهٔ اختصاری این نسخه «م» است .

۴ ــ چند قصیده که در جامع الحکمتین ناصرخسرو (چاپ معین و کربن ۱۳۳۱) آمده و با نشانهٔ اختصاری «جا» یاد شده‌است .

۵ ــ چند قصیده که در دقائق الاشعار متعلّق به کتابخانهٔ بادلیان اکسفورد (فهرست اته

شمارهٔ ۱۳۳۳) آمده و با نشانهٔ اختصاری «د» یاد شده‌است .

۶ـ چند قصیده که در جُنگِ شمارهٔ ۹۰۰ مجلس شورای ملّی آمده‌و بانشانهٔ اختصاری «مج» یاد شده‌است .

۷ـ نسخهٔ متعلّق به مؤسّسهٔ خلق آسیائی شوروی شعبهٔ لنین‌گراد شمارهٔ C ۱۷۰۲ که دریکی دو مورد ازاین نسخه استفاده شده و باتعبیر «نسخهٔ شوروی» ازان یاد شده‌است .

۸ـ نسخهٔ چاپی موجود (تقوی ، تقی‌زاده ، دهخدا ، مینوی) نیز مورد استفاده قرار گرفته و ازان با نشانهٔ اختصاری «چ» یاد شده‌است .

در مونس الأحرار نیز چند شعری از ناصرخسرو آمده است و نیّت این بود که آنها را نیز با متن مهیّا شدهٔ خود مقابله نمائیم و اختلافات را قید کنیم ، امّا این کار از قوّه بفعل نیامد ، و از این بابت متأسّفیم .

دراین چاپ اشعاری‌که از جهت وزن نادرست و یا دارای کلماتی نامفهوم و یا ترکیبی نامأنوس بوده با نشانهٔ استفهام مشخّص گشته ، و در پایان کتاب حدس‌هائی‌که دربارهٔ حلّ آن اشعار زده شده‌است یاد گردیده . این امر بدان جهت بوده که مجال تحقیق و نظر باز باشد و خوانندگان بتوانند بیاری نسخ خطّی که بعداً ممکن‌است یافت شود ویا با کمک متون موجود ، گره آن دشواریهارا بگشایند .

نسخ مورد استفاده برحسب قوافی مرتّب نبوده لذا فهرستی به ترتیب قوافی و فهرست دیگری برحسب مصراع اوّل قصاید و قطعات به‌آن ضمیمه گشته تا امر پیدا کردن اشعار به‌آسانی انجام پذیرد .

چون اندازهٔ این مجلّد از حدود متعارف افزون می‌گردید شرح حال و تحلیل افکار و معرّفی آثار ناصرخسرو و همچنین تعلیقات و توضیحات و حواشی دیوان به مجلّدی دیگر موکول گردید .

در پایان از خانم جمیلهٔ جوهری لیسانسیهٔ فلسفه وآقای عبدالعلی فرزام لیسانسیهٔ زبان و ادبیّات فارسی که تنظیم فهرست‌های آخر کتاب‌را بعهده گرفتند سپاسگزاری می‌کنیم و توفیق آنان‌را آرزومندیم .

مجتبی مینُوی ـ مهدی محقّق
تهران ـ سوم شهریور ۱۳۵۳

فهرست قصاید و قطعات و رباعیّات

برترتیب قوافی آنها (مصراع دوم قید می‌شود)

حرف ت

حرف خ

حرف د

فهرست

مصراعهای اوّل قصاید و قطعات و رباعیات برحسب حروف اوّل آنها

37,143,341

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا
نه اندر وحدتش کثرت ، نه مُحْدَث زین همه تنها

چه گوئی از چه او عالم پدید آورد از لُولُو
که نه مادت بُد و صورت ، نه بالا بود و نه پهنا

همی گوئی که بر معلول خود علّت بود سابق
چنان چون برعدد واحد ، و یا بر کلّ خود اجزا

به معلولی چو یک حکمست و یک وصف آن دو عالم را (؟)
چرا چون علّت سابق توانا باشد و دانا ؟

هرآنچ امروز نتواند به فعل آوردن از قوّت
نیاز و عجز اگر نبود ورا چه دِیّ و چه فردا

همی گوئی زمانی بود از معلول تا علّت
پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا

زمانی کز فلک زاید فلک نابوده چون باشد
زمان و چیز ناموجود و ناموجود بی مبدا

اگر هیچیز را چیزی نهی قایم به ذات خود (؟)
پس آمد نفس وحدت را مضاد و مثل در آلا

۹ وگر زین صورت هیچیز حرف و صوت می‌خواهی
مسلّم شد که بی معلول نبود علّت اسما

تقدّم هست یزدان را چو بر اعداد وُحدان را
زمان حاصل مکان باطل حدَث لازم قِدَم برجا

مکن هرگز بدُو فعلی اضافت گر خرد داری
بجز ابداع یک مُبْدَع کلمح آلعین او أدنا

۱۲ مگو فعلش بدان گونه که ذاتش منفعل گردد
چنان کز کمترین قصدی به‌گاه فعل ذات ما

مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی
که او عامست و ماهیّات خاص اندر همه احیا

گر از هر بینشش بیرون کنی وصفی برو مفزا
دو باشد بی خلاف آنگه نه فرد و واحد و یکتا

۱۵ اگرچه بی عدد اشیا همی بینی در این عالم
ز خاک و باد و آب و آتش و کانی و از دریا

چو هاروت ار توانستی که اینجا آئی از گردون
ازاینجا هم توانی شد برون چون زهرهٔ زهرا

زگوهر دان نه از هستی فزونی اندر این معنی
که جز یک چیز را یک چیز نبود علّت انشا

۱۸ خرد دان اوّلین موجود، زان پس نفس و جسم آنگه
نبات و گونهٔ حیوان و آنگه جانوَرِ گویا

همی هریک به خود ممکن بد و موجود ناممکن
همی هریک به خود پیدا بد و معدوم ناپیدا

چه گوئی چیست این پرده براین سان برهوا برده
چو در صحرای آذرگون یکی خرگاه از مینا؟

۲۱ به خود جنبد همی ، ور نی کسی می‌داردش جنبان
و یا بهر چه گردان شد بدین سان گرد این بالا ؟
چو در تحدید جنبش را همی نقل مکان گوئی
و یا گردیدن از حالی به حالی دُون یا والا
بیان کن حال و جایش را اگر دانی ، مرا ، ورنی
مپوی اندر ره حکمت به تقلید از سر عمیا
۲٤ چو نُه گنبد همی‌گوئی به برهان و قیاس ، آخر
چه گوئی چیست از بیرون این نُه گنبد خضرا ؟
اگر بیرون خلا گوئی خطا باشد ، که نتواند
بدو در صورت جسمی بدین سان گشته اندروا
وگر گوئی ملا باشد روا نبود که جسمی را
نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا
۲۷ چه می‌دارد بدین گونه معلّق گوی خاکی را
میان آتش و آب و هوای تندر و نکبا ؟
(؟) گر اجزای جهان جمله نهی مایل برآن جزوی
که موقوفست چون نقطه میان شکل نه سیما
چرا پس چون هوا اورا بقهر از سوی آب آرد
بساعت باز بگریزد به سوی مولد و منشا ؟
۳۰ اگر ضدّند اخشیجان چرا هر چار پیوسته
بُوَند از غایت وحدت برادر وار در یک جا
وگر گوئی که در معنی نیند اضداد یک دیگر
تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما ؟
ز اوّل هستیٔ خود را نکو بشناس و آنگاهی
عنان برتاب ازاین گردون وزین بازیچهٔ غبرا
۳۳ تو اسرار الهی را کجا دانی ؟ که تا در تو
بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا

تو از معنی همان بینی که در بستان جان پرور
ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا

۲

ای قبّهٔ گردندهٔ بی روزن خضرا   با قامت فرتوتی و با قوّت برنا
فرزند توئیم ای فلک، ای مادر بد مهر   ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما ؟
فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست   پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
تن خانهٔ این گوهر والای شریفست   تو مادر این خانهٔ این گوهر والا
چون کارخود امروز دراین خانه بسازم   مفرد بروم ، خانه سپارم به تو فردا
زندان تو آمد پسرا این تن و ، زندان   زیبا نشود گرچه بپوشیش به دیبا
دیبای سخن پوش به‌جان بر، که ترا جان   هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
این بند نبینی که خداوند نهاده‌ست   بر ما که نبینَدْش مگر خاطر بینا ؟
در بند مدارا کن و دربند میان را   در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو به مدارا کنی آهنگ بیابی   بهتر بسی از مُلکت دارا به مدارا
بشکیب ازیرا که همی دست نیابد   برآرزوی خویش مگر مرد شکیبا
وَرْت آرزوی لذّت حسّی بشتابد   پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوّا
آزار مگیر از کس و بر خیره میازار   کس را مگر از روی مکافات مساوا
پر کینه مباش از همگان دایم چون خار   نه نیز بیکباره زبون باش چو خرما
کز گند فتاده‌ست به چاه اندر سرگین   وز بوی چنان سوخته شد عود مطرّا
با هرکس منشین و مَبُر از همگان نیز   بر راه خرد رو، نه مگس باش نه عنقا
چون یارْ موافق نبود تنها بهتر   تنها بِهْ صد بار چو با نادان همتا
خورشید که تنهاست ازان نیست برو ننگ   بهتر ز ثریّاست که هفتست ثریّا
از بیشی و کمّیِ جهان تنگ مکن دل   با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده‌ست   سرما ز پس گرما سرّا پس ضرّا
ناجسته به آن چیز که او با تو نماند   بشنو سخن خوب و مکن کار به صفرا

درخاك چه زر ماند و چه سنگ و، ترا گور	چه زیر کُریجی و چه در خانهٔ خضرا	
با آنکه برآورد به صنعا در غُمدان	بنگر که نماندست نه غمدان و نه صنعا	
دیویست جهان صعب و فریبنده مراورا	هشیار و خردمند نجستست همانا	۲۴
گر هیچ خرد داری و هشیاری و بیدار	چون مست مرو براثر او به تمنّا	
آبیست جهان تیره و بس ژرف، بدو در	زنهار که تیره نکنی جان مُصَفّا	
جانت به سخن پاك شود زانکه خردمند	از راه سخن برشود از چاه به جوزا	۲۷
فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد	فخر آنکه نماند از پس او ناقهٔ عضبا	
زنده به سخن باید گشتنت ازیراك	مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا	
پیدا به سخن باید ماندن که نماندست	در عالم کس بی سخنِ پیدا، پیدا	۳۰
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراك	ناگفته سخن بِه بُوَد از گفتهٔ رسوا	
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش	بیهوده مگو، چوب مپرتاب ز پهنا	
نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراك	والا به سخن گردد مردم نه به بالا	۳۳
بادام به از بید و سپیدار به بارست	هرچند فزون کرد سپیدار درازا	
بیدار چو شیداست به دیدار، ولیکن	پیدا به سخن گردد بیدار ز شیدا	
دریای سخنها سخن خوب خدایست	پرگوهر با قیمت و پر لؤلؤ لالا	۳۶
شورست چو دریا بمثل صورت تنزیل	تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا	
اندر بُن دریاست همه گوهر و لؤلؤ	غوّاص طلب کن، چه دوی بر لب دریا؟	
اندر بُن شوراب ز بهر چه نهادست	چندین گهر و لؤلؤ، دارندهٔ دنیا؟	۳۹
ازبهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت:	«تأویل به دانا ده و تنزیل به غوغا»	
غوّاص ترا جز گِل و شورابه ندادست	زیرا که ندیدست ز تو جز که معادا	
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم	خرسند مشو همچو خر از قول به آوا	۴۲
قندیل فروزی به شب قدر به مسجد	مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا	
قندیل میفروز بیاموز که قندیل	بیرون نبرد از دل پرجهل تو ظلما	
در زهد نه‌ای بینا لیکن به طمع در	برخوانی در چاه به شب خطّ معمّا	۴۵
گرمار نه‌ای دایم از بهر چرایند	مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا	

مخرام و مشو خرّم از اقبال زمانه — زیرا که نشد وقف تو این کرّهٔ غبرا
۴۸ آسیمه بسی کرد فلک بی خردان را — وآشفته بسی گشت بدو کارِ مهیّا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت — بگذاشت همه پاك و بشد خود تن تنها
بازیست رباینده زمانه که نیابند — زو خلق رها هیچ نه مولی و نه مولا
۵۱ روزیست ازان پس که در آن روز نیابد — خلق از حَکَم عدل نه ملجا و نه منجا
آن روز بیابند همه خلق مکافات — هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع — پیش شهدا دست من و دامن زهرا
۵۴ تا داد من از دشمن اولاد پیمبر — بدهد بتمام ایزد دادار تعالیٰ

۳

تا کی خوری دریغ ز بَرنائی؟ — زین چاه آرزو ز چه برنائی؟
دانست بایدت چو بیفزودی — کاخر، اگر چه دیر، بفرسائی
۳ بنگر که عمر تو به رهی ماند — کوتاه، اگر تو اهل هش و رائی
هر روز منزلی بروی زین ره — هر چند کارمیده و بر جائی
زیر کبود چرخ بی آسایش — هرگز گمان مبر که بیاسائی
۶ بر مرکب زمانه نشسته‌ستی — زو هیچ رو نه‌ای که فرود آئی
پیری نهاد خنجر بر نایت — تا کی خوری دریغ ز بَرنائی؟
ناخن ز دست حرص به‌خرسندی — چون نشکنی و پست نپیرائی؟
۹ جان را به‌آتش خرد و طاعت — از معصیت چرا که نپالائی؟
پنجاه سال بر اثر دیوان — رفتی به بی فساری و رسوائی
بر معصیت گماشته روز و شب — جان و دل و دوگوش و دو بینائی
۱۲ یک روز چونکه نیکی بلفنجی — کمتر بود ز رشتهٔ یکتائی
بند قبای چاکریٔ سلطان — چون از میان ریخته نگشائی (؟)
فرمان کردگار یله کرده — شه‌را لَطَف کنی که «چه فرمائی؟»

مُؤْذن چو خواندت ز پی مسجد   تو اوفتاده ژاژ همی‌خائی
ور شاه خواندت به‌سوی گلشن   ره‌را به چشم و روی بپیمائی
تا مذهب تو این بُوَد و سیرت   جز مرجحیم را تو کجا شائی ؟
درکار خویش غافل چون باشی؟   برخویشتن مگر به معادائی !
چون سوی علم و طاعت نشتابی؟   ای رفتنی شده چه همی‌پائی ؟
بی علم دین همی چه طمع داری؟   درهاون آبْ خیره چرا سائی ؟
عاصی سزای رحمت کی باشد ؟   خورشید را همی به گل اندائی !
رحمت نه خانه‌ایست بلند وخوش   نه جامه‌ایست رنگی و پهنائی !
دینست و علم رحمت، خود دانی   اورا اگر تو زاهل تولّائی
رحمت به سوی جان تو نگراید   تا تو به سوی رحمت نگرائی
بخشایش از که چشم همی‌داری؟   برخویشتن خود ازچه نبخشائی؟
یکٔ چند اگر ز راه بیفتادی   زی راه باز شو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را   اکنون به دست توبه بیارائی
اوّل خطا زآدم و حوّا بُد   تو هم ز نسل آدم و حوّائی
بشتاب‌سوی طاعت‌و زی‌دانش   غرّه مشو به مهات دنیائی
آن کن‌ز کارها که چو دیگرکس   آن‌را کند برآنْش تو بستائی
در کارهای دینی و دنیائی   جز همچنان مباش که بنمائی
زنهار تا به سیرت طرّاران   ارزن نموده ریگٔ نپیمائی
با مردم نُفایه مکن صحبت   زیرا که از نُفایه بیالائی
چون روزگار برتو بیاشوبد   یکٔ چند پیشه کن تو شکیبائی
زیرا که گونه گونه همی‌گردد   جافی جهان، چو مردم سودائی
برصحبت نُفایه و بی دانش   بگزین بطبع وحشت تنهائی
برخوی نیکٔ‌و عدل‌و کم‌آزاری   بفزای تا کمال بیفزائی
ای بی وفا زمانه تو مر مارا ،   هر چند بی وفائی ، در بائی
زآبستنی تهی نشوی هرگز   هرچند روز روز همی زائی

زیرا ز بهر نعمت باقی تو   سرمایهٔ توانگری مائی
پیدات دیگرست و نهان دیگر   باطن چو خار و ظاهر خرمائی
٤٢ امروز هرچه‌مان بدهی ، فردا   از ما مکابره همه بربائی
داند خرد همی که براین عادت   کاری بزرگ را شده برپائی
جان گوهرست و تن صدف گوهر   دُر شخص مردمیّ و تو دریائی
٤٥ بل مردمست میوه ترا و ، تو   یکّی درخت خوب مهیّائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما   برتو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجّت زمین خراسان تو   هرچند قهر کردهٔ غوغائی
٤٨ پنهان شدی ولیک به حکمتها   خورشید وار شهره و پیدائی
از شخص تیره گرچه به یمگانی   از قول خوب بر سر جوزائی

از هرچه گفته‌ام نه همی‌جویم
جز نیکی ، ای‌خدای تو دانائی !

٤

ای، تن تیره اگر شریفی اگر دون   نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون
نیست به نسبت بس افتخار که هرگز   نبسهٔ گردون دون نبود مگر دون
۳ آنکه شریفست همچو دون نه به ترکیب   از رگ و مویست و استخوان‌و پی و خون ؟
گر تو شریفی و بهتری تو ز خویشان   چونکه بری سوی‌خویش خویش شبیخون؟
بلکه به جانست ، نه به تن ، شرف مرد   نیست جسدها همه مگر گل مسنون
٦ تن صدفست ای پسر ، به دین و به دانش   جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون
أهرون از علم شد سمر به جهان در   گر تو بیاموزی ، ای پسر ، تؤی أهرون
نیک و بد و دیوی و فریشتگی را   سوی خردمند هست مایه و قانون
۹ مادر دیوان یکی فریشته بوده ست   فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون
راه تو زی خیر و شرّ هردو گشاده ست   خواهی ایدُون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته به خاك و آب درون شد   دیو مغیلان شد و فریشته زیتون

داد کن ار نام نیک خواهی ازیراک — نامور از داد گشت شهره فریدون
هزل ز کس مشنو و مگوی ازیراک — عقلِ ترا دشمنست هزل ، چو هپیون
چند بنالی که بد شده‌ست زمانه ؟ — عیب تنت بر زمانه برفگنی چون ؟
هرگز کی گفت این زمانه که «بد کن» ؟ — مفتون چونی به قول عامهٔ مفتون ؟
تو شده‌ای دیگر ، این زمانه همانست ، — کی شود ای بی خرد زمانه دگرگون ؟
دل به یقین ای پسر خزینهٔ دین است — چشم تو چون روزنست‌وگوش چو پرهون
گوهر دین چون دراین خزینه نهادی — روزن و پرهون رو تو سخت کن اکنون
روزن و پرهون چو بسته گشت ، خیانت — راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوی حرام و جز حق مشنو — تا نبُرد دیوِ دزد سوی تو آهون
توبه کن از هر بدی به تربیت دین — جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون
زنده به آبند زندگان که چنین گفت — ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
هر که مر این آب را ندید ، در این آب — تشنه چو هاروت ماند غرقه چو ذوالنّون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد — گرچه بخاك اندرون نباشد مدفون
زنده ز ما ای پسر نه این تن خاکیست — سوی پیامبر ، نه نیز سوی فلاطون
بلکه ز ما زنده و شریف و سخن گوی — نیست مگر جان برخجسته و میمون
زنده به آب خدای خواهی گشتن — نه تو به جیحون مرده و نه به سیحون
هر که بدین آبِ مرده زنده شد ، او را — زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون
مردم اگر زآب مرده زنده بماندی — خالق نمردی هگرز بر لب جیحون
آب خدای آنکه مردهٔ زنده بدو کرد — آن پسر بی پدر برادر شمعون
در دهن پاك خویش داشت مرآن را — وز دهنش جز به دم نیامد بیرون
اصل سخنها دمست سوی خرد مند — معنی ، باشد سخن به دم شده معجون
گر به فسون زنده کرد مرده مسیحا — جز سخنِ خوب نیست سوی من ، افسون
بنگر نیکو تو ، از پی سخن ، ادریس — چون به مکان العلی رسید ز هامون
گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب — خوار شود پیش تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زر زرت ندهد میر — چون سخنت خوب‌و خوش نیامدو موزون

گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزونست گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز گرچه ز دیدن چو سنجدست طبرخون
۳۹ فضل سخن کی شناسد آنکه نداند فضل اساس و امام و حجّت و مأذون ؟
طبع تو ای حجّت خراسان در زهد دُرّ همی درکَشد به رشته همیدون
چون دلت از بلخ شد به یَمگان خرسند
پس چه فریدون به سوی تو چه فریغون

۵

به چشم نهان بین نهان جهان را که چشم عیان بین نبیند نهان را
نهان درجهان چیست ؟ آزاده مردم ببینی نهان را ، نبینی عیان را
۳ جهانست باهن ببایدْش بستن به زنجیر حکمت ببند این جهان را
دو چیزاست بند جهان، علم و طاعت اگرچه گشاد است مر هر دوان را
تنت کان و، جان گوهر علم و طاعت بدین هردو بگمار تن را و جان را
۶ بسان گمان بود روز جوانی قراری نبوده‌ست هرگز گمان را
چگونه کند با قرار آسمانت چو خود نیست از بن قرار آسمان را
سوی آن جهان نردبان این‌جهانست به‌سر برشدن باید این نردبان را
۹ دراین بام گردان و این بوم ساکن ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد بی‌هیچ حاجت به جان سبک جفت جسم گران‌را !
که آویخته‌ست اندراین سبز گنبد مر این تیره‌گوی درشت کلان‌را ؟
۱۲ چه‌گوئی که فرساید این چرخ گردان چو بی حدّ و مر بشمرد سالیان‌را ؟
نه فرسودنی ساخته‌ست این فلک را نه آب روان و نه باد بزان را
ازیرا حکیمست و صنعست و حکمت مگو این سخن جز مر اهل بیان را
۱۵ ازیرا سزا نیست اسرار حکمت مر این بی فساران بی رهبران را
چه‌گوئی بود مستعان مستعان گر نباشد چنین مستعین مستعان را ؟
اگر اشتر و اسپ و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را

١٨ مکان و زمان هردو از بهرصنعست ازین نیست حدّی زمین و زمان را
اگر گوئی این درقران نیست، گویم همانا نکو می ندانی قران را
قران را یکی خازنی هست کایزد حواله بدو کرد مر انس و جان را
٢١ پیمبر شبانی بدو داد از اُمّت به أمر خدای این رمهٔ بی کران را
برآن برگزیدهٔ خدای و پیمبر گزیدی فلان و فلان و فلان را
معانی قران را همی زان ندانی که طاعت نداری روان قران را
٢٤ قران‌خوان‌معنیست، هان‌ای‌قران‌خوان یکی‌میزبان‌کیست این‌شهره خوان‌را ؟
ازین‌خوان‌خوب آن‌خوردنان‌ونعمت که بشناسد آن مهربان میزبان را
به مردم شود آب و نان تو سردم نبینی که سگ سگ کند آب و نان را
٢٧ ازین کرد دور از خورشهای آن‌خوان مهین شخص آن دشمن خاندان را
چوهاروت‌وماروت‌لب‌خشک‌ازانست ابر شطّ دجله مر آن بدگمان را
اگر دوستی خاندان بایدت هم ـــــ چو ناصر به دشمن بده خان‌و مان را
٣٠ مخور انده خان و مان چون نماند همی خان و مان تو سلطان و خان را
ز دنیا زیانت ز دین سود کردی اگر خوار گیری به دین سوزیان را
به خان کسان اندری، پست منشین، مدان خانهٔ خویش خان کسان را
٣٣ یکی شایگانی بیفگن ز طاعت که دوران برو نیست چرخ گران را
یکی رایگان حجّتی گفت، بشنو
زحجّت مر این حجّت رایگان را

٦

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چوهمی ژرف بنگرم صفرا همی برآید از انده به سر مرا
٣ گویم : چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد چرخ بلندِ جاهلِ بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر جون خوار و زار کرد پس‌این بی‌خطرمرا؟
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار چرخ جز بر مقرّ ماه نبودی مقر مرا

۶ نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
«دانش به‌از ضیاع و به‌از جاه‌و‌مال‌و‌مُلک» این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطرِ منوّر روشنتر از قمر ناید به کار هیچ مقرِّ قمر مرا
۹ با لشکر زمانه و با تیغ تیزِ دهر دین و خرد بسست سپاه و سپر مرا
گر من اسیر مال شوم همچو این و آن اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوبِ برور است پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
۱۲ گر بایدت همی که ببینی مرا تمام چون عاقلان به چشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هرچند مسکنم به زمینست ، روز و شب بر چرخ هفتمست مجالِ سفر مرا
۱۵ گیتی سرای رهگذرانست ای پسر زین بهترست نیز یکی مستقر مرا
از هرچه حاجتست بدو بنده را ، خدای کرده‌ست بی نیاز در این رهگذر مرا
شکر آن خدای‌را که سوی علم‌و دین‌خود ره داد و سوی رحمت بگشاد در مرا
۱۸ اندر جهان به دوستیِ خاندان حق چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
وز دیدن و شنیدن دانش یله نکرد چون دشمنان خویش به دل کور و کر مرا
گر من در این سرای نبینم در آن سرای امروز جای خویش ، چه باید بصر مرا ؟
۲۱ ای ناکس و نفایه تن من در این جهان همسایه‌ای نبود کس از تو بتر مرا
من دوستدار خویش گمان بردمت همی جز تو نبود یار به بحر و به بر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام ساختی وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
۲۴ تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی از مکر و غدر خویش گرفتی سخر مرا
گر رحمت خدای نبودی و فضل او افگنده بود مکر تو در جوی و جَر مرا
اکنون که شد درست که تو دشمن منی نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا
۲۷ خواب و خوراست کار تو ای بی‌خرد جسد لیکن خرد به است ز خواب و زخور مرا
کار خراست سوی خردمند خواب و خور ننگست ننگ با خرد از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم در این سرای کایزد همی بخوانْد به جای دگر مرا
۳۰ آنجا هنر به کار و فضایل ، نه خواب و خور پس خواب و خور ترا و خرد با هنر مرا

چون پیش من خلایق رفتند بی شمار — گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی به پرّ طاعت از این گنبد بلند — بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند — وین هردو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا خرد کن و نام قدر سخن — یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخن‌گوی خود منم — از خویشتن چه باید کردن حذر مرا ؟
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر به نام — چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختی است بارور — برگش ترا که گاو توئی و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی ؟ — انصاف ده ، مگوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخریدم به جان خویش — از جور این گروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که به سوی تو ای خدا — روز حساب و حشر مفرّ و وَزَر مرا
گر جز رضای تست غرض مرمرا زعمر — بر چیزها مده به دو عالم ظفر مرا
واندر رضای خویش تو، یارب، به دو جهان — از خاندان حقّ مکن زاستر مرا
همچون پدر به حق تو سخن‌گوی و زهد ورز — زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا

گوئی که حجّتی تو و نالی به راه من
از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

۷

ای شده مشغول به کار جهان — غرّه چرائی به جهان ِ جهان ؟
پیک جهانی تو بیندیش نیک — سخره گرفته‌ست ترا این جهان
از پس خویشت بدواند همی — گه سوی نوروز و گهی زی خزان
گر تو نه دیوی به همه عمر خویش — از پس این دیو چرائی دوان ؟
پیش تو در می‌رود او کینه ور — تو ز پس او چه دوی شادمان ؟
هیچ نترسی که ترا این نهنگ — ناگه یک روز کشد در دهان ؟
گَرْت به مغز اندر هوشست و رای — روی بگردان ز دروغ زمان
آزت هرروز به فردا دهد — وعدهٔ چیزی که نباشد چنان

۹ پیر شدت بر غم و سختی و رنج بر طمع راحتْ شخص جوان
بر تو به امّید بهی ، روز روز چرخ و زمان می‌شمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار نیست به‌تو در طمعش جز به‌جان
۱۲ کژدم دارد بسی از بهر تو کرده نهان زیر خز و پرنیان
ای شده غرّه به جهان ، زینهار کایمن بنشینی از این بد نشان
تو به درِ او شده زنهار خواه دشنه همی مالدت او بر فسان
۱۵ چون‌تو بسی خورده‌ست این‌اژدها هان‌به‌حذرباش زدندانش، هان!
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه یکٔ‌ره و برخود بتأمّل بخوان
کوت فریدون و کجا کیقباد ؟ کوت خجسته عَلَم کاویان ؟
۱۸ سام نریمان کو و رستم کجاست پیشرو لشکر مازندران ؟
بابکٔ ساسان کو و کو اردشیر ؟ کوست ؟ نه بهرام نه نوشیروان !
این همه با خیل و حشم رفته‌اند نه رمه ماندە‌ست کنون نه شبان
۲۱ رهگذر است این نه سرای قرار دل منه اینجا و مرنجان روان
ایزد زی خویش همی‌خواندت ای شده فتنه به زمین و زمان
چند چپ و راست بتابی ز راه چون‌نروی راست دراین‌کاروان؟
۲٤ چند ربودی و ربائی هنوز توشه دراین ره ز فلان و فلان ؟
باك نداری که دراین ره به زرق کَهْ بفروشی بَدَل زعفران
فردا زین خواب چو آگه شوی سود ندارَدْتْ خروش و فغان
۲۷ چونکه نیندیشی ازآن روز جمع کانجا باشند کِهان و مِهان ؟
آنجا آن روز نگیرَدْتْ دست نه پسر و نه پدر مهربان
زیر گناهان گران و وبال سست شدت‌گردن‌و پشت‌و میان
۳۰ خیره چه‌گوئی تو که «بادیست‌این در شکم و پشت و میانم روان ؟
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز بشکنند این را شکر و بادیان»
روی نخواهی که به قبله کنی تات نخوابند چو تخته ستان
۳۳ جز به‌گَهِ باز پسین دم زدن از تو نجنبد به شهادت زبان

چونکه به پرهیزو به توبه، سبکْ نفگنی از گردنْ بارِ گران ؟
تا تو یکی خانهٔ نو ساختی یکسره همسایه‌ت بی خان‌و مان
۳۶ در سپه جهل بسی تاختی اکنون یکْ چند گران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر دل به گمان نیست ترا در قُران
گر به‌گمانی ز قُران کریم خود ببری کیفر ازاین بدگمان
۳۹ سود ندارَدْتْ پشیمان شدن خود شود آن روز گمانت عیان
جان تو از بهر عبادت شده‌ست بسته دراین خانهٔ پر استخوان
کان‌تواست این تن‌و طاعت گهر گوهر بیرون کن ازاین تیره کان
۴۲ جانْتْ سواراست‌و تنت اسپ‌او جز به‌سوی‌خیرو صلاحش مران
خود سپس آرزوی تن مَرَو چون خُرُهِ بد سپس ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است عمر تو باد است‌و تو بازارگان
۴۵ این همه مایه‌ست که گفتم ترا مایه به باد از چه دهی رایگان ؟
ای پسر خسرو حکمت بگو تات بود طاقت و توش و توان
ای به خراسان دَرْ سیمرغ وار نام تو پیدا و تن تو نهان
۴۸ در سپه علم حقیقت ترا تیر کلامست و زبانت کمان
روز و شب از بحر سخن همچنین دُرّ همی جوی و همی برفشان
تا ز تو میراث بماند سخن چون بروی زی سفر جاودان
۵۱ خیز به فرمان امام جهان
برکش در بحر سخن بادبان

۸

چو رسمِ جهانِ جهان بیش بینی حذر کن ز بدهاش اگر پیش بینی
به تاریکی اندر گزاف از پس او مَدَوْ کِتْ برآید به دیوار بینی
۳ همانا چنین مانده زین پست ازآنی که در اندُهِ اسپ رهوار و زینی
چو استر سزاوار پالان و قیدی اگر از پی استر و زین حَزینی

جهان مادری گَنده‌پیرست ، بر وی مشو فتنه ، گر در خور حورِ عینی
به مادر مکن دست ، ازیرا که بر تو حرامست مادر اگر ز اهل دینی
یکی گوهر آسمانیست مردم که ایزد به بندی ببستش زمینی
به‌شخص گلین چونکه معجَب شده‌ستی؟ دراین گِل بیندیش تا چون عجینی
نه درخورد دُرّ است گل، پس تو زین تن بپرهیز ، ازیرا که دُرّ ثمینی
وطن مر ترا در جهان برین است تو هرچند امروز در تیره طینی
جهان مهین را به جان زیب و فرّی اگرچه بدین تن جهانِ کِهینی
جهان برین و فرودین توی خود به تن زین فرودین به جان زان برینی
سزای همه نعمت این و آنی ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
به جان خانهٔ حکمت و علم و فضلی به تن غایت صنع جان آفرینی
اگر می‌شناسی جهان آفرین را سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بد سگالی و نشناسی او را مکافات بد جز بدی خود نبینی
جهانا من از تو هراسان ازانم که بس بد نشانی و بد همنشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی قرینت نیَم من که تو بد قرینی
برآزادگان کبر داری ولیکن ینال و تگین را ینال و تگینی
یکی بی خرد را به گَهْ بر نشانی یکی بی گنه را به سر بر نشینی
هم آن‌را که خود خوانده باشی برانی هم آن را کنی خوار کِش برگزینی
اگر مردمی بودیئی گفتمی مر ترا من که دیوانه‌ای راستینی
ولیکن تو این کارساز اختران را به فرمان یزدان حصاری حصینی
بخاصه تو ای نحس خاك خراسان پر از مار و کژدم یکی پارگینی
برآشفته‌اند از تو ترکان ، نگوئی میان سگان در یکی ارزنینی (؟)
امیرانْت اصل فسادند و غارت فقیهانْت اهل می و ساتگینی
مکان نیستی تو نه دنیا نه دین را کمین گاه ابلیسِ شومِ لعینی
فساد و جفا و بلا و عنا را بر احرار گیتی قراری مکینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر ز بهر چه همواره با من به‌کینی ؟

ترا چشم درد است و من آفتابم ازیرا ز من رخ پُر آژنگ و چینی
سخن تا نگوئی به دینار مانی ولیکن چو گفتی پشیزی مسینی
چو تیره گمانی تو و من یقینم تو خود زین که من گفتمت بر یقینی
تو مر زَرْق را چون همی فقه خوانی چه مرد سخنهای جزل و متینی ؟
خراسان چو بازار چین کرده‌ام من به تصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر معین تو گشتند دیوان وز ابلیس نحس لعین مستعینی
کمینه معینند دیوانْت یکسر که تو خـرْ نه هم‌گوشهٔ بو مُعینی
به میدان تو من همی اسپ تازم تو خوش‌خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجّت مؤمنان خراسان امام زمان را امین و یمینی
بر انّنْدت آن‌گه که ایزَدْت خواند به عـالم درون آیة العالمینی
دل مؤمنان را ز وسواس امانی سر ناصبی را به حجّت کُدینی
جز از بهر مالش نجوید ترا کس همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر مگر خود نه شعری، بدخشی نگینی
بر اعدای دین زهری و مؤمنان را
غذائی ، مگر روغن و انگبینی ؟

۹

نبینی بر درخت این جهان بار مگر هشیار مرد ، ای مرد هشیار
درخت این جهان را سوی دانا خردمند است بار و بی خرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند که خرما در میان خار بسیار
مرا گوئی «اگر دانا و حُرّی به یمگان چون نشینی خوار و بی یار؟»
به زنهار خدایم من به یمگان نکو بنگر ، گرفتارم مپندار
نگوید کس که سیم و گوهر و لعل به سنگ اندر گرفتارند یا خوار
اگر خوارست و بی مقدار یمگان مرا اینجا بسی عـزّاست و مقدار
اگر چه مار خوار و ناستوده‌ست عزیز است و ستوده مُهرهٔ مار

نشد بی‌قدر و قیمت سوی مردم   ز بی قدری صدف لولوی شهوار
گُل خوشبوی پاکیزه‌ست اگر چند   نروید جز که در سرگین و شدیار
توی بار درخت این جهان ، نیز   درختی راستی بارت ز گفتار
تو خواهی بارِ شیرین باش بی خار   به فعل اکنون‌و، خواهی خارِ بی بار
اگر بار خرد داری ، وگر نی   سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خردمند   که بارش گوهراست و برگ دینار
به از دینار و گوهر علم و حکمت   کرا دل روشنست و چشمْ بیدار
درختت گر ز حکمت بار دارد   به‌گفتار آی و بار خویش می‌بار
اگر شیرین و پر مغزاست بارت   ترا خوبست چون گفتار کردار
وگر گفتارِ بی کردار داری   چو زر اندود دیناری به دیدار
به پیکان سخن بر پیش دانا   زبانت تیر بس ، لبهات سوفار
سخن را جای باید جست ، ازیرا   به‌میدان در، رود خوش‌اسپ رهوار
سخن پیش سخن دان گُو ، اَزیرا   سرت باید نخست آنگاه دستار
جز اندر حرب گاهِ سخت ، پیدا   نیاید هرگز از فرّار کرّار
سخن بشناس و آنگه گُو اَزیرا   که بی نقطه نگردد خطِّ پرگار
سخن را تا نداری پاك از زنگ   ز دلها کی زداید زنگ و زنگار
چرا خامش نباشی چون ندانی ؟   برهنه چون کنی عورت به بازار ؟
چه تازی خر به پیش تازی اسپان ؟   گرفتاری به جهل اندر گرفتار
چه بودت گر نه دیوت راه گم کرد   که با موزه درون رفتی به گلزار؟
پزشکی چون کنی کس‌را ؟ که هرگز   نیابد راحت از بیمار ، بیمار
مرنجان جانِ ما را گر توانی   بدین گفتارِ ناهموار ، هموار
ز جهل خویش چون عارت نیاید ؟   چرا داری همی زاموختن عار ؟
اگر ناری سر اندر زیر طاعت   به محشر جانْت بیرون ناری از نار
برنجان تن به طاعتها که فردا   به رنج تن شود جانت بی آزار
مخور زنهار برکس گر نخواهی   که خواهی و نیابی هیچ زنهار

سبک باری کنی دعوی و آنگاه   گناهان کرده بر پشتت بأنبار
چو کفتاری که بندندش بعمدا   همی گوید که «اینجا نیست کفتار»
۳۶ گر آسانی همی بایدْت فردا   مگیر از بهر دنیا کارْ دشوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مِهر   ز بهر تن مباش از وی بتیمار
نهنگی بد خُویست این زو حذر کن   که بس پر خشم و بی رحمست و ناهار
۳۹ جهان را نو بنو چند آزمائی ؟   همانست او که دیده‌ستیش صد بار
به دین زن دست تا ایمن شوی زو   که دین دوزد دهانش را به مسمار
چو تو سالار دین و علم گشتی   شود دُنیا رَهی پیش تو ناچار
۴۲ به‌کار خویش خود نیکو نگه کن   اگر می داد خواهی ، داد پیش آر
مکن گر راستی ورزید خواهی   چو هدهد سر به پیش شه نگون‌سار
حذر دار از عقاب آز ازیرا   که پر زهرآب دارد چنگ و منقار
۴۵ اگر با سگ نخواهی جست پرخاش   طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگر نی رنج خویش از خویشتن بین   چورویت ریش گشت و دستت افگار
ز حجّت پند بشنو کاگهست او   ز رسم چرخ دوّارِ ستمگار
۴۸ نکرد از جملگی اهل خراسان   کسی زو بیشتر با دهر پیکار
به دین رَست آخر از چنگال دنیا   به تقدیر خدای فرد و قهّار
گر از دنیا برنجی راه او گیر
که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

۱۰

بر تو این خوردن و این رفتن و این خفتن و خاست
نیک بنگر که ، که افگند ، وز این کار چه خواست
گر به ناکام تو بود این همه تقدیر ، چرا
به همه عمر چنین خواب و خورت کام و هواست ؟
۳ چون شدی فتنهٔ ناخواستهٔ خویش ؟ بگوی ،
راست می‌گوی ، که هشیار نگوید جز راست

ور تو خود کردی تقدیر چنین بر تن خویش
صانع خویش توی پس خود و ، این قول خطاست

راست آنست که این بند خدایست ترا
اندر این خانه و ، این خانه ترا جای چراست

۶ به چرا فتنه شدن کارِ ستوراست ، ترا
این همه مهر براین جای چرا ، چون و چراست ؟

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستنست ،
ای فزوده ز چرا ، چاره نیابی تو زکاست

زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا ؟
که به نزد حکما ، گشتن از آیات فناست

۹ گشتن حال تو و گشتن چرخ و شب و روز
بر درستی ، که جهان جای بقا نیست گواست

منزل تست جهان ای سفری جان عزیز
سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست

مخور انده چو از این جای همی برگذری
گرچه ویران بود این منزل ، دینت بنواست

۱۲ پست منشین که ترا روزی از این قافله گاه ،
گرچه دیر است ، همان آخر بر باید خاست

توشه از طاعت یزدانْتْ همی باید کرد
که دراین صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست

نیکی الفنج و ز پرهیز و خرد پوش سلاح
که براین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست

۱۵ بهترین راه گزین کن که دو ره پیش تو است
یک رهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست

از پس آنکه رسول آمده با وعد و وعید
چند گوئی که بد و نیک به تقدیر و قضاست ؟

گنه و کاهلی خود به قضا بر چه نهی؟
که چنین گفتن بی معنی کار سفهاست
۱۸ گر خداوند قضا کرد گنه بر سر تو
پس گناه تو به قول تو خداوندِ تراست
بد کنش زی تو خدایست بدین مذهب زشت
گرچه می گفت نیاری، کت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است، ولیکن به زبان
گوئی او حاکم عدلست و حکیم الحکماست
۲۱ با خداوند زبانت به خلاف دل تست
با خداوندِ جهان نیز ترا روی و ریاست
به میان قدر و جبر رود اهل خرد،
راه دانا به میانهٔ دو رهِ خوف و رجاست
به میان قدر و جبر رهِ راست بجوی
که سوی اهل خرد جبر و قدر درد و عناست
۲٤ راست آنست ره دین که پسندِ خرد است
که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
عدل بنیاد جهانست، بیندیش که عدل
جز به حکم خرد از جور به حکم که جداست
خرد است آنکه چو مردم سپس او برود
گر گهر روید در زیر پیش خاك سزاست
۲۷ خرد آنست که مردم ز بها و شرفش
از خداوند جهان اهل خطابست و ثناست
خرد از هر خللی پشت و ز هر غم فرج است
خرد از بیمْ امانست و ز هر درد شفاست
خرد اندر ره دنیا سره یارست و سلاح
خرد اندر ره دین نیك دلیلست و عصاست

۳۰ بی خرد گرچه رها باشد در بند بود
با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست

ای خردمند نگه کن به ره چشم خرد
تا ببینی که بر این امّت نادان چه وباست

اینت گوید «همه افعال خداوند کند
کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست»

۳۳ وانت گوید «همه نیکی ز خدایست ولیک
بدی ای امّتِ بدبخت همه کار شماست»

وانگه این هردو مقرّند که روزیست بزرگ
هیچ شک نیست که آن روزِ مکافات و جزاست

چو مرا کار نباشد نَبوَم اهل جزا
اندر این قول خرد را بنگر راه کجاست

۳۶ چون بود عدل برآنک او نکند جرم، عذاب؟
زی من این هیچ روا نیست اگر زی تو رواست

حاکم روز قضای تو شده مست سدوم!
نه حکیمست که سازندهٔ گردنده سماست؟

اندر این راه خرد را بسزا نیست گذر (؟)
بر ره و رسم خرد رو، که رهِ او پیداست

۳۹ مر خداوند جهان را بشناس و بگزار
شکر او را که ترا این دو به از ملک سباست

حکمت آموز و، کم آزار و، نکو گوو بدانک
روز حشر این همه را قیمت و بازار و بهاست

مردم آنست که دینست و هنر جامهٔ او
نه یکی بی هنر و فضل که دیباش قباست

۴۲ جهد کن تا به سخن مردم گردی و، بدان
که بجز مردِ سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن ما زنده به آبست و هوا
سخن خوب ، دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حجّت شنو ار والائی
که سخنهاش سوی مردم والا ، والاست
گر سخنهای کسائی شده پیرند و ضعیف
سخن حجّت با قوّت و تازه و بَرناست ۴۵

۱۱

ای خوانده کتاب زند و پازند زین خواندن زند تا کی و چند ؟
دل پر ز فضول و زند بر لب زردشت چنین نبشت در زند ؟
از فعلْ منافقی و بی باك وز قولْ حکیمی و خردمند ۳
از فعل به فضل شو بیفزای وز قول رو اندکی فرو رند
پندم چه دهی ؟ نخست خودرا محکم کمری ز پند بربند
چون خود نکنی چنانکه گوئی پند تو بود دروغ و ترفند ۶
پند از حکما پذیر ، ازیراك حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست خوشتر به مزه ز قند جز پند
پندی به مزه چو قند بشنو بی عیب چو پارهٔ سمرقند ۹
کاری که ز من پسند نایدْتْ با من مکن آنچنان و مپسند
جز راست مگوی گاه و بیگاه تا حاجت نایدت به سوگند
گندهست دروغ ازو حذر کن تا پاك شود دهانت از گند ۱۲
از نام بد ار همی بترسی با یار بد از بُنه مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری گر خلق ترا همان بگویند
زیرا که به تیر ماه جو خورد هرکو به بهار جو پراگند ۱۵
از خندهٔ یار خویش بندیش آنگاه به یار خویش برخند
بر گردن یار خود منه طوق گر یار تو خواندت خداوند

۱۸ بزدای به عذر زنگ کینه — جز عذر درخت کین که بر کند ؟

بر فعل چو زهر ، نیست پازهر — جز قول چو نوش پخته با قند

در کار چوگشت برتو مشکل — عاجز مشو و مباش خرسند

۲۱ از مرد خرد بپرس ، ازیرا — جز تو به جهان خرد وران هند

تدبیر بکن ، مباش عاجز — سر خیره مپیچ در قزاگند

بنگر که خدای چون به تدبیر — بی آلتْ چرخ را پی افگند

۲۴ با پند چو درّ و شعر حجّت — منگر به کتاب زند و پازند

بندیش که بر چه سان به حکمت
این خوب قصیده را بیاگند

۱۲

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی
پشت پیش این و آن پس چون همی چون نون کنی ؟

دلْت خانه‌یْ آرزو گشتست و زهرست آرزو
زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی ؟

۳ خم ز نونِ پشت تو هم در زمان بیرون شود
گر تو خُمّ آرزو را از شکم بیرون کنی

ز آرزوی آنکه روزی زنْت کدبانو شود
چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی ؟

ده تن از تو زرد روی و بی نوا خسپد همی
تا به گلگون می همی تو روی خود گلگون کنی

۶ گر تو مجنونی از این بی دانشی پس خویشتن
چون به می خوردن دگر باره همی مجنون کنی ؟

زر همی‌خواهی که پاشی می خوری با حوریان
سر ز رعنائی گهی ایدون و گاه ایدون کنی

گر نه دیوانه شده‌ستی چون سر هشیار خویش
از بخارِ گندِ می طبلی پر از هپیون کنی؟

خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود ۹
ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی

ور به درویشی زکاتت داد باید یک درم
طبع را از ناخوشی چون مار و مازریون کنی

گاه بی شادی بخندی خیره چون دیوانگان
گاه بی انده بخیره خویشتن محزون کنی

آن کنی از بی هشی کز شرم آن گر بررسی ۱۲
وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی

درد نادانی برنجاند ترا ترسم همی
درد نادانیت را چون نه به علم افسون کنی؟

خانه‌ای کرده‌ستی اندر دل ز جهل و هر زمان
آن همی‌خواهی که در وی نقش گوناگون کنی

خانهٔ هوش تو سر برگنبد گردون کشد ۱۵
گر تو خانهٔ بی هشی را بر زمین هامون کنی

دل خزینهٔ تست شاید کاندرو از بهر دین
بام و بوم از علم سازی وز خرد پرهون کنی

موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفگن خیر خیر
گر نداری دُرّ و گوهر کاندرو مخزون کنی

دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی ۱۸
تا به اندك روزگاری خویشتن قارون کنی

گرد دانا گرد و گردن قول اورا نرم دار
گر همی‌خواهی که جای خویش برگردون کنی

گر شرف یابد ز دانش جانْت برگردون شود
لیکن اندر چاه مانَدْ دون، گر اورا دون کنی

۲۱ خویشتن را چون به راه داد و عدل و دین روی
گرچه افریدون نه‌ای برگاه افریدون کنی

گر همی‌دانی که خانه‌ست این گل مسنون ترا
چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی ؟

جان به صابون خرد بایدْت شستن ، کین جسد
تیره ماند گر مرورا جمله در صابون کنی

۲۴ آرزو داری که در باغ پدر نو خانه ای
برفرازی وانگهی آن را به زر مدهون کنی

از گلاب و مُشک سازی خشت اورا آب و خاک
دَرْ زِ عُود و ، فرش او رومی و بوقلمون کنی

من گرفتم کین مراد آید بحاصل مر ترا
ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی

۲۷ گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو
تا به فردا نفگنی این کار بل اکنون کنی

ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه ، خیر خیر
خویشتن‌را رنجه چون داری و چون شمعون کنی ؟

گر کسی گویدْت « بس نیکو جوانی ، شاد باش ! »
شادمان گردی و رخ همرنگ آذریون کنی

۳۰ چونْتْ گوید « دیر زی ! » پس دیر باید زیستن
گر همی کار ای هنرپیشه براین قانون کنی

زندگی و شادی اندر علم دینست ، ای پسر
خویشتن را ،گرنه مستی ، مست و مجنون چون کنی ؟

گر به شارستان علم اندر بگیری خانه‌ای
روز خویش امروز و فردا فرّخ و میمون کنی

۳۳ روز تو هرگز به ایمان سعد و میمون کی شود
چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کنی ؟

دست هامان ستمگار از تو کوته کی شود
چون تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی ؟

بید بی باری ز نادانی ، ولیکن زین سپس
گر به دانش رنج بینی بید را زیتون کنی

۳۶ بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهی‌است
چون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی

شعر حجّت را بخوان و سوی دانش راه جوی
گر همی خواهی که جان‌و دل به‌دین مرهون کنی

چون گشایشهای دینی تو ز لفظش بشنوی
سخره زان پس برگشایشهای افلاطون کنی

۳۹ ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت
پیش روشن خاطرت مر ماه را عُرجون کنی

از تو خواهند آب ازان پس کاروان تشنگان
خوار و تشنه گر ازینان روی زی جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ
گر تو ای‌حجّت مرورا پیش خود مأذون کنی

۱۳

به چه ماند جهان مگر به سراب سپس او تو چون دوی به شتاب ؟
چون شدستند خلق غرّه بدو همه خرد و بزرگ و کودك و شاب ؟
۳ زانکه مدهوش گشته اند همه اندر این خیمهٔ چهار طناب
گر ندیدی طنابهاش ، ببین جملگی خاك و باد و آتش و آب
بر مثال یکی پلیته شدی چند گردی به سایه و مهتاب ؟
۶ از چه شد همچو ریسمان کهن آن سر سبز و تازه همچو سداب
خوش خوش این گنده‌پیر بیرون کرد از دهان تو دُرّهای خوشاب

وان نقاب عقیق رنگک ترا — کرد خوش‌خوش به‌زرّ ناب‌خضاب
۹ چند گفتی و بر رباب زدی — غزل دَعْد بر صفات رباب
بس کن از قصّهٔ رباب کنونک — زرد و نالان شدی چو رودِ رباب
چون ببینی که می بدرّندت — طمع‌و حرص‌و خوی بد چو کلاب
۱۲ پس خویشت کشید پنجه سال — بر امید شراب و آبْ سراب
گر نه‌ای مست وقت آن آمد — که بدانی سراب را ز شراب
همه بگذشت بر تو پاك چو باد — مال و ملك و تن درست و شباب
۱۵ وین ستمگر جهان به شیر بشست — بر بُناگوشهات پرّ غراب
ماندی اکنون خجل،چو آن مفلس — که به شب گنج بیند اندر خواب
چشمت از خوابِ بیهشی بگشای — خویشتن را بجوی و اندر یاب
۱۸ سپس دین درون شو ای خرگوش — که به پرواز برشده‌ست عقاب
هر زمان برکشد به بام بلند — زین سیه چاهِ ژرفت این دولاب
آنگهیت ای پسر ندارد سود — با تن خویش کرد جنگ و عتاب
۲۱ همه آن کن که گر بپرسندت — زان توانی درست داد جواب
گر بترسی ز تافته دوزخ — از ره طاعت خدای متاب
سوی او تاب کز گناه بدوست — خلق را پاك بازگشت و متاب
۲۴ گنه ناب را ز نامهٔ خویش — پاك بستر به دین خالص ناب
زآتش حرص و آز و هیزم مکر — دل نگه دار و چون تنور متاب
زآتش آزِ برفروختهٔ خویش — کرد بایَدْت روی خویش کباب
۲۷ نیك بنگر به روزنامهٔ خویش — در میهای خاك و خس به خراب
با تن خود حساب خویش بکن — گر مقرّی به روز حشرو حساب
به حرام و خطا چو نادانان — مفروش ای پسر حلال و صواب
۳۰ مرغ درویشِ بی گناه مگیر — که بگیرد ترا عُقابِ عِقاب
ای سپرده عنان دل به خطا — تنت آباد و دل خراب و بیاب
بر خطاها مگر خدای نکرد — با تو اندرکتاب خویش خطاب ؟

همچو گرگان ربودنت پیشه‌ست نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیدا گرچه پوشیده‌ای جسد به ثیاب
در ثیابِ ربوده از درویش کی به دست آیدت بهشت و ثواب
کارهای چپ و بلایه مکن که به دست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی مگر عذاب و عنا چون نمائی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز بر نیندیشی که بریده شود درو انساب ؟
و اندرو بر گناه کار ، به عدل قطره ناید مگر بلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو نگریزی در حصار مسبّب الأسباب ؟
بر پی اسپ جبرئیل برو تا نگیردْت دیوْ زیرِ رکاب
بس نمانده‌ست کافتابِ خدای سر به مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه یک چندی خویشتن را حذر کن و مشتاب
سپس یار بد نماز مکن که بخفتست مار در محراب
که شود سخت زود دیوِ لعین زیر نعلین بوتراب ، تراب
بر ره دین حقّ پیش از صبح خوش همی رو به روشنی مهتاب
اندر این ره ز شعر حجّت جوی چو شوی تشنه با جلاب گلاب
نوعروسیست این که از رویش
خاطر او فرو کشید نقاب

۱٤

ای کرده سرت خو به بی فساری تا کی بود این جهل و بادساری ؟
در دشت خطا خیره چند تازی ؟ چون سر ز خطا بازِ خطّ ناری ؟
گر سر ز خطا بازِ خطّ ناری دانم به حقیقت کز اهل ناری
خاریست خطا زهر بار ، تا کی تو پشت دراین زهر بار خاری ؟
عقلست به سوی صواب رهبر با راه برت چون به خار خاری ؟

۶ چون با خرد، ای بی خرد، نسازی … جز رنج نبینی و سوگواری
گوئی که «چرا روزگار جافی … با من نکند هیچ برد باری؟»
این بند نبینی که بر تو بستند؟ … در بند همی چون کنی سواری؟
۹ خواهی که تماشا کنی به نزهت … بر خیره در این چاه تنگ و تاری
جز کانده و غم ندروی‌ّو حسرت … هرگاه که تخم مُحال کاری
آنگه گنه از روزگار بینی … وز جهل معادای روزگاری
۱۲ ناید ز جهان هیچ کار و باری … اّلا که به تقدیر و امر باری
هش دار که عالم سرای کار است … مشغول چه باشی به نابکاری؟
بنگر که پس از نیستی چگونه … با جاه شدستی و کامگاری
۱۵ دانی که ترا کردگار عالم … داده‌ست به حق دادِ کردگاری
گر تو ندهی داد او به طاعت … در خوردِ عذابیّ‌و ذُل‌ّ و خواری
بیداد کنی با بزرگ داور … زنهار مکن زینهار خواری
۱۸ گر کار فلک گرد گشتن آمد … دین کار تو است و تو مرد کاری
چون کار به مقدار خویش کردی … رفتی به ره عزّ و بختیاری
گر گیتی تیمار تو ندارد … آن به که تو تیمار او نداری
۲۱ زیرا که همی هرچگونه باشد … هم بگذرد این مدّت شماری
زی لابه و زاریت ننگرد چرخ … هرچند که لابه کنی و زاری
دیویست ستمگاره نفس حسّی … کو مایهٔ جهلست و بی فساری
۲۴ یاری ز خرد خواه، وز قناعت … بر کشتن این دیوِ کارزاری
بس کس که بر امیّد پیشگاهی … زو ماند به خواری و پیشکاری
بی نام بسی گشت ازو و بی نان … اندر طلب نان و نامداری
۲۷ زنهار بدین زینهار خواره … ندهی خرد و جان زینهاری
زیر قدمت بسپرد به خواری … هرگه که تو دل را بدو سپاری
ماریست گزنده طمع که ماران … زین مار برند ای رفیق ماری
۳۰ گر در دلت این مار جای گیرد … چون تو نبود کس به دل فگاری

بی باکی اگر مار را به دل در … با پاك خرد جای داد یاری
با عقل مکن یار مر طمع را … شاید که نخواهی ز مار یاری
نیکو مثلست آن‌که «جای خالی … بهتر چو پر از گرگ مرغزاری»
هرچند که غمگین بُوَد نخواهد … از پشّه خردمند غمگساری
آن کوش که دست از طمع بشوئی … وین سفله جهان را بدو گذاری
وز روزی و از مال و تن درستی … وز فکرت و از علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بی قرین را … یك یك به تن خویش برشماری
و اندیشه‌کنی سخت ک: اندر این بند … از بهر چرا گشته‌ای حصاری
وانگاه ، که داده‌ستت اندر این بند … بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سرنگون و خوارند … ایدون و تو چون سرو جویباری .
جستند درین ، هرکسی طریقی … این رفت به ایوان و آن بخاری (؟)
رازیت جز آن گفت کان چغانی … بلخیت نه آن گفت کان بخاری
گشتی متحیّر که اندر این ره … گامی نتوانی که درگزاری
گوئی بضرورت که این چنین‌است … لیکنْت همی ناید استواری
رازیست بزرگ این و صعب ،او را … تنگست به دلها درون مجاری
اهلی تو مر این راز را اگر تو … در بند خداوند ذوالفقاری

ور گردن تو طوق او ندارد
برخشك بخیره مران سماری

١٥

از اهل ملك در این خیمهٔ کبود که بود … که ملك ازو نربود این بلند چرخ کبود ؟
هرآنکه برطلب مال ، عمر مایه گرفت … چو روزگار برآمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سوده شد و ، مایه عمر بود ترا … ترا زمال که سوداست ، اگر نه سود ، چه سود ؟
فزودگان را فرسوده گیر پاك همه … خدای عزّ وجل نه فزود و نه فرسود
خدای را به صفات زمانه وصف مکن … که هرسه وصفِ زمانه‌ست هست و باشد و بود

۶ یکی‌است با صفت و بی صفت نگوئیمش — نچیز و چیز مگویش ، که مان چنین فرمود
خدای را بشناس و سپاس او بگزار — که جز بر این دو نخواهیم بود ما مأخوذ
به فعل و قولِ زبان یکنهاد باش و مباش — به دل خلاف زبان چون پشیز زر اندود
۹ چو نرم گویم با تو مرا درشت مگو — مسوز دست جز آن را که مر ترا بَرهود
ز خاک و آتش و آبی ، به رسم ایشان رَوْ — که خاک خشک و درشتست و آب نرم و نسود
مباش مادح خویش و ، مگوی خیره مرا — که «من ترنج لطیفم خوش و تو بی مزه تود»
۱۲ اگر کسی بگرفتی به زور و جهدْ شرف — به عرش بر بنشستی به سرکشی نمرود
جهود را چه نکوهی ؟ که تو به سوی جهود — بسی نفایه‌تری زانکه سوی تست جهود
ستوده سوی خردمند شو به دانش ازانک — بحق ستوده رسولست کش خدای ستود
۱۵ یقین بدان که ز پاکیزگیست پیوسته — به جان پاک رسول از خدای و خلق درود
اگر نخواهی کائی به محشر آلوده — ز جهل جان و ، ز بد دل ، ببایدت پالود
ترا چگونه پساود هگرز پاکی و علم — که جان و دلْت جز از جهل و فعل بد نپسود ؟
۱۸ به مال و ملک و به اقبال دهر غرّه مشو — که تو هنوز ز آتش ندیده‌ای جز دود
جهان مثل چو یکی منزلست بر ره و خلق — درو همی گذرد فوج فوج زودا زود
برادر و پدر و مادرت همه رفتند — تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود ؟
۲۱ تنت چو پیرهنی بود جانت را و ، کنون — همه گسست و بفرسوده گشت تارش و پود
ربود خواهد از تنت پیرهن اکنون — همان که تازگی و رنگ پیرهنْت ربود
تو باد پیمودی همچو غافلان و فلک — به کیل روز و شبان بر تو عمر تو پیمود
۲۴ تو سالیانها خفتی و آنکه بر تو شمرد — دم شمردن تو ، یک نفس زدن نغنود
کنون بباید رفتن سبک به قهر و ، سرت — پر از بخار خمار است و چشم خواب آلود
تو عبرت دو جهانی که می‌روی و ، دلت — ز بخت ناخشنود و خدای ناخشنود
۲۷ نگاه کن که چه حاصل شدت به آخر کار — ازانکه دست و سر و روی سوختی و شخود
چرا به رنج تن بی خرد طلب کردی — فزونیی که به عمر تو اندرون نفزود
بدان که : هرچه بکشتی ز نیک و بد ، فردا — ببایدت همه ناکام و کام پاک درود
۳۰ بدانکه بر تو گواهی دهند هردو به حق — دو چشم هرچه بدیدو دوگوش هرچه شنود .

به گمرهی نبود عذر مر ترا پس ازانک
ترا دلیلِ خداوند راه راست نمود

۱٦

هر که چون خر فتنهٔ خواب و خوراست — گرچه مردم صورتست آن هم خراست
ای شکم پر نعمت و جانت تهی — چون کنی بیداد ؟ کایزد داوراست
گر ترا جز بت پرستی کار نیست — چون کنی لعنت همی بر بت پرست ؟ ۳
آزر بت‌گر توی کز خزّ و بز — تنْت چون بُت پُر ز نقش آزراست
گر درخت از بهر بر باشد عزیز — جان بَر است و تن درختِ بَرْوَراست
(؟) نیک بنگر تا ببینی کز درخت — جان بروئید و ، نماء در برست ٦
تن به جان زنده‌ست و جان زنده به علم — دانش اندر کان جانت گوهراست
سوی دانا ای برادر همچنانک — جان تنت را ، علم جان را مادراست
علم جانِ جانِ تست ای هوشیار — گر بجوئی جانِ جان را درخوراست ۹
چشم دل را باز کن بنگر نکو — زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگرست
زیر این چادر نگه کن کز نبات — لشکری بسیار خوار و بی مراست
زیر دست لشکری دشمن شناس — کان به جاه و منزلت زین برتراست ۱۲
وین خردمند سخن دان زان سپس — مهتر و سالار هردو لشکراست
کس سه لشکر دید زیر چادری ؟ — این حدیثی بس شگفت و نادراست
هرکسی را زیر این چادر درون — خاطرِ جویا به راهی رهبراست ۱۵
اینت گوید «کردگار ما همه — چرخ و خاك و آب و باد و آذراست
نیست چیزی هیچ ازاین گنبد برون — هرچه‌هست اینست یکسر کایدراست»
وانت گوید «کردگار نیک و بد — ایزد دادار و دیو ابتراست ۱۸
کار یزدان صلح و نیکوئیّ و خیر — کار دیوان جنگ و زشتی و شراست»
وانت گوید «بر سر هفتم فلک — جوی آب و باغ و ناژ و عرعراست
صد هزاران خوب رویانند نیز — هریکی گوئی که ماه انوراست» ۲۱

وانکه اورا نیست همّت خورد و خواب   این سخن زی او مُحال و منکراست
فکرت ما زیر این چادر بماند   راز یزدانی برون زین چادراست
این یکی کشتی‌است کورا بادبان   آتشست و خاك تیره لنگراست
جای رنج و اندهست این ای پسر   جای آسانیّ و شادی دیگراست
زین فلک بیرون تو کی دانی که چیست ؟   کاین حصاری بس بلند و بی دراست
قول این و آن درین ناید بکار   قولْ قولِ کردگار اکبراست
قول ایزد بشنو و خطّش ببین   قول و خطّ من ترا خود از براست
همچنان کز قول ما قولش بهست   خطّ او از خطّ ما نیکوتراست
چشم و گوش خلق بی شرح رسول   از خط و از قول او کور و کراست
قول اورا نیست جز عالَم زبان   خطّ او را شخص مردم دفتراست
خطّ او بر دفتر تن‌های ما   چشم و گوش و هوش و عقل و خاطراست
این جهان در جنب فکرتهای ما   همچو اندر جنب دریا ساغراست
هرکه ز ایزد سیم و زر جوید ثواب   بد نشان و بیهش و شوم اختراست
نیست سوی من سر قیصر خطیر   گر ز زر بر سر مرورا افسراست
چون همی قیصر ز زر افسر کند   نیست او قیصر که خر یا استراست
گر همی چیزی ببایدْمان خرید   در بهشت ، آنجا مُحالست ار زراست
از نیاز ماست اینجا زر عزیز   ور نه زر با سنگ سوده همبراست
روی دینار از نیاز تست خوب   ور نه زشت و خشک و زرد و لاغراست
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر   او بهشتی نیست ، بل خود کافراست
ور نباشد تشنه اورا سلسبیل   گرچه سرد و خوش بود نا درخوراست
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود   مرد سیراب آب خوش‌را منکراست
در بهشت ار خانهٔ زرّین بود   قیصرا کنون خود به فردوس اندراست
این همه رمز و مثلها را کلید   جمله اندر خانهٔ پیغمبراست
گر به خانه در ز راه در شوید   این مبارك خانه را در حیدراست
هرکه بر تنزیل بی تأویل رفت   او به چشم راست در دین اعوراست

مشک باشد لفظ و معنی بوی او   مشک بی بوی ای پسر خاکستراست
مر نهفته دختر تنزیل را   معنی و تأویل حیدر زیوراست ٤٨
مشکل تنزیل بی تأویل او   برگلوی دشمن دین خنجراست
ای گشایندهٔ درِ خیبر ، قُران   بی گشایشهای خوبت خیبراست
دوستیِّ تو و فرزندان تو   مر مرا نور دل و سایهٔ سراست ٥١
از دل آن را ما رهیّ و چاکریم   کو ترا از دل رهیّ و چاکراست
خاطر من زرّ مدحتهات را
در خراسان بی خیانت زرگراست

۱۷

ای ستمگر فلک ای خواهر آهرْمَنْ   چون نگوئی که چه افتاد ترا با من ؟
نرم کرده ستیم و زرد چو زرد آلو   قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست   پیرهن باشد جان را و خرد را تن ۳
عاریت داشتم این از تو تا یک چند   پیش تو بفگنم این داشته پیراهن
من ز حرب چو تو آهرْمن کی ترسم   که مرا طاعت تیغست و خرد جوشن
من دل از نعمت و عزّ تو چو برکندم   تو دل از طاعت و ازخدمت من برکن ٦
زن جادوست جهان ، من نخرم زرقش   زن بود آنکه مرو را بفریبد زن
زرق آن زن را با بیژن نشنودی   که چه آورد به آخر به سر بیژن ؟
همچو بیژن به سیه چاه درون مانی   ای پسر ، گر تو به دنیا بنهی گردن ۹
چون همی بر ره بیژن روی ای نادان   پس چه گوئی که نبایست چنان کردن ؟
صحبت این زن بدگوهر بدخو را   گر بورزی تو نیرزی به یکی ارزن
صحبت او مخرو عمر مده ، زیرا   جز که نادان نخرد کس به تَبَر سوزن ۱۲
طَمَع جانْت کند گرچه بدو کابین   گنج قارون بدهی یا سپه قارن
مر مرا بر رس از این زن ، که مرا بااو   شست یا بیش گذشتهست دی و بهمن
خوی او اینست ای مرد ، که دانا را   نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن ۱٥

کودن و خوار و خسیس است جهان و خس   زان نسازد همه جز با خس و با کودن
خاصه امروز نبینی که همی ایدون   بر سر خلق خدائی کند آهرْمن ؟
۱۸ به خراسان در تا فرش بگسترده‌ست   گرد کرده‌ست ازو عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو بیخت ، نمی بینی   خس" مانده‌ست همه بر سر پرویزن ؟
زین خسان خیر چه جوئی چو همی‌دانی   که به ترب اندر هرگز نبود روغن
۲۱ خویشتن دار چو احوال همی بینی   خیره بی رشته و هنجار مکش هنجن (؟)
این خسان باد عذابند ، چو نادانان   باد ایشان مخر و باد مکن خرمن
چون طمع داری افروختن آتش   به شب اندر زان پروانگک روشن
۲٤ دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی   که جهان سایهٔ ابراست و شب آبستن ؟
این جهان معدن رنج و غم و تاریکیست   نور و شادی و بهی نیست در این معدن
معدن نور براین گنبد پیروزه‌ست   که چو باغیست پر از لاله و پر سوسن
۲۷ گر به شب بنگری اندر فلک و عالم   بر سرت گلشن بینی و تو در گلخن
تو مر این گلخن بی رونق تاری را   جز که از جهل نینگاشته‌ای گلشن
مسکن شخص تو است این فلک ای مسکین   جانْت را بهتر ازین هست یکی مسکن
۳۰ اندر این جای سپنجی چه نهادی دل ؟   آب کوبی همی ، ای بیهده ، در هاون
که‌ت بگفتست که اندیشه مدار از جان   هرچه یابی همه برتنت همی بر تن ؟
دشمن تست تن بدکنش ای غافل   به شب و روز مباش ایمن از این دشمن
۳۳ همه شادیّ و طرب جوید و مهمانی   که بیارندش از این برزن و زان برزن
گوید «از عُمرو زشادی چه بُوَد خوشتر؟   مکن اندیشه ز فردا ، بخور و بشکن»
لیکن این نیست روا گر تو همی‌خواهی   ای تن کاهل بی حاصل هیکل افگن (؟)
۳٦ چه کنی دنیا بی دین و خرد زیرا   خوش نباشد نان بی زیره و آویشن
مرد بی دین چو خر است ، ار تو نه‌ای مردم   چو خران بی دین شو ، روز و شبان می‌دن
خری آموختن آن کس که بفرمودت   که «همیشه شکم و معده همی آگن»
۳۹ نیک بندیش که از بهر چه آوردت   آنکه‌ت آورد در این گنبد بی روزن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت   بر مکافاتش دامن به کمر در زن

آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم　　چون ببینیش در آن معدن پاداشن
پیش ازان که‌ت بشود شخص پراگنده　　تخم و بیخ بد و به برکن و بپراگن
بس که بگذشت جهان برتو و جز عصیان　　سوی تو نامد و نگذشت به پیرامن
از بدِ کرده پشیمان شو و طاعت کن　　خیره برعمر گذشته چه کنی شیون ؟
سخن حجّت بشنو که همی بافد　　نرم و با قیمت و نیکو چو خز أدکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید
صعب و بایسته و دربافته چون آهن

۱۸

ای آنکه ندیم باده و جامی　　تا عمر مگر برین بفرجامی
چون دشت حریر سبز در پوشد　　وآید به نشاط حسّی از نامی
گه رفته به دشت با تماشائی　　گه خفته به زیر شاخ بادامی
بگذشت تموز سی چهل بر تو　　از بهر چه مانده‌ای بدین خامی؟
خوش است ترا سحرگهان رفتن　　از جامه بجام، اگر بننجامی
لیکن فلکت همی بفرجامد　　فرجام نگر ، چه فتنه بر جامی؟
دایم به‌شکار در همی تازی　　وآگاه نه‌ای که مانده در دامی
جز خاك ز دهر نیست بهر تو　　هرچندکه بر فلك چو بهرامی
فردا به عصا همیت باید رفت　　امروزچنین چو کبك چه‌خرامی؟
قدّ الفیت لام شد ، بنگر ،　　منگر چندین به‌زلفك لامی
ازحرص به‌وقت چاشت چون کرگس　　در چاچ و، به وقت شام در شامی
چون داد بخواهم از تو بس تندی　　لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز بر ستم کردن　　استاده ز بهر اسپ و استامی
در دنیا سخت سختی و در دین　　بس سست و میانه کارو هنگامی
سوی تو نیامده‌ست پیغمبر　　یا تو نه سزا و اهل پیغامی
هرروز به مذهب دگر باشی　　گه در چه ژرف و گاه بر بامی

تا بی ادبی همی توانی کرد   خونِ علما به‌دم بیاشامی
۱۸ لیکن چو کسیت میهمانی کرد   از پرخوردن همی نیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی   ور شیعی خواندت علی نامی
وانگه که شدی ضعیف بنشینی   با زهد چو بو یزید بسطامی
۲۱ با عامهٔ خلق گوئی از خاصم   لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجّت از این‌چنین بی‌آزرمان   تا چند کشی محال و ناکامی ؟
از خوگ به باغ در چه افزاید   جز زشتی و خامی و بی‌اندامی ؟
۲۴ ابلیس عدوست مر ترا زیرا   تو آدم اهل و اهل احکامی (؟)
مشتاب به‌خون جام ازیرا تو   مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف همچو ارواحی   گرچه بتن از جهان اجسامی
۲۷ ای معدن فتح و نصر مستنصر   شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده توانگرم به‌علم تو   زیرا تو توانگر از جهان تامی
هرکاری را بود سرانجامی   تو عالم حسّ را سرانجامی
۳۰ من بر سر دشمنانت صمصامم
تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

۱۹

یکی بی جان و بی تن ابلق اسپی کو نفرساید
به‌کوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید
سواران گر بفرسایند اسپان‌را به‌رنج اندر
یکی اسپیست این کو مر سواران‌را بفرساید
۳ سواران خفته‌اند وین اسپ برسرشان همی تازد
که نه‌کس‌را بکوبد سر نه‌کس‌را روی بشخاید
توو فرزند تو هردو بر این أسپید لیکن تو
همی کاهی برین هموار و فرزندت می‌افزاید

نه‌زاد از هیچ مادر ، نه بپروردش کسی هرگز
ولیکن هرکه زاد او یا بزاید زیر او زاید
۶ زمانه‌یْ نامساعد را از این گونه بجز حجّت
به زرّو گوهر الفاظ و معنی کس نیاراید
سخن چون زرّ پخته بی‌خیانت گردد و صافی
چو اورا خاطر دانا به‌اندیشه فرو ساید
سخن چون زنگ روشن باید از هرعیب و آلایش
که‌تاناید سخن چون زنگ زنگ از جانت نزداید
۹ به‌آب علم باید شست گرد عیب و غش از دل
که‌چون شد عیب و غش ازدل سخن بی‌غشّ و عیب آید
طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو
ازیرا چون نباشد خوش طعام و پاک ، بگزاید
ز دانا ای پسر نیکو سخن‌را گر بیاموزی
به‌دو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
۱۲ وگر مر خویشتن‌را از سخن بی‌بهره بپسندی
مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
به‌بانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزارآوا
وزان‌خوارست زاغ ایدون که خوشّ و خوب نسراید
هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید
ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ می‌خاید
۱۵ ببخشائی تو طوطی‌را ازان کو می سخن گوید
تو گر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید
کلید است ای پسر نیکو سخن مر گنج حکمت‌را
درِ این گنج بر تو بی کلید گنج نگشاید
من اندر جستن نیکو سخن تن‌را بفرسودم
سرم زین فخر درحکمت همی بر چرخ ازین ساید

۱۸ اگر تو سوی حکمت چونت فرمودند بگرائی
جهان زان پس به‌چشم تو به‌پرّ پشّه نگراید

نبینی کز خراسان من نشسته پست در یمگان
همی‌آید سوی من یک به‌یک هرچه‌م همی باید؟

حکیم آنست کو از شاه نندیشد، نه‌آن نادان
که شه‌را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید

۲۱ کسی کو با من اندر علم و حکمت همبری جوید
همی خواهد که گل بر آفتاب روشن انداید

چرا گرچون منست او همچو من بر صدر ننشیند
وگر نی چون بجوید نان و خیره ژاژ بِدْراید ؟

کتاب ایزداست ای مرد دانا معدن حکمت
که تا عالم به‌پای‌است اندر این معدن همی پاید

۲۴ چو سوی حکمت دینی بیابی ره، شوی آگه
که افلاطون همی بر خلق عالم باد پیماید

نباشد خوب اگرزان پس که شستم دل به‌آب حقّ
که جان روشنم هرگز به ناحقّی بیالاید

مرا با جان روشن در دل صافی یکی شد دین
چو جان با دین یکی شد کس مراورا نیز نرباید

۲۷ بباید شست جانت‌را به‌علم دین که علم دین،
چنان کاب از نمد، جان‌را ز شبهتها بپالاید

ترا راهی نمایم من سوی خیرات دوجُهانی
که کس‌را هیچ هشیاری ازین به راه ننماید

بپیرای از طمع ناخن به‌خرسندی که از دستت
چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید

۲۰

ایا گشته غرّه بهمکر زمانه   زمکرش بهدل گشتی آگاه یا نه
یگانهیْ زمانه شدی تو ولیکن   نشد هیچکسرا زمانه یگانه
زمانه بسی پند دادت، ولیکن   تو می در نیابی زبان زمانه
نبینی همی خویشتنرا نشسته   غریب و سپنجی بهخانهیْ کسانه
بگفتند کاین خانه مر بوفلان را   بمیراث ماند از فلان و فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتن   زبان فلان و فلانهست خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان   نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با بادِ مرگی   بدین خرمن اندر نه کاهو نه دانه
پدرْتو برادرْتو فرزندو مادر   شدهستند ناچیزو گشته فسانه
تو پنجاه سال از پس عمر ایشان   فسانه شنودیو خوردی رسانه
دراین رهگذر چند خواهی نشستن؟   چرا برنخیزی، چهماندت بهانه؟
دویدی بسی از پس آرزوها   بهروز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ده وکوی و برزن   زنان دست بر شعرهاو زمانه (؟)
چه لانی که من یک چمانه بخوردم؟   چه فضلست پس مر ترا بر چمانه؟
به شهر تو گرچه گرانست آهن   نشائی تو بیبند و بی زاولانه
کنون پارسائی همی کرد خواهی   چو ماندی بسان خری پیرو لانه
چگونه شود پارسا، مردِ جاهل؟   همی خیره گربه کنی تو به شانه
چو دانش نداری تو، در پارسائی   بسان لگامی بوِی بیدهانه
بس است این که گفتمتْ، کافزون نخواهد   چو تازی بود اسپ یک تازیانه
بههنگام آموختن فتنه بودی   تو دیوانهسر بر ترنگ چغانه
چو خر بیخرد زانی اکنون که آنگه   بهمزد دبستان خریدی لکانه
کنون لاجرم چون سخن گفت باید   بماند ترا چشم بر آسمانه
بدانی چو درمانی آنگه کز آنجا   نه بربط رهاند ترا نه ترانه

٢٤ بیاموز اگر پارسا بود خواهی / مکن دیورا جان خویش آشیانه
بەدانش گرای‌و در این روز پیری / برون افگن از سر خمار شبانه
بباشی ، اگر دل بەدانش نشانی / بەاندك زمانی ، بەدانش نشانه
٢٧ بەدانش بیلفنج نیکی کز اینجا / نیایند با تو نه خانه نه مانه
خدای از تو طاعت بەدانش پذیرد / مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همی شو / بەآموختن سر بنه بر ستانه
٣٠ کرانه کن از کار دنیا ، که دنیا / یکی ژرف دریاست بس بی‌کرانه
گمان کسی‌را وفا ناید از وی / حکیمان بسی کرده‌اند این گمانه
چونیك‌و بدش نیست باقی چه باشی / بەنیك و بدش غمگن و شادمانه ؟
٣٣ جهان خانهٔ راستان نیست ، راهت / بگردان سوی خانهٔ راستانه
ترا خانه دینست‌و دانش ، درون شو / بدان خانه و سخت کن در بەفانه
مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه / زمانه برون گیردت زین میانه
٣٦ سخنهای حجّت به عقلست سخته / مگردان ترازوی اورا زبانه

٢١

ای آنکه بەتن ز ارزوی مال چو نالی / از من چو ستم خود کنی از بهر چه نالی ؟
در آرزوی خویش بمالید ترا مال / چون گوش دل ای سوختنی سخت نمالی ؟
٣ بدخواه تو مالست که مالیدهٔ اوئی / بدخواه تو مالست تو چون فتنهٔ مالی ؟
دامست ترا قال مقال از قبل مال / زانست که همواره تو با قال مقالی
ای زهد فروشنده ، تو از قال‌و مقالی / با مرکب و با ضیعت‌و با سندس‌و قالی
٦ گر زهد همی جوئی ، چندین بەدر میر / چون می‌دوی ای بیهده چون اسپ دوالی ؟
آز تو نهنگست همانا ، که نپرسد / از گرسنگی خود ز حرامیّ و حلالی
در مزرعهٔ معصیت و شرّ چو ابلیس / تخم بزەو ، بارِ بدو ، برگِ وبالی

از عدل خداوند بیابی چو بیائی   با بار بزه روز قضا مزدِ حمالی ۹
ای کرده ترا گردون دون همّت و بی‌دین   زایل شده دین از تو به‌دنیای زوالی
بنگر که کجا می‌روی و بیهده منگر   سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
با لشکر و مالی قوی امروز ، ولیکن   فردا نروی جز تهی و مفلس و خالی ۱۲
کوه از غم بی‌باکی و طغیان تو نالد   بیهوده تو چون در غم طوغان و ینالی ؟
خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه   با جاه بلند و حشم و همّت عالی ؟
ای میر اجلّ ، چون اجل آیدْت بمیری   هرچند که با عزّو جلالیّ و جمالی ۱۵
زیبا به‌خرد باید بودنْت و به‌حکمت   زیبا تو به‌تختی و به صدری و نهالی
بار خردو حکمت و برگ هنر و فضل   برگیر ، که تو این همه‌را تخم و نِهالی
ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری   با بیدو سپیدار همانند و همالی ۱۸
ای سفله ترا جام بلورین بچه‌کاراست   گر تو به‌تن خویش فرومایه سفالی
باکی نبود زانکه تنت سفله سفالیست   گر تو به‌دل پاك چو پاك آبِ زُلالی
دریاست جهان و ، تنِ تو کشتی و ، عمرت   بادیست صبائیّ و جنوبیّ و شمالی ۲۱
این باد همی هیچ شب و روز نهالد   شاید که تو زاندوه سفر هیچ نهالی
اندر خرد امروز بوال ای پسر ایراك   سی‌سال برآمد که همی هیچ نوالی
امسال بیفزود ترا دامن پیشین   زیرا که الف بودی و امسال چو دالی ۲۴
ای سرو بن ، از گشتن این برشده دولاب   خمّیده‌و بی‌تاب چو فرسوده دوالی
دانی که همی بر تو جهان درد سگالد   او درد سگالید ، تو درمان نسگالی ؟
درمان تو آنست که تا با تو زمانه   شیری بسگالد نسگالی تو شگالی ۲۷
مکرو حسدو کبرو خرافات و طمع‌را   مپذیرو مده ره به‌در خویش و حوالی
خواری مکش‌و کبر مکن بر ره دین رو   مؤمن نه مقصّر بود ای پیر نه غالی
بر خلق جهان فضل به‌دین جوی ازیراك   دینست سر سروری و اصل معالی ۳۰
دین مفخر تست‌و ، ادب‌و خطّ و دبیری   پیشه‌ست چو حـلاجی‌و درزیّ و کُلالی
شعرو ادب‌و نحو خس و سنگ‌و سفالند   وایات قران زرّو عقیقست‌و لآلی
معنیّ قران روشن‌و رخشان چو نجومست   امثال برو تیره‌و تاری چو لیالی ۳۳

بر ظاهر امثال مرو ، که‌ت نفزاید   نزد عقلا جز همه خواری‌ّو نکالی
راهیست به‌دین اندر مر شیعت حق را   جز راه حَروریّ و کرامیّ و کیالی
۳۶ راهی که درو رهبر زی شهر کمالست   زین راه مشو یک‌سو گر مرد کمالی
بر راه حقیقت‌روو منگر به‌چپ‌و راست   با باد مچم زین‌سوو زان‌سو که نه نالی
از حجّتِ مستنصر بشنو سخن حق   روشن چو شباهنگِ سحرگاه مُجالی
۳۹ حقّست سخنهاش ، اگر زی تو محالست   بی‌شک تو خریدار خرافات و محالی
ای آنکه همی جوئی ره سوی حقیقت   وز « اخبرنا » سیری و با رنج و ملالی
من دی چو تو بوده‌ستم ، دانم که تو امروز   از رنج محالات شنودن به‌چه‌حالی
۴۲ از حجّت حق جوی جواب سخن ایراك   مفلس کندت بی‌شک اگر گنج سؤالی

۲۲

برکن ز خواب غفلت پورا سر   واندر جهان به‌چشم خرد بنگر
کارخراست خواب‌و خور ای نادان   باخربه‌خواب وخورچه‌شدی‌درخور؟
۳ ایزد خرد ز بهر چه داده‌ستت ؟   تا خوش بخسپی‌و بخوری چون خر ؟
برنه به‌سر کلاه خرد وانگه   برکن به‌شب یکی سوی گردون سر
گوئی که سبز دریا موجی زد   وز قعر برفگند به‌سر گوهر
۶ تیره شب‌و ستاره درو ، گوئی   در ظلمت‌است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون دایم   بنشسته‌اند پهلوی یک‌دیگر ؟
چونست زهره چون رخ ترسنده   مرّیخ همچو دیدهٔ شیر نر ؟
۹ شعریٰ چو سیم خود شد ، یاخود شد   عیّوق چون عقیق چنان احمر ؟
بر مُبرم کبود چنین هر شب   چندین هزار چون شکفد عبهر ؟
گوئی که در زدند هزاران جای   آتش به‌گرد خرمن نیلوفر
۱۲ گرآتش‌است چونکه در این خرمن   هرگز فزون نگشت و نشد کمتر ؟
بی‌روغن و فتیله و بی هیزم   هرگز نداد نورو فروغ آذر

گر آتش آن بود که خورش خواهد / آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون آید / آتش همی به‌نورو شعاع خور ۱۵
خورشید صانعست مرآتش‌را / بشناس از آتش ای پسر آتش‌گر
ور لشکریست این‌که همی بینی / سالارو میر کیست بر این لشکر؟
سقراط هفت میر نهاد این‌را / تدبیر سازو کارکن‌و رهبر ۱۸
سبزاست ماه‌و گفت کزو روید / در خاك ملح‌و، سیم به‌سنگ اندر
مرّیخ زاید آهن بدخورا / وز آفتاب گفت که زاید زر
برجیس گفت مادر ارزیزاست / مس‌را همیشه زهره بود مادر ۲۱
سیماب دختراست عطاردرا / کیوان چو مادراست‌و سُرُب دختر
این هفت گوهران گدازان‌را / سقراط بازبست به هفت اختر
گر قول این حکیم درست آید / با او مرا بس‌است خرد داور ۲۴
زیرا که جمله پیشه‌وران باشند / اینها به‌کار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازاین هفتان / هر یک موکّلست به‌کاری‌بر؟
سالار پیشه‌ور نبود هرگز / بل پیشه‌ور رهی بودو چاکر ۲۷
آنست پادشا که پدید آورد / این اختران‌و این فلك اخضر
واندر هوا به امر وی استاده‌ست / بی دارو بند پایهٔ بحرو بر
وایدون به امر او شدو تقدیرش / با خاك خشك ساخته آب تر ۳۰
چندین همی به‌قدرت او گردد / این آسیای تیزرو بی در
وین خاك خشك زشت بدو گیرد / چندین هزار زینت و زیب‌و فر
وین هر چهار خواهر زاینده / با بچگّان بی‌عددو بی‌مر ۳۳
تسبیح می‌کنندش پیوسته / در زیر این کبودو تنك چادر
تسبیح هفت چرخ شنوده‌ستی / گر نیست گشته گوش ضمیرت کر
دست خدای اگر نگرفته‌ستی / حسرت خوری بسی‌و بری کیفر ۳۶
چشمیت می ببایدو گوشی نو / از بهر دیدن ملك اکبر
آنجا به‌پیش خود ندهد بارت / گر چشم‌و گوش تو نبری زایدر

۳۹ ایزد بر آسمانت همی خواند   تو خویشتن چرا فگنی در جر ؟
از بهر برشدن سوی علیّین   از علم پای سازو ، ز طاعت پر
ای کوفته مفازهٔ بی‌باکی   فربه شده به‌جسم‌و ، به‌جان لاغر
۴۲ در گردن جهان فریبنده   کرده دودست‌و بازوی خود چنبر
ایدون گمان بری که گرفته‌ستی   در بر به‌مهر ، خوب یکی دلبر
واگاه نیستی که یکی افعی   داری گرفته تنگ‌و خوش اندر بر
۴۵ گر خویشتن کشی ز جهان ، ورنی   بر تو به کینه او بکشد خنجر
زین بی‌وفا ، وفا چه طمع داری ؟   چون دَر دَمی به بیخته خاکستر ؟
چون تو بسی به بحر در افگنده‌ست   این صعب دیو جاهل بد محضر
۴۸ وزخلق چون توغرقه بسی کرده‌ست   این بحر بی کرانهٔ بی‌معبر
گرّیست این جهان به‌مثل ، زیرا   بس ناخوشست‌و ، خوش‌ش بخارد گر
با طبع ساز باشد ، پنداری   شیریست تازه ، پخته‌و پُر شکّر
۵۱ لیکن چو کرد قصد جفا ، پیشش   خاقان خطر نداردو نه قیصر
گاهی عروس‌وارت پیش آید   با گوشوارو یاره‌و با افسر
با صد کرشمه بسترد از رویت   با شرم گرد باستی و معجر
۵۴ گاهی هِزَبْروار برون آید   با خشم عمروو با شغبِ عنتر
دیوانه‌وار راست کند ناگه   خنجر بسوی سینه‌ت و ، زی حنجر
در حربِ این زمانهٔ دیوانه   از صبر ساز تیغ‌و ، ز دین مغفر
۵۷ وز شاخ دین شکوفهٔ دانش چن   وز دشت علم سنبل طاعت چر
کاین نیست مستقرّ خردمندان   بلکه این گذرگهیست ، برو بگذر
شاخی که بار او نبود ما را   آن شاخ [پس] چه بی‌بروچه بَرْوَرْ
۶۰ دنیا خطر ندارد یک ذرّه   سوی خدای داور بی‌یاور
نزدیک او اگر خطرش هستی   یک شربت آب کی خورَدی کافر
الفنج گاه تست جهان ، زینجا   برگیر زود زادِ رَهِ محشر
۶۳ بل دفتریست این که همی بینی   خطّ خدای خویش بر این دفتر

مُنکِر مشو اشارت حجّت را   زیرا هگِرْز حق نبُوَد منکر
خطّ خدای زود بیاموزی   گر در شوی به‌خانهٔ پیغمبر
گر درشوی به‌خانه‌ش ، بر خاکت   شمشاد و لاله رویدو سیسنبر ٦٦
ندهد خدای عرش در این خانه   راهت مگر به راهبری حیدر
حیدر ، که زو رسیدو ز فخر او   از قیروان به‌چین خبر خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران   دریا به پیش خاطر او فرغر ٦٩
قولش مقرّو مایهٔ نور دل   تیغش مکان و معدن شورو شر
ایزد عطاش داد محمّد را   نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن   وان منظر مبارك و آن مخبر ٧٢
بشتاب سوی حضرت مستنصر   ره را ز فخر جز به‌مژه مسپر
آنجاست دین‌و دنیا را قبله   وانجاست عزّو دولت‌را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره   گردون بجای حضرت او کردر ٧٥
ای یافته به تیغ و بیان تو   زیب‌و جمال معرکه‌و منبر
بی‌صورت مبارك تو ، دنیا   مجهول بود و بی‌سلب‌و زیور
معروف شد به‌علم تو دین ، زیرا   دین عود بودو خاطر تو مجمر ٧٨
ای حجّت زمین خراسان ، زه !   مدح رسول و آل چنین گستر
ای گشته نوك کلكِ سخن‌گویت   در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دیبا همی بدیع برون آری   اندر ضمیر تست مگر ششتر ٨١
بر شعر زهد گفتن‌و بر طاعت
این روزگارِ مانده‌ت‌را بشمر

۲۳

باز جهان تیز پرّو خلق شکارست   باز جهان‌را جز از شکار چه کارست ؟
نیست جهان خوار سوی ما ، ز چه معنی   خوردن‌ما سوی بازِ او خوش‌و خوارست؟
قافله هرگز نخوردو راه نزد باز   بازِ جهان ره زنست‌و قافله خوارست ٣

صحبت دنیا مرا نشاید ازیراك   صحبت او اصل ننگ‌و مایهٔ عارست
صحبت دنیا به‌سوی عاقل و هشیار   صحبت دیوارِ پر ز نقش و نگارست
کار جهان همچو کار بی هُشْش مستان   یکسره ناخوب‌و پر ز عیب و عوارست
لاجرم از خلق جُز که مست‌و خسان‌را   بر در این مست‌بر ، نه‌جاه‌و نه بارست
سوی جهان بار مر تراست ازیراك   معده‌ت پر خمرو مغز پر ز خمارست
جانت شش‌ماه پر ز مهر خزانست   شش مه ازان پس پر از نشاط بهارست
تا به‌عصیرو به‌سبزه شاد نباشی !   خوردن‌و رفتن به‌سبزه کار حمارست
غرّه چرا گشته‌ای به مکر زمانه   گر نه دماغت پراز فسادو بخارست
دستهٔ گل گر ترا دهد تو چنان دانك   دستهٔ گل نیست آن ، که پشتهٔ خارست
میوهٔ اورا نه هیچ بوی‌و نه‌رنگست   جامهٔ اورا نه هیچ پودو نه تارست
روی امیدت به‌زیر گرد نُمیدیست   گرْت گمانست کاین سرای قرارست
روی نیارم سوی جهان که بیارم   کاین بسوی من بتر ز گرسنه مارست
هرکه بدانست خوی او ز حکیمان   همره این مار صعب رفت نیارست
رهبری از وی مدار چشم که دیوست   میوهٔ خوش زو طمع مکن که چنارست
بهرهٔ تو زین زمانه روز گذاریست   بس کن ازو این قدر که با تو شمارست
جان عزیزِ تو بر تو وام خدایست   وام خدایست بر تو ، کار تو زارست
جز به‌همان جان گزارده نشود وام   گرت چه بسیار مال و دست‌گزارست
این رمه مر گرگ مرگ راست همه پاك   آنکه چودنبه‌ست‌وآنکه خشك‌و نزارست
مانده به‌چنگال گرگ مرگ شکاری   گرچه ترا شیر مرغزار شکارست
گر تو ازاین گرگ دردمند و فگاری   جز تو بسی نیز دردمندو فگارست
ای شده غرّه به‌مال و مِلك و جوانی   هیچ بدینها ترا نه جای فخارست
فخر به‌خوبی و زرّو سیم زنان راست   فخر من‌و تو به‌علم‌و رای‌و وقارست
چونکه به‌من ننگری زکبرو سیاست ؟   من چه‌کنم گر ترا ضیاع‌و عقارست
من شرف‌و فخر آل خویش‌و تبارم   گر دگری‌را شرف به‌آل و تبارست
آنکه بود بر سخن سوار ، سوار اوست   آن نه سوارست کو براسپ سوارست

شهره درختیست شعر من که خردرا — نکته‌و معنی بَرُو شکوفه‌و بارست

۳۰ علم عروض از قیاس بسته حصاریست — نفس سخن‌گوی من کلید حصارست

مرکب شعرو هیون علم‌و ادب‌را — طبع سخن‌سنج من عنان‌و مهارست

تا سخنم مدح خاندان رسولست — نابغه طبع مرا متابع و یارست

۳۳ خیل سخن‌را رهیّ‌و بندهٔ من کرد — آنکه ز یزدان به‌علم‌و عدل مشارست

مشتری اندر نمازگاه مر اورا — پیش‌روو ، جبرئیل غاشیه‌دارست

طلعت «مستنصر از خدای» جهان‌را — ماه منیرست‌و ، این جهان شب تارست

۳۶ روح قدس را ز فخر روزی صد راه — گرد درو مجلسش مجال‌و مدارست

قیصر رومی به‌قصر مشرف او در — روز مظالم ز بندگان صغارست

خلق شمارندو او هزار ازیراك — هرچه شمارست جمله زیر هزارست

۳۹ رایت او روز جنگ شهره درختیست — کش ظفرو فتح برگها و ثمارست

مرکب اورا چو روی سوی عدو کرد — نصرت‌و فتح از خدای عرش نثارست

خون عدورا چو روی خویش بدو داد — دیگ در قصر او بزرگ طغارست

۴۲ پیشِ عدوخوارْ ذوالفقارِ خداوند — شخص عدو روزِ گیرو دار خیارست

تا ننهد سر به‌خطّ طاعت او بر — ناصبیِ شوم‌را سر ازدرِ دارست

ناصبیِ شوم‌را به‌مغز سر اندر — حکمت حجّت بخارو دودِ شخارست

۴۵ نیست سر پر فسادِ ناصبیِ شوم — ازدرِ این شعر ، بل سزای فسارست

۲۴

مر جان مرا روان مسکین — دانی که چه کرد دوش تلقین ؟

گفتا چو ستور چند خسپی — بندیش یکی ز روز پیشین

۳ بنگر که چه کرده‌ای بحاصل — زین خوردن شورو تلخ و شیرین ؟

بسیار شمرد بر تو گردون — آذارو دی‌و تموزو تشرین

بنگر که چو شنبلید گشتست — آن لالهٔ آب‌دار رنگین

وان عارضِ چون حریر چینی   گشته‌ست به‌فام زردو پر چین
شاهین زمانه قصد تو کرد   بربایدت این نفایه شاهین
تنّین جهان دهان گشاده‌ست   پرهیز کن از دهان تنّین
جان‌و تن تو دو گوهر آمد   یکتی زبرین دگر فرودین
بر گوهر خانگی مبخشای   بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یارکانت   بپسیچ تو راه‌را ، هلا ، هین !
زیرا که پلست خرِ پسین‌را   در راه سفر خر نخستین
نوگشته کهن شود علی حال   ور نیست مگر که کوه شروین
آن کودك همچو انگبین شد   آمد پیری ترش چو رُخپین
بالین سر از هوس تهی کن   بر بستر دین بهوش بنشین
آئین تنت همه دگر شد   تو نیز بجان دگر کن آئین
زین صورتِ خوب خویش بندیش   با هفت نجوم همچو پروین
چشم‌و دهن‌و دوگوش‌و بینی   پروین تواست ، خود همی بین
این صورت خوب‌را نگه‌دار   تا نفگنیش به‌قعر سجّین
غافل منشین ز دیوو برخوان   بر صورت خویش سورة التّین
زی حرب تو آمده‌ست دیوی   بدفعل تر از همه شیاطین
آن این تن تست ، ازو حذر کن   وز مکرو فریب این بنفرین
زین دیوِ نکال اگر ستوهی   بر مرکب دینْت بر فگن زین
از عهدو وفا زه‌و کمان ساز   از فکرت‌و هوش تیرو ژوپین
یاری ندهد ترا بر این دیو   جز طاعت‌و حبّ آل یاسین
گِردِ دل خود ز دوستی‌شان   بر دیوْ حصار سازو پرچین
در باغ شریعت پیمبر   کس نیست جز آل او دهاقین
زین باغ نداد جز خس‌و برگ   دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند‌و خر نداند   مر عنبر‌و عودرا ز سرگین
بشتاب‌و بجوی راه این باغ   گر نیست مگر به‌چین‌و ماچین

تین و زیتون ببین در این باغ   وان شهر امین و طور سینین
ای جان ترا به‌باغ دهقان   از علم و عمل جمال و تزیین
۳۳ در باغ شو و کنار پر کن   از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن   شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر «حدّثنا» مباش فتنه   برسَخته ستان سخن به‌شاهین
۳۶ فرعون لعین بی‌خرد را   بر موسی دور خویش مگزین
مشک تبتی به‌پشک مفروش   مستان بِبَدَل شکر تبرزین
بالینت اگرچه خوب و نرمست   سر خیره منه به‌زیر بالین
۳۹ گوئی که فلان فقیه گفته‌ست   آن فخر و امام بلخ و بامین
کاین خلق خدای‌را ببینند   بر عرش به‌روز حشر همگین
وان‌کو نه بر این طریق باشد   او کافر و رافضیست و بی‌دین
۴۲ ای تکیه زده بر این در از جهل   بر خیره شده عصای بالین (؟)
من پیش‌رو ترا نگویم   چیزی که فزایدت ز من کین
لیکن رَوَد این مرا همانا   کاشتر بکشم به تیغ چوبین
۴۵ ای حجّت بقعت خراسان   با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیاگن   دیوانت به‌شعر حجّت آگین
تا نور برآورد ز مغرب
تأویل نماز بامدادین

۲۵

این جهان بی‌وفارا برگزیدو بد گزید
لاجرم بر دست خویش ار بدگزید اوخود گزید

هرکه دنیارا به‌نادانی به‌برنائی بخورد
خورد حسرت چون به‌رویش باد پیری بروزید

۳ گشت بدبخت جهان و شد بنفرین و خزی
هرکه اورا دیو دنیاجوی در پهلو خزید

دیو پیش تست پیدا ، زو حذر بایدت کرد
چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید
گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست
چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
۶ بس بی آراما که بستد زو بی‌آرامی جهان
تا بیارامیدو خود هرگز زمانی نارمید
گر همیت امروز برگردون کشد غرّه مشو
زانکه فرداهم به‌آخرْت او کُشد که‌ت برکشید
آن دهو آن گوی مارا که‌ت پسند آید به‌دل
گر بباید زانْت خوردو گر ببایدت آن شنید
۹ چون نخواهی که‌تْ ز دیگر کس جگر خسته شود
دیگران‌را خیره خیره دل چرا باید خلید
ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو
چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید
مرمرا چون گوئی آنچه‌ت خوش نیاید همچنان ؟
ور بگوئی از جواب من چرا باید طپید ؟
۱۲ خار مدرو تا نگردد دست و انگشتت فگار
از نهال‌وتخم تتری نی‌شکر خواهی چشید ؟
برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیک
کز همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیکخو گفته‌ست یزدان مر رسول خویش را
خوی نیکست ای برادر گنج نیکی‌را کلید
۱۵ گر به‌خوی مصطفی پیوست خواهی جانْت‌را
پس بباید دل ز ناپاکانو بی باکان برید
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
گرْت چون مردان همی درکار دین باید چخید؟

پرّت از پرهیزو طاعت کرد باید ، کز حجاز
جعفر طیّار بر عَلّیا بدین طاعت پرید

۱۸ بررس از سرّ قران و ، علم تأویلش بدان
گر همی زین چَهْ به‌سوی عرش برخواهی رسید

تا نبینی رنج و ، ناموزی ز دانا علم حقّ
کی توانی دید بی‌رنج آنچه نادان آن ندید

صورت علمی ترا خود باید الفغدن به‌جهد
در تو ایزد نافریند آنچه درکس نافرید

۲۱ در جهانِ دین بر اسپ دل سفر بایَدْت کرد
گر همی خواهی چریدن ، مر ترا باید چمید

گرچه یزدان آفریند مادرو پستان‌و شیر
کودکان‌را شیر مادر خود همی باید مکید

گر طعام جسم نادان‌را همی خرّی به‌زر
مر طعام جان دانارا به‌جان باید خرید

۲٤ لذّت علمی چو از دانا به‌جان تو رسید
زان سپس ناید به‌چشمت لذّت جسمی لذیذ

جان تو هرگز نیابد لذّت از دین نبی
تا دلت پر لهوو مغزت پرخماراست از نبید

راحت روح ازعذاب جهل درعلمست ازانک
جز به‌علم از جان کس ریحان راحت نشکُفید

۲۷ از نبید آمد پلیدیِ جهل پیدا بر خرد
چون بود مادر پلید ، ناید پسر زو جز پلید

از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان
ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید

کام را از گرد بی‌باکی به‌آب دین بشوی
تا بدو بتوانی از میوه‌و شراب دین مزید

۳۰ چون نیندیشی که حاجات روان پاك‌را
ایزد دانا در این صندوق خاکی چون دمید ؟
وین بلندو بی‌قرارو صعب دولاب کبود
گرد این‌گوی سیه تا کی همی خواهد دوید ؟
راز ایزد زیر این پردهٔ کبود است ، ای پسر ،
کس تواند پردهٔ راز خدائی را درید ؟
۳۳ گرتو گوئی «چون نهان کرد ایزد ازما رازخویش؟»
من چه‌گویم ؟گویم « ازحکم خدای ایدون سزید »
راز یزدان‌را یکی والاو دانا خازنست
راز یزدان‌را گزافه من توانم گسترید ؟
ابر آب زندگانی اوست ، من زنده شدم
چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید
۳۶ خازن علم قران فرزند شیر ایزداست
ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید ؟

۲٦

گشتن این گنبد نیلوفری — گر نه همی خواهد گشت اسپری
هیچ عجب نیست ازیراکه هست — گشتن او عنصری‌و جوهری
۳ هست شگفت آنکه همی ناصبی — سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی — زانکه نباشد عجب از خر خری
ناصبی ، ای خر ، سوی نار سقر — چند روی بر اثر سامری ؟
٦ در سپه سامری از بهر چیست — بر تن تو جوشن پیغمبری ؟
جوشن پیغمبری اسلام تست — زنده بدین جوشن‌و این مغفری
فایده زین جوشن‌و مغفر ترا — نیست مگر خواب‌و خورِ ایدری
۹ مغفر پیغمبری اندر سقر — ای خر بدبخت ، چگونه بری ؟

نام مسلمانی بس کرده‌ای نیستی آگه که به‌چاه اندری
نحس همی بارد بر تو زحل نام چه سوداست ترا مشتری ؟
راهبرِ تو چو یکی گمرهست از تو نخواهد دگری رهبری
چونکه نشوئی سلب چرب خویش گر تو چنین سخت و سره گازری ؟
من پس تو سنبل خوش چون چرم گر تو همی گوز فگنده چری ؟
دین تو به‌تقلید پذیرفته‌ای دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی هیچ نیاری که به‌من بگذری
چون سوی صرّاف شوی با پشیز مانده شوی و خجلی برسری
خمرِ مثلهای کتاب خدای گرْت بجایست خرد، چون خوری؟
خمر حرامست ، بسوزد خدای آن دل و جان‌را که بدو پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن رافضیست جهل بپوشی به زبان‌آوری
حجّت پیش آور و بُرهان مرا جنگ چه پیش آری و مستکبری
من بمِثَل در سپه دین حق حیدرم ، ار تو بمِثَل عنتری
تا ندهی بیضهٔ عنبر مرا خیره نگویم که تو بوالعنبری
خیز بینداز به‌یک‌سو پشیز تا بنَدَلت زر بدهم جعفری
تا تو ز دینار ندانی پشیز ، نه بشناسی غل از انگشتری ،
هیچ نیاری که ز بیم پشیز سوی زر جعفریم بنگری
چند زنی طعنهٔ باطل که تو مرتبت یاران‌را منکری
با تو من ار چند به‌یک دین درم تو ز ره من به‌رهی دیگری
لاجرم آن روز به‌پیش خدای تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی تا تو بدرّی زغم ای ظاهری
فاطمه‌را عایشه ماندرست پس تو مرا شیعت ماندری
شیعت ماندری ای بدنشان شاید اگر دشمن دختندری
من نبرم نام تو ، نامم مبر من بریم از تو ، تو از من بری

گرچه مرا اصل خراسانی‌است از پس پیری‌ّو مهی‌ّو سری
٣٦ دوستی عترت‌و خانهٔ رسول کرد مرا یمگی‌و مازندری
مر عقلارا به‌خراسان منم بر سفها حجّت مستنصری
حکمت دینی به‌سخنهای من شد چو به‌قطر سحری گل طری
٣٩ ننگرد اندر سخن هِرْمِسی هرکه ببیند سخن ناصری
گرچه به یَمْگان شده مُتْواریم زین بفزوده‌ست مرا برتری
گرچه نهان شد پری از چشم ما زین نکند عیب کسی بر پری
٤٢ خوب سخن جوی چه جوئی ز مرد نیکوی و فربهی‌و لاغری ؟
نیست جمال و شرف شوشتر جز به‌بهاگیرو نکو ششتری
چون شکر عسکری آور سخن شاید اگر تو نبوی عسکری
٤٥ فخر چه داری به‌غزلهای نغز در صفت روی بت سعتری؟
این نبود فضل‌و ، نیابی بدین جز که فرومایگی و چاکری
فخر بدانست بدانی که چیست علّت این گنبد نیلوفری
٤٨ واب درُو واتش‌و خاك‌و هوا از چه فتادند در این داوری
هرکه ازاین راز خبر یافته‌ست گوی ربوده‌ست به‌نیك اختری
مدح‌و دبیری‌و غزل‌را نگر علم نخوانی‌و هنر نشمری
٥١ دفتر بفگن که سوی مرد علم بی‌خطراست آن سخن دفتری

حجّتِ حجّت بجز این صدق نیست
با تو ورا نیست بدین داوری

٢٧

این روزگار بی‌خطرو کار بی‌نظام وامست بر تو گر خبرت هست، وام، وام
بر تو موکّلند بدین وام روزو شب بایَدْت باز داد بناکام یا بکام
٣ دل بر تمام توختن وام سخت کن با این دو وام‌دار ترا کی رود کلام؟
اندر جهان تهی‌تر ازان نیست خانه‌ای کز وام کرد مرد درو فرش‌و اوستام

شوم‌است مرغ وام ، مرورا مگیر صید   بی‌شام خفته به که چو از وام خورده شام
رفتنْت سوی شهر اجل هست روز روز   چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
جویست‌و جرّ بر ره عمرت ز دردها   ره پر ز جرّو جوی‌و ، هوا سردو ، تار بام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن   زین جرّ و جوی کوفتن‌و راه بی‌نظام
هرروز روزگار نویدی دگر دهدْت   کان‌را هگرز دید نخواهی همی خُرام؟
ای روزگار ، چونکه نویدت حلال گشت   ماراو، گشت پاك خُرامت همه حرام؟
احسان چرا کنی‌و تفضّل بجای آنك   فردا بُرُو به‌جنگ و جفا برکشی حُسام ؟
هرکو قرین تست نبیند ز تو مگر   کردارهای ناخوش‌و گفتارهای خام
گفتارهات من بتمامی شنوده‌ام   زیرا که من زبان تو دانم همه تمام
بیزارم از توو همه یارانْت ، مر مرا   تا حشر با شما نه علیکست‌و نه سلام
در کار خویش عاجزو درمانده نیستم   فضل مرا بجمله مقرّند خاص‌و عام
لیکن مرا به‌گرسنگی صبر خوشتراست   چون یافتن ز دست فرومایگان طعام
با آب روی تشنه بمانی ز آب جوی   به‌چون ز بهر آب زنی با خران لطام
از چاشت تا به‌شام ترا نیست ایمنی   گر مر تراست مملکت از چاچ تا به‌شام
آزاده‌و کریم بیالاید از لئیم   چون دامن قبات نیفشانی از لئام
مامیز با خسیس که رنجه کند ترا   پوشیده نرم نرم چو مرکام را زُکام
جز رنجگی هگرز چه بینی تو از خسیس   جز رنجگی چه دید هگرز از زکام کام؟
بدخو شدی ز خوی بد یار بد ، چنانك   خنجر خمیده گشت چو خمّیده شد نیام
گر شرمتست ازآنکه پسِ ناکسی روی   پرهیز کن ز ناکس‌و با او مکش زمام
شهوت فرو نشان‌و به کُنجی فرو نشین   منشین بر اسپ غدرو طمع‌را مده لگام
در نامهٔ طمع ننوشته‌ست دست دهر   زاوّل مگر که ذُل‌ّو سرانجام وایِ مام
ای بی‌وفا زمانه مرا با تو کار نیست   زیرا که کارهای تو دامست ، دام ، دام
بی‌باك‌و بدخوی که ندانی به‌گاه خشم   مر نوح‌را زسام‌و نه مرسام‌را ز حام
من دست خویش در رسن دین حق زدم   از تو هگرز جست نخواهم نشان‌و نام
تدبیر آن همی کنم اکنون که برشوم   زین چاه زشت‌و ژرف بدین بی‌قرار بام

سوی بهشت عَدْن یکی نردبان کنم   یک پایه از صَلات‌و دگر پایه از صیام

ای بر سر دو راه نشسته در این رباط   از خواب‌و خورد بیهده تا کی زنی لکام؟ (؟)

از طاعت تمام شود، ای پسر، ترا   این جان ناتمام سرانجام کار تام

ایزد پیام داد به‌تو کاهلی مکن   درکار، اگر تمام شنوده‌ستی آن پیام

گفتا که «کارهای جهان جمله بازی‌است   جای مُقام نیست، مجو اندرو مقام»

دست از جهان سفله به‌فرمان کردگار   کوتاه‌کن، دراز چه افگنده‌ای زمام؟

گر عمر خویش نوح ترا دادو سام نیز   زایدر برفت بایدت آخر چو نوح‌و سام

سنگی زده‌ست پیری بر طاس عمر تو   کان‌را به هیچ روی نیابد کسی لحام

پیری و سستی آمدو کشتیم خفت‌و خیز   زین بیشتر نساخت کسی مرگ‌را طعام (؟)

فرجام کارِ خویش نگه کن چو عاقلان   فرجام‌جوی روی ندارد به‌رودو جام

وز گشت روزگار مشو تنگ دل که چرخ
بر یک نهاد ماند نخواهد همی مدام

۲۸

ای عورت کفرو عیب نادانی   پوشیده به‌جامهٔ مسلمانی

ترسم که نه مردمی به‌جان هرچند   از شخص همی به‌مردمان مانی

چندین مفشان ردا، چرا جان‌را   یک‌بار ز گرد جهل نفشانی؟

تا گرد به‌جامه بر همی بینی   آگاه نه‌ای ز گردِ نفسانی

این جامه‌و جامه‌پوش خاك آمد   تو خاك نه‌ای که نور یزدانی

بارانی تَنْتْ گر گلیم آمد   مر جان ترا تنست بارانی

این چیست که زنده‌کرد مرتن‌را   نزدیک خرد؟ تو بی‌گمان آنی

ای زنده شده به‌تو تن مردم   مانا که تو پور دخت عمرانی

ترسا پسر خدای گفت اورا   از بی‌خردیّ خویش و نادانی

زیرا که خبر نبود ترسارا   از قدر بلند نفس انسانی

چون گوهر خویش را ندانستی   مر خالق خویش‌را کجا دانی؟

این خانهٔ پنج در بدین خوبی   بنگر که ، که‌داشته‌ستت ارزانی
من خانه ندیده‌ام جز این هرگز   گردنده و پیشکارو فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد   هرگونه که تو همیش گردانی
هرچند ترا خوش آمد این خانه   باقی نشوی تو اندر این فانی
بیرون کندت خدای ازو گرچه   بیرون نشوی تو زو بآسانی
آباد به‌تست خانه ، چون رفتی   او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده ، دل چرا بستی ؟   کوخاك گرانو تو سبكْ جانی
قیمت به‌تو یافت این صدف زیرا   ای جان، تو درُو لطیف مرجانی
هرکار که بر مراد او کردی   بسیار خوری ازُو پشیمانی
امروز به‌کار در نکو بنگر   بشنو که چه‌گفت مرد یونانی
گفتا که : به‌زیر نردبان بنشین   بندیش ز پایهای سارانی
بر دست مگیر چون سبکساران   کاری که بسَرْش بُرْد نتوانی
در مسجد جای سجده‌را بنگر   تا بر ننهی به‌خار پیشانی
آن دان به‌یقین که هرچه کرده‌ستی   امروز ، به‌محشر آن فرو خوانی
زان روز بترس کاندرو پیدا   آید ، همه کارهای پنهانی
زان روز که جز خدای سبحان‌را   برکس نرود ز خلق ، سلطانی
زان روز که هول او بریزاند   نور از مه‌و زافتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فرو ریزند   چون برگ رزان به‌بادِ آبانی
وز هول درآید از بیابانها   نخچیر رمندهٔ بیابانی
عریان همه خلق وز بسی سختی   کس را نبود خبر ز عریانی
چون پشم زده شده کُه‌و ، مردم   همچون ملخان ز بس پریشانی
آنگه زمیان خلق برخیزد   خویشیّ و برادری و خسرانی
پوشیده نماند آن زمان کاری   کان‌را تو همی کنون بپوشانی
آن روز به‌عذر گفت نتوانی   «می‌خورد فلان‌و من سپندانی»
وانجا نرود ترا چنین کاری   کامروز در این جهان همی رانی

بربائی ازان بدین براندازی گرگی بِمَثَل ز نابسامانی
زید از تو لُباچه‌ای نمی‌یابد تا پیرهنی ز عمرو نستانی
۳۹ گرگی تو نه میر مر خراسان‌را سلطان نبود چنین، تو شیطانی
دیو است سپاه تو یکی لیکن تا ظن نبری که تو سلیمانی
امروز همی به‌مطربان بخشی شَرْبِ شطوی‌و شَعر گرگانی
۴۲ وز دست چو سنگک تو نمی‌یابد مؤذن بِمَثَل یکی گریبانی
فردا بروی تهی‌ّو بگذاری اینجا همه مال‌و مِلک و دهقانی
ای گشته ترا دل‌و جگر بریان بر آتش آرزو چو بورانی
۴۵ لعنت چه کنی بخیره بر دیوان ؟ کز فعل تو نیز همچو ایشانی
در قصدو نیت همه بدی داری لیکن چه کنی که سخت خلقانی؟ (؟)
نان از دگری چگونه بربائی گر تو به‌مثل به‌نان گروگانی؟
۴۸ از بدنیتی‌ّو ناتوانائی پر مشغله‌و تهی چو پنگانی
وز حیلت‌و مکر زی خردمندان مر زوبعه‌را دلیل‌و برهانی
با تو نکند کنون کسی احسان زیرا که نه اهل برّو احسانی
۵۱ لیکن فردا به‌خوردن غسلین مر مالک‌را بزرگ مهانی
درمان تو آن بود که برگردی زین راه وگرنه سخت درمانی
حجّت به‌نصیحت مسلمانی گفتت سخنی درست‌و تابانی
۵۴ ای‌حجّتْ، علم‌و حکمتِ لقمان بگزار به‌لفظِ خوبِ حسّانی
دلتنگ مشو بدانکه در یمگان ماندی تنها و گشته زندانی
از خانه عمر براند سلمان‌را
امروز بدین زمین تو سلمانی

۲۹

ز جور لشکر خردادو مرداد تواند داد مارا هیچ‌کس داد ؟
محالست این طمع هیهات هیهات کسی‌دیدی که دادش داد خرداد

ز بهر آنکه تا در دامت آرد — چو مرغان مرترا خرداد خورداد ۳
کرا خورداد گیتی مرد بایدش — ازان آید پس خرداد مرداد
همی خواهی که جاویدان بمانی — دراین پرباد خانه‌یْ سست بنیاد
تو تا این باد پیمائی شب‌و روز — در این خانه برآمد سال هفتاد ۶
از این پر باد خانه هم بآخر — برون باید شدن ناچار با باد
چه گوئی کین عُلُوّی گوهر پاك — بدین زندان‌و این‌بند ازچه افتاد؟
خداوند ار نیامد زو گناهی — در این زندان‌و بندش ازچه،بنهاد؟ ۹
وگر بستش به‌جرمی ، پس پیمبر — دراین‌زندان‌سوی‌اوچون‌فرستاد؟
وگر در بند مال‌و مِلک دادش — چه‌خواهددادنش‌چون‌کردش‌آزاد؟
ترا زندان جهانست‌و تنت بند — براین زندان‌و این بند آفرین باد ۱۲
به‌چشم سر یکی بنگر سحرگاه — بر این دولاب بی‌دیوارو بنیاد
تو پنداری که نسرین‌و گل زرد — بباریده‌ست بر پیروزگون لاد
چرا گردد به‌گرد خاکِ ویران — همی چندین هزار این چرخ آباد ۱۵
مرادِ کردگار ما ازین چیست ؟ — دراین‌معنی‌چه‌داری یاد ازاستاد ؟
گر البتّه نگشتی گردِ این در — زتو بر جان تو جورست‌و بیداد
وگر بارت ندادند اندر این در — بر ایشان ابر رحمت خود مباراد ۱۸
(؟) وگر گفتند « هرگز کس‌براین‌در — نجست ازبندیان کس‌جزتوفریاد»
تو بیچاره غلط کردی رهِ در — نه شاگردی نه‌استادی نه استاد
طمع چون کردی ازگمره دلیلی؟ — نروید هرگز از پولاد شمشاد ۲۱
درین کردند از امّت نیز دعوی — تنی هفتاد تا نزدیک هشتاد
هم‌آن‌این‌راهم‌این‌آن‌را شب‌و روز — به گمراهیّ‌و بی‌دینی کند یاد
چو خر بی علم شادانند هر یک — ستوراست‌آنکه نادان باشدو شاد ۲۴
نژاد دیو ملعونند یکسر — مزایاد آنکه این‌گوباره را زاد
خدا از شرّو رنج راه‌داران — روه خویش‌را ایمن بداراد
ترا گر قصد بغداداست آنک — نبسته‌ستند بر تو راه بغداد ۲۷

ولیکن جز امین سرّ یزدان کسی این رازرا برخلق نگشاد
به‌تنزیل‌ازخُسُر ره‌جوی‌و، تأویل ز فرزندان او یابیّ‌و داماد
ازآن داماد کایزد هدیه دادش دل داناو صمصام‌و کف راد

دل سندان ازو گر بد سگالد
فرو ریزد دل سندان‌و پولاد

۳۰

اگر کار بوده‌ست‌و رفته قلم چرا خورد باید به‌بیهوده غم؟
وگر ناید از تو نه‌نیک‌و نه بد روا نیست بر تو نه‌مدح‌و نه ذم
عقوبت محالست اگر بت‌پرست به‌فرمان ایزد پرستد صنم
ستم‌گار زی تو خدایست اگر به‌دست تو او کرد بر من ستم
کتاب‌و پیمبر چه بایست اگر نشد حکم کرده نه بیش‌و نه کم؟
وگر جمله حقّست قول خدای براین راه پس چون‌گزاری قدم؟
نگه‌کن که چون مذهب ناصبی پُر از بادو دَمّست‌و پر پیچ‌و خم
مرو از پس این رمهٔ بی‌شبان ز هر هایهائی چو اشتر مرم
مخور خام کانش نه‌دوراست سخت به‌خاکستر اندر بخیره مدم
سخن‌را به‌میزان دانش بسنج که‌گفتار بی علم باداست‌و دم
سخن‌را بنم کن به‌دانش که خاك نیامد بهم تا ندادیش نم
نهادهٔ خدایست در تو خرد چو درنار نورو چو درمشك شم
خرد دوست جان سخن‌گوی تست که ازنیك شاداست‌و از بد دژم
ترا جانْت نامه‌ست‌وکردار خط به‌جان بر مکن جز به‌نیکی رقم
به‌نامه درون جمله نیکی نویس که در دست تست ای برادر قلم
به‌گفتار خوب‌و به‌کردار نیك چراغی شو اندر سنان علم
شبان‌گشت موسی به‌کردار نیك چنان چون شنودی براین‌خفته‌رَم
به‌فعل نکو جمله عاجز شدند فرومایه دیوان ز پر مایه جم

فسونگر به‌گفتار نیکو همی / برون آرد از دردمندان سقم
الم چون رسانی به‌من خیره خیر / چو از من نخواهی که یابی الم ؟
۲۱ اگر آرزوتست کازادگان / ترا پیشکاران بوندو خدم
به جز فعل نیکوو گفتار خوب / نه بگزار دست‌و نه‌بگشای دم
به‌دادودهش‌جوی‌حشمت که مرد / بدین‌دو تواند شدن محتشم
۲۴ از آغازِ بودش به‌داد آورید / خدای این جهان‌را پدید از عدم
اگر داد کرده‌ست پس تا ابد / خدایست‌و ما بندگان ، لاجرم
اگر دادو بیداد دارو شوند / بود داد تریاک‌و بیداد سم
۲۷ ندانی همی جستن از داد نفع / ازیرا حریصی چنین بر ستم
به‌مردی‌و نیروی بازو مناز / که نازش به‌علمست‌و فضل‌وکرم
شنودی که با زورو بازوی پیل / رهی بود کاووس‌را روستم
۳۰ به‌دین جوی حرمت که مرد خرد / به‌دین شد سوی مردمان محترم
به‌دین کرد فخرآنکه تا روزحشر / بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیس‌است‌و بی‌قدر بی‌دین اگر / فریدونش خالست‌و جمشید عم
۳۳ ز بی‌دین مکن خیره دانش طمع / که دین شهریاراست‌ودانش‌حشم
دهن خشک ماند به‌گاهِ نظر / اگر در دهانش نهی رودِ زَم
درم پیشت آید چو دین یافتی / ازیرا که بنده‌ست دین‌را درم
۳۶ گر از دین‌و دانش چرا بایدت / سوی معدن دین‌و دانش بچم
سوی ترجمان کتاب خدای / امام الانامست‌و فخر آلامم
نکرد از بزرگان عالم جز او / کسی علم‌و ملک سلیمان بهم
۳۹ امام تمام جهان بوتمیم / که بیرون شد از دین بدو تاروتم
برآهخته از بهر دین خدای / به تیغ از سر سرکشان آشتم
مر اورا گزید احکم آلحاکمین / به‌حکمت میان خلایق حکم
۴۲ نه جز بر زبانش «نعم» را مکان / نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر قضارا مَرَدّ / نه جز ملک او مرحُرُم‌را حَرَم

کف راد او مر نعم‌را مقر   سر تیغ او مستقرّ نقم
مشهّر شده‌ست ازجهان حضرتش   چو خورشیدو عالم سراسر ظُلَم
ز دانش مرا گوش دل بود کر   زگوشم به‌علمش برون شد صمم
دل از علم او شد چو دریا مرا   چوخوردم ز دریای او یک فخم
به‌جان‌و دلم در ز فرّش کنون   بهشت برین‌است و باغ ارم
اگر تهمتم کرد نادان چه باك   ازان‌پس‌که‌کوراست‌وگنگ‌وأصم؟
ازان پاکتر نیست کس در جهان
که هست او سوی متّهَم متّهم

۳۱

این رقیبان که براین گنبد پیروزه دَرَنْد
گرچه زیرند گهی جمله ، همیشه زبرند
گر رقیبان به‌بصر تیز بوند از بر ما
این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند
نامشان زی تو ستاره‌ست ولیکن سوی من
پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزم ز قضا ، یا ز قدر ، من چو همی
به‌هزاران بصر ایشان به‌سوی من نگرند ؟
سوی ما زان نگرند ایشان کز جوهرشان
خردو جان سخن گوی به‌ما در اثرند
خردو جان سخن گوی که از طاعت‌و علم
پریانند براین گنبد پیروزه پرَنَد
این چراگاه دل و جان سخن گوی تواست
جهد کن تا بجز از طاعت‌و دانش نچرند
اندر این جای گیاهان زیان کار بسیست
زین چراگاه ازیرا حکما برحذرند

۹ جسد مردمی ، ای خواجه ، درختی عجبست
که برو فکرت و تمیز ترا برگ و برند
از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین
پیشتر زانکه از این بستان بیرونْت برند
زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار
خانه‌ای‌را که مقیمانش همه برسفرند
۱۲ همگان برخطرند آنکه مقیم‌اند وگر
ره نیابند سوی باخطران بی‌خطرند
چون مقیمان همه مشغول مقامند ولیک
یک یک از ساختهٔ خویش همی برگذرند
راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر
زان چو آهو همه در پوی و تگ و با بطرند
۱۵ بر خریدارِ فسون سخره و افسوس کنند
وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند
گرچه‌شان کار همه ساخته از یکدگراست
همگان کینه‌ور و خاسته بر یکدگرند
دردمندند به‌جان جمله نبینی که همی
جز همه آنکه زیان‌کار بُوَدْشان نخورند؟
۱۸ سخن بیهده و کار خطا زایشان زاد
سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران بدی و عیب یکیشان هنراست
گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر آنست که پیغمبر خیرالبشراست
وین ستورانِ جفاپیشه به‌صورت بشرند
۲۱ گر شریعت همه‌را بار گرانست رواست
بار اگر خر کشد این عامه همه پاك خرند

بار باخیر بنهند از خرو زینها ننهند
زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند
وعده‌شان روز قضا خواب‌و خورو سیم‌و زرست
زانکه فتنه همه بر خواب‌و خورو سیم‌و زرند
۲۴ حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود
حکما بر لب این آب مبارك شجرند
شجر حکمت ، پیغمبر ما بود و برو
هر یک از عترت او نیز درختی ببرند
پسران علی امروز مرو را بسزا
پسرانند چو مر دختر اورا پسرند
۲۷ پسران علی آنها که امامان حقند
به‌جلالت به‌جهان در چو پدر مشتهرند
سپس آن پسران رو ، پسرا ، زانکه ترا
پسران علی‌و فاطمه زاتش سپرند
سپری کرد توانند ترا زاتش تیز
چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند
۳۰ ای پسر دین محمّد به‌مثل چون جسدیست
که برآن شهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب دین سیه‌و تیره شود ، فاطمیان
صبح صادق ، مه‌و پروین‌و ستاره‌یْ سحرند
داد در خلقِ جهان جمله پدرشان گسترد
چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند
۳۳ شیر دادار جهان بود پدرشان ، نشگفت
گر ازیشان برمند این که یکایک حمرند
من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت‌را
که خران‌را حکما نیز به‌شیران شکرند

سودمندند همه خلق جهان‌را چو شکر
جان من باد فداشان که به‌طبع شکرند

۳۶ از شکر نفع همی گیرد بیمارو درست
دشمن و دوست ازیشان همه می نفع گرند

منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق
پرده بر خویشتن از بی‌خردی می بدرند

چه دهی پندو چه گوئی سخن حکمت‌و علم
این خران‌را که چو خر یکسره از پند کرند؟

۳۹ سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر
سفها جمله ز مردم به قیاس حجرند

سمرم من شده وافتاده‌ام از خانهٔ خویش
زین ستوران که به‌جهل‌و به‌سفاهت سمرند

اگر این کوردلان را تو بمردم شمری
من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

۴۲ چون پری جمله بپرّند گه صلح ولیک
به‌گه شرّ مر ابلیس لعین را حشرند

سپس باقرو سجّاد روم در ره دین
تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

به‌جَرِ دیو روی کز پی ایشان بروی
زانکه ایشان همه دیو جسدی‌را بجرند

۴۵ سپس فاطمیان رو که به‌فرمان خدای
امّتان‌را سپس جدّو پدر راه برند

جدّشان رهبر دیوو پری‌و مردم بود
سوی رضوان خدای‌و ، پسران زان گهرند

پسرت گر جگر است از تن تو ، فاطمیان
مر نبی‌را و علی‌را بحقیقت جگرند

۴۸ شیعت فاطمیان یافته‌اند آب حیات
خضر دور شده‌ستند که هرگز نمرند

شکرند از سخن خوب سبک شیعت‌را
به‌سخنهای گران ناصبیان‌را تبرند

سخن خوب بیاموز که هرك از همه خلق
سخن خوب ندارند همه بی‌هنرند

۳۲

دامست جهانِ تو، ای پسر، دام زین دام ندارد خبر ددو دام
در دام به‌دانه مباش مشغول دانه‌ی تو چه چیزاست جز می‌وجام؟
۳ خور خوار شده‌ستی چو مرغ لیکن ناچاره پشیمان شوی به‌فرجام (؟)
امّید چه داری که کام یابی ؟ در دام کسی کام یابد ای خام ؟
کامستی اگر پایدی ، ولیکن کامی که نپاید نباشد آن کام
۶ زین قدّ چو تیرو الف چه لافی؟ کین زود شود چون کمان‌و چون لام
جان وام خدایست در تن تو یك‌روز ز تو باز خواهد این وام
گر باز دهی وام او بخوشّی ، ور نی بستاند بکام‌و ناکام
۹ اندر طلب وام تازیانست همواره چنین سال‌و ماه‌و ایّام
چون با پدرت چاشت خورد گیتی ناچار خورد با تو ای پسر شام
خوش‌است جهان از ره چشیدن چون شکّرو چون شیرو مغز بادام
۱۲ لیکن سوی مرد خرد خوشیهاش زهراست همه چون فروشد ازکام
گیتی چو دو در خانه‌است ، اورا آغاز یکی در ، دگر در انجام
زین در چو در آئی بدان برون شو در سرّ چنین گفت نوح با سام
۱۵ بیهوده چه داری طمع در این جای آرام ؟ که این نیست جای آرام
بس بی‌خطرو خوار کام یابی زین جای بی‌اندام و عمر سوتام
دل‌را ز جهان بازکش که گیهان بسیار کشیده‌ست چون تو در دام

ای بس ملکان‌را که او فرو خورد   با ملکت‌و با چاکران‌و خدّام ۱۸
بهرام کجا رفت و اردوان کو ؟   گیرم که توی اردوان‌و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی   بردی علم ای خام خیره بربام؟
ناتام در این جایت آوریدند   تا روزی از این‌جا برون شوی تام ۲۱
اسلام دبستان تست‌و عالم   مانند سرائیست خوش پر اصنام
در خانهٔ استادِ علم‌و دینت   پیغمبرت استادو چوب صمصام
اسلام دبستان تست ، پورا ،   بتخانه پر اسپست و مال و استام ۲۴
بنگر که چگونه ازاین دبستان   بگریخته سوی بتان شد این عام
اینها که همه فتنهٔ بتانند   از دین چه بکارستشان مگر نام ؟
آنک او بدَوَد پیش میر ده میل   هرگز نرود زی نماز ده گام ۲۷
این غاشیه کش گشته پیش غالب   وان بسته میانک به‌پیش بسطام
زی عامه چو تو مال و ملک داری   خواهی علوی باش و خواه حجّام
این دیو سران‌را مدار مردم   گر هیچ بدانی لَطَف ز دشنام ۳۰
گر رام شدند این خران بتان‌را   باری تو اگر خر نه‌ای مشو رام
دانی که محالست اگر بماند   ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که چو این‌جای نیست جائیست   روحی که مجرّد شده‌ست از اندام ۳۳
یک‌یک چو برون می‌روند از این‌جا   این‌کار به‌آخر رسد سرانجام
آن‌گاه بیابند داد هرکس   مظلوم بگیرد گلوی ظُــلّام
آن‌روز بباید ستمگران‌را   دادِ ضعفا دادو دادِ ایتام ۳۶
غایب نشده‌ست ایچ از اوّل کار   تا آخر چیزی ز علم عــلّام
هرگز نپسندد ز خلق بیداد   آنک این فلک او آفریدو اجرام
این حکم در این کار کرد پیداست   با آنکه رسول آمده‌ست‌و پیغام ۳۹
لیکن نکند حکم حاکم عدل   تا وقت نیاید فرازو هنگام
امروز بدو نیک می‌نویسند   بی‌کار نمانده‌ست و یافه اقلام
غرّه چه شده‌ستی به عمر فانی   مشتاب به‌کارو ز دیگ ماشام ۴۲

کاین گنبد گردان گرد بدْرام — شوریده بسی کرد کارِ پدْرام
گر حاکم حکّام‌را مقرّی — در خلق چرائی چو گرگ‌و ضرغام؟
۴۵ «ای مام» یتیمان سوی تو خوار است — لیکن تو بسی کرد خواهی «ای‌مام»
امروز بده داد خویش کایزد — فردا همه بر حقّ راند احکام
وز تو نپذیرند اگر تو فردا — گوئی که چنین بود قسم قسّام
۴۸ از حجّت بشنو سخن به‌حجّت
بر حجّتِ حجّت بِدِل بیارام

۳۳

به‌راه دین نبی رفت ازان نمی‌یاریم — که راه با خطرو ما ضعیف‌و بی‌یاریم
چو روزِ دزد ره ما گرفت اگر به‌سفر — بجز به‌شب نرویم ، ای‌پسر ، سزاواریم
۳ ازین بسان ستاره به‌روز پنهانیم — ز چشم خلق‌و به‌شب رهبریم‌و بیداریم
وگر به‌شخص ز جاهل نهان شدیم ، به‌علم — چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
به‌حکمتست‌و خرد برفرود مردان‌را — وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
۶ یکی ز ما چو گُلست‌و یکی چو خار به‌طبع — اگرچه یکسره جمله بسان گُلزاریم
سخن به‌علم بگوئیم تا ز یک‌دیگر — جدا شویم که ما هردو اهل گفتاریم
سخن پدید کند کز من‌و تو مردم کیست — که بی‌سخن من‌و تو هردو نقش دیواریم
۹ جهان ، خدایِ جهان‌را مثل چو بستانیست — که ما بجمله بدین بوستان در اشجاریم
بیای تا من‌و تو هردو ، ای درخت خدا، — ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم — که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
۱۲ اگر تو ای بخرد ناصبی مسلمانی — ترا که گفت که ما شیعت اهل زنّاریم؟
محمّد و علی از خلق بهترند چه بود — گر از فلان‌و فلانْشان بزرگتر داریم؟
خزینه‌دار خدایندو ، سرّهای خدای — همی به‌ما برسانند کاهل اسراریم
۱۵ به‌غار سنگین‌در نه ، به‌غار دین اندر — رسول را ، ز دل پاك صاحب آلغاریم
ز علم بهرهٔ ما گندمست‌و بهر تو کاه — گمان مبر که چو تو ما ستورو کَهْ خواریم

به‌خمر دین چوتوخر، مست گشته‌ای شاید — که خویشتن بکَشیم از تو ما که هشیاریم
۱۸ ز بهر تو که همی خویشتن هلاك کنی — به بی هُشی، همگان روزو شب بتیماریم
چو آگهیم که مستیو بیخرد، مارا — اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم
وز آن قِبَل که تو حکمت شنود نتوانی — همیشه با تو به‌حکمت دهان بسماریم
۲۱ ترا که مار گزیده‌ست حیله تریاقست — ز ما بخواه، گمان چون بری که ما ماریم؟
تو گرد چونو چرا گر همی نیاری گشت — چراو چون ترا ما بجان خریداریم
خرد ز بهر چه دادندمان، که ما به‌خرد — گهی خدای‌پرست و گهی گنه کاریم؟
۲۴ «مکن بدی تو و نیکی بکن» چرا فرمود — خدای مارا گر ما نه حیّ‌و مختاریم؟
چراکه گرگِ ستمگاره نیست سوی خدای — به‌فعل خویش گرفتارو، ما گرفتاریم؟
چرا به‌بانگ‌و خروش‌و فغان بی‌معنی — کلنگ نیست سبکسارو ما سبکساریم؟
۲۷ چرا برآهوو نخچیر روزه نیست و نماز؟ — چرا من‌و تو بدین‌کارها گران باریم؟
چه داد یزدان مارا ز جملگی حیوان — مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم؟
اگر به‌فضل‌و خرد برخران خداوندیم — همان به‌فضل‌و خرد بندگان جبّاریم
۳۰ خرد تواند جستن زکار چون و چرا — که بی‌خرد بمَثَل ما درخت بی‌باریم
خرد چرا که نجوید که ما به‌امر خدای — چرا که یک مه تا شب به‌روز ناهاریم؟
به‌خون ناحق مارا چرا نمیراند — خدای، گر سُوی اوخونیو ستمگاریم؟
۳۳ وگر گناه نخواهد ز ماو ما بکنیم — نه‌بنده‌ایم خداوندرا که قهّاریم
وگر به‌خواست وی آید همی گناه از ما — نه‌ایم عاصی بل نیک‌و خوب کرداریم
اگر مر این گره سخت‌را تو بگشائی — حقت بجان‌و بدل بنده‌وار بگزاریم
۳۶ وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت — مگرد، وز بر ما دور شو، که ما یاریم
وگر بپرسی از این مشکلات مر مارا — به‌پیش حملهٔ تو پای، سخت بفشاریم
به‌دست خاطر روشن بنای مشکل‌را — برآوریم به‌چرخو به‌زرّ بنگاریم
۳۹ مبارزان سپاه شریعتیم‌و قران — ازانکه شیعت حیدر، سوار کرّاریم
به‌نزد مردم بیمار ناخوشست شکر — شگفت نیست که ما نزد تو زکفّاریم
یکی ز ماو هزار از شما اگرچه شما — چو مارو مورچه بسیارو ما نه بسیاریم

سپه نباشد پانصد ستور بر یکٹ مرد
روا بود که شمارا سپاه نشماریم

۳٤

گر دگرگون بود حالت پارسال   چونکه دیگر گشت باز امسال حال؟
تیر بودی چون شده‌ستی چون کمان ؟   لاله بودی چون شده‌ستی چون تلال ؟
ای نشانده‌یْ دست روز و سال و ماه   بر کند روزیت دست ماه‌و سال
پر صقالت بود روی ، از گشت چرخ   گشت روی پرصقالت چون شکال (؟)
گر عیالت بود دی فرزند‌و زن   بر عیال اکنون چرا گشتی عیال ؟
با جمال اکنون کجا جوید ترا ؟   کز تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد آن‌که‌ت می بجُست   زاهدست او ، زینهار از وی منال
زانکه چون دیگر شده‌ستی سر بسر   پس حرامی محض اگر بودی حلال
ای بسی مالیده مردان‌را به‌قهر   پیشت آمد روزگاری مرد مال
روزگار آنجات می‌خواند که نیست   سودمند آنجا عیال و ملکٹ و مال
مال‌و ملکٹ از زهدو از طاعت گزین   علمْ عم باید ترا ، پرهیزْ خال
فعل نیکورا لباس جانْت کن   شاید ار بر تن نپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هرگهیکٹ   زشت باشد روی نیکورا فعال
جز کز اصل نیکٹ ناید فعل نیکٹ   بارْ بد باشد چو بد باشد نهال
در تن ناخوب فعل نیکٹ‌را   جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیوت از طاعت پری گردد چنانکٹ   چون به‌زر بندی کمر گردد دوال
نیکٹ‌نام از صحبت نیکان شوی   همچو از پیغمبر تازی بلال
چون سوی خورشید دارد روی خویش   ماه تابنده شود خوش خوش هلال
دانیال از خیرها شد نامور   نامور نامد ز مادر دانیال
مر ترا نیکو سگالد یار تو   چون مر اورا تو بُوی نیکو سگال
گر طمع داری مدیح از من همی   از مدیح من چرائی گنگٹ‌و لال ؟

بی همالست از خلایق مصطفی تا گزیدش کردگار بی همال
راستی‌را پیشه کن کاندر جهان نیست الّا راستی عزم الرّجال
راستی در کار بهتر حیلتست راستی کن تا نبایدْت احتیال ۲۴
چون فرود آمد به‌جائی راستی رخت بربندد از آنجا افتعال
جانور گردد همی از راستی چون برآمیزد طبایع به‌اعتدال
جز به‌دین اندر نیابی راستی حصن دین‌را راستی شد کوتوال ۲۷
زشت باراست ، ای برادر، بار آز دور بفگن بار آز از پشت‌و یال
گر کمندی یابد از روی طمع زود بندد گردن شیران شگال
ور بکاری آزمون‌را تخم آز گر بروید بر نیارد جز محال ۳۰
اسپ آزت سوی بدبختی برد زینِ بخت بد فرو نِهْ زین عقال
من بر این مرکب فراوان تاختم گرد عالم گه یمین و گه شمال
زین سواری حاصلی نامد مرا جز که تشنه‌یْ محنت‌و گردِ ملال ۳۳
زینِ اسپ آز ذلّست ای پسر نعل او خواری ، عنان او سؤال
تا فرود آئی بآخر گرچه دیر بر در شهر نُمیدی لامحال
سوی شهر بی‌نیازی ره بپرس چند گردی کورو کر اندر ضلال ؟ ۳۶
گرد دنیا چند گردی چون ستور ؟ دور کن زین بد تنور این خشک نال
گر همی عزّو جلالت بایدت چون نگردی گرد دین ذوالجلال ؟
عمر فانی‌را به‌دین‌در کار بند تا بیابی عمرو ملک بی‌زوال ۳۹
یافته‌ستی روزگار ، امروز کن خویشتن‌را نیک روزو نیک فال
آن جهان‌را این جهان چون آینه‌ست نیک بندیش اندر این نیکو مثال
گر گهی باشد خیال و گاه نه پس چه چیزی تو ، نگوئی ، جز خیال ؟ ۴۲
گر به‌دنیا در نبینی راه دین وز ره دانش نیلفنجی کمال
بی گمان شو زانکه ناید حاصلی زین سرای پُر خیالت جز وبال
علم‌را از جایگاه او بجوی سر بتاب از عمْروو زیدو قال قال ۴۵
قالِ اوّل جز پیمبر کس نگفت وانگهی زی آل او آمد مقال

جز که زهرا و علی واولادشان … مر رسول مصطفی را کیست آل ؟

٤٨ صف‌ّ پیشین شیعتان حیدرند … جز که شیعت دیگران صف‌ّ النعال

حبل ایزد حیدراست اورا بگیر … وز فلان و بوفلان بگسل حبال

بی خطر باشد فلان با او چنانک … پیش زرگر بی‌خطر باشد کلال

٥١ تا نبودم من به‌حیدر متّصل … علم حق با من نمی‌کرد اتّصال

همچو این تاریک رویان روی من … تیره بودو تار بام‌و بی‌صقال

چون به‌من بر تافت نور علم او … روی دین‌را خالم اکنون ، خوب خال

٥٤ شعر من بر علم من برهان بس‌است
جان‌فزای و پاك چون آب زلال

۳۵

کارو کردار تو ای گنبد زنگاری … نه همی‌بینم جز مکرو ستم‌گاری

بستری پاك‌و پراگنده کنی فردا … هرچه امروز فراز آری و بنگاری

۳ تو همانا که نه هشیار سری ، ور نی … چونکه فعل بدرا زشت نینگاری

گر نه مستی ، پس بی آنکه بیازردیم … ما ترا ، مارا از بهر چه آزاری ؟

بچهٔ تست همه خلق‌و تو چون گربه … روزو شب با بچهٔ خویش به‌پیکاری

٦ مادری هرگز من چون تو ندیده‌ستم … نیست‌مان با توو ، نه بی‌تو ، مگر خواری

گر نبائیمت از بهر چه زائی مان … ور بزائی‌مان چون باز بیوباری ؟

گرد می‌گردی برجای چو خون خواره … گر ندانی ره نشگفت که خونخواری (؟)

٩ زن بدخورا مانی که مرا با تو … سازگاری نه‌صوابست و نه بیزاری

نیستی اهل‌و سزاوارْ ستایش‌را … نه نکوهش‌را ، زیرا که نه مختاری

بل یکی مطبخ خوبست ز بهر ما … این جهان‌و ، تو یکی مطبخ سالاری

١٢ که مر این خاك ترش‌را تو چو طبّاخان … می به‌بوی‌و مزه‌و رنگ بیاچاری

کردگارت‌را من در تو همی بینم … به‌ره چشم دل ، ای گنبد زنگاری

تو به‌پرگار خرد پیش روانم در … بی‌خطرتر ز یکی نقطهٔ پرگاری

مر مرا سوی خرد بر تو بسی فضلست به‌سخن گفتن‌و تدبیرو به‌هشیاری
(؟) دل من شمع خدایست ، چه چیزی تو چو پر از شمع فروزنده یکی خاری ؟
شمع تو راه بیابان بُرَدو دریا شمع من راه نمایست سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند بلکه مر مارا خوانده‌ست به‌همواری
ما خداوند ترا خانهٔ گفتاریم گر تو اورا ، فلکا ، خانهٔ کرداری
زینهار ، ای پسر، این گنبد گردان‌را جز یکی کار کن‌و بنده نپنداری
بر من‌و تو که بخسپیم نگهبانیست که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
مورو ماهی‌را بر خاك‌و به‌دریا در نیست پنهان شدن از وی به‌شب تاری
گر ترا بندهٔ خود خواند سزاواراست وگرش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی ، اورا بندگی کن به‌درستی و به‌بیماری
مرد وار، ای پسر، از عامه به‌یک‌سو شو چه بری روز به‌خواب‌و خورِخرواری؟
دهر گردنده بدین پیسه رسن ، پورا ، خِپه خواهدت همی کرد ، خبرداری!
تو همی بینی که‌ت پای همی بندد پس چرا خامشی و خیره ؟ نه‌کفتاری
شست سالست که من در رسن اویم گر بمیرم تو نگر تا نکنی زاری
مرترا ناید یاری ز کسی فردا چون نیامد ز تو امروز مرا یاری
چونکه بر خویشتن امروز نبخشائی؟ رگِ اوداج به‌نشتر ز چه می‌خاری ؟
خفته‌ای خفته‌و گوئی که من آگاهم کی شود بیرون لنگیت به‌رهواری ؟
گر نه‌ای خفته ز بهر چه کنی چندین زرق دنیارا از طبع خریداری ؟
بامدادانْت دهد وعده به‌شامی خوش شام‌گاهانْت دهد وعده به ناهاری
چون نگوئیش که : تا چند کنی بر من تو روان زرق‌و ستمگاری‌و غدّاری ؟
آن یکی جادو مکّار زبون‌گیراست چند گردی سپس او به‌سبکساری ؟
چون طلاقی ندهی این زن رعنارا چونکه چون مردان‌کاری نکنی‌کاری؟
این تنوریست یکی گرم‌و بیوبارد به‌هرآنچه‌ش ز ترو خشک بینباری
گر ز بهر خورو خوابستت این کوشش پس به‌دست گلوی خویش گرفتاری
خردت داد خداوند جهان تا تو برهی یک ره از این معدن دشواری

توچوخر فتنهٔ خورچون‌شدی،ای‌نادان؟ — اینت نادانی و نحسیّ و نگونساری !
تا همی دست‌رست هست به‌کاری بد — نکنی روی به‌محراب ز جبّاری
٤۲ چون فرو ماندی از معصیت‌و نحسی — آنگه اقرار بیاری به گنه‌کاری
گرچه طرّاری و عیّارِ جهان ، از تو — عالم الغیب کجا خَرَّد طرّاری ؟
سیرت زشت نه‌اندر خور احراراست — سیرت خوبت کو گر تو ز احراری ؟
٤٥ گرچه بسیار بود زشت همان زشتست — زشت هرگز نشود خوب به‌بسیاری
به‌خوی خوبْ چو دیباو چو عنبر شو — گرچه در شهر نه بزّازو نه عطّاری
سوی شهر خردو حکمت ره یابی — گر خر از بادیهٔ بیهده باز آری
٤۸ سخن حکمت از حجّت بپذیری
گر تو از طایفهٔ حیدر کرّاری

۳٦

ای کهن گشته در سرای غرور — خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز — تو گهی مست خفته گه مخمور
۳ شادمانی بدان‌که‌ت از سلطان — خلعتی فاخر آمد و منشور
تا به‌پیشت یکی دگر فاسق — بیش‌و بهتر رودْتْ فسق و فجور
یات شاعر به‌مدح در گوید — شاد بادیّ و قصر تو معمور
٦ قصر تو زین سخن همی خندد — بر تو ، ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو ازانک — در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند ازآن قصور بلند — بهترو برتر از تو سوی قبور؟
۹ چرخ گردان بسی برآورده‌ست — نوحهٔ نوحه‌گر ز معدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین — نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها — ای برادر موکّلست دهور
۱۲ عسلش‌را به‌حنظلست نسب — شکرش‌را برادرست کژور
که شناسد که چیست از عالم — غرض کردگار فرد غیور ؟

چون زمین پر شکستگی‌است چرا　　آسمان بی تفاوتست و فطور ؟
تو چه‌گوئی ، که مر چرا بایست　　این همه خاك‌و آب‌و ظلمت‌و نور؟
تا پدید آید اشترو خرو گاو　　مارو ماهی و گزدم‌و زنبور ؟
یا یکی برجهد چو بوزنگان　　پای کوبد به‌نغمت طنبور ؟
یا ز بهر یکی که پنجه سال　　عمر بگذاشت بی‌نماز و طهور ؟
مر ترا خانه‌ای دریغ آید　　زین فرومایگان و اهل شرور
پس چه‌گوئی ز بهر ایشان کرد　　آسمان و زمین غفور شکور ؟
تو یکی هندباج ندهی‌شان　　چون دهدشان خدای حورو قصور؟
این گمانی خطا و ناخوبست　　دور باش از چنین گمانی دور
گرْت هوشست‌و دل ز پیر پدر　　سخنی خوب گوش دار، ای پور
عالمی دیگر است مردم را　　سخت نیکو ز جاهلان مستور
اندرُو بر مثال جانوران　　مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایزد این حکیمانند　　وین فرومایگان خسندو قشور
دزد مردان بسان موشانند　　وین سبکسار مردمان چو طیور
غمر مردان چو ماهی‌اند خموش　　ژاژخایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ　　فضل دارد چو بر حنوط بخور
خامشی از کلام بیهده به　　در زبوراست این سخن مسطور
کار تو کشت‌و تخم او سخن‌است　　بدروی بر چو در دمندت صور
گر بترسی ز ناصواب جواب　　وقت گفتن صبور باش صبور
به‌زن و کودك کسان منگر　　اگرت رغبتست صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزیدی　　گنده‌و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این پلید نبید　　عند کأسٍ مزاجها کافور ؟
دل‌و جان‌را همی بباید شست　　از محال‌و خطاو گفتن زور
تا به‌هنگام خواندن نامه　　خجلی نایدت به‌روز نشور
از بدو نیك وز خطاو صواب　　چیست اندر کتاب نامذکور ؟

۳۹ همه خواندند ، بر تو چیز نماند یاد ناکرده از صحاح و کسور
با دل‌و عقل‌و با کتاب‌و رسول روز محشر که داردت معذور ؟
بنده‌ای کار کن به‌امر خدای بنده با بندگی بود مأمور
۴۲ جز به‌پرهیزو زهدو استغفار کار ناخوب کی شود مغفور ؟
گر نباشی از اهل ستر به‌زهد خواند باید بسیت ویل‌و ثبور
باز کی گردد از تو خشم خدای به‌حشم یا به‌حاجبان‌و ستور ؟
۴۵ ای پسر ، شعر حجّت از بر کن
که پر از حکمتست همچو زبور

۳۷

چونکه نکو ننگری جهان چون شد ؟ خیرو صلاح ازجهان جهان چون شد ؟
هیچ دگرگون نشد جِهان جَهان سیرت خلق جهان دگرگون شد
۳ جسم تو فرزند طبع‌و گردونست حالش گردان به‌زیر گردون شد
تو که لطیفی به‌جسم دون چه شوی همّت گردون دون اگر دون شد ؟
چون الفی بود مردمی به‌مثل چونکُ الف مردمی کنون نون شد ؟
۶ چاکر نان پاره گشت فضل‌و ادب علم به‌مکرو به‌زرق معجون شد
زهدو عدالت سفال گشت و حجر جهل‌و سفه زرّو درّ مکنون شد
ای فلکُ زود گرد ، وای بران کو بتو ، ای فتنه‌جوی ، مفتون شد
۹ هرکه به‌شمع خرد ندید رهت، پیش تو مدهوش گشت و شمعون شد
از چه درآئی همی درون که چنین مردمی از خلق جمله بیرون شد؟
فعل همه جور گشت‌و مکرو جفا قول همه زرق‌و غدرو افسون شد
۱۲ ملکُ جهان گر بدست دیوان بُد باز کنون حالها همیدون شد
بازِ همایون چو جغد گشت خری جغدکُ شوم خری همایون شد
سر به فلکُ برکشید بیخردی مردمی و سروری در آهون شد
۱۵ باد فرومایگی وزید ، وزو صورت نیکی نژندو محزون شد

خاك خراسان چو بود جاى ادب معدن ديوان ناكس اكنون شد
حكمت‌را خانه بود بلخ و ، كنون خانه‌ش ويران‌و بخت وارون شد
۱۸ ملكِ سليمان اگر خراسان بود چونكه كنون ملكِ ديو ملعون شد ؟
خاك خراسان بخورد مر دين‌را دين به‌خراسان قرين قارون شد
خانهٔ قارون نحس را به جهان خاك خراسان مثال و قانون شد
۲۱ بندهٔ ايشان بدند تركان ، پس حال گه ايدون‌و گاه ايدون شد
بندهٔ تركان شدند باز ، مگر نجم خراسان نحس‌و مغبون شد
چاكر قفچاق شد شريف ز دل حرّهٔ او پيشكار خاتون شد
۲٤ لاجرم ار ناقصان امير شدند فضل بنقصان و ، نقص افزون شد
دل به‌گروگان اين جهان ندهم گرچه دل تو به دهر مرهون شد
سوى خردمند گرگ نيست امين گر سوى تو گرگ نحس مأمون شد
۲۷ آدم جهل‌و جفاو شومى را جان تو بدبخت خاك مسنون شد
سوى تو ضحّاك بد هنر ز طمع بهترو عادل‌تر از فريدون شد
تات بديدم چنين اسير هوا بر تو دلم دردمندو پرخون شد
۳۰ دل به‌هوا چون دهى كه چون تو بدو بيشتر از صدهزار مرهون شد ؟
از ره دانش بكوش و اهرون شو زيراك اهرون به‌دانش اهرون شد
جامه به‌صابون شده‌ست پاك‌و ، خرد جامهٔ جان‌را بزرگ صابون شد
۳۳ رسته شد از نار جهل هركه خرد جان و دلش‌را ستون و پرهون شد
پند پدر بشنو اى پسر كه چنين روز من از راه پند ميمون شد
جان لطيفم به‌علم بر فلكست گرچه تنم زير خاك مسجون شد

۳۸

بسى رفتم پسِ آز اندر اين پيروزه گون پشكم كم آمد عمرو نامد مايه آزو آرزورا كم

فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا
که بر دو عارض من بست دست بی‌وفا عالم

۳ به‌مروارید و دیبا شاد باشد هرکسی جز من
که دیبای بناگوشم به‌مروارید شد مُعْلَم

بگریم من براین نرگس که برعارض پدید آمد
مرا ، زیرا که بفزاید چونرگس‌را بیاید نم

درخت مردمی‌را نیست اسپرغم بجز پیری
خرد بار درخت اوست شکّر طعم و عنبر شم

۶ ز برخمّد درخت ، آری ، ولیکن بردرخت تو
شکوفه هست و باری نیست ، بی برچون گرفتی خم؟

به‌چشم دل ببین بستان یزدان‌را گشن گشته
به گوناگون درختانی که بنشانده‌ستشان آدم

گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر
یکی هپیون یکی عنبر یکی شکّر یکی علقم

۹ یکی چون مرغ پرّنده ولیکن پرّش اندیشه
یکی مانندهٔ گزدم ولیکن نیش او در فم

یکی را سر همی ساید ز فرّو فخر برکیوان
یکی را سر نشاید جز به‌زیر سنگ چون ارقم

یکی را بیخ فضل و ، برگ علم و ، بار او رحمت
همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم

۱۲ یکی‌را روی کفر و ، دست جور و ، پای او تهمت
همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم

یکی چون آب زیرِ کَهْ به‌قول خوش فریبنده
چو شاخی بار او نشتر ولیکن برگ او مُبْرَم

یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت
یکی گوید عجم‌را پادشا مر جدّ من بُد جم

۱۵ شرف درعلم و فضلست ای پسر، عالم شوو فاضل
تو علم آور نسب ، ماور چو بی‌علمان سوی بلعم
نه‌چون موسی بود هرکس که عمرانش پدر باشد
نه‌چون عیسی‌بود هرکس که باشد مادرش مریم
ز راه شخص مانده‌ست نادان مرد با دانا
چنان کز دور جمع سور مانده‌ست با ماتم
۱۸ به‌پیغمبر عرب یکسر مشرّف گشت بر مردم
ز ترك و روم و روس و هندو سندو گیلی و دیلم
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد
یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چَه زمزم
اگر دانش بیلفنجی به‌فضل تو شرف یابد
پدرْت و مادرو فرزندو جدّو خویش و خال و عم
۲۱ چو چشم از نورو ماه از خور به‌دانش گشت دل زیبا
چو جسم از جان و باغ از نم به‌دانش گشت جان خرّم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت
یکی مر زرّ دین‌را کُه یکی مرآب دین را یم
مکان علم فرقانست و جانِ جان تو علمست
از این جان دوم یک دم به جان اوّلت بر دم
۲٤ اگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو
کناره کرد بایدْت ای پسر زین بی‌کرانه رم
سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو از بن
ولیکن با رم از هرگونه‌ای کاید همی بر چم
سخن چون تارتوْزی خوب و باریك و لطیف آور
سخن چون تار باید تا برون آئی ز تارو تم
۲۷ پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمّی
چو فردا این سخن‌گویان برون آیند از این پیشکم

ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه‌گر
تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیرو بم
سوی رودو سرود آسان دوی لیکنت مزدوران
سوی محراب نتوانند جنبانید به بیرم
۳۰ سبک باشی به‌رقص‌اندر، چو بانگ مؤذنان‌آید
به‌زانو در پدید آیدْت ناگه علّت بلغم
ستمگاری و اندر جان خود تخم ستم کاری
ولیکن جانت‌را فردا گزاید تخم بار سم
ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی
اگر بر رویت ای نادان برانی آب رودِ زم
۳۳ ترا غم کم نیاید تا به‌دین دنیا همی‌جوئی
چو دنیارا به‌دین دادی همان ساعت شوی کم غم
ترا دیویست اندر طبع رستم خو ستم پیشه
به‌بند طاعتش کردن ببندو رستی از رستم
در این پیروزه گون طارم مجوی آرام‌و آسایش
که نارامد به‌روزو، شب همی‌ناساید این طارم
۳۶ اگرحکمت به‌دست آری به‌آسانی روی زین‌جا
وگر حکمت نیلفنجی برون شد بایدت بِه‌سْتم
نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت‌و حکمت
بچر وز بهر طاعت چَرْ، بچم وز بهر حکمت چم
ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بُوِی شاید
ز بهر آنچه کایدر ماند خواهد چون بوی مغتم؟
۳۹ ز بهر چیز بی حاصل نرنجی به بود، زیرا
بسی بهتر سوی دانا ز مرد ژاژ خای ابکم
گشاده‌ستی به‌کوشش دست، بربسته دهان‌و دل
دهن برهم نهاده‌ستی مگر بنهی درم برهم

نباید نرم کردن گردن از بهر درم کس‌را
نبشته‌ست این سخن در پندنامه سام‌را نیْرم

۴۲ گهر یابد به‌شعر حجّت اندر طبْع خواننده
اگر هرگز به‌شعر اندر گهر یابد کسی مدغم

۳۹

سوارِ سخن را ضمیر است میدان
سوارش چه چیزاست؟ جان سخن‌دان

خرد را عنان سازو اندیشه را زین
بر اسپ زبان اندر این پهن میدان

۳ به میدان خویش اندر اسپ سخن را
اگر خوب و چابکْ سواری بگردان

به میدان تنگْ اندرون اسپ کرّه
نگر تا نتازی به پیش سواران

سواران تازنده را نیکْ بنگر
در این پهن میدان ز تازیّ و دهقان

۶ عرب بر ره شعر دارد سواری
پزشکی گزیدند مردان یونان

ره هندوان سوی نیرنگْ و افسون
ره رومیان زی حسابست و الحان

مسخّر نگار است مر چینیان را
چو بغدادیان را صناعات الوان

۹ یکی باز جوید نهفته ز پیدا
یکی باز داند گران را ز ارزان

طلب کردن جای و تدبیر مسکن
طرازیدن آب و تقدیر بنیان

در این هر طریقی که بر تو شمردم
سواران جلدند و مردان فراوان

۱۲ که دانست از اوّل، چه‌گوئی، که‌ایدون
زمان را بپیمود شاید به پنگان ؟

که دانست کز نور خورشید گیرد
همی روشنی ماه و برجیس و کیوان ؟

که دانست کاندر هوا بی ستونی
ستاده‌ست دریا و کوه و بیابان ؟

۱۵ که دانست چندین زمین‌را مساحت
صدو شصت چند اوست خورشید تابان؟

که کرد اوّل آهنگری؟ چون نبوده‌ست
از اوّل نه انبر نه خایسکْ و سندان

که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله
حرارت براند ز ترکیب انسان ؟

۱۸ که فرمود از اوّل که درد شکم را
بُرُز باید از چین و از روم والان ؟

که‌بود آنکه‌ او ساخت شنگرف رومی
ز گوگرد خشکْ و زسیماب لرزان ؟

که دانست کافزون شود روشنائی ... به‌چشم اندر از سنگ کوه سپاهان ؟
که بود آنکه برسیم فضل او نهاده‌ست ... مر این زرّ کان را چنین گرد گیهان ؟
که بود آنکه کمتر به گفتار او شد ... عقیق یمانی ز لعل بدخشان ؟
اگر جانور کان عزیزاست بر ما ... ـ که بسیار نفعست مارا ز حیوان ـ
همی خویشتن را نبینیم نفعی ... نه در سیم و زرّ و نه در دُرّ و مرجان
در اینها به چشم دلت ژرف بنگر ... که این را به چشم سرت دید نتوان
به درمان چشم سر اندر بماندی ... بکن چشم دل را یکی نیز درمان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی ... نماند ز چشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر و دل ... مگر کردگار جهان فرد و سبحان
خرد هدیهٔ اوست ما را که در ما ... به فرمان او شد خرد جفت با جان
خرد گوهراست و دل و جانش کان است ... بلی، مر خرد را دل و جان سزد کان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت ... خرد معدن خیر و عدلست و احسان
به فرمان کسی را شود نیک بختی ... به دوجهان که باشد خردرا به‌فرمان
نگه‌بان تن جان پاکست لیکن ... دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
به زندان دنیا درونست جانت ... خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هرکس رسولی نهفته ... که در دل نشسته به فرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هرکسی را ... که چون آن چنین است و این نیست چونان
از آغاز چون بود ترکیب عالم ... چه‌چیز است بیرون از این چرخ گردان؟
اگر گرد این چرخ گردان تو گوئی ... تهی جایگاهیست بی حدّ سامان
چه گوئی در آن جای گردنده گردون ... روانست یا ایستاده‌ست از ین سان ؟
خدای جهان آنکه نابوده داند ... خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهانرا چو دانست ... که کم بود خواهد زکافر مسلمان ؟
خرد کو رسول خدایست زی تو ... چه‌خوانده‌ست بر تو ازاین باب؟ برخوان
ازاین در به برهان سخن گوی با من ... نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گر این علمها را بدانند قومی ... تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان

۴۵ بیاموز اگر چند دشوارت آید — که دشوار از آموختن گردد آسان
بیاموز از آن که‌ش بیاموخت ایزد — سر از گرد غفلت به دانش بیفشان
بیاموز تا همچو سلمان بباشی — که سلمان از آموختن گشت سلمان
۴۸ ز برهان و حجّت سپر ساز و جوشن — به میدان مردان برون مای عریان
به میدان حکمت بر اسپ فصاحت — مکن جز به تنزیل و تأویل جولان
مدد یابی از نفس کلّی به حجّت — چو جوئی به دل نصرت اهل ایمان
۵۱ نبینی که پولاد را چون ببرّد، — چو صنعت پذیرد ز حدّاد، سوهان؟
ترا نفس کلّی، چو بشناسی اورا، — نگه دارد از جهل و عصیان و نسیان
بر آن سان که رنگین گل و یاسمین را — نشانده‌ست دهقانش بر طرْف بستان
۵۴ گل از نفس کل یافته‌ست آن عنایت — که تو خوش منش گشته‌ای زان و شادان
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم — چو پیوسته شد نفس کلّی به ارکان
اگر جان نبودی به سیم و زر اندر — به صد من درم کس ندادی یکی نان
۵۷ وگر جان نبودی به سیم و زر اندر — بدو جان تو چون شدی شاد و خندان؟
به نرمی ظفر جوی بر خصم جاهل — که کُهْ را به نرمی کند پست باران
سخن چون حکیمان نکو گوی و کوته — که سَحبان به کوته سخن گشت سحبان
۶۰ نبینی که بدرید صد من زره را — بدان کوتهی یک درمسنگ پیکان؟
خرد را به ایمان و حکمت بپرور — که فرزند خودرا چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد به ایمان و حکمت — بیاموزی آنگه زبانهای مرغان
۶۳ بگویند با تو همان مور و مرغان — که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
دراین قبّهٔ گوهر نامرکّب — ز بهر چه کرده‌ست یزدانْت مهمان؟
ترا بر دگر زندگان زمینی — چه گوئی، ز بهر چه داده‌ست سلطان؟
۶۶ حکیما، ز بهر تو شد در طبایع — جواهر، نه از بهر ایشان، پریشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر — سیه خاك در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهانی جزین، این عجایب — که پیداست اینجا، دلیلست و برهان
۶۹ جهانیست آن پاك و پر نور و راحت — تمام و مهیّا و بی عیب و نقصان

اثرهای آن عالمست این کزوئی　　دراین تنگ‌زندان تو شادان‌و خندان
اگر نیستی آن جهان ، خاك تیره　　شکر کی شدی هرگز و عنبرو بان ؟
۷۲ به امیّد آن عالمست ، ای برادر ،　　شب‌و روز بی‌خواب‌و باروزه رهبان
مکان نعیمست و جای سلامت　　چنین گفت‌یزدان ، فروخوان زفرقان
گر آنرا نبینی همی ، همچو عامه　　سزای فسار و نواری و پالان
۷۵ نگر تات نفریبد این دیو دنیا　　حذر دار ازاین‌دیو ، هان ای‌پسر هان
از این دیو تعویذ کن خویشتن را　　سخنهای صاحب جزیره‌یْ خراسان
چنین‌چند گردی دراین‌گوی‌گردان؟　　کزاین‌گوی گردان‌شدت‌پشت‌چوگان
۷۸ به چنگال‌و دندان جهان را گرفتی　　ولیکن شدت کُند چنگال‌و دندان
کنون‌زانکه کردی‌وخوردی ، به‌توبه　　همی کن ستغفار و می‌خور پشیمان
از این چاه برشو به سولان دانش
به‌یک‌سو شو ازجوی‌و از جرّ عصیان

٤٠

شاخ شجر دهر غم و مشغله بارست　　زیرا که براین شاخ غم و مشغله بارست
آنک او چو من از مشغله‌و رنج حذر کرد　　با شاخ جهان بیهده شورید نیارست
۳ با شاخ تو ای دهر و به درگاه تو اندر　　ما را به همه عمر نه‌کاراست و نه بارست
چون بار من ، ای‌سفله ، فگندی‌زخرخویش　　اندر خر من چونکه نگوئیت چه‌بارست ؟ (؟)
کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه　　گفتار ترا هیچ نه پودست و نه تارست
٦ احسان و وفای تو به حدّیست بس اندك　　لیکن حسد و مکر تو بی حدّ و کنارست
صندوقچهٔ عدل تو ماندەست به طرطوس　　دستارچهٔ جور تو در پیش کنارست (؟)
نشگفت که من زیر تو بی خواب‌و قرارم　　هرگه که نه خوابست ترا و نه قرارست
۹ پیچیده به مسکین تن من در به شب‌و روز　　همواره ستمگاره و خونخواره دو مارست
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار　　چون گرد تو پیچیده دو مارست دمارست
ناچار از اینجات برد آنکه بیاورد　　این نیست سرای تو که این راه گذارست

۱۲ بنگر که به چشمت شکم مادر ، پورا ، امروز دراین عالم چون ناخوش و خوارست
اینجا بنمانی چو درآنجای نماندی تقدیر قیاسیت بدینجای بکارست
گر نیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا از رفتن از این جای چرا دلت فگارست ؟
۱۵ ای مانده دراین راه گذر ، راحله‌ای ساز از علم و ز پرهیز که راهت به قفارست
تو خفته و پشتت ز بزه گشته گران بار با بار گران خفتن از اخلاق حمارست
بی هیچ گنه چونکه ببستندت ازین سان ؟ بی هیچ گنه بند کشیدن دشوارست
۱۸ بر هرکه گنه کرد یکی بند نهادند بی هیچ گنه چونکه ترا بند چهارست ؟
پر بند حصاریست روان تنت روان را در بندو حصاری تو ، ازین کار تو زارست
گر بند و حصار از قبل دشمن باید چون دشمن‌تو با تو دراین‌بند و حصارست؟
۲۱ این کالبد جاهل خوش‌خوار تو گرگیست وین جان خردمند یکی میش نزارست
گوی از همه مردان خرد جمله ربودی گر میش نزار تو بر این گرگ سوارست
تن چاکر جانست مرو از پسش ایراك رفتن به مراد و سپس چاکر عارست
۲۴ دستارْت نیاید ز نوار ای پسر ایراك هرچند پراز نقش نوارست نوارست
جان تو درختیست خرد بار و سخن برگ وین‌تیره‌جسد لیف درشت‌و خس‌وخارست
نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری واندر ره تو جوی و جر و بیشه و غارست
۲۷ زین اشتر بی باك و مهارش به حذر باش زیرا که شتر مست و برو مار مهارست
بازِ خردت هست ، بدو فضل‌و ادب گیر مر باز خرد را ادب و فضل شکارست
پرهیز کن از جهل به آموختن ایراك جهلست مثل عورت و پرهیز ازارست
۳۰ در سایهٔ دین رو که جهان تافته ریگست با شمع خرد باش که عالم شب تارست
بشکن به سر بی خردان در به سخن جهل زیرا که سخن آب خوش و جهل خمارست
بر علم تو حقّست گزاریدن حکمت بگزار حق علم گرت دست گزارست
۳۳ مر شاخ خرد را سخن حکمت برگست دریای سخن را سخن پند بخارست
ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت با این دل چون قار ترا جای وقارست ؟
چون قار سیه نیست دل ما و پر از گرد گرچه دل چون قار تو پرگرد و غبارست
۳۶ خرما و ترنج و بهی و گَوْز بسی هست زین سبز درختان ، نه همه بید و چنارست

آن سر که به زیر کله و از بر تخت‌است ‌‌ در مرتبه دورست ازآن سر که به دارست
اندر خور افسر شود از علم به تعلیم ‌‌ آن سر که ز بس جهل سزاوار فسارست
بیهوده و دشنام مگردان به زبان بر ‌‌ کاین هردو ز تو یار ترا زشت نثارست
دشنام دهی باز دهندت ز پیِ آنک ‌‌ دشنام مثل چون درم دیر مدارست
دم بر تو شمرده‌ست خداوند ازیراك ‌‌ فرداش به هر دم زدنی با تو شمارست
یارت ز خرد بایدو طاعت به سوی آنک ‌‌ اورا نه عدیلست و نه فرزند و نه یارست
اندر حرم آی ، ای پسر ، ایراك نمازی ‌‌ کان را به حرم در کند از مُزد هزارست
بشناس حرم را که هم اینجا به در تست ‌‌ با بادیه‌و ریگ‌و مغیلانْت چه‌کارست ؟
کم بیش نباشد سخن حجّت هرگز ‌‌ زیرا سخنش پاك‌تر از زرّ عیارست
زر چون به عیار آمد کم بیش نگیرد
کم بیش شود زرّی کان باغش و بارست

٤١

بر جُستن مراد دل ای مسکین ‌‌ چوگانت گشت پشت‌و رخان پر چین
بسیار تاختی به مراد ، اکنون ‌‌ زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی کشی به ناز و گشی دامن ‌‌ دامن یکی ز ناز و گشی برچین
یاد آمد آنچه منت بگفتم دی ‌‌ کاین دهر کین کشد زتو نادان ، کین
از صحبت زمانهٔ بی حاصل ‌‌ حاصل کنون بیار ، چه داری ؟ هین
دنیا و دین شدند ز تو زیرا ‌‌ دنیا نیافتیّ و نجُستی دین
زیبا به دین شده‌ست چنین دنیا ‌‌ آن را بجوی اگرْت بباید این
دین بوی عنبرست و جهان عنبر ‌‌ بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید ‌‌ پیشت چو یافت از تو به دین کابین
از خر به دین شده‌ست جدا مردم ‌‌ شین‌را سه نقطه کرد جدا از سین
سرخست قند چون رُخپین لیکن ‌‌ شیرینیش جدا کند از رُخپین
دین‌است جانِ جان تو ، تا جان را ‌‌ جانِ نوی ز دین ندهی منشین

پر چین شود ز درد رُخ بی دین　　چون گِرد خود کنی تو ز دین پَرْچین
دلسوز چند بود همی خواهی　　خیره بر این خسیس تن ای مسکین ؟
زندان جان تست تن ای نادان　　تیمار کار او چه خوری چندین ؟
تنّین تست تنت حذر کن زو　　زیرا بخورد خواهدت این تنّین
تو بر مراد او به چه می تازی　　گاهی به چین و گاه به قسطنطین ؟
بنگر که چیست بسته دراین زندان　　زنده‌و روان به‌چیست چنین این طین
نیکو ببین که روی کجا داری　　یکٔ سو فگن ز چشم خرد کوبین (؟)
بگزین طریق حکمت و مر تن را　　بر دین و بر جان و خرد مگزین (؟)
نیکو نگر درین که نکو ناید　　از کوه قاف جغدی را بالین
گر نیست مست مغزت بشناسی　　زرّ مجــرّد از درم روئین
جستی بسی ز بهر تن جاهل　　سقمونیا و تُرْبُد و افسنتین
دل در نشاط بسته و تن داده　　گاهی به مهر و گاه به فروردین
گفتی مگر که دور نباید شد　　زین‌تلخ‌و شوروچرب‌وخوش‌و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو　　بر انگبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را　　کی باز گردد او ز خوی پیشین
واکنون ز خوی او چو شدی آگه　　بر دم به جان خویش یکی یاسین
دستِ علاجِ جانِ سخن دان بَر　　سوی نعیم تابْ ره از سجّین
کندی مکن ، بکن چو خردمندان　　صفرای جهل را به خرد تسکین
زان دیو بی وفا چو شدی نومید　　اکنون بگیر دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشانش　　وز پند گوشوار کنش زرّین
علمست کیمیای همه شادی　　ایدون همی‌کند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری　　با علم حقّ دل نبود غمگین
مستان سخن مگر که همه سخته　　زیرا سخن زراست و خرد شاهین
مستان سخن گزافه و چون مستان　　گر خر نه ای مکن کمر نالین
گر گوهر سخنْت همی باید　　از دین چراغ کن ز خرد میتین

آنگه یقین بدان که برون آید … از کوه من بجای گهر پروین
۳۹ گر در شود خرد به دل سندان … شمشاد ازو برون دمد اندر حین
ای خوانده کتب و کرده روشن دل … بسته ز علم و حکمت و پند آذین
اشعار پند و زهد بسی گفته‌ست … این تیره چشم شاعر روشن بین
۴۲ آن خوانده‌ای بخوان سخن حجّت … رنگین به رنگ معنی و پند آگین
گر در نماز شعرش برخوانی … روح الأمین کند سپست آمین

حجّت به شعر زهد و مناقب جز
بر جان ناصبی نزند ژوبین

٤٢

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی … هم بِسَر آئی اگرچه دیر بپائی
گرچه سرای بهایمی ، حکما را … تو نه سرائی چو بی‌گمان بِسَر آئی
۳ شهره سرائی و استوار ولیکن … چون بِسر آئی همی نه شهره سرائی
جود خدایست علّت تو و ، مارا … سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه ترا نیست علم و، نیز بقائیست … سوی من الفنج گاه علم و بقائی
۶ آنکه بداند چگونگیت بداند … شهره سرایا که تو ز بهر چرائی
وانکه نیابد طریق سوی چرائیت … از تو چِرا جوید آن ستور چَرائی
دور فنائی و سوی عالم باقی … معدن و الفنج گاه توشهٔ مائی
۹ راست رجائی و نغز کار ولیکن … راست بخواهی پراز فریب و رجائی (؟)
صحبت تو نیستم به‌کار ازیراك … صحبت آن‌را که‌ت او شناخت نشائی
دانا ما را پیسکان تو خواند … گرچه تو ما را ببیسه خوار نشائی (؟)
۱۲ دنیا ، پورا ، ترا عطای خدایست … گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش با تو نیاید … پس تو چه‌بردی ازاین‌عطای خدائی؟
گر نه همی ساید این عطای مبارك … تو که عطا یافتی ز بهر چه سائی ؟
۱۵ آنکه عطا و عطا پذیر مراوراست … معدن فضلست و اصل بار خدائی

نیک نگه کن در این عطا و بیندیش / تا که تو، چون این عطا تراست، کرائی
سر چه کشی در گلیم؟ خیز نگه کن / تا که همی خود کجا روی و کجائی
دهر ترا می به یَشک مرگ بخاید / چارهٔ جان ساز، خیره ژاژ چه خائی؟
چاره ندانم ترا جز آنکه به طاعت / خویشتن از مرگ و یشک او برہائی
گر چه‌ت یکباره زاده‌اند نیابی / عالم دیگر اگر دوباره نزائی
هیچ مندیش اگر ز کالبد تو / خاك به خاکی شود هوا به هوائی
بندتواست این‌جسد، چراخوری اندوه / گرْت بباید ز تنگ و بند رهائی؟
جز که جسد را همی ندانی ترسم / زنگ‌جهالت زجانْت چون بزدائی؟
مادر تو خاك و آسمان پدر تست / در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیک بیندیش تا همی که کند جفت / با سبک باقی این گران فنائی
جفت چراکردشان به‌حکمت‌وصنعت / چون به‌میانْشان فکند خواست‌جدائی؟
آنکه ترا زنده کرد چون بمراند؟ / وانکه بمیرانَدت چراش ستائی؟
گربتوانست زنده‌داشت‌چراکشت؟ / گر نه ازین بارنامه جُست و روائی
ورنتوانست زنده داشت چراکرد؟ / عقل چه دارد دراین‌حدیث گوائی؟
رای ترا راه نیست در سخن من / گر تو به راه قیاس و مذهب رائی
جز که مِرا و لجاج نیست ترا علم / شرم نداری ازین مِریّ و مِرائی؟
بند خدایست مشکلات و تو زین بند / روز و شب اندر بلا و رنج و عنائی
دست خداوند خویش را چو ندانی / بستهٔ اورا تو پس چگونه گشائی؟
اینکه قرانست گنج علم خدایست / چونکه سوی گنج بان او نگرائی؟
هرچه جز از خازن خدای ستانی / جمله سؤالست و خواریست و گدائی
هرکه سوی جوی‌و چشمه راه نداند / بیهده باشدْش کرد قصدِ سقائی
گر تو سوی گنج بانْش راه ندانی / من بکنم سوی اوت راه نمائی
زیر لوای خدای جای بیابی / گر بنمائی مرا کز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند / سوی تو، گر دوستدار اهل عبائی
حیدر زی ما عصای موسی دورست / موسی مارا جز او که کرد عصائی؟

آنچه علی داد در رکوع فزون بود زانکه به عمری بداد حاتم طائی
۴۲ گر تو جزاو را به جای او بنشاندی والله والله که بر طریق خطائی
جغدك را چون همای نام نهادی ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم ارگمرهی دلیل تو گشته‌ست روزو شب ازگمرهی به رنج و بلائی
۴۵ آل رسول خدای حبل خدایند چونش گرفتی ز چاه جهل برآئی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد چون تو ز دل زنگ جهل‌را بمحائی
نور هگرز اندر آینه نفزاید تا تو ز دانش همی درو نفزائی
۴۸ کان و مکان شفا قران کریمست چونکه تو بیمار ازاین مکان شفائی ؟
زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل در طلب اسپ و طیلسان و ردائی
مرد به حکمت بها و قیمت گیرد زیب زنانست ششتری و بهائی
۵۱ ور تو حکیمی بیار حجّت و معقول زرد مکن سوی من رخان لکائی
پند ده ای حجّت زمین خراسان مر عقلا را که قبلهٔ عقلائی
قبلهٔ علمی و در زمین خراسان زهد بجایست و علم تا تو بجائی
۵۴ تا تو بیدل بندهٔ امام زمانی بندهٔ اشعار تست شعر کسائی

۴۳

ای گشته جهان و خوانده دفتر بندیش ز کار خویش بهتر
این چرخ بلند را همی بین پر خاك و هوا و آب و آذر
۳ یک گوهر تر و نام او بحر یک گوهر خشک و نام او بر
وین ابر به جهد خشکها را زان جوهر تر همی کند تر
بیچاره نبات را نبینی همواره جوان ازاین دو گوهر ؟
۶ وین جانوران روان گرفته بیچاره نبات را مسخّر ؟
بر طبع و نبات و جانور پاك ای پیر ترا که کرد مهتر ؟
زین پیش چه نیکی آمد از تو وز گاو گنه چه بود و از خر ؟

تو بی هنری چرا عزیزی؟ — او بی گنهی چراست مضطر؟
دانی که چنین نه عدل باشد — پس چون مُقری به عدل داور؟
وان کس که چنین عزیز کردت — از بهر تو کرد گوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان — از گوهر و زرّ تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیرست — از قوّت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان — درویش نه این، نه آن توانگر
این میر و عزیز نیست برگاه — وان خوار و ذلیل نیست بر در
شادیّ و توانگری خرد راست — هردو عرضند و عقل جوهر
شاخیست خرد سخن بُرُو برگ — تخمیست خرد سخن ازو بر
زیر سخنست عقل پنهان — عقلست عروس و قول چادر
دانای سخن نکو کند باز — از روی عروس عقلْ معجر
تو روی عروس خویش بنمای — ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدی چنین براین خاك؟ — یك ره برکن سوی فلك سر
از گوهر و از نبات و حیوان — بر خاك ببین سه خط مسطّر
هفتست قلم مر این سه خط را — در خطّ و قلم به عقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را — پیوسته که کرد یك به دیگر
گشتنْتْ ستور وار تا کی — با رود و می و سرود و ساغر؟
خرسند شدی به خور ز گیتی — زیرا تو خری جهان چرا خور
بررس ز چرا و چون، چرائی — شادان به چَرا چوگاو لاغر؟
بندیش که کردگار گیتی — از بهر چه آوریدت ایدر
بنگر به چه محکمی ببستهست — مر جان ترا بدین تن اندر
او راست بپای بی ستونی — این گنبد گرد گرد اخضر
چون کار به بند کرد، بی شك — پر بند بود سخنْش یکسر
چون چنبر بی سرست فرقان — خیره چه دوی به گرد چنبر؟
با بند مخیخ که سخت گردد — چون باز بتابی از رسن سر

گاورسه چو کَرْد می ندانی بایدْت سپرد زر به زرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل تأویل درو چو جان مستّر
گویند که پیش ازین گهر کوفت در ظلمت ، زیر پی سکندر
امروز به زیر پایْ دینست اندر ظلماتِ غفلت و شر
هزمان بزند بعاد ما را از مغربِ حقّ باد صرصر (؟)
سوراخ شده‌ست سدّ یأجوج یک چند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شده‌ست دجّال خامش بنشین تو زیر منبر
اشتر چو هلاک گشت خواهد آید به سر چه و لب جر
آنک او به مراد عام نادان بر رفت به منبر پیمبر
گفتا که منم امام و ، میراث بستد ز نبیرگان و دختر
روی وی اگر سپید باشد روی که بود سیه به محشر ؟
صعبی تو و منکری گر این کار نزدیک تو صعب نیست و منکر
ور می بروی تو با امامی کاین فعل شده‌ست ازو مشهّر
من با تو نیم که شرم دارم از فاطمه و شبیر و شبّر
جای حذرست از تو ما را گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره و خیره چون گرفتی گمراه ترین دلیل و رهبر ؟
من با تو سخن نگویم ایراک کرّی تو و رهبر از تو کرتر
من میوهٔ دین همی چرم شو چون گاو تو خار و خس همی چر
شو پنبهٔ جهل برکن از گوش بشنو سخنی به طعم شکّر
رخشنده‌تر از سهیل و خورشید بوینده تر از عبیر و عنبر
آنست به نزد مرد عاقل مغز سخن خدای اکبر
اورا بَرْدم به سنگ تا زود پیشت بدمد ز سنگ عبهر
آنگاه نجوئی آب چاهی هرگه که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز از من چه رمی چو خر ز نشتر ؟
پرّ خردست علم تأویل پرّید هگرز مرغ بی پر ؟

از مذهب خصم خویش بررس — تا حقّ بدانی از مزوّر
حجّت نبود ترا که گوئی — من مؤمنم و جهود کافر
گوئی که صنوبرم ، ولیکن — زی خصم ، تو خاری او صنوبر
هش دار و مدار خوار کس را — مرغان همه را حُبَیْره مشمر (؟)
غرّه چه شدی به خنجر خویش — مر خصم ترا دَهست خنجر
از بیم شدن ز دست او روم — ماندهٔست چنان به روم قیصر
با خصم مگوی آنچه زی تو — معلوم نباشد و مقرّر
منداز بخیره نازموده — زی باز چو کودکان کبوتر
پرهیز کن اختیار و حکمت — تا نیک بود به حشرت اختر
اندر سفری بساز توشه — یاران تو رفته اند بی مر
بی زاد مشو برون و مفلس — زین خیمهٔ بی در مُدوّر
بهتر سخنان و پند حجّت — صد بار ترا ز شیر مادر

٤٤

برمن بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب — کارها کردند بس نغز و عجب چون بُلْعجب
گشت برمن روز و شب چندانکه گشت از گشت او — موی من مانند روز و روی من مانند شب
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچه فریب — فتنه سازد خویشتن را چون به دست آرد عَزَب
تو ز شادی خند خند و نیستی آگاه ازان — او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدْت خورد ؟ — چون کنی برخیره اورا کز تو بگریزد طلب ؟

۶ چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد
کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب ؟
ای طلبگار طربها ، مر طرب را غمر وار
چند جوئی درسرای رنج و تیمار و تعب ؟
در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد ؟
ور نه‌ای مجنون چرا می پای کوبی در سرب ؟
۹ شاد کی باشد در این زندان تاری هوشمند ؟
یاد چون آید سرود آن‌را که تن داردْش تب ؟
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش ؟
گرچه زندان را به دستانها کنی بستان لقب
علم و حکمت را طلب کن گر طرب جوئی همی
تا به شاخ علم و حکمت پر طرب یابی رطب
۱۲ آنکه گوید هایهوی و پای کوبد هر زمان
آن بحق دیوانگی باشد مخوان آن‌را طرب
من به یمگان در به زندنم از این دیوانگان
عالم السّرّی تو فریاد از تو خواهم ، ای ربّ
اندراین زندان سنگین چون بماندم بی زوار
از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب ؟
۱۵ جمله گشته‌ستند بیزار و نفور از صحبتم
هم زبان و هم نشین و هم زمین و هم نسب
کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من
جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کنند از نام من پرهیز اینها چون خدای
در مبارك ذکر خود گفته‌ست نام بولهب ؟!
۱۸ من برون آیم به برهانها ز مذهبهای بد
پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب

عامه بر من تهمت دینی ز فضل من برند
بر سرم فضل من آورد این همه شور و جلب
ور ترا از من بدین دعوی گوا باید گواست
مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
۲۱ سختیان را گرچه یک من پی دهی شوره دهد
و اندکی چربو پدید آید به ساعت بر قصب
می فروش اندر خرابات ایمنست امروز و من
پیش محراب اندرم با ترس و با بیم و هرب
عزّ و ناز و ایمنیْ دنیا بسی دیدم ، کنون
رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم یک ندب
۲٤ ایمنیّ و بیم دنیا همبر یک دیگرند
ریگ آمویست بیم و ایمنی رود فرب
چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج ؟
چون نیارد بَرْ درخت از بن چه باشد جز حطب ؟
گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد
سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب
۲۷ نزد مردم مر رجب را آب و قدر و حرمتست
گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب
نامدار و مفتخر شد بقعت یمگان به من
چون به فضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
عیب ناید برعنب چون بود پاك و خوب و خوش
گرچه از سرگین برون آید همی تاك عنب
۳۰ من به یمگان در نهانم ، علم من پیدا ، چنانک
فعل نفس رستنی پیداست او در بیخ و حب
مونس جان و دل من چیست ؟ تسبیح و قران
خاك پای خاطر من چیست ؟ اشعار و خطب

راست گویم ، علم ورزم ، طاعت یزدان کنم
این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
۳۳ مایه و تخم همه خیرات یکسر راستیست
راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب
مردم از گاو ، ای پسر ، پیدا به علم و طاعتست
مردم بی علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش چون داری به‌گفت بوقاش و بوقنب ؟
۳۶ از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده
یک رمه بیگانگان را تات نفزاید عطب
زانکه هفتاد و دو دارد ناصبی در دین امام
چیست حاصل خیر ، بنگر ، ناصبی‌را جز نصب
بولهب با زن به پیشت می‌روند ای ناصبی
بنگر آنک زنش را در گردن افگنده کنب
۳۹ گر نمی‌بینی تو ایشان را ز بس مستی همی
نیست روئی مر مرا از تو وز ایشان جز هرب
پند گیر از شعر حجّت وز پس ایشان مرو
تا نمانی عمرهای بی کران اندر کرب

٤٥

آنکه بنا کرد جهان زین‌چه‌خواست؟ گر به دل اندیشه کنی زین رواست
گشتن گردون و درو روز و شب گاه کم و گاه فزون گاه راست
۳ آبْ دونده به نشیب از فراز ابر شتابنده به سوی سماست
مانده همیشه به‌گِل اندر درخت باز روان جانور از چپّ و راست
ور به دل اندیشه ز مردم کنی مشغله‌شان بی حد و بی منتهاست

میش و بز و گاو و خر و پیل و شیر   یکسره زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برگ همه رستنی   داروی ما یا خورشِ جسم ماست
هرچه خوشست آن خورش جسم تست   هرچه خوشت نیست ترا آن دواست
آهو و نخچیر و گوزن چران   هرچه مر او را ز گیاها چراست
گوشت همی سازند از بهر تو   از خس و خار یله کاندر فلاست
وز خس و از خار به بیگار گاو   روغن و پینو کنی و دوغ و ماست
نیکٔ و بد و آنچه صواب و خطاست   این همه در یکدگر از کِرد ماست
نیست ز ما ایمن نخچیر و شیر   در کُه و نه مرغ که آن درهواست
آتش در سنگٔ به بیگار تست   آب به بیگار تو در آسیاست
باد به دریا در ما را مطیع   کار کنی بارکش و بی مِراست
این چه کنی ؟ آن نگر اکنون که خلق   هر یکی از دیگری اندر عناست
روم ، یکی گوید ، ملکٔ منست   وان دگری گوید چین مر مراست
این به سر گنج برآورده تخت   وان به یکی کُنج درون بی نواست
خالد بر بستر خزّست و بزّ   جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز   وان دگری پاك دل و پارساست
این بد چون آمد و آن نیکٔ چون ؟   عیب در این کار، چه گوئی، کراست ؟
وانکه بر این گونه نهاد این جهان   زین همه پرخاش مراورا چه خاست ؟
با همه کم بیش که در عالمست   عدل نگوئی که در این جا کجاست ؟
مردم اگر نیکٔ و صوابست و خوب   کژدم بد کردن و زشت و خطاست
چیست جواب تو ؟ بیاور که این   نیست خطا بل سخنی بی ریاست
ترسم کاقرار به عدل خدای   از تو بحق نیست ز بیم قفاست
دیدن و دانستن عدل خدای   کار حکیمان و ره انبیاست
گرد هوا گرد تو کاین کار نیست   کار کسی کو به هوا مبتلاست
قول و عمل هردو صفتهای تست   وز صفت مردم یزدان جداست
تا نشناسی تو خداوند را   مدح تو اورا همه یکسر هجاست

تا نبری ظن که خدایست آنکه   بر فلک و بر من و تو پادشاست
بل فلک و هرچه درو حاصلست   جمله یکی بندهٔ اورا سزاست
۳۳ عالم جسمی اگر از ملک اوست   مملکتی بی مزه و بی بقاست
پس نه مقرّی تو که ملک خدای   هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
وانکه به فردا شودش ملک کم   چون به همه حال جهان را فناست
۳۶ پس نشناسی تو مر اورا همی   قول تو بر جهل تو مارا گواست
این که تو داری سوی من نیست دین   مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای   دین مسلمانی را چون بناست
۳۹ کارکنست این فلک گِرد گَرد   کارکنی بی هش و بی علم و خواست
کارکنست آنکه جهان ملک اوست   کارکنان را همه او ابتداست
کارکنانند ز هر در ولیک   کارکنی صعبتر اندر گیاست
٤۲ آنکه ترا خاک ز کردار او   بر تن تو جامه و در تن غذاست
آنکه همی گندم سازد ز خاک   آن نه خدایست که روح نماست
این همه از فعل خدایست پاک   سوی شما ، حجّت ما بر شماست
٤۵ پس به طریق تو خدای جهان   بی شک در ماش و جوو لوبیاست
آنگه دانی که چنین اعتقاد   از تو درو زشت و جفا و خطاست
کارکنان را چو بدانی بحق   آنگه بر جان تو جای ثناست
٤۸ کارکنی نیز توی ، کار کن   کارِ ترا نعمت باقی جزاست
کار درختان خور و بارست و برگ   کار تو تسبیح و نماز و دعاست
بر پی و بر راه دلیلت برو   نیک دلیلا که ترا مصطفاست
۵۱ غافل منشین که از این کارکرد   تو غرضی ، دیگر یکسر هباست
بر ره دین رو که سوی عاقلان   علّت نادانی را دین شفاست
جان تو بی علم خری لاغرست   علم ترا آب و شریعت چراست
جان تو بی علم چه باشد ؟ سُرُب   دین کندت زرّ که دین کیمیاست
۵٤ ز آرزوی حسّی پرهیز کن   آرزو ایرا که یکی اژدهاست

عزّ و بقا را به شریعت بخر — کاین دو بهائیّ و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدای — بر تن تو واجب دین زین عطاست
آنکه به دین اندر ناید خرست — گرچه مر اورا، چو تو، آدم نیاست
سوی خردمند ز خر خرترست — آنکه مر اورا به ستوری رضاست
راه سوی دینْت نماید خرد — از پس دین رو که مبارک عصاست
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش — طاعتْ خوش‌نعمت و نیکو رداست
مر تنِ نعمت را طاعت سرست — نامهٔ نیکی را طاعت سحاست
طاعتِ بی علم نه طاعت بود — طاعتِ بی علم چو باد صباست
چون‌تو دوچیزی به‌تن‌و جان خویش — طاعت بر جان و تن تو دو تاست
علم و عمل ورز که مردم به حشر — زاتش جاوید بدین دو رهاست
بر سخن حجّت مگزین سخن — زانکه خرد با سخنش آشناست
گفتهٔ او بر تن حکمت سرست — چشم خرد را سخنش توتیاست
دیبهٔ رومیست سخنهای او — گر سخن شهره کسائی کساست

٤٦

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر — تا بر تو نو بهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت نگشت بسی تیر و نوبهار — چون پرّ زاغ بود سرو قامتت چو تیر
گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان — بر قیرگون سرت که فرو ریخته‌ست شیر؟
ز اوّل چنانْت بود گمان کاندر این جهان — کاریت جز که خور نه قلیلست و نه کثیر
از خورد و برد و رفتن بیهوده هرسوئی — اینند سال بود تنت چون ستور پیر

۶ با ناز و بی نیاز به بیداری و به خواب
بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
وان یار جفت جوی به گرد تو پوی پوی
با جعد همچو قیر و دمیده درو عبیر
چون خر به سبزه رفته به نوروز و ، در خزان
در زیر رز خزان شده با کوزهٔ عصیر
۹ گفتی که خلق نیست چو من نیز در جهان
هم شاطر و ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی به خاطرم دَر و الفاظ در دهان
همچون قلم به دست من اندر شده‌ست اسیر
دستم رسید بر مه ازیرا که هیچ وقت
بی من قدح به دست نگیرد همی امیر
۱۲ پیش وزیر با خطر و حشمتم ازانک
میرم همی خطاب کند «خواجهٔ خطیر»
چشمت همیشه مانده به دست توانگران
تا اینت پاند آرد و آن خزّ و آن حریر
یک سال برگذشت که زی تو نیافت بار
خویش تو آن یتیم و نه همسایه‌ت آن فقیر
۱۵ اندر محال و هزل زبانت دراز بود
و اندر زکات دستت و انگشتکان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش
بر شعر صرف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن
رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
۱۸ تیر و بهار دهرِ جفا پیشه خرد خرد
بر تو همی شمرد و تو خوش خفته چون حمیر

تا آن جوان تیز و قوی را چو جادوان
این چرخ تیز گرد چنین کُنْد کرد و پیر

خمّیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو
بی نور ماند و زشت شد آن صورت هُژیر

۲۱ وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور
آن کس کز آرزوت همی کرد دی نفیر

بنگر ز روزگار چه حاصل شدت جز آنک
با حسرت و دریغ فرو ماندهای حسیر

دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد
همچون سپوس تر نه خمیری و نه فطیر

۲٤ دنیات دور کرد ز دین ، وین مثل تراست
کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر

شرّست جمله دنیا ، خیرست دین همه
این شرّ باز داشتت از خیر خیره خیر

خوش خوش فرود خواهد خوردنْت روزگار
موش زمانه را توی ، ای بی خبر ، پنیر

۲۷ زین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او
مَنْیُوش اگر بهوش و بصیری و تیز ویر

شیر زمانه زود کند سیر مرد را
چون تو همی نگردی ازین شیر سیر شیر ؟

خیره میازمای مر این آزموده را
کز ریگ ناسرشت خردمند را خمیر

۳۰ گر می بکرد خواهی تدبیر کار خویش
بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر

این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند ؟
از خویشتن بپرس تو ، ای عالم صغیر

ور می بمرد خواهند این زندگان همه
پوزش همی ز بهر چه باید بدین زحیر ؟
۳۳ زی پیل و شیر و اشتر کایشان قوی ترند
ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر ؟
وانکه این عظیم عالم گردنده صنع اوست
چون خواند مر مرا و چه خواهد ز من حقیر ؟
زین آفریدگان چو مرا خواند بی گمان
با من ضعیف بنده‌ش کاریست ناگزیر
۳۶ ورْمان همی بباید او را شناختن
بی چون و بی چگونه ، طریقیست این عسیر
ور همچو ما خدای نه جسمست و نه گران
پس همچو ما چرا که سمیعست و هم بصیر ؟
ور چون تو جسم نیست چه باید همیش تخت ؟
معنیّ تخت و عرش یکی باشد و سریر
۳۹ تن گور تست ، خشم مگیر از حدیث من
زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس در این گور خویش تو
جان و خرد بس است ترا منکر و نکیر
این گور تو چنانکه رسول خدای گفت
یا روضهٔ بهشتست یا کندهٔ سعیر
۴۲ بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست
سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر
در راه دین حق تو به رای کسی مرو
کو را ز رهبری نه صغیرست و نه کبیر
بی حجّت و بصارت سوی تو خویشتن
با چشم کور نام نهاده‌ست بوالبصیر

بنگر که خلق را به که داد و چگونه گفت
روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر

دست علی گرفت و بدو داد جای خویش
گر دست او گرفت تو جز دست او مگیر

ای ناصبی اگر تو مقرّی بدین سخن
حیدر امام تست و شَبَّر وانگهی شبیر

ور منکری وصیّت او را به جهل خویش
پس خود پس از رسول نباید ترا سفیر

علم علی نه قال و مقالست عن فلان
بل علم او چو درّ یتیمست بی نظیر

اقرار کن بدو و بیاموز علم او
تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قریر

آب حیات زیر سخنهای خوب اوست
آب حیات را بخور و جاودان ممیر

پندیت داد حجّت و کردت اشارتی
ای پور ، بس مبارك پند پدر پذیر

٤٧

ای گشت زمان ز من چه‌می‌خواهی؟ نیزم مفروش زرق و روباهی
از من ، چو شناختم ترا ، بگذر آنگه بفریب هرکرا خواهی
من بر ره این جهان همی‌رفتم از مکر و فریب و غدر تو ساهی
نازان و دنان به راه چون دونان با قامت سرو و روی دیباهی
همراه شدی تو با من و ، یکسر شادیّ و نشاط و روز برناهی
از من بردی تو دزد بی رحمت . دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده نهنگ دهر قصد تو روزیت فرو خورد بناگاهی

زین چاه همی برآمدت باید   تا چند بوی تو بی گنه چاهی ؟
۹ چاه این جسد گران تاریکست   این افگندت به گُرم و گمراهی
اکنونْت دراز کرد می‌باید   طاعت ، که گرفت قدّ کوتاهی
دو تات شده‌ست پشت ، یکتا کن   این پشت دو تا به قول یکتاهی
۱۲ از حرص بکاه‌و طاعت افزون کن   زان پس که فزودی و همی کاهی
جان دانهٔ مردمست و تن کاهست   ای فتنهٔ تن تو فتنه برکاهی
جُولاهه گرفت تن ترا ترسم   تو غرّه شدی بدو به جولاهی
۱۵ تو ماهیکی ضعیفی و بحرست   این دهر سترگ بدخوی داهی
بی پای برون مشو از این دریا   اینک به سخنْت دادم آگاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا   بس رنجه شود به خشک بر ماهی
۱۸ ای شاه نصیب خویش بیرون کن   زین جاه بلند و نعمت و شاهی
بنگر به ضعیف حال درویشان   بگزار سپاس آنکه برگاهی
زیرا که اگر به چَه فرو تابد   مه را نشود جلالت ماهی
۲۱ کاین چرخ بسی ربود شاهان را   ناگاه زگه چو ترک خرگاهی
حکمت بشنو ز حجّت ایراك او
هرگز ندهد پیام درگاهی

٤٨

ز من معزول شد سلطان شیطان   ندارم نیز شیطان را بسلطان
سرم زیرش ندارم ، مز مرا چه   اگر بر بُرد شیطان سر به سرطان ؟
۳ همی‌دانم که گر فربه شود سگ   نه خامم خورد شاید زو نه بریان
نگوید کس که ناکس جز به‌چاهست   اگرچه برشود ناکس به‌کیوان
به مهمانیش نایم زانکه ناکس   بخمّاند به منّت پشت مهمان
۶ گر او از درّ و مرجان گنج دارد   مرا در جان سخن درّست و مرجان
ور اورا کان و زرّ بی کرانست   مرا نیکو سخن زرّست و دل کان

وگر ایوانْش و تخت از سیم و زرّست — مرا از علم و دین تختست و ایوان
۹ به آب روی اگر بی نان بمانم — بسی زان به که خواهم نان ز نادان
به نانش چون من آب خویش بدهم — چوآبم شد من آنگه چون‌خورم نان؟
خطا گفته‌ست زی من هرکه گفته‌ست — که «مردم بندهٔ مالست و احسان»
۱۲ که بنده‌یْ دانش‌اند این هردو زیراك — ز بهر دانش آبادست گیهان
ز دنیا روی زی دین کردم ایراك — مرا بی دین جهان چَهْ بود و زندان
برون کرده‌ست از ایران دیو دین را — ز بی دینی چنین ویران شد ایران
۱۵ مرا، پورا، ز دین ملکیست در دل — که آن هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خواری نوردست ای خردمند — نگه کن تا پدید آیدْت برهان
جهان، چون من دژم کردم برُو روی، — سوی من کرد روی خویش خندان
۱۸ به دل در صبر کِشتم تا به من بر — چو بر ایّوب زر بارید باران
طعام ذلّ و خواری خورد باید — کسی را کز طمع رسته‌ست دندان
به روی تیز شمشیر طمع بر — ز خرسندیت باید ساخت سوهان
۲۱ رسن در گردن یوزان طمع کرد — طمع بسته‌ست پای باز پرّان
کسی را کز طمع جنبید علّت — نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان و بار منّت آمد — تو ماندی زیر بار و زشت پالان
۲۴ اگر سهلست و آسان برتو، بر من — کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کاین دل طمع را — ندارد در دو عالم جز به یزدان
چو بامن دل وفا کرد این طمع را — گرفتم نیک بختی را گریبان
۲۷ کنم نیکی چو نیکی کرد با من — خداوند جهان دادار سبحان
همی تا در تنم ارکان و جانست — به نیکی کوشد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر — به جای ختم قرآن مدح دهقان؟
۳۰ چرا گویم، چو حقّ و صدق دانم، — گرم هوشست، خیره زور و بهتان؟
چو ره زی شهر دین آموختندم — نتابم راه سوی دشت عصیان
ز دیوان زرق و دستانشان نخرّم — چو زد بر دست من دستش سلیمان

۳۳ در آسانیّ و سود خود نجویم / زیانِ با فلان و رنج بهمان
بدان را از بدیها باز دارم / وگر نی خود بتابم راه ازیشان
نگویم زشت و بدرا خوب و نیکوست / گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان
۳۶ به نیکی کوشم و هرگز نباشم / بجز بر نیکِ ناکردن پشیمان
لواطت یا زنا کار ستورست / نگه‌بان تنم هم زین و هم زان
ندزدم چیز کس کان کار موشست / زیان کردن مسلمان را ز پنهان
۳۹ یکی میزان گزیدم بس شگفتی / کزان به نیست میزانی به حرّان
نگویم آنچه نتوانم شنودن / سر اسلام حق اینست و ایمان
مسلمانم چنین بی رنج ازانم / چنان دانم چنین باشد مسلمان
٤۲ تو ای غافل یکی بنگر در این خلق / که می ناخورده گشته‌ستند مستان
گر ایزد عدل فرموده‌ست چونست / چو بید ازبار، خلق ازعدل عریان؟
به دانا گر نکوتر بنگری نیست / به دستش بند بل پندست و دستان
٤۵ زهی ابلیس، کردی راست سوگند / براین گاوان و، برتو نیست تاوان
تو شاگردان بسی داری دراین دور / به قدر از خویشتن برتر فراوان
نهال شومی و تخم دروغت / نروید جز که در خاك خراسان
٤۸ ترا این جای ملعون غلتگاهست / بغلت آسان درو و گرد بفشان
ز من وز اهل دین میدانْت خالیست / بیفگن گوی و پس بگزار چوگان
به دَه دینار طنبوری بخرّند / به دانگی کس نخرّد جمع فرقان
۵۱ خراسان ز ال سامان چون تهی شد / همه دیگر شدش احوال و سامان
ز بس دُنیا زبر دستان بماندند / به زیر دست قومی زیر دستان
به صورتهای نیکو مردمانند / به سیرتهای بد گرگ بیابان
۵٤ به یمگان من غریب و خوار و تنها / ازینم مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگار و من به طاعت / همی پیچم درو افتان و خیزان
به طاعت بست شاید روز و شب را / به طاعت بندمش ساران و پایان
۵۷ به طاعت برد باید این جهان را / که گوید کاین جهان را برد نتوان؟

به فرمانهای یزدان تا نکوشی   نیاید مر ترا گیتی به فرمان
به جسم ازبهر نان‌و خان‌و مان کوش   به روح از بهر خلد و رَوْح و ریحان
حدیث کوشش سلمان شنودی   توی سلمان اگر کوشی تو چندان
بجای آنچه من دیده‌ستم امروز   سلیمست آنچه دی دیده‌ست سلمان
به یمگان لاجرم در دین و دنیا   مکانت یافته‌ستم بیش از امکان
مرا گر قوم بی رحمان براندند   به جود و رحمت و اقبال رحمان
به دنیا در نه درویشم نه چاکر   به دین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبلهٔ خلق   مرا پشتست و حصن از شرّ شیطان
به جود و عدل او کوتاه گشته‌ست   به بدکرداری از من دست دوران
مرا حسّان او خوانند ایراك   من ازاحسان او گشتم چو حسّان
مرا مرغی سیه سارست گل خوار   گهر بار و سخن دان در قلم دان
مرا دیوان چو دُرْج دُر ازآنست   بخوان دیوان من برجمع دیوان
که آیات قران و شعر حجّت   دل دیوان بسنبد همچو پیکان

چو شعر من بخوانی دوست و دشمن
ترا سجده کند خندان و گریان

۴۹

خرد چون به جان و تنم بنگریست   ازاین هر دو بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانْت   بدو کن عنایت که تنْت ایدریست
عنایت نمودن به کار غریب   سر فضل و اصل نکو محضریست
گر آرایش بت ز بتگر بود   تنت را میارای کاین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا می‌روی   که گمره شد آنکئ او نکو ننگریست
اگر دیو را با پری دیده‌ای،   وگر نی، تنت دیو و جانت پریست
پریت ای برادر برهنه چراست   اگر دیوت اندر خز و ششتریست؟
چو تنْت از عَرَض جامه دارد بدان   که مر جانْت را جامهٔ جوهریست

۹ به صابون دین شوی مر جانْت را — بیاموز کاین بس نکو گازریست
ز دانش یکی جامه کن جانت را — که بی دانشی مایهٔ کافریست
سر علمها علم دینست کان — مثل میوهٔ باغ پیغمبریست
۱۲ به دین از خری دور باش و بدان — که بی دینی، ای پور، بی شک خریست
مگر جهل دَرْدست و دانش دواست — که دانا چنین از جهالت بریست
به داروی علمی درون علم دین — ز بس منفعت شکّر عسکریست
۱۵ سخن به ز شکّر کزو مرد را — ز درد فرو مایگی بهتریست
سخن در ره دین خرد مند را — سوی سعد رهبرتر از مشتریست
گلی جز سخن دید هرگز کسی — که بی آب و بی نم همیشه طریست؟
۱۸ بیاموز گفتار و کردار خوب — که‌ت این هردو بنیاد نیک اختریست
مراد خدای از جهان مردمست — دگر هرچه بینی همه بر سریست
نبینی که بر آسمان و زمین — مر او را خداوندی و مهتریست؟
۲۱ خداوند تمیز و عقل شریف — خداوند تدبیر و قول آوریست
متاب، ای پسر، سر ز فرمان آنک — ازوت این بزرگی و این سروریست
به طاعت بکن شکر احسان او — که این داد نزد خرد عُمَّریست
۲٤ بجز شکرْ نعمت نگیرد که شکر — عقابست و نعمت چو کبک دریست
مکن شکر جز فضل آن را که او — به فردوس شکر ترا مشتریست
جهان جای الفنج ملک بقاست — بقائی و ملکی که نا اسپریست
۲۷ گر از بهر ملک آفریدت خدای — چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد — همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن — که بر تو مر او را حق مادریست
۳۰ به فعل اندرو بنگر و شکر کن — مر آن‌را که صنعش بدین مُکْبَریست
چه چیزست ازاین چرخ گردان برون؟ — درین عاقلان را بسی داوریست
جهانی فراخست و خوش کاین جهان — درو کمتر از حلقهٔ انگشتریست
۳۳ مر آن راست فردا نعیم اندرو — که امروز بر طاعتش صابریست

نباشد کسی تشنه و گرسنه درو، کاین سخن درخور ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن چه جای شراب هنیّ و مریست؟
٣٦ حذر کن ز عام و ز گفتار خام گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان در این گنبد آبگون یکی کارکن رفتنی لشکریست
بیلفنج ملک سکندر کنون که جانت در این سدّ اسکندریست
٣٩ سخنهای حجّت به حجّت شنو
که قولش نه بیهوده و سرسریست

٥٠

ای کهن گشته تن و دیده بسی نعمت و ناز
روز ناز تو گذشته‌ست بدو نیز مناز
ناز دنیا گذرنده ست و ترا گر بهشی
سزد ار هیچ نباشد به چنین ناز نیاز
٣ گر بدان ناز ترا باز نیازست امروز
آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز
آز آن ناز گذشته بگرفته‌ست ترا
بند آن ناز ترا چیست مگر مایهٔ آز؟
کار دنیای فریبنده همه تاختنست
پس دنیای فریبندهٔ تازنده متاز
٦ چون چغر گشت بُناگوش چو سیسنبر تو
چند نازی پس این پیر زن زشت چغاز؟
عمر پیری چو جوانی مده ای پیر به باد
تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز
گرد گردان و فریبانْت همی برد چو گوی
تا چو چوگانْت بکرد این فلک چوگان باز

۹ باز گرد از بد و بر نیکٔ فراز آر سرت
به خرد کوش ، چو دیوان چه دوی باز فراز ؟

باز باید شدن از شرّ سوی خیر بطبع
کز فرازی سوی گو گوی بطبع آید باز

جفت خیرست خرد ، زو ستم و شرّ مخواه
خیره مر آب روان را چه کنی سر به فراز ؟

۱۲ خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان
باز گرد ، ای سره انجام ، بدان نیکٔ آغاز

خردست آنکه ترا بنده شده‌ستند بدو
به زمین شیر و پلنگٔ و به هوا باشه و باز

خرد آنست که چون هدیه فرستاد به تو
زو خداوند جهان با تو سخن گفت به راز

۱۵ چون به بازار جهان خواست فرستاد همیت
مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز

بر سر دیو ترا عقل بسنده‌ست رقیب
به ره خیر ترا علم بسنده‌ست نُهاز

گرد بازار بگرد اینکٔ و احوال ببین
چون تو خود می‌نگری من نکنم قصّه دراز

۱۸ آب جوئیّ و ، سقا را چو سفالست دهان
حُلّه خواهی تو و ، شلوار ندارد بزّاز

علما را که همی علم فروشند ببین
به ربایش چو عقاب و به حریصی چو گراز

هریکی همچو نهنگیّ و ز بس جهل و طمع
دهن علم فراز و دهن رشوت باز

۲۱ گرْش پنهانکٔ مهمان کنی از عامه به شب
طبع ساز و طربی یابیش و رود نواز

می جوشیده حلالست سوی صاحبِ رای
شافعی گوید شطرنج مباحست بباز

صحبت کودکک ساده زنخ را مالک
نیز کرده‌ست ترا رخصت و داده‌ست جواز

۲۴ می و قمار و لواطت به طریق سه امام
مر ترا هر سه حلالست ، هلا سر بفراز !

اگر این دین خدایست و حق اینست و صواب
نیست اندر همه عالم نه مُحال و نه مُجاز

آنکه بر فسق ترا رخصت داده‌ست و جواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی به جُواز

۲۷ زین قبل ماند به یمگان در حجّت پنهان
دل برآگنده ز اندوه و غم و ، تن به‌گداز

نیم ازان کاینها بر دین محمّد کردند
گر ظفر یابد برما ، نکند ترک طراز

لاجرم خلق همه همچو امامان شده‌اند
یکسره مسخره و مطرب و طرّار و طناز

۳۰ گر همه خلق به دین اندر دیوانه شدند ،
ای‌پسر ، خویشتن خویش تو دیوانه مساز

بشنو این پند به دین اندر و بر حقّ بایست
خویشتن کژّ مگیر خیره چو آهو و گراز

دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان
راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز

۳۳ به چپ‌و راست مدو ، راست برو بر رهِ دین
ره دین راست ترست ای پسر از تار طراز

به چپ و راست شده‌ست از ره دین آنکه جهان
بر دراعه‌ش به چپ و راست به زر بست طراز

شوم چنگالِ چو نشپیل خود از مال یتیم
نکشد گرچه ده انگشت ببرّیش به‌گاز
۳۶ ور بپرسیش یکی مشکل گویدْت به خشم
«سخن رافضیانست که آوردی باز!»
به سؤال تو چو درماند گوید به نشاط
«بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز!»
صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو
نیست آگاه هنوز، ای پسر، از نرخ پیاز
۳۹ خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان‌راست
چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز
سرد و تاریک شد، ای پور، سپیده دم دین
خُرُه عرش هم اکنون بکند بانگ نماز
داد گسترده شود، گرد کند دامن جور
بازِ شیطان به زمین آید باز از پرواز
۴۲ علم کانباز عمل بود و جدا کردش دیو
باز گردند سرانجام و بباشند انباز
روی جان سوی امام حق باید کردنْت
گاهِ طاعت چو کنی روی جسد سوی حجاز
سخن حکمتی ای حجّت زرّ خردست
باتش فکرت جز زرّ خرد را مگداز

۵۱

از گردش گیتی گله روا نیست هرچند که نیکیش را بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست ایرا ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
۳ چون تو ز جهان یافتی بقا را چون کزتو جهان درخور ثنا نیست؟

گیتی بِمَثَل مادرست ، مادر   از مرد سزاوارِ ناسزا نیست
جانت اثرست از خدای باقی   ناچیز شدن مر ترا روا نیست
فانی نشود هرچه کان بقا یافت   زیرا که بقا علّت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ دردیست   کان را بجز از علم دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را   از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنج گه دانش این سرایست   اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست
زین بند چو گشتی رها ازان پس   مر کوشش و الفنج را رجا نیست
گویند قدیمست چرخ و اورا   آغاز نبوده‌ست و انتها نیست
ای مردِ خرد بر فنای عالم   از گشتن او راست تر گوا نیست
چون نیست بقا اندرو ترا چه   گر هست مراورا فنا وَ یا نیست ؟
این گردش هموار چرخ ما را   گوید همی «این خانهٔ شما نیست»
ای پیر چو این هست، پس چه گوئی   زین بهتر و برتر دگر چرا نیست ؟
این جای فنا [هم]چو آسیائیست   آن دیگر بی شک چو آسیا نیست
بپسیچ مر آن معدن بقا را   کاین جای فنا را بسی وفا نیست
داروی بدیّ و خطاست توبه   آن کیست که اورا بد و خطا نیست ؟
روزیست مر این خلق‌را که آن روز   روز حسد و حیلت و دَها نیست
آن روز یکی عادلست قاضی   کو را بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهدمان جزای نیکی   بد را سوی او جز بدی جزا نیست
آن روز دو راهست مردمان را   هرچند که‌شان حدّ و منتها نیست
یک راه همه نعمتست و راحت   یک راه بجز شدّت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا هم امروز   بنمایم اگر در دلت عما نیست
بِنگر که مر آن را خزست بستر   وین را بِمَثَل زیرْ بوریا نیست
وان‌را که بر آخُر ده اسپِ تازیست   در پای برادرْش لالکا نیست
مسعود همه بر حریر غلطد   بر پشت سعید از نمد قبا نیست
آن روز هم اینجا ترا نمودم   هرچند مر آن را برین بنا نیست

مر چشم خرد را ز علم بهتر، / ای پورِ پدر، هیچ توتیا نیست
گر بر دل تو عقل پادشاهست / مهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت / زین طیره مشو کاین سخن جفا نیست
دنیا بفریبد به مکر و دستان / آن‌را که به‌دستش خرد عصا نیست
چون دین و خرد هستمان چه باکست / گر ملکت دنیا به دست ما نیست؟
شرم از اثر عقل و اصل دینست / دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
بفروش جهان را به دین که او را / از دین و ز پرهیز بِهْ بها نیست
ای گشته رهی شاه را، سوی من / گردنْت هنوز از هوا رها نیست
ای کام دلت دام کرده دین را / هش دار که این راه انبیا نیست
نعلین و ردای تو دام دیوست / نزدیک من آن نعل یا ردا نیست
گر نیست به تقدیر جانْت خرسند / با هوش و خرد جانت آشنا نیست
ما را به قضا چون کنی تو خرسند / چون خود به‌قضا مرترا رضا نیست؟
این آرزو، ای خواجه، اژدهائیست / بد خو که ازین بتّر اژدها نیست
ایزد برهانادت از بلاهاش / به زین سوی من مر ترا دعا نیست
من مانده به یمگان درون ازانم / کاندر دل من شبهت و ریا نیست
آهوی مُحالات و آرزو را / اندر دل من معدن چرا نیست
ای خواجه ریا ضدّ پارسائیست / آن‌را که ریا هست پارسا نیست

۵۲

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را / مر اهل فضل و خردرا نه عام نادان را
خبر بیاور ازیشان به من چو داده بُوِی / ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد / به مکر خویش و، خود اینست کار گیهان را
نگر که تان نکند غرّه عهد و پیمانش / که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر به‌شک است اندر آنچه‌خواهد کرد / جهان بدو، بنگر، گو، به چشم بهمان را

ازین همه بستاند بجمله هرچه‌ش داد چنانکه باز ستد هرچه داده بود آن را
ازآنکه در دهنش این زمان نهد پستان دگر زمان بستاند بقهر بستان را
نگه کنید که در دست این‌وآن چوخراس به چند گونه بدیدید مر خراسان را
به مُلکِ ترك چرا غرّه‌اید ؟ یاد کنید جلال و عزّت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او ز دست خویش بدادند گوزگانان را ؟
چو هند را به سم اسپ ترك ویران کرد به پای پیلان بسپرد خاك ختلان را
کسی چنو به جهان دیگری نداد نشان همی به سندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان زخلف ، ری ز رازیان ، بستد وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را
فریفته شده می‌گشت در جهان و ، بلی چنو فریفته بود این جهان فراوان را
شما فریفتگان پیش او همی‌گفتید «هزار سال فزون باد عمر سلطان را»
به فرّ دولت او هرکه قصد سندان کرد به زیر دندان چون موم یافت سندان را
پریر قبلهٔ احرار زاولستان بود چنانکه کعبه‌ست امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن فرّ و آن جلالت‌و جاه که زیر خویش همی‌دید برج سرطان را ؟
بریخت چنگش‌و فرسوده گشت دندانش چو تیز کرد برو مرگ چنگ‌و دندان را
بسی که خندان کرده‌ست چرخ گریان را بسی که گریان کرده‌ست نیز خندان را
قرارچشم چه‌داری به‌زیرچرخ ؟ چو نیست قرار هیچ به یک حال چرخ گردان را
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کاری آسان شد که چرخ زود کند سخت کار آسان را
برون کند چو درآید به خشم گشت زمان ز قصر قیصر را و ز خان و مان خان را
برآسمان زکسوف سیه رهایش نیست مر آفتاب درفشان و ماه تابان را
میانه کار بباش، ای پسر ، کمال مجوی که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاك مکن به درّ و مرجان مفروش خیره مر جان را
نگاه کن که به حیلت همی هلاك کنند ز بهر پرّ نکو طاوسان پرّان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد توشان رها کن چون هوشیار مستان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد نماند فرمان در خلق خویش یزدان را

به قول بندهٔ یزدان قادرند ولیک   به اعتقاد همه امّتند شیطان را
بگویشان که شما باعتقاد دیوانید   که دیو خواند خوش آید همیشه دیوان را
۳۳ چو مست خفت ببالینْش بر تو، ای هشیار،   مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را
زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود   زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را
ترا تن تو چو بندست و این جهان زندان   مقرّ خویش مپندار بند و زندان را
۳۶ ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست   به علم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
به فعل بندهٔ یزدان نه ای بنامی تو   خدای را تو چنانی که لاله نعمان را
به آشکاره تن اندر که کرد جان پنهان ؟   به پیش او دار این آشکار و پنهان را
۳۹ خدای با تو بدین صنع نیک احسان کرد   به قول و فعل تو بگزار شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست   به کشت باید مشغول بود دهقان را
چرا کنون که بهارست جهد آن نکنی   که تا یکی به کف آری مگر زمستان را
۴۲ من این سخن که بگفتم ترا نکو مثلست   مثل بسنده بود هوشیار مردان را
دل تو نامهٔ عقل و سخنْت عنوانست   بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد   ترا و خاك و هوا و نبات و حیوان را
۴۵ نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد   به خردگی منگر دانهٔ سپندان را
بقا به علم خدا اندرست و ، فرقانست   سرای علم و ، کلید و دَرست فرقان را
اگر به علم و بقا هیچ حاجتست ترا   سوی درش بشتاب و بجوی دربان را
۴۸ در سرای نه چوبست بلکه دانائیست   که بنده نیست ازو به خدای سبحان را
به جَدّ او و بدو جمله باز باید گشت   به روز حشر همه مؤمن و مسلمان را
مرا رسولِ رسول خدای فرمان داد   به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را
۵۱ کنون که دیوْ خراسان بجمله ویران کرد   ازو چگونه ستانم زمین ویران را
چو خلق جمله به بازار جهل رفته‌ستند   همی ز بیم نیارم گشاد دکّان را
مرا بَدَل ز خراسان زمین یمگانست   کسی چرا طلبد مر مرا و یمگان را
۵۴ ز عمر بهره همین‌است مر مرا که به شعر   به رشته می‌کنم این زرّ و درّ و مرجان را

۵۳

حکمتی بشنو به فضل ای مستعین   پاك چون ماءِ مَعین از بومُعین
چون بهشتت کی شود پر نور دل   تا درو ناید ز حکمت حور عین ؟
دل به حور العین حکمت کی رسد   تا نگردد خالی از دیو لعین ؟
دل خزینه‌یْ علم دین آمد ، ترا   نیست برتر گوهری از علم دین
مکر دیوان و هوسها را منه   در خزینه‌یْ علم ربّ آلعالمین
جان تو بر عالم علُوی رسد   چون کنی مر علم را با جان عجین
دین‌و دنیا هردوان مر راست راست   راستی را دار دین راستین
اسپ دنیا دست ندهد مر ترا   تا ز علم و راستی ننهیش زین
گرم‌وخشك‌وسردوتر چون‌راست‌شد   راستیشان کرد شیر و انگبین
راستی با علم چون همبر شدند   این ازان پیدا نباشد آن ازین
دین چه باشد جز که عدل‌و راستی ؟   چیز باشد جز که خاك و آبْ طین ؟
علم را فرمودمان جستن رسول   جست بایدْت ار نباشد جز به چین
«قیمت هر کس بقدر علم اوست»   همچنین گفته‌ست امیر آلمؤمنین
خوب گفتن پیشه کن با هرکسی   کاین برون آهنجد از دل بیخ کین
مر سخن را گندمین و چرب کن   گر نداری نان چرب و گندمین
خوب گفتار ، ای پسر ، بیرون برد   از میان ابروی دشمنْت چین
با عمل مر قول خود را راست دار   این چنان باید که باشد آن چنین
مر مرا شکّر چرا وعده کنی   گرْت سنگست ، ای پسر ، درآستین ؟
مر مرا آن ده که بستانی همان   گاه چُو نی کُور و گاهی دور بین ؟
داد خواهی ور بخواهند از تو داد   پس به خاك اندر چه مالی پوستین ؟
از قرین بد حذر بایدْت کرد   کز قرین بد بیالاید قرین
زر ندیده‌ستی که بی قیمت شود   چون بینداییش بر چیزی مسین
گاهِ نیك و بد هگرز ایمن مباش   بر زمانه‌یْ بی قرار ناامین

٢٤ آسیائی زودگردست این و تیز — زو نه شاید بود شاد و نه حزین
جز که محدث نیست چیزی جز خدای — نه زمان و نه مکان و نه مکین
گر مسلمانی به دین اندر برو — بر طریق و راه خیر المرسلین
٢٧ بر ره آن رو به دین کوت آفرید — خود برای خویش دینی مافرین
مافرین دینی به نادانی کزان — بر تنت نفرین کند جان آفرین
از محمّد عیب اگر نامد ترا — چون کنی هزمان امامی بِهْ گزین ؟
٣٠ خشم را طاعت مدار ایرا که خشم — زیر دامن در بلا دارد دفین
بَرْ پشیمانی خوری از تخم خشم — خود مکار این تخم و زو این بَرْ مچین
پارسائی را کم آزاریست جفت — شخص دین را این شمالست آن یمین
٣٣ گر نخواهی کهت بیازارد کسی — بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش گیر — وز قناعت بر درش زن زوفرین
علم جوی و طاعت آور تا به جان — زین تن لاغر برون آئی سمین
٣٦ نازنین جان‌را کن، ای نادان، به علم — تن چه باشد گر نباشد نازنین ؟
چون ازاینجا جان تو فربی رود — تن چه فربی چه نزار اندر زمین
خامشی بِهْ چون ندانی گفت نیک — نا نهاده بِهْ بخوان نان ارزنین
٣٩ خود زبان از هردوان کوتاه کن — چون همی نفرین ندانی ز افرین
حکمت از هرکس که گوید گوش‌دار — گر مثل طوغانش گوید یا تگین
یاسمین را خوش ببوید هرکسی — گرچه از سرگین برآید یاسمین
٤٢ پند خوب و شعر حجّت را بدار
یادگار از بومعین ای مستعین

٥٤

مردرا خوار چه دارد ؟ تن خوش خوارش — چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش ؟
هرکه او انده و تیمار ترا کوشد — تو بخیره چه خوری انده و تیمارش ؟
٣ تن همان خاك گران سیه است ار چند — شاره زربفت کنی قرطه و شلوارش

تن تو خادم این جان گرانمایه‌ست — خادم جان گرانمایه همی دارش
گر نخواهی که ترا خوار و زبون گیرد — برتر از قدرش و مقدارش مگذارش
تن درختست و خرد بار و ، دروغ و مکر — خس و خارست ، حذر کن ز خس و خارش
خار و خس بفگن ازاین شهره درخت ایرا — کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
یارِ خرماست یکی خار ، بتر یاری — یارِ بَدْ عار بود دایم بر یارش
یارِ بد خار تواست ، ای پسر ، از یارت — دور باش و بجز از خار مپندارش
یارِ چون خار ترا زود بیازارد — گر نخواهی که بیازاری مازارش
هر که با اوت همی صحبت رای آید — بر رس ، ای پور ، نخست از ره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد — گرچه خوبست مشو غرّه به دیدارش
صورت خوب بسی باشد بی حاصل — بر در و درگه و بر خانه و دیوارش
گرچه خرما بن سبزست ، درخت سبز — هست بسیار که خرما نبود بارش
هر که بی سیرت خوبست و نکو صورت — جز همان صورت دیوار مینگارش
بد کنش را به سخن دست مده بر بد — که به تو باز رسد سرزنش از کارش
سر پیکان نشود در سپر و جوشن — تا نباشد سپس اندر پر و سوفارش
صحبت نادان مگزین که تبه دارد — اندکی فایده را یاوهٔ بسیارش
میوه چون اندك باشد به درختی بر — بی مزه ماند در برگِ بخروارش
ره و هنجار ستمگار همه زشتست — ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
هر که او بر ره کفتار رود ، بی شک — سوی مردار نماید رَهْ کفتارش
مرد را چون نبود جز که جفا ، پیشه — مارش انگار نه مردم ، سوی ما مارش
مارِ مردم نیتِ بد بود اندر دل — بد نیت را جگر افگار کند مارش
هرکرا قولش با فعل نباشد راست — در در دوستیِ خویش مده بارش
سیر گرداندت از گفتن بی معنی — تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش
هم ازآن کیسه دهش نقد که او دادت — نقد او باید بردنْت به بازارش
زرق پیش آر چو زرّاق شود با تو — سر بسر باش و همی‌باش به مقدارش
گر همی خفته گمانیت بَرَد خفته‌ست — خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش

سخن از مردم دین‌دار شنو ، وان را   که ندارد دین ، منگر سوی دینارش
۳۰ زنگ دارد دل بد دین ، من ازان ترسم   که بیالاید زو دلْت به زنگارش
نه مکانست سخن را سر بی مغزش   نه مقرّست خرد را دل چون قارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش   نیست آویخته در پود خرد تارش
۳۳ نبری رنج برو بهتر ، چون رنجه‌ست   او ز گفتار تو ، همچون تو زگفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو می‌دانی   که نخواهندت پرسید ز کردارش
چه شوی غرّه به راهش چو همی بینی   که همی غرّه کند گنبد دوّارش ؟
۳۶ رنجه وافگار شوی زو که چو خارست او   خارت افگار کند چون کنی افگارش
به حذر باش ، نباید که چو می‌کوشی   خود نگیریش و ، بمانی تو گرفتارش
نیک بنگر که کجا می‌بردت گیتی   چون همی تازی بر مرکب رهوارش
۳۹ از تو هموار همی دزدد عمرت را   چرخ بیدادگر و گشتن هموارش
پارش امسال فسانه‌ست به پیش ما   هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش   چون همی بگذرد آسانش و دشوارش
۴۲ زو مبین نیک و بد و زشت و نکو هرگز   بل ز سازندهٔ او بین و ز سالارش
چون همی بر من زنهار خورد دنیا   خویشتن چون دهی، ای پور، به زنهارش ؟
هرکرا چرخ ستمگار برد بر گاه   بفگند باز خود از گاهْ نگونسارش
۴۵ تا به پیکار بود ، صلح طمع می‌دار   چون به صلح آمد می‌ترس ز پیکارش
چاره‌کن،خوش‌خوش ازودست بکش؛زیرا   یله بایدْت همی کرد بناچارش
این جهان پیر زنی سخت فریبنده‌ست   نشود مرد خردمند خریدارش
۴۸ پیش ازان کز تو ببرّد تو طلاقش ده   مگر آزاد شود گردنت از عارش
سخن حجّت مرغیست که بر دانا   پند بارد همه از پرّش و منقارش

گر به پند اندر رغبت کنی ، ای خواجه ،
پند نامه‌ست ترا دفتر و اشعارش

۵۵

ای بسر برده خیره عمر طویل　　همه بر قال قال و گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد　　جعفر از سعد و سعد از اسمٰعیل
که پسر بود دو مرْ آدم را　　مِه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای ما بگزید　　تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندر این قصّه نفع و فایده چیست ؟　　بنمای آن و بفگن این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصّه‌ست　　نیست این قصّه سخت خوب و نبیل
چون نخوانی حدیث دعد و رباب　　یا حدیث بُثَیْنه و انِ جمیل ؟
کان ازین خوشترست ، داد بده　　خشم یک سو فگن بیار دلیل
ور ندانی تو یار قابیلی　　مانده جاوید در عذاب وبیل
نیست آگاهیت که پر مثلست　　ای خردمند سر بسر تنزیل
کعبه‌را می که‌خواست کرد خراب ؟　　سورة الفیل را بده تفصیل
گر ندانی که این مثل بر کیست　　بروی بر طریق ملعون پیل
نیست تنزیل سوی عقل مگر　　آب در زیر کاه بی تأویل
اندر افتی به چاه نادانی　　چون نیابی به سوی علم سبیل
هیچ مردم مگر به نادانی　　بر سر خویش کی زند سجّیل ؟
هیچ کس دیده‌ای که گفت «منم　　عدوی جبرئیل و میکائیل» ؟
یا چه گوئی ، سرای پیغمبر　　جز به بی دانشی فروخت عقیل ؟
بفگن از پشت خویش جهل و بدانک　　جهل باریست سخت زشت و ثقیل
دل و همّت بلند و روشن کن　　روی روشن چه سود و قدّ چومیل ؟
چون نیاموختی چه دانی گفت ؟　　چیز برناید از تهی زنبیل
کردی از بر قران و پیش ادیب　　نحو سعدان نخوانده ، صرف خلیل
وانگهی «قال قال حدّثنا»　　گفته ای صد هزار بر تقلیل
چه به‌کار اینت ؟ چون ز مشکلها　　آگهی نیستت کثیر و قلیل

۲٤ تا نرفتی به حج نه‌ای حاجی گرچه کردی سلب کبود به نیل
تن به علم و عمل فریشته کن نام چه صالح و چه اسمٰعیل
تره و سرکه هست و نانت نیست قامتت کوته است و جامه طویل
۲۷ آب و قندیل هست با تو ولیکک روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید زو ببایدْت جَست میل به میل (؟)
از تو زایل نگشت علّت جهل چون طبیبت کرد عزرائیل
۳۰ با سبکسار کس مکن صحبت تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
ز استر و محملت فرود افتی ای پسر، چون سبکک بُوَدْت عدیل
مگزین چیز بر سخا که ثنا ماهی‌است و سخا برو نشپیل
۳۳ دود دوزخ نبیند ایچ سخی بوی جنّت نیابد ایچ بخیل
جز که درکار دین و جستن علم در همه کارها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف تنت یا بود برهجا زبانْت سبیل
۳٦ به همه عمر مر ترا نبود جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست چند جوئی رضای میر جلیل؟
بنکوهی جهود و ترسا را تو چه داری براین دو تن تفضیل؟
۳۹ چون ندانی که فضل قرآن چیست پس چه فرقان ترا و چه انجیل
سیل مرگک از فراز قصد تو کرد خیز، برخیز از مَهول مسیل
کرده‌ای هیچ توشه‌ای ره را؟ نیکک بنگر یکی به رای اصیل
٤۲ بنگر آن هولْ روز را که کند هول او کوه را کثیبِ مَهیل
بد بدل شد به نیکت ار نکنی مر گزیده‌یْ خدای را تبدیل
وز جهان علم دین بری و سخا حکمت و پند ماند از تو بدیل
٤۵ شعر حجّت بدیل حجّت دار
پر ز معنیّ خوب و لفظ جزیل

٥٦

نیز نگیرد جهان شکار مرا / نیست دگر با غمانْش کار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی / خوردم خرماش و خست خار مرا
٣ چون خورم اندوه او چو می بخورد / گردش این چرخ مرد خوار مرا ؟
چون نکنم بیش ازینْش خوار که او / بر کَنَد از پیش خویش خوار مرا ؟
هرکه ز من درد سر نخواهد و غم / گو به غم و درد سر مدار مرا
٦ هرکه پیاده بکار نیستمش / نیست بکار او همان سوار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من / گردِ جهان کرد خِنگْ‌سار مرا
یار من و غمگسار بود و ، کنون / غم بفزوده‌ست غمگسار مرا
٩ مکر تو ای روزگار پیدا شد / نیز دگر مکر پیش مار مرا
نیز نخواهد گزید اگر بهشم / زین سپس از آستیت مار مرا
من نپسندم ترا به پود کنون / چون نپسندی همی تو تار مرا
١٢ سرّ تو دیگر بُد ، آشکار دگر / سرّ یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس / شاید اگر نیستی تو یار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند / منّت او پست زیر بار مرا
١٥ شاید اگر نیست بر در ملکی / جز به در کردگار بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم نبود / حشمت آن محتشم بکار مرا
چون نپسندم ستم ستم نکنم / پند چنین داد هوشیار مرا
١٨ ننگرم از بن به سوی حرمت کس / کاید ازاین زشت کار عار مرا
زمزم اگر زابها چه پاکترست / پاکتر از زمزمست ازار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل / مونس جانند هر چهار مرا
٢١ چشم و دل و گوش هریکی همه شب / پند دهد با تن نزار مرا
گوش همی‌گوید از مُحال و دروغ / راه بکن سخت و استوار مرا
چشم همی‌گوید از حرام و حرم / بسته همی دار زینهار مرا

دل چه کند ؟ گویدم همی ز هوا — سخت نگه دار مردوار مرا
عقل همی‌گویدم «موکّل کرد — بر تن و بر جانْت کردگار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوا — کار مگر حرب و کارزار مرا»
سر ز کمند خرد چگونه کشم ؟ — فضلْ خرد داد بر حمار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم — عقل برون کرد ازآن قطار مرا
گر نه خرد بستدی مهارم ازو — دیو کشان کرده بُد مهار مرا
غارِ جهان گرچه تنگ و تار شده‌ست — عقل بسنده‌ست یارِ غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله — زانکه ز وی شکر هست هزار مرا
هست بدو گشتم و ، زبان و سخن — هردو بدو گشت پیشکار مرا
دهر همی‌گویدت که «بر سفرم — تنگ مکش سخت در کنار مرا»
دهر چه چیزست ؟ عمر سوی خرد — کرد بجز عمر نامدار مرا ؟
عمر شد ، آن مایه بود و ، دانش دین — ماند ازو سود یادگار مرا
راهبری بود سوی عمرِ ابد — این عدوی عمرِ مستعار مرا
این عدوی عُمر بود رهبر تا — سوی خرد داد ره‌گذار مرا
سنگ سیه بودم از قیاس و خرد — کرد چنین درّ شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال و ، خرد — سرو سهی کرد و بختیار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا — سر ز خرد گشت بی خمار مرا
پیش‌روم عقل بود تا به جهان — کرد به حکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد — دین هنری کرد و بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد — دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاك دید گفت «هلا — هین به دل پاك بر نگار مرا
پیش دل اندر بکن نشستگهم — وز عمل و علم کن نثار مرا»
کردم درجانش جای و نیست دریغ — این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه به حشر — آسان گردد بدو شمار مرا ؟
لاجرم اکنون جهان شکار منست — گرچه همی دارد او شکار مرا

گرچه همی خلق را فگار کند کرد نیارد جهان فگار مرا
جان من از روزگار برتر شد
بیم نیاید ز روزگار مرا

٥٧

جهان بازی‌گری داند مکن با این جهان بازی
که در مانی به دام او اگرچه تیز پر بازی
برآوردم چو کاخی خوب و اکنون می‌فرود آرد
برآورده فرود آری نباشد کار جز بازی
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
تو پس، پورا، به روز و شب پسِ بازی همی‌تازی ؟
به چنگ باز گیتی در چو بازت گشت سر پیسه
کنونت باز باید گشت از این بازیّ و طنّازی
نشیبی بود برنائی سرافرازان همی رفتی
فراز پیری آمد پیشت اکنون سر نیفرازی
جوانی چون نشیبت بود ازان تازان همی رفتی
کنون پیری فراز تست ازان خوش خوش همی‌یازی
همی لافی که من هنگام برنائی چنین کردم
چه چیزستت کنون حاصل ؟ نبوده چیز چون نازی ؟
چرا هنگام چیز و ناز پس چیزی نیلفغدی
که بگرفتیت دستی وقت بی چیزی و بی نازی
همه احوال دنیائی چنان ماهیست در دریا
به دریا در ترا ملکی نباشد ماهی ، ای غازی
چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی بینی
سزد گر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی

نپردازد به کار تو تن و جان فریبنده
اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی
۱۲ همی این چرخ بی انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی ؟
زنا و مسخره و جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و غشّ و کبر و طرّاری و غمّازی
ز سیرتهای دیوانست ، اندر نارت اندازد
اگر زینها برون ناری سر و یک سوش نندازی
۱۵ ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی ، زین
همی با تو بسازد جهل چون با جهل در سازی
چو دل با جهل یکّی شد جدائی‌شان ز یکدیگر
بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازی
چرا در جستن دانش نگیرد آزت ، ای نادان ،
اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی ؟
۱۸ همی تازی به مجلسها که من تازی نکو دانم
ز بهر علم فرقانست عزیز ، ای بی خرد ، تازی
خزینهٔ علم فرقانست ، اگر نه بر هوائی تو
که بردت پس هوازی جز هوا زی شعر اهوازی ؟
خزینهٔ راز یزدان اینکه فرقانست ازان خوارست
به سوی تو که تو با دیو حیلت ساز در رازی
۲۱ گر انبازی به دین اندر ز حیلت‌گر جدا گردی
وگرنه مرمرا با تو به دین در نیست انبازی
تو حیلت ساز کی سازی به دل بامن به دین اندر ؟
که من چون چاهِ سربازم و تو چون چاه صد بازی
از این لافندگان واواز جویان بگسل ای حجّت
که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی

ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان
سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از رازی

ترا دیبای عنبر بوی گلرنگست در خاطر
همی کن عرضه بر دانا که عطّاریّ و بزّازی

۵۸

گزینم قرانست و دین محمّد
همین بود ازیرا گزین محمّد

یقینم که من هردوان را بورزم
یقینم شود چون یقین محمّد

کلید بهشت و دلیل نعیمم
حصار حصین چیست؟ دین محمد

محمّد رسول خدایست زی ما
همین بود نقش نگین محمّد

مکین‌است دین‌و قران دردل من
همین بود در دل مکین محمّد

به فضل خدایست امیدم که باشم
یکی امّت کمترین محمّد

به دریای دین اندرون ای برادر
قرانست درّ ثمین محمّد

دفینیّ و گنجی بود هر شهی را
قرانست گنج و دفین محمّد

براین گنج و گوهر یکی نیک بنگر
کرا بینی امروز امین محمّد؟

چو گنج و دفینت به فرزند ماندی
به فرزند ماند آن و این محمّد

نبینی که امّت همی گوهر دین
نیابد مگر کز بنین محمّد؟

محمّد بدان داد گنج و دفینش
که او بود در خور قرین محمّد

قرین محمّد که بود؟ آنکه جفتش
نبودی مگر حور عین محمّد

ازاین حور عین‌و قرین گشت پیدا
حسین‌و حسن سین‌و شین محمّد

حسین‌و حسن‌را شناسم حقیقت
بدوجهان گل و یاسمین محمّد

چنین یاسمین‌و گل اندر دو عالم
کجا رُست جز در زمین محمّد؟

نیارم گزیدن همی مرکسی را
براین هردوان نازنین محمّد

قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر
دو بنیاد دین متین محمّد

که استاد با ذوالفقار مجرّد
به هر حربگه بر یمین محمّد؟

چو تیغ علی داد یاری قران را — علی بود بی شکّ معین محمّد

۲۱ چو هارون زموسی علی بود در دین — هم انباز و هم هم نشین محمّد

به محشر ببوسند هارون و موسی — ردای علی وآستین محمّد

عرین بود دین محمّد ولیکن — علی بود شیر عرین محمّد

۲۴ بفرمود جستن به چین علم دین را — محمّد، شدم من به چین محمّد

شنودم ز میراث دار محمّد — سخنهای چون انگبین محمّد

دلم دید سرّی که بنمود از اوّل — به حیدر دل پیش بین محمّد

۲۷ ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم — من این سیرت راستین محمّد

از آن شهره فرزند کورا رسیده‌ست — به قدر بلند برین محمّد

نبودی ازین بیش بهره‌یْ من از وی — اگر بودمی من به حین محمّد

۳۰ جهان آفرین آفرین کرد بر من — به حبّ علی و آفرین محمّد

کنون بافرین جهان آفرینم — من اندر حصار حصین محمّد

تو ای ناصبی جز که نامی نداری — ازاین شهره دین وزین محمّد

۳۳ به دشنام مر پاك فرزند او را — بدرّی همی پوستین محمّد

مرا نیز کز شیعت آل اویم — همی کُشت خواهی به کین محمّد

به دین محمّد ترا کشتن من — کجا شد حلال؟ ای لعین محمّد

۳۶ به غوغا چه نازی؟ فراز آی بامن — به حکم کتاب مبین محمّد

اگر من به حبّ محمّد رهینم — تو چونی عدوی رهین محمّد؟

به عیسی نرست ازتو ترسا، نخواهد — همی رستن این بومعین محمّد

۳۹ منم مستعین محمّد به مشرق — چه خواهی ازاین مستعین محمّد؟

چه داری جواب محمّد به محشر
چو پیش آیدت هان و هین محمّد؟

۵۹

این چنبر گردنده بدین گوی مدوّر — چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر

وز مویِ رخم تیرگی و نور برون تاخت تازنده شب تیره پسِ روزِ منوّر
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت آن وعده خلاف آمد و آن قولْ مزوّر
من قول جهان را به ره چشم شنودم نشگفت که بسیار بود قول مُبَتَّر
قولی به قلم گوید گویا به کتابت قولی به زفان گوید مشروح و مفسَّر
مر قول زبان را به ره گوش تو بشنو مر قول قلم را ز ره چشم تو بنگر
گر قول مزوّر سخنی باشد کان را گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر
پس هردو، شب‌وروز، دوگفتار دروغند کاین دهر همی‌گوید هموار و مستَّر
وز حقّ جز از حقّ نزاده‌ست و نزاید وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر
پس هرچه همی زیر شب و روز بزایند فرزند دروغند و مزوّر همه یکسر
زینست تراکیب نبات و حیوان پاك بی حاصل همچون پدر خویش و چو مادر
ترکیب تو سفلیّ و کثیفست ولیکن صورت‌گر عُلویّ و لطیفست بدو در
صورت‌گر جوهر هم جوهر بود ایراك صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
یك جوهر ترکیب دهنده‌ست و مُصوِّر یك جوهر ترکیب پذیرست و مصوَّر
زنده نشد این سِفلی الّا که به صورت پس صورت جانست دراین جسم محضَّر
ور عاریتی بود بر این سفلی صورت ذاتی بُوَد آن گوهر عالی را پیکر
وان گوهر کو زنده به ذاتست نمیرد پس جان تو هرگز نَمیرَد، جان برادر
وَرْ جسم تو از نفس بدین صنعت محکم مانندهٔ قصری شده پر نور و معنبر
بی بهره چرا مانده‌ست این جان تو زین تن بی دانش و تمییز همانند یکی خر؟
دانی که چو فرّ تن تو صورت جسمیست جز صورت علمی نبود جان ترا فر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد از نعمت بی مرّ دراین حصن مدوّر
وانگاه دراین حصن ترا حجرگکی داد آراسته و ساخته باندازه و در خور
بگشاده دراین حجره ترا پنج در خوب بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
هرگه که ترا باید در حجرگك خویش یك نعمت ازاین حصن درون‌خوان زیکی‌در
فرمان بر و بنده‌ست ترا حجرگك تو خواهی سوی بحرش برو خواهی به‌سوی برّ
این پنج در حجره، سه تن‌راست، دوجان‌را تا هردو گهر داد بیابند ز داور

۲۷ چندانکه سوی تن تو سه در باز گشادی / بگشای سوی جانْت دو در منظر و مخبر
بشنو سخن ایزد بنگر سوی خطّش / امروز که در حجره مقیمیّ و مجاور
بنگر که کجا می‌روی، ای رفته چهل سال / زین کوی بدان دشت و زین جوی بدان جر
۳۰ عمر تو نبینی که یکی راهِ درازست / دنیات بدین سر بر و عقبیت بدان سر ؟
آنی تو که یکٔ میل همی رفت نیاری / بی توشه و بی رهبری از شهر به کردر
کو توشه‌و کو رهبرت، ای رفته چهل‌سال / چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر ؟
۳۳ بنگر که همی بُرّی راهی‌که درُو نیست / آسایش را روی نه در خواب و نه درخور
بنگر که همی سخت شتابی سوی جائی / کان یابی آنجای که برگیری از ایدر
هرچیز که بایدْت در این راه بیابی / هرچند روانست درو لشکر بی مر
۳۶ زنهار که طرّار دراین راه فراخست / چون دنبه به گفتار و، به کردار چو نشتر
پرهیز که صیّادی ناگاه نگیردْت / کو دام نهد محبر بر ملوح و دفتر
این گوید «بر راه منم از پس من رو» / وان گوید «طبّاخ منم توشه ز من خر»
۳۹ شاید که بگریند بر آن دین که بدو در / فرزند نبی را بکشند از قبل زر
شاید که بگریند بر آن دین که فقیهانش / آنند که دارند کتاب حیل از بر
گر فقه بود حیلت و، محتال فقیهست / جالوت سزد حاکم و هاروت پیمبر
۴۲ ور یار رسولست کشنده‌یْ پسر او / پس هیچ مرو را نه عدو بود و نه کافر
بندیش از این امّت بدبخت که یکسر / گشتند همه کور ز شومی‌یْ کُنَه و، کر
جز کر نشود پیش سخن‌گوی غنُوده / جز کور کند پیشْ خر و، شیر مُؤَخَّر ؟
۴۵ بودند همه گنگٔ و علی گنج سخن بود / بودند همه چون خر و او بود غضنفر
آن کس که مرُورا به یکی جاهل بفروخت / بخرید و ندانست مغیلان ز صنوبر
دیوانه بود آنکه کله دارد در پای / وز بیهشی خویش نهد موزه به سر بر
۴۸ بودند همه موزه و نعلین ، علی بود / بر تارك سادات جهان یکسره افسر
میمون شجری بود پر از شاخ شجاعت / بیخش به زمین شاخش برگنبد اخضر
برگش همه خیرات و ثمارش همه حکمت / زان برگٔ همی بوی و ازآن بار همی خور
۵۱ او بود درختی که همی بیعت کردند / زیرش گهِ پیغمبر با خالق اکبر

و امروز ازو شاخی پر بار بجایست با حکمت لقمانی و با ملکت قیصر
بل فخر کند قیصر اگر چاکر اورا فرمان بر و دربان بود و چاکر چاکر
زیر قلم حجّت او حکمت ادریس خاك قدم استر او تاج سکندر ۵۴
درحضرت از آن خوی خوش وطلعت پرنور افلاك منوّر شد و آفاق معطّر
از لشکر زنگیش رخ روز مقیّر وز لشکر رومیش شب تیره مقمّر
میراث رسیده‌ست بدو عالم و مردم از جدّ شریف و پدرش احمد و حیدر ۵۷
شمشیر و سخن معجز اویند جهان را وین بود مر اسلافش را معجز و مفخر
بنده‌یْ سخنِ اویند احرار خود امروز فرداش ببند آیند اوباش به خنجر
اورا طلب و بر ره او رو که نشسته‌ست جدّ و پدرش برسر حوض و لب کوثر ۶۰
وز حجّت او جوی به رفق ، ای متحیّر ، داروی دل گمره و افسون مُحَیَّر
وزمن بشنو نیک که من همچو تو بودم اندر ره دین عاجز و بی توشه و رهبر
بسیار گشادند به پیشم در دعوی دعویها چون کوه و معانیش کم از ذر ۶۳
بی برهان دعوی به سوی مرد خردمند مانندهٔ مرغیست که اورا نبود پر
با بانگ یکی باشد بی معنی گفتار بی بوی یکی باشد خاکستر و عنبر
تقلید نپذرفتم و بر «اَخْبَرَنا» هیچ نگشاد دلم گوش و نه دستم سر محبر ۶۶
رفتم به درِ آنکه بدیلست جهان را از احمد و از حیدر و شُبّیر و ز شَبَّر
آن کس که زمینی بجز از درگه عالیش امروز به جمع حکما نیست مشجّر
قبله‌یْ علما یکسر مستنصر بالله فخر بشر و حاصل این چرخ مدوّر ۶۹
وز جهل بنالیدم در مجلس علمش عدلش برهانیدم از این دیو ستمگر
بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم بنمود یکی حجّت معروف و مشهّر
(؟) وانگاه مرا بنمود این خطّ الـٰهی مسطور براین جوهر و مجموع و مکسّر ۷۲
تا راه بدید این دل گمراه و به جودش برگنبد کیوان شد از این چاه مقعّر
بنمود مرا راه علوم قدما پاك وانگاه ازان برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد گر فکرت سقراط بود پرّ کبوتر ۷۵
اقوال مرا گر نبود باورت ، این قول اندر کُتُبَمْ یک یک بنگر تو و بشمر

تا هیچ کسی دیدی کایات قران را   جز من به خط ایزد بنمود مسطّر
۷۸ در نفس من این علم عطائیست الـٰهی   معروف چو روزست، نه مجهول و نه منکر
آزاد شد از بندگی آز مرا جان   آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده به چه رویست   تا مولا بشناسی و آزاد و مدبّر
۸۱ دین گیر که از بی دینی بنده شده‌ستند   پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر
گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد   زان پس نبوی نیز سیه روی و بد اختر
مولای خداوند جهان باشی و چون من   زان پس نشوی نیز بدین در نه بدان در
۸۴ ور نی سپس دیو همی گرد و همی باش
بندهٔ می و طنبور و ندیم لب ساغر

٦۰

گر مستمند و با دل غمگینم   خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا به صبح شب دوشین   بیدار داشت بادك نوشینم
۳ حیران و دل شکسته چنین امروز   از رنج وز تفکّر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین   اندر فراق زلفك مشکینم
یا ز انده و غم الفی سیمین   ایدون چنین چو نونی زرّینم
٦ نسرین زنخ صنم چه کنم اکنون   کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم؟
بل روز و شب بقولی پوشیده   پندی همی دهند به هر حینم
آئین این دو مرغ در این گنبد   پرّیدن و شتاب همی بینم
۹ پس من به زیر پرّ دو مرغ اندر   ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفرساید   فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم   پرگَرْد ازین شده‌ست ریاحینم
۱۲ از دیدن دگر دگر آئینش   دیگر شده‌ست یکسره آئینم
بازی گریست این فلك گردان   امروز کرد تابعه تلقینم
زیرا که دی به جَلْوَه برون آورد   آراسته به حلّهٔ رنگینم

۱۵ بر بستر جهالت و آگنده   یکسر به خواب غفلت بالینم
وامروز باز پاك ز من بربود   آن حُلّهای خوب و نوآئینم
یکچند پیشگاه همی دیدی   در مجلس ملوك و سلاطینم
۱۸ آزرده این و آن به حذر از من   گفتی مگر نژادهٔ تنّینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم   طاووس زشت پیش نمد زینم
واکنون ز گشت دهر دگر گشتم   گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم
۲۱ زین گونه کرد با من بازیها   پرکین دل از جفای فلك زینم
واکنون که چون شناختمش زین‌پس   برگردم و ازو بکشم کینم
نندیشم از ملوك و سلاطینش   دیگر کنم رسوم و قوانینم
۲٤ با زخم دیوِ دنیا بس باشد   پرهیز جوشن و زرهم دینم
سلطان بس است بر فلك جافی   فخر تبار طاها و یاسینم
«مستنصر از خدای» دهد نصرت   زین پس بر اولیای شیاطینم
۲۷ أرجو که باز بنده شود پیشم   آن بی وفا زمانهٔ پیشینم
مجلس به فرّ دولت او فردا   جز در کنار حورا نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی   لاله سماك و نرگس پروینم
۳۰ منگر بدان که در درهٔ یمگان   محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت از اوّل از این دیوان   نوح رسول ، من نه نخستینم
فخرم بس آنکه در ره دین حق   بر مذهب امام میامینم
۳۳ بر حبّ آل احمد شاید گر   لعنت همی کنند ملاعینم
گر اهل آفرین نیَمی هرگز   جهّال چون کنندی نفرینم ؟
از جان پاك رفته به علیّین   وز جسم تیره مانده به سجّینم
۳۶ شاید اگر ز جسم به زندانم   کز علم دین شکفته بساتینم
سقراط اگر به رجعت باز آید   عُشری گمان بریش ز عشرینم
بازیست پیشْ حکمت یونانم   زیرا که ترجمان طواسینم
۳۹ گر ناصبی مَثَل مگسی گردد   بگذشت نارد از سرِ عرنینم

چون من سخن به شاهین برسنجم　　آفاق و انفس اند موازینم
نپسندم ارْ بگردد و بگراید　　بر ذرّه ای زبانهٔ شاهینم
۴۲ زیرا که برگرفت به دست عقل　　ایزد غشاوت از دو جهان بینم
زی جوهری عُلُوّی رهبر گشت　　این جوهر کثیف فرودینم
زانم به عقل صافی کاندر دین　　بر سیرت مبارز صفّینم
۴۵ نزدیک عاقلان عسل النّحلم　　و اندر گلوی جاهل غسلینم
از من چو خر ز شیر مرم چندین　　ساکن سخن شنو که نه سنگینم
افسانها به من بر چون بندی　　گوئی که من به چین و به ماچینم؟
۴۸ بر من گذر یکی که به یَمْگان در　　مشهورتر از آذر بَرزینم

شهد و طبرزدم ز ره معنی
گرچه بنام تیغ و تبرزینم

۶۱

گنبد پیروزه گون پر ز مشاعل　　چند بگشتهست گرد این کرهٔ گل؟
علّت جنبش چه بود از اوّل بودش؟　　چیست درین قولِ اهل علم اوایل؟
۳ کیست مر این قبّه را محرّک اوّل؟　　چیست ازاین کارکردِ شهره بحاصل؟
از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود　　از چه قبل گشت باز صانع و فاعل؟
جز که به حاجت نجنبد آنکه بجنبد　　وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
۶ حال ز بی فعل اگر به فعل بگردد　　آن ازلی حال بود مُحدَث و زایل
هرکه مر او را بر این مقام بگیری　　گرچه سوارست عاجز آید و راجل
علّت جنبش چه چیز؟ حاجت ناقص　　حاصل صنعت چه چیز؟ مردم عاقل (؟)
۹ ناقصِ محتاج را کمال که بخشد　　جز گهری بی نیاز و ساکن و کامل؟
بارِ درخت جهان چه آمد؟ مردم　　بارِ درختان ز تخمهاست دلایل
بار چو فرزند و، تخم او پدر اوست　　از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
۱۲ تو که برِ تخم عالَمی که مر او را　　برگ سخن گفتن است و بار فضایل

صانع مصنوع را تو باشی فرزند — پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
قول مسیح آنکه گفت «زی پدر خویش — می‌شوم» این رمز بود نزد افاضل
۱۵ عاقل داند که او چه گفت ولیکن — رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل
هرکه نداند که این لطیف سخن‌گوی — از چه قبل بسته شد چنین به سلاسل
(؟) بند بدیدست بسته چون نه بدیدست — بند همی‌بیند از عروق و مفاصل
۱۸ غافل ساهیست از شناختن خویش — تا بتوانی مجوی صحبت غافل
از پس ِ دانش قدم نهاد نیارد — باز شود پیش ِ یکٔ درم به دو منزل
ای ز پس مال در بمانده شب و روز — نیستی الّا که سایه‌ای متموّل
۲۱ دل بنهادی به ذلّ از قبل مال — علّت ذلّ تو گشت در بر تو دل
مال چنه‌ست و زمانه دام جهانست — ای همه ساله به دام ِ پُر چنه مایل
مرغ که در دام پر چنه طمع افگند — بخت ِ بد آنگاه خاردش رگ بسمل
۲٤ حرص بینداز و آب روی نگه دار — ستر قناعت به روی خویش فرو هل
فتنه مشو خیره بر حمایل زرّین — علم نکوتر ، ز علم ساز حمایل
فتنهٔ این روزگار پُر غِش و غِلّی — زانکه‌نگشته‌ست جانْت بی‌غش و بی‌غل
۲۷ سائل دانا نماند هیچ کس امروز — سائل شاهند خلق و سائل عامل
گر تو به سوی سؤال ِ علم شتابی — پیش تو عامل ذلیل گردد و سائل
در ره دین پوی بر ستور شریعت — وز علما دان در این طریق منازل
۳۰ گر تو ببرّی بجهد بادیهٔ جهل — آب ِ ترا بس جواب و ، زادْ مسائل
بر رهٔ غولان نشسته اند حذر کن — باز نهاده دهانها چو حواصل
دشمن عدلند و ضدّ حکمت اگر چند — یکسره امروز حاکمند و معدّل
۳۳ هر یکی از بهر صید این ضعفا را — تیز چو نشپیل کرده اند انامل
بنگرشان تا به چشم سَرْت ببینی — جایگه حق گرفته هیکل باطل
خامش و آهستگان به روز ولیکن — در می و مجلس به شب بسان جلاجل
۳٦ هرکه ثوابش شراب و ساقی حورست — تکیه زده با موافقان متقابل
(؟) و امروز اینجا همی نیاید هرگز — عاجل ِ نقدش دهد به نسیهٔ آجل

هیچ نبیند که رنج بیند یکٔ روز ظالم در روزگار خویش و نه قاتل
بلکه ستمکش به رنج و درد بمیرد باز ستمگار دیر ماند و مقبل
این همه مکرست از خدای تعالیٰ منشین ایمن ز مکرش ای متغافل
راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ چاشنی دان دراین سرای بعاجل
بحر عظیم از قیاسْ عالم عالیست کشتی او چیست ؟ این قباب اسافل
باز جهان بحر دیگرست و بدو در شخص تو کشتی‌است و عمر بادِ مقابل
باد مقابل چو راند کشتی را راست هم برسانَدْش ، اگرچه دیر ، به ساحل
ساحل تو محشرست نیکٔ بیندیش تا به چه بارست کشتیت متحمّل
بارش افعال تست ، وان همه فردا شهره بباشد سوی شعوب و قبایل
بنگر تا عقل کان رسول خدایست بر تو چه خواند که کرده‌ای ز رذایل
بنگر ، پیوستی آنچه گفت بپیوند ؟ بنگر ، بگسستی آنچه گفت که بگسل ؟
اینجا بنگر حساب خویش هم امروز کاینجا حاضر شدند مرسَل و مرسِل
تا به تغافل ز کار خویش نیفتی فردا ناگه به رنج نا متبدّل

٦٢

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم
تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل عیبم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم
گاهی ز درد عشق پسِ خوب‌چهرگان گاهی زحرصِ مال پس کیمیا شدم
نه باك داشتم که همی عمر شد به باد نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان به بار رزان شد دلم خراب وقت بهار شاد به آب و گیا شدم
وین آسیا دوان و درو من نشسته پست ایدون سپید سار در این آسیا شدم
پنداشتم که دهر چراگاه من شده‌ست تا خود ستوروار مر او را چرا شدم
گر جور کرد ، باز دگر باره سوی او میخواره وار از پس هیهایها شدم
یکٔ‌چندگاه داشت مرا زیربند خویش گه خوبْ حال و بازگهی بی نوا شدم

وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت / یک چند با ثنا به درِ پادشا شدم
گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر / چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
۱۲ صد بندگیّ شاه ببایست کردنم / از بهر یک امید کزو می روا شدم
جز درد و رنج چیز نیامد بحاصلم / زان‌کس که سوی او بامید شفا شدم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم / زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم
۱۵ گفتم که راه دین بنمایند مر مرا / زیراکه ز اهل دنیا دل پر جفا شدم
گفتند «شاد باش که رستی زجور دهر» / تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب / کزدست جهل و فقر چوایشان رها شدم
۱۸ تا چون به قال و قیل و مقالات مختلف / از عمر چند سال میان‌شان فنا شدم
گفتم، چو رشوه بودو ریا مال‌و زهدشان، / «ای کردگار باز به چه مبتلا شدم ؟»
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم / کز بیم مور در دهن اژدها شدم
۲۱ مکرست بی شمار و دَها مر زمانه را / من زو چنین رمیده به مکرو دها شدم
چون غدر کرد حیله نماندم جزانک ازو / فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو / چون درحریم قصر امام اللّوا شدم
۲۴ دانی که چون‌شدم چو ز دیوان گریختم ؟ / ناگاه با فریشتگان آشنا شدم
بر جان من چو نور امام الزّمان بتافت / لیل السّرار بودم شمس الضّحیٰ شدم
«نام بزرگ» امام زمانست، ازاین قبل / من از زمین چو زهره بدو برسما شدم
۲۷ دنیا به قهر حاجت من می روا کند / از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت / چون من به‌علم درکف موسیٰ عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند / چون اولیاء اورا من ز اولیا شدم
۳۰ ای امّتی ز جهل عدوی رسول خویش / حیران من ازجهالت‌و شومیِ شما شدم
گر گفتم ازرسولْ علی خلق‌را وصیست / سوی شما سزای مساوی چرا شدم ؟
ورگفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست / چون زی شما سزای جفا و هجا شدم ؟
۳۳ عیبم همی‌کنند بدانچه‌م بدوست فخر / فخرم بدانکه شیعتِ اهل عبا شدم
از بهر دین ز خانه براندند مر مرا / تا با رسول حقّ به هجرت سوا شدم

معروف و ناپدید سها بود بر فلک   من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکر آن خدای‌را که به‌یمگان زفضل‌او   بر جان و مال شیعت فرمان روا شدم
تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت   نزدیک مؤمنان ز درِ مرحبا شدم
نه پیش جز خدای جهان ایستاده‌ام   زان پس، نه هیچ نیز کسی‌را دوتا شدم
احرار روزگار رضا جوی من شدند   چون من گزیدهٔ علی مرتضیٰ شدم
احمد لوای خویش علی‌را سپرده بود
من زیر این بزرگ و مبارک لوا شدم

٦٣

ای شب تازان چو ز هجران طناب   علّت خوابیّ و ترا نیست خواب
مکر تو صعبست که مردم ز تو   هست درآرام و تو خود در شتاب
هرگز ناراست جز از بهر تو   چرخ سر خویش به درّ خوشاب
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر   دخترکان تو همه خوب و شاب
زادن ایشان ز تو، ای گنده پیر،   هست شگفتی چو ثواب از عقاب
تا تو نیائی ننمایند هیچ   دخترکان رویکها از حجاب
روی زمین را تو نقابی ولیک   ایشان را نیست نقابت نقاب
چند گریزی ز حواصل در این   قبّهٔ بی روزن و باب، ای غراب؟
در تو همی پیری ناید پدید   زانکه ز مردم تو ربائی شباب
آب نه‌ای، چونکه بشوید همی   شرم‌گِن از روی به‌تو شرم‌وآب؟
چند به سوزن بشکستی تبر!   چند به‌گنجشک گرفتی عقاب!
چند چو رعد از تو بنالید دَعْد   تاش بخوردی به فراق رباب؟
چند که از بیم تو بگریختند   از رمهٔ گرسنه میشان ذئاب؟
شاه حبش چون تو بود گر کند   شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند گذشته‌ستی بر جاهلان   برکفشان قِحْف و میان‌شان قحاب
حرمت تو سخت بزرگست ازانک   در تو دعا را بگشایند باب

ای که ندانی تو همی قدر شب   سورهٔ واللّیل بخوان از کتاب
١٨ قدر شب اندر شب قدرست و بس   برخوان آن سوره و معنی بیاب
همچو شب دنیا دین را شبست   ظلمت از جهل و ز عصیان سحاب
خلق نبینی همه خفته ز علم   عدل نهان گشته و فاش اضطراب
٢١ اینکه تو بینی نه همه مردمند   بلکه ذئابند به زیر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جور و جنگ   چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب
خانهٔ خمّار چو قصر مَشید   منبر ویران و مساجد خراب
٢٤ مطربْ قارون شده بر راه تو   مُقری بی مایه و الحانْش غاب
حاکم در خلوت خوبان به روز   نیم شبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بچشد در صبوح   وین بخورد ز اشتر صالح کباب
٢٧ غرّه مشو گرچه به آواز نرم   عرضه کند بر تو عقاب و ثواب
چون بخورد ساتگنی هفت هشت   با گلوش تاب ندارد رباب
این شب دینست ، نباشد شگفت   نیم شبان بانگ و فغان کلاب
٣٠ گاه سحر بود ، کنون سخت زود   برزنند از مشرقْ تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین‌را ، جبین   سهل شود شیعت حق را صعاب
زیر رکاب و علم فاطمی   نرم شود بی خردان را رقاب
٣٣ خاك خراسان شود از خون دل   زیر برِ دشمن جاهل خضاب
بر سر جهّال به امر خدای   محتسب او بکند احتساب
کرّ شود باطل از آواز حق   کور کند چشم خطا را صواب
٣٦ چونکه نخواهی سپس شست سال   ای متغافل ز تن خود حساب ؟
صید زمانه شدی و دام تست   مرکب رهوار به سیمین رکاب
چند دراین بادیهٔ خشکك و زشت   تشنه بتازی به امید سراب ؟
٣٩ دنیا خود جَست و نجُستی تو دین   چیست بدست تو جز از باد ناب ؟
گر نبود پرسش رستی ، ولیکك   گرْت بپرسند چه داری جواب ؟
گرْت خوش آید سخن من کنون   ره ز بیابان به سوی شهر تاب

شهر علوم آنکه دَرِ او علیست ‌‌‌‌‌ مسکن مسکین و مآبِ مُثاب
هرچه جز از شهر ، بیابان شمر ‌‌‌‌‌ بی بر و بی آب و خراب و یباب
روی به شهر آر که اینست روی ‌‌‌‌‌ تا نفریبَدْت ز غولان خطاب
هرکه نتابد ز علی روی خویش ‌‌‌‌‌ بی شکّ ازو روی بتابد عذاب
جان و تن حجّت تو مر ترا ‌‌‌‌‌ باد تراب قدم ، ای بو تراب
از شرف مدح تو در کام من
گرد عبیرست و لعابم گلاب

٦٤

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را ‌‌‌‌‌ برون کن ز سر باد و خیره سری را
بری دان از افعال چرخ برین را ‌‌‌‌‌ نشاید ز دانا نکوهش بری را
همی تا کند پیشه ، عادت همی کن ‌‌‌‌‌ جهان مر جفا را ، تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفگن ‌‌‌‌‌ میفگن به فردا مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد ‌‌‌‌‌ مدار از فلک چشمْ نیک اختری را
به چهره شدن چون پری کی توانی ؟ ‌‌‌‌‌ به افعال مانند شو مر پری را
بدیدی به نوروز گشته به صحرا ‌‌‌‌‌ به عیّوق مانند لالهٔ طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره ‌‌‌‌‌ چرا زو نپذرفت صورت‌گری را ؟
تو باهوش و رای ازنکو محضران چون ‌‌‌‌‌ همی برنگیری نکو محضری را ؟
نگه کن که ماند همی نرگس نو ‌‌‌‌‌ ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین ‌‌‌‌‌ حکایت کند کِلّهٔ قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی ‌‌‌‌‌ ازیرا که بُگزید او کم بری را
اگر تو از آموختن سر بتابی ‌‌‌‌‌ نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر ‌‌‌‌‌ سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد ‌‌‌‌‌ به زیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ، ای برادر ، گزافه ‌‌‌‌‌ بدانش دبیریّ و نه شاعری را

که این پیشها است نیکو نهاده مرالفغدن نعمت ایدری را
دگرگونه راهیّ و علمیست دیگر مرالفغدن راحت آن سری را ۱۸
بلی این و آن هردو نطقست لیکن نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبگِ دری باز مرغست لیکن خطر نیست با باز کبگ دری را
پیمبر بدان داد مر علم حق را که شایسته دیدش مر این مهتری را ۲۱
به هارونِ ما داد موسی قران را نبوده‌ست دستی بران سامری را
ترا خطّ قیدِ علومست و، خاطر چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید بی اسپ پیش سواران نباشی سزاوار جز چاکری را ۲٤
ازین گشته‌ای، گر بدانی تو، بنده شهِ شُگنی و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو برپائی آنجا که مطرب نشیند سزد گر ببرّی زبان جری را ۲۷
صفت چند گوئی به شمشاد و لاله رخ چون مه و زلفک عنبری را؟
به علم و به‌گوهر کنی مدحت آن‌را که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را
به نظم اندر آری دروغی طمع را دروغست سرمایه مر کافری را ۳۰
پسنده‌ست با زهد عمّار و بوذر کند مدحِ محمود مر عنصری را؟
من آنم که در پای خوگان نریزم مر این قیمتی درّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن به سجده مر این قامت عرعری را ۳۳
کسی را برد سجده دانا که یزدان گزیده‌ستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه که هرگز نرانده‌ست بَرِ شیعتش سامری ساحری را ۳٦
نه ریبی بجز حکمتش مردمی را نه عیبی بجز همّتش برتری را
چو با عدل در صدر خواهی نشسته نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خطّ پدرْش‌است بتعویذْ خیرات مر خیبری را ۳۹
ببین گرْت باید که بینی به ظاهر ازو صورت و سیرت حیدری‌را
نیارد نظر کرد زی نور علمش که دردست چشم خرد ظاهری‌را

٤٢ اگر ظاهری مردمی‌را بجُستی   به‌طاعت، برون‌کردی ازسر خری‌را
ولیکن بقَدر نیستی سوی دانا   اگر جویدی حکمت باقری‌را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد؟   چه ماند همی غل مرانگشتری‌را؟
٤٥ نبیند که پیشش همی نظم‌و نثرم   چو دیبا کند کاغذ دفتری‌را؟
بخوان هردو دیوان من تا ببینی
یکی گشته با عنصری بحتری‌را

٦٥

که پرسد زین غریب خوار محزون   خراسان‌را که بی‌من حال تو چون؟
همیدونی چو من دیدم به‌نوروز؟   خبر بفرست اگر هستی همیدون
٣ درختانت همی پوشند مبرم   همی بندند دستار طبرخون؟
نقاب رومی‌و چینی به نیسان   همی بندد صبا بر روی هامون؟
نثار آرد عروسان‌را به‌بستان   ز گوهرهای الوان ماه کانون؟
٦ همی سازند تاج فرق نرگس   به‌زرّ حقّه‌و لولوی مکنون؟
گر ایدونی و ایدونست حالت   شبت خوش بادو روزت نیک‌و میمون
مرا باری دگرگونست احوال   اگر تو نیستی بی من دگرگون
٩ مرا بر سر عمامهٔ خزّ أدکن   بزد دست زمان خوش خوش به‌صابون
مرا رنگ طبرخون دهر جافی   بشست از روی بندم باب زریون
ز جور دهر الف چون نون شده‌ستم   ز جور دهر الف چون نون شود، نون
١٢ مرا دونان ز خان و مان براندند   گروهی از نماز خویش ساهون
خراسان جای دونان گشت، گنجد   به‌یک خانه درون آزاده با دون؟
نداند حال و کار من جز آن کس   که دونانش کنند از خانه بیرون
١٥ همانا خشم ایزد بر خراسان   براین دونان بباریده‌ست گردون
که اوباشی همی بی‌خان‌و بی‌مان   درو امروز خان گشتند و خاتون
برآن تربت که بارد خشم ایزد   بلا روید نبات از خاک مَسنُون

بلا روید نبات اندر زمینی که اهلش قوم هامان‌اندو قارون ١٨
نبات پر بلا غُزّست و قفچاق که رسته‌ستند بر اطراف جیحون
شبیخون خدایست این بر ایشان چنین شاید ، بلی ، ز ایزد شبیخون
(؟) نه اورا مکر اورا کس ببیند چه بیند مکر اورا مست و مجنون ؟ ٢١
به‌مکر و غدْر میرد هرکه دل‌را به‌مکر و غدْر دارد کرده معجون
همی خوانند بر منبر ز مستی خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن یابد از میر خراسان که خاتون زو فزون‌تر یابد اکنون ٢٤
چو باز از در درآید، عدل، چون مرغ همان ساعت برون پرّد ز پَرهون
کند مبطل محقّی‌را به‌قولی روایت کرده حمّاد از فریغون
چه حالست این که مدهوشند یکسر؟ که پنداری که خورده‌ستند هپیون ٢٧
ازیرا دشمنیْ هارون امّت سرشته‌ست اندر ایشان دیو وارون
سزد گر ز ابر از این شومی بر ایشان به‌جای قطر باران خون چکد، خون
به‌دنیا دین فروشانند ایشان به‌دوزخ در همی برّند آهون ٣٠
گزیده‌یْ ماررا افسون پدیدست گزیده‌یْ جهل‌را که‌شْناسد افسون ؟
مرا بر دوستیْ آل پیمبر نباید کم حسود و دشمن اکنون
چو برخوانند اشعارم ، منقّش به‌معنیها ، چو سقلاطون مدهون ٣٣
کسی کانده برد از نور خورشید بود مغبون به‌عمر خویش‌و محزون
تو ای جاهل برو با آل هامان مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافرو زندان مؤمن جهانست ، ای به‌دنیا گشته مفتون ٣٦
ازیرا تو به‌بلخ چون بهشتی وزینم من به‌یمگان مانده مسجون
تو از جهلی به‌ملک اندر چو فرعون من از علمم به‌سجن اندر چو ذوالنّون
ز تصنیفات من زادالمسافر که معقولات‌را اصلست و قانون ٣٩
اگر بر خاک افلاطون بخوانند ثنا خواند مرا خاک فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی در أقلیدس به‌پنجم شکل مأمون
مرا گر ملک مأمون نیست شاید که افزونم ز مأمون هست مأذون ٤٢

به‌آل مصطفی بر عالم نطق
فریدونم فریدونم فریدون

٦٦

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند
که فلک بازِ شکارست‌و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبودْشان خبر از چرخ‌و زکارش
کز حریصی و جهالت همه در خواب‌و خمارند
٣ برزگاران جهانند و همه روزو همه شب
بجز از معصیت‌و جَور نه‌ورزندو نه کارند
چون درختان ببارند به‌دیدار ولیکن
چون به‌کردار رسد یکسره بیدندو چنارند
غدرو مکرست بسی بر سر این خلق فلک‌را
که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
٦ ای خردمند گمان‌بر که جهان خوب درختیست
که برُو اهل خرد خوش مزه‌و بوی ثمارند
بل کشاورزِ خدایست‌و درو کِشت حکیمان
واندرو این جهلاشان بِمَثَل چون خس‌وخارند
جز که آزارو خیانت نشناسند ازیرا
به‌بدیْ فعل چو موشان‌و چو ماران قفارند
٩ گر بیابند ز تقلید حصاری به‌جهالت
از تن خویش‌و سرِ این حکما گرد برآرند
مثلست این که چو موشان همه بیکار بمانند
دنه‌شان گیردو آیندو سر گربه بخارند
دیوشان سوی بیابان بنموده‌ست طریقی
زین سبب‌را به‌سوی شهر همی رفت نیارند

ببریدند ز پیغمبرو از آل‌و تبارش
زانکه مر دیو لعین‌را همه آلندو تبارند

بر ره دین بمَثَل میل نبینندو مناره
وز پس دنیا ذرّه به‌هوا در بشمارند

ای برادر به‌حذر باش ز غرقه به‌میان‌شان
زانکه این قوم یکی بحر بی آرام‌و قرارند

سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان
مؤمنان‌را ز جفای سپه دیو حصارند

سزد ار پشت به‌خَرْ سوی غضنفر بنشیند
مرد هشیار چو دانست که خصمانْش حمارند

بادو ابرند ولیکن حکماو عقلارا
بجز از عدل نیارندو بجز علم نبارند

انبیااند بدان‌گاه که پیران‌و کهولند
حکمااند از آن وقت که اطفال‌و صغارند

چون ره قبله شود گم به‌حکم قبلهٔ خلقند
چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند

به‌سخاو به‌هدی‌و به‌بهاو به‌تُقیٰ خوش
از خداوند سوی خلق جهان جمله مُشارند

٦٧

از بهر چه این کبود طارم پر گرد شده‌ست بازو مغتمّ ؟
زیرا که درو خزان به‌زرْ آب بر دشت نبشت سبز مبرم
گشت آبِ پر از تم‌و کدر صاف گر گشت هوای صاف پر تم
ور گشت شمیده گلبن زرد داده‌ست به‌سیب گونه و شم
ور بلبل‌را شکسته شد زیر بربست غراب بی‌مزه بم

چون باد خزان بتاخت بر باغ زو ریخته گشت لاله‌را دم
وز درد چو گشت زردو پرگرد رخسار ترنج و سیب از این غم (؟)
پوشیده لباس خزّ ادکن بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نار نگر چو حلق سهراب وان آب نگر چو تیغ رستم
بربود خزان ز باغ رونق بستد ز جهان جمال بِسِشْم
وز جهل و جنون خویش بنهاد بر تارك نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی شادیش غمست و شکّرش سم
گه خرّم زیدو ، عمرو غمگین گه غمگین زیدو ، عمرو خرّم
چونانکه از این چهار خواهر کاین نظم ازان گرفت عالم
دو نَرمو بلندو بی‌قرارند دو پست و خوش و سخت و محکم
وز خلق یکی بسان میش‌است پرخیر و یکی به‌شرّ ضیغم
این در خور عُذرو خواندن حمد وان ازدرِ غَدرو راندن ذم
وز قول یکی چو نیش تیزست در جان و ، یکی چو نرم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خونست وان خوشّ و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هرچه یابی با خار مدار گل رمارم
ناگفته سخن خیوی مردست خوش نیست خیو مگر که در فم
بگسل طمع از وفای جاهل هرچند که بینیش مقدّم
زیرا که اگر چو ابر بر شد از دود سیه نیایدت نم
مردم مشمار بی وفارا هرچند نسب برد به‌آدم
زیرا که ز شاخ رُست خرما با خارو نیامدند چون هم
خوارست ز فعل زشت خود خار خرما ز خوشی چو دستِ مکرم
کس همچو مسیح نیست هرچند مادَرْش بود بنام مریم
واندر شرف رسول کَیْ بود همسایه‌و یار او چو بن عم
از غدْر حذر کن و میازار کس‌را پنهان چو مار ارقم
کردار مدار خارو سوزن گفتار حریرو خزّو مُلْحَم

وز عقل ببین به‌فعل پیداش　　اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان از آزمایش　　بس نادره ناطقیست ابکم
از جنبش بی‌قرار یک حال　　افتاده بر این بلند پشکم
وین تاختن شب از پس روز　　چون از پس نقره خنگ ادهم
آواز همی دهد خردرا　　کاین کار هنوز نیست مُبْرَم
رازیست که می بگفت خواهد　　با تیره بساط سبز طارم
کان راز کند رمیده آخر　　گرگان رمیده‌را از این رم
وان راز کند زمین اعدا　　از خون دل‌و دو دیده‌شان یم
وان راز برد به‌جان شیطان　　از جان رسول حقّ ماتم
ای فردو محیط هردو عالم　　آن نور لطیف ، این مجسّم
بر قهر عدوی خود برون آر
مر حجّت خویش‌را از این خم

۶۸

آن کن‌ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند
تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند

جز که در خورد خرد صحبت ندارند از بنه
بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند

طاعت ارکان ببین مر چرخ‌و انجم‌را بطبع
تا به‌طاعت چرخ‌و انجم‌شان همی حیوان کنند

چرخ‌را انجم بسان دستهای چابک‌اند
کز لطافت خاك بی‌جان‌را همی باجان کنند

دستهای آسمان‌اند این که با این بندگان
آن خداوندان همی احسانها الوان کنند

چشمهای عالمند اینها که چون در خاك خشك
بنگرند اورا همی پر درّو پر مرجان کنند

این شگفتی بین که در نیسان ز بس نقش‌و نگار
خاك بستان‌را همی پر زینت نیسان کنند

این نشانیهاست مردم‌را که ایشان می‌دهند
سوی گوهرها که می درخاك‌و کُهْ پنهان کنند

۹ گر ندیدی عرش‌راو حاملان عرش‌را
تا به‌گردش بر چه سان همواره می جولان کنند

عرش تست این خاك‌و، افلاك‌و کواکب گرد او
روزوشب جولان همی همواره هم زین‌سان کنند

پادشاهی یافته‌ستی بر نبات‌و بر ستور
هرچه گوئی «آن‌کنید» آن از بن دندان کنند

۱۲ بنگر آن‌را در رکوع‌و بنگر این‌را در سجود
پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند

این اشارتهای خلق‌را تأمّل کن به‌حق
این اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند

پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش
تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند

۱۵ بندهٔ بد را خداوندان بتشنه گرسنه
بر عذاب آتش معده همی بریان کنند

پس تو بد بنده چرا ایمن نشسته‌ستی ؟ ازانك
همچنین فردا بر آتش مر ترا قربان کنند

از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق
تو که هشیاری مکن کاری که‌آن مستان کنند

۱۸ گوشت ار گنده شود اورا نمك درمان بود
چون نمك گنده شود اورا به‌چه درمان کنند ؟

با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی
زانکه این جهّال خود بی‌ابر می باران کنند

در مدینه‌یْ علم ایزد جغدکان‌را جای نیست
جغدکان از شارْسانها قصد زی ویران کنند

۲۱ بر سر منبر سخن گویند ، مر اوباش‌را
از بهشت‌و خوردنی حیران همی زین‌سان کنند

شو سخن گستر ز حیدر گر نیندیشی ازان
همچو بر من کوه یمگان بر تو بر زندان کنند

بانگ بردارندو بخروشند بر امّید خورد
چون حدیث جوکنی بی‌شک خران افغان کنند

۲٤ ور نگوئی جای خوردو کردنی باشد بهشت
بر تو از خشم‌و سفاهت چشم چون پیکان کنند

مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن
تا ز علم جدّ خود بر سرْت دُر افشان کنند

حجّتان دست رحمان آن امام روزگار
دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند

۲۷ دینْت‌را با علم جسمانی به‌میزان برکشند
بی‌تمیزان کار دین بی‌کیل‌و بی‌میزان کنند

دین حق‌را مردمی دان جانش علم‌و تن عمل
عاقلان مر بام حکمت‌را همین بنیان کنند

تا ندانی ، کارکردن باطلست از بهر آنک
کار بر نادان‌و عاجز بخردان تاوان کنند

۳۰ جمله حیرانند امّت بر ره ایشان مرو
ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند

مست بسیارند ، خامش باش ، هل تا می‌روند
مر یکی هشیار‌را صد مست کی فرمان کنند ؟

۶۹

ای ترا آرزوی نعمت‌و ناز آز کرده عنان اسپ نیاز
عمرت از تو گریزد از پس آز تو همی تاز در نشیب و فراز
۳ بر در بخت بد فرود آید هرکه گیرد عنان مرکبش آز
چونکه سوی حصار خرسندی نستانی ز شاهِ آز جواز ؟
ز ارزوی طرازِ توزی و خز زار بگداختی چو تارِ طراز
۶ زانچه داری نصیب نیست ترا جز شب‌و روز رنج‌و گرم‌و گداز
چون نپوشی ، چه خزّو چه مهتاب چون نبوئی، چه نرگس‌و چه پیاز
با تو انباز گشت طبع بخیل نشود هرکجا روی ز تو باز
۹ رنج بی مال بهرهٔ تو رسید مال بی‌رنج بهرهٔ انباز
آن نه مالست که‌ش نگه‌داری تا نپرّد چو بازِ بر پرواز
آن بُوَد مال که‌ت نگه دارد از همه رنجها به‌عمر دراز
۱۲ بفزاید اگر هزینه کنیش با تو آید به‌روم‌و هندو حجاز
نتواند کسیش برد به‌قهر نتواند کسش برید به‌گاز
جز بدین مال کی شود بر مرد به‌دو عالم درِ سعادت باز ؟
۱۵ کی تواند خرید جز دانا به‌چنین مال نازِ بی‌انداز ؟
درنگنجد مگر به‌دل ،که دلست کیسهٔ دانش‌و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبتست ترا کیسه‌ت از حشوها بدو پرداز
۱۸ کیسهٔ رازرا به‌عقل بدوز تا نباشی سخن چین‌و غمّاز
وز نمازو زکات‌و از پرهیز کیسه‌را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شوَدْت کیسه‌وبند بتو بدهم من این دلیل‌و جواز
۲۱ برکشم مر ترا به‌حبل خدای به‌ثریّا ز چاه سیصد باز
بنمایمت حقّ غایب‌را در سرائی که شاه‌دست‌و مجاز
تا ببینی که پیش ایزدِ حق ایستاده‌ست این جهان به‌نماز

بنمایم دوازده صف راست — همه تسبیح خوان بی‌آواز
چون ببینی از این جهان انجام — بشناسی که چیستش آغاز
این طریقیست که‌ش نبیند چشم — وین شکاریست که‌ش نگیرد باز
بر پی شیر دین یزدان رو — از پی خر گزافه اسپ متاز
این رمه‌یْ بی‌کرانه می‌بینی — کور دارد شبان‌و لنگ نهاز
گرد ایشان رمنده کرد مرا — از سر خان‌و مان‌و نعمت‌و ناز
چه‌کند مرد جز سفر چوگرفت — گرگ صحرا و مرغزار گراز؟
گر ستوهی ز «قال حدّثنا» — سر به‌سرّ خدای دار فراز
که مرا دید راز دار خدای — حاجب کردگارِ بنده نواز
امّت جدّ خویش‌را فریاد — از فریبنده زوبعه‌یْ همّاز
خار یابد همی ز من در چشم — دیو بی حاصل دوالک باز
از سخنهای من پدید آمد — بر تن آستین حقّ طراز (؟)
سخنم ریخت آب دیو لعین — به‌بدخشان‌و جَرْم و یمگ‌و براز
مردْ دانا شود ز دانا مرد — مرغ فربه شود به‌زیر جواز (؟)

۷۰

مر چرخ‌را ضرر نیست — وز گردشش خبر نیست
عالم یکی درختیست — که‌ش جز بشر ثمر نیست
حصنی قویست کورا — دیوار هست‌و در نیست
بازیست که‌ش تذروان — جز جنس جانور نیست
چون گربه جز که فرزند — چیزی دگرْش خور نیست
آن‌راست نیکبختی — کورا چنین پدر نیست
زین بد پدر کسی‌را — درخورد جز حذر نیست
زیرا ز بی وفائی — شکّرش بی‌حجر نیست

جز غدرو مکر اورا   چیزی دگر هنر نیست
دستان‌و بند اورا   اندازه نی‌و مر نیست
۶ جز صبر تیر اورا   اندر جهان سپر نیست
مرغیست صبر کورا   جز خیر بال‌و پر نیست
وان مرغ را بجز غم   خور دانهٔ دگر نیست
برخیزو پای او گیر   گر هست رو وگر نیست
تا بگذرد زمانه   که‌ش کار جز گذر نیست
ابر زمانه‌را جز   غدرو جفا مطر نیست
۹ مر دود آتشش‌را   جز مکرو شرشرر نیست
شاهیست کش جز آفات   نه خیل‌و نه حشر نیست
وز خلق لشکرش جز   بی‌دین‌و بدگهر نیست
اوباش‌و خیل اورا   بر اهل دین ظفر نیست
بی‌دین خرست بی‌شک   ورچه به‌چهره خر نیست
بی دین درخت مردم   بیدست بارور نیست
۱۲ داند خرد که مردم   این صورت بشر نیست
بل جز که دادو دانش   بر شخص مرد سر نیست
گرگست نیست مردم   آن کس که دادگر نیست
برتر ز دادو دانش   اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت   بر شاخ نفس بر نیست
خوشتر ز قول دانا   زی عاقلان شکر نیست
۱۵ بگریز ازانکه فخرش   جز اسپ‌و سیم‌و زر نیست
ورچه سرو ندارد   تو دان که جز بقر نیست
هرچند هست بد مار   از مرد بد بتر نیست
با فعل بد منافق   جز مار کورو کر نیست
ور نیست بد منافق   پس آب تیره تر نیست
از مردمی برونست   هرکو نکوسیر نیست

بهتر ز دین بهی نیست   بتّر ز کفر شر نیست ١٨
دانش گزین که دانش   آبیست که‌ش کدر نیست
آبی که جز دل‌وجان   آن آب‌را شمر نیست
جز برکنار این آب   یاقوت بر شجر نیست
چون برگ او به‌زینت   دیبای شوشتر نیست
آهنگ این شجرکن   گر سَرْت پر بطر نیست
کز بادیهٔ جهالت   جز سوی او مفرّ نیست ٢١
زیرا که جاهلان‌را   جز در سقر مقرّ نیست
نیکوسمر شو ایرا   مردم بجز سمر نیست
آن‌را که در دماغش   مر دیورا ممر نیست
(؟) بر حجّت خراسان   جز پندِ مشتهر نیست
وین شعر من مر اورا   جز پندو زیب‌و فر نیست
این بس بصر دلش‌را   گر در دلش بصر نیست ٢٤
زیرا که جز معانی   بر قول او صور نیست
بر جامهٔ سخنهاش   جز معنی آستر نیست
چون پندهاش پندی   جز در قران مگر نیست

٧١

بشنو که چه‌گوید همیت دوران   پیغام ازاین چرخ گرد گردان
زین قبّهٔ پر چشمهای بیدار   زین طارم پر شمعهای رخشان
این سبز بیابان که چون شب آید   پر لاله شود همچو باغ نیسان ٣
وین بحر بی آرامش نگون سار   آراسته قعرش به درّو مرجان
(؟) زین کِلّهٔ نیلی کزو نمایند   رخشنده رخان دختران ریّان
پیغام فلک بر زبان دوران   آنست به‌سوی نبات و حیوان ٦
کای نوشدگانی که می‌فزائید   یک روز بکاهید هم براین سان

چونانکه همی بامداد روشن — تاریک شود وقت شام گاهان
۹ نابوده که بوده شود نپاید — زین است جهان در زوال و سیلان
جنبنده همه جمله بودگانند — برهانْت بس‌است بر فنای گیهان
اولاد جهان چون همی نپایند — پاینده نباشد همان پدرشان
۱۲ تو عالم خردی ضعیف و دانا — وین عالم مردی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خردو ، عمر عالم — مانند کلان شخص او فراوان
آن عمر که آخر فنا پذیرد — پیوسته بود به‌ابتداش پایان
۱۵ فرسودنِ اشخاص بودشی‌را — ایّام بسنده‌ست تیز سوهان
هرچ آن به‌زمان باقی‌است بودش — سوهان زمانش بساید آسان
پس عالم گر بی‌زمانه بوده‌ست — نابوده شود بی‌زمان به‌فرمان
۱۸ آباد که کرده‌ست این جهان‌را؟ — ناچاره همان کس کندَشْ ویران
از بهر که کرد آنکه کرد، گوئی ، — این پر ز نعیم و فراخ بستان ؟
از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان — در خاك سیه زرّو ، سیم درکان ؟
۲۱ زندان تواست این اگَرْت باغست — بستان نشناسی همی ز زندان ؟
بر خویشتن این بندهای بسته — بنگر به‌رسنهای سخت و الوان
بنگر که بدین بند بسته در، چیست — در بند چرا بسته گشت پنهان؟
۲۴ در بند بود مستمندْ بندی — تو شاد چرائی به‌بندو خندان ؟
بندی که شنوده‌ست مانده هموار — بر هرکه رها شد ز بند گریان؟
این قفل که داند گشادن از خلق ؟ — آن کیست که بگشاد قفل یزدان؟
۲۷ چون باز نجوئی که اندراین باب — تازیت چه‌گفت و چه‌گفت دهقان ؟
یا از طاب این چنین معانی — مشغول شده‌ستی به‌فرج و دندان؟
وان‌را که همی جوید این چنینها — می چیز نبخشند ترکمانان
۳۰ گویَدْت فلان کز چنین سخنها — مانده‌ست به‌زندان فلان به یمگان
منگر به‌سخنهای او ازیرا — ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسند د اورا — نه‌شاه کرکان نه میر جیلان (؟)

٣٣ گر مذهب او حقّ و راست بودی — در بلخ بدی باتّفاق اعیان
این بیهده‌هارا اگر ندانی — در کار نیایَدْت هیچ نقصان »
ای کرده ترا فتنه اهل باطل — برحَدَّثنا عن فلان و بهمان
٣٦ گر جهل ترا درد کردی ، از تو — بر گنبد کیوان رسیدی افغان
مغزست ترا ریم گرچه شوئی — دستار به‌صابون و تن به‌اشنان
طعنه چه زنی مر مرا بدان کم — از خانه براندند اهل عصیان ؟
٣٩ زیرا که براندند مصطفی‌را — ذرّیّت شیطان از اهل و اوطان
بر نوح همی سرزنش نیامد — کو رفت به‌کوه از میان طوفان
من بستهٔ آداب و فضل خویشم — در تنگ زمینی ز جور دیوان
٤٢ از لحن فراوان و خوش بمانَدْ — در تنگ قفصها هزاردستان
وز بهر هنر گوزرا به‌خردی — بیرون فگنند از میان اغصان
چون من به‌بیان بر زبان گشادم — لرزان شود آفاق و لولو ارزان
٤٥ خورشید به‌آواز خاطرمرا — گوید که فگندی مرا ز سرطان
در دین به‌خراسان که شُست جز من — رخسارهٔ دعوی به‌آب برهان
پیغام فلك مر ترا نمایم — بر خاك نبشته به‌خطّ رحمان
٤٨ چشمیت گشایم کزو ببینی — بنوشته به‌خطّ خدای فرقان
لیکن ننمایمت راه هارون — تا باز نگردی ز راه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند — در دست من انگشتریِْ سلیمان
٥١ زین‌است که ایدون خران دین‌را — از من بفشرده‌ست سخت پالان
من شیعت اولاد مصطفی‌ام
در دین نروم جز به‌راه ایشان

٧٢

در این مَقام اگر می مُقام باید کرد — بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
به‌هر چه خوشترت آید ز نامها ، تن‌را — به‌فعل خویش بدان نام نام باید کرد

که نام نیکو مرغست‌و فعل نیکش دام — ز فعل خویش بر این مرغ دام باید کرد
ز خوی نیکٔ‌و خرد در ره مروّت‌و فضل — مر اسپ تن‌را زین‌و لگام باید کرد
بدین لگام‌و بدین زینْت نفس بدخورا — در این مقام همی نرم‌و رام باید کرد
اگر دلت بشکسته‌ست سنگٔ معصیتش — دل شکسته به‌طاعت لحام باید کرد
اگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل — سلام باید کردو مقام باید کرد
اگر خرد نبُود ، از دو بد نداند کس — به‌ذات خویش که اورا کدام باید کرد
وگر کریم شود آرزوت نام‌و لقب — کریم‌وار فعال کرام باید کرد
جفاو جورو حسدرا بطبع در دل خویش — نفورو زشت‌و بدو سردو خام باید کرد
چو بر تو دهر به‌آفات خود زحام کند — ترا ز صبر به‌دل بر زحام باید کرد
وگر به‌غدْر جهان بر تو قصد چاشت کند — ترا به‌صبر برُو قصد شام باید کرد
به‌فعل نیکٔ‌و به‌گفتار خوب پشت عدو — چو عاقلان جهان زیر بام باید کرد
سفیه‌را به‌سفاهت جواب باز مده — ز بی‌وفا به‌وفا انتقام باید کرد (؟)
وگر زمانه به‌گرگی دهد عنانش‌را — برُو ز بهر سلامت سلام باید کرد
وگرچه خاص بُوی ، خویشتن زبهرصلاح — میان عام چو ایشانْت عام باید کرد
به‌قصدو عمد چو چیزی حلال دارد دهر — به‌سُوی خویش مرآن‌را حرام باید کرد
جهان به‌مردم دانا تمام خواهد شد — پس این مرا و ترا می تمام باید کرد
به‌باغ دین حق اندر ز بهر بار خرد — زبانت‌را به‌بیان چون غمام باید کرد
رخ از نبید مسائل به‌زیر گلبن علم — به‌قال‌و قیل ترا لعل فام باید کرد
به‌حرب أهل ضلالت ز بهر کشتن جهل — سخنت‌را چو برنده حسام باید کرد
کمانْت خاطروحجّت سپرْت باید ساخت — ز نکته‌های نوادر سهام باید کرد
چو ناصبیّ معربد دلام خواهد ساخت — ترا جزای دلامش دلام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه — که می نوای شراب‌و طعام باید کرد
ز بهر کردن بیدار جمع مستان‌را — یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که « چند خسپید ای بیهشان چو وقت آمد — که تیغ جهل همی در نیام باید کرد»
بکام‌و ناکام از بهر زاد راه دراز — زمین به‌زیرکیت زیر گام باید کرد

بهزیر آتش اندیشه زاد باید پخت ز علم حقّ زبان‌را زمام باید کرد
چو بی‌نظامیِ دین‌را نظام خواهی داد نظام دنیِ دون بی‌نظام باید کرد
زبانت اسپ کنی چونْت راه باید رفت بگاهِ تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستد ترا بهرکس نامه پیام باید کرد ؟
اگر کسی‌را اسپست یا غلام ترا روانْت بندهٔ اسپ‌و غلام باید کرد ؟
گر آب روی همی بایدت ، قناعت‌را چو من بهنیک‌وبد اندر امام باید کرد
وگرنه همچو فلان‌و فلان بهبی‌شرمی بهپیش خلق رخان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر مر کریم‌را بهطمع ثنای بی‌خردان و لئام باید کرد
جهان‌پراز خس‌و پرخار‌و پروَرام شده‌ست ترا کلام همی بی‌ورام باید کرد (؟)
وگر نصیحت‌را روی نیست ، خاموشی زنیک‌و بَدْت بهبرهان لثام باید کرد
بهزادِ این سفرت سخت کوش باید بود که این همی سوی دارالسّلام باید کرد
بجوی امام همامی از اهل بیت رسول که خویشتنت چنو می همام باید کرد

ترا اگر نبود ناصحی امام امروز
بسی که فردا « ای وایِ مام » باید کرد

۷۳

چرخ پنداری بخواهد شیفتن زان همی پوشد لباس پُر درن
شاخ‌را بنگر چو پشتِ دل‌شده برگ‌را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد وز دمن بوستان برگشت از اطلال‌و دِمن (؟)
زیر میغ تیره قرص آفتاب چون نشسته گرد بر زرّین لگن
باد مهر مهرگان چون برفگند چرخ‌را از ابر تیره پیرهن (؟)
آفتاب از اوج زی دریا شتافت تا بشوید گرد‌و خاك از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد ز ما شاه زنگی کینه خواهد آختن
زین قبل می کرد باید هرشبی دختران آسمان‌را انجمن
دوش نامد چشمم ازفکرت فراز تا چه می‌خواهد ز من جافی زمن

شب سیاه‌و چرخ تیره من چومور	گرد گردان اندر این پر قیر دن
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر	باز شد مر دهر داهی‌را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره جِرم	همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان درُو	چون به سوده لاجورد اندر لبن
وان ثریّا چون ز دست جبرئیل	مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح	فوج خاك از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود	هر شبی تا باخترتان تاختن
از نهیب تیرتان هرشب زمین	زابر تیره پیش‌روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین	ترس ترسنده عقاب اندر وکن
از چه می‌ترسد به‌شب هر جانور؟	از بد این دهر پر مکرو محن
ای به‌غفلت خفته زیر دام دهر	ایمنی چون یافتی زین مفتتن ؟
دام‌و ددرا دام می‌سازی‌و باز	دام تست این گنبد بسیار فن
روزوشب‌را دهرحبْلی ساخته‌ست	کُشت خواهدمان بدین پیسه رسن
خویشتن‌دار، ای جوان، از پیر دهر	تات نفریبد به‌غدْر این پیرزن
من ندیدم گنده‌پیری همچنین	مرگ ریس‌و شرّ باف‌و مکر تن
نیستش کار، ای برادر، روزوشب	جز که خالی کردن از شویان وطن
گر ندانی کوچه خواهد با تو کرد	نیك بنگر تا چه کرد از بد به‌من
بر سرم یك دسته مرزنگوش بود	کرد مرزنگوش‌را سحرش سمن
مر مرا بفریفت از آغاز کار	تا شدم بریان به‌مهرش جان‌و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم	خوردو اکنون می‌بسوزد باب زن
دل بگردان زوو گرد او مگرد	سربکش زین بدنشان‌و دل بکن
آفتابِ آز اگر رنجه کنَدْت	از نمیدی چتْرکی بر سر فگن
لشکر آزو نیازو حرص‌را	خواردارو بشْکرو برهم شکن
خلق یکسر بت‌پرستان گشته‌اند	جانهاشان چون شمن‌شد، بت بدن
بت‌برست از بت‌پرست‌و توهمی	رست نتوانی از این ملعون وثن

بت نشسته در میان پیرهَنْت تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود باز کن چشم دل و ز سَرْت بیرون کن و من
ور به‌دین اندر بخواهی داد داد
عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

۷۴

چند گوئی که ؟ چو ایّام بهار آید گل بیارایدو بادام به‌بار آید
روی بستان‌را چون چهرهٔ دلبندان از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطرِ شب بلبل از گل به‌سلام گلنار آید
زار وارست کنون بلبل و تا یکٔ‌چند زاغ زار آید ، او زی گلزار آید
گل سوار آید بر مرکب و ، یاقوتین لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید
باغ‌را از دَیْ کافور نثار آمد چون بهار آید لولوش نثار آید
گل تبارو آل دارد همه مه‌رویان هر گهی کاید با آل و تبار آید
بید با باد به‌صلح آید در بستان لاله با نرگس دربوس و کنار آید
باغ‌ماننده‌ٔ گردون شود ایدون که‌ش زهره از چرخ سحرگه به‌نظار آید
این‌چنین بیهده‌ای نیز مگو با من که مرا از سخن بیهده عار آید
شست بار آمد نوروز مرا مهمان جز همان نیست اگر ششصد بار آید
هرکرا شُست ستمگر فلکٔ آرایش باغ آراسته اورا به‌چه‌کار آید؟
سوی من خواب و خیالست جمال او گر به‌چشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدّت او از پس یکدیگر حنظلش با شکّر ، با گل خار آید
روز رخشنده کزو شاد شود مردم از پس اندهو رنج شب تار آید
تا نراند دیِ دیوانه‌ت خوی بد نه بهار آیدو نه دشت به‌بار آید
فلکٔ گردان شیریست رباینده که همی هرشب زی ما به‌شکار آید
هرکه پیش آیدش از خلق بیوبارد گر صغار آیدو یا نیز کبار آید
نشود مانده‌و نه سیر شود هرگز گر شکاریش یکی یا دو هزار آید

گر عزیزست جهان‌وخوش زی‌نادان — سوی‌من،باری،می‌ناخوش‌وخوار آید
هرکسی‌را زجهان بهرهٔ او پیداست — گرچه هرچیزی زین طبع چهار آید
می بکار آید هرچیز به‌جای خویش — تری از آب‌و شخودن ز شخار آید
نرم‌وتر گرددو خوش‌خوارو گوارنده — خار بی‌طعم چو در کام حمار آید
سازگاری کن با دهر جفا پیشه — که بدو نیک زمانه به‌قطار آید
گر بد آمدْت گهی،اکنون‌نیک آید — کز یکی چوب همی منبرو دار آید
گه نیازت به‌حصار آیدو بندو دز — گاه عَیبت ز دزو بندو حصار آید
گه سپاه آرد بر تو فلک داهی — گه ترا مشفق‌و یاری ده‌و یار آید
نبود هرگز عیبی چو هنر ، هرچند — هنر زید سوی عمرو عُوار آید
مر مرا گوئی برخیز که بد دینی — صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گیسوی من به‌سوی‌من‌ندو ریحانست — گر به‌چشم تو همی تافته مار آید
شاخ پر بارم زی چشم بَنی زهرا — پیش چشم تو همی بیدو چنار آید
ور همی گوئی من نیز مسلمانم — مر ترا با من در دین چه فخار آید؟
من تو ّلا به‌علی دارم کز تیغش — بر منافق شب‌و بر شیعه نهار آید
فضل بر دود ندانی که بسی دارد — نور اگر چند همی هردو ز نار آید؟
چون برادر نبود هرگز همسایه — گرچه با مرد به‌کهسارو به‌غار آید
سنگ چون زرّ نباشد به‌بها هرچند — سنگ با زرّ همی زیر عیار آید
دین سرائیست برآوردهٔ پیغمبر — تا همه خلق بدو در به‌قرار آید
به‌سرا اندر دانی که خداوندش — نه‌چنان آید چون غلّه گزار آید
علی‌و عترت اویست مرآن‌را در — خنک آن‌کس که‌دراین‌ساخته‌دار آید
خنک آن‌راکه به‌علم‌و به‌عمل هرشب
به‌سرا اندر با فرش‌و ازار آید

۷۵

فریاد به لاإلٰه إلّا هـو — زین بی معنی زمانهٔ بدخو

زین‌دهر، چو‌من، تو چون نمی‌ترسی؟ بی‌باك منم ، چه ظن بری ، یا تو ؟
زین قبّه که خواهران انباغی هستند درو چهار هم زانو
زین فاحشه گنده‌پیر زاینده بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیوْ وفا طمع چه می‌داری؟ هرگز جوید کس از عدو دارو ؟
همواره حذر کن ار خرد داری تو همچو من از طبیبِ باباهو (؟)
در دست زمان سپید شد زاغت کس زاغ سپید کرد جز جادو ؟
جادوی زمانه‌را یکی پرّست زین سوش سیه ، سپید دیگر سو
زین‌سویِ پرش بدان همی گردی وز حرصِ رطب همی خوری مازو
هرچند مهار خلق بگرفتند امروز تگین‌و ایلکُ‌و ینّغو
نومید مشو ز رحمت یزدان سبحانكُ لا إلٰه إلّا هو
بر شو ز هنر به‌عالم علوی زین عالم پر عُوار پر آهو
بنگر که صدف ز قطرهٔ باران در بحر چگونه می‌کند لولو
از دیو کند فریشته نفسی که‌ش عقل همی قوی کند بازو
نشنوده‌ستی که خاك زر گردد از ساخته کدخداو کدبانو؟
وان خوارو درشت خار بی‌معنی مشكُ تبتی همی کُنَدْش آهو
نیکی بگزین‌و بد به‌نادان ده روغن به‌خرد جدا کن از پینو
کز خاك دوتخم می پدید آرد این خوش خرماو آن ترش لیمو
از مردْ کمال جوی‌و خوی خوش منگر به‌جمال‌و صورت نیکو
کابروو مژه عزیزتر باشد هرچند ازو فزون‌ترست گیسو
وز خلق به‌علم‌و جاه برتر شو هر چند بوند با تو هم زانو
کز موی سرت عزیزتر باشد هرچند ازو فروترست ابرو
سوی تو نویدگر فرستادند بر دست زمانه ز افرینش دو
یکّی سوی دوزخت همی خواند یکّی سوی عزّو نعمت مینو
هر یكُ به‌رهیت می‌کشد لیکن بر شخص پدید ناورد نیرو
این با خوی نیكُ‌و نعمت‌و حکمت اندر ره راست می‌کشد سازو

۲۷ وان جان ترا همی کند تلقین   با کوشش مور گربزیِ راسو
برگیر ره بهشت‌و کوشش کن   کاین نیست رهی محال‌و نامرجو
بنشان ز سرت خمارو خود مَنْشین   حیران چو به‌چنگ باز دَرْ تیهو
۳۰ جز پند حکیم‌و علم کی راند   صفرای جهالت از سرت آلو
بی‌حکمت نیست برترو بهتر
ترك از حبشیّ‌و تازی از هندو

٧٦

این زرد تنِ لاغر گِلْ خوار سیه سار   زردست‌و نزارست‌و چنین باشد گِل خوار
همواره سیه سَرْش ببرّند از ایراك   هم صورت مارست‌و ببرّند سر مار
۳ تا سَرْش نبرّی نکند قصدِ برفتن   چون سَرْش بریدی برود سر بنگونسار
چون آتش زردست‌و سیه سار ولیکن   این زاب شود زنده‌و زاتش بمِرد زار
جز کز سبب دوستی آب جدا نیست   این زرد سیه‌سار از آن زرد سیه سار
٦ هرچند که زردست سخنهاش سیاهست   گرچه سخن خلق سیه نیست به‌گفتار
گنگست چوشد مانده‌و گویا چوروان گشت   زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازایراك   خوردَنْش همه قارست رفتنش به‌منقار
۹ مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند   در جنبش او عقل ترا مردم هشیار
تیریست که در رفتن سوفارْش به‌پیش‌است   هرچند که هر تیر سپس دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عارض دفتر   آنگه که برون آید ازان کوفته گِلزار
۱۲ اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست   در دین که کسی ازکس دیگر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو از خانه به‌دهلیز   واسان شود آواز وی از بلخ به‌بلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید   جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار
۱۵ هرکس که سخن گفت همه فخر بدو کرد   جز کایزد دادارو پیام‌آور مختار
در دست سخن پیشه یکی شهره درختیست   بی‌بار ز دیدار ، همی ریزد ازو بار
تا در نزنی سَرْش به‌گِلْ بار نیارد   زیرا که چنین‌است ره‌و سیرت اشجار

غاریست مر اورا عجبی با درو دربند — خفتنْش نباشد همه الّا که در آن غار ۱۸
چون خفت درآن غار برون ناید ازو تا — بیرون نکشی پایش ازآن جای چو کفتار
راز دل دانا بجز او خلق نداند — زیرا که جز اورا به‌دل اندر نبود بار
راز دل من یکسره، باری، همه با اوست — زیرا بس امینست‌و سخن دارو بی‌آزار ۲۱
ای مرکب علم و شجر حکمت ، لیکن — انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقّش به‌تو بافند ولیکن — معنیش بود نقش‌و سخن پودو سخن تار
من نقش همی بندم و تو جامه همی باف — اینست مرا با تو همه کارو بیاوار ۲۴
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی — هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لولوی شهوار نباشد جو اگر چند — جورا بگزینند خر بر لولوی شهوار
دیبا جسدت پوشدو دیبای سخن جان — فرقست میان تن‌و جان ظاهرو بسیار ۲۷
این تیره‌و بی‌نور تن امروز به‌جانست — آراسته ، چون باغ به‌نیسان و به‌ایّار
همسایهٔ نیکست تن تیره‌ت‌را جان — همسایه ز همسایه گیرد قیمت‌و مقدار
هرچند خلنده‌ست ، چو همسایهٔ خرماست — بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار ۳۰
شاید که به‌جان تنْت شریفست ازیراك — خوش بوی بوَد کلبهٔ همسایهٔ عطّار
جلدیّ‌و زبان آورو عیّار ازیراك — جلدست ترا جان‌و زبان آورو عیّار
از هرچه سبو پرکنی از سر وز پهلوش — آن چیز برون آیدو بیرون دهد آغار ۳۳
بر خوی ملك باشد در شهر رعیّت — پیغمبر گفت این سخن و حیدر کرّار
از جان و تنت ناید الّا که همه خیر — چون عقل بوَد بر تن‌و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد — بی‌سیم نیاید درم و بی زر دینار ۳۶
بی‌علم عمل چون درم قلب بود ، زود — رسوا شودو شوره برون آردو زنگار
چون روزه‌ندانی که چه‌چیزست‌چه‌سودست — بیهوده همه روزه ترا بودن ناهار ؟
وانکو نکند طاعت علمش نبود علم — زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار ۳۹
جامه‌ست مثل طاعت و آهار برو علم — چون جامه نباشد چه به‌کار آید آهار؟
دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفتست — چشمت به‌مثل کارو درو علم چو دیدار
بی‌طاعت دانا به‌سوی عقل خدایست — بی‌طاعت دانا نبود هرگز دیّار ۴۲ (؟)

در طاعت یزدانست این چرخ به‌گشتن   آباد بدین است چنین گنبد دوّار
وز طاعت خورشید همی روزو شب آید   کُو سوی خرد علّت روزست‌و شب تار
۴۵ وین ابرْ خداوندِ جهان‌را به‌هوا بر   بنده‌ست و مطیعست به‌باریدن امطار
بی‌طاعتی، ای مرد خرد، کار ستورست   عارست مرا زین خود اگر نیست ترا عار
یکسو بکش از راه ستوری سر اگر چند   کاین خلق برفتند برآن ره همه هموار
۴۸ در سخره‌و بیگارِ تنی از خورو از خواب   روزی برهد جان تو زان سخره‌و بیگار
امروز پر از خواب‌و خمارست سر تو   آن روز شوی، ای پسر، ازخواب توبیدار
بیداریت آن روز ندارد، پسرا، سود   دستت نَگیرد چیز مگر طاعت‌و کردار
۵۱ بی‌طاعتی امروز چو تخمیست کز آن تخم   فردا نخوری بار مگر انده‌و تیمار
این خلق بکردند به‌یک ره چو ستوران   روی از خردو طاعت، ای یارب زنهار!
ای آنکه ترا یار نبوده‌ست و نباشد   بر طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار
۵۴ در طاعت تو جان‌و تنم یار خرد گشت   توفیق تو بوده‌ست مرا یارو نگهدار

۷۷

ای روی داده صحبت دنیارا   شادان و بر فراشته آوارا
قدّت چو سروو رویت چون دیبا   واراسته به‌دیبا دُنیارا (؟)
۳ شادی بدین بهار چو می‌بینی   چون بوستان خسرو صحرارا
برنا کند صبا به‌فسون اکنون   این پیر گشته صورت دنیارا
تا تو بدین فسونش به‌برگیری   این گنده‌پیر جادوی رعنارا
۶ وز تو به‌مکرو افسون برباید   این فرّو زیب‌و زینت‌و سیمارا
چون کودکان بخیره همی خرّی   زین گنده‌پیر لابه‌و شفرارا (؟)
لیکن وفا نیابی ازو فردا   امروز دید باید فردارا
۹ دنیا بجملگی همه امروزست   فردا شمرد باید عقبارا
فردات‌را ببین به‌دل و امروز   بگشای تیز دیدهٔ بینارا

عالم قدیم نیست سوی دانا   مشنو مُحال دهری شیدارا
۱۲ چندین هزار بوی‌و مزه‌وْ صورت   بر دهریان بس‌است گوا مارا
رنگین که کردو شیرین در خرما   خاكِ درشتِ ناخوش غبرارا؟
خرماگری ز خاك که آمخته‌ست   این نغز پیشه دانهٔ خرمارا؟
۱۵ خط خط که کرد جِزع یمانی‌را؟   بوی از کجاست عنبر سارارا؟
بنگر به‌چشم خاطرو چشم سر   ترکیب خویش‌و گنبد گردارا
گر گشته‌ای دبیر فرو خوانی   این خطّهای خوب معمّارا
۱۸ بررس که کردگار چرا کرده‌ست   این گنبد مدوّر خضرارا
ویران همی ز بهر چه خواهد کرد   باز این بزرگ صنع مهیّارا؟
چون بند کرد در تنِ پیدائی   این جان کارجوی نه پیدارا؟
۲۱ وین جان کجا شود چو مجرّد شد   وین‌جا گذاشت این تن رسوارا؟
چونست کار از پس چندان حرب   امروز مرسکندرو دارارا؟
بهمن کجا شده‌ست‌و کجا قارن   زان پس که قهر کردند اعدارا؟
۲۴ رستم چرا نخواند به‌روز مرگ   آن تیز پرّو چنگل عنقارا؟
آنها کجا شدندو کجا اینها؟   زین بازپرس یکسره دانارا
غرّه مشو به‌زورو توانائی   کاخر ضعیفیست توانارا
۲۷ برنارسیدن از چه‌و چندو چون   عارست نورسیده‌و بَرنارا
نشنوده‌ای‌که چند بپرسیده‌ست   پیغمبرِ خدای بحیرارا؟
والا نگشت هیچ‌کس‌و عالِمْ   نادیده مر معلّم والارا
۳۰ شیرین‌و سرخ گشت چنان خرما   چون برگرفت سختی گرمارا
بررس به‌کارها به‌شکیبائی   زیرا که نصرتست شکیبارا
صبرست کیمیای بزرگیها   نستود هیچ دانا صفرارا
۳۳ باران به‌صبر پست کند، گرچه   نرمست، روزی آن کُه خارارا
از صبر نردبانَتْ باید کرد   گر زیر خویش خواهی جوزارا
یاری ز صبر خواه‌که یاری نیست   بهتر ز صبر مر تن تنهارا

٣٦ «صبر از مراد نفس و هوا باید»   این بود قول عیسی شعیارا
بندهٔ مراد دل نبود مردی   مردی مگوی مرد همانارا (؟)
در کارِ صبر بند تو چون مردان   هم چشم و گوش‌را و هم اعضارا
٣٩ تا زین جهان به‌صبر برون نائی   چون یابی آن جهانِ مصفّارا ؟
آنجات سلسبیل دهند آنگه   کاینجا پلید دانی صهبارا
صبرست عقل‌را به‌جهان همتا   برجان نه این بزرگ دوهمتارا
٤٢ فضل تو چیست، بنگر، برترسا ؟   از سر هوس برون کن و سودارا
تو مؤمنی گرفته محمّدرا   او کافرست گرفته مسیحارا
ایشان پیمبران و رفیقانند   چون دشمنی تو بیهده ترسارا ؟
٤٥ بشناس امام و مسخره‌را آنگه   قسّیس‌را نکوه و چلیپارا
حجّت به‌عقل گوی و مکن در دل   با خلق خیره جنگ و معادارا
در عقل واجبست یکی کلّی   این نفسهای خردهٔ اجزارا
٤٨ اورا بحقّ بندهٔ باری دان   مرجع بدوست جمله مر اینهارا
اورا اگر شناخته‌ای بی‌شک   دانسته‌ای ز مولی مولارا
توحید تو تمام بدو گردد   مر کردگار واحد یکتارا
٥١ رازیست این‌که راه ندانسته‌اند   اینجا در این بهایم غوغارا
آن‌را بدو بهل که همی گوید   «من دیده‌ام فقیه بخارارا»
کان کور دل نیارد پذرفتن   پند سوار دلدل شهبارا
٥٤ حجّت ز بهر شیعت حیدر گفت
این خوب و خوش قصیدهٔ غرّارا

۷۸

دیر بماندم در این سرای کهن من   تاکهنم کرد صحبت دی و بهمن
خسته ازانم که شست سال فزونست   تا به‌شبانروزها همی بروم من
٣ ای به‌شبان خفته ظنّ مبر که بیاسود   گر تو بیاسودی این زمانه ز گشتن

خویشتن خویش‌را رونده گمان بر	هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
گشتن چرخ و زمانه جانوران‌را	جمله کشنده‌ست روز و شب سوی گشتن
ای بخرد، با جهان مکن ستدو داد	کو بستاند ز تو کلند به‌سوزن ۶
جستم من صحبتش ولیکن ازاین کار	سود ندیدم ازانکه سوده شدم تن
گرتو نخواهی که زیر پای بسایَدْت	دست نبایَدْت با زمانه پسودن
نوشده‌ای، نو شده کهن شود آخر	گرچه به‌جان کوه قارنی به‌تن آهن ۹
گَرْت جهان دوستست دشمن خویشی	دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستیّ جهان رست	بنگر کز خویشتن توانی رستن !
وای بر آن‌کو ز خویشتن نه بر آید	سوخته بادش به‌هردو عالم خرمن ۱۲
دوستی این جهان نُهُنبن دلهاست	از دل خود بفگن این سیاه نهنبن
مسکن تو عالمیست روشن و باقی	نیست ترا عالم فُرودین مسکن
شمع خرد بر فروز در دل و بشتاب	با دل روشن به‌سوی عالم روشن ۱۵
چون به‌دل اندر چراغ خواهی افروخت	علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبی به‌پای رفت نباید	بلکه به‌جان و به‌عقل باید رفتن
خفته مرو نیز بیش از ین و چو مردان	دامن با آستینْتْ بر کش و بر زن ۱۸
توشهٔ تو علم و طاعتست در این راه	سفرهٔ دل‌را بدین دو توشه بیاگن
آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر	جای ستم نیست آن و گربُزی و فن
گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار	تخم خس و خار در زمین مپراگن ۲۱
بارْ گِران بینمت، به‌توبه و طاعت	بار بیفگن، امل دراز میفگن
کرده‌ست ایزد زَلیفْنَتْ به‌قران در	عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن
جمله رفیقانْت رفته‌اند و تو نادان	پست نشسته‌ستی و کنار پر ارزن ۲۴
گوئی بَهْمان ز من مِهست و نمرده‌ست	آب همی کوبی ای رفیق به‌هاون
تا تو بدین برزنی نگاه کن، ای پیر	چند جوانان برون شدند ز برزن
گر به‌قیاس من و تو بودی، مطرب	زنده نماندی به‌گیتی از پس مؤذن ۲۷
راست نیاید قیاس خلق در این باب	زخم فلک‌را نه مغفرست و نه جوشن

علم اجلها به‌هیچ خلق ندادست … ایزد دانای دادگستر ذوالمن
خلق همه یکسره نهال خدای‌اند … هیچ نه برکن تو زین نهال و نه‌بشکن
دست خداوند باغ و خلق درازست … برحَسَک و خار همچو بر گل و سوسن
خونِ بناحق نهالْ کندن اویست … دل ز نهال خدای کندن برکن
گر نپسندی همی که خونْت بریزند … خون دگر کس چرا کنی تو به‌گردن؟
گَرْت تب آید یکی ز بیم حرارت … جُستن گیری گلاب و شکّر و چَندن
وانگه نندیشی ایچ گاهِ معاصی … زاتش دوزخ که‌نیستش درو روزن
شدگل رویت چو کاه و تو به‌حریصی … راست همی کن نگار خانه و گلشن
راست چگونه شودْت کار، چو گردون … راست نهادست بر تو سنگِ فلاخن
دام به‌راهت پُرست ، شوتو چو آهو … زان‌سو و زین سو گیا همی‌خور و می‌دَن
روی مکن سوی مزْگِتْ ایچ و همی‌رو … روزی ده رَهْ دَنان دنان به‌سوی دن
دِمْنَه بکار اندرست و گاو نه‌آگاه … جز که ترا این مثل نشاید گفتن
کو نبود آنکه دن پرستد هرگز … دن که پرستد مگر که جاهل و کودن؟
گلشن عقلست مغز تو مکن،ای پور، … گلشن اورا به‌دود خمر چو گلخن
معدن علمست دل چرا بنشاندی … جورو جفارا در این مبارك معدن؟
چون نبود دلْت نرم سود ندارد … با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
جهلت‌را دور کن ز عقلت ازیراك … سور نباشد نکو به‌برزن شیون
بررس نیکو به‌شعر حکمت حجّت … زانکه بلندو قویست چون کُه قارن

خوب سخنهاش‌را به‌سوزن فکرت
بر دل و جان لطیف خویش بیاژن

۷۹

ای بار خدای و کردگارم … من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که به‌روزگار پیری … جز شکر تو نیست غمگسارم
جز گفتن شعر زهد و طاعت … صد شکرْ ترا که نیست کارم

توفیق دهم برانکه در دل جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هرکسی تو دانی دانی که چگونه دل فگارم
دانی که چگونه من به یمگان تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره عزیز وشادو، من زانک می می نخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بو حنیفه بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که به دوستیْ رسولت زی لشکر او گناه کارم
در دوستیِ رسول و آلش بر محنتْ پای می فشارم
تو داد دهی به روز محشر زین یکک رمه گاو بی فسارم
با این رمهٔ ستورِ گمره هرگز نروم نه من حمارم
هرچند به خوب و خوش سخنها خُرمای عزیز خوش گوارم
زی عامه چو خار خوارم ایراك در دیدهٔ کُور عامه خارم
زین یکک رمه گرگ و خرسِ گمره یارب به تو است زینهارم
ای یارِ نبید و رود و ساغر من یار تو بودْ می نیارم
زیرا که مر این سه یار بد را ای خواجه تو یار و من نه یارم
مستی تو و مست مست خواهد با من چه چخی که هوشیارم؟
رو تو به قطار خویش ایراك من با تو شتر نه در قطارم
من، گرتوسواری‌ای‌جهان‌جوی، بر مرکب خوش سخن سوارم
من گرچه تو شاه و پیشگاهی با قولِ چو درّ شاهوارم
من گر تو به بلخ شهریاری در خانهٔ خویش شهریارم
گر من به سلام زی تو آیم زنهار مده هگرز بارم
من بار نخواهم از تو زیراك بار تو کشد به زیر بارم
ازبهر خور، ای رفیق، چون‌خر من پشت به زیر بار نارم
گه نرم و گه درشت، چون‌تیغ، پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و بی خرد درشتم با عاقل و نرم برد بارم
تا تو بمنش مرا نخواهی مندیش که مَنْت خواستارم

آنگه که مرا شکر شماری   من پست ازان پَست شمارم
۳۰ گر موم شوی تو روغنم من   ور سرکه شوی منت شخارم
با غَدْر ندارم آشنائی   بل هردو یکیست پود و تارم
کینه نکشم چو عذر خواهی   بل جرم به عُذر درگذارم
۳۳ پاکست ز فحشها زبانم   همچون ز حَرامْها ازارم
ناید شر و مکر در شمارم   نه دوغ دروغ در تغارم
لافی نزدم بدین فضایل   زیرا که به فضل خود مُشارم
۳۶ بل من به نمایش ره خویش   حقّ فضلا همی گزارم
زیرا که جهان چو این و آن‌را   یکٔ چند گرفته بد شکارم
من خفته به جهل و او همی برد   با ناز گرفته در کنارم
۳۹ گه وعده به باغ مهرگان داد   گه بازْ به دشت نو بهارم
رویم به گل و به مشکٔ بنگاشت   چون دید که فتنهٔ نگارم
امروز همی ضعیف بینی   این قامت چفتهٔ نزارم
۴۲ آن روز گرم بدیدی تو   پنداشتیی که من چنارم
وین چرخ همی کشید خوش خوش   چون اشتر سوی چَرْ مهارم
آن روز قویّ و شاد بودم   وامروز ضعیف و سوکوارم
۴۵ بر رویْ چو زر شده عقیقم   بر فرقْ چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم   امروز همی کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم   کو کرد نژند و خنگٔ سارم
۴۸ بیدار شدم ز خواب ، لابل   بیدارم کرد کردگارم
بزدودم زُود زنگٔ غفلت   از چشم و ز مغز پر بخارم
بستردم گَرْدِ بی فساری   از عارض و روی و از عذارم
۵۱ برکندم جهل و گمرهی را   از بیخ ز باغ و جویبارم
تا رسته شدم ز دهر ، با او   بسیاری بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم   چون طاعت و دین شد اختیارم

٥٤ اکنون چو ز مشکلی بپرسی   سر لاجرم و زنخ نخارم
گوشم شنوا شده‌ست ازیرا   علمست همیشه گوشوارم
چشمم بینا شده‌ست ازیرا   از حقّ و یقین بر انتظارم
٥٧ زین پس نکند شکار هرگز   نه باز و نه یوزِ روزگارم
آنگه به‌تبار بود ، پورا ،   یکسر همه ناز و افتخارم
و امروز به من کند همی فخر   هم اهل زمین و هم تبارم
٦٠ آنگه بمثل سفال بودم   و اکنون بیقین زر عیارم
برخیز و بیازمای ار ایدونک   به قول نداری استوارم
وین شعر ز پیش آزمایش
برخوان و بدار یادگارم

۸۰

اصل نفع و ضرّ و مایهٔ خوب‌و زشت و خیرو شر
نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
اصل شرّست این حشر کز بوالبشر زاد و فساد
جز فساد و شرّ هرگز کی بود کار حشر؟
٣ خیر و شرّ آن جهان از بهر او شد ساخته
زانکْ ازو آید به ایمان و به عصیان خیر و شر
ای برادر ، چشم من زینها و زین عالم همی
لشکری انبوه بیند بر رهی پرجوی و جر
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
مردْ مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر ؟
٦ گر نه‌ای مست از ره مستان و شرّ و شورشان
دورتر شو تا بسر در ناید اسپت ، ای پسر
گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن
جهل گرّست ای پسر پرهیز کن زین زشت گر

جهل را گرچه بپوشی خویشتن رسوا کند
گرچه پوشیده بماند گرّ جهل از گر بتر

۹ نیستی مردم تو بل خر مردمی، زیرا که من
صورت مردم همی‌بینم ترا و فعل خر

جز کم آزاری نباشد مردمی، گر مردمی
چون بیازاری مرا؟ یا نیستی مردم مگر؟

گرگ درّنده ندرّد در بیابان گرگ را
گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر

۱۲ نفع و ضرّ و خیر و شر از کارهای مردم‌است
پس تو چون بی‌نفع و خیری بل همه شرّی و ضرّ؟

تن به جر گیرد همی مر جانْت را در جر کشد
جان به جر اندر بماند چونْش گیرد تن به جر

پیش جان تو سپر کرده‌ست یزدان تنْت را
تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر؟

۱۵ خواب و خور کار تن تیره‌ست، تو مر جانْت را
چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور؟

مردمان از تو بخندند، ای برادر، بی گمان
چون پلاس ژنده را سازی ز دیبا آستر

گر شکر خوردی پریرو، دی یکی نان جوین
همبرست امروز ناچار آن جوین با آن شکر

۱۸ داد تن دادی، بده جان را به دانش داد او
یافت از تو تن بَطَر در کار جانت کن نظر

جانت آزادی نیابد جز به علم از بندگی
گر بدین برهانْت باید، شو به دین اندر نگر

مردم دانا مسلمانست، نفروشَدْش کس
مردم نادان اگر خواهی ز نخّاسان بخر

۲۱ تن به‌جان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست
جان به دانش زنده مانَدْ زان بدو یابد خطر

جان مردم را دو قوّت بینم از علم و عمل
چون درختی کِه‌ش عمل برگست و از علمست بر

جانْت را دانش نگه دارد ز دوزخ همچنانک
بر نگه دارد درختان را از آتش وز تبر

۲۴ گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
وز سعادت ، ای پسر ، برآسمان سایَدْت سر

مر ترا برآسمان باید شدن ، زیرا خدای
می‌نخواند جز ترا نزدیک خویش از جانور

بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن
پس چرا بر ناوری از دین و دانش پای و پر ؟

۲۷ از حریصی‌یْ کار دنیا می نپردازی همی
خانه بس تنگست و تاری می نبینی راهِ در

خاك را بر زر گزیده‌ستی چو نادانان ازانک
خاك پیش تست و زر را می نیابی جز خبر

همچو کرم سرکه‌ای ناگه ز شیرین انگبین
با خرد چون کرم چون گشتی به بیهوشی سمر ؟

۳۰ بس تُرُشّ و تنگ جایست این ازیرا مر ترا
خمّ سرکه‌ست این جهان، بنگر به عقل، ای بی بصر

جانْت را اندر تن خاکی به دانش زرّ کن
چون همی‌ناید برون هرگز مگر کز خاكْ زر

همچنان کاندر جهان آتش نسوزد زر همی
زرّ جانت را نسوزد آتش سوزان سقر

۳۳ ره گذارست این جهان ما را ، بدو دل درمبند
دل نبندد هوشیار اندر سرای ره‌گذر

زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال
تا به زیر پای بسپردم سر ، این مردم سپر
دست و پایم خشک بسته‌ست این جهان بی دست و پای
زیب و فرّم پاك برده‌ست اینچنین بی زیب و فر
۳۶ نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانک
همچو خود بینم همی اورا مُقیم اندر سفر
کار من گفتار خوب و ، رایْ علم و طاعتست
کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم
جانور فرزند ناید هرگز از بی جان پدر
۳۹ نیست جز دولابْ گردون چون به گشتنهای خویش
آب ریزد بر زمین می تا بروید زو شجر
وانگهی پیداست چون زو فایده جمله تراست
کاین ز بهر تو همی‌گردد چنین بی حدّ و مر
مردم از ترکیب نیکو خود جهانی دیگرست
مختصر ، لیکن سخن گویست و هم تدبیرگر
۴۲ پس همی‌بینی که جز از بهر ما یزدان ما
نافریده‌ست این جهان را ، ای جهان مختصر
تن ترا گورست بی شك ، مرترا پس وعده کرد
روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنْت همچون گورْ خاکست ، ای پسر ، مپسند هیچ
جانْت را در خاكِ تیره جاودانه مستقر
۴۵ خاك تیره بد مقرّست ، ای برادر ، شکر کن
ایزدت را تا برون آردْت از این تیره مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین
ور نه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

۸۱

ای متحیّر شده درکار خویش راست بنه بر خط پرگار خویش
خرد شکستی به دبوس طمع در طلب تا و مگر تار خویش
در طلب آنچه نیامد بدست زیر و زبر کردی کاچار خویش
خیره بدادی به پشیز جهان درّ گران مایه و دینار خویش
پنبهٔ او را به چه دادی بدل ای بخرد ، غالیه و غار خویش ؟
یار تو و مارِ تو است این تنت رنجه‌ای از مار خود و یار خویش
مار فسای ار چه فسون‌گر بود کشته شود عاقبت از مار خویش
و اکنون کافتاد خرت ، مرد وار چون ننهی برخر خود بار خویش ؟
بد به تن خویش چو خود کرده‌ای باید خوردنْت زکِشتار خویش
پای ترا خار تو خسته‌ست و نیست پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کرده‌ستی ، باز گرد سوی بُنه بر پی و آثار خویش
پیش خداوند خرد باز گوی راست همه قصّه و اخبار خویش
وانچه‌ت گوید بپَذیر و مباش عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشد دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی ، چه رَوی پیش ما بر طمع تیزی بازار خویش ؟
گازری از بهر چه دعوی کنی چونکه نشوئی خود دستار خویش ؟
بام کسان را چه عمارت کنی چونکه نبندی بن دیوار خویش ؟
چون ندهی پندْ تن خویش را ای متحیّر شده درکار خویش ؟
نارْ چو بیمار توّی خود بخور عرضه مکن بر دگران نار خویش
عار همی داری ز آموختن شرم همی‌نایدت از عار خویش ؟
وز هوس خویش همی پرخمی بیهده‌ای در خور مقدار خویش (؟)
نیست ترا یار مگر عنکبوت کو ز تن خویش تند تار خویش
عیب تن خویش ببایَدْت دید تا نشود جانْت گرفتار خویش

۲۴ یار تو تیمار ندارد ز تو چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن به تن خویش در باز شو از سیرت خرّ وار خویش
نیز به فرمان تن بد کنش خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
۲۷ پاك بشوی از همه آلودگی پیرهن و چادر و شلوار خویش
داد به الفغدن نیکی بخواه زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو تات کند یارت سالار خویش
۳۰ یار تو باید که بخرّدْ ترا هم تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجوئی همی آزار من گر نپسندی ز من آزار خویش ؟
چون تو کسی را ندهی زینهار خلق ندارَدْت به زنهار خویش
۳۳ رنج بسی دیدم من همچو تو زین تن بد خوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه از تن خوش خوار گنه‌کار خویش
یک یک بر وی بشمردم همه عیب تن خویش به اقرار خویش
۳۶ گفت گنه‌کار تو هم چون ز تست بایست کنون خود به‌ستغفار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی خطّ بدی پاك ز طومار خویش
حاکم خود باش و به دانش بسنج هرچه کنی راست به معیار خویش
۳۹ بنگر و با کس مکن از ناسزا آنچه نداریش سزاوار خویش
آنچه‌ت ازو نیک نیاید مکن داروی خود باش و نگه‌دار خویش
مرغ خورش را نخورد تا نخست نرم نیابَدْش به منقار خویش
۴۲ وز پس آن نیز دلیلی بگیر بر خرد خویش ز کردار خویش
قول و عمل چون بهم آمد بدانک رسته شدی از تن غدّار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی خود به‌دگر کس مده اسرار خویش
۴۵ خوار کند صحبت نادان ترا همچو فرومایه تنِ خوار خویش
خواری ازو بس بود آنکه‌ت کند رنجه به ژاژیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر سیر کند معدهٔ ناهار خویش
۴۸ راه مده جز که خردمند را جز به‌ضرورت سوی دیدار خویش

تنها بسیار به از یار بد   یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند مرا خفته کرد   زیر نکو پندِ بخروار خویش
چون دلم انبار سخن شد بس است   فکرت من خازن انبار خویش
دُرّ همی نظم کنم لاجرم
بی‌عدد و مرّ در اشعار خویش

۸۲

پشتم قوی به فضل خدایست و طاعتش   تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش
پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول   دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش
با آل او روم سوی او هیچ باك نیست   برگیرم از منافق ناکس شناعتش
دین خدای ملک رسولست و ، خلق پاك   امروز امّتان رسولند و رعیّتش
گر سوی آل مرد شود مال او چرا   زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش ؟
بر بندهٔ تو طاعت تو نیست نیم ازانک   پیغمبر تراست ز طاعت بر امّتش
گفتت که بنده را تو به بی طاعتی مکُش   وانگه نکُشتت ار تو نبودی به طاعتش
اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای   مشکن حمایتش که بزرگست حمایتش
پیغمبرست پیش رو خلق یکسره   کز قاف تا به قاف رسیده‌ست دعوتش
آل پیمبرست ترا پیش رو کنون   از آل او متاب و نگه دار حرمتش
فرزند اوست حرمت او چون ندانیش   پس خیره خیر امید چه داری به رحمتش ؟
آگه نه ای مگر که پیمبر کرا سپرد   روز غدیر خمّ ز منبر ولایتش ؟
آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را   اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب   از کافران شجاعت پیش شجاعتش
آن را که همچو سنگ سر مرّه روز بدر   در حرب همچو موم شد از بیم ضربتش
آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال   درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آن را که چون دو نام نهادش رسول حق   امروز نیز دوست سوی خلق کنیتش
آن را که هر شریفی نسبت بدو کنند   زیرا که از رسول خدایست نسبتش

آن‌را که کس به جای پیمبر جز او نخفت / با دشمنان صعب به هنگام هجرتش
آن را که مصطفی ، چو همه عاجز آمدند ، / در حرب روز بدر بدو داد رایتش
۲۱ شیری ، مبارزی ، که سرشته‌ست کردگار / اندر دل مبارزْ مردان محبّتش
در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت / از معجزات نیز قوی‌تر ز قوّتش
قسمت نشد به خلق درون دوزخ و بهشت / بر کافر و مسلمان الّا به قسمتش
۲٤ در بود مر مدینهٔ علم رسول را / زیرا جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت به دَرِ شهر علم شو / تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب / از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
۲۷ گنج خدای بود رسول و ، ز خُلق او / گنج رسولْ خاطر او بود و فکرتش
هرکو عدوی گنج رسولست بی‌گمان / جز جهل و نحس نیست نشان سلامتش
شیر خدای را چو مخالف شود کسی / هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش
۳۰ شیر خدای بود علی ، ناصبی خرست / زیرا همیشه می‌برمد خر ز هیبتش
هرك آفت خلاف علی بود در دلش / تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو بدارد تو ازگزاف / مشکن ، ز بهر حرمت اسلام ، حرمتش
۳۳ اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر / زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش
چون علم نیستش که بگوید ، جز این محال / چون بندْ سخت گشت چه چیزست حیلتش؟
دشنام دارد او همه حجّت کنون ولیك / روز شمار که شنْود این سست حجّتش ؟
۳٦ دعوی همی کند که من اهل جماعتم / لیکن ز جمع دیوْ گشن شد جماعتش
ابلیس قادرست ولیکن به‌خلق در / جز بر دروغ و حیله‌گری نیست قدرتش
قیمت سوی خدای به‌دین‌است و خلق‌را / آنست قیمتی که به‌دین‌است قیمتش
۳۹ نصرت به دین کن ای بخرد مرخدای‌را / گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش
غرّه مشو به‌دولت و اقبال روزگار / زیرا که با زوال همالست دولتش
دنیا به‌سوی من بمَثَل بی‌وفا زنیست / نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش
٤۲ نیکست ازان که نیك و بدش برگذشتنی است / چیزی دگر همی نشناسم فضیلتش
زهرست نعمتش چو نیابد همی رها / از مرگ هر کسی که چشیده‌ست نعمتش

۴۵ با محنتش به‌نعمتش اندر مکن طمع — زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش
شاید که همّتم نبود صحبت جهان — چون نیست جز که مالش من هیچ همّتش
بسیار داد خلعتم اوّل وزان سپس — از من یگان یگان همه بربود خلعتش
۴۸ از روزگار و خلق ملولم کنون ازانک — پشتم به‌کردگارو رسولست و ملّتش
بی‌حاجتم به فضل خداوند ، لاجرم ، — اندر جهان ز هرکه به‌من نیست حاجتش
تا در دلم قران مبارك قرار یافت — پر برکتست‌و خیر دل از خیرو برکتش
۵۱ منّت خدای‌را که نکرده‌ست منّتی — پشتم به‌زیر بار مگر فضل و منّتش
منّت خدای‌را که به‌جود امام حق — بشناختم بحقّ و یقین و حقیقتش
آن‌بی‌قرین ملِك که جزاونیست در جهان — کز ملك دیو یکسره خالیست ملکتش
۵۴ با طلعت مبارك مسعود او ز سعد — خالیست مشتری‌را در قوس طلعتش
یارب ، به‌فضل خویش تو توفیق ده مرا — تا روزو شب بدارم طاعت به‌طاعتش
واندر رضای او گه‌و بیگه به‌شعر زهد — مر خلق‌را به‌رشته کنم علم و حکمتش
۵۷ مستنصری معانی‌و حکمت به‌نظم‌و نثر — بر امّت که خواند الّا که حجّتش ؟

۸۳

نیکوی توچیست‌و خوش‌چه ، ای برنا؟ — دیباست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که مر این دورا چه می‌داند — آنست نکو و خوش سوی دانا
۳ حلوا نخورد چو جو بیابد خر — دیبا نبُوَد به‌گاو بر زیبا
جز مردم باخرد نمی‌یابد — هنگام خورو بطر خوشی زینها
حلوا به‌خرد همی دهد لذّت — قیمت به‌خرد همی گرد دیبا
۶ جان‌را به‌خرد نکو چو دیبا کن — تا مرد خرد نگویدت « رعنا »
شرمست نکو بحقّ و ، خوش دانش — هردو خوش‌و خوب‌و درخورو همتا
دیبای دلست شرم زی عاقل — حلوای دلست علم زی والا
۹ حورا توی ار نکوو با شرمی — گر شرمگن‌و نکو بود حورا

گر شرم نیایدت ز نادانی / بی‌شرم‌تر از تو کیست در دنیا ؟
کوری تو کنون به‌وقت نادانی / آموختنت کند بحق بینا
۱۲ تو عورت جهل‌را نمی‌بینی / آنگاه شود به‌چشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد / در طاعت دیو از آدم‌و حوّا
ای آدمی ار تو علم ناموزی / چون مادرو چون پدر شوی رسوا
۱۵ چون پست بُوَدْت قامت دانش / چون سرو چه سود مر ترا بالا ؟
دانا ز تو چون چراو چون پرسد / بالات سخن نگوید ، ای برنا
شاید که ز بیم شرم‌و رسوائی / در جستن علم دل کنی یکتا
۱۸ ناموخت خدایِ ما مر آدم‌را / چون عورو برهنه گشت جز کاسما
بنگر که چه بود نیکک آن اسما / منگر به‌دروغ عامه‌و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی / در مجمع خلق چون کنیش آوا
۲۱ از نام به‌نامدار ره یابد / چون عاقل‌و تیزهش بود جویا
خرسند مشو به‌نام بی معنی / نامی تهی‌است زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نامست / آن عالم زنده ذات او والا
۲٤ سوی همه خیر راه بنماید / این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم‌و هند / این‌را که تو خوانیَش همی خرما
بویست نه عین‌و نون‌و با و را / نام معروف عنبر سارا
۲۷ چندین عجبی ز چه پدید آمد / از خاک به‌زیر گنبد خضرا ؟
این رستنی‌است‌و نارَوان هرسو / وان بی سخن‌است‌و این سیم گویا
این زشت سپیدو آن سیه نیکو / آن گنده‌و تلخ وین خوش‌و بویا
۳۰ از چشمهٔ چشم‌و از یکی صانع / یاقوت چراست آن‌و این مینا ؟ (؟)
این جزوکهاست چونْش بشناسی / بر کلّ دلیل گرددت اجزا
از علّت بودش جهان بررس / بفگن به‌زبان دهریان سودا
۳۳ انگار که روز آخرست امروز / زیرا که هنوز نامده‌ست فردا
چون آخر عمر این جهان آمد / امروز ، ببایدش یکی مبدا

کشتیِ خردست دست در وی زن   تا غرقه نگردی اندر این دریا
۳٦ گر با خردی چرا نپرهیزی   ای خواجه از این خورنده اژدرها ؟
با طاعت‌و ترس باش همواره   تا از تو به‌دل حسد برد ترسا
پرهیز به‌طاعت‌و به‌دانش کن   بر خیره مده به‌جاهلان لالا
۳۹ تا بسته نگیردت یکی جاهل   هرروز بسان گاوك دوشا
از طاعت و علم نردبانی کن   وانگه برشو به‌کوکب جوزا
زین چرخ برون، خرد همی گوید ،   صحراست یکیّ‌و بی‌کران صحرا
٤۲ زانجا همی آید اندر این گنبد   از بهر من‌و تو این همه نعما
هرگز نشده‌ست خلق از این زندان   جز کز ره نردبان علم آنجا
چون جانْت به‌علم شد بر آن معدن   سرما ز تو دور ماند‌و هم گرما
٤٥ بپرست خدای‌را و تو بشناس   از باصفت‌و ز بی‌صفت تنها
وان‌را که فلك به‌امر او گردد   ایزدْش مگوی خیره ، ای شیدا
کان بندهٔ ایزدست‌و فرمان‌بر   مولای خدای‌را مدان مولا
٤۸ وز راز خدای اگر نه‌ای آگه
بر حجّت دین چرا کنی صفرا ؟

۸٤

دَر دُرج سخن بگشای بر پند   غزل‌را در به‌دست زهد در بند
به‌آب پند باید شست دل‌را   چوسالت برگذشت ازشست وز اند
۳ چو بر دل مردرا از دیو گمره   همی بینی فگنده بند بر بند
بده پندش که بگشاید سرانجام   ز بنده بندِ ملعون دیورا پند
حرارتهای جهلی‌را حکیمان   ز علم‌و پند گفته‌ستند ریوند
٦ چو صبرت تلخ باشد پند لیکن   به‌صبرت پندِ چون صبرت شود قند
نخستین پند خود گیر از تن خویش   وگرنه نیست پندت جز که ترفند
بر آن سقّا که خود خشکست کامش   گهی بگری‌و گه باَفسوس برخند

چه باید پند؟ چون گردون گردان   همه پندست، بل زندست و پازند
چه داری چشم ازو چون این‌وآن‌را   به‌پیش تو بدین خاك اندر افگند؟
بسنده‌ست ار نباشد نیز پندی   پدر پند تو و تو پند فرزند
منه دل بر جهان کز بیخ برکند   جهان جم‌را که او افگند پیکند
نگر چه‌ْپراگنی زان خورد بایدْت   که جو خورده‌ست آنکو جو پراگند
ز بیدادی سمر گشته‌ست ضحّاك   که گویند اوست در بند دماوند
ستم مپسند از من وز تن خویش   ستم بر خویش‌و بر من نیز مپسند
دلت‌را زنگ بدکردن بخورده‌ست   به‌رنده‌یْ توبه زنگ از دل فرورند
به‌قرط اندر ترا زین بدکنش تن   یکی دیو عظیمست ای خردمند
چو درقرطه ترا خود جای غزوست   نباید شد به‌ترساو رویهند (؟)
کرا در آستین مردار باشد   کجا یابد رهایش مغزش از گند؟
ستم مپسندو نه جهل از تن خویش   که عقل از بهر این دادت خداوند
بدَل بایدْت کردن بد به‌نیکی   چو خر بر جو نباید بود خرسند
ترا جای قرار، ای خواجه، این‌نیست   دل از دنیا همی بر بایدت کند
نگه کن تا چه کرده‌ستی ز نیکی   چه‌گوئی گر زکردارت بپرسند؟
ز فعل خویش باید ساخت امروز   ترا از بهر فردا خویش و پیوند
بترس از خجلت روزی که آن روز   ستیهیدن ندارد سود و سوگند
نماند نور روز از خلق پنهان   اگر تو درکشی سر در قزاگند
بکن زاد سفر، زین یاوه گشتن   در این جای سپنجی تا کی‌و چند؟
کزاین زندان همی بیرونت خواند
همان کس کاندر این زندانت افگند

۸۵

بهار دل دوستدار علی   همیشه پُرست از نگار علی
دلم زو نگارست‌و علم اسپرم   چنین واجب آید بهار علی

بچن هین‌گل، ای‌شیعت‌وخسته‌کن دل ناصبی‌را به‌خار علی
از امّت سزای بزرگیّ‌و فخر کسی نیست جز دوستدار علی
ازیرا کز ابلیس ایمن شده‌ست دل شیعت اندر حصار علی
علی از تبار رسولست‌و نیست مگر شیعت حق تبار علی
به‌صدسال اگر مدح گوید کسی نگوید یکی از هزار علی
به‌مردیّ‌و علم‌و به‌زهدو سخا بنازم بدین هرچهار علی
ازیرا که پشتم ز منّت به‌شکر گرانست در زیر بار علی
شعارو دثارم ز دینست‌و علم هم این بد شعارو دثار علی
تو ای ناصبی خامش ایرا که تو نه‌ای آگه از پودو تار علی
محلّ علی گر بدانی همی بیندیشی از کارو بار علی
مکن خویشتن مار برمن که نیست ترا طاقت زهر مار علی
بی‌دانشی هر خسی‌را همی چرا آری اندر شمار علی ؟
علی شیر نر بود لیکن نبود مگر حربگه مرغزار علی
نبودی در این سهمگن مرغزار مگر عَمْروو عَنْتَر شکار علی
یکی اژدها بود در چنگ شیر به‌دست علی ذوالفقار علی
سه لشکرشکن بود با ذوالفقار یمین علی با یسار علی
سران‌را درافگند سر زیر پای سر تیغ جوشن گذار علی
نبود از همه خلق جز جبرئیل به‌حرب حُنَین نیزه‌دار علی
به‌روز هزاهز یکی کوه بود شکیبا، دلِ بردبار علی
چو روباه شد شیرجنگی چو دید قوی خنجر شیرخوار علی
همی رشک برد از زنِ خویش‌مرد گَهِ حملهٔ مردوار علی
گر از غارت دیو ترسی همی درآمدْت باید به‌غار علی
به‌غار علی در نشد کس مگر به‌دستوری کاردار علی
ز علمست غارعلی، سنگ نیست نشاید به‌سنگ افتخار علی
نبینی به‌غار اندرون یکسره سرای و ضیاع و عقار علی

نبارد مگر ز ابرِ تأویل قطر بر اشجارو بر کشت‌زار علی
نبود اختیار علی سیم‌و زر که دین بودو علم اختیار علی
شریعت کجا یافت نصرت مگر ز بازوی خنجر گزار علی؟
ز کفّار مکّه نبود ایچ کس بیدلِ ناشده سوکوار علی
سرازخس برون کرد نارست‌هیچ کس اندر همه روزگار علی
همیشه ز هر عیب پاکیزه بود زبان‌و دو دست‌و ازار علی
گزین و بهین زنان جهان کجا بود جز در کنار علی؟
حسین‌و حسن یادگار رسول نبودند جز یادگار علی
بیامد به‌حرب جمل عایشه بر ابلیس زی کارزار علی
بریده شد ابلیس‌را دست‌و پای چو بانگ آمد از گیرودار علی
از آتش نیابند زنهار کس چو نایند در زینهار علی
که افگند نام از بزرگان حرب مگر خنجر نامدار علی؟
به بدرو احد هم به خیبر نبود مگر جستن حرب کار علی
پس آنک او به‌بنگاه می‌پخت دیگ به‌هنگام خور بود یار علی
شتربان‌و فرّاش با دیگ پز نبودند جز پیشکار علی
سواری که دعوی کند در سخن بیا، گو، من اینک سوار علی
اگر ناصبی گوش دارد ز من نکو حجّت خوش‌گوار علی
به‌حجّت به‌خُرطومش اندر کشم علی‌رغم او من مهار علی
وگر سر بتابد بی دانشی ز علم خوش بی‌کنار علی
نیاید به‌دشت قیامت مگر
سیه روی‌و سر پر غبار علی

۸۶

ای غریب آب غریبی ز تو بربود شباب
وز غم غربت از سَرْت بپرّید غراب

گردِ غربت نشود شسته ز دیدار غریب
گرچه هر روز سرو روی بشوید به‌گلاب

۳ هر درختی که ز جایش به دگر جای برند
بشود زو همه آن رونق و آن زینت‌و آب

گرچه در شهر کسان گلشن‌و کاشانه کنی
خانهٔ خویش بهِ ارچند خرابست و بیاب

مردرا بوی بهشت آید از خانهٔ خویش
مثلست این مثلی روشن بی پیچش‌و تاب

۶ آب چاهیت بسی خوشتر در خانهٔ خویش
زانکه در شهرکسان گرم گهان پست‌و جلاب

این جهان، ای پسر، اکنون بمَثَل خانهٔ تست
زانْت می‌ناید خوش رفت ازینجا بشتاب

به‌غریبیت همی خواند ازاین خانه خدای
آنکه بسرشت چنین شخص ترا زآب‌و تراب

۹ آن مقدّر که براندهست چنین بر سر ما
قوّت‌و خواب‌و خورو سستی‌و پیریّ‌و شباب

وعده کرده‌ست بدان شهر غریبیت بسی
جاه‌و نعمت که چنان خلق ندیده‌ست به‌خواب

آن شرابی که ز کافور مزاجست درو
مُهر مُشکست برآن پاک‌و گوارنده شراب

۱۲ وز زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد
همه دوشیزه‌و همزادو نکو صورت‌و شاب

تو همی گوئی کاین وعده درستست ولیک
نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب

وعده‌را طاعت باید چو مقرّی تو به‌وعد
سرت از طاعتِ بر حکم نکو وعده متاب

١٥ زان شراب اینکه تو داری چو خلابیست پلید
وز بهشت این همه عالم چو سرائیست خراب
زان همه وعدهٔ نیکو به‌چه خرسند شدی ،
ای خردمند ، بدین نعمت پوسیدهٔ غاب ؟
زانک از این خانه نیابی تو همی بوی بهشت
یار تو یافت ازو بوی ، تو شو نیز بیاب
١٨ تا به‌خاك اندر نامیخت چنین بوی بهشت
این نشد شکّر پاکیزه‌و آن عنبر ناب
چون ندانی که چه چیزست همی بوی بهشت
نشناسی ز می صاف همی تیره خلاب
تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی
که به‌دستت گنجشک‌و بر ابْرسْت عقاب
٢١ چون نیابد به گه گرسنگی کبگ‌و تذرو
چه کند گر نخورد مرد ز مردار کباب ؟
جز که بر آرزوی نالهٔ زیرو بم چنگ
کس نیارامد بر بی مزه آواز رباب
پر شود معدهٔ تو ، چون نبُوَد میده ، ز کشکک
خوش کند مغز ترا ، چون نبود مشک ، سحاب (؟)
٢٤ ای خردمند چه تازی سپس سفله جهان
همچو تشنه سپس خشک‌و فریبنده سراب ؟
گر عذاب آن بود ای خواجه کزو رنجه شوی
چون نرنجی ز جهان ؟ گر نه جهانست عذاب ؟
سر بسر رنج و عذابست جهان گر بهشی
مطلب رنج و عذابش چو مقرّی به‌حساب
٢٧ طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست
مشمر گَرْت خرد هست خطارا بصواب

تو چو خرگوش چه مشغول شده‌ستی به‌گیا
نه به‌سر بَرْت عقابست‌و به‌گرد تو کِلاب ؟

پند کی گیرد فرزند تو ، ای خواجه ، ز تو
چون رَبابست به‌دست اندرو بر سَرْت خضاب ؟

۳۰ چون سزاوار عتابی به‌تن خویش تو خود
کی رسد از تو به‌همسایه‌و فرزند عتاب ؟

چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده
بسته انگار مرا با تو بدین‌کار حساب

در خور قول نکو باید کردَنْت عمل
تو ز گفتارْ عُقابی‌و به‌کردارْ ذباب

۳۳ قول چون روی برد زیر نقاب ، ای بخرد
به‌عمل باید از این رویْ گشادنْت نقاب

سیم‌و سیماب به‌دیدار تو از دور یکیست
به‌عمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب

قول‌را نیست ثوابی چو عمل نیست برو
ایزد از بهر عمل کرد ترا وعده ثواب

۳۶ عملت کو ؟ به‌عمل فخر کن ایرا که خدای
با تو از بهر عمل کرد به‌آیات خطاب

گرچه صعبست عمل ، از قبل بوی بهشت
جمله آسان شود ، ای پورِ پدر ، بر تو صعاب

چون نباشَدْت عمل راه نیابی سوی علم
نکند مرد سواری چو نباشَدْش رکاب

۳۹ جز به علمی نرهد مردم از این بند عظیم
کان نهفته‌ست به‌تنزیل درون زیر حجاب

چون ندانی ره تأویل به‌علمش نرسی
ورچه یکّیست میان من‌و تو حکم کتاب

نه سوی راه سدابست ره لالهٔ لعل
گرچه زان آب خورد لاله که خورده‌ست سداب

٤٢ علم‌را جز که عمل بند ندیده‌ست حکیم
علم‌را کس نتواند که ببندد به‌طناب

قول چون یار عمل گشت مباش ایچ بغم
مرد چون گشت شناور نشکوهد ز غماب (؟)

کس به‌دانش نرسد جز که ز نادانی ازانک
نبود جز که تف‌و دود به آغاز سحاب

٤٥ پارهٔ خون بود اوّل که شود نافهٔ مشک
قطرهٔ آب بود اوّل لولوی خوشاب

همچو لولو کند، ای پور، ترا علم‌و عمل
ره باب تو همینست برو بر ره باب

۸۷

آن بی تن‌و جان چیست کو روانست ؟ | که‌شنید روانی که بی روانست ؟
آفاق‌و جهان زیر اوست واو خود | بیرون ز جهان نی، نه در جهانست
٣ خود هیچ نیاسایدو نجنبد | جنبنده همه زیر او چرانست
پیداست به‌عقل‌و ز حسّ پنهان | گرچه نه خداوند کامرانست
هرچ او برود هرگزی نباشد | او هرگزی‌و باقی‌و روانست
٦ با طاقت‌و هوشیم ماو او خود | بی طاقت‌و بی‌هوش‌و بی توانست
چون خطّ درازست بی فراخا | خطّی که درازیش بی کرانست
همواره بر آن خطّ هفت نقطه | گردان‌و پس یکدگر دوانست
٩ با هرکس ازو بهره‌است بی شکّ | گر کودك یا پیر یا جوانست
هر خردی ازو شد کلان‌و او خود | زی عقل نه خُردست و نه کلانست
او خود نه سپیدست‌و این سپیدی | بر عارضت ای پیر ازو نشانست

بی جان‌و تنست او ولیك خوردنْش   از خلقِ تنومندِ پاك جانست
ای خواجه ، از این اژدها حذر کن   کاین سخت ستمگارو بدنشانست
نشگفت کزو من زَمین شده‌ستم   زیرا که مر اورا لقب زمانست
سرمایهٔ هر نیکیی زمانست   هرچند که بدمهرو بی امانست
الفنج کن اکنون که مایه داری   از منّت نصیحت برایگانست
زو هردو جهان‌را بجوی ازیرا   مر هردو جهان‌را زمانه کانست
بیرون کن از این کان مرآن جهان‌را   کاین کار حکیمان‌و راستانست
این‌را نستانم برایگان من   زیرا که جهان رایگان گرانست
آنك این سوی او بی بهاو خوارست   فردا سوی ایزد گرامی آنست
وین خوار سوی آن کس‌است کورا   بر منظر دل عقل پاسبانست
جائیستِ براین بام لاجوردی   کان جای ترا جاودان مکانست
بگشای درِ آسمان به‌نیکی   نیکیت کلید در آسمانست
دانا به‌سوی آن جهان از اینجا   از نیکی بهتر دری ندانست
نیکیت به‌کردار نیز بایست   نیکیِ تو همه جمله بر زبانست
زیرا که به‌جای چراغ روشن   اندر دل پر غَدْر تو دخانست
از دست تو خوش نایدم نواله   زیرا که نواله‌ت پر استخوانست
تو پیش‌رو این رمهٔ بزرگی   جان‌و دل من زین رمه رمانست
زیرا که چو تو زوبعه نُهازست   اندر رمه وابلیسِشان شبانست
خاصه به‌خراسان که مر شما را   آنجا زه‌و زادست‌و خان‌و مانست
یك فوج قوی لاجرم بر آن مرز   از لشکر یأجوج مرزبانست
بر اهل خراسان فراخ شد کار   امروز که ابلیس میزبانست
وز مطرب‌و رودو نبید آنجا   پیوسته همه روز کاروانست
وز خوب غلامان همه خراسان   چون بتکدهٔ هند و چین‌ستانست
زی رودو سرودست گوش سلطان   زیرا که طغان خانش میهمانست
مطرب همه افغان کند که : می خور   ای شاه ، که این جشن خسروانست

وز دولت خود شاد باش ازیراك   دولت به‌تو ، ای شاه ، شادمانست .
وان مطربِ سلطان بدین سخنها   در شهر نکوحال‌و بافلانست
۳۹ وز خواری اسلام‌و علم ، مؤذن   بی نان‌و چو نال از غمان نوانست
آنجا که چنین کارو بار باشد   چه جای‌گهِ علم یا قرانست ؟
مهمان بلیس‌است خلق‌و حجّت   بیچاره به‌یمگان ازان نهانست
۴۲ آن‌را که بر امّید آن جهان نیست   این تیره جهان شهره بوستانست
سرما زدگان‌را به‌ماهِ بهمن   خفسانهٔ خر خزّو پرنیانست
کاهیست تباه این جهان ولیکن   کَهْ پیش خرو گاو زعفرانست
۴۵ ای برده به‌بازارِ این جهان عمر   بازار تو یکسر همه زیانست
مارا خرد ایدون همی نماید   کان جای قدیم‌است‌و جاودانست
بس سخت متازید ای سواران   گر در کفتان از خرد عنانست
۴۸ زیرا که بر این راه تاختن‌تان   بس ژرف یکی چاه بی فغانست
زین راه به‌یک‌سو شوید ، هرکو   بر جان‌و تن خویش مهربانست
این ژرف‌و قوی چاه‌را ببینی   گر بر سر تو عقل دیده‌بانست
۵۱ زان می نرود بر ره تو حجّت
کز چاهِ بر آن راه بی گمانست

۸۸

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه‌و محل   مگر به‌خالق‌و دادار خلق عزّ وجل
حرام‌را چو ندانستمی همی ز حلال   چو سرو قامت من در حریر بودو حلل
۳ بطبع رفت به‌زیرم همی جهِان جَهان   چو خوش لگام یکی اسپ تیز رو بیمثّل
دوان به‌سوی من از هرسوی حلال‌و حرام   چو سیل تیره‌و پرخس به‌پستی از سر تل
من فریفته گشته به‌جهل ، تکیه زده   به‌قول جعفرو زیدو ثنای خیل‌و خوَل
۶ فگند پهن بساطی به‌زیر پای نشاط   به‌عمر کوته خود در دراز کرده امل
مرا خبر نه ازانك این جهانِ مرد فریب   به‌دست راست شکر داردو به‌چپ حنظل

گر از دروغ و ز دَرْغل جهی بجَه ْ ز جهان که هم دروغ‌زنست این جهانو هم درغل
مدار دست گزافه به‌پیش این سفاه که دست باز نیابی مگر شکسته‌و شل
ز پیش آنکه ترا برنهد به‌طاقْ جهان تو بر نه اورا ، ای پور ، مَرْدْوار به‌پَلْ
محلّ‌و جاه چه جوئی به‌چاکری ز امیر ؟ چگونه باشد با چاکریت جاه‌و محل ؟
به‌دست جان تو بر دُنْبلی بَدست طمع بِبُر دو دست طمع تا بیفتد این دُنبل
روا بود که به میر اجل تو پشت کنی اگر امیر اجل باز دارد از تو اجل
ترا به‌درگه میر اجل که برد ؟ طمع اگر طمع نبود خود تؤی امیر اجل
وگر اجل به امیر اجلّ نیز رسد چرا کنی ، تو بَغا ، دست پیش او به‌بغل؟
چرا که باز نگردی به‌طاعت خالق به‌هردو قول‌و عمل تا عفوکنَدْت زلل ؟
به‌توبه تازه شود طاعت گذشته چنانک طری‌و تازه شود تیره روی باغ به‌طَلْ
حلال‌و خوش‌خورو طاعت کن‌و دروغ مگو بدین سه‌کاری گوئی به‌روز حشر بحل
چو گورِ دشت بسی رفته‌ای نشیب‌و فراز چو عندلیب بسی گفته‌ای سرودو غزل
چو روزگار بدل کرد تیر تو به‌کمان چرا کنون نکنی تو غزل به‌زهد بدل ؟
هزار شکر خداوندرا که خرسنداست دلم ز مدح‌و غزل بر مناقب‌و مقتل
اگرچه زهدو مناقب جمال یافت به‌من مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
شرف همی به‌حمل یابد آفتاب ارچند نیافته‌ست خطر جز که‌زآفتاب حمل
به‌زهدو طاعت یابد عمارت‌و نزهت دل معطّل مانده ، شده خراب‌و طلل
سبک به‌سوی در طاعت خدای گرای اگرچه از بزه بر تو گران شده‌ست ثقل
اگرچه غرقه‌ای از فضل او نمید مباش به‌علم کوش وزین غرق جهل بیرون چَلْ
به‌سوخته بر سرکه‌و نمک مکن که ترا گلاب شایدو کافور سازدو صندل
مکن چنانکه در این باب عامیان گویند «چو سر برهنه کند تا به‌جان بکوشد کل»
سوار چون تو نباشد به‌نزد مرد حکیم اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل
دراز گشت مقامت دراین رباط کهن گران شدیّ‌و سبک جان بدی تو از اوّل
چو کاهلان همه خوردی‌و چیز نلفغدی کنون بباید بی‌توشه رفتن ای منبل
ازین ربودی‌و دادی بدان به‌زرق‌و فسوس ازان برین زدی‌و زین بران به‌زرق‌و حیل

ترا جوانی‌و جلدی گلیم‌و سندل بود — کنونت سوخت گلیم‌و دریده شد سندل
همه شدند رفیقان ، ترا بباید شد ، — به‌کاهلی نگذارندت ایدرو به کسل
رهی درازت پیش‌است‌و سهمگین که درو — طعام‌و آب نشاید مگر به‌علم‌و عمل
دروغ‌و مکرو خلل بر ره تو خاروخس‌است — چوخارو خس بود آری دروغ‌و مکروخلل
به‌راستی رو ، پورا، و راستی فرمای — کزاین دو گشت محمّد پیمبر مرسل
نخست منزلت از دین حق به‌راستی‌است — درین خلاف نکرده‌ست خلق از اهل ملل
اگر به دین حق اندر به‌راستی بروی — سرت ز تیره وحل برشود به‌چرخ زحل
چو گاو مهمل منشین ز دین‌و ، دانش جوی — اگر تو گاو نه‌ای مانده از خرد مهمل
یکیت مشعله باید ، یکی دلیل به راه — دلیل خویش عمل گیر ، وز خرد مشعل
ز جهل بر وحلی ، گر به‌علم دین برسی — خدای عزّ وجل دست گیردت ز وحل
به‌گوش در سخن حجّت ای پسر عسلست — جز از سخن نخورد کس به‌راه گوش عسل

۸۹

این چه خلق‌و چه جهانست ، ای کریم ؟ — کز تو کس‌را می نبینم شرم‌و بیم
راست کردند این خران سوگند تو — پر کنی زینها کنون بی‌شکك جحیم
وان بهشتی با فراخی‌یْ آسمان — نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانکك ازینها خود تهی ماند بهشت — ور به‌تنگی نیست نیم از چشم میم
بر شب بی‌طاعتی فتنه‌ست خلق — کس نمی‌جوید ز صبح دین نسیم
کس نمی‌خرّد رحیق‌و سلسبیل — روی زی غسلین نهادندو حمیم
ازدر مهلت نیند اینها ولیکك — تو ، خدایا ، هم کریمی هم حلیم
ای رحیم از تست قوّت بر حذر — مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم‌و مُحْدَثی — کافریده‌یْ تست محدث یا قدیم
زاده‌و زاینده چون گوید کسیت ؟ — هردو بنده‌یْ تست زاینده‌و عقیم
در حریم خانهٔ پیغمبرت — مر مرا از تست دوجْهانی نعیم

تو سزائی گر بداری بنده‌را اندر این بی‌رنج و پرنعمت حریم ۱۲
مر مرا غربت ز بهر دین تست وین سوی من بس عظیمست ای عظیم
هم غریبم مُرد باید ، بی گمان بی‌رفیق و خویش و بی‌یار و ندیم
در غریبی نان دستاسین و دوغ بِهْ چو در دوزخ زَقّوم و خون و ریم ۱۵
هر کرا محنت نه جاویدی بود محنت او محنتی باشد سلیم
گر ندارم اسپ ، خر بس مرکبم ور نیابم خزّ ، درپوشم گلیم
(؟) دام دیوست ، ای کبل ، بر پای و سر مر ترا دستارْ خیش و کفش ادیم ۱۸
من ز بهر دین شدم چون زرّ زرد تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست در جانم دریغ وز ستمّ تست ریشم پر ستیم
چند جوئی آنچه ندهندت همی ؟ چیز ناموجود کی جوید حکیم ؟ ۲۱
در مقام بی بقا ماندن مجوی تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب ای برادر گر درستی یا سقیم
می‌روی هموار و گوئی کایدرم مار می‌گیری که این ماهیست شیم ۲۴
چشم داری ماه‌را تا نو شود تا بیابی از سپنجی سیم تیم
مرگ‌را می‌جوئی و آگه نه‌ای من چنین نادان ندیدم ، ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو گر نخفتی خواب اصحاب الرّقیم ۲۷
بر تنت وامست جانت ، گرچه دیر باز باید داد وام ، ای بد غریم
جور بر بیوه و یتیم خود مکن ای ستم‌گر بر زن بیوه و یتیم
زان مقام اندیش کانجا همبرند با رعیّت هم امیر و هم زعیم ۳۰
از که دادت حجّت این پند تمام؟
از امام خلق عالم بوتمیم

۹۰

پانزده سال برآمد که به‌یمگانم چون و از بهر چه ؟ زیرا که به زندانم
به‌دو بندم من ازیرا که مراین جان‌را عقل بسته‌ست و به‌تن بستهٔ دیوانم

چه عجب گر ندهد دیو مرا گردن ؟ سَرْوَرِیّش چه کنم ؟ من نه سلیمانم
مر مرا آنها دادند که سلیمان‌را نیستم همچو سلیمان که چو سلیمانم
همچو خورشیدِ منوّر سخنم پیداست گر به‌فرسوده تن از چشم تو پنهانم
نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه که دلت‌را من خورشید دُرفشانم
کانِ علم‌و خردو حکمت یَمگانست تا مَنِ مردِ خردمند به‌یمگانم
گر دگر گشت تنم نیست عجب زیراک از تن پیر در این گنبد گردانم
از ره دین که به‌جانست نگشته‌ستم زانکه در زیر فلک نیست چو تن جانم
مر مرا گوئی: چون هیچ برون نائی ؟ چه نکوهیم گر از دیو گریزانم ؟
چونکه با گاوو خرم صحبت فرمائی گر تو دانی که نه گوبان‌و نه خربانم ؟
با گروهی که بخندندو بخندانند چه کنم چون نه بخندم نه بخندانم ؟
ور براین قوم بخندم چو بیازارم پس براین خنده جز آزار نخندانم (؟)
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم خود من امروز بیدِل خسته‌و گریانم
خنده از بی خردان خیزد ، چون خندم چون خرد سخت گرفته‌ست گریبانم ؟
نروم نیز به‌کام تن بی دانش چون روم نیز چو از رفته پشیمانم؟
تازه رویم بِمَثَل لالهٔ نعمان بود کاهِ پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم
گر به‌باد تو کنم خرمن خودرا باد نبود فردا جز باد در انبانم
چون نیندیشم کز بهر چرا بسته‌ست اندر این کالبد ساخته یزدانم ؟
دی به‌دشت اندر چون گوی همی گشتم وز جفای فلک امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیباجی نو بودم چونکه امروز چو خفسانهٔ خلقانم ؟
زین پسم باز کجا برد همی خواهد چون برون آرد ازاین خانهٔ بیرانم ؟
اندراین خانه ستم کردم‌و خوش خوردم چون ستوران که تو گفتی که نه انسانم
چون نترسم که چو جائی بروم دیگر به‌بدِ خویش بیاویزم‌و در مانم ؟
چون هم امروز نگویم که چو در مانم به‌چنان جا که کند دارو و درمانم ؟
گر به‌دندان ز جهان خیره درآویزم نهلندم ، ببرند از بُنْ دندانم
خیزم اکنون که از این راز شدم آگه گَرد کِردار بد از جامه بیفشانم

پیشتر زانکه از این خانه بخوانندم / نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
هرچه دانم که برهنه شود آن فردا / خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم ؟
۳۰ بد من نیکی گردد چو کنم توبه / که چنین کرد ایزد وعده به‌فرقانم
بکنم هرچه بدانم که درو خیرست / نکنم آنچه بدانم که نمی دانم
حقّ هرکس به کم‌آزاری بگزارم / که مسلمانی اینست و مسلمانم
۳۳ نروم جز سپس پیش‌روِ رحمان / گر درستست که من بندهٔ رحمانم
حقّ نشناسم هرگز دو مخالف‌را / این قدر دانم ایراکه نه حیرانم
گـه چنین گـه نه چنین، این سخن مستست / چشم دارم که نخوانی سوی مستانم
۳۶ هرکه‌م او از پس تقلید همی خواند / نتوانم سپسش رفتن ، نتوانم
چند پرسی که «چگوئی تو به‌یاران در؟» / چون نپرسی ز همه امّت یکسانم ؟
گر مسلمانان یاران نبی بودند / من مسلمانم ، من نیز ز یارانم
۳۹ گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست / بس شگفتی که نه من امّت ایشانم
گر بباید گرویدن به‌کسی دیگر / با محمّد ، پس پیش آر تو برهانم
خشم یک‌سو فگن اینک تو و اینک من / گر سواری پس پیش آی به‌میدانم
۴۲ پیش من سرکه منه تا نکنی در دل / که بخرّی بدل سرکه سپندانم
چون به‌حرب آئی با دشنهٔ نرم آهن ؟ / مکن ، ای غافل ، بندیش ز سوهانم
گر ترا پشت به سلطان خراسانست / هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
۴۵ صد گواهست مرا عدل که من ز ایزد / بر توو بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان ننگست مرا زیراك / من به نیکوسخنان بر سر سرطانم
نه بجز پیش خدای از بنه برپایم / نه جز اورا چو تو منحوس بفرمانم
۴۸ حجّتم روشن ازانست که من بر خلق / حجّت نایب پیغمبر سبحانم
پیش دنیا نکنم دست همی تا او / نکشد در قفص خویش به‌دستانم
تختهٔ کشتی نوحم به خراسان در / لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
۵۱ غرقه‌اند اهل خراسان‌و نی آگاهند / سر به زانو بتَرْ من مانده چنین زانم
ای سرِ مایهٔ هر نصرت ، مستنصر ، / من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم

عدل و احسان تو طوقست در این گردن   غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم
کس به‌میزان خرد نیست مرا پاسنگ   چون گرانست به احسان تو میزانم
من به‌بستان بهشت اندرم از فضلت   حکمت تست درو میوه و ریحانم
تو نبیره و پسر موسی و هارونی   زین قبل من عدو لشکر هامانم
همچو پر نور دل تو ، ز عوار و عیب ،   من بیچاره ز عصیان تو عریانم

دفترم پر ز مدیح تو و جدّ تست
که من از عدل و زاحسانت چو حسّانم

۹۱

ای زده تکیه بر بلند سریر   بر سرت خزّ و زیر پای حریر
شاعر اندر مدیح گفته ترا   که « امیرا هزارسال مَمیر »
ملک را استوار کرده‌ستی   به وزیری دبیر و با تدبیر
خلل از ملک چون شود زایل   جز به رای وزیر و تیغ امیر ؟
پادشارا دبیر چیست ؟ زبان   که سخنهاش‌را کند تحریر
نیست بر عقل میر هیچ دلیل   راهبرتر ز نامه‌های دبیر
مهتر خویش را حقیر کند   سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد   خطری مرد را جدا ز حقیر
جز به‌راه سخن چه دانم من   که حقیری تو یا بزرگ و خطیر ؟
ای پسر ، پیش جهل اسیری تو   تا نگردد سخن به پیشت اسیر
چون نیاموختی چه دانی گفت ؟   که به تعلیم شد جلیل جریر
تو ز خوشه عصیر چون یابی   تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر ؟
ای پسر ، همچو میر میری تو   او کبیرست و تو امیرِ صغیر
کار خود ساخته‌ست امیر بزرگ   تو سرِ کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشای این تن تست   خاطر تو دبیرو عقل وزیر
خاطر تو نبشت شعرو ادب   بر صحیفه‌یْ دلت به‌دست ضمیر

تا به شعرو ادب عزیزت داشت — خویش‌و بیگانه‌و صغیرو کبیر
۱۸ خاطرو دست تو دبیرانند — اینْت کاری بزرگوارو هُژیر!
سَرْت چون قیر بودو قد چون تیر — با تو اکنون نه قیر ماندو نه تیر
به‌کمان چرخ تیر تو بفروخت — قیر تو عرض کرد دهر به‌شیر
۲۱ زان جمال‌و بها که بود ترا — نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی به بانگ زیرو کنون — زردو نالان شدی‌و زار چو زیر
مگرت وقت رفتنست چنانک — پیش‌ازین گفتت آن بشیر نذیر
۲۴ مگر آن وعده که‌ت محمّد کرد — راست خواهد شدن کنون، ای پیر
با سر همچو شیر نیز مخوان — غزل زلفک سیاه چو قیر
چشم دل باز کن ببین ره خویش — تا نیفتی به‌چاه چون نخچیر
۲۷ نامه‌ای کن به‌خطّ طاعت خویش — علم عنوانش‌و نقطه‌ها تکبیر
نامه‌ت از علم بایدو ز عمل — ای خردمند زی علیم خبیر
از دبیری مباش غافل هیچ — پند پیرانه از پدر بپذیر
۳۰ این دبیری رساندت به نعیم — وین دبیری رهاندت ز سعیر
که نماید چنانکه گفته‌ستند — «باز دارد ترا ز شَعْر شعیر»
چون همه کارهات بنویسد — آن نویسندهٔ خدای قدیر
۳۳ پس مکن آنچه گر بباید خواند — طیره مانی ازان‌و با تشویر
این جهان‌را فریب بسیارست — بفروشد به نرخ سوسن سیر
حیلتش‌را شناخت نتواند — جز کسی تیزهوش روشن ویر
۳۶ مخور از خوان او نه پخته نه‌خام — مخر از دست او خمیرو فطیر
نیست گفتار او مگر تلبیس — نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلت گرست حیلت او — نخرد مرد هوشیارو بصیر
۳۹ بی‌قرارست همچو آب سراب — دود تیره‌ست همچو ابرِ مَطیر
زرّ مغشوش کم بهاست برنج — زعفران مزوّرست زریر
تو مزوّر گَری مکن چو جهان — خاك بر من مدم به نرخ عبیر

که چو موشان نخورد خواهم من　　زهرْ داروی تو به‌بوی پنیر
راست باش‌و خدای‌را بشناس　　که جز این نیست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش ، خرد ،　　رفتنت‌را نکو بکن تقدیر
با خرد باش یک‌دل‌و همبر　　چون نبی با علی به‌روز غدیر
خیر زاد تو است در طلبش　　خیره خیره چرا کنی تأخیر ؟
خوی نیکست‌و خیر مایهٔ دین　　کس نکرده‌ست جز به‌مایه خمیر
مر بقارا در این سرای مجوی　　که بقا نیست زیر چرخ اثیر
پند گیر ، ای پسر ، زمن کاین یافت　　از پدر شبّرو گزیده شبیر
در شکم سنگ خاره بِهْ زان دل
که درو نیست پندرا تأثیر

۹۲

مرد چو با خویشتن شمار کند　　داند کاین چرخ می شکار کند
مار جهان‌را چو دید مرد به‌دل　　دست کجا در دهان مار کند ؟
مرد خرد همچو خر ز بهر شکم　　پشت نباید که زیر بار کند
سفله جهان بی‌وفاست ای بخرد　　با تو کجا بی‌وفا قرار کند ؟
سوی گل او اگر تو دست بری　　دست ترا خار او فگار کند
خار بدان گل چننده قصد کند　　گرچه همی او نه قصد خار کند
یارِ بد تو اگر تو چند بدو　　بد نکنی با تو خار خار کند
برسر خود چون فگند خاك ، ترا　　باك ندارد که خاکسار کند
دوستیِ خوار گشته‌را مطلب　　زانکه ترا گشته خوار خوار کند
دستْ سیاه‌و درشت‌و گنده کند　　هرکه همی دست درشخار کند
چرخ یکی آسیاست بر سر تو　　روزو شبان زین همی مدار کند
هرکه در این آسیا بماند دیر　　روی‌و سر خویش پر غبار کند
گرچه تو خفته‌ستی آسیای جهان　　هیچ نخسپد همیّ‌و کار کند

گاه یکی‌را ز چه به‌گاه برد   گاه یکی‌را ز گه به‌دار کند
گاه چو دشمنْت در بلا فگند   گاه چو فرزند در کنار کند
نشمرد افعال او مهندس اگر   چند بصد سالیان شمار کند
این نه فلک می‌کند کز این سخنان   اهل خردرا همی خمار کند
کار کنست این فلک به‌عمر همی   کار به فرمان کردگار کند
کارْ خداوندِ کار خود نکند   بلکه همه کار پیشکار کند
بی‌درو روزن یکی حصارست این   بی‌درو روزن یکی حصار کند ؟
روی فلک‌را همی به درّو گهر   این شب زنگی چرا نگار کند ؟
درّ فلک‌را ببرد صبح ، مگر   صبح همی با فلک قمار کند
گرد معصفر نگر که وقت سحر   زود همی چرخ بر عذار کند
در درمی زر نگر که صبح همی   با شب یازنده کارزار کند
این فلک روزگارخواره چنین   چند چه‌گوئی که روزگار کند ؟
صانع قادر هگرز بی غرضی   گنبد گردان‌و کارو بار کند ؟
وانگه بر کار کن ستور همه   مردم را میرو کاردار کند؟
مرد در این تنگ راه ره نبرد   گر نه خرد را دلیل و یار کند
جز که ز بهر من‌و تو می نکند   آنکه همی درّ شاهوار کند
نیست خبر گاو را ازانکه همی   نایره‌ای عودرا چو نار کند
این‌و هزاران هزار چیز فلک   بر من‌و بر تو همی نثار کند
شکر نعیمی که تو خوری که کند ؟   گور خرو شیر مرغزار کند ؟
شاید اگر چشم سر ز بهر شرف   مرد در این ره یکی چهار کند
روی به علم‌و به دین نهد ز جهان   کاین دو بدوجْهانْش بختیار کند
گر تو یکی خشک بیدِ بی‌هنری   علم ترا سروِ جویبار کند
ورچه ترا مست کرد جهل، همان   علم ز مستیت هوشیار کند
علم ز دریا ترا به‌خشک برد   علم زمستانْت را بهار کند
علم دل تیره‌را فروغ دهد   کند زبان‌را چو ذوالفقار کند

۳۹ جانش از آزار آن جهان برهد هرکه ز دین گرد جان اِزار کند

پند پذیر ، ای پسر، که پند ترا
پای به‌دین اندر استوار کند

۹۳

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد
به‌خواب‌و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
جز آن نادان که ننگ جهل زیر پی سپر کردش
کسی خود را به‌کام اژدهای مست نسپارد
۳ خردمندا ، چه مشغولی بدین انبارِ بی‌حاصل ؟
که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد
توی بر خواب‌و خور فتنه همانا خود نه‌ای آگه
که مر پهلوت‌را گیتی به‌خواب‌و خور همی خارد
نه‌ای ای خاك خوار آگه که‌هر که‌ش خاك خوَر باشد
سرانجام ارچه دیرست این قوی خاکش بیوبارد
۶ فلک مر خاك‌را ، ای خاك خور ، در میوه‌و دانه
ز بهر تو به‌شور و چرب‌و شیرین می بیاچارد
نمی‌بینی کزآن آچار اگر خاکی تهی ماند
ترا ، ای خاك خوار، آن خاك بی‌آچار نگوارد؟
ترا زهرست خاك‌و دشمنی داری به‌معده در
که گر خاکش دهی ور نی همی کارت به‌جان آرد
۹ اگر فرمان او کردی‌و خوردی خاك شد خامش
وگرنه همچنان دایم به معده در همی ژارد
به دانه‌ی گندم اندر چیست کو مر خاك‌و سرگین‌را
چنان کرده‌ست کورا کس همی زین دو نپندارد؟

چگونه بی‌سرو دندان‌و حلق‌و معده آن دانه
همی خاکی خورد همواره کآب اورا بیاغارد

۱۲ کسی کاین پر عجایب صنع‌و قدرت‌را نمی‌بیند
سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد

به‌دانه تخمها در پیشکاراننند مردم‌را
که هریک زان یکی کارو یکی پیشه‌ی دگر دارد

چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی بیند
خدای خویش اینهارا نه پندارد نه انگارد

۱۵ ور اندر یافتن مر پیشکاران‌را چو در ماند
بر آن‌کو برتر از عقلست خیره وهم بگمارد

کسی شکر خداوندی که اورا بنده‌ای بخشد
که او از خاك خرما کرد داند خود بچه گُزارد؟

ترا در دانهٔ خرماست، ای بینا دل، این بنده
که او بر سَرْت هر سالی همی خرما فرو بارد

۱۸ کسی کز کردگار خویش ازاین سان قیمتی یابد
سزد گر در دو دیده‌ی خویش تخم شکر او کارد

ازان پس که‌ت نکوئیها فراوان داد بی‌طاعت
گر اورا تو بیازاری ترا بی‌شک بیازارد

خردمندی که نعمت خورد شکر آنْش باید کرد
ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد

۲۱ نشانه‌یْ بندگی شکرست، هرگز مردم دانا (؟)
به نسپاسی ز حدّ بندگی اندر نیاجارد

میندیش‌و مینگار، ای پسر، جز خیرو پند ایرا
که دل جز خیر نندیشد قلم جز پند ننگارد

ز دانا جوی پند ایرا که آب پند خوش‌یابی
چو دانا خوشهٔ دل‌را به دست عقل بفشارد

اگرْت اندوه دین‌است، ای برادر، شعر حجّت خوان
که شعر زهد او از جانَت این اندوه بگسارد
تو ای کُشته‌یْ جهالت سوی او شو تا شوی زنده
که از جهل تو حجّت سوی تو آمد نمی‌یارد

۹٤

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی ؟ — که تو میزبانی نه بس نیک خوانی
کس از خوان تو سیر خورده نرفته‌ست — ازین گفتمت من که بد میزبانی
چو سیری نیابد همی کس ز خوانت — هم آن به که کس‌را به‌خوانت نخوانی
یکی نان دهی خلق‌را می ولیکن — اگرْشان یکی نان دهی جان ستانی
نه‌ام من ترا یارو درخور ، جهانا ، — همی دانم این من اگر تو ندانی
ازیرا که من مر بقارا سزا ام — نباشد سزای بقا یار فانی
مرا بس نه‌ای تو ازیرا حقیری — اگرچه به‌چشمم فراخ‌و کلانی
ز تو سیر ناگشتن من ترا بس ، — جهانا ، برین که‌ت بگفتم نشانی
چو این پنج روزم همی بس نباشی — نه بس باشیم مدّت جاودانی
تو می ماند خواهی‌و من جَست خواهم — جَهان گر توی پس مرا چون جهانی ؟
جهانا ، زبان تو من نیک دانم — اگرچه تو زی عامیان بی‌زبانی
چو زین پیش زان سان که بودی نماندی — یقینم کزین پس بر این سان نمانی
به‌مردم شده‌ستی تو با قدرو قیمت — که زرّست مردم ترا و تو کانی
چه کانی ؟ ندانم همی عادت تو — که از گوهر خویش می خون چکانی
تو ، ای پیر مانده به زندان پیری ، — ز درد جوانی چنین چون نوانی ؟
جوانیت باید همی تا دگر ره — فرومایگی‌را به غایت رسانی
ز رود و سرود و نبید و فسادت — زناو لواطت چو خر کامرانی
گرفتار این فعلهائی تو زیرا — بدل مفسدی گر به‌ تن ناتوانی
مخالف شده‌ستی تن‌و جان‌و دل‌را — تنت زاهدست‌و دل‌و جانْت زانی

چو بازی شکسته پر و دُم بماندی / جز این نیست خود غایت بدنشانی
۲۱ بهحسرت جوانی بتو باز ناید / چرا ژاژ خائی ، چرا گربه شانی؟
جوانی ز دیوی نشانست ازیرا / که صحبت ندارد خرد با جوانی
اگر با جوانی خرد یار باشد / یکی اتّفاقی بود آسمانی
۲٤ جوان خردمند نزدیکِ دانا / چو درّی بود کش به زر در نشانی
دوتن دان همه خلق‌را ، پاك پورا ، / یکی این‌جهانی یکی آن‌جهانی
جوان گر برین مهر دارد ، نکوهش / نیاید ز دانا بر این مهربانی
۲۷ تو ، ای پیر ، با اسپ کرّه‌یْ جوانان / خر لنگِ خود‌را کجا می‌دوانی؟
درخت خرد پیریست ، ای برادر ، / درختش عیانست‌و بارش نهانی
بیا تا ببینم چه چیزست بارت / که زردی‌و کوژی چو شاخ خزانی
۳۰ چرا بار ناری چو خرما سخنها ؟ / همانا که بیدی ز من زان رمانی
جوانی یکی مرغ بودت گر اورا / بدادی به‌زر نیکِ بازارگانی
اگر سود کردی خرد ، نیست باکی / ازانکِ از جوانی کنون برزیانی
۳۳ جوانی یکی کاروانست ، پورا ، / مدار انده از رفتن کاروانی
نشانِ جوانی بشد زان مخور غم / جوان از ره دانش اکنون به‌جانی
اگر شادمان‌و قوی بودی از تن / به‌جانْت آمد آن قوّت‌و شادمانی
۳٦ ازین پیش میلت به‌نان بودو اکنون / یکی مرد نامی شد آن مرد نانی
نهال تنت چون کهن گشت شاید / که در جان ز دین تو نهالی نشانی
نهالی که چون از دلت سر برآرد / سر تو برآید به‌چرخ کیانی
۳۹ نهالی که باغش دل تست‌و زایزد / برو مرخردرا رود باغبانی
ترا جانِ جانست دین ، ای برادر ، / نگه کن به‌دل تا ببینی عیانی
تنت‌را همی پاسبانی کند جان / چو مر جانت‌را دین کند پاسبانی
٤۲ اگر جانْت‌را دین شبانست شاید / که بر بی‌شبانان بجوئی شبانی
وگر بر ره بی‌شبانان روانی / نیابی از این بی‌شبانان شیانی
زمینیت‌را چون زمین باز خواهد / زمان باز خواهدْت عمر زمانی

تو اندر دَم اژدهائی نگه کن — که جان‌را از این اژدها چون رهانی
کنون کرد باید طلب رستگاری — که با تن روانی نه بی تن روانی
که تو چون روانی چنین پست منشین — که با تو نماند بسی این روانی
نمانی نه در کاروان نه به خانه — نه بی‌زندگانی نه با زندگانی
ترا در قُران وعده اینست از ایزد — چرا برنخوانی گر اهل قرانی ؟

ترا جز که حجّت دگر کس نگوید
چنین نغز پیغامهای جهانی

۹۵

هرکس به نسب نیکک ندانیو به آلش — بر نسبت او نیست گوا بِه ْ ز فعالش
زیرا که درختی که مر اورا نشناسند — بارش خبر آرد که چه بوده‌ست نهالش
قول تو چو بارستو تو پُر بار درختی — آباد درختی که چو خرماست مقالش !
فضلو ادبِ مرد میهینِ نسبت اویست — شاید که نپرسی ز پدر وَزْعمو خالش
از کوزه چو آبِ خوش خوردی نبود باك — گر چون خز ادکن نبود نرم سفالش
در حکمتو علمست جمال تن مردم — نه در حشمو اسپو جمالست جمالش
آنجا که سخن‌دان بگشاید درِ منطق — از مرد سخن هرگز گویند نعالش ؟ (؟)
نفسی که ندارد پروبال از حِکَمو علم — آنجا که بود علم بسوزد پرو بالش
گر دانا پرسد که « چرا خاك چوشد سنگ — چون خاك نیاغارد چون آب زلالش ؟ »
بس حلقِ گشاده به خرافاتو محالات — کو بسته شود سخت بدین سست سؤالش
گر نیست به جعبه‌ش در چون تیر مقالی — کس دست نگیرند ز پیروزو ینالش
ور نیست به دیبا تنش آراسته ، شاید، — چون خویشتن آراست به دیبای خصالش
جهل آتش جان آمدو جان نال جهالت — وز آتش نادان نرهد هرگز نالش
چون زانچه ندانَدْش بپرسند سؤالی — از هول شود زایل ازو خوابشو هالش
وز گاه بیفتد به‌سوی چاه فرودین — وز صدر برانند سوی صفّ نعالش
ای کرده ترا بستهو مطواع فلان میر — آن میخ کشن سازو سیه اسپ عقالش (؟)

تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش   بیرون کنی از دولت‌و از نعمت‌و مالش
میری بود آنکو چو به‌گرمابه درآید   خالی شود از ملکت‌و از جاه‌و جلالش ؟
وانجا که سخن خیزد از چندو چه‌و چون   دانای سخن پیشه بخندد ز اقوالش!
بل میر حکیمیست که اندر دل اویست   خیل‌و حشم‌و مملکت‌و گنج‌و رجالش
وانجا که سخن خیزد از آیات الٰهی   سقراط سزد چاکرو ادریس عیالش
آن‌را نبرم مال همی ظن که خداوند   درسنگ نهاده‌ست‌و در این خاک‌و رمالش
بل مال یکی جوهر عالیست که دانا   داند که خرد شاید صندوق‌و جوالش
آن مال خدایست که زنهار نهاده‌ست   اندر دل پاکیزهٔ پیغمبرو آلش
آن آب حیاتست که جاوید بماند   نفسی که ازین داد کریم متعالش
زین مال‌و ازین آب رسید احمد تازی   در عالم گویندهٔ دانا به‌کمالش
نور ازلی‌را چو دلش راست بپذرفت   الله زمین شد که ندیدند مثالش (؟)
وز برکت این نور فرو خواند قُران‌را   بنبشته بر افلاک‌و برو بحرو جبالش
وان‌کس که همی گوید کاواز شنودی   مندیش از آن جاهل‌و مَنْیوش محالش
وین نور بر اولاد نبی باقی گشته‌ست   کز نفس پیمبر به‌وصی بود وصالش
زیرا که نشد دادگر از کرده پشیمان   نه نیز ز کاری بگرفته‌ست ملالش
زین نور بیابی تو اگر سخت بکوشی   با آنکه نیابی ز همه خلق همالش
آن‌کس که گرش اعمی در خواب ببیند   روشن شودش دیده ز پر نور خیالش
آن‌کس که اگر نامش بر دهر بخوانند   فرخنده شود ساعت‌و روزو مه‌و سالش
تا بود قضا بود وفادار یمینش   تا هست قدر هست رضاخواه شمالش
عالم به‌مثل بدخوو ناساز عروسیست   وز خلق جهان نیست جزاو شوی حلالش
هرکو به‌زنا قصد جهان دارد از اوباش   بس زود بیارند دراین ننگ‌و نکالش
کی نرم کند جز که به‌فرمان روانش   این شیر به‌زیر قدمت گردن‌و یالش؟
تا سعدِ خداوند به‌من بنده بپیوست   بگسست ز من دهرو برستم ز وبالش
امروز کزو طالعْ مسعود شده‌ستم   از دهر کی اندیشم وز بیم زوالش ؟
هرکو سرش از طاعت آن شیر بتابد   گر شیر نرست او ، بخورد ماده شگالش

۴۲ ور طالع فالش بِمَثَل مشتری آید
مرّیخ نهد داغی بر طلعت فالش

۹۶

ای آنکه جز طرب نه همی بینمت طلب — گر مردمی ستور مشو، مردمی طلب
بر لذّت بهیمی چون فتنه گشته‌ای — بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب
۳ چون ننگری که می چه نویسد براین زمین — یزدان به‌خطّ خویش‌و به‌انقاس تیره شب؟
بنویسد آنچه خواهدو خود باز بسترد — بنگر بدین کتابت پر نادر عجب
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی — در نطفهاو خایهٔ مرغان‌و بیخ‌و حب
۶ خطّی پدَرْت‌و دیگر مادَرْت‌و تو سوم — خطّیت بیدو دیگر سیب‌و سوم عنب
خطّیت اسپ‌و دیگر کاوست‌و خر سوم — خطّیت بارو دیگر برگ‌و سوم خشب
چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا — از رازهای ربّ نهانک به زیر لب ؟
۹ گویدْتْ نرم‌نرم‌همی کِ«این چه‌جای‌تست» — بر خویشتن مپوش‌و نگه‌دار راز رب
کورندو کر هرآنکه نبینندو نشنوند — بر خاکْ خطّ ایزد، وز آسمان خُطب
ای امّتی‌که ملعون دجّال کرّ کَرد — گوش شما ز بس جلب‌و گونه‌گون شغب
۱۲ دجّال‌چیست؟عالم‌و،شب چشم کوراوست — وین روز چشم روشن اویست بی‌ریب
چون زوحذَرْت باید کردن همی نخست — دجّال‌را ببین به حق، ای گاو بی ذنب
ایزد یکی درخت برآورد بس شریف — از بهر خیرو منفعت خلق در عرب
۱۵ خارش همه شجاعت‌و شاخش همه سخا — رُسته به آب رحمت‌و حکمت برو رطب
آتش دراو زدیدو مر اورا بسوختید — تو بی‌وفا ستورو امامانْت چون حطب
تبّت یدا امامکْ روزی هزاربار — کاین فعل کز وی آمد نامد ز بولهب
۱۸ عهد غدیر خمّ زَنِ بولهب نداشت — در گردن شماست شده سخت چون کَنَب
وامروز نیستید پشیمان ز فعل بد — فعل بد از پدر بتو مانده‌ست منتسب
چون بشنوی که مکّه گرفته‌ست فاطمی — بر دلْت ذُل بیاردو بر تنْت تاب‌و تب
۲۱ ارجو که سخت زود به فوجی سپید پوش — کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب

وان آفتاب آل پیمبر کند به تیغ   خون پدر ز گرسنه عبّاسیان طلب
وز خون خلق خاك زمین حُلّه‌گون کند   از بهر دین حقّ ز بغداد تا حلب
آنگه که روز خویش ببیند لقب فروش   نه رحم یادش آیدو نه لهوو نه طرب ۲٤
واندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل   واندر برش درشت چوسوهان شود قصب
دعوی همی کند که نبی‌را خلیفتم   در خلق، این شگفت حدیثیست بوالعجب
زیراکه دین سرای رسُولست‌و ملك‌اوست   کس ملك کس نَبُرْد در اسلام بی‌نسب ۲۷
بر دین‌و خلق مهتر گشتندی این گروه   بومسلم ارنبودی‌و آن شورو آن جلب ؟
نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه   کز جهل می نسب نشناسند از سبب
زان روز باز دیو بدیشان عَلَم زده‌ست   وز دیو اهل دین به فغان‌اندو در هرب ۳۰
زیشان جز از محال‌و خرافات کی شنود   آدینه‌هاو عید نه شعبان‌و نه رجب ؟
گر رود زن رواست امام‌و نبیذخوار   اسپیست نیز آنکه کند کودك از قصب
ای حجّت خراسان از ننگ این گروه   دین‌را به شعر مرثیت آور نَدَب ندب ۳۳

وز مغرب آفتاب چو بر زد مترس اگر
بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب

۹۷

من دگرم یا دگر شده‌ست جهانم   هست جهانم همان‌و من نه همانم
تاش همی جستم او بطبع همی جَست   از من‌و من زو کنون بطبع جهانم
پس نه همانم من‌و جهان نه همانست   زانکه جهان چون منست من چو جهانم ۳
عالم کان بودو مَنْش زرّو کنون من   زرّ سخن‌را به نفس ناطقه کانم
ای عجبی خلق‌را چه بود که ایدُون   سخت بترسند می ز نام‌و نشانم؟
آب کسی ریخته نشد ز پی من   نان به ستم من همی ز کس نستانم ٦
هیچ جوان‌را به قهر پیر نکردم   پس به‌چه دشمن شدند پیرو جوانم ؟
خطبه نجستم به کاشغر [نه] به بغداد   بد به چه گوید همی خلیفت‌و خانم؟
گر طمعی نیستم به خون‌و به مردار   چونکه چنین دشمنان شدند سگانم ؟ ۹

گَرْت نخوانم مدیح ، تو که امیری — نیز به مهمانو خان خویش مخوانم
گر تو بخوانی مرا ، امیر ندانَمْت — وَرْت بخوانم مدیح ، مرد مدانم
۱۲ نامهٔ آزادی آمده‌ست سوی من — پنهان در دل ز خالق دل و جانم
بند ز من برگرفته آمد ، ازین است — کایچ نجنبد همی به‌پیش میانم
تا به من این منّت از خدای نپیوست — بنده همی داشتی فلانو فلانم
۱۵ رنج و عنای جهان کشیدمو اکنون — نیز نتابد سوی عناش عنانم
تو که ندانیش هم برو سپس او — من که بدانستمش چگونه ندانم ؟
سفله نگردد مطیعْ تاش نرانی — سفله جهان‌را ازین همیشه برانم
۱۸ سفله جهان‌را به سفلگان بسپردم — کو بسرایش چنانکه زو به فغانم (؟)
ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ — گُم شده انگار از میانو کرانم
تو بشتاب از پس زمانه دوانی — من بستور از در زمانه رمانم
۲۱ نه چو من از غم به دَمْ تو باد خزانی — نه چو تو من مدح‌گوی حسن خزانم
وانکه دهان [تو] خوش بدو شودو تر — خشکک کند باد او ز بیم دهانم
روزْ ندامت ز بد بس‌است ندیم — شب به عبادت قرین بس‌است قُرانم
۲۴ ای همه‌ساله دَنان بگرد دَنان در — من نه بگردِ دَنانمو نه دَنانم
من که ز خون حسین پر غمو دردم — شاد چگونه کنند خون رزانم ؟
از تو بدین کارها بماندم شاید — گرچه نشاید همی که از تو بمانم
۲۷ من ز تو دورم چو هرچه کرد ز افعال — دستو زبانت ، نکرد دستو زبانم
نفس لطیفم رها شده‌ست اگر چند — زیر زمانست این کثیف و گرانم
سوی حکیمان فریشته‌است روانم — ورچه به چشم تو مردمست عیانم
۳۰ هیکل من دان عَلَم فریشتگان‌را — ورچه به یَمگان ز شَرّ دیو نهانم
ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو — با سپهی دیو ، من چه کرد توانم ؟
بر رمهٔ عِلْم خوار در شب دُنیی — از قبل موسی زمانه شبانم
۳۳ هیچ شبان بی‌عصاو کاسه نباشد — کاسهٔ من دفترو عصاست لسانم
نان شریعت خوری چو پیش من آئی — نرم بیاغشته زیر شیر بیانم

ای بسوی خویش کرده صورت من زشت   من نه چنانم که می‌برند گمانم
۳۶ آینه‌ام من ، اگر تو زشتی زشتم   ور تو نکوئی نکوست صورت و سانم
علم بیاموز تام عالِمْ یابی   تیغ گهردار شو که منّت فسانم
در سخنم تخم مردمی بسرشته‌ست   دست خدای جهان امام زمانم
۳۹ زیر درخت من آی اگَرْت مرادست   کِه‌ت زبر شاخ مردمی بنشانم
کِشت خردرا به باغ دین حق اندر   تازه کنم کز سخن چو آب روانم
ور بنشیند برو غبار شیاطین   گرد به پندی چو درّ ازو بفشانم
۴۲ دیوْ هگرز آب روی من نبرد زانک   روی بدو دارد آب داده سنانم
تیر مرا جز سخن نباشد پیکان   تیر قلم‌را بنان بس‌است کمانم
گر عدوی من به مشرقست ز مغرب   تیر خود آسان بدو روان برسانم

۹۸

ای کرده قال و قیل ترا شیدا   هیچ از خبر شدت به عیان پیدا ؟
تا غرّه گشته‌ای به سخنهائی   کاینها خبر دهند همی زانها !
۳ تا گوش‌و چشم یافته‌ای بنگر   تا بر شنوده هست گوا بینا
چون دوگوا گذشت بر آن دعوی   آنگاه راست‌گوی بود گویا
گر زی تو قول ترسا مجهولست   معروف نیست قول تو زی ترسا
۶ او بر دوشنبه‌و تو بر آدینه   تو لیل قدر داری‌و او یلدا
بر روزْ فضل روز به أعراض‌است   از نورو ظلمت‌و تبش‌و سرما
روزو شب تو از شب‌و روز او   بهتر به‌چیست ؟ خیره مکن صفرا
۹ موسی به قول عام چهل رش بود   وز ما فزون نبود رسول ما
پس فضل فاضلان نه به أعراضست   ای مرد ، نه مگر به قدو بالا
بفزای قامت خردو حکمت   مفزای طول پیرهن و پهنا
۱۲ بویات نفس باید چون عنبر   شایَدْت اگر جسد نبود بویا

تنها یکی سپاه بود دانا نادانْت با سپاه بود تنها
غرّه مشو بدانچه همی گوید بهمان بن فلان ز فلان دانا
۱۵ کز دیده بِهْ شنوده گوا باید ورنی همیت رنجه کند سودا
گویند عالمیست خوش‌و خرّم بی حدّو منتهاست درو نعما
صحراش باغ‌و رود نهفتش در بر تختهاش تکیه گهِ حورا (؟)
۱۸ آنست بی زوال سرای ما والاو خوب‌و پُرنعم‌و آلا
وین قول‌را گواست در این عالم تابنده همچو مشتری از جوزا
زیرا که خاك تیره به فروردین بر روی می نقاب کند دیبا
۲۱ وز چوب خشك درّ فرو بارد درّی که مشك بوی کند صحرا
وین چهره‌های خوب که در نورش خورشید بی‌نوا شودو شیدا
دانی که نیست حاضرو نه حاصل در خاك‌و بادو آتش‌و آب اینها
۲٤ بی شکّی از بهشت همی آید این دل‌پذیرو نادره معنیها
وانچ او ز دور مرده کند زنده پس زنده‌و طری بودو زیبا
پس جای چون بود ، چو بود زنده ؟ بل بر مجاز گفته شود ک«انجا»
۲۷ بر گفتهٔ خدای ز کردارش چندین گواهیت بدهند آنا
بر قول ار بجمله گوا یابی در امّهات‌و زاتش‌و در آبا (؟)
وانچ از قرانْش نیست گوا عالم رازی خدائی‌است نهان زاعدا
۳۰ تأویلش از خزانهٔ آن یابی کز خلق نیست هیچ کسش همتا
فردی که نیست جز که به جدّ او امّید مر تراو مرا فردا
چون‌و چرا ز حجّتِ او یابد برهان ز کلّ عالم ، وز اجزا
۳۳ چون‌و چرای عقل پدید آید بی عقل نیست چون‌و نه نیز ایرا
ای بی‌خرد ، چو خر ز چرا هرگز پرسیدنت ازین نبود یارا
چون‌و چرا عدوی تؤست ایرا چون‌و چرا همی کندت رسوا
۳٦ چون طوطیان شنوده همی گوئی تو بربطی به‌گفتن بی معنا
ور بر رسم ز قولی ، گوئی کاین از خواجه امام گفت یکی برنا

پیغمبری ولیک نمی‌بینم — چیزیت معجزات مگر غوغا
نظمیست هر نظام پذیری را — گر خوانده‌ای در اوّل موسیقا
چون از نظام عالم نندیشی — تا چیست انتهاش و چه بُد مبدا ؟
خوش‌بوی هست آنکه همی از وی — خاک سیاه مشک شود سارا
وان چیزْ خوش بود به مزه کایدون — شیرین ازو شده‌ست چنان خرما
وز مشکْ خاک بوی چرا گیرد ؟ — وز آتش آب از چه گیرد گرما ؟
دانش بجوی اگرْت نبرد از راه — این گنده پیرِ شوی‌کُشِ رعنا
وز بابهای علم نکو بر رس — مشتاب بی دلیل سوی دریا

۹۹

مکر و حسد را ز دل آوار کن — وین تن خفته‌ت را بیدار کن
نفس جفا پیشه‌ت ماریست بد — قصد سوی کشتن این مار کن
باتش خرسندی یشکش بسوز — بر در پرهیزش بر دار کن
سرکش و تازنده ستوری بُده‌ست — زیر ادبهاش گران بار کن
پای ببندش به رسنهای پند — حکمت را بر سرش افسار کن
پیشه مدارا کن با هرکسی — بر قدَرِ دانش او کار کن
ور چه گران سنگی ، با بی خرد — خویشتن خویش سبکسار کن
چون به در خانهٔ زنگی شوی — روی چو گلنارت چون قار کن
ور به در ترک شوی زان سپس — بر در او قار چو گلنار کن
گرْت نه نیک آمد ازآن کارِ پار — بس کن ازآن کار نه چون پار کن
ورْت به حرب افتد با یار کار — حرب باندازه و مقدار کن
نیک خوئی را به ره عمر در — زیر خرد مرکب رهوار کن
وانگه بی رنج ، اگر بایدت ، — دست بر این گنبد دوّار کن
خوب حصاری بکش ازگرد خویش — خوی نکو را در و دیوار کن

وز خرد و جود و سخا لشکری — بر سر دیوار نگهدار کن
وانگه بر لشکر و بر حصن خویش — بِرّ و لَطَف را سرو سالار کن
شاخ وفا را به نکو فعل خویش — بر ورِ بی خارِ کم آزار کن
سیب خودت را ز هنر بوی ده — خانه‌ت ازو کلبهٔ عطّار کن
سیرت و کردار گر آزاده‌ای — بر سَنَن و سیرتِ احرار کن
هرچه به بازو نتوانیش کرد — دانش با بازو شو یار کن
دست فرو دار چو آشفت بخت — سر ز خمارِ دَنَه هشیار کن
خویشتن ار چند که غرّه نه‌ای — غرّهٔ این عالم غدّار کن
آنکه همی دیش به بیگار خویش — بردی امروزش بیگار کن
وانکه به نزدیک تو دی خوار بود — بر درش امروز تنت خوار کن
ور نه خوش آیدْت همی قول من — با فلک گردان پیکار کن
چیست که بیهوش همی بینمت ؟ — از چه همی نالی ؟ اقرار کن
مرکب ایمانت اگر لنگ شد — قصد سوی کلبهٔ بیطار کن
علّت پوشیده مدار از طبیب — بر در او خواهش و زنهار کن
جانْت بیالود به آثار جهل — قصد به برکندن آثار کن
دزدی طرّار ببردت ز راه — بریه بر آن خائن طرّار کن
دیو که باشد مگر آنکو به جهد — گوید «شلوار ز دستار کن» ؟
پشک بتوفرْوخت به بازار دین — گفت «هلا مشک به انبار کن»
کیسه‌ت پرپشک و پشیزست و روی — کیسه یکی پیش نگونسار کن
عیبهٔ اسرار نبی بُد علی — روی سوی عیبهٔ اسرار کن
گر نشنوده‌ست که کرّار کیست — روی بر آن صاین کرّار کن
همبر با دشت مدان کوه را — فکرت را حاکم و معیار کن
وَرْت همی باید شو کوه را — بشکن و با هامون هموار کن

لعنت بر هرکه چنین غدر کرد
لعنت بر جاهل غدّار کن

۱۰۰

نگه کن سحرگه به زرّین حسامی — نهان کرده در لاژوردین نیامی
که‌خوش‌خوش بر آرَدْش ازو دستِ عالم — چو برقی که بیرون کشی از غمامی
یکی گند پیرست شب زشت و زنگی — که زاید همی خوب رومی غلامی
وجود از عدم همچنین گشت پیدا — از اوّل که نوری کنون از ظلامی
مپندار بر روز شب را مقدّم — چو هر بی تفکّر یـَلـَه گوی عامی
که شب نیست جز نیستیِ روز چیزی — نه بی خانه‌ای هست موجود بامی
اگر چند هر پختنی خام باشد — نه چون ترّ و پخته بود خشک و خامی
نظامی به از بی نظامی وگرچه — نظامی نگیرد مگر بی نظامی
بسوی تمامی رود بودنیها — بقوّت تمامست هر ناتمامی
تو در راه عمری همیشه شتابان — دراین ره نشایدْتْ کردن مقامی
به منزل رسی گرچه دیرست، روزی — چو می‌برّی از راه هر روز گامی
نبینی که‌ت افگند چون مرغ نادان — ز روز و شبان دهر در پیسه دامی ؟
نویدت دهد هر زمانی به فردا — نویدی که آن را نباشد خرامی
کرا داد تا تو همی چشم داری — فزون از لباس و شراب و طعامی ؟
منش پنجه و هشت سال آزمودم — نکرد او به‌کارم فزون زین قیامی
یکی مرکبی داده بودم رمنده — ازین سرکشی بد خوئی بد لگامی
همی‌تاخت یک چند چون دیو شرزه — پسِ هر مرادی و عیشی و کامی
مرا دید بر مرکبی تند و سرکش — حکیمی کریمی امامی همامی
«چرا» گفت ک«این را لگامی نسازی — که با آن ازو نیز ناید دلامی ؟»
ز هرکس بجستم فساریّ و قیدی — بهر رایضی نیز دادم پیامی
نشد نرم و ناسود تا بر نکردم — بسر بر مر اُورا ز عقل اوستامی
کنون هر حکیمی به اندیشه گوید — که هرگز ندیدم چنین نرم و رامی
طمع بود آنکه‌م همی تاخت هرسو — شب و روز با من همی زد لطامی

چو زو بازگشتم ندیدم بعاجل   به دنیا و دینِ خود اندر قوامی
جهان هرچه دادت همی باز خواهد   نهاده‌ست بی آب رخ چون رخامی
به هر دم کشیدن همی وام خواهی   بهر دم زدن می‌دهی باز وامی
کم از دم چه باشد، چو می باز خواهد   چرا چشم داری عطا زو حطامی؟
که دیدی که زو نعره‌ای زد بشادی   که زو برنیاورد ای وای مامی؟
که بود آنکه بخرید سودی ز عالم   که نستد فزون از مصیبت ورامی؟
حذر دار تا ریش نکْنَدْت ازیرا   حسامیست این، ای برادر، حسامی
مرا دانی از وی که کرده‌ست ایمن؟   کریمی حکیمی همامی امامی
که فانی جهان از فنا امن یابد   اگر زو بیابد جواب سلامی
اگر صورتش را ندیدی ندیدی   به دین بَرْ ز یزدان دادار نامی
وگر لشکر او ندیدی نبیند   چنان جز به محشر دو چشمت زحامی
به‌جودش بشست این‌جهان دست ازمن   نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی
برابر شدم بی طمع با امیری   که بایَدْش بی چاشت از شام شامی (؟)
چو من هر حلالی بدو باز دادم   چگونه فریبد مرا زو حرامی؟
سرم زیر فرمان شاهی نیارد
نه تختی نه گاهی نه رودی نه جامی

۱۰۱

جهانا چون دگر شد حال و سانت؟   دگر گشتی چو دیگر شد زمانت!
زمانت نیست چیزی جز که حالت   چرا حالت شده‌ست از دشمنانت؟
چو رخسار شمن پرگرد و زردست   همان چون بت ستانی بوستانت
عروسی پرنگار و نقش بودی   رخ از گلنار و از لاله دهانت
پراز چین زلف و، رخ پر نور گفتی   نشینندی مشاطه چینیانت
بچشمت کرد بد چشمی، همانا   ز چشم بد دگر شد حال و سانت
نشاند از حُلّه‌ها بی بهر مهرت   بشست از نقشها باد خزانت

ز رومت کاروان آورد نوروز   ز فنصور آرد اکنون مهرگانت
ازین بر سودی و زان بر زیانی   برابر گشت سودت با زیانت
ردای پرنیان گر می بدرّی   چرا منسوج کردی پرنیانت؟
(؟) چو آتش خانه گر پر نور شد باز   کجا شد زندت و آن زند خوانت؟
هزیمت شد همانا خیل بلبل   ز بیم زنگیان بی زبانت
مرا از خواب نوشین دوش بجهاند   سحرگاهان یکی زین زنگیانت
اگر هیچم سوی تو حرمتی هست   یکی خاموش کن او را، بجانت
اگر مهمان تست این ناخوش آواز   مرا فریاد رس زین میهمانت
چه گویمْت، ای رسول هجر؟ گویم   «فغان ما را از این ناخوش فغانت
مرا از خان و مان بانگ تو افگند   که ویران باد یکسر خان و مانت
سیه کرد و گران روز غریبان   سیاهیِ روی و آواز گرانت
به رفتن همچو بندی لنگ ازانی   که بند ایزدی بسته‌ست رانت
نشان مُدْبریت این بس که هرگز   چو عبّاسی نشوئی طیلسانت
نجوئی جز فساد و شرّ، ازیرا   همیشه گرگ باشد میزبانت
ز من بگسل بفضل این آشنائی   نه بر من پاسبان کرد آسمانت
به تو در خیر و شرّی نیست بسته   ولیکن فال دارند این و آنت»
به بانگ بی گنه زاغ، ای برادر،   مگردان رنجه این خیره روانت
که بر تو دم شمرده‌ست و ببسته   خدای کردگار غیب دانت
چو دادی باز دمهای شمرده   ندارد سود ازان پس آب و نانت
همه وام جهان بوده‌ست بر تو   تن و اسباب و عمر و سوزیانت
گر او را وامها می باز خواهند   چرا چون زعفران گشت ارغوانت؟
ترا اندر جهان رستنی خواند   از ارکان کردگار کامرانت
زمانی اندرو می خاک خوردی   نبود آگه کس از نام و نشانت
گهی بِدرود خوشه‌ت وَرْزگاری   گهی بشکست شاخی باغبانت
وزانجا در جهانِ مردمت خواند   ز راه مام و باب مهربانت

۳۳ بـدل داد از شکوفه و برگ و میوه   عم و خال و تبار و دودمانت
درخت دینی و شاید که اکنون   گهر بارد زبانِ دُر فشانت
وزان پس کهت کدیور پاسبان بود   رسول مصطفی شد پاسبانت
۳۶ اگر سوی تو بودی اختیارت   نگشتی هرگز این اندر گمانت
کنون سوی تو کردند اختیارت   ازآن سو کش که می‌خواهی عنانت
یکی فرخنده گـُل گشتی که اکنون   همی فردوس شاید گلستانت
۳۹ یکی میشی که اکنون می نشاید   مگر موسیّ پیغمبر شبانت
جهان رستی گر نیکک بودت   به آمد زان ، جهانِ مردمانت
در این فانی اگر نیکی گزینی   از این فانی به آید جاودانت
۴۲ اگر برآسمان می رفت خواهی
از ایمان کن وز احسان نردبانت

۱۰۲

ای خردمند و هنرپیشه و بیدار و بصیر   کیست ازخلق به‌نزدیکک تو هشیار و خطیر
گرخطیرآن بـُوَدی که‌ش دل‌وبازوی‌قویست   شیر بایستی برخلق جهان جمله امیر
۳ ور به مال اندر بودی هنرو فضل‌و خطر   کوه شغنان ملکی بودی بیدار و بصیر
ور به‌خوبی دَرْ بودی خطر و بخت بلند   سرو سالار جهان بودی خورشید منیر
نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر   آن بزرگست که از علم فزون دارد تیر
۶ ای شده مغفر چون قیر تو بردست طمع   شسته بردرگه بهمان و فلان میر چو شیر
مال درگنج شهان یابی و ، در خاطر من   هرچه یکک مال خطیرست دگر مال حقیر
شیر برمغفر چون قیر تو ، ای غافل مرد   روزِ چون شیر همی ریزد و شبهای چو قیر
۹ آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود   زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر
آن بود مال که گر زو بدهی کم نشود   به ترازُوی خـِرد سـَخته و بردستِ ضمیر
مال من گر تو اسیر افتی آزاد کنـَدْت   مال شاهانـْت گرفت از پسِ آزادی اسیر
۱۲ نیست چون‌مال‌من اموال‌شهان جزکه به‌نام   چون‌به‌تخم‌است چو نرگس‌نه‌به‌بوی‌خوش‌سیر

نشود غرّه خردمند بدان کز «ز پس ِ من   چون پس ِ میر نیاید نه تگین و نه بشیر»
قیمت و عزّت کافور شکسته نشده‌ست   گر ز کافور به آمد بسوی موش پنیر
خطر خیر بود بر قَدَر منفعتش   گر خطیرست خطیرست ازو نفع پذیر ۱۵
همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر   نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر
زانکه خیرات تو از فردِ قدیرست همه   برتو اقرار فریضه‌ست بدان فردِ قدیر
خطری را خطری داند مقدار و خطر   نیست آگاه زمقدارِ شهان گاه و سریر ۱۸
کور کی داند از روز شب تار هگرز ؟   کر بنشناسد آوای خر از نالهٔ زیر
نه هرآن چیز که او زرد بُوَد زرّ بُوَد   نشود زرّ اگر چند شود زرد زریر
کرم بسیار ، ولیکنْت یکی کرم کند   حاصل از برگ شجر مایهٔ دیبا و حریر ۲۱
مردمان آهن بسیار بسودند ولیک   جز به داوود نگشت آهن و پولاد خمیر
دود مانندهٔ ابراست ز دیدار ولیک   نبود دود لطیف و خنک و ترّ و مطیر
شرف خویش نیاورد و نیارَدْت پدید   تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر ۲۴
شرف خیر بهنگام پدید آید ازو   چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر
بر سر خلق مرو را چو وصی کرد نبی   این به اندوه درافتاد ازو وان به زحیر
حسد آمد همگان را ز چنان کار و ازو   برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر ۲۷
او سزا بُد که وصی بود نبی را در خلق   که برادرْش بدو بن عم و داماد و وزیر
پشت احکام قران بود به شمشیر خدای   بهتر از تیغ سخن را نبُوَد هیچ ظهیر
کی شناسی بجز او را پدر نسل رسول ؟   کی شناسی بجز او قاسم جنّات و سعیر ؟ ۳۰
بی نظیر و ملی آن بود در امّت که نبود   مر نبی را بجز او روز مواخات نظیر
بی نظیر و ملی آن بود که گشتند به قهر   عمرو و عنتر به سر تیغش خاسی و حسیر
ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد به بدر ؟   زن و فرزند که‌را بود چو زهرا و شبیر ؟ ۳۳
بر سر لشکر کفّار به هنگام نبرد   چشم تقدیر به شمشیر علی بود قریر
روز صفّین و به خندق به سوی ثغر جحیم   عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر
نه به مردی ز دگر یاران او بود فزون ؟   شرف نسبت و جود و شرف علم مگیر ۳۶
ای که بر خیره همی دعویِ بیهوده کنی   که «فلان بوده‌ست از یاران دیرینه و پیر»

شرف مرد به‌علمست شرف نیست به سال   چه درائی سخن یافه همی خیره بخیر ؟
۳۹ چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول ؟   یا از این حال نبود ایزد دادار خبیر ؟
جزکه پیر تو نبودی به سوی خلق رسول   گر به سوی تو فگنده‌ستی یزدان تدبیر
یافت احمد به چهل سال مکانی که نیافت   به نَوَد سال براهیم ازان عُشر عشیر
۴۲ علی آن یافت ز تشریف که زو روز غدیر   شد چو خورشید درفشنده درآفاق شهیر
گر به نزد تو به پیریست بزرگی، سوی من   جز علی نیست بنایت نه حکیم و نه کبیر (؟)
با علی یاران بودند ، بلی ، پیر ولیکک   به میان دو سخن گستر فرقست کثیر
۴۵ به یکی لفظ رسانید ، بلی ، جمله کتاب   از خداوند پیمبر به‌کبیر و به صغیر
لیکن از نامه همه مغز به خواننده رسد   ور چه هردو بپساوَدْش دبیرو نه دبیر
جز که حیدر همگان از خط مسطور خدا   با بصرهای پر از نور بماندند ضریر
۴۸ از سخن چیز نیابد بجز آوازْ ستور   مردُمست آنکه بدانست سرود از تکبیر
معنی از قولْ علی دارد و آوازْ جز او   مرد باید که ز تقصیر بداند توفیر

تو به آواز چرا می رمی از شیر خدا
چون پی شیر نگیری و نباشی نخچیر ؟

۱۰۳

از صحبت خلق دل گسستم   اندیشه ندیم دل بَبستم
در آب نُمیدی آن ردا را   کش طَمَعْ طراز بود شستم
۳ چون سایه جهان پس من آمد   چون دید که من ازو بجَستم
جویندهٔ جَسته گشت ، از من   می‌جَست چو من همیش جُستم
وان دیو که پیش من همی‌رفت   بر پای بماند و من نشستم
۶ برگردن من نشسته بودی   و اکنونش به زیر پای خُستم
برگشت ز من بشُست دستش   چون شسته شد از هواش دستم
لیکن نرهم همی ز قومش   هرچند ز مکر او بجستم
۹ یکک چند میان جمع دیوان   تا کور بُدم چو دیو زِستم

از لشکرشان سپس نماندم تا بود چو کاهشان سپستم
لیکن ببرید دیوم از من چون دید که من چنُو نه مستم
۱۲ من دست هوا به حبل حکمت بستم بسزا و سخت بستم
بر چرخ رسید بانگ و نامم منگر به حدیث نرم و پستم
این امّت بت پرست را بین آویخته حلقشان به شستم
۱۵ خواهند همی که همچو ایشان من جز که خدای را پرستم
والله که همی نخورد خواهم با شکّر بت پرست پِستم
در من نرسند ازانکه بیش است از ششصدشان به فضل شستم
۱۸ چون من نبود کسی که بیش است از قامت او بسی بدستم
ای شاد شده بدانکه یک چند چون مویه گران همی گرستم
پیوسته شدم نسب به یمگان کز نسل قبادیان گسستم
۲۱ از خاکم اگر بکند دیوت در سنگ برغم تو برُستم
تیغ حجّت به روز روشن در حلق امام تو شکستم
مردیم چنانکه تو بخواهی ، ای دیو ، بهر کجا که هستم (؟)
۲۴ دل در شکمش به تیر برهان هرچند نخواستی تو خستم
بیمار و شکسته دل شده‌ستند از قوّت حجّت درستم
هرسال یکی کتاب دعوت باطراف جهان همی فرستم
۲۷ تا داند خصم من که چون تو
در دین نه ضعیف و خوار و سستم

۱۰۴

ایا همیشه به نوروز سوی هر شجری تو ناپدید و پدید از تو بر شجر اثری
توی که جز تو نپنداشت با بصارت خویش عفیفه مریم مر پور خویش را پدری
۳ به تو نداد کسی مال و متّهم تو بوی چو گشت مفلس هر شور بخت بی هنری
خبر همی ز تو جویند جملگی غربا وگرچه نیست ترا هرگز از خبر خبری

به نوبهار تو بخشی سلب به هردشتی ‌ به مهرگان به تو بخشد لباس هر شجری
ز بیم تیغ چو تو بگذری به آذرو دی ‌ زرِه به روی خود اندر کشند هرشمری
مگرکه پیش تو سالار ، کرد نتوانند ‌ به شرق‌و غرب ز دریا سپاه از سفری (؟)
به نوبهار ز رخسار دختران درخت ‌ نقاب سبز تو دانی گشاد هر سحری
چو سردگوی شوی باغ زرد روی شود ‌ برون نیارد از بیمْ دختریش سری
به‌گرد خویش درآرد کنون ز بیم تو چرخ ‌ ز سند و زنگ‌و حبش بی‌قیاس‌و مرحشری
بسان طیر ابابیل لشکری که همی ‌ بیوفتد گهری زو به جای هر حجری
چو خیمه‌ای شود از دیبهٔ کبود فلک ‌ که بر زنند به زیرش ز مخمل آستری
کنون ببارد شاخی که داشت بار عقیق ‌ ز مهره‌های باورین ساده سوده بری
چو صد هزاران زرّینه تیر بودی مهر ‌ کنونْش بنگر چون آبگینگین سپری
رسوم دهر همینست کس ندید چُنو ‌ نه مهربانی هرگز نه نیز کینه وری
همی‌رسند ازو بی گناه و بی هنری ‌ یکی به فرق ثریّا یکی به تحت ثری
ز خلق بیشتر اندر جهان که حیرانند ‌ همی دوند چو بی هوش هرکسی به دری
یکی به جُستن نفعی همی دود به فراز ‌ یکی به سوی نشیبی به جَستْن از ضرری
یکی همی‌نپذیرد به خواهش اسپ‌و ستام ‌ یکی به لابه نیابد ضعیف لاشه خری
به عزّ و ناز به گه بر نشسته بد فعلی ‌ نژند و خوار بمانده به در نکو سیری
بدین سبب متحیّر شدند بی خردان ‌ برفت خلق چو پروانه هر سوی نفری
یکی همی نبرد ظن که هست عالم را ‌ برون ازو و کسی هیچ زیر و یا زبری (؟)
یکیت گوید برگی مگر به علم خدای ‌ نیوفتد ز درختی هگرز و نه ثمری
یکیت گوید یکّی به عمر کم نشود ‌ ز خلق تا ننشیند به جای او دگری
یکیت گوید کاین خلقِ بی شمار همه ‌ ز روزگار بزاید ز ماده‌ای‌ّ و نری
یکیت گوید کافتاده‌اند چون مستان ‌ که باز می نشناسند از بهی بتری
کسی نبینی کو راه راست یارد جُست ‌ مگرکه بر پدرش فتنه گشت هر پسری
یکیت گوید من بر طریق بهمانم ‌ که نیز ناید بیرون دگر چنو ز هری
یکیت گوید خواجه امام کاغذ مال ‌ یکی فریشته بود او به صورت بشری

امام مفتخر بلخ قبّة الاسلام
طریق سنّت را ساخته‌ست مختصری

به جوی و جرّ درافتاده گیرو گشته هلاك
چو راه رهبر جوید ز کورِ بی بصری

همان که اینْش ثنا خواند آنْش لعنت کرد
به‌سوی آن حجری بودو سوی این گهری

به سوی آن این را و به سوی این آن را
اگرچه نیست به‌گاه خطابشان خطری

خدای زین دو دعا خود کدام را شنود
که نیست برتر ازو روز داد دادگری ؟

اگر به قول تو جاهل ، خدای کار کند
از آسمان نچکد بر زمین من مطری

ولیکن آنکه بود خوب و راست راست بود
وگرچه زشت گراید به چشم کژ نگری

چرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر
اگر رواست ترا رفتن از پس عمری ؟

ترا که گم بُدَه‌ای نیستی تو گم که منم
مگر که همچو تو ناکس خریّ و بی نظری (؟)

مرا طریق سوی اهل خانهٔ دینست
ترا طریق سوی آن غریب ره گذری

کمر بدادی و زنّار بستدی بگزاف
کسی نداده به زنّار جز که تو کمری

ظفر چه جوئی بر شیعتِ کسی که خدای
نداد مر دین را جز به تیغ او ظفری ؟

مشهّری که چو شد غایب آفتاب رسول
ازُو برآمد برآسمان دین قمری

جگر وری و به شمشیر آتشی که نماند
کباب ناشده ز اعدا به‌آتشش جگری

نبود آهنْ تیغ علی که آتش بود
کزو بجست یکی جان به جای هر شری

مرا که هوش بود کی دهم چنین هرگز
حقیقتی به‌گمان یا به حنظلی شکری ؟

بچش، اگر چو منی یار اهل بیت و، بچن
ز شعر من شکریّ و ز نثر من دُرَری

۱۰۵

چون همی بوده‌ها بفرساید
بودنی از چه می پدید آید ؟

زانکه او بوده نیست و سرمدیست
کانچه بوده شود نمی پاید

وانچه نابوده نافزوده بود
نافزوده چگونه فرساید ؟

پس جهان تا ابد بفرساید
گر نفرساید ایچ نفزاید

گرهی را که دست یزدان بست
کی تواند کسی که بگشاید ؟

٦ ننگری کاین چهار زن هموار — همی از هفت شوی چون زاید ؟
هر کسی جز خدای در عالم — گر به جای زنان بود شاید
وین کهن گشته گند پیر گران — دلِ ما می چگونه رباید !
٩ ای خردمند ، پس گمان تو چیست — کاین دوان آسیا کی آساید ؟
آنگهی کانچه نیست بوده شود — یا چو این بوده‌ها فرو ساید ؟
دل به بیهوده‌ای مکن مشغول — که فلان ژاژ خای می خاید
١٢ در طعامی چرا کنی رغبت — که اگر زان خوری تو بگزاید ؟
گر بماند جهان چه سود ترا ؟ — ور نماند ترا چه می باید ؟
هر که رغبت کند در این معنی — دل بباید که پاك بزداید
١٥ زانکه چون دست پاك باشد سخت — همی از انگبین نیالاید (؟)
گرد این کار جز که دانا را — گشتن او خرد نفرماید
وانکه با زشت روی دیبه و خز — گرچه خوبست خود بننماید (؟)
١٨ هر که مر نفس را به آتش عقل — از وبال و بزه بپالاید
شاید آنگه کز این جوال به کیل — اندك اندك برو بپیماید
وگرش نیست مایه ، بر خیره — آسمان را به گل نینداید
٢١ نرسد بر چنین معانی آنک — حُبّ دنیا رخانش بمخاید (؟)
ای گراینده سوی این تلبیس — شعر من سوی تو چه کار آید ؟
تو که بر خویشتن نبخشائی — جز تو بر تو چگونه بخشاید ؟
٢٤ گر دل تو چنانکه من خواهم — مر چنین کار را بیاراید
تبَرِ پند من به جهد و به رفق — شاخ جهل ترا بپیراید
منگر سوی آن کسی که زبانش — جز خرافات و فریه ندراید
٢٧ بخلد پندْ چشم جهل چنانک
روی بد بخت دیبه بشخاید

۱۰۶

این چه خیمه‌ست این‌که گوئی پر گهر دریاستی
یا هزاران شمع در پنگانِ از میناستی

باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری
چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی

از گل سوری ندانستی کسی عیّوق را
این اگر رخشنده بودی یا گر آن بویاستی

صبح را بنگر پس پروین روان گوئی مگر
از پس سیمین تذروی بُسّدین عنقاستی

روی مشرق را بیاراید به بوقلمون سحر
تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی

جرم گردون تیره و روشن درو آیات صبح
گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی

ماه نو چون زورق زرّین نگشتی هر مهی
گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی

نیست این دریا بل این پردهٔ بهشت خرّمست
ورنه این پرده بهشتستی نه پر حوراستی

بلکه مصنوعی تمامست این به قول منطقی
گر تمام آنست کو را نیست هرگز کاستی

آسیائی راستست این کابش از بیرون اوست
زان همی‌گردد ، شنودم این حدیث از راستی

آسیابان را ببینی چون ازُو بیرون شوی
واندر اینجا دیدیی چشمت اگر بیناستی

چیست ، بنگر ، زاسیا مر آسیابان را غله ؟
گر نبایستیش غلّه آسیا ناراستی

عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند
کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی
روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی
گرنه این روز دراز دهر را فرداستی
۱۵ نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی به عقل
گر نه نفس مردمی از کلّ خویش اجزاستی
چرخ می‌گوید به‌گشتنها که من می بگذرم
جز همین چیزی نگفتی گر چو ما گویاستی
قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش
گشتنش آواستی گر همچو ماش آواستی
۱۸ کس نمی‌داند کز این گنبد برون احوال چیست
سر فرو کردی اگر شخصی بر این بالاستی
نیست چیزی دیدنی زینجا برون و زین قبل
می گمان آید کز این گنبد برون صحراستی
دهر خود می بگذرد یا حال او می بگذرد
حال گشتن نیستی گر دهر بی مبداستی
۲۱ هر کسی چیزی همی‌گوید ز تیره رای خویش
تا گمان آیدْت کو قسطای بن لوقاستی
این همی‌گوید که گرمان نیستی دو کردگار
نیستی واجب که هرگز خار با خرماستی
نور و خیر و پاك و خوب اندر طبایع کی چنین
ظلمت و شرّ و پلید و زشت را اعداستی ؟
۲۴ وانْت گوید گر جهان را صانعی عادل بدی
بر جهان و خلق یکسر دادِ او پیداستی
ریگ‌ و شورستان و سنگ‌ و دشت و غار و آب شور
کشت و میوه‌ستان و راغ و باغ چون دیباستی

این چرا بندهٔ ضعیف و چاکر و ساسیستی
وان چرا شاه و قویّ و مهتر و والاستی

۲۷ ور جهان را یکسره ایزد مسلمان خواستی
جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی

وانْت گوید جمله عدلست این و ما را بندگیست
خواست اورا بود و باشد، نیست مارا خواستی

من بگفتی راستی گر از زبان این خسان
عاقلان را گوش کردن قول ما یاراستی

۳۰ گر بشایستی که دینی گستریدی هرخسی
کردگار اندر جهان پیغمبری ننشاستی

گر تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه
هرکسی در ذات خود یکتا و بی همتاستی

وین چنین اندر خرد واجب نیاید نیز ازانک
هرکسی همتای خلقستی و خود یکتاستی

۳۳ وانچه کز جستن محال آید نشاید بودن آن
پس نشاید گفتن «ار هستی چنین زیباستی»

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت
«بهترستی گرنه این مولای و آن مولاستی»

وانکه گوید «خواست مارا نیست» می‌گوید خرد
کاین همانا قول مردی مست یا شیداستی

۳۶ این چنین بی هوش در محراب و منبر کی شدی
گر به چشم دل نه جمله عامه نابیناستی ؟

هوشیاران را همی‌ماند به خاموشی ولیکْ
چون سخن گوید تو گوئی سَرْش پر سوداستی

روی زی محراب کی کردی اگرنه در بهشت
بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی ؟

۳۹ جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت
گر بر اندازهٔ شکمّ و معدهٔ اینهاستی ؟
گوئی از امر خدایست ، ای پسر ، بر مردْ عقل
امر ازو برخاستی گر عقل ازو برخاستی
عقل در ترکیب مردم زافرینش حاکمست
گر نه عقلستی برو نه چون و نه ایراستی
۴۲ خلق‌وامراوراست‌هردو، کردوفرمودآنچه‌خواست
کی روا باشد که گوئی زین سپس «گر خواستی» ؟
گر شنودی ، ای برادر ، گفتمت قولی تمام
پاك و با قیمت که گوئی عنبر ساراستی
وانکه می‌گوید که «حجّت گر حکیمستی چرا
در درهٔ یمگان نشسته مفلس و تنهاستی ؟»
۴۵ نیست آگه زانکه گر من همچنو بَدْ حالمی
پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی
من نخواهم کانچه دارد شاه مِلکستی مرا
وانچه من دانم ز هر فنّ علمها اوراستی
من به یمگان خوار و زار و بی نوا کی ماندمی
گرنه کار دین چنین در شور و در غوغاستی ؟
۴۸ کی شده‌ستی نفس من بر پشت حکمتها سوار
گرنه پشت من سوار دلدل شهباستی ؟

۱۰۷

داری سخنی خوب گوش یا نه ؟ کامروز نه هُشیاری از شبانه
حکمت نتوانی شنود ازیرا فتنهٔ غزل نغزی و ترانه
۳ شد پرده میان تو و[انِ] حکمت آن پرده که بستند بر چغانه

مردم نشده‌ستی چو می ندانی ‌‌ ‌ جز خفتن و خور چون سُتُورِ لانه
این‌خانه چگونه [بـ]کردو، که نْهاد ‌ این گوی سیاه اندر این میانه ؟
بنگر که چرا کرد صنعْ صانع ‌ از دام چه غافل شوی به دانه ؟ ۶
بندیش که نابوده بوده گردد ‌ تا پیش نباشد یکی بهانه
این نفس خوشی جوی را نبینی ‌ درمانده بدین بند و شادمانه ؟
ای رسن بجز از بهر تو نگردد ‌ این خانهٔ رنگین پر رسانه ۹
دیوار بلندست تا نبیند ‌ کانجاش چه ماند از برون خانه
چون خانهٔ بیگانه‌ش آشنا شد ‌ خو کرد در این بند و زاولانه
آنست گمانش کنون که اینست ‌ او را وطن و جای جاودانه ۱۲
بل دهر درختیست و نفس مرغی ‌ وین کالبد او را چو آشیانه
ای کرده خرد بر دهان جانت ‌ از آهن حکمت یکی دهانه
دانی که نیاوردت آنکه آورد ‌ خیره بگزاف اندر این خزانه ۱۵
بل تا بنماید ترا بر این لوح ‌ آیات و علامات بی‌کرانه
کردند ترا دور از این میانت ‌ گه چشم و گهی حلق و گه مثانه
گوئی که جوانم ، به باغها در ‌ بسیار شود خشک و ، تر جوانه ۱۸
چون دید خردمند روی کاری ‌ خیره نکند گربه را بشانه
بیدار و هشیوار مرد ننْهد ‌ دل بر وطن و خانهٔ کسانه
بشنو سخن این کبود گنبد ‌ فتنه چه شوی خیره بر فسانه ؟ ۲۱
بر هرچه برون زین نشان دهندت ‌ بکمانه ازین یابی و کمانه (؟)
شخص تو یکی دفترست روشن ‌ بنوشته برو سیرت زمانه
این عالم سنگست و آن دگر زر ‌ عقلست ترازوی راستانه ۲۴
چون راست بود سنگ با ترازو ‌ جز راست نگوید سخن زبانه
آن کس که زبانش به ما رسانید ‌ پیغام جهان داور یگانه
او بود زبانهٔ ترازوی عقل ‌ گشته به همه راستی نشانه ۲۷
بر عالم دین عالی آسمان شد ‌ بر خانهٔ حق محکم آستانه

در خانهٔ دین چونکه می نیائی ؟ استاده چه ماندی بر آستانه ؟
هاروت همانا که بَست راهت زی خانه بدان بند جادوانه
در خانه شدم بی تو من ازیرا هاروت ترا هست و مر مرا نه
زین است بر او قال و قیل قولت وز خمر خمست پر و چمانه (؟)
زین به نبود مذهبی که گیری از بیم عنانیش و تازیانه (؟)
گوئی که حلالست پخته مسکر با سنبل و با بیخ رازیانه
ای ساخته مکر و کتاب حیلت کاین گفت فلانی ز بو فلانه
بر شوم تن خویش سخت کردی از جهل در هاویه به فانه
آن کس که ترا داد صدر آتش
خود رفت بدان جای چاکرانه

۱۰۸

چه بود این چرخ گردان را که دیگر گشت سامانش ؟
به بستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش
منقّش جامه‌هاشان را که شان پوشید فروردین
فرو شست از نگار و نقش ماهِ مهر و آبانش
همانا با خزان گُل را به بستان عهد و پیمان بود
که پنهان شد چو بدگوهر خزان بشکست پیمانش
ز سر بنهاد شاخ گل به باغ آن تاج پر درّش
به رخ بربست خورشید آن نقاب خزّ خُلقانش
همان کُهْ سَرْ که پوشیدش به دیبا باد نوروزی
خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
یکی گردنده گوئی بر شد از دریا سوی گردون
که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
نهنگی را همی ماند که گردون را بیوبارد
چو از دریا برآمد جوش از بحر هر عصیانش (؟)

نباشد جز که یک میدان نشیب و کوه و هامونش
نیاید بیش یک لقمه خراب و خاك و عمرانش

۹ نپوشد جز بدُو عالم ز خزّ و توز پیراهن
نگردد جز که از خورشید فرسوده گریبانش

بغرّد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد
ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش

خزینهٔ آب و آتش گشت برگردون که پنداری
ز خشم خویش و از رحمت مرکّب کرد یزدانش

۱۲ بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد
که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش

مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان
نباشد زی که و هامون مگر بر باد جولانش

چنین تیره چرائی ، ای مبارك تخت رخشنده ؟
همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش

۱۵ تو مرغان را همی سایه کنی امروز ، اگر روزی
ترا سایه همی کردند و ، او را نیز ، مرغانش

فلک را پرده و کُه را کلاه و خاك را خیمه
میانجی کرد یزدانت میان چرخ و ارکانش

چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را
همی گردی کجا هستند در آباد و ویرانش

۱۸ به فعل خوب تو خوبست روی زشت تو زی آن
که او مر آفرینش را بداند راه و سامانش

نه اندر صورت خوبست زیب مرد و نیکوئی
ولیکن درخوی خوبست خوبیٔ مرد و در دانش

سخن عنوان نامهٔ مردم آمد ، هرکرا خواهی
که برخوانی به چشم گوش بنگر سوی عنوانش

۲۱ دو صورت هست مردم‌را به هردو بنگرو بررس
به‌چشم از روی پیداءش به‌گوش از جان پنهانش
نپرسد مردراکس که«ت چرا رخ نیست چون‌دیبا؟»
ولیکن «چونکه نادانی؟» بسی گویند مردانش
نکوهش مرگ را ماند ، ستایش زندگانی را ،
چو نادانی بود علّت مدان جز علم درمانش
۲٤ بمیرد صورت جسمی ، سخن ماند ز ما زنده ،
سخن دان‌را بر این دعوی چو خورشیدست برهانش
همی طاووس را بکْشی ز بهر پرّ رنگینش
بداری زنده بلبل را ز بهر خوب الحانش
به‌حکمت کوش تا باشد که باشی بلبل یزدان
بمانی جاودان اندر بهشت خلد رضوانش
۲۷ نبینی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو؟
اگر طاعت کنی بی‌شکّ مضاعف گردد احسانش
نبینی ، گر خردمندی ، که تو کرسیّ یزدانی؟
نبینی کز جهان جز بر تو ننبشته‌ست فرمانش؟
زمین خوان خدایست ، ای برادر ، پر ز نعمتها
که جز مردم نیابد بَرْ همی از نعمت‌و خوانش
۳۰ نیابد آن خوشی حیوان که مردم یابد از دنیا
وگرچه زو فزون از ما تواند خورد حیوانش
ندارد شادمانش روی خوب و خزّ و سقلاطون
نبخشد بوی خوش هرگز عبیر و عنبر و بانش
بیابانست اگر باغست یکسانست سوی او
نه شاد و خوش کند اینش نه مستوحش کند آنش
۳۳ پدید آمد ، پس ای دانا ، که عالم خوان یزدانست
وحیوان چونکه طفلانندو جز تو نیست مهمانش

مر این‌را چاشنی پندارو شکرش کن زیادت را
وگر کفرانْش پیش آری بترس از بند و تاوانش

به‌چشم دل نکو بنگر ببین این خوان پر نعمت
که بنهاده‌ست پیش تو در این زنگاری ایوانش

۳۶ اگر دانی که مهمانی چرا پس پست ننشستی ؟
بباید بهر تو یکسر ز خوان ساران و پایانش

که جز تو نیز خواهد بود مهمانان مر ایزد را
که می‌خواند دراین خوان‌شان ازو افلاک و دورانش

ترا افلاک و دوران خواند در میدان یزدانی
برونت رفت باید تا نگردد تنگ میدانش

۳۹ همی‌خواهنْدت از میدان برون راندن به‌دشواری
که با هرخوانده‌ای اینست رسم و سیرت و سانش

زمان چوگان گردونست و میدان خاک و تو بر وی
مگر گوئی یکی گردنده گوئی پیش چوگانش

یکی زندان تنگست این که باغش ظن برد نادان
سوارست آنکه پندارد که بستانست زندانش

۴۲ حذر کن زین ره افگن یار و بد خو دشمن خندان
که تا حلقت نگیرد ناگهان نشناسی آسانش

اگر با میر صحبت کرد میرانید میرش را
وگر با خان برادر شد خیانت دید ازو خانش

نیاساید ز بیدادی که مرکب تیز رو دارد
فرو سایدْت اگر سنگی که بس تیزست سوهانش

۴۵ بکُش نفس ستوری‌را به‌دشنه‌یْ حکمت و طاعت
بکَش زین دیو دستت‌را که بسیارست دستانش

یکی غول فریبنده‌ست نفس آرزو خواهت
که بی باکی چراخورْش‌است و نادانی بیابانش

به ره باز آید این گم راه دیوت گر بخواهی تو
مسلمانی بیابد گر خرد باشد سلیمانش

۴۸ کرا عقل از فضایل خلعتی دینی بپوشاند
نداند کرد از آن خلعت هگرز این دیو عریانش

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن کش
ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

مرا در دین نپندارد کسی حیران و گم بوده
جز آن حیران که حیرانی دگر کرده‌ست حیرانش

۵۱ مرا گویند بد دینست و فاضل ، بهتر آن بودی
که دینش پاك بودیّ و نبودی فضل چندانش

نبیند چشم ناقص طلعت پر نور فاضل را
که چشمش را بخست از دیدن او خار نقصانش

که چون خفّاش نتواند که بیند روی من نادان
ز من پنهان شود زیرا منم خورشید رخشانش

۵۴ مغیلانست جاهل پیشم و ، من پیش او ریحان
ندارد پیش ریحانم خطر ناخوش مغیلانش

همی گوید « بپرسیدش پس‌از ایمان به فرقان او
به پیغمبر رسول مصطفیٰ از فضل یارانش

اگر کمتر ندارد مر علی را از همه یاران
نباشد جز که باطل زی خدای اسلام و ایمانش »

۵۷ اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من
گواهی یکسره بدهند جهّال خراسانش

چرا گوید خردمند آنچه ندهد برصواب آن
گوائی عقل بی آفت نه نیز آیات فرقانش ؟

چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس
که بر اعدای دین بر تیغ محنت بود بارانش ؟

۶۰ از آن سیّد که از فرمان ربّ العرش پیغمبر
وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش
از آن مشهور شیر نر که اندر بدرو در خیبر
هوا از چشم خون بارید بر صمصام خندانش
شدی حیران‌و بی‌سامان‌و کردی نرم گردن‌را
اگر دیدی به صفّ دشمنان سام نریمانش
۶۳ کسی کو دیگری‌را برگزیند بر چنین حُرّی (؟)
بپرسد روز حشر ایزد ز تن بی‌روی بهتانش

۱۰۹

از کین بت‌پرستان در هند و چین‌و ماچین
پردرد گشت جانت رخ زردو روی پُرچین
باید همیت ناگه یکک تاختن بر ایشان
تا زان سگان به‌شمشیر از دل برون کنی کین
۳ هرشب ز دردو کینه تا روز برنیاید
خشکست پشت کامت ترّست روی بالین
نفرین کنی بر ایشان از دل وگر کسی نیز
نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین
واگه نه‌ای که نفرین بر جان خویش کردی
ای وایِ تو که کردی بر جان خویش نفرین!
۶ بتگر بتی تراشد و اورا همی پرستد
زو نیست رنج کس‌را نه زان خدای سنگین
تو چون بتی گزیدی کز رنج‌و شرّ آن بت
برکنده گشت‌و کشته یکرویه آل یاسین؟
آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر
از تیغ حیدر آمد بر اهل بدرو صفّین

۹ لعنت کنم بر آن بت کز امّت محمّد
او بود جاهلان‌را ز اوّل بت نخستین
لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدك را
بستد به‌قهر تا شد رنجورو خوارو غمگین
لعنت کنم بر آن بت کو کردو شیعت او
حلق حسین تشنه درخون خضاب‌و رنگین
۱۲ پیش تواند حاضر اهل جفاو لعنت
لعنت چرا فرستی خیره به‌چین‌و ماچین؟
آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل
مردار گنده گشته پوشیده به به‌سرگین
گوئی «مکُنْش لعنت» دیوانه‌ام که خیره
شکّر نهم طبرزد در موضع تبرزین؟
۱۵ گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن
مرهم منه بدو بر هرگز مگر که ژوپین
هرگز ازین عجبتر نشنود کس حدیثی
بشنو حدیث‌و بنشان خشم‌و ز پای بنشین
باغی نکو بیاراست از بهر خلق یزدان
خواهیش گوی بستان خواهیش نام کن دین
۱۸ پر میوه دار دانا درهای او حکیمان
دیوار او ز حکمت وز ذوالفقار پرچین
وانگه چهار تن را در باغ خویش بنشاند
دانا به‌کارِ بستان یکسر همه دهاقین
تقویم صورت ما کردند باغبانان
برخوان اگر ندانی آغاز سورة التّین
۲۱ خوگی بدو درآمد در پوست میش پنهان
بگریخته ز شیران مانده ذلیل‌و مسکین

تا باغبان درو بود از حدّ خویش نگذشت
برگ‌و گیا چریدی بر رسم خویش‌و آئین
چون باغبان برون شد آورد خوی خوگان
بر کند بیخ نرگس بشکست شاخ نسرین
۲٤ جغدو کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی
خارو خسک پراگند آنجا که بُد ریاحین
چون خارو خس قوی شد زه کرد خوگ ملعون
در باغ‌و زو برآمد قومی همه ملاعین
در بوستان دنیا تا خوگ زاد ازان پس
تلخست‌و زشت‌و گنده خوش‌بوی‌وچرب‌وشیرین
۲۷ بنگر به چشم عبرت تا خلق‌را ببینی
برسان جمع مستان افتاده در مجانین
آن سیم می‌نماید وارزیز در ترازو
وین زهد می فروشد در آستینش تنّین
از علم پاك جانش ، وز زهد دل ، ولیکن
بر زر نوشته یکسر بر طیلسانش یاسین
۳۰ گر مشکلی بپرسی زو گویدت که « این‌را
جز رافضی نگوید کاین رافضیست این‌هین »
چون گوئیش که «حجّت از نیم شب نخسپد
واندر نماز باشد تا صبح بامدادین »
گوید « درست کردی کو رافضیست بی‌شک
زیرا که اهل سنّت نکْنند نماز چندین »
۳۳ گر گوئیش که « با او بنشین‌و علم بشنو
کو خود سخن نگوید جز با وقارو تمکین »
گوید « سخن نباید از رافضی شنودن
کرد این حدیث مارا خواجه امام تلقین »

نادان اگر نیاید پیشم، عجب چه داری ؟
پروانه چون برآید هرگز به چرخ پروین ؟

۱۱۰

نگذاشت خواهد ایدرش بر رغم او صورت گرش
جز خاك هرگز کی خورد آنرا که خاك آمد خورش
فرزند این دهر آمده‌ست این شخص منکر منظرش
چون گربه مر فرزندرا می خورد خواهد مادرش
۳ کردند وعده‌ش دیگری به زین نیامد باورش
از غدْر ترساند همی پر غدْر دهر کافرش
گوید به نسیه نقد ندهد هرکه نیکست اخترش
با زرق بفروشد تنش در دام خویش آرد سرش
جز غدْر ناید زین جهان زنهار ناصح مشمرش
تیره شمر روشنش را حنظل گمان بر شکّرش
۶ باطل کند شبهای او تابنده روز انورش
ناچیز گردد پیرو زرد آن نوبهار اخضرش
بنشاند آب آذرْش را بگزید آب از آذرش (؟)
یک رکن او چون دوست شد دشمن شودْت آن دیگرش
گر بنگرد در خویشتن مردم به چشم خاطرش
وین دشمنان‌را بسته بیند یک یک اندر پیکرش
۹ چون خانه‌های دشمنان سازند دیوارو درش
وین خانه‌را بیند یکی خیمه بی‌آرام از برش
زیرش چهار استون زده هریک سزاو درخورش
داند که ناورد آن‌که‌ش آورد از گزافه ایدرش
وین دشمنان ویران همی خواهند کرد این منظرش
واندر بلاو رنج تا هرگز ندارد داورش

۱۲ بی طاعتی داد این جهان پر از نعیم بی‌مرش
وین بی کناره جانور گشتند بنده یکسرش
گردن نیارد برد ازو نه کهترو نه مهترش
گرنه جهان میراث داد اورا خدای قادرش
کُرسیش چون‌شد اسپ‌و خر حمّال چون گشت استرش؟
زاغش نگر صاحب خبر بلبل نگر خُنیاگرش
۱۵ بل ملک او شد خاك زر فرزند او خدمت گرش
ندهد جز اورا بوی خوش کافورو مشک‌و عنبرش
شادان جز اورا کی کند از جانور سیم‌و زرش ؟
بی‌طاعتی میراث داد ایزد ز ملک ظاهرش
گر طاعتش دارد دهد بی‌شک بسی زین بهترش
چون داد ملک خود به‌تو گر نیستی هم گوهرش ؟
۱۸ از مرد یابد مُلک هر-گز جز پسر یا دخترش
خود نشنود ترسا چنین گفتاری از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیـکن نیست دانا منکرش
هرکو بداند حقّ را این قول ناید منکرش
بشناس مبدع‌را ز خالق تا نداری همبرش
حیدر همین کرده‌ست اشارت خالق‌را بر منبرش
۲۱ بر دیگران در علم تو-حیدست فضل‌و مفخرش
روح آلقدس بودی ، چو بر منبر نشستی ، یاورش
رستم سزا بودی ، چو او دلدل ببستی ، چاکرش
ننوَشت کفرو شرك‌را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ‌و دل بر لشکرِ اعدا نبودی لشکرش
جز سر چرا هرگز نجُستی تیغ تیز سر خورش
۲۴ گردن به طاعت نه گزافه داد عمروو عنترش
برخوان اگر نه بی‌هشی آثار فتح خیبرش

بر سر نباشد گر نباشد حبّ حیدر افسرش
فخرست روز حشر ما در گردن جان چنبرش
دستش نگیرد حیدرم دستم نگیرد عُمَّرش
رفتم پس آبشخورم رو گو پس آبشخورش

۱۱۱

امّهات و نبات با حیوان   بیخ و شاخند و بارشان انسان
بار مانند تخم خویش بود   سر بیابی چو یافتی پایان
۳ چون سخن‌گوی بود آخر کار   جز سخن چون روا بود ساران؟
تخم ما بی گمان سخن بوده‌ست   خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد   نه بگوید کم از دو حرف زبان
۶ یک سخن با دو حرف خویش چنانک   خرد و جان ز وحدت یزدان
این جهان هم بدان سخن ماند   حرف او ساکنست یا جنبان
وان سخن‌را مثل به مردم زن   حرفهارا نبات با حیوان
۹ آن سخن خود نه‌چیز و حرفش چیز   چیزهارا حروف او بنیان
وانچه او از سخن پدید آید   به سخن باشدش بقاو توان
به سخن مردم آمده‌ست پدید   به سخن جان او رسد به جنان
۱۲ سخن اوّل آن شریف خرد   سخن آخر آن عزیز قران
سخنت اوّل و سخنْت آخر   سخنی خوب شو در این دو میان
این جهان کثیف چون تن تست   جان این تن از آن لطیف جهان
۱۵ نعمت این بخور به‌صورت جسم   نعمت آن ببر به‌سیرت جان
تنْت‌را مادر این زمین و، فلک   پدر او و هر دوان حیران
جانْت‌را مادر و پدر گشتند   نفس و عقل شریف جاویدان
۱۸ این فرودین بدین دو باز رسید   آن برین‌را بدان دو باز رسان
تن تو چون بیافت صورت این   نعمت این همه بیافت بدان

جانت ار یابد از خرد صورت　　هم جنان یافتی‌و هم ریحان
صورت جان تو شناختن‌است　　مر فلان‌را حقیقت از بهمان ۲۱
آنکه معقول هست چون بهمان　　وین‌که محسوس نام اوست فلان
جفتهارا ز طاق بشناسی　　بغلط نوفتی درین‌و دران
(؟) جفت‌را جفت‌و طاق‌دان زنخست　　با صفت جفت‌و بی‌صفت بعیان ۲۴
حدّو محدود جفت یکدگرند　　نیست باهست چون مکین‌ومکان
عقل‌و معقول هر دوان جفتند　　همگان جفت کردهٔ سبحان
طاق با جفت هر دوان مقهور　　پر از ایشان دو قاهر ایشان ۲۷
باز جفتست قاهرو مقهور　　زانکه توحید نیست زیر بیان
چون بدانی حدود جفتیها　　برتر آئی ز پایهٔ حیوان
ای برادر ، شناخت محسوسات　　نردبانیست اندر این زندان ۳۰
تو به پایه‌ش یکان یکان برشو　　پس بیاسای بر سر سولان
سر آن نردبان به معقولست　　که سرائیست زنده وآبادان
آن همه نورو راحت‌و نعمت　　وین همه رنج‌و ظلمت‌و نیران ۳۳
نیست‌مرگست‌وهست‌**هست**‌حیات　　نیست‌کفرست‌وهست‌**هست**‌ایمان
مرگ جهلست‌و زندگی دانش　　مرده نادان‌و زنده دانایان
جهل مانند **نیست**‌و علم چو **هست**　　جهل چون دَردو علم چون درمان ۳۶
هست ماند به علمْ دانا مرد　　نیست گردد به جاهلی نادان
وانکه از نیست هست کردندش　　او به راحت رسد همی زهوان
وانکه‌اوهست‌و نیست خواهد شد　　سوی زندان کشندش از بستان ۳۹
نیست‌را هست صنع یزدان کرد　　هست‌را نیست صنعت شیطان
ای اخی دوزخ‌و بهشت ببین　　بی‌گمان‌شو ز مالک‌و رضوان
آنچه دانا بداندش هستست　　کس ندانست نیست‌را سامان ۴۲
هست‌و دانش قرین‌و جفتانند　　نیست با جهل هر دوان زوجان
به با هست جفت‌و بد با نیست　　به بهیْ جان ز نیستی برهان

۴۵ جهد کن تا ز نیست هست شوی برهانی روان ز بار گران
بهترِ جانور همه مردم بهتر از مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد قیمتش برتر آید از دگران
۴۸ گر بگیریم خوی بهترِ خلق از ثری بر شویم زی کیوان
بهترینِ زمانه مستنصر که عیال ویند انسی‌و جان
دل او دادرا بهین رهبر امر او خلق‌را مهین میزان
۵۱ دادو دانش به عزّ او زنده‌ست دین‌و دنیا به نور او رخشان
جوهر عقل زیر گفتهٔ اوست گر کسی یافت مر خردرا کان
فتح‌را نام اوست فتح بزرگ به مثالش خیال بسته میان
۵۴ سوی او شو اگر ندیده‌ستی ملک داوودو حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر کمترین حاکمش چو نوشروان
چرخ بر بدگمانْش کرده کمین نحس بر دشمنش کشیده کمان
۵۷ ایمنی در بزرگ مُلکت او گستریده فراخ شادروان
کعبهٔ جان خلق پیکر اوست حکمت ایزدی درو مهمان
گرد او گر طواف خواهی کرد جان بشوی از پلیدی عصیان
۶۰ گر تو از گوسپند او باشی بخوری آب چشمهٔ حیوان
ای رسیده ز تو جهان به‌کمال ای مراد از طبایع‌و دوران
بنده‌را دستگیر باش به فضل به خراسان میانهٔ دیوان
۶۳ تخم دادی مرا که کشت کنم نفگنم تخم تو به شورستان
چون کشاورز خوگ‌و خار گرفت تخم اگر بفگنم بود تاوان

گوسپندی که خوی خوگ گرفت
برنیندیشد از ضعیف شبان

۱۱۲

بالای هفت چرخ مدوّر دوگوهرند کز نور هردو عالم‌و آدم منوّرند

اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود هردو مصوَّرند ولی نامصوَّرند
محسوس نیستندو نگنجند در حواس نایند درنظر که نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قِدَم گوهر نیند اگرچه به اوصاف گوهرند
زین سوی آفرینش‌و زان سوی کاینات بیرون‌و اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان‌و هم جهان در ما نیندو در تن ما روح پرورند
گویند هردو هردو جهانند ، از این قبَل در هفت کشورندو نه در هفت کشورند
این روح قدس آمدو آن ذات جبرئیل یعنی فرشتگان پرانندو بی‌پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر بی‌پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
با گرم‌و سرد عالم‌و خشک‌و تر جهان چون خاک‌و باد هم نفس آب‌و آذرند
در گنج خانهٔ ازل‌و مخزن ابد هردو نه جوهرند ولی نام جوهرند
هم عالم‌اندو آدم‌و هم دوزخ‌و بهشت هم حاضرندو غایب‌و هم زهرو شکّرند
وز نور تا به ظلمت وز اوج تا حضیض وز باختر به خاور وز بحر تا برند
هستندو نیستندو نهانندو آشکار زان بی‌تواندو با تو به یک خانه اندرند
در عالم دوم که بود کارگاهشان ویران کنندگان بنا و بناگرند
روزی دهان پنج حواس‌و چهار طبع خوالیگران نُه فلک‌و هفت اخترند
وز مشرفان ده‌اند به گرد سرایشان زان پنج اندرون‌و ازان پنج بردرند
در پیش هردو هردو دکان دار آسمان استاده هرچه دیر فروشَد همی خرند
وان پادشاه ده سرو شش روی‌و هفت‌چشم با چار خصمشان به یکی خانه اندرند
جوهر نیندو جوهر ایشان بود عرض محور نهادهٔ عرضندو نه محورند
خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی‌حروف دانند کرده‌های تو بی آنکه بنگرند
پیدا ازان شدند که گشتند ناپدید زان بی‌تن‌و سرند که اندر تن‌و سرند
وین ازصفت بود که نگنجند در جهان وانگاه در تن‌و سر ما هر دو مضمرند
آن جایگاه بهر ترا ساختند جای ورنه کدام جای ؟ که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جائی که جای نیست آنجا فرشته‌اندو بدین‌جا پیمبرند
بالای مدرج ملکوت‌اند در صفات چون ذات ذوالجلال نه عنصرنه جوهرند

با آنکه هست هردوجهان ملکِ این‌وآن — نفس ترا اگر تو بخواهی مسخّرند
گفتارشان بدانو به‌گفتار کار کن — تا از خدای عزّوجل وحیت آورند
بنگر به سایراتْ فلک‌را که بر فلک — ایشان ز حضرت ملک‌العرش لشکرند
بی دانشان اگرچه نکوهش کنندشان — آخر مدبّران سپهر مدوّرند
چندین‌هزاردیده‌وگوش‌از‌برای چیست؟ — زیشان سخن مگوی که هم کورو هم کرند
گوئی مرا که گوهر دیوان ز آتش‌است — دیوان این زمان همه از گِل مخمّرند
جز آدمی نژاد ز آدم در این جهان — وینها از آدم‌اند چرا جملگی خرند؟
دعوی کنند چه که براهیم زاده‌ایم؟ — چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
در بزم‌گاهِ مالکْ ساقیْ زبانیند — این ابلهان که در طلب جام کوثرند
خوشّی کجاست اینجا؟ کاینجا برادران — از بهر لقمه‌ای همه خصم برادرند
بعد از هزارسال همانی که اوّلت — زین در درآورندو ازآن در برون برند
اینهاکه آمدند چه دیدند از این جهان؟ — رفتندو ما رویمو بیایندو بگذرند
وینها که خفته‌اند در این خاك سالها — از یک نشستن پدرانندو مادرند
وینها که دم زدند به حبّ علی همی — گر زانکه دوستند چرا خصم عُمَرند؟
وینها که هستشان به ابوبکر دوستی — گر دوستند چونکه همه خصم حیدرند؟
وین سنّیان که سیرتشان بغض حیدرست — حقّا که دشمنان ابوبکرو عمّرند
گر عاقلی ز هردو جماعت سخن مگوی — بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند
هان تا از آن گروه نباشی که درجهان — چون گاو می‌خورندو چوگرگان همی‌درند
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحقّ — همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
ناصر غلامو چاکر آن کس که‌این بگفت — «جانو خرد رونده براین چرخ اخضرند»

۱۱۳

ای ذات تو ناشده مصوّر — اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حدّو رسم بیزار — ذات تو ز نوعو جنس برتر

محمول نه‌ای چنانکه اعراض / موضوع نه‌ای چنانکه جوهر
فعلت نه به قصدْ آمر خیر / قولت نه به لفظْ ناهی شَر
حکم تو به رقصِ قرص خورشید / انگیخته سایه‌های جانْور
صنع تو به دورِ دور گردان / آمیخته رنگهای دلبر
بُبریده در آشیان تقدیس / وصف تو ز جبرئیل شه‌پر
بُگشاده به شه‌نمای تنزیه / حسنت ز عروس عرش زیور
هم بر قِدمت حدوث شاهد / هم با ازلت ابد مجاوَر
ای گشته چو آفتابِ تابان / از سایهٔ نور خود مستّر
معشوق جهانیّ و نداری / یکْ عاشق با سزای درخور
بنهفته به سحر گنج قارون / یکْ درّ تو در دو دانه گوهر (؟)
عالم هم از این دوگشت پیدا / آدم هم از این دو بُرد کیفر
عالم چو یکی رونده دریا / سیّاره سفینه، طبع لنگر
آبش چو نبات سنگْ حیوان / درّش چو عقیق تو سخن‌ور (؟)
غوّاص چه چیز؟ عقل فعّال / شاینده به عقل یکْ پیمبر (؟)
علّت چو سیاست فرودین / از دست چه جنس؟ خصم بی‌مر (؟)
آخر چه؟ هرآنچه بود اوّل / مقصود چه؟ آنچه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نه‌ای کور / بشنو بحقیقت ار نه‌ای کر
ای بازِ هوات در ربوده / از دام زمانه چون کبوتر
وی نخرهٔ حرص درکشیده / ناگه چو رسن سرت به چنبر (؟)
در قشر بمانده کی توانی / دیدن به خلاصهٔ مقشّر؟
از توبه‌و از گناه آدم / خود هیچ ندانی، ای برادر
سر بسته بگویم، ار توانی / بردار به تیغ فکرتش سر
درویش کند ز راه ترتیب / نزدیکی تو به سوی داور (؟)
در خلد چگونه خورد گندم / آنجا چو نبود شخص نان خور؟
بل گندمش آنگهی ببایست / کز خلد نهاد پای بر در

این قصّه همه بدید آدم ‌‌ ‌ ابلیس نیامده ز مادر
در سجده نکردنش چه گوئی؟ ‌ ‌ مجبور بُده‌ست یا مخیّر؟
گر قادر بُد، خدایْ عاجز ‌ ‌ ور عاجز بُد، خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسگال ‌ ‌ راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان ‌ ‌ در ظلمت خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا ‌ ‌ با دیو فرشته نیست همبر (؟)

۱۱٤

مردم نبود صورت مردم حکمااند ‌ ‌ دیگر خس‌و خارندو قماشات‌و دغااند
اینها که نبینند از تو سزای کَه‌و کَهْدان ‌ ‌ مر حورو جنان‌را تو چه گوئی که سزااند؟
باندوه چرایند شب‌و روز بمانده ‌ ‌ از چون‌و چِرا؟ زانکه ستوران چَرااند
این خیل چَرا جویند وز خیل چِراجوی ‌ ‌ این خلق بداندیش کزین گونه جرااند (؟)
در عالم انسانی مردم چو نباتست ‌ ‌ اینها چو ریاحین‌اند آنها چو گیااند
در دستِ شه اینها سِپَرَغْمَنْد کاهی ‌ ‌ در پیشِ خر آنها چو گیاهندو غذااند
گر تو سِپَرَغمی شوی، ای‌پور، به‌طاعت ‌ ‌ آنهات گزینند که بر ما امرااند
دانا بر من کیست جز آنها که در امّت ‌ ‌ خیر البشراند و خلف اهل عبااند؟
ایشان که به فرمان خدا از پدرو جدّ ‌ ‌ میمون خلفااندو بر امّت خلفااند
آنها که بتأیید الٓهی به رَهِ دین ‌ ‌ اندر شب گُم‌راهی اجرام سمااند
آنها که مر ایشان‌را اندر شرف‌و فضل ‌ ‌ مردان‌و زنان جمله عبیداندو اِمااند
آنها که به تقدیر جهان داورْ مارا ‌ ‌ از درد جهالت به نکو پند شفااند
آنها که جهان‌را به چراغی که خداوند ‌ ‌ بفروختش اندر شب دین روی ضیااند (؟)
آنها که گوااند بر این خلق‌و بر ایشان ‌ ‌ زایزد پدرو جدّ بحقّ عَدْل گوااند
آنها که ز پاکیزه نسب شیعت خودرا ‌ ‌ از حوض جد خویش‌و نیا آبْ سقااند
آنها که گه حمله به تأیید الٓهی ‌ ‌ چون ما ز ستورانِ چراینده جدااند

(؟) آنها که بریشان مارا همه هموار   میراث نیائیم که میراث نیااند
(؟) آنها که چو محراب شریفندو مقدّم   دیگر بصفا جمله وضیعندو ورااند
حجّاج‌و کریمان‌و حکیمان جهانند   ویشان به‌رهِ حکمت قبله‌ی حکمااند
کعبه‌ی شرف‌و علم خفیّات کتابست   ویشان بِمَثَل کعبهٔ رکن‌اندو صفااند
زیشان به هر اقلیم یکی تند زبانیست   گویا به صلاح گُرُهی کز صلحااند
بر اهل ولا ابر صلاحندو بر آنهاك   نه اهل ولااند مَثَل باد بلااند
کوهیست به هرکشور از ایشان که‌ازاین‌خلق   آنها که نبینند نه از اهل ولااند
کوهی که بروچشمهٔ پاك آب حیاتست   نخچیر درو مؤمن‌و کبگان علمااند
(؟) کوهیست به همگان که ببینند گروهیش   کز چشم حقیقت سپرِ سرّ صفااند
کوهی که درُو نور الٓهیست جواهر   آنها که همی جویند جوهر به‌کجااند؟
زین گوهر باقی نکند هیچ کسی قصد   کز کور دلی شیفته بر دار فنااند
آنست مرا کز دل بامن به مِرا نیست   آنها نه مرااند که با من به مِرااند
(؟) در گردِ دل من به مِرا هرگز ره نیست   پاکیزه که بی هیچ مِرااند مرااند
مر گوهر با قیمت‌و با فضل‌و بهارا   اینها نه سزااند که بی قدرو بهااند
از عدل‌و صوابست بقا زاده‌و اینها   نه اهل بقااند که بر جورو خطااند
پشّه زچه یک روز زید،پیل دوصدسال؟   زیرا ز پشه پیلان در رنج‌و عنااند
عدلیست عطا زایزد مارا و ز دوزخ   آنند رها کزدرِ این شهره عطااند
گر عادلی از طاعت بگزار حق وقت   بنگر به بصیرت که در این‌جا بصرااند
وانها که ندانند به‌طاعت حق روزی   بر جورو جفااند نه بر عدل‌و وفااند
(؟) یارب ، چه شد آن خلق که بر آل پیمبر   چون کژدم‌و مارندو چوگرگان‌و قلااند؟
اینها که همی دشمن اولاد رسولند   از مادر اگر هرگز نایند روااند
دانم که رها یابد از دوزخ ابلیس   گر ز آتش این قوم بدین فعل رهااند
دانم که بدین فعل که می‌بینم هرچند   گویند ترااند حقیقت نه ترااند
آنها که ترا اند ز فعل بد اینها   درمانده‌و دل خسته‌و با دردو بکااند
دانند که در عالم دین شهره لوائیست   پنهان شده در سایهٔ این شهره لوااند

آن شمس که روزیش برآری تو ز مغرب — از فضل تو خواهنده مرو را به دعااند
تا جای پدر باز ستانند ز دیوان — اینها که سزای صلوات‌اندو ثنااند
ای امّت برگشته ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حکَمِ روز قضااند
این قوم که این راه نمودند شمارا — زی آتش جاوید دلیلان شمااند
این رشوت خواران فقهااند شمارا — ابلیس فقیهست گر اینها فقهااند
از بهر قضا خواستنو خوردن رشوت — فتنه همگان بر کتب بیعو شرااند
رشوت بخورند آنگه رخصت بدهندت — نه اهل قضااند بل از اهل قفااند
بر من ز شما نیست سفاهت عجب ایرا — آنند که در دین فقهااند سفهااند (؟)
گر احمد مرسل پدر امّت خویش‌است — جز شیعتو فرزند وی اولاد زنااند
ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم — واولاد زنا بر اثر رایو هوااند
اسلام ردائی ز رسولستو ، امامان — از عترت او ، حافظ این شهره رداانـد
آنان که فلانستو فلان زمرهٔ ایشان — نزدیک حکیمان زدر عیب و هجااند
مارا چو کند پیر چه گوئیم که رهبر — در دین حق از عترت پیغمبر مااند ؟ (؟)
ای حجّت ، می‌گوی سخنهای بحجّت — زیرا که صبائی توو خصمانْت هبااند
موسیّ زمان‌را تو یکی شهره عصائی (؟)
وانکه نشناسند که خصمان عقلااند

۱۱۵

مردم اگر این تن ساسیستی — جزکه یکی جانور او کیستی؟
جانوران بنده‌ش گشتی اگر — مردم تو جوهر ناریستی
رمز سخنهای من ار دانیی — قول منت مژده به‌شادیستی
وعده نبودیش به ملکِ ابد — گر گهرش گوهر فانیستی
نعمت باقی نرسیدی بدو — گرنه از این جوهر باقیستی
مایه اگر چرخو طبایع بدی — هیچ نه‌زادی کسو نه زیستی
گر تو تن خودرا بشناسي — نیز ترا بهتر ازین چیستی؟

خویشتن خودرا دانستی   گرْت یکی دانا هادیستی
گر خبرستیت که تو کیستی   کار جهان پیش تو بازیستی
بازی گیتیست چرا جستیش   گرْت به کردار تو اصلیستی؟
(؟) دانی اگر بازی ، باری ، بدست   گرنه ، پس آن بازی شادیستی
(؟) گرخبری هست ازین سوی تو   جستن بیشی همه پیشیستی
جستن پیشیت بفرمودمی   گرْت به پیشی در بیشیستی
لابل بیشی نبود جز به فضل   فضل چه گوئی که چه‌شهریستی؟
هست بسوی تو همانا چنانک   فضل به‌دانستن تازیستی
فضل به شعرست تو گوئی ، مگر   سوی تو شعر آیت کرسیستی
شعر تو ژاژست ، مگر سوی تو   فضل همه ژاژ درائیستی
نیست چنین ، ورنه بجای قران   شعرو رسالتها صابیستی
فضل اگر تازی بودیّو شعر   راوی تو همبر مُقریستی
فضل به تأویل قرانستو مرد   داندی ار مغزش صافیستی
(؟) تأویل بالله نمودی ترا   رهبرت ار مصحف کوفیستی
آرزوی خواندن قرآنْت نیست   جز که مگر نام تو قاریستی
خواندن بی معنی نپسندیی   گر خردت کاملو وافیستی
خیره شدستم ز تو گویم مگر   مذهب تو مذهب طوطیستی
فوطه بپوشیْ تا عامه گفت   «شاید بودن کاین صوفیستی»
گرْت به‌فوطه شرفی نو شدی   فوطه فروش تو بهشتیستی
راه نبینی توو گوئی دلت   رانده مگر در شب تاریستی
راست همی گویم بر من مکن   روی ترش گوئی تیزیستی
رنگ نیابی همی از علمو بوی   گوئی نه چشم و نه بینیستی
روی نیاری بسوی شهر علم   گوئی مسکنْت به‌وادیستی
زاب خرد خشک نگشتی زبانْت   گرْت یکی مشفق ساقیستی
زاب خرد گر خبرستی ترا   میل تو زی مذهب شاعیستی

گر برسیدی به لبت آب من — آب تو نزدیک تو دُردیستی
بندهٔ جهلیّ و بمانده بدانک — جان ترا جهل زغاریستی
گر نبُدی فضل خداو رسول — کی ز کسی طاعت و نیکیستی
این سخن ای غافل کی گفتمی — گرنه چنین محکمو عالیستی؟
نه سخن خوبو نه پندو نه علم — کس نه مزکّیو نه قاضیستی
زینْت سؤالی کنم ار یارمی — پاسخ اگرْت از دل یاریستی: (؟)
دانی گر هیچ نبودی رسول — خلق نه طاغی و نه عاصیستی؟
وانگه کس برده نگشتی ز خلق — نه نکبتیو نه شادیستی؟ (؟)
در خلل ظلمت بودی اگر — خلق ز پیغمبر خالیستی؟
اینْت بسنده‌ست، اگر خواهی — بشمری برتر ازین بیستی
نیست ترا طاقت این پند سخت
هستی اگر، نفس تو زاکیستی

۱۱۶

گرامی چو مالو قوی چون جبال — نکو چون جوانیو خوش چون جمال
کهن گشته ای تن نه‌ای بل نوی — فزاینده در گردش ماه و سال
ازو ناشده حال دوشیزگی — ولیکن پسوده مر اورا رجال
همو مایهٔ زهدو دین هدیٰ — همو مایهٔ کفرو شرکو ضلال
رهائی نیابد هم از مرگ خویش — مبارز چو عاجز شود در قتال (؟)
هرآنگه کزو باز ماند خطیب — فزاید برو بی سعالی سعال
فزونتر شود چون دوتائی کنمْش — دوتا چون کنندش بکاهد دوال
همش گرمو هم سرد خواهی ولیک — مدانش نه آتش نه آب زُلال
سرِ مایهٔ مال مرد حکیم — ولیکن ندزدَدْش ازو کس چو مال
چه چیزست؟ چیزیست این کز شرف — رسولش لقب داد «سحر حلال»
عروس سخن‌را ندادست کس — بجز حجّت این زیبو این بالو یال

سخن چون منش پیش خواندم ز فخر   به صدر اندر آمد ز صفّ النّعال
سخن کرگسی پیر پرکنده بود   به من گشت طاووس با پرّ و بال
به من تازه شد پژمریده سخن   چو ز افسون یوسف زلیخای زال
به عالی فلکك برکشد سر سخن   ز بس فخر چون مَنْش گویم «تعال»
به قلعهٔ سخنهای نغز اندرون   نیامد بِه از طبع من کوتوال
مرا بر سخن پادشاهی و امر   ز من نیست بل کز رسولست و آل
مرا جز به تأیید آل رسول   نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
امام زمان وارث مصطفی[1]   که یزدانش یارست و خلقش عیال
ز جَد چون بدو جدّ پیوسته بود   به رحمت مرا بهره داد از خیال
به تأیید او لاجرم علم و زهد   گرفته‌ست در جانم آرام و هال
خدایم سوی آل او ره نمود   که حبل خدایست و خیر الرّجال
چه چیزند با کوه علمم کنون   حکیمان یونان؟ صغار التّلال
ندارد خطر لاجرم مشکلات   سوی من، چو زی کوه باد شمال
جهان، ای پسر، نیست خامش ولیکك   به قول جهان تو نداری کمال (؟)
چه گویدْت؟ گوید: کدامست پیش   درخشنده ایّام و تاری لیال؟
چرا مه چو خور بر یکی حال نیست   گهی بدر چونست و گاهی هلال؟
ز هرنوع و هرشخص از اشخاص وی   نهاده‌ست زی تو نوادر سؤال
امیرست شیری که دارد سپاه   ز خرگوش و روباه و گرگ و شغال
کرا نیست از سرّ خلقت خبر   چو زینها بپرسی بگردَدْش حال
چو پرسیش ازاین سرّهای قوی   فرو ماند از قدرت ذو الجلال
بدین کار اگر نیست چندین خلاف   در این حال گویند چندین محال
کسی کو بگرداند از قبله روی   قذالش بود روی و رویش قذال
بعیدست نابوده وای ناصبی   یکی زی یمین و یکی زی شمال (؟)
ولیکن تو خر کوری از چشم راست   ازینی چنین نحس و شوم و ژکال
به علم آرْت بینا شود چشم راست   جوان بخت گردیّ و مسعود فال

سوی راستم من ترا ، سوی من — یکی بنگر و چشم کورت بمال
بدل یابی ار سوی من بنگری — ز ارزیز و قلعیت سیم حلال
۳۹ ترا جهل نالست و بارست عقل — چو بی بار ماندی قوی گشت نال
ازاین زشت نال ار بنالی رواست — ولیکث ار بنالی بدان بار نال (؟)
چرا گر خداوند قولی و فعل — پری باشی از قول و دیو از فعال ؟
۴۲ همی بالدت تن سپیدار وار — ز بی دانشی مانده جان چون خلال
تنت از ره طبع بالد همی — به جان از ره دانش خویش بال
نهالیست مردم که علمش برست — بها جز به بارش نگیرد نهال
۴۵ جهان را مپندار دار آلقرار — بل الفنج گاهیست دار آلرّحال
جهان بر تو چون بد سگالد همی — تو فتنه چرائی بدین بد سگال ؟
سفالی شدت شخص ازاین سفله چرخ — تو خیره به دیبا چه پوشی سفال ؟
۴۸ نگر تا دراین چون سفالینه تن — بحاصل شد از تو مراد کلال
مرادش گر از تو بحاصل نشد — تو حاصل شدی در غم بی زوال
چشیدی بسی چرب و شیرین و شور — چه حیله کنون پر نشد چون جوال ؟
۵۱ ز بهر خورت پشت شد زیر بار — خران را همینست زی ما مثال
ولیکن ز خر بارش افتاد و، ماند — گران بار بر پشت تو لایزال
نگر تا نگوئی که در فعل بد — هزاران مرا هست یار و همال
۵۴ که این قول آنگه درست آمدی — که یارت ز تو برگرفتی وبال
هزاران هزاران گروگان شده‌ست — به آتش بدین جاهلانه مقال
به الفنج گاه اندرونی بکوش — که جز مرد کوشا نیابد منال
۵۸ سخنهای حجّت به نزد حکیم
بلندست و پر منفعت چون جبال

۱۱۷

آزردن ما زمانه خو دارد — مازار آزُو گرت بیازارد

وز عقل یکی سپر کن ار خواهی — که‌ت دهر به تیغ خویش نگذارد
تعویذ وفا برون کن از گردن — ور نی به جفا گلوت بفشارد
آنست کریم طبع کو احسان — با اهل وفا و فضل خو دارد
وز سفله حذر کند که ناکس را — دانا چو سگک اهل خوار انگارد (؟)
شوره‌ست سفیه و سفله، در شوره — هشیار هگرز تخم کی کارد؟
بر شوره مریز آب خوش زیرا — نایدْت به کار چون بیاغارد
خاریست درشت صحبت جاهل — کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار به دهر سفله دل زیرا — آزاده دلش به سفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه زیراك او — ماریست که خشک و تر بیوبارد
گر بگذرد از تو یک بدش فردا — ناچاره ازان بتَرْت باز آرد
کم بیند مردم از جهان رحمت — هرچند که بیش گرید و زارد
این شوی کش پلید هرروزی — بنگر که چگونه روی بنگارد
وز شوی نهان به غدر و مکّاری — در جام شراب زهر بگسارد
وان فتنه شده، ز دستِ این دشمن — بستاند زهر و نوش پندارد
آن‌را که چنین زنیش بفریبد — شاید که خرد بمرد نشمارد
آنست خرد که حقّ این جادو — مرد از رهٔ دین و زهد بگزارد
وز ابر زبان سرشک حکمت را — بر کِشت هش و خرد فرو بارد
ور سر بکشد سرش ز هشیاری — بر پشتش بار دین بر انبارد
دیوست جهان که زهر قاتل را — در نوش به مکر می بیاچارد
چون روز ببیند این معادی را — هر کس که برو خرَدْش بگمارد
آن‌را که به سَرْش درخرد باشد — با دیو نشست و خفت چون یارد؟

۱۱۸

جهانا چه درخورد و بایسته‌ای! — وگر چند با کس نپایسته‌ای

به ظاهر چو در دیده خس ناخوشی   به باطن چو دو دیده بایسته‌ای
اگر بسته‌ای را گهی بشکنی   شکسته بسی نیز هم بسته‌ای
چو آلوده‌ای بینی آلوده‌ای   ولیکن سوی شستگان شسته‌ای
کسی کو ترا می نکوهش کند   بگویش : هنوزم ندانسته‌ای
بیابی ز من شرم و آهستگی   اگر شرمگن مرد و آهسته‌ای
ترا من همه راستی داده‌ام   تو از من همه کاستی جسته‌ای
ز من رسته‌ای تو اگر بخردی   بچه نکوهی آن‌را کزو رسته‌ای ؟
به من بر گذر داد ایزد ترا   تو بر ره‌گذر پست چه نشسته‌ای
ز بهر تو ایزد درختی بکشت   که تو شاخی از بیخ او جسته‌ای
اگر کژ بُرُو رُسته‌ای سوختی   وگر راست بر رُسته‌ای رَسته‌ای
بسوزد کژیهات چون چوب کژ   نپرسد که بادام یا پسته‌ای
تو تیرِ خدائی سوی دشمنش   به تیرش چرا خویشتن خسته‌ای ؟
چو بی راه و بی رسته گشتی ، مرا   چه‌گوئی که بی راه و بی رسته‌ای ؟
چو دانش بیاری ترا خواسته‌م   (؟)
وگر دانش آری مرا خواسته‌ای

۱۱۹

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال   کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال
بی‌آنکه ببینیش تو خوش خوش بر باید   گاهی زن و فرزند و گهی جان و گهی مال
چون بر تو همی تیز کند چنگ پس اورا   جوینده چرائی تو به دندان و به چنگال ؟
پرّ تو و بال تو جوانیّ و جمالست   وین باز نخواهد بجز این پرّ و جز این بال
گه منظر و قدّ صنمی را شکند پست   گه منظر و کاخ ملکی را کند اطلال
احوال دگر گردد ازو بر من و بر تو   هموار و ، نخواهد شدن اورا دگر احوال
پرهیز که زو پیری غُلّست و مر اورا   نه گردن و دستست و نه قیدست و نه اغلال
مانندهٔ ماریست که نیمیش سپیدست   از سوی سرو ، زشت و سیاهست به دنبال

۹ با مردم هشیار فصیحست اگر چند گنگست سوی بی خرد و بی سخن و لال
روز و مه و سالش نکند پست ازیراك پاینده بدو پست شده روزو مهو سال
ای خواجه، ازاین باز وزین مار حذر کن زیرا الف پشت تو زینهاست شده دال
۱۲ بنگر که بدل کرد به امروز ترا دی مر پار ترا باز همو کرد به امسال
دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را او کرد ترا عمّ و همو کرد ترا خال
بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد دیوانه مباش آب مپیمای به غربال
۱۵ مالیده شدی در طاب مال چو تسمه تا کی زنی اندر طلب مال کنون فال ؟
اکنون که نیامدْت به کف مال و شدت عمر ای بی‌خرد این دست برآن دست همی مال
زینجای چو چیپال تهی دست برون رفت محمود که چندان بستد مال ز چیپال
۱۸ آن جاه و جلالت که به مالت بود امروز آن سوی خردمند نه جاهست و نه اجلال
جاهیّ و جمالی که به صندوق درونست جاهیّ و جمالی‌ست گران سنگ و پرآخال
جاهت به خرد باید و اجلال به دانش تا هیچ نبایدْت نه صندوق و نه حمّال
۲۱ چون تنْت نکوحال شد از مال ازان پس جان را به خرد باید کردنْت نکوحال
دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد نادان به سرود و غزل و مطرب و قوّال
آن‌را که به بیهوده سخن شاد شود جانْش بفروش به یک دسته خس تره به بقّال
۲۴ وان مرد که او کتْب فتاویّ و حیل ساخت بر صورت ابدال بدو سیرت دجّال
حیلت نه ز دینست، اگر بر ره دینی حیلت مسگال ایچو حذر دار ز محتال
گر دام نبودیش چنین حیلت و رخصت این خلق نپذرفتی ازو «حدّثنا قال»
۲۷ امثال قُران گنج خدایست، چه گوئی از «حدّثنا قال» گشاده شود امثال ؟
بر علم مثل معتمدان آل رسولند راهت ننماید سوی آن علم جز این آل
قفلست مثل، گر تو نپرسی ز کلیدش پُر علّت جهلست ترا اکحل و قیفال
۳۰ پُرتُوست مثلهای قران، تا نگزاریش آسان نشود برتو نه امثال و نه اهوال
گوئی قُتَبی مشکل قرآن بگشادست تکیه زده‌ای خیره برآن خشک شده نال
کس بند خدائی به سگالش نگشاید با بند خدائی ره بیهوده بمسگال
۳۳ دادمْت نشان سوی طبیبی که‌ت ازاین درد تدبیر وی آرد به سوی بهتری اقبال

گر جان تو پر کینهٔ آن شهره طبیبست
شو درد و بلا می‌کش و همواره همی‌نال

١٢٠

چون در جهان نگه نکنی چونست ؟ کز گشت چرخ دشت چو گردونست
در باغ و راغ مفرش زنگاری پر نقش زعفران و طبرخونست
وان ابرِ همچو کلبهٔ ندّافان اکنون چو گنج لولوی مکنونست
بر چرخ ، همچو لاله به دشت اندر ، مرّیخ چون صحیفهٔ پر خونست
جونست باغ و ، شاخ سمن پروین گر ماه نو خمیده چو عرجونست (؟)
با چرخ پر ستاره نگه کن چون پُر لاله سبزه درخور و مقرونست
چون روی لیلی‌است گل و پیشش سرو نوان چو قامت مجنونست
چون مشتریست زرد گلت لیکن این مشتری به عنبر معجونست
مشرق ز نور صبح سحرگاهان رخشان بسان طارم زریونست
گوئی میان خیمهٔ پیروزه پر زابِ زعفران یکی آهونست
دشت ار چنین نبود به ماه دی باردی بهشت ماه چنین چونست ؟
صحرا به لاژورد و زر و شنگرف از بهر چه منقّش و مدهونست
خاکی که مرده بود و شده ریزان واکنده چون شدو ز چه گلگونست ؟ (؟)
این مشک بوی سرخ گل زنده زان زشت خاك مردهٔ مدفونست
این مرده را که کرد چنین زنده ؟ هرکس که این نداند مغبونست
این کار از آنکه زنده کند آن‌را ایزد به حشر مایه و قانونست
وان خشک خارو خس که بسوزندش فرعونِ بی سلامت و قارونست
این مرده لاله را که شود زنده نم سلسبیل و محشر هامونست
واندر حریر سبز و ستبرقها سیب و بهی چو موسی و هارونست
دوزخ تنور شاید مر خس را گل را بهشت باغ همایونست
اندر بهشت خواهد بُد میوه آنجا چنین که ایدر و اکنونست

پس هم کنون تو نیز بهشتی شو　　کان از قیاس نیز همیدونست
نه خار در خور طبق و نحلست　　نه گل سزای آتش و کانونست (؟)
پس نیست جای مؤمن پاکیزه　　دوزخ ، که جای کافر ملعونست ۲۴
نه در بهشتِ خلد شود کافر　　کان جایگاه مؤمن میمونست
بندیش از این ثواب و عقاب اکنون　　کاین در خرد برابر و موزونست
گر دیگرست مردم و گل دیگر　　این را بهشت نیز دگرگونست ۲۷
خرما و میوه‌ها به بهشت اندر　　دانی که زین بهست که ایدونست
ای رفته بر علوم فلاطونی　　این علمها تمام فلاطونست (؟)
آن فلسفه‌ست وین سخن دینی　　این شکّرست و فلسفه هپیونست ۳۰
از علم خاندان رسولست این　　نه گفتهٔ عمرّ و فریغونست
در خانهٔ رسول چو ماه نو　　تأویل روز روز بر افزونست
دُوکار ، خُوی نیکْ و کم آزاری ،　　فرزند را وصیّت مأمونست ۳۳
گر بد خوست خار و سمن خوش خو　　این خود چرا گرامی و آن دونست ؟
دل‌را به دین بپوش که دین دل را　　در خورد بام و ساخته پرهونست
جان را به علم شوی که مر جان را　　علم ، ای پسر ، مبارك صابونست ۳۶
بحرست علم را بمثل فرقان　　وز بحر علم امام چو جیحونست
جیحون خوش‌است و با مزه و دریا　　از ناخوشی چو زهر و چو طاعونست
ای علم جوی ، روی به جیحون نه　　گر جانْت بر هلاك نه مفتونست ۳۹
دریا نه آب ، بل بمثل آبست　　چون بر لبش نه تین و نه زیتونست
گردِ مثل مگرد که علم او　　از طاقت تو جاهل بیرونست
تأویل کن طلب که جهودان را　　این قولْ پندِ یوشع بن نونست ۴۲
تأویل بَر گزیدهٔ مار جهل　　ای هوشیار نادره افسونست
تأویلِ حقّ در شب ترسائی　　شمع و چراغ عیسی و شمعونست
این علم را قرار گه و گشتن　　اندر میان حجّت و مأذونست ۴۵

این راز را درست کسی داند
کەش دل بەعلم دعوت مشحونست

۱۲۱

ای به هوا و مراد این تن غدّار   مانده به چنگال باز آز گرفتار
در غم آزت چو شیر شد سر چون قیر   وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار
۳ آز ترا گل نماید ای پسر از دور   لیک نباشد گلش مگر همه جز خار
آز ، گر او را امین کنی ، بستاند   او نه به بسیار چی ز عمر تو بسیار
بار و بزه از تو بر خره کرده‌ست   ای شده چوگانْت پشت در بزه و بار (؟)
۶ مر خرِ بد را به طمْع کاه و جو آرد   زیرکْ خر بنده زیر بارِ بخروار
خر سپس جو دوید و تو سپس نان   اکنون در زیر بار می‌رو خر وار
خوار که کردت به پایگاه شه و میر   در طلب خواب و خور جز این تن خوشخوار
۹ تن که ترا خوار کرد چون که نگوئیش   «خوش مخوراد آن عدو که کرد مرا خوار» ؟
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو ؟   اینت والله بزرگ و زشت یکی عار !
گر تو بدانستیی که فضل تو بر خر   چیست کجا ماندیی ، نژند و شکم خوار ؟
۱۲ فضل تو بر گاو و خر به‌عقل و سخن بود   عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبّار
عقل و سخن مر ترا بکار کی آید   چون تو به‌می مست کرده‌ای دل هشیار ؟
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر   کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
۱۵ کردی تدبیر تو ولیکْ همه بد   گفتی لیکن سرود یافه و بی کار
چونکه خرد را دلیل خویش نکردی   بر نرسیدی ز گشت گنبد دوّار ؟
هیچ نگفتی که : این که کرد و چرا کرد   کار عظیمست چیست عاقبت کار
۱۸ من چه به‌کارم خدای را که ببایست   کردن چندین هزار کار و بیاوار
گرْش نبودم بکار بیهدگی کرد   بیهدگی ناید از مهیمن قهّار
واکنون تدبیر چیست تام بباید   بُدْ ، چو برون بایدم همی‌شد ازاین دار .
۲۱ عقل ز بهر تفکّرست در این باب   بر تن و جان تو ، ای پسر ، سر و سالار
عقل تو ایدر ز بهر طاعت و علمست   پس تو چرائی بد و منافق و طرّار ؟
آتش دادت خدای تا نخوری خام   نه زْ قبل سوختن بدو سر و دستار

چون به زمستان تو بافتاب بخسپی   پس چه تو ای بی خرد چه آن خر بی‌کار ۲۴
(؟) نیست خبر سَرْت را هنوز کنون باش   جو نسپرده‌ست پای تو خر با بار
چرخ همی‌بنددت به‌گشت زمان پای   روزی از اینجا برون کشَدْت چو کفتار
عمر ترا چون به موش خویش جهان خورد   خواهی تو عَمْر باش و خواهی عمّار ۲۷
تنْت چو تارست و جانْت پود و تو جامه   جامه نماند چو پود دور شد از تار
چندین در معصیت مَدَوْ به چپ و راست   چون شتر بی مهار و اسپ بی افسار
یاد نیاید ز طاعتت نه ز توبه   اکنون که‌ت تن ضعیف نیست و نه بیمار ۳۰
راست که افتادی و ز خواب و ز خور ماند   آنگه زاری کنی و خواهش و زنهار
بی گنهی تات کار پیش نیاید   وانگه که‌ت تب گلو گرفت گنه‌کار
چونْت بخواهند باز عاریتی جان   از دلت آنگه دهی به‌معصیت اقرار ۳۳
تو بسگالی که نیز باز نگردی   سوی بلا گَرْت عافیت دهد این بار
وانگه چون به شدی، ز منظر توبه   باز درافتی به چاه جهل نگونسار
عذر طرازی که «میر توبه م بشکست»   نیست دروغ ترا خدای خریدار ۳۶
راست نگردد دروغ و زرق به چاره   معصیتت را بدین دروغ میاچار
میر گرت یک قدح شراب فروریخت   چونکه تو از دین برون شدی ز بُن و بار؟
میر چه گوئی که بر تو بر درِ مزگت،   ای شده گم ره، بدوخته‌ست به مسمار؟ ۳۹
چونکه بدان یک قدح که داد ترا میر   با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار؟
بلکه ترا دل بسوی عصیان مانده‌ست   چون سوی طبّاخ چشم مردم ناهار
نیک نبودی تو خود، کنون چه حدیثست   کز حشم و میر زور یافتی و یار؟ ۴۲
ای به‌شب تار تازنان به چپ و راست   بر زنی آخر سر عزیز به دیوار
روزی پیش آیدت به‌آخر کان روز   دست نگیرد ترا نه میر و نه بندار
گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز   ایزد باشد ترا به‌حشر نگه‌دار ۴۵
امروز آزار کس مجوی که فردا   هم ز تو بی شک به‌جان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم   پیش من از قول و فعل خویش چنان مار
جان مرا گر سوی تو جانْت عزیزست   سوی من، ای هوشیار، خوار مپندار ۴۸

چون ندهی داد و داد خویش بخواهی　　نیست جزین هیچ اصل و مایهٔ پیکار
داد تو دادهٔست کردگار، ترا نیز　　داد ز طاعت به داد باید ناچار
ور ندهی دادِ کردگار به طاعت　　بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمگار
هدیه نیابی ز کس تو جز که ز حجّت
حکمتِ چون دُرّ و پندِ سخته به معیار

۱۲۲

ای غرّه شده به پادشائی　　بهتر بنگر که خود کجائی
آن کس که به بند بسته باشد　　هرگز که دهَدْش پادشائی؟
تو سوی خرد ز بندگانی　　زیرا که به زیر بندهائی
گر بنده نه‌ای چرا نه از تنْت　　این چند گره نه برگشائی؟
زین بند گران که این تن تست　　چون هیچ نیابدت رهائی؟
پس شاه چگونه‌ای تو با بند　　چون بندهٔ خویش و مبتلائی؟
گر شاه توی ببخش و مستان　　چیزی تو ز شهر و روستائی
زیرا که ز خلق خواستن چیز　　شاهی نبود بود گدائی
یا باز شهست یا تو بازی　　زیرا که چو باز می ربائی
وانرا که به مال و جان کنی قصد　　خود باز نه‌ای که اژدهائی
گیتی، پسرا، دو در سرائیست　　تو بسته در این دو در سرائی
بیرونْت برند از دَرِ مرگ　　چون از دَرِ بودش اندرآئی
پیوسته شدی به خاك تا زو　　می رای نیابدت جدائی
گر رای بقا کنی دراین جای　　بیهوده درای و سست رائی
وین چرخ که‌ش ایچ خود بقانیست　　تو بر طمع بقا چرائی؟
گر می به خرد درست مانده‌ست　　این برشده چرخ آسیائی
هر کو به خرد بقا نیابد　　بیهوده چرائی ای چرائی (؟)
گر تو بخرد بُدی نگشتی　　یکتا قد تو چنین دو تائی

ای گاو ! چرای شیر مرگی   بندیش که پیش او نیائی
تو جز که ز بهر این قوی شیر   از مادر خویش می نزائی
۲۱ از کاهش و نیستی بیندیش   امروز که هستی و فزائی
دندان جهان همیت خاید   ای بیهده ، ژاژ چند خائی ؟
آنجا که شوی همی بپایدْت   وینجای همیشه می نپائی
۲٤ بر طرف دو ره چو مرد گمره   اکنون حیران و هایهائی
خوردیّ و زدیّ و تاخت یکٔ چند   واکنون که نماندت آن روائی
یکٔ چند چوگاوِ مانده از کار   شو زهد فروش و پارسائی
۲۷ ای بوده بسی چو اسپ نو زین ،   امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرسد به پارسائی   بیهوده خله چرا درائی ؟
آن بس نبود که روی و زانو   بر خاك بمالی و بسائی ؟
۳۰ گر سوی تو پارسائی‌است این   والله که تو دیو پُر خطائی
زیرا که نخست علم باید   تا پیش خدای را بشائی
هرگز نبرد کسی به بازار   نابیخته گندم بهائی
۳۳ پُر خاك و خسی تو ای نگونسار   از بی خردیّ و از مرائی
هرچند به شخص همچو دانا   با چاکر و اسپ و با ردائی
چون یکٔ سخن خطا بگوئی   بر جهل تو آن دهد گوائی
۳٦ ای گشته کهن به‌کار دیوی   و اکنون بنوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گر از دل   دیوی به خرد فرو زدائی
شوراب ز قعر تیره دریا   چون پاك شود شود سمائی
۳۹ آئینه عزیز شد سوی ما   چون نور گرفت و روشنائی
با علم گر آشنا شوی تو   با زهد بیابی آشنائی
با جهل مجوی زهد ازیرا   کز جغد نیایدت همائی
٤۲ ای جاهل چون شوی به‌مسجد ؟   ای تشنه چرا کنی سقائی ؟
گر جهد کنی، به علم از این چاه   یکٔ روز به مشتری برآئی

در خورد ثنا شوی به دانش   هرچند که در خور هجائی
خورشید شوی قوی به دانش   هرچند ضعیف چون سهائی
یک روز چنان شوی به کوشش   کامروز چنان همی نمائی
دانش ثمر درخت دینست   برشو به درخت مصطفائی
تا میوهٔ جانفزای یابی   در سایهٔ برگ مرتضائی
چیزی عجبی نشانْت دادم   زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه شوی قویّ و باقی   گر بر ره جستن بقائی
هرچند که بی بها گلیمی   دیبای نکو شوی بهائی
از حجّت گیر پند و حکمت   گر حکمت و پند را سزائی

با نو سخنان او کهن گشت
آن شهره مقالت کسائی

۱۲۳

ای دننده همچو دَنْ کرده رخان از خون دن
خون دن خونت بخواهد ریخت گِرْدِ دَن مَدَنْ
همچو نخچیران دنیدی ، سوی دانش دَنْ کنون
نیک دان باید همیت اکنون شدن ای نیک دَن
راه زد بر تو جهان و بُرد فرّ و زیب تو
چند خواهی گفت مطرب‌را : فلان راهک بزن ؟
چون سمن شد بر دو عارض مشک شم شمشاد تو
چند بوئی زلف چون شمشاد و روی چون سمن ؟
بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده ستیر
بانگ مؤذن را فزونی از صد و پنجاه من
تو چرانی گور وار و شیر گیتی در کمین
شیر گیتی را همی فربه کنی چون گور تن

گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا
گور سازد شیر گیتی خویشتن را بی دهن

تن چرای گور خواهد شد ، به تن تا کی چری ؟
جانْت عریانست و تو برگرد تن کرباس تن

۹ چهره و جامهٔ نکو زیب و جمال مرد نیست
ننگ آید مرد را ننگ از جمال و زیب زن

عیب تو جامهت نپوشد ، تیغ پوشد یا قلم
گر نه‌ای زن یا قلم‌زن باش یا شمشیرزن

از قلم بر نگذرد مر هیچ مردم را شرف
ور کسی‌را ظن جزین افتد خطا افتدْش ظن

۱۲ تیغ تخت تست‌و تاج تو قلم ، شو هر دو دست
آن درین زن وین دران زن پادشا کن خویشتن

دست را چون مرکب تیغ و قلم هردو بگیر
وانگهی اسپت به میدان شرف بیرون فگن

گر یکی زین دو شرف را بیش ناوردی بدست
نیم مردی ، زانکه تو یکدسته ماندی سوی من

۱۵ عدل و احسان پیشه کن ، تا چند گوئی بیهده
نام جدّ من معدّل بود و نام من حسن ؟

خوب روی از فعل خوبست ، ای برادر ، جبرئیل
زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن

بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدْش بود
با هنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن

۱۸ گر هنر باشد مَلِک نعمت نباشد جز رهی
ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن

از هنر مر خویشتن را شو یکی چنبر طلب
تا بیابد صد هزاران بیشت از نعمت رسن

تخم بخت نیک ، پورا ، نیست چیزی جز هنر
بارِ بخت نیکت از شاخ هنر باید چِدن
۲۱ بی هنر با مال و با شاهی نباشد نیکبخت
با هنر هرگز به محنت در نماند مرتهن
از سر شمشیر و از نوك قلم زاید هنر ،
ای برادر ، همچو نور از نار و نار از نارون
مرد دانا را چو بر دلها سخن خواهد نبشت
خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
۲٤ چون شد آبستن به حکمتها زبان مرد علم
تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن
از زبان بهترینِ خلق بهتر دین نزاد ،
چون شنیدی ، جز بیاریْ تیغ تیز بوالحسن
از سخن وز تیغ زاد این دین ، ازان آمد قوی
دین طلب ، گر می هنر جوئی ، رها کن مکر و فن
۲۷ بی هنر دان ، نزد بی دین ، هم قلم هم تیغ را
چون نباشد دین نباشد کلك و آهن را ثمن
برهمن در هند بر چندالِ ناکس فضل داشت
بندهٔ دین و هنر نشگفت اگر شد برهمن
مادر و مایهٔ هنر دینست نشگفت ار هنر
جز به زیر مایه و مادر نمی گیرد وطن
۳۰ دین گرامی شد به دانا و ، به نادان خوار گشت
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
همچو کرباسی که از یك نیمه زو مر شاه را
قرطه آید وز دگر نیمه جهودی را کفن
مرد بی دین گاو باشد تا نداری بانکش (؟)
مر ترا ، پورا ، همی مردم به دین باید شدن

۳۳ آن سخن باشد سخن نزدیکِ من کز دین بود
آن سخن کز دین برون باشد چه باشد ؟ هین و هن .

گر به دل بینا شده‌ستی راه دینی پیش تست
گاه ازاین سو گاه ازآن سو چونْت باید تاختن ؟

دین یکی جامه‌ست چون داناش پوشد پاك و نو
باز چون نادانْش پوشد چون گلیمی پر دَرَن

۳٦ چونکه بینا شد به بوی جامهٔ یوسف پدَرْش
زان سپس که‌ش چشم نابینا ببود از بس محن ؟

وز چه ماندی تو به هردو چشم نابینا کنون
گر فرستاده‌ست سوی تو محمّد پیرهن ؟

یا ترا از پیرهن خود نیست ، ای جاهل ، خبر
روز و شب زان مانده‌ای با هایهای و مفتتن

۳۹ دین ز فعل بد نماند پاك جز در پاك دل
شیر پاکیزه کجا باشد در آلوده لگن ؟

راست گوی و طاعت آر و پاك باش و علم جوی
فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن

گر دلت بر نیکِ همسایه زْ حسد کینه گرفت
کینه‌ت از بد فعل جان خویش باید آختن

٤۲ ای منافق ، یا مسلمان باش یا کافر به دل
چونْت باید با خداوند این دوالكِ باختن ؟

از دل همسایه گر می کند خواهی کین خویش
از دل خویش این زمانه کین همسایه بکن

همچنان باشم ترا من چون تو باشی مر مرا
گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن

٤٥ شعر حجّت‌را بخوان ، ای هوشیار ، و یاد گیر
شعر او در دل ترا شهدست و اندر لب لبن

۱۲۴

ای پسر ار عمر تو یک ساعتست ایزد را بر تو درو طاعتست
نعمت تخم است وزو شکر بار وین بر و این تخم نه هر ساعتست
طاعت اگر اصل همه شکرهاست عمر سر هر شرف و نعمتست
گرْت همی عمر نیرزد به شکر بر تو به دیوانگیم تهمتست
مرد نکو صورتِ بی علم و شکر سوی حکیمان بحقیقت بتست
مرد مخوان هیچ، بتش خوان، ازانک چون بت با قامت و بی قیمت است
گر تو همی مردم خوانیش ازانک از قبل سیم و زرش حشمتست
نزد تو پس مردم گشت اسپِ میر زانکه برو نیز ز زر حلیتست
هر که نداند که کدامست مرد همچو ستوران ز درِ رحمتست
مرد نهان زیر دلست و زبان دیگر یکسر گل پر صورتست
سوی خرد جز که سخن نیست مرد او سخن و کالبدش لعبتست
جز که سخن، یافتن ملک را هیچ نه مایه‌ست و نه نیز آلتست
جز به سخن بنده نگردد ترا آن کس کو با تو ز یک نسبتست
مردْ رسولست، ستورند پاک این که همی‌گویند این امّتست
مرد سخن یافته را در سخن حملت و هم حمیت و هم قوّتست
حجّت و برهانش و سؤال و جواب ضربت و تیغ و سپر و حربتست
حربگه مردِ سخن دان بسی صعبتر از معرکه و حملتست
شیر بیابان را با مرد جنگ هم سری و همبری و شرکتست
جنگ ز شیر آمد شمشیر شیر یشکش چون تیر تو با هیبتست
قول تو تیرست و زبانت کمان گرْت بدین حرب بدل رغبتست
هر که به تیر سخنت خسته شد خستگیش ناخوش و بی حیلتست
پیش خردمند دراین حربگاه بی خردان را همه تن عورتست
شهره شود مرد به‌شهره سخن شهره سخن رهبر زی جنّتست

۲۴ روی متاب از سخن خوب و علم   کاین دو بدو سرای ترا بابتست
پرورش جان به سخنهای خوب   سوی خردمند مهین حسبتست
کوکب علم آخر سر برکند   گرچه کنون تیره و در رجعتست
۲۷ هیچ مشو غرّه گر اوباش را   چند گهک نعمت یا دولتست
سوی خردمند به صد بدره زر   جاهل بی قیمت و بی حرمتست
گر به هر انگشت چراغی کند   هیچ مبر ظن که نه در ظلمتست
۳۰ قیمت دانش نشود کم بدانک   خلق کنون جاهل و دون همّتست
توبه کند شیر ز شیری هگرز   گرچه شتر کاهل و بی حمیتست ؟
سرو همی یازد اگرچه چنار   خشک و نگونسار و سقط قامتست ؟
۳۳ نیک و بد عالم را ، ای پسر ،   همچو شب و روز درو نوبتست
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی   سیرت این چرخ همین سیرتست
آنکه ترا محنت او نعمتست   نعمت تو نیز برو محنتست
۳۶ بر اثر روز رود شب چنانک   نعمت او بر اثرش نکبتست
خوگ همه شرّ و زیانست و نحس   میش همه خیر و بیر و برکتست
همچو دو بنده که برین از خدا   بر تو سلامست و بران لعنتست
۳۹ کی بتواند که شود خوگ میش ؟   زانکه شر و نحس درو خلقتست
بر طلب برکت میشی ترا   هم خرد و هم تن و هم طاقتست
نیک نگه کن که براین جاهلان   دیو لعین را طرب و دعوتست
۴۲ جای حذر هست ازینها ترا   اکنون کاین خلق بدین عبرتست
آنکه فقیهست از املاك او   پاکتر آنست که از رشوتست
وانکه همی گوید من زاهدم   جهل خود اورا بترین زلّتست
۴۵ گوش و دل خلق همه زین قبل   زی غزل و مسخره و طیبتست
بیت غزل بر طلب فحش و لهو   بی هنران را بدل آیتست
عادت خود طاعت و پرهیز دار   تا فلک و خلق بدین عادتست
۴۸ بیهده گفتار بیک سو فگن   حجّت بر تو سخن حجّتست

ور تو خود از حجّت بی حاجتی
نه بتو مر حجّت را حاجتست

۱۲۵

گرگ آمده‌ست گرسنه و دشت پر بره   افتاده در رمه ، رمه رفته به شب چره
گرگ ، از رمه خوران و رمه ، در گیا چران   هریک به حرص خویش همی پر کند دره
۳ گرگ گیا بره‌ست و بره گرگ را گیاست   این نکته یاد گیر که نغزست و نادره
بنگر در این مثال تن خویش را ببین   گرگ و بره مباش و بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری مگر مرا   ای بی تمیز ، مرزْ دِگری را مشو بره
۶ گر نه بره نه گرگ نه‌ای ، بر در امیر   چونی ؟ جواب راست بده بی مناظره
ترسی همی که ار تو نباشی ز لشکرش   بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره ؟
گر تو به‌آستی نزنی میثره‌ی امیر   ترسم که پر ز گرد بماندْش میثره
۹ فخری مکن بدانکه تو میده و بره خوری   یارت به‌آب در زده یک نان فخفره
زیرا که هم ترا و هم اورا همی بسی   بی شام و چاشت باید خفتن به مقبره
چون نشنوی همیّ و نبینی همی به دل ؟   گوشت به‌مطربست و دو چشمت به‌مسخره
۱۲ وز آرزوی آنکه ببینی شگفتی   بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
چیزی همی عجب‌تر از این تن چه بایدت   بسته به بند سخت در این نیلگون کره ؟
این جان پاک تو ز چه رو مانده‌است اسیر   پنهان در این حوران و دست و کران بره ؟ (؟)
۱۵ گر جای گیر نیست چو جسم این لطیف جان   تن را چرا تهیست میانش چو قوصره
در قوصره همی به‌سفر خواست رفت جانت   زان برگرفت سفرهٔ در خورد مطهره
بنگر که چون به‌حکمت در بست کردگار   سفره‌ی ترا و مطهره را سر به حنجره
۱۸ گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر   برخویشتن کنی تو نه بر من تماخره
بر منظره به قصر تماشا چه بایدت ؟   اینک تن تو قصر و سرت گردْ منظره
آن‌را کن آفرین که چنین قصرت اوفگند   بی خشت و چوب و رشته و پرگار و مسطره
۲۱ بنگر بخویشتن وگرت خیره گشت مغز   بزدای ازو بخار به پرهیز و غرغره

جرّیست بر رهت که پدرْت اندرو فتاد   تا نوفتی درو چو پدر تو مکابره
گیتی زنیست خوب و بداندیش و شوی‌جوی   با غَدْر و فتنه ساز و به‌گفتار ساحره
۲۴ بگریزد او ز تو چو تو فتنه شدی برو   پرهیز دار از این زن جادوی مدبره
غرّه مشو به رشوت و پاره‌ش که هرچه داد   بستاند از تو پاك بقهر و مصادره
با بی قرار دهر مجو ، ای پسر ، قرار   عمرت مده به باد به افسوس و قرقره
۲۷ از مکر او تمام نپرداخت آنکه او   پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره
نقدی سره‌ست عمر و جهان قلب بد ، مده   نقد سره به قلب ، که ناید ترا سره
در خنبره بماند دو دستت ز بهر گَوْز   بگذار گَوْز و دست برآور ز خنبره
۳۰ من زرق او خریدم و خوردم به روی او   زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره
آخر به قهرِ او خبرم داد ، هم چنین   از مکر او ، بزرگ حکیمی به قاهره
خوابت همی ببرد ، من انگشت ازان زدم   پیش تو برکنارهٔ خوش بانگ پاتره
۳۳ توخفته‌ای خوش ای پسر و چرخ و روزوشب   همواره می‌کنند ببالینْت پنگره
گر تو به‌خواب و خور بدهی عمر همچو خر   برجان تو وبال چو بر خر شود خره
برگیر آب علم و بدو روی جان بشوی   تا روی پر ز گرد نیائی به ساهره
۳۶ چون دست و پای پاك نبینمت جان و دل   این هردو پاك بینم و آن هردو پرکره
پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب   خیره مده گلیم کهن را به جندره
چون می فروکشد سر سروت فلک به‌چاه   تو بر فلک همی چه کشی طرف کنگره ؟
۳۹ بپذیر پند اگرچه نیایَدْت پند خوش   پُرنفع و ناخوش‌است چو معجون فیقره
از حجّت خراسان آمَدْت یادگار
این پر ز پند و حکمت و نیکو مؤامره

۱۲۶

ای نام شنوده عاجل و آجل   بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل نبود مگر شتابنده   هرگز نرود ز جای خویش آجل
۳ زین چرخ دونده گر بقا خواهی   در خورد تو نیست ، نیست این مشکل

چنگال مزن در این شتابنده کهت زود کند چو خویشتن زایل
کشتی‌ست جهان ، چو رفت رفتی تو ور می نروی ازو طمع بگسل
۶ تو با خردیّ و این جهان نادان اندر خور تو کجاست این جاهل ؟
با عقل نشین و صحبت او کن از عقل جدا کجا شود عاقل ؟
عقلست ابدی ، اگر بقا بایدْت از عقل شود مراد تو حاصل
۹ چون خویشتنت کند خرد باقی فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل‌راست سالاری عقلست امیر و جان تو عامل
تن خانهٔ جان تست یکچندی یک مشت گلست تن ، درو مبشل
۱۲ تن دوپل بی‌وفاست ای خواجه چندین مطلب مراد این دوپل
عقلی تو بجان چو یار او گشتی گِل باز شود ز تن بکُلّ گِل
عقلت یک سوست گل به دیگر سو بنگر به‌کدام جانبی مایل
۱۵ گل خواره تنست جان سخن خوارست جانت نشود ز گل چو تن کامل
جان را به‌سخن به‌سوی گردون کش تن را با گل ز دل به یک سو هل
بهری ز سخن چو نوشْ پر نفعست بهری زهرست ناخوش و قاتل
۱۸ آن را که چو نوش ، نام حقّ آمد وان را که چو زهر ، نام او باطل
چون زهر همی‌کند ترا باطل پس باطل زهر باشد ، ای غافل
باطل مشنو که زهر جانست او حق را بنیوش و جای کن در دل
۲۱ عدلست مرادِ عقل ، ازان هرکس دلشاد شود چو گوئی «ای عادل»
پس راست بدار قول و فعلت را خیره منشین به یک سو از محمل
هرکو نکنند کمان به زه بر تو تو برمگرای زخم اورا سل
۲۴ چون سرکه چکاند او به ریشت بر برپاش تو برجراحتش پلپل
با این سفری گروهْ نیکو رو این مایه که هستی اندر این منزل
نومید مکن گسیل سایل را بندیش ز روزگار آن سایل
۲۷ تا عادل شوی شوی باندیشه هرگه که تنت به عدل شد فاعل (؟)
بندیش ز تشنگان به دشت اندر ، ای بر لب جوی خفته اندر ظل

بد بر تن تو ز فعل خویش آید پس خود تن خویش‌را مکن بسمل

کان هردو فریشته به فعل خویش آویخته مانده اند در بابل

از بی گنهان به دل مکش کینه همچون ز کلنگ بی گنه طغرل

اندر دل خویش سوی من بنگر هرکس سوی خویشتن بود مقبل

غِلّست مرا به دل درون از تو گر هست ترا ز من به دل در غل

از پند مباش خامش ای حجّت

هرچند که نیست پند را قابل

١٢٧

جهان را نیست جز مردم شکاری نه جز خور هست کس‌را نیز کاری

(؟) یکی مرگاوِ بر پروار را کس جز از قصّاب ناید خواستاری

کسی کو زاد و خورد و مُرد چون خر ازین بدترْش باشد نیز عاری؟

چه دزدی زی خردمندان چه موشی چه بدگوئی سوی دانا چه ماری

خلنده‌تر ز جاهل بر نروید هگرز، ای پور، زآب و خاك خاری

ز جاهل بید به زیراك اگر بید نیارد بار نازاردْتْ باری

حذر دار از درخت جاهل ایراك نیارد بر تو زو جز خار باری

چه یابد هرکه او سرگین بشولد مگر رنج تن و ناخوش بخاری؟

چو خلق اینست و حال این، تو نیابی ز تنهائی به، ای خواجه، حصاری

به از تنهائیت یاری نباید که تنهائی به از بد مهر یاری

خرد را اختیار اینست و زی من ازین به کس نکرده‌ست اختیاری

پیاده به بسی از بسته بر خر تهی غاری به از پرگرگ غاری

مرا یاریست چون تنها نشینم سخن گوئی امینی راز داری

(؟) همی‌گوید که «هرکو نشنود خود ندارد غم ولیکن غم گساری»

یکی پشتستش و صد روی هستش به خوبی هریکی همچون بهاری

به پشتش بر زنم دستی چو دانم که بنشسته‌ست بر رویش غباری

سخن گوئی بی آوازی ولیکن   نگوید تا نیابد هوشیاری
۱۸ نبینی نشنوی تو قول او را   نبیند کس چنین هرگز عیاری
به هر وقت از سخنهای حکیمان   به رویش بر ببینم یادگاری
نگوید تا به رویش ننگرم من   نه چون هر ژاژ خائی باد ساری
۲۱ به تاریکی سخن هرگز نگوید   چو باحشمت مشهّر شهریاری
به صحبت با چنین یاری به یمگان   بسر بردم به پیری روزگاری
به زندان سلیمانم ز دیوان   نمی بینم نه یاری نه زواری
۲۴ سلیمان وار دیوانم براندند   سلیمانم ، سلیمانم من آری
به دریا باری افتاد او بدان وقت   ز دست دیو و من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من   نیابد کس نه عیبی نه عواری
۲۷ مرا تا بر سر از دین آمد افسر   رهیّ و بنده بد هر بی فساری
ز من تیمار نامَدْشان ازیرا   نپرهیزد حماری از حماری
گرفته‌ستند اکنون از من آزار   چو از پرهیز بر بستم ازاری
۳۰ ز بهر آل پیغمبر بخوردم   چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار زی من   ز بهر بهترین آل و تباری
به فرّ آل پیغمبر ببارید   مرا بر دل ز علم دین نثاری
۳۳ به هر فضلی پیاده و کُند بودم   به فرّ آل او گشتم سواری
به فرّ آل پیغمبر شود مرد   اگر بد بخت باشد بختیاری
به فرّ علم آلش روزه دارست   همان بی طاعتی بسیار خواری
۳۶ به جان بی قرار اندر ، بدیشان   پدید آید ز علم دین قراری
ستمگاری بجز کز علم ایشان   در این عالم کجا شد حق گزاری ؟
به فرّ آل پیغمبر شفا یافت   ز بیماری دلِ هر دل فگاری
۳۹ بحُلّهٔ دین حق در پودِ تنزیل   بایشان یافت از تأویل تاری
نبیند جز به ایشان چشم دانا   نهانی‌را به زیر آشکاری
نهان آشکارا کس ندیده‌ست   جز از تعلیم حرّی نامداری

نگارنده نهانی آشکارست / سوی دانا به زیر هر نگاری
بدین دار اندرون بایَدْتْ دیدن / که بیرون زین و به زین هست داری
لطیفست آن و خوش ، مشمر خبیثش / ز خاك و خار و خس چون مرغزاری
از یراك از قیاس ، آن شادمانیست / سوی دانای دین ، وین سوکواری
چو شورستان نباشد بوستانی / چو کاشانه نباشد ره گُذاری
گر آگاهی که اندر رهگذاری / چه افتادی چنین در کاروباری؟
چو دیوانه به طمع بار خرما / چه افشانی همی بی بر چناری ؟
شکار خویش کردت چرخ و نامد / به دستت جز پشیمانی شکاری
بسی خفتی ، کنون برکن سر از خواب / خری خیره مده مستان خیاری
که روزی زین شمرده روزگارت / بباید داد ناچاره شماری
بخوان اشعار حجّت را که ندهد
به از شعرش خرد جان را شعاری

۱۲۸

خردمندرا می چه گوید خرد ؟ / چه گویدْش ؟ گوید « حذر کن ز بد »
بدان وقت گوید همیش این سخن / که‌ش از بدکنش جان و دل می‌رمد
خرد بد نفرمایدت کرد ازانك / سرانجام بر بدکنش بد رسد
بر این قولت ای خواجه این بس گوا / که جو کار جز جو همی ندرود
نبینی که گر خار کارد کسی / نخست آن نهالش مرُو را خلد ؟
اگر بد کنی چون ددو دام تو / جدا نیستی پس تو از دام و دد
بدی دام آهـِرْمن ناکس است / به دامش درون چون شوی با خرد ؟
بدی مار گرزه‌ست ازو دور باش / که بد بتّر از مار گرزه گزد
اگر هیربد بد بود بد مکن / که گر بد کنی خود توی هیربد
چو لعنت کند بر بدان بدکنش / همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر دو تهی می برآیند از آب / چه عیب آورد مر سبد را سبد ؟

هنرپیشه آنست کز فعل نیک   سر خویش را تاجْ خود برنهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن   همی خواند از تو ثناهای خود
کرا پیشه نیکی نشاندن بود   همیشه روانش ستایش چند
به‌دوجهْان بی آزار ماند هرآنک   ز نیکی به تن بر ستایش تند
ز نیکی به نیکی رسد مرد ازان   که هرکس که او گل کند گل خورد
خرد جز که نیکی نزاید هگرز   نه نیکی بجز شیر مدحت مکد
خرد زآتش طبع آتش ترست   که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بدی را خرد   چو از شیر مر تیرگی را نمد
کرا دیو دنیا گرفته‌ست اسیر   مرو را کسی جز خرد کی خرد ؟
خرد پرّ جانست اگر بشکنیش   بدو جانْت ازاین ژرف چون بر پرد؟
بدین پرّ پر تا نگیردْت جهل   وگر نی بکوبَدْت زیر لگد
خرد عاجزست از تو زیرا که جهل   ازاین سو وزآن سو ترا می‌کشد
مکُش خویشتن‌را بکش دست ازو   که او زین عمل بیش کُشته‌ست صد
خرِ بد گیاهی که نگواردش   همی با خری روز کمتر چرد
ترا آرزوها چنین چون همی   چو کوران به جرّو به جوی افگند
بدین کوری اندر نترسی که جانْت   بناگاه ازین بند بیرون جهد ؟
چو ماهی به شست اندرون جان تو   چنان می ز بهر رهایش طپد
ازاین بندو زندان بناچارو چار   همان کش درآورد بیرون برد
به خوشه‌انــدر از بهر بیرون شدن   چنان جمله شد ماش‌و مُلکک‌و نخود
ترا تنْت خوشه‌ست‌و پیری خزان   خزان تو بر خوشهٔ تنْت زد
دگرگون شدیّ‌و دگرگون شود   چو بر خوشه باد خزان بر وزد
نگارنده آن نقشهای بدیع   از این نقش نامه همی بسترد
گلی کان همی تازه شد روز روز   کنون هر زمانی فرو پژمرد
همان سرو کز بس گشی می‌نوید   کنون باز چون نی ز سستی نَوَد
نوان از نود شد کزو برگذشت   ز درد گذشته نود می‌نَوَد

منو برگذشته نوَد بیش ازین   که اکنونْت زیر قدم بسپرد
به فردامکن طمعْ و ، دی شد ، بگیر   مر امروز را کو همی بگذرد
پشیمانی از دی ندارَدْت سود   چو چشمت مر امروز می بنگرد ۳۹
درخت پشیمانی از دینه روز   در امروز باید که مان بردهد
گر امروز چون دی تغافل کنی   به فردات امروز تو دی شود
برِ طاعت از شاخ عمرت بچن   که اکنونْش گردون ز بن برکند ۴۲
به بازی مده عمر باقی به باد   که مانده شود هرکه خیره دود
نباید که چون لهو فردا ز تو   نشانی بماند چو از یار بد
چمیدن به نیکیت باید ، که مرد   ز نیکی چرد چون به نیکی چمد ۴۵
نصیحت ز حجّت شنو کو همی
ترا زان چشاند که خود می‌چشد

۱۲۹

صعبتر عیب جهان سوی خرد چیست؟ فناش   پیش این عیب سلیمست بلاهاو عناش
گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان   همه عیبش هنرستی سوی دانا به‌بقاش
فتنه زآنست برو عامه که از غفلت‌و جهل   سوی او می به بقا ماند ازیراکه فناش ۳
کس جهان‌را به بقا تهمت بیهوده نکرد   که جهان جز به فنا کرد مکافات‌و جزاش
او همی گوید ما را که بقا نیست مرا   سخنش بشنو اگر چند که نرمست آواش
گرچه بسیار دهد شاد نبایدْت شدن   به عطاهاش که جز عاریتی نیست عطاش ۶
روز پرنورو بها هست ولیکن پسِ روز   شب تیره ببرد پاك همه نورو بهاش
به جوانی که بدادت چوطمع کرد به جانْت   گرچه خوبست جوانیت گرانست بهاش
این جهان آب روانست برو خیره مخسپ   آنچه‌کان بودنخواهد مطلب، مست مباش ۹
ای پسر، چون به جهان بر دل یکتاشودت   بنگر در پدر خویش‌و ببین پشت دوتاش
گر رواگشت بر اوباش جهان زرق جهان   تو چو اوباش مرو براثر زرق رواش
که حکیمان جهانند درختان خدای   دگر این خلق همه خارو خسانندو قماش ۱۲

با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای   تا به طاعت بگزارند سزاوار ثناش
عرش او بود محمّد که شنودند ازو   سخنش‌را ، دگران هیزم بودندو تراش
عرش پرنورو بلندست به زیرش در شو   تا مگر بهره بیابد دلت از نور ضیاش
نیک بندیش که ازحرمت این عرش بزرگ   بنده گشته‌ست ترا فرّخو پیروزو جماش
مر ترا عرش نمودم به دل پاك ببینْش   گرنبینَدْش همی از شغبِ خویش اوباش
عرش این‌عرش کسی بود که‌درحرب، رسول   چون همه عاجز گشتند بدو داد لواش
آنکه بیش از دگران بود به‌شمشیرو به‌علم   وانکه بگزیدو وصی کرد نبی بر سر ماش
آنکه معروف بدو شد به جهان روز غدیر   وز خداوند ظفر خواست پیمبر به‌دعاش
آنکه با هرکس منکر شدی از خلق جهان   جز که شمشیر نبودی به‌گه حرب گواش
آنکه با علمو شجاعت چو قوی داد عطاش   به رکوع اندر بفزود سوم فضل : سخاش
هر خردمندبداند که بدین وصف، علیست   چون رسید این‌همه اوصاف به‌گوش شنواش
معدن علم علی بود به تأویلو به تیغ   مایهٔ جنگو بلا بودو جدالو پرخاش
هرکه در بند مثلهای قران بسته شده‌ست   نکند جز که بیان علی از بند رهاش
هرکه از علم علی روی بتابد به جفا   چون کرو کور بماند بکند جهل سزاش
تیغو تأویل علی بر سر امّت یکسر ،   ای برادر، قَدَر حاکم عدلستو قضاش
مایهٔ خوفو رجارا به علی داد خدای   تیغو تأویل علی بود همه خوفو رجاش
گر شما ناصبیان‌را بجُز او هست امام   نیستم من سپس آن‌کس ، دادم به شماش
گر شما جز که علی را بخریدید بدو   نه عجب زانکه نداند خر بدلاش از ماش
گاورا ، گرچه‌گیا نیست چو لوزینهٔ تر   بِه‌ْگوارد به همه حال ز لوزینه گیاش
ای پسر، گر دلو دین‌را سفها لاش کنند   توچوایشان مکنو دینو دل خویش ملاش
به‌خطا غرّه مشو گرچه جهاندار نکرد   مر کسی‌را که خطا کرد مکافات خطاش
که مکافات به بنده برساند بآخِر   مر وفارا به وفاهاشو جفارا به‌جفاش
این جهان، ای پسر، از خلق همه عمر چرد   جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش
ازچراگاه جهان آن شود، ای‌خواجه، برون   که به تأویل قران بررسد از چونو چراش
دینو دنیارا بنیاد مثل کالبدست   علم تأویل بگوید که چگونه‌ست بناش

دوجهانست‌و تو از هردوجهان مختصری   جان تو اهل معادست‌و تنت اهل معاش
تن تو زرق‌و دغا داند ، بسیار بکوش   تا به‌یک‌سو نکشدْت‌از ره دین‌زرق‌ودغاش
جز که زرق تن جاهل سبی دیگر نیست   که‌یمک پیش‌تگین‌است‌و زمک بردرتاش
زرق تن پاك همه باطل‌و ناچیز شودتْ   که نباید به در تاش‌و تگین بود فراش
گر بدانی که تنت خادم این جان تواست   بت‌پرستی نکنی جان برهانی ز بلاش
تن همان گوهر بی‌رتبت خاکیست به‌اصل   گر گلیمی بد یا دیبهٔ رومیست قباش
چون یقینی که همی از تو جدا خواهد ماند   زو هم امروز بپرهیزو همی دار جداش
تنْت فرزند گیاهست‌و گیا بچّهٔ خاك   زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش
تن زمینیست میارایش‌و بفگن به‌زمینش   جان سمائیست بیاموزش‌و بر بر بسماش
علّت جهل چو مر جان ترا رنجه کند   داروی علم خور ایرا که به‌علمست شفاش

سخن حجّت بشنو که مر اورا غرضی
نیست الّا طلب فضل خداوندو رضاش

۱۳۰

ای شسته سرو روی باب زمزم   حجّ کرده چو مردان‌و گشته بی‌غم
افزون ز چهل سال جهد کردی   دادی کم و خود هیچ نستدی کم
بسیار بدین‌و بدان به حیلت   کرباس بدادی به نرخ مُبْرم
تا پاك شد اکنون ز تو گناهان   مندیش به‌دانگی کنون ز عالم
افسوس نیاید ترا از این کار   بر خویشتن این رازها مَفَرْخم
زین سود نبینم ترا ولیکن   ایمن نه‌ای ای خر ز بیم بیرم
از درد جراحت رهد کسی کو   از سرکه نهد وز شخار مرهم ؟
کم بیشک پیمانه‌و ترازوی   هرگز نشود پاك زآب زمزم
بر خویشتن ار تو بپوشی آن‌را   آن نیست بسوی خدای مبهم
از باد فراز آمدو به دم شد   آن مال حرامی چه بادو چه دم
زین کار که کردی برون زده‌ستی   بر خویشتن ، ای خر ، ستون پشکم (؟)

۱۲ بیدار شو از خواب جهل و برخوان — یاسین و به‌جان و [به] تن فرو دم
بفریفت ترا دیو تا گلیمی — بفروختت ، ای خر ، به نرخ مُلحم
گوئی که به سور اندرم ، ولیکن — از دور بماند به سور ماتم
۱۵ در شورستانت چنان گمانست — کان میوه‌ستانست و باغ خرّم
از سیمِ طراری مشو به مکّه — مامیز چنین زهر و شهد برهم
بر راه به‌دین اندرون برد راست — زین خم چه جهی بیهده بدان خم؟ (؟)
۱۸ گر زآدمی ، ای پور ، توبه باید — کردن ز گناهانْت همچو آدم
گر رنجه‌ای از آفتاب عصیان — از توبه درون شو به زیر طارم
گر رحمت و نعمت چَرید خواهی — از علم چر امروز و بر عمل چم
۲۱ مر تخم عمل‌را به نم نه از علم — زیرا که نرویدْت تخم بی نم
آویخته از آسمان هفتم — اینجا رسنی هست سخت محکم
آن‌را نتوانی تو دید هرگز — با خاطر تاریک و چشم پرتم
۲٤ شو دست بدو در زن و جدا شو — زین گم ره کاروان و بی‌شبان رم (؟)
علمست مجسّم ، ندید هرگز — کس علم به عالم جز او مجسّم
آید به دلم کز خدا امین‌است — بر حکمت لقمان و ملکت جم
۲۷ مهمان و جرا خوار قصر اویند — با قیصر و خاقان امیر دیلم
در حشر مکرّم بود کسی کو — گشته‌ست به اکرام او مکرّم
بر خلق مقدّم شد او به حکمت — با حکمت نیکو بود مقدّم
۳۰ این دهر همه پشت و ملک او روی — این خلق صَفَر جمله واو محرّم
زو یافت جهان قدر و قیمت ایراک — او شهره نگین‌است و دهر خاتم
او داد مرا بر رمه شبانی — زین می نروم با رمه رمارم
۳۳ ای تشنه ترا من رهی نمودم، — گر مست نه‌ای سخت ، زی لب یم
گر تو بپذیری ز من نصیحت — از چاه برآئی به چرخ اعظم

۱۳۱

کسی که قصد زعالم به خواب و خور دارد — اگرچه چهره‌ش خوبست طبع خر دارد
بخر شمارش مشمارش ، ای بصیر ، بصیر — اگرچه او به‌سر اندر چو تو بصر دارد
نه هرچه با پر باشد ز مرغ باز بود — که موش خوار و غلیواژ نیز پر دارد
زمردم آن بود ، ای پور ، ازاین دو پای روان — که فعل دهر فریبنده را ز بر دارد
چو چاره نیستش از صُحبت جِهان ِ جَهان — اگر جفاش نماید جفاش بر دارد
ز بیم درد نهد مرد دنبه بر دنبل — نه زانکه دنبل نزدیکک او خطر دارد
جهان اگر شکر آرد به‌دست چپ سوی تو — به دست راست درون ، بی گمان تبر دارد
درخت خرما صد خار زشت دارد و خشکک — اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد
جهان به‌آستی اندر نهفته دارد زهر — اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد
منافقست جهان ، گر بناگزیر حکیم — بجویدش به دل و جان ازو حذر دارد
دراین سرای ببیند چو اندرُو آمد — که این سرای ز مرگی دَرِ دگر دارد
همیشه ناخوش و بی برگ و بی نوا باشد — کسی که مسکن در خانهٔ دو در دارد
چو برگذشت دراین خانه صد هزار بدو — مقرّ خویش ندارَدْش ، ره‌گذر دارد
به چشم سر نتوانَدْش دید مرد خرد — به چشم دل نگرد در جهان ، اگر دارد
اگَرْت داد نداد ، ای پسر ، جهان ، اورا — همی بپای جهاندار دادگر دارد
ز بهر دانا دارد همی بپای خدای — جهان و دین را ، نه ز بهر این حشر دارد
بتر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر — کسی که قصد دراینجا به‌خواب و خور دارد
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم — که خود خورنده جزین بی‌شمار و مر دارد
به‌خور مناز چو خر ، بل شرف به‌دانش جوی — که خر به‌خور شکم از تو فراخ‌تر دارد
شکم چو بیش خوری بیش خواهد ازتو طعام — به‌خور مخارش ازیرا که معده گر دارد
به‌جوی و جر تو چرا می‌دوی به‌روز و شبان — اگر نه معده همی مر ترا بجر دارد؟
هگرز راه ندادش مگر به سوی سقر — کسی که معده پر از آتش جگر دارد
سلاح دیو لعینست بر تو فرج و گلو — به پیش این دو سلاحت همی سپر دارد

۲۴ حذرْت باید کردن همیشه زین دو سلاح   که تن ز فرج و گلو در به سوی شر دارد
ستم رسیده‌تر از تو ندید کس دگری   که در تنت دو ستمگار مستقر دارد
ز دیوِ تنْت حذر کن که بر تو دیو تنت   فسوسها همه از یکدگر بتر دارد
۲۷ نگر که هیچ گناهت به دیو بر ننهی   اگرْت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهلْ تهمت خویش   چه بر قضای خدای و چه بر قدر دارد
تو گوش و چشم دلت بر گشای اگر جاهل   دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
۳۰ قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت   اگرچه زیر و درون پنبه و آستر دارد
نگاه کن که چه چیزست در تنت که تنت   بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد
چه گوهرست که یک مشت خاک در تن ما   به‌فرّ و زینت ازو گونه‌گون هنر دارد ؟
۳۳ بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود   زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
چراکه موی تو زو رنگ قیر دارد و مشک   رخانت رنگ طبرخون و معصفر دارد ؟
چراکه تا به تن اندر بود نیارامد   تنت مگر که مر این چیز را بطر دارد ؟
۳۶ همی دلت بطپد زو بسان ماهی ازانک   ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد
ز منزل دلت این خوب و پرهنر سفری   بدان که روزی ناگاه رخت بر دارد
به زیر چرخ قمر در قرار می‌نکند   قرارگاه مگر برتر از قمر دارد
۳۹ از این سرای برون هیچ می نداند چیست   از این سبب همه ساله به دل فکر دارد
جز آن نیابد از این راز کس خبر که دلش   ز هوش و عقل در این راه راهبر دارد
شریف جان تو زین قبّهٔ کبود برون   چنانکه گفت حکیمی، یکی پدر دارد
۴۲ ضعیف مرد گمان برد کو همی گوید   «خدای ما به جهان در زن و پسر دارد»
ازآن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود   بجهل گفت «چه دانیم ما ؟ مگر دارد»
خدای را چه شناسد کسی که بر تقلید   دوچشم تیره و دل سخت چون حجر دارد ؟
۴۵ نه‌چشم دارد در دل نه‌گوش، بل چو ستور   زبهرخواب و خورش چشم و گوش و سر دارد
بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنک   عمامهٔ قصب و اسپ و سیم و زر دارد
هزار شکر مر آن‌را که جود و قدرت او   به صورت بشر اندر چنین بقر دارد
۴۸ بدین زمان و بدین ناکسان که دارد صبر ؟   مگر کسی که ز روی و حجر جگر دارد

ز شعر حجّت وز پندهاش بر تو خوری
اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

۱۳۲

دور باش‌ای خواجه زین بی مر گله   کـه‌ت نیاید چیز حاصل جز گله
هر که در ره با گله‌یْ خوگان رود   گرد و درد و رنج یابد زان گله
خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ   دانیال این کرد بر دانا مله (؟)
همچو بلبل لحن و دستانها زنند   چون لبالب شد چمانه و بلبله
وز نهیب مؤذن و بانگ نماز   اندرون افتد به تن شان زلزله
آب تیره‌ست‌این جهان، کشتیت را   بادبان کن دانش و طاعت خله
گر کـلّه زد جاهلی با بخت بد   مر ترا با او نباید زد کـلّه
چون کُله گم کرد نادان مر ترا   کی تواند دید هرگز با کله؟
با عمل مر علم دین را راست دار   آن ازین کمتر مکن یک خردله
کار بی دانش مکن چون خر، منه   در ترازو بارت اندر یک پله
چون بنادانی کند مزدور کار   گرسنه خسپد به شب دست آبله
چون نشوئی دل به دانش همچنانک   موی را شوئی بآب آمله؟
علم خورد و برد خود گسترده‌اند   پیش این انبوه و گمره قافله
پیش این گاوان که هرگزشان نبود   دل به‌کاری جز به‌کار حوصله
نان همی‌جوید کسی کو می‌زند   دست بر منبر به بانگ و مشغله
زیمله بر تو نهاده‌ست آن خسیس   چون کشی گر خر نگشتی زیمله
عقل تأویلست و دوشیزه نهان   چون به برگ حنظل اندر حنظله (؟)
علم حق آنست، از آن‌سو کش عنان   عامه را ده جمله علم خربله (؟)
پای پاکیزه برهنه به بسی   چون به پا اندر دریده کشکله
علم تأویلی به تنزیل اندرست   وز مثل دارد به سر بر قوفله (؟)
مصقله‌ست این علم، زنگ جهل را   چیز نزداید مگر کاین مصقله

عهد یزدانست کلید و ، قفل او   نیست جز ترفند تقلیدی یله (؟)
ای سپرده دل به دنیا ، وقت بود   که شوی مر علم دین را یکدله
دهر بدگوهر به شرّ آبستن است   جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست از و درکش چو مردان پیش ازانک   درکشندت زیر شرّ و ولوله
چون نگیری سلسله داوود وار ؟   پیش تست آویخته آن سلسله
گر به تاریکی همی چشمت ندید
حجّت اینک داشت پیشت مشعله

۱۳۳

در دلم تا به سحرگاه شب دوشین   هیچ نارامید این خاطر روشن بین
گفت : بنگر که چرا می نگرد گردون   به دو صد چشم در این تیره زمین چندین
خاك را قرصهٔ خورشید همی دوزد   روز تا شام به زرّ آب زده ژوپین
وز گهِ شام بپوشد به سیه چادر   تا به‌هنگام سحر روی خود این مسکین
روز رخشان سپس تیره شبان ، گوئی   آفرین است روان بر اثر نفرین
خاك را شوی همین دوست که می زاید   شور و تلخ و خوب و زشت و ترش و شیرین
گم ازین شد ره مانی که ز یک گوهر   به یکی صانع ناید شکر و رخپین
از دو شو نه زین بجه بچّه برون ناید   این جنین ناید ، پورا ، و نه آن جنین (؟)
میوه زینست یکی طلخ و دگر شیرین   خلق ازینست یکی شاد و دگر غمگین
طین اگر شوی نباشدْش به‌روز و شب   کی پدید آید زیتون و نه تین از طین
نه چو کافور شود کوه به بهمن ماه   نه شود دشت چو زنگار به فروردین
کس ندیده‌ست چنین طرفه زناشوئی   نه زنی هرگز زاده‌ست بدین آئین
وین خردمند و سخن گوی بهشتی جان   از چه مانده‌ست چنین بسته دراین سجّین ؟
زن جانست تن تیره‌ت ، با زندان   چند خسپی ؟ بنگر نیک و نکو بنشین (؟)
عمرْ خود خواب جهانست ، چرا خسپی ؟   بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین
بی گمان گردی اگر نیک بیندیشی   که بدل خفته‌ست این خلق همه همگین

گر کسی غسلین خورده‌ست به مستی در — تو که هشیاری بر خیره مخور غسلین
بلبل و هدهد مرغند، بلی، لیکن — گُل همی‌جوید یکّی و یکی سرگین ۱۸
طبع تشرین به چه ماند به مهِ نیسان؟ — گرچه در سال بود نیسان با تشرین
از نبشته‌ست نه زاواز و نه از معنی — سوی هشیار دلان سیرین چون نسرین
تا سحرگه ز بس اندیشه نجُست از من — سر من جز که سر زانوی من بالین ۲۱
ای برادر، به‌چنین راه درون مرکب — فکرتت باید و از عقل بدو بر زین
جز براین‌مرکب‌وزین،زین‌چَهِ زشت‌و ژرف — جان دانا نشود بر فلکِ پروین
دهر تنّین خورنده‌ست براین مرکب — بایدت جَست به صد حیلت از این تنّین ۲۴
ای پسر، جان‌و تنت هردو زناشوی‌اند — شوی جانست و زنش تنْت و خرد کابین
زین زن‌و شوی بدین کابین، فرزندی — چه همی باید، دانی، که بزاید؟ دین
گر بترسی ز بلا بر تن خویش و جان — هردو را باید کردنْت ز دین پرچین ۲۷
کیمیای زر دینست بدو زر شو — کیمیا نیست چنین نیز به قسطنطین
نرهد زآتش نه سیم و نه مس جز زر — برهی زاتش دوزخ چو شدی زرّین
تن بیچاره‌ت از این شوی همی یابد — این همه زینت و آرایش و این تحسین ۳۰
جفت جان حورآلعین‌است هم اندر جان — زانْش بر طاعت وعده‌ست به‌حورآلعین
آنکِ ازو خاک سیه حورآلعین گشته‌ست — حور ازو یابد درخلد برین تزیین
جان تو گوهر علمست چنینْش ایزد — در تو می از قبل علم کند تسکین ۳۳
مر ترا دین محمّد چو دبستانست — دین کند جان ترا زنده و علم آگین
طلب علمت فرمود رسول حق — گر سفر باید کردن بمثل تا چین
سوی چینِ دین من راه بیاموزم — مر ترا گر نکنی روی چنین پرچین ۳۶
آل یاسین مر چین را دومین چینست — تو به چینِ دومین شو نه بدان پیشین
چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن — تو به‌چین بودی‌و مانده‌ست ترا ماچین
جانْت خاکست‌و خرد تخم گل و لاله — خاک را تخم گل و لاله کند رنگین ۳۹
چون نمودم که تن‌و جانْت زن‌و شوی‌اند — عمل و علم پدید آمده زان و زین
گر همی آرزو آیدْت عروسی نوْ — دین عروست بس و دل خانه و علم آئین

۴۲ راه ظاهر ، پسرا ، راه ستورانست ناصبی از من ازینست جگر پرکین
زآل یاسین خبرش نی و به تقلیدش بر سر سوره همی خواند یا و سین
هان و هینش کنم از حکمت ازیرا خر باز گردد ز ره کژّ به هان و هین
۴۵ آب دریا را خورشید بجوشاند تا برآرَدْش سوی چرخ و شود نوشین
پندْ میتین و ، دل نادان چون سنگست بر دل سنگین از پند سزد میتین
جز که برسخته نگویم سخنی ، زیرا سخن حکمت زرّست و خرد شاهین
۴۸ جز به تلقین نرهد بی خرد از تقلید که چراغست به تقلید درون تلقین
هرکرا آتش تقلید بجوشاند مرد داناش به تأویل دهد تسکین
ای پسر ، گفت در این شعر ترا حجّت
آنچه دل گفت مر اورا به‌شب دوشین

۱۳٤

هرکه گوید که چرخ بی‌کارست پیش جانش ز جهل دیوارست
کس ندید ، ای پسر ، نه نیز شنید هیچ گردنده‌ای که بی‌کارست
۳ چون نکو ننگری که چرخ به روز چون چو نیلست و شب چو گلزارست ؟
بودو باشد چه چیز و هست چه چیز ؟ زین اگر برزنی سزاوارست
اصلِ بسیار اگر یکیست به عقل پس چرا خود یکی نه بسیارست ؟
۶ وان کزو روشنی پدید آید روشن و گِرد گَرد و نوّارست
چونکه برهان همی نگوید راست علم برهان چو خطّ پرگارست
جنبش ما چرا که مختلفست ؟ جنبش چرخ چونکه هموارست ؟
۹ اصل جنبش چرا نگوئی چیست ؟ چون نجوئی که این چه کاچارست ؟
خاك خوارست رستنی ، زانست کایستاده چنین نگونسارست
جانور نیست بان نگونساری لاجرم زنده و گیا خوارست
۱۲ وین که سر سوی آسمان دارد باز بر هرسه میر و سالارست
مر ترا بر چهارمین درجه که نشانده‌ست و این چه بازارست ؟

زیر دستانت چونکه بی خرد اند؟   چون ترا عقل و هوش و گفتارست؟
با همه آلتی که حیوان راست   مر ترا با سخن خرد یارست
مر ترا نزد آن کهت اینها داد   نه همانا که هیچ کردارست؟
کار کردیّ و خورد، چون خر خویش   پس ترا هوش و عقل چه بْکارست؟
ای پسر، ننگری که عقل و سخن   چون بر این خلق سر بسر بارست؟
عقل بارست بر کسی که به عقل   گربزو جلد و دزد و طرّارست
رش و سنگ کم و ترازوی کژ   همه تدبیر مرد غدّارست
عقل در دست این نفایه گروه   چون نکو بنگری گرفتارست
گاو خاموش نزد مرد خرد   به از آن ژاژ خای صد بارست
گرگ درّنده گرچه کشتنی است   بهتر از مردم ستمگارست
از بد گرگ رستن آسانست   وز ستمگاره سخت دشوارست
گرگ مال و ضیاع تو نخورد   گرگ صعب تو میر و بُندارست
نزد هرکس به قدر و قیمت اوی   مر خرد را محلّ و مقدارست
هم بر آن سان که بار بر دو درخت   بر یکی میوه بر یکی خارست
همچنان کز نم هوا به بهار   شوره گِلزار و باغ گُلزارست
دزد اگر عقل را به دزدی برد   لاجرم چون عقاب بر دارست (؟)
تو به پیش خرد ازان خواری   که خرد پیشت، ای پسر، خوارست
مر خرد را به علم یاری ده   که خرد علم را خریدارست
نیک و بد زان برو پدید آید   که خرد چون سپید طومارست
از بدان بد شود ز نیکان نیک   داند این مایه هرکه هشیارست
عقل نیکی پذیر اگر در تو   بد شود بر تو زین سخن عارست
مخورانش مگر که علم و هنر   هم از اکنون که زار و ناهارست
اندرو پود علم و نیکی باف   کو مرین هردو پود را تارست
طاعت و علم راه جنّت اوست   جهل و عصیانْت رهبر نارست
خوی نیکو و داد را بلفنج   کین دو سیرت ز خوی احرارست

۳۹ خوی نیکو داد در امّت اثر　　مصطفای مختارست
بر ره راستان و نیکان رو　　که جهان پر خسان و اشرارست
داد کن کز ستم به رنج رسی　　در جهان این سخن پدیدارست
۴۲ جز ز بیدادِ طبع بر طبعی　　نیست تیمارِ هر که بیمارست
هر که نازاردت میازارش　　که بهینِ بهان کم آزارست
بدکنش بد بجای خویش کند　　هم برو فعل زشت او مارست
۴۵ کار فردا به عدل خواهد بود　　گرچه امروز کار باوارست
صاحب آلغار خویش دین را دان　　که تنت غار و جانْت در غارست
بفگن از جان و تن به طاعت و علم　　بار عصیان که بر تو انبارست
۴۸ خیره خروار زیر بار مخسپ　　چون گنه بر تنت به خروارست
چند غرّه شوی به فرداها　　گر نه با خویشتنْت پیکارست ؟
زود دی گشته گیر فردا را　　که نه بر گشتِ چرخ مسمارست
۵۱ خویشتن را به طاعت اندر یاب　　اگر از خویشتنْت تیمارست
پند بپذیر و بفگن از تن بار　　گر سوی جانْت پند را بارست
به دل پاک بر نویس این شعر
که به پاکی چو درّ شهوارست

۱۳۵

ای به خطاها بصیر و جلد و ملی　　نایدت از کارِ خویش ، خود خجلی
هیچ نیابی مرا ز پند و قران　　وز غزل و می بطبع در بشلی
۳ حاصل ناید به جسم و جان تو در　　از غزل و می مگر که مفتعلی
چون عسلی شد رخانْت زرد ، چرا　　با غزل و می بطبع چون عسلی؟
از غزل و می چو تیر و گُل نشود　　پشت چو چوگان و روی چون عسلی
۶ آنکه برو گفته‌ای سرود و غزل　　از تو گسست و تو زو نمی‌گسلی
او چو فرو هشت زیر پای ترا　　چونکه تو اورا ز دل برون نهلی؟

سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گِل   کی نگرد سوی تو کنون چگلی ؟
تا که چو گُل بر بدیدت آن چگلی   هیچ نبودش گمان که تو زگلی
تازه گلی بُد رخت ولیک فلک   زو همه بربود تازگیّ و گُلی
بر خللی سخت ، هیچ خشم مگیر   از من اگر گفتمت که بر خللی
ور نه جوان شو که هیچ کَل نرهد   جز که به جعد سیه ز ننگ کَلی
مصحف و تسبیح را سپس چه نهی   چون سپس بربط و می و غزلی ؟
عاجز چونی ز خیر و حقّ و صواب   ای به خطاها بصیر و جلد و ملی ؟
چون به سجود و رکوع خم ندهی   پشت شنیعت همی کند دغلی (؟)
مجلس می را سبکتر از کدوی   مزگتِ ما را گرانتر از وحلی
حلّهٔ پیریت برفگند جهان   نیست به از زهد و دین کنونْت حُلی
مستحلا ، پیرْ مستحل نسزد   چونکه نخواهی ازین و آن بحلی ؟
چونکه ندارد همیت باز کنون   حلیت پیری ز جهل و مستحلی
روز شتاب و خطا گذشت ، کنون   وقت صوابست و روز محتملی
پیر پُر آهستگیّ و حلم بود   تو همه پر مکر و زرق و پر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را   رافضی و قرمطیّ و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو سوی من   ناصبئی نیست جای تنگ دلی
ناصبیا ، نیستت مناظره جز   آنکه ز بوبکر به نبود علی
علم تو حیله‌ست و بانگ بی معنی   سوی من ، ای ناصبی ، تهی دهلی
رخصت داده‌ست مر ترا که بخور   شهره امامت نبید قُطرُبُلی
حبل خدائی محمّدست چرا   تو به رسنهای خلق متّصلی ؟
رخصت و حیلت مهارهای تو شد   تو سپس این مهارها جملی
حیلت و رخصت هبل نهاد ترا   تو تبع مکر حیله گر هبلی
نیست امامی پس از رسول مرا   کوفی نه موصلیّ و نه ختلی
من ز رسول خدای بی بدلم   با بدل خود تو رو که با بدلی
لات و عزیٰ و منات اگر ولی اند   هر سه ترا ، مر مرا علیست ولی

۳۳ ناصبی، ای حجّت، ار چه با جدلست پای ندارد به پیش تو جدلی

لشکر دیوند جمله اهل جدل تو جدلی را به حلق در اجلی

خلق همه فتنهٔ بَرِ مثل اند تو ز پس مغز و معنی مثلی

۳۶ مغز تو داریّ و پوست اهل مثل از همگان تو نفور از این قبلی

بی امل‌اند این خران ز دانهٔ تو مردمی از کاه و دانه یا ابلی

چون ز ستوری به مردمی نشوی ای پسر، واز خری برون نچلی

۳۹ عامه ستورست و فانی‌است ستور ای که خردمند مردمست ازلی (؟)

باد ندارد خطر به پیش جبل ایشان بادند و تو مثل جبلی

میر گر از مال و ملک با ثقلست

تو ز کمال و ز علم با ثقلی

۱۳۶

چه گوئی ؟ ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان

به دست سالیان شسته زمان از موی تو قطران

ز قول رفته و مانده چه برخواندی و چه شنودی ؟

چه گفتند این‌وآن هردو ؟ چه‌چیزست این، چه‌چیزست آن؟

۳ گر این نزدیک را گوئی و آن مر دور را گوئی

پس این نزدیک پیدا باشد و آن دورتر پنهان

به دشواری توانی یافتن مر دور چیزی را

ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان

چه چیزست این و پیدائی ؟ چه چیزست آن و پنهانی ؟

چه‌گفته‌ست اندرین تازی ؟ چه گفته‌ست اندران دهقان ؟

۶ ترا نزدیک و آسانست پیدا این جهان ، پورا

ز تو پنهان و دشوارست و دورست آن دگر گیهان

تو پنهانیّ و پیدائیّ و دشواریّ و آسانی

ترا اینست پیدا تن ، ترا آنست پنهان جان

مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را
در این پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان
۹ ز دانا نیست پنهان جان چنانک از چشمْ بینائی
ز نادانست پنهان جان چنان کز گوشِ کر الحان
ز نابیناست پنهان رنگ و ، بانگ از کرّ پنهانست
همی بینند کرّان رنگ را و بانگ را عمیان
ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید
که بی‌لونست ، چشم سر نبیند جز همه الوان
۱۲ ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زان سان
که پنهان برشود واندر هوا پیدا شود باران
اگر حکمت بیاموزی تو تخمی چرخ گردان را
توی ظاهر توی باطن توی ساران توی پایان
دراین پیدا و نزدیکت ببین آن دور پنهان را
که بند از بهر اینت کرد یزدان اندر این زندان .
۱۵ چو پنهان را نمی بینی درُو رغبت نمی داری
مرین را زین گرفته‌ستی به ده چنگال و سی دندان
تو گریانی جهان خندان ، موافق کی شود با تو ؟
جهان بر تو همی خندد چرائی تو برو گریان ؟
ز بهر آنکه بنمایندمان آن جای پنهانی
دُمادُم شش تن آمد سوی ما پیغمبر از یزدان
۱۸ به‌دل در چشم پنهان بین ازیشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا به دل بینا شوی زیشان
از این پنگان برون نورست و نعمتهای جاویدی
همه تنگیّ و تاریکیست اندر زیر این پنگان
ترا خُلقان شد این جامه ، ز طاعت جامه‌ای نو کن
که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان

۲۱ در این ایوان بسی گشتی و خلقان شد تنت واخر
نبینم با تو چیزی من همی جز باد در انبان
مثل هست این که: جامهٔ تن زیان آید مران کس را
که سال و مه نباشد جز به خان این و آن مهمان
تنت کز بهر طاعت بُد به عصیانش بفرسودی
چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان؟
۲٤ اگر گوئی «فلان کس دادو بهمان مر مرا رخصت»
بدان‌جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان
چرا مر اهل عصیان را به عصیان هم رهی کردی
نرفتی یک قدم با اهل ایمان در ره ایمان ؟
به راه معصیت در گر ز میرانی و سرهنگان
به راه طاعت اندر چون ز کورانی و از کرّان؟
۲۷ اگر چون خر به‌خور مشغولی و طاعت نمی‌داری
قبا بفگن که در خور تر ترا از صد قبا پالان
ز بهر آن کاوری طاعت که چون تو خر نکرده‌ستی
چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان ؟
اگرچه خر به نیسان شاد و سرّان و دنان باشد (؟)
ز بهر خر نمی‌گردد به نیسان دشت چون بستان
۳۰ اگر همچون منی زنده تو بی طاعت مشو غرّه
که نه گر میزبان یابد همی ، نه گربه یابد نان
خداوندی نیابد هیچ طاغی در جهان گرچه
خداوندش همی خواند تگین و تاش یا طوغان
ترا فرمان چگونه برد خواهد شهر یا برزن
چو جان تو ترا خود می نخواهد برد و تن فرمان ؟
۳۳ به فرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد
به بهمن مه ز بیم برف ، وز گرما به تابستان

به وقت مجلس علمی به خواب اندر شود چشمت
چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدْت صد دستان
اگر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی
از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان
گناه کاهلیِ خود را همیشه بر قضا بندی ۳۶
که «کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان»
چرا چون گرسنه باشی نخسپی وز قضا جوئی
که پیش آرد طعامت ؟ بل بخواهی نان ازین و زان
شبانگه بس گران باشی بخسپی بی‌نماز آنگه
چو صعوه مر صبوحی را سبک باشی سحرگاهان
زکات مال جز قلب و سُرُب ندْهی به درویشان ۳۹
نثار میر عدلیهای چون زُهره بری رخشان
ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رَباب آید
به خواب اندر شوی آنگه که برخواند کسی فرقان
(؟) به مؤذن بس بدشواری دهی هرسال صاع سر
به مطرب هر زمان آسان دهی کژ موش با خفتان
به‌گوشت بانگ گرگ از بانگ مؤذن خوشترست ایرا ۴۲
که دیوانت نهاده‌ستند در دل سیرت گرگان
(؟) به مسجد خوانَدَت مؤذن چو گرگی زان فرو لیکن
دوی چون گرگ یونان گر به‌گرگان خواندت سلطان
ز نیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی
چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان ؟
(؟) ازیرا جاهلی در دلْت علّت گشت و محکم شد ۴۵
چو محکم گشت نپذیرد به علّت زان سپس درمان
اگرچه نرم باشد نم چو بر پولاد ازُو زنگی
پدید آید کجا رندد ز پولادش مگر سوهان ؟

ببُر از ننگ نادانی ، طلب کن فخر دانش را
مگر یک ره برون آئی بحیلت زین رمهٔ حیوان

۴۸ به پند تلخ معنی‌دار بشکر درد جهلت را (؟)
چو درد معده را خوشّی و تلخی باید و والان

به حکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن
که ویران را عمارت گر همی خوش خوش کند عُمران

به حکمت چون شد آبادان دلت نیکو سخن گشتی
که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران

۵۱ سخن را جامه معنی باشد ، ای عریان سخن خواجه ،
تو در خزّی و در دیبا چرا گوئی سخن عریان ؟

ز دیوان دورشو تا راه یابد سوی تو حکمت
سخنت آنگه شود بی شک سزای دفترو دیوان

چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
۵۴ که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسّان

ز یار زشت نامت زشت شد نام و سزاواری
چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان

ز فعل خویش باید نام نیکو مرد را زیرا
به‌داد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان

بحجّت گوی ای حجّت سخن با مردم دانا
که مرد جوهری خرّد به قیمت لؤلؤو مرجان

۵۷ به پیش جاهلان مفگن گزافه پند نیکو را
که دهقان تخم هرگز نفگند در ریگ و شورستان

۱۳۷

ایا دیده تا روز شبهای تاری بر این تخت سخت این مدوّر عماری

بیندیش نیکو که چون بی گناهی *** به بند گران بسته اندر حصاری
ترا شست هفتاد من بند بینم *** اگرچه تو او را سبک می‌شماری
تو اندر حصار بلندی و بی‌در *** ولیکن نه‌ای آگه از بادساری
بدین بی‌قراری حصاری ندیدم *** نه بندی شنیدم بدین استواری
در این بندو زندان به‌کارو به دانش *** بیلفغد باید همی نامداری
در این بندو زندان سلیمان بدین دو *** نبوّت بهم کرد با شهریاری
ز بی دانشی صعبتر نیست عاری *** تو چون کاهلی سر بسر نیز عاری
چرا بر نبندی ز دانش ازاری ؟ *** نداری همی شرم ازین بی‌ازاری !
بیاموز تا دین بیابی ازیرا *** ز بی علمی آید همه بی فساری
ترا جان داناو این کارکن تن *** عطا داد یزدان دادار باری
ز بهر چه ؟ تا تن به دنیاو دین در *** دهد جان‌و دل را رهی‌وار یاری
خرد یافتی تا مرین هر دوان‌را *** به علم و عمل در به‌ایدر بداری
ز جهل تو اکنون همی جان دانا *** کند پیشکار ترا پیشکاری
ازینست جانت ز دانش پیاده *** وزین تو به تن جلدو چابک سواری
به دانش مراین پیشکارِ تنت را *** رها کن از این پیشکاریّ‌و خواری
عجب نیست گرجانت خوارست‌و حیران *** چو تن مست خفته‌ست از بیش خواری
جز از بهر علمت نبستند لیکن *** تو از نابکاریت مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو *** نیابد مگر قدرت و کامگاری
چه سودست از این بند چون دیورا تو *** به‌جان و تن خویش می برگماری؟
به تعویذ بازو چه مشغول گشتی ؟ *** که دیویست بازوت خود سخت‌کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم *** تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدت عمر و تو چون ستوران *** جهان را بر امّیدها می‌گذاری
بهاران به امّید میوهٔ خزانی *** زمستان بر امّید سبزهٔ بهاری
جهانا دو روئی اگر راست خواهی *** که فرزند زائیّ و فرزند خواری
چو می خورد خواهی بخیره چه زائی ؟ *** وگر می فرود آوری چون برآری؟

۲۷ ربودی ازین و بدادی مر آن‌را ؛ چو بازی شکاریّ و آز شکاری
به فرزند شادی ز پیری پُر انده ؛ ترا هم غم الفنج و هم غمگساری (؟)
درختی بدیعی ولیکن مرین را ؛ درخت ترنج و مر آن را چناری
۳۰ یکی را به گردون همی برفرازی ؛ یکی را به چاهی فرو می‌فشاری
نمانی مگر گلبنی را ، ازیرا ؛ گهی ترّو خوش گُل گهی خشک خاری
چو دندان مارست خارت ، برآرد ؛ دمار از کسی که‌ش به خارت بخاری
۳۳ اگر جاهل اندر تو بدبخت شد ، من ؛ بدین از تو الفغده‌ام بختیاری
تو بی علّت عمر جاویدی از چه ؛ همی خواهی از خلق عمر شماری؟
گنه کار را سوی آتش دلیلی ؛ کم آزار را سوی جنّت مهاری
۳۶ به دانش حق جانت بگزار ، پورا ؛ چنان چون حق تن به‌خور می‌گزاری
ز مارو ز طاووس و ابلیس قصّه ؛ ز بلخی شنودی و نیز از بخاری
تو ماری و طاووس و ابلیس هر سه ؛ سزد کاین سخن را به‌جان بر نگاری
۳۹ چو طاووس خوبی اگر دین بیابی ؛ وگر تنْت بفریبد آن زشت ماری
ترا عقل طاووس و ، مارست جهلت ؛ تن ابلیس ، بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوی از سخنهای علمی ؛ فسانه چو دیوانه چون گوش داری؟
۴۲ به چشمت همی مارْ ماهی نماید ؛ ازیرا تو از جهل سر پر خماری
چو از شیرو از انگبین و خورشها ؛ سخن بشنوی خوش بگریی بزاری
امیدت به باغ بهشتست ازیرا ؛ که در آرزوی ضیاع و عِقاری
۴۵ بیندیش از آن خَر که بر چوب منبر ؛ همی پای کوبد بر الحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد ؛ تو از رقص آن خر چرا سوکواری ؟
چرا نسپری راه علم حقیقت ؟ ؛ به بیهوده‌ها جان و دل چون سپاری؟
۴۸ به راه ستوران روی می به دین در ؛ به چاه اندر افتادی از بس عیاری
سخن بشنو از حجّت و بازِ ره شو ؛ بیندیش اگر چند ازو دل فگاری

۱۳۸

چون گشت جهان‌را دگر احوال عیانیش؟   زیرا که بگسترد خزان راز نهانیش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد   بیچارگی و زردی و کوژیّ و نوانیش
تا زاغ به باغ اندر بگشاد فصاحت   بر بست زبان از طرب لحنْ غوانیش (؟)
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان   وز آبِ روان شَرْمش بربود روانیش
کهسار که چون رزمهٔ بزّاز بُد اکنون   گر بنگری از کلبهٔ نَدّاف ندانیش
چون زرّ مزوّر نگر آن لعل بدخشیش   چون چادر گازر نگر آن بُرد یمانیش
بس باد جهد سرد ز کُه لاجرم اکنون   چون پیر که یاد آیدش از روز جوانیش
خورشید بپوشید ز غم پیرهن خز   اینست همیشه سلب خوبِ خزانیش
بر مفرش پیروزه به شب شاه حبش‌را   آسوده و پاکیزه بلُورست اَوانیش
بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو   چون زرّ گدازیده که بر قیر چکانیش
مانند یکی جام یخینست شباهنگ   بزدوده به قطر سحری چرخ کیانیش
گر نیست یخین چونکه چو خورشید برآید   هرچند که جویند نیابند نشانیش؟
پروین به چه ماند؟ به یکی دستهٔ نرگس   یا نسترن تازه که بر سبزه فشانیش
وین دهر دونده به یکی مرکب ماند   کز کار نیاساید هرچند دوانیش
گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش   زیرا ز تو بدخو بگریزد چو بخوانیش
بی‌حاصل و مکّار جهانیست پُر از غدر   باید که چو مکّار بخوانَدْتْ برانیش
جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخوانَدْتْ   هرچند که تو روز و شبان نوش چشانیش
از بهر جفا سوی تو آمد، به در خویش   مگذارو ز در زود بران گر بتوانیش
دشمن، چو نکو حال شدی، گِرد تو گردد   زنهار مشو غرّه بدان چرب زبانیش
چونانکه چو بز بهتر و فربه‌تر گردد   از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش
هرچند که دیر آید سوی تو بیاید،   چون سوی پدرْتْ آمد، پیغام نهانیش
فرزند بسی دارد این دهر جفاجوی   هر یک بد و بی‌حاصل چون مادر زانیش
ناکس به تو جز محنت و خواری نرساند   گر تو بمثل بر فلک ماه رسانیش

۲۴ طاعت بگمانی بنمایَدْتْ ولیکن لعنت کندَتْ گر نشود راست گمانیش
بد فعلِ و عوان گرچه شود دوست بآخر هم بر تو بکار آرد یک روز عوانیش
گه غدر کند بر تو و گه مکر فروشد صد لعنت بر صنعتِ و بر بازرگانیش
۲۷ برگاه نبینی مگر آنرا که سزا هست کز گاه برانگیزیِ و در چاه نشانیش
پندو سخن خوب بر آن سفله دریغست زنهار که از نار جوی بد برهانیش (؟)
پند تو تبه گردد در فعل بد او پرواره کَژْ آید چو بود کژ میانیش
۳۰ چون پند نپذرفت ز خود دور کنش زود تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش
زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد آن به که بزودی سوی بد خواه جهانیش
آنست خردمند که جز بر طلب فضل ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش
۳۳ وز خلق تواضع نکند بدگهری را هرچند که بسیار بود گوهر کانیش
کان مرد سوی اهل خرد سست بود سخت کز بهر طمع سست شود سخت کمانیش
در صدرِ خردمندان بی‌فضل نه خوبست چون رشتهٔ لولو که بود سنگ میانیش
۳۶ چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش ؟
صد بندهٔ مِطواع فزونست به درگاه از قیصریِ و سندیِ و بغدادیِ و خانیش
مستنصر بالله که او فضل خدایست موجودو مجسّم شده در عالم فانیش
۳۹ آنکو سرش از فضل خداوند بتابد فردا نکند آتشِ و اغلال شبانیش (؟)
ایزدْش عطا داد به پیغمبر ازیراك اویست حقیقت یکی از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول خدایست قولی که همه رحمتِ و فضلست معانیش
۴۲ با همّت عالیش فلک را و زمین را پستست بلندیّ و حقیرست کلانیش
چون مرکب او تیز شود کرد نیارد تنّین فلک روز ملاقات عنانیش
غرّه نکند هرکه بدیده‌ست سپاهش این عالم ازان پس به فراخیّ مکانیش
۴۵ ناید حسدو رشک کمین چاکر او را نز ملک فلانیّ و نه از مال فلانیش
هرکو رهیش گشت چو من بنده ازان پس از علمِ و هنر باشد دینارو شیانیش
بر عالم علویش گمان بَرْ چو فرشته
هرچند که اینجا بود این جسم عیانیش

۱۳۹

ناید هگرز از این یله گو باره   جز درد و رنج عاقل بیچاره
از سنگ خاره رنج بود حاصل   بی عقلْ مردْ سنگ بود خاره
هرگز کس آن ندید که من دیدم   زین بی شبان رمه یله گوباره
تا پُر خمار بود سرم یکسر   مشفق بدند بر منو غمخواره
واکنون که هوشیار شدم ، برمن   گشتند مارو کژدم جرّاره
زیرا که بر پلاس نه خوب آید   بر دوخته ز شوشتری پاره
از عامه خاص هست بسی بتّر   زین صعبتر چه باشد پتیاره ؟
چون نار پاره پاره شود حاکم   گر حکم کرد باید بی پاره
دزدیست آشکاره که نستاند   جز باغو حایطو رزو اُبْکاره
ور ساره دادخواه بدو آید   جز خاکسار ازو نرهد ساره
در بلخ ایمن‌اند ز هر شرّی   می‌خوارو دزدو لوطیو زن باره
ور دوستدار آل رسولی تو   چون من ز خاندان شوی آواره
زیشان برست گبرو بشد یک‌سو   بر دوخته رگو به کتف ساره
رست او بدان رگوو نرستم من   بر سر نهاده هژده گزی شاره
پس حیلتی ندیدم جز کندن   از خانو مان خویش بیکباره
چون شورو جنگ‌را نبود آلت   حیلت گریز باشد ناچاره
آزادو بنده‌و پسرو دختر   پیرو جوان و طفل ز گاواره
بر دوستیِ عترت پیغمبر   کردندمان نشانهٔ بیغاره
هرگز چنین گروه نزاید نیز   این گنده پیر دهر ستمگاره
آن روزگار شد که حکیمان را   توفیق تاج بودو خرد یاره
ناگاه باد دنیا مر دین را   در چه فگند از سر پرْواره
گیتی یکی درخت بُدو مردم   اورا بسان زیتون همواره
رفته‌ست پاك روغن ازاین زیتون   جز دانه نیست مانده‌و کُنجاره

۲۴ امروز کوفتم به پی آنکِ او دی / می داشت طاعتم به سرو تاره
سودی ندارد‌ت چو فراشوبد / بدخو زمانه، خواهش و نه زاره
روزی بسان پیر زنی زنگی / آرَدْت روی پیش چو هر کاره
۲۷ روزی چو تازه دخترکی باشد / رخساره گونه داده به غنجاره
دریاست این جهان و درو گردان / این خلق همچو زبزب و طیّاره
بر دین سپاه جهل کمین دارد / با تیغ و تیرو جوشن آن کاره (؟)
۳۰ از جنگ جهل چونکه نمی ترسی
وز عقل گرد خود نکشی باره؟

۱۴۰

تا کی کنی گله که نه خوبست کار من / وز تیرماه تیره تر آمد بهار من؟
چون بنگری که شست بدادی به‌طمع شش / نوحه کنی که وایِ گل و وایِ خار من
۳ چون من ز بهر مال دهم روزگار خویش / آید به مال باز به من روزگار من؟
هرگز نیامدو بنیاید گذشته باز / بر قول من گوا بس پیرار و پار من
درمن نگر که مَنْت بسم روشن آینه / یکسر نِگار خویش ببین در نِگار من
۶ غرّه مشو به عارض عنبر نبات خویش / واندر نگر به عارض کافور بار من
مویم چنین سپید ز گرد سپاه شد / کامد سپاه دهر سوی کارزار من
جانم به جنگ دهر خرد چون حصار کرد / یابد هگرز دهر ظفر بر حصار من؟
۹ اندر حصار من نرسد دست روزگار / چشم زمانه خیره شد اندر غبار من
کردم کناره از طرب و بی‌نصیب ماند / این صد هزارساله عروس از کنار من
آن غمگسار دینه مرا غم فزای گشت / وان غم فزای هست کنون غمگسار من
۱۲ آزاد شد ز بار همه خلق گردنم / امروز چون ز خلق بیفتاد بار من
دانا مرا بجست و من اورا بخواستم / من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکاره کردو دل من شکار کرد / تا آشکاره اهل خرد شد شکار من
۱۵ سوی قوی نهانِ من از چشمِ دل نگر / غرّه مشو به‌پشت ضعیف و نزار من

گر زی فلک برآرد سر نار خاطرم   خورشید نور خویش بسوزد به‌نار من
تیره‌ست زهره پیش ضمیر منیر من   خوارست تیر زی قلم تیره خوار من
از من نثارْ شکرو جواب مفصّلست   آن‌را که او سؤال طرازد نثار من ۱۸
چون من گره زنم به سخن بر کجا نهد   سقراط دست بر گره استوار من ؟
وان بندها که بست فلاطونِ پیش بین   خوهلْ است و سست پیش کهین پیشکار من
این پایگه مرا ز بهین خلایقست   این پایگه نداشت کس اندر تبار من ۲۱
بر چرخ ماه رفتم از این چاه ژرف زشت   هرگز کسی ندید عجب‌تر ز کار من
خرما بنی بدیدم شاخش در آسمان   بر وی نثار کرده خرد کردگار من
با بیم و ناامید به سختی زی او شدم   زو بختیار گشتم و شد بخت یار من ۲۴
گفتم به راه جهل همی توشه بایدم   گفتا ترا بس‌است یکی شاخسار من
(؟) جنبید نرم نرم و بیارید بر دلم   باری کزو رمیده نشد کارو بار من
(؟) بی بر چنار بودم خرما بنی شدم   خرماست بار بنده کنون بر چنار من ۲۷
تا بار آن درختِ مبارك بخورده‌ام   گشته‌ست با قرار دل بی قرار من
گر تخم و بار من نبریدی، برغم دیو   خرمابنان شده‌ستی یکسر دیار من
فرزند دیو را رطبم زهر مار گشت   من زهر مار او شدم او زهر مار من ۳۰
وین طرفه‌تر که روز و شبان می طلب کنم   من زندگیّ ایشان وایشان دمار من
ای مردمی به صورت جسم و به‌دل ستور   بر گردن تو یوغ منست و سپار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد دِرّه‌ای   دِرّه کجا بس آید با ذوالفقار من ؟ ۳۳
زی ذوالفقارم آمد سیصد هزارِ تو   زی دِرّه نامده‌ست یکی از هزار من
عفریت دوستدار تو و دستیار تست   جبریل دستیار من و دوستدار من
تو اسپ بی فسارو فسارست عهد تو   قیمت فزایدت چو ببینی فسار من ۳۶
بی زیب و زینت‌است هران گوش و گردنی   کو نیست زیر طوق من و گوشوار من
عهدو بیان بس‌است ترا طوق و گوشوار   این هردو یافتی چو شدی گوش‌دار من
آبیست نزد من که خمار تو بشکند   پیش آرمت چو گوئی «بشکن خمار من» ۳۹
شعرم بخوان و فخر مدان مر مرا به‌شعر   دین دان نه شعر فخر من و هم شعار من

ای آنکه کردگار ز بهر تو جفت کرد با جان هوشیارم شخص نزار من

۴۲ چون من دوازده‌ست ترا اسپ و بارگیر
ایکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

۱۴۱

حاجیان آمدند با تعظیم شاکر از رحمت خدای رحیم
جَسته از محنت و بلای حجاز رَسته از دوزخ و عذاب الیم
۳ آمده سوی مکّه از عرفات زده لبّیکِ عمره از تنعیم
یافته حجّ و کرده عمره تمام باز گشته به‌سوی خانه سلیم
من شدم ساعتی به استقبال پای کردم برون ز حدّ گلیم
۶ مر مرا در میان قافله بود دوستی مخلص و عزیز و کریم
گفتم او را «بگو که چون رستی زین سفر کردن برنج و بیم
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید فکرتم را ندامتست ندیم
۹ شاد گشتم بدانکه کردی حج چون تو کس نیست اندر این اقلیم
بازگو تا چگونه داشته‌ای حرمتِ آن بزرگوار حریم:
چون همی خواستی گرفت احرام چه نیت کردی اندر آن تحریم؟
۱۲ جمله بر خود حرام کرده بدی هرچه مادون کردگار قدیم؟»
گفت «نی» گفتمش «زدی لبّیک از سر علم و از سر تعظیم
می‌شنیدی ندای حقّ و، جواب باز دادی چنانکه داد کلیم؟»
۱۵ گفت «نی» گفتمش «چو در عرفات ایستادیّ و یافتی تقدیم
عارف حق شدیّ و منکر خویش به‌تو از معرفت رسید نسیم؟»
گفت «نی» گفتمش «چو می‌کُشتی گوسفند از پی یسیر و یتیم
۱۸ قرب خود دیدی اوّل و کردی قتل و قربان نفس شوم لئیم؟»
گفت «نی» گفتمش «چو می‌رفتی در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شرّ نفس خود بودی وز غم فرقت و عذاب جحیم؟»

گفت «نی» گفتمش «چو سنگ جمار   همی انداختی به دیو رجیم
از خود انداختی برون یکسر   همه عادات و فعلهای ذمیم؟»
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی تو   مطّلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین   خویشی خویش‌را به‌حق تسلیم؟»
گفت «نی» گفتمش «به‌وقت طواف   که دویدی به هروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکتان   یاد کردی به‌گرد عرش عظیم؟»
گفت «نی» گفتمش «چو کردی سعی   از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین   شد دلت فارغ از جحیم و نعیم؟»
گفت «نی» گفتمش «چو گشتی باز   مانده از هجر کعبه بر دل ریم
کردی آنجا به‌گور مر خودرا   همچنانی کنون که گشته رمیم؟»
گفت «از این باب هرچه گفتی تو   من ندانسته‌ام صحیح و سقیم»
گفتم «ای دوست پس نکردی حج   نشدی در مقام محو مقیم
رفته ای مکّه دیده، آمده باز   محنت بادیه خریده به سیم
گر تو خواهی که حج کنی، پس از ین
این چنین کن که کردمت تعلیم»

۱۴۲

خوب یکی نکته یادمست ز استاد   گفت «نگشت آفریده چیز به از داد»
جان تو با این چهار دشمن بدخو   نگرفت آرام جز به داد و به استاد
جانْت نمانده‌ست جز به داد در این بند   دادِ خداوند را مدار ببیداد
بند نهادند بر تو تا بکشی رنج   تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد؟
نیزهٔ کژ در میان کالبد تنگ   جز ز پی راستی نماند و نیفتاد
پند همی نشنویّ و بند نبینی   دلْت پر آتش که کرد و سَرْت پر از باد؟
پند که دادت؟ همان که بند نهادت   بند که بنهاد؟ پند نیز هم او داد
بسته شنودی که جز به وقت گشادش   جان و روان عدو ازو نشود شاد؟

۹ کار خدائی چنانکه بستهٔ بندست ... بسته بود گفته‌هاش ز اصل‌و ز بنیاد
بند خداوند را گشاد حرامست ... کُشتن قاتِل براین سخنْت نشان باد
بد کرد آنکو گشاد بستهٔ فعلش ... بد کرد آن کس که بند گفته‌ش بگشاد
۱۲ جز که به دستوریِ خدای‌و رسولش ... دانا بند خدای را مگشایاد
چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان ... دست ضمیرت ، چرا نپرسی از استاد ؟
امّت را کی بود محل نبوّت ؟ ... جز که ز مردم هگرز مردم کی زاد ؟
۱۵ جمله مقرّند این خران که خداوند ... از پس احمد پیمبری نفرستاد
وانگه اگر تو به بوحنیفه نگروی ... بر فلکٔ مه برند لعنت و فریاد
دست نگیرد ز بوحنیفه رسولت ... طرفه‌ترست این سخن ز طرفهٔ بغداد
۱۸ سوی خدای جهان یکیست پیمبر ... وینها بگرفته‌اند بیش ز هفتاد
مادرشان زاده بر ضلال و جهالت ... مادر هرگز چنین نزادو مزایاد
رسته ز دلْشان خلاف آل محمّد ... همچو درخت زقوم رسته ز پولاد
۲۱ پند مَدِهْشان که پند ضایع گردد ... خار نپوشد کسی به زیر خزو لاد
بیرون کُنْشان ز خاندان پیمبر ... نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد
بر سر آتش نهادت ای تبع دیو ... آنکه بر این راه کژّت از بنه بنهاد
۲٤ جز که علی‌را پس از رسول کرا بود ... آنکه خلافت بدو رسید ز بنیاد ؟
همچو یکی یار زی رسول کرا بود ... آنکه برادرْش بودو بِنِ عم‌و داماد؟
یاد ازیرا کنم مرآل نبی را ... تا به قیامت کند خدای مرا یاد
۲۷ شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان ... نیست سزاوار گاو نرگس‌و شمشاد
سود ندارَدت این نفاق ، چه داری ... بر لب باد دی‌و به دل تف مرداد ؟
دوستی دشمنان دینْت زیان داشت ... بَام برین کژ شود به کژّی بنلاد
۳۰ نیز نبینم روا اگر بِنِکُوْهَمْتْ ... بر مگسی نیست خوب ضربت فرهاد

رو سپس جاهلی که در خور اوئی
مطرب شاید نشسته بر در نبّاذ

۱۴۳

ای زود گرد گنبد بر رفته خانهٔ وفا به دست جفا رُفته
بر من چرا گماشته‌ای خیره چندین هزار مست برآشفته ؟
این دشنه برکشیده همی تازد وان با کمان و تیر برو خفته ۳
اینم کند به خطبه درون نفرین وانم به نامه فریه کند سفته
من خیره مانده زیرا با مستان هردو یکیست گفته و ناگفته
گفته سخن چو سفته گهر باشد ناگفته همچو گوهر ناسفته ۶
بیدار کرد ما را بیداری پنهان ز بیم مستان بنهفته
خرگوش‌وار دیدم مردم را خفته دوچشم بازو خرد رفته
یک خیل خوگ‌وار درافتاده با یکدگر چو دیوان کالفته ۹
یک جوق بر مثال خردمندان با مرکب و عمامهٔ زربفته
(؟) بر سام یارده ز شر منبر گویان به طمع روزو شبان لفته
مستان‌و بیهشان چو بدیدندم شمع خرد فروخته بگرفته ۱۲
زود از میان خویش براندندم پُر درد جان‌و ز انده دل کفته
آن جانور که سرگین گرداند زهرست سوی او گل بشکفته
بیدار چون نشست بَرِ خفته خفته ز عیب خویش شود تفته ۱۵
زیرا که سخت زود سوی بیدار پیدا شود فضیحتی از خفته

این دُرّها به رشته درآوردم
روز چهارم از سومین هفته

۱۴۴

ای عجب ار دشمن من خود منم خیره گله چون کنم از دشمنم ؟
دشمن من این تن بدمِهرمست کرده گره دامن بر دامنم
وایم از این دشمن بدخو که هیچ زو نشود خالی پیراهنم ۳

جامه بدرّند از اعداو آنکُ   جامه‌ش بدرید ز خود ، خود منم
دشمن من چاهی و تیره‌ست و من   برتر از این تیزرو روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال   داشت در این زندان چاهی تنم
گر نشدم عاشق و بی دل چرا   مانده به چاه اندر چون بیژنم ؟
چونکه در این چاه چو نادان به‌باد   داده تبر در طلب سوزنم
نیست‌جزآن روی که دل‌زین‌خسیس   خوش خوش بی‌رنج و جفا برکنم
پیش‌ازین سفله به‌چاه اوفتد   من سر از این چه به‌فلک برکنم (؟)
در طلب دانش‌و دین چندگاه   دامن مردان به‌کمر در زنم
گرد کسی گردم کز بند جهل   طاعتش آزاد کند گردنم
آنکه چو آب خوشْ علمش بکرد   از تعب آتش جهل ایمنم
تا تن من گشت به پیرامنش   دیو نگشته‌ست به پیرامنم
تا دل من طاعت او یافته‌ست   طاعت من دارد آهرمنم
پیش‌رو خلق پس از مصطفی   کز پس او فخر بود رفتنم
بوالحسن آن معدن احسان کزو   دل به‌سخن گشته‌ست آبستنم
گرْت به‌سیم‌و زر دین حاجتست   بر سر هردو من ازو خازنم
عالم‌و افلاك نیرزد همی   بی‌سخن او به‌یکی ارزنم
آتشم ار آهن‌و روئی وگر   آب شوی آب ترا آهنم
بیخ سفاهت ز دل تو به پند   برکنم و حکمت بپراگنم
وز سر جاهل به‌سخن تاج فخر   پیش خردمند به‌پای افگنم
مرد تؤی گر نه‌چنین یابیم   ور نه‌چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون بشنیدی که پار   بیران شد گوشه‌ای از مسکنم
شادیت انده شود امسال اگر   برگذری بر درو بر برزنم
نیستم آن من که سلاح فلک   کار کند بر زره و جوشنم
چرخ مرا بنده بود چون ازو   ایزدِ دادار بود ضامنم
شاد من از دین هدیٰ گشته‌ام   پس که تواند که کند غمگنم ؟

گر تنم از جامه برهنه شود   علم و خرد گرد تنم برتنم
گرچه زمان عهدم بشکست من   عهد خداوند زمان نشکنم
روی خداو دل عالم مَعَدّ   کز شرفش حکمت را معدنم
آنکه چو بگذارم نامش به دل   فرّخ نوروز شود بهمنم
خلق برنجست و من از فرّ او   هم به دل و هم به جسد ساکنم
خلق مرا گفت نیارد که خیز   جز به گه «قد قامت» مؤذنم
میوهٔ معقول به دست خرد   از شجر حکمت او می چنم
سوزن سوزانم در چشم جهل   لیکن در باغ خرد سوسنم
گوئی که «ز خلق جدا چون شدی ؟»   زشت نشایدْت بدین گفتنم
روغن و کنجاره بهم خوب نیست   ویشان کنجاره و من روغنم
از فلک ریمن باکیم نیست   رام بسی بود همین ریمنم
گر تنم از گلشن دورست من   از دل پُر حکمت در گلشنم
دهر بفرسود و بفرسودمان   بر فلک جافی ازین خشمنم
شصت و دوسالست که بکوبد همی   روزوشبان در فلکی هاونم
چشم همی دارم همواره تا   کی بود از کوفتنش رستنم
تاش نسائی ندهد مشک بوی
فضل ازینست فرو سودنم

١٤٥

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر   درو همچنو خانه بی‌حدّ و بی‌مر
به‌خانه‌یْ مهین درنشاندند جفتان   به یک جا دو خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته‌اند و دو مرد ایستاده   نهفته زنان زیر شویان خود در
نه‌کمتر شوند این چهارو نه افزون   نه هرگز بدانند به را ز بتّر
ولیکن کم و بیش و خوبیّ و زشتی   به فرزندشان داد یزدان داور
سه فرزند دارند پیدا و پنهان   ازیشان دو پیدا و یکّی مستّر

نیاید برون آن مستّر به صحرا   نشسته نهفته‌ست برسان دختر
وزاین هر یکی هفت فرزند دیگر   بزاده‌ست نه هیچ بیش و نه کمتر
ز هر هفتی از جملهٔ این سه هفتان   یکی مهتر آمد برآن شش که کهتر
وزین بیست و یک تن یکی پادشا شد   دگر جمله گشتند اورا مسخّر
همی گوید آن پادشا هرچه خواهد   همه دیگران مانده خاموش و مضطر
به‌خانه‌یْ مهین در همیشه‌ست پرّان   پس یکدگر دو مخالف کبوتر
بگیرند جفت و نسازند یک جا   نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
به خانه‌یْ کهین در نیایند هرگز   که خانه‌یْ مهین‌استشان جا و درخور
بسا خانه‌ها کان به‌پرواز ایشان   شد آباد و بس نیز شد زیر و از بر
کبوتر که دیده‌ست کز گردش او   جهان را گهی خیر زاید گهی شر؟
به خانه‌یْ کهین در همیشه سه مهمان   از این دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم   نه این دو کبوتر بیابد سدیگر
سه مهمان نه یکسان و هر سه مخالف   وگرچه پدرْشان یکی بود و مادر
ازیشان یکی کینه دارست و بد خو   دگر شاد و جویای خوابست و یا خور
سوم‌شان به و مه که هرگز نجوید   مگر خیر بی شرّ و یا نفع بی ضر
سه مهمان به یک خانه در باز کرده   بر اندازهٔ خویش هریک یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگران را   که «زین در درآئید کاین راه بهتر»
اگر زین سه آنک او شریفست و والا   مر آن دیگران را سر آرد به چنبر
خداوند آن خانه آزاد گردد   هم امروز اینجا و هم روز محشر
وگر این یکی را فریبند آن دو   خداوند خانه بماند در آذر
بد و نیک چون نیست امروز یکسان   چنان دان که فردا نباشند هم سر
شناسی تو خانه‌یْ مهین و کهین را   بخانه‌یْ تو هست این سه تن نیک بنگر
کبوتر ترا بر سرست ایستاده   که از زیر پرّش نیاری برون سر
نگر کان چه تخمست کامروز کاری   همان بایدت خورد فردا ازو بر
درختی شگفتست مردم که بارش   گهی نیش و زهرست و گه نوش و شکّر

یکی برگ او مُبْرَم و شاخ بسّد — یکی برگ او گزدم و شاخ نشتر
۳۳ خوی نیک مُبْرَم خوی بد چو گزدم — بدی و بهی نیش و نوش‌است هم بر
تو گزدم بینداز و بردار مُبْرَم — تو بردار آن نوش و از نیش بگذر
دو مردست مردم توانا و دانا — جز این هرکه بینی بمردُمْش مشمر
۳۶ تواناست بر دانش خویش دانا — نه داناست آنک او تواناست بر زر
هزاران توان یافت خنجر به دانش — یکی علم نتوان گرفتن به خنجر
توانا دو گونه‌ست هرچند بینی — یکی زو جوانست و دیگر توانگر
۳۹ جوان را جوانی فلک باز خواهد — ستاند توان از توانگر ستمگر
به چیزی دگر نیست داننده دانا — ستمگار زی او یکی‌اند و داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوّت ؟ — چگونه رباید کسی بو ز عنبر ؟
۴۲ به دانش گرای ، ای برادر ، که دانش — ترا برگذارد از این چرخ اخضر
به دانش توانی رسید ، ای برادر ، — ازاین گوی اغبر به خورشید ازهر
جهان خار خشکست و دانش چو خرما — تو از خار بگریز وز بار می خور
۴۵ جهان آینه‌ست و درُو هرچه بینی — خیالست و ناپایدار و مزوّر
جوانیش پیری شمر ، مرده زنده — شرابش سراب و منوّر مغبّر
جهان بحر ژرفست و آبش زمانه — ترا کالبد چون صدف جانْت گوهر
۴۸ اگر قیمتی دُرّ خواهی که باشی — به آموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تا : چیست مردم که اورا — سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چه خواهد همی زو که چونین دُمادُم — پیمبر فرستد همی بر پیمبر ؟
۵۱ براندیش کاین جنبش بی کرانه — چرا اوفتاد اندر این جسم اکبر
که جنباند این‌را به همواری ایدون ؟ — چه خواهد که آرد بحاصل از ایدر ؟
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس — تو پیدائی و کردگار تو مضمر ؟
۵۴ وگر نیست مر قدرتش را نهایت — چرا پس که هست آفریده مقدّر ؟
ور از راست کژّی نشاید که آید — چرا هست کرده‌یْ مصورً مصوّر ؟
ور آباد خواهد که دارد جهان را — چرا بیشتر زو خرابست و بی بر ؟

۵۷ بیابان بی آب و کوه شکسته … دو صد بار بیش‌است از شهرو کردر
بدین پرده اندر نیابد کسی ره … جز آن کس که ره را بجوید ز رهبر
ره سرّ یزدان که داند ؟ پیمبر … پیمبر سپرده‌ست این سر به حیدر
۶۰ اگر تو مقرّی ز من خواه پاسخ … وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
ز خانه‌ی کهین و مهین و ازآن دو … کبوتر جوابم بیاور مفسّر
بگو آن دو خواهر زن و دو برادر … کدامند و فرزندشان ماده و نر
۶۳ بیان کن که از چیست تقصیر عالم … جوابم ده از خشک این شعر وز تر
ندانی به حقّ خدای و نداند … کس این جز که فرزند شُبّیر و شَبّر
جهان را بنا کرد از بهر دانش … خدای جهاندار بی یار و یاور
۶۶ تو گوئی که چون و چرا را نجویم … سوی من همین‌است بس مذهب خر
ترا بهره از علم خارست یا کَه … مرا بهره مغزست و دانه‌ی مقشّر
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه … به‌کام خر اندر چه میده چه جودر
۶۹ منم بستهٔ بند آن کو ز مردم … چنانست کز سنگ یاقوت احمر
چو مدحت به آل پیمبر رسانم … رسد ناصبی را ازو جان به غرغر
جزیره‌یْ خراسان چو بگرفت شیطان … درو خار بنشاند و برکند عرعر
۷۲ مرا داد دهقانیِ این جزیره … به رحمت خداوند هر هفت کشور
خداوند عصر آنکه چون من مرو را … ده و دو ستاره‌ست هریک سخن ور
چو مردم ز حیوان بهست و مهست او … ز مردم بهین و مهینست یکسر
۷۵ به نورش خورد مؤمن از فعل خود بر … به نارش برد کافر از کرده کیفر
چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند … باستدْش روح الأمین پیش منبر
چو آن شیر پیکر علامت ببندد … کند سجده بر آسمانش دو پیکر
۷۸ نه جز امر اورا فلک هست بنده … نه جز تیغ او راست مرّیخ چاکر
به لشکر بنازند شاهان و دایم … ز شاهان عصرست بر دَرْش لشکر
درش دشت محشر تنش کان گوهر … دلش بحر اخضر کفش نهر کوثر
۸۱ اگر سوی قیصر بری نعل اسپش … ز فخرش بیاویزد از گوشْ قیصر

همی تا جهانست وین چرخ اخضر   بگردد همی گرد این گوی اغبر
هزاران درود و دو چندان تحیّت
از ایزد برآن صورت روح پیکر

۱٤٦

چنین زرد و نوان مانند نالی   نکرده‌ستم غم دلبر غزالی
نه آنم من که خنبانید یارد   مرا هجران بدری چون هلالی
نه مالیده‌ست زیر پا چو خوسته   مرا چون جاهلان را آزِ مالی
غم خوبان و آزِ مال دنیا   کجا باشد همال بی همالی؟
همه شب گرد چشم من نگردد   ز خیل خواب و آرامش خیالی
همی تابد ز چرخ سبز عیّوق   چو زاتش بر صحیفه‌یْ آبْ خالی
ثریّا همچو بگسسته جمیلی   هلال ایدون چو خمّیده خلالی
شب تیره ستاره گرد او در   چو حورانند گرد زشت زالی
مرا تا صبح بشکافد دل شب   نیابد دل ز رنج آرام و هالی
درخشد روی صبح از مغرب شب   منوّر همچو صدقی ز افتعالی
نیابد آنگهی عقل مدبّر   از اینجا در طریق دین مثالی
ز نور صبح مر شب را ببینند   گریزنده چو زایمانی ضلالی
ضلالت عزّت ایمان نیابد   چو زرّی کی بود هرگز سفالی؟
اگرچه شب بپوشد روی صورت   نگردد صورت از حالی به حالی
جمال و زیب زیبا کم نگردد   اگر چندش بپوشی در جوالی
نباشد خوار هرگز مرد دانا   بدان که‌ش خوار دارد بد خصالی
گر اجلالش کند شاید، وگرنه   نجوید برتر از حکمت جلالی
نباشد چون امیر و شاه و خان را   حکیمان را به مال اندر جمالی
جواب سایل شاهان بگوید   تگینی یا طُغانی یا ینالی
ولیکن عاجز و خامُش بماند   چو از چون و چرا باشد سؤالی

ایا گردنْت بسته بر دَرِ شاه   ضیاعی یا عقاری یا عقالی
کمالت کُو ؟ کمال اندر کمالست   سوی دانا به از مالی کمالی
نه آن داناست کز محراب و منبر   همی گوید گزافه قال قالی
اگر نادان بگیرد جای دانا   به هر حالی نباشد جز مُحالی
نه بیش‌از شیر باشد گرچه باشد   درنده پیش شیر اندر شگالی
بدادم ناصبی را پاسخ حق   نخواهم کرد زین بیش احتمالی
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا   نشاید نیز کردن پای مالی (؟)
به من ناکرده قصد خواسته و خور   نماند اندر خراسان بد فعالی
جز آن جُرمی ندانم خویشتن را   که بی حجّت نمی‌گویم مقالی
ز یزدان جز که از راه محمّد   ندارم چشم فصلی واتّصالی
نه زو برتر کسی دانم به عالم   نه بهتر ز ال او بشناسم آلی
به جان اندر بکشتم حبّ ایشان   کسی کِشته‌ست ازین بهتر نهالی ؟
حرامی ره نیابد زی من ایرا   همی ترسم مدام از هر حلالی
نگردد چون منی خود گرد بیشی   نه گرد حیلت از بهر منالی
جهان را دیدم و خلق آزمودم   به هر میدان درون جستم مجالی
نه مالی دیدم افزون از قناعت   نه از پرهیز برتر احتیالی
ازان‌پس‌که‌م فصاحت بنده گشته‌ست   چگونه بنده باشم پیش لالی ؟
چرا خواهد مرا نادان متابع ؟   نیابد روبه از شیران عیالی
چگونه تکیه یارد کرد هرگز   ممیّز مرد بر پوسیده نالی ؟
نگیرم پیش رو مر جاهلی را   که نشناسد نگاری از نکالی

۱۴۷

جز جفا با اهل دانش مر فلک را کار نیست   زانکه دانا را سوی نادان بسی مقدار نیست

بد به سوی بد گراید نیک با نیک آرمد
این مر آن‌را جفت نیّ و آن مر این‌را یار نیست

(؟) مرد دانا بَدْرشیدو چرخ نادان بد کنش ۳
نزد یکدیگر هگرز این هر دو را بازار نیست

نیک را بد دارد و بد را نکو از بهر آنک
بر ستاره‌یْ سعد و نحس اندر فلک مسمار نیست

نیست هشیار این فلک، رنجه بدین گشتم ازو
رنج بیند هوشیار از مرد کو هشیار نیست

نیک و بد بنیوش و بر سنجش به معیار خرد ٦
کز خرد برتر بدوجْهان سوی من معیار نیست

مشک با نادان مبوی و خمر نادانان مخور
کاندر این عالم ز جاهل صعبتر خمّار نیست

مردمی ورز و هگرز آزار آزاده مجوی
مردم آن را دان کزو آزاده را آزار نیست

این جهان راهست و ما راهیّ و مرکب خوی ماست ۹
رنجه گردد هرکه از ما مرکبش رهوار نیست

این جهان را سفله دان، بسیار او اندك شمر
گرچه بسیارست داده‌یْ سفله آن بسیار نیست

هرچه داد امروز فردا باز خواهد بی گمان
گر نخواهی رنج تن با چیز اویت کار نیست

از درخت بار دارش باز نشناسی ز دور ۱۲
چون فراز آئی بدو در زیر برگش بار نیست

آنکه طرّارست زرّ و سیم بردو، این جهان
عمر بردو، پس چنین جای دگر طرّار نیست

عمر تو زرّست سرخ و مشک او خاکست خشک
زر به نرخ خاك دادن کار زیرك سار نیست

۱۵ مار خفته‌ست این جهان زو بگذر و با او مشور
تا نیازارد ترا این مار چون بیدار نیست
آنچه دانا گوید آن را لفظ و معنی تار و پود
وآنچه نادان گوید آن‌را هیچ پود و تار نیست
دام داران را بدان و دور باش از دامشان
صید نادانان شدن سوی خرد جز عار نیست
۱۸ زانکه دین را دام سازد بیشتر پرهیز کن
زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست
گاه گوید زین بباید خورد کاین پاکست و خوش
گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست
ور بری زی او به رشوت اژدهای هفت سر
گوید این فربی یکی ماهیست والله مار نیست
۲۱ حیلت و مکرست فقه و علم او و ، سوی او
نیست دانا هرکه او محتال یا مکّار نیست
گرش غول شهر گوئی جای این گفتار هست
وَرْش دیو دهر خوانی جای استغفار نیست
علمِ خورد و برد و کردن در خور گاو و خرست
سوی دانا این چنین بیهوده‌ها را بار نیست
۲٤ چون نجوئی که‌ت خدا از بهر چه موجود کرد
گر مرو را با تو شغلی کردنی ناچار نیست ؟
آنچه او خود کرده باشد باز چون ویران کند ؟
خوب کرده زشت کردن کار معنی دار نیست
نیکی از تو چون پذیرد چون نخواهد بد ز تو ؟
کز بد و نیک تو او را رنج نیّ و بار نیست
۲۷ بیم زخم و دار چون از جملهٔ حیوان تراست ؟
چونکه دیگر جانور را بیم زخم و دار نیست ؟

چون کند سی ساله عاصی را عذاب جاودان ؟
این چنین حکم و قضای حاکم دادار نیست
گر همی گوید که یک بد را بدی یکّی دهم
باز چون گوید که هرگز بدکنش رستار نیست ؟
چون نجوئی حکمت اندر گزدُمان و مار صعب ٣٠
وین درختانی که بار و برگشان جز خار نیست ؟
گرچه اندك ، بی گمان حکمت بود صنع حکیم ،
لیکن آن بینَدْش کورا پیش دل دیوار نیست
خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب
خشم یک سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست
راه بنمایم ترا گر کبر بندازی ز دل ٣٣
جاهلان را پیش دانا جای استکبار نیست
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان به خلق
هیچ کس انباز و یار احمد مختار نیست
همچنان در قهر جبّاران به تیغ ذو الفقار
هیچ کس انباز و یار حیدر کرّار نیست
اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذو الفقار ٣٦
نه مسلمان و نه مشرك را درین پیکار نیست
همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست
تیز تیغی جز که تیغ میر حیدر نار نیست
(؟) احمد مختار شمس و حیدر کرّار نور
آن بی این موجود نیّ و این بی آن انوار نیست
هر که نور آفتاب دین جدا گشته‌ست ازو ٣٩
روزهای او همیشه جز شبان تار نیست
چشم سر بی آفتاب آسمان بی کار گشت
چشم دل بی آفتاب دین چرا بی‌کار نیست ؟

بر سر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد
جز علی گنجور نیّ و جز علی بُندار نیست
۴۲ وانکه یزدان بر زبان او گشاید قفل علم
جز علیّ المرتضیٰ اندر جهان دیّار نیست
بحر لؤلؤ بی خطر با طبع او ، از بهر آنک
چون بنان او به قیمت لؤلؤ شهوار نیست
ای خداوند حُسام دشمن اوبار از جهان
جز زبان حجّت تو ابر گوهر بار نیست
۴۵ عُروة الوثقیٰ حقیقت عهد فرزندان تست
شیفته‌ست آن‌کس که او در عهدشان بستار نیست
من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو
با عدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر
هرگز آن گمره کزو بیدارم او بیدار نیست
۴۸ سوی یزدان منکرست آنکو به تو معروف نیست
جز به انکار تؤم معروف را انکار نیست
ناصبی را چشم کورست و تو خورشید منیر
زین قبل مر چشم کورش را به تو دیدار نیست
نیست مردم ناصبی نزدیک من لا بل خرست
طبع او خروار هست ار صورتش خروار نیست
۵۱ مایهٔ برّی تو و ابرار اولاد تو اند
برّ چون یابد کسی کو شیعت ابرار نیست
دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست
دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست
من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
خوابگاه و جای خور جز غار یا کهسار نیست

٥٤ هرکسی را هست تیماری ز دنیاو مرا
جز ز بهر طاعت اولاد تو تیمار نیست
من رهی را جز به خشنودیِ تو و اولاد تو
روز محشر هیچ امید رحمت جبّار نیست

١٤٨

ای خردمند نگه کن که جهان برگذرست
چشمْ بیناست همانا اگرت گوش کرست
نه همی بینی کاین چرخ کبود از برِ ما
بسی از مرغ سبکٔ پرتر و پرّنده ترست ؟
٣ چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید
اندر این گنبد گردنده پس یکدگرست ؟
چون به مردم شود این عالم آباد خراب
چون ندانی که دل عالم جسم بشرست ؟
از که پرسی بجز از دل تو بد و نیکٔ جسد
چون همی دانی کو معدن علم و فکرست ؟
٦ از که پرسند جز از مردم نیکٔ و بد دهر
چون براین قافلگیِ مردمْ سالار و سرست ؟
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند
تو از این جای حذر گیر که جای حذرست
به خرد خویشتن از آتش و اغلال بخر
تو خرد ورز وگر بیشتر از خلق خرست
٩ مردِ دانسته به جان علم و خرد را بخرد
گرچه این خر رمه از علم و خرد بی خبرست
به خرد گوهر گردد که جهان چون دریاست
به خرد میوه شود خوش که جهان چون شجرست

نشود غرّه به بسیاری جهّال جهان
که بسی سنگ به دریا در بیش‌از گهرست
۱۲ گر همی نادان را حشمت بیند سوی شاه
سوی یزدان دانا محتشم و با خطرست
هر دو برگ و بر بر اصل درختند ولیک
بَرْ سزای بشر و برگ سزای بقرست
جز خردمند مدان عالم را تخم و بری
همه خار و خس دان هرچه بجز تخم و برست
۱۵ بید مانند ترنجست ز دیدار به برگ
نیست در برگ سخن بلکه سخن در ثمرست
نبُوَد مردم جز عاقل و ، بی دانش مرد
نبُوَد مردم ، هرچند که مردم صورست
آن بصیرست که حقّ بصر اندر دل اوست
نه بصیرست کسی کش به سر اندر بصرست
۱۸ نپرد بر فلک و بر سر دریا نرود
جز که هشیار کسی کز خردش پا و پرست
گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پا و پری
پس خبر گوی مرا زآنچه برون زین اُکرست
گرد این گنبد گردنده چه چیزست محیط
نرم چون باد و یا سخت چو خاك و حجرست
۲۱ اگر آن سخت بُوَد سوده شود چرخ برُو
پس دلیلست که آن چیز ازو نرم‌ترست
پس چو نرمست جسد باشد و آنچ او جسدست
بی نهایت نبُود کاین سخنی مشتهرست
پس چه گوئی که ازآن نرم جسد برتر چیست ؟
نیک بنگر که نه این کار کسی بد نگرست

چرخ را زیر و زبر نیست سوی اهل خرد
آنچ ازو زیر تو آمد دگری را زبرست
ور چنین‌است چه‌گوئی که خدا از بر ماست ؟
سخنت سوی خردمند محال و هدرست
وانچه اورا زبر و زیر بُوَد جسم بُوَد
نتوان گفت که خالق را زیر و زبرست
گشتن حال و سخن گفتن باواز و حروف
زبر و زیر همه جمله به زیر قمرست
نظر تیره در این راه نداند سر خویش
ور چه رهبر به سوی عالم عقلی نظرست
زین سخن مگذر و این کار به خواری مگذار
گر خرد را به دل و جان تو بر ، ره‌گذرست
وگرت رغبت باشد که درآئی زین در
بشنو از من سخنی کاین سخنی مختصرست
سوی آن باید رفتنْت که از امر خدای
بر خزینه‌یْ خرد و علم خداوند درست
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست
اوست دریا و دگر یکسره عالم شمرست
آنکه زی اهل خرد دوستیِ عترت او ،
با کریمی‌یْ نسبش ، تا به قیامت اثرست
گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز
سوی پیمانْش، که پیمانْش از آتش سپرست
هنر و فضل و خرد در سیر اوست همه
همچو او کیست که فضل و هنر اورا سیرست ؟
قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری ازو
قیمت مرد ندانی که به فضل و هنرست ؟

هر خردمند بداند که بدین حال و صفت
باب علم نبی و باب شبیر و شبرست

وگرت رهبر باید به سوی سیرت او
زی ره و سیرت اویت پسرش راهبرست

۳۹ روی یزدان جهاندار و خداوند زمان
که ز تأیید خدائی به درش بر حشرست

رایت شاهان را صورت شیرست و پلنگ
بر سر رایت او سورت فتح و ظفرست

او به قصر اندر آسوده و از خالق خلق
نصر و تأیید سوی حضرت او بر سفرست

۴۲ ذوالفقار آنکه به دست پدرش بود کنون
به‌کف اوست ازیرا پسر آن پدرست

نرسد جز ز کفش خیر و سعادت به جهان
کف او شاید بودن که جهان را جگرست

فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند
آنکه در عالم اجسام چنینش پسرست

۴۵ ای خداوندی که‌ت نیست در آفاق نظیر
رحمت و فضل تو زی حجّت تو منتظرست

گرچه کامش ز غم و حسرت خشکست زبانْش
به مدیح پدر و جدّت و مدح تو ترست

خار و سنگ درهٔ یمگان با طاعت تو
در دماغ و دهن بنده‌ت عود و شکرست

۴۸ تو خداوند چو خورشید به عالم سمری
همچنین بندهٔ زارت به خراسان سمرست

سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبُوَد
تا خداوند زمان را به سوی من نظرست

۱٤۹

آنچه‌ت بکار نیست چرا جوئی ؟ وانچه‌ت ازو گزیر چرا گوئی ؟
بی روئی ار به روی کسی آری بی شکّ به رویت آید بی روئی
خوی خوش از جهان و جوانمردی پیش آر و پیش مار خوی نوئی (؟)
بد خو عقابْ کوته عمر آمد کرگس دراز عمر ز خوش خوئی
این زال شوی کُش چُتو بس دیده‌ست از وی بشوی دست زناشوئی
بنده مشو ز بهر فزونی را آن را که همچو اُوئی و به زوئی
گر دانشت به مال به دست آمد پس مال می به دانش چون جوئی ؟
چون می فروشی آنچه خریده‌ستی ؟ خونی ز خون ز بهر چه می شوئی ؟
جان را به علم پوش چو پوشیدی تن را به ششتریّ و به کاکوئی
روشن روانْت گنده ز بی علمی تیره تنت چو مشکّ به خوش بوئی
پوینده این جهان و فروزندی (؟)
او را از این قبل به تگاپوئی

۱۵۰

ای یار سرود و آب انگور نه یار منی بحقّ والطّور
معزول شده‌ست جان ز هرچه داده‌ست برآنْت دهر منشور
می‌گوی محال از آنکه خفته باشد به محال و هزل معذور
نگشاید نیز چشم و گوشم رنگّ قدح و ترنگّ طنبور
پرّنده زمان همی خوردْمان انگور شدیم و دهر زنبور
پخته شدم و چو گشت پخته زنبور سزا ترست به انگور
تیره‌ست و مناره می نبینند آن چشم که موی دیدی از دور
بسترد نگارْ دستِ ایّام زین خانهٔ پر نگار معمور
در سور جهان شدم ولیکن بس لاغر باز گشتم از سور

زین سور بسی ز من بتر رفت اسکندر و اردشیر و شاپور
گر تو سوی سور می‌روی رو روزت خوش بادو سعی مشکور
دانی که چگونه گشت خواهی ؟ اندر پدرت نگه کن ، ای پور
اندوده رخش زمان به زر آب آلوده سرش به‌گرد کافور
زنهار که با زمان نکوشی کاین بد خو دشمنی‌است منصور
بی لشکر عقل و دین نگردد از مردْ سپاهِ دهر مقهور
از علم و خرد سپر کن‌و خود وز فضل‌و ادب دبوس‌و ساطور
ور زی تو جهان به طاعت آید زنهار بدان مباش مغرور
زیرا که به زیر نوش و خزّش نیش‌است نهان و زهر مستور
این ناکس را من آزمودم فعلش همه مکر دیدم و زور
جادوست به فعل زشت زنهار غرّه نشوی به صورت حور
گیتی بمثل سرای کارست تا روز قیام و نفخت صور
جز کارکنی به دین ازینجا بیرون نشود عزیز و مستور
گر کار کنی عزیز باشی فردا که دهند مزد مزدور
ور دیو ز کار باز داردْت رنجور بویّ و خوار و مدحور
امروز تو میر شهر خویشی که‌ت پنج رعیّتست مأمور
بی کار چنین چرا نشینی با کارکنان شهر پر نور ؟
هرگز نشود خسیس و کاهل اندر دو جهان بخیره مشهور
بنگر که اگر جهان نکردی ایزد نشدی به فضل مذکور
دل خانهٔ تست گنج گردانْش از حکمتها به دُرّ منثور
ای جاهل مفلس ار بکوشی گنجور شوی ز علم گنجور
گر حکمت منّت در خور آید گنجور شدیّ و گشت مأجور
از سر بفگن خمار ازیرا نپذیرد پندْ مغزِ مخمور

۱۵۱

دلیت باید پر عقل و سر ز جهل تهی　　اگرْت آرزوست امرو نهی و گاه و شهی
هنرْتْ باید از آغاز، اگر نه بی هنری　　محال باشد جستن بهیّ و پیش‌گهی
کجاست جای هنر جز به زیر تیغ و قلم؟　　بدین دو بر شود از چَهْ به‌گاه شاه و رهی
قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ　　تو زین دو ای هنری مردْ بر کدام رهی؟
قلم نشانهٔ عقلست و تیغ مایهٔ جور　　یکی چو حنظل تلخ و یکی چو شهد شهی
به تیغ یک [تن] بهتر نیاید از سپهی　　وگرچه جلدی تو یک تنی نه یک سپهی
به تیغ بهتری تو به بتّریِ دگریست　　نگر به حال بدیِ دیگری مجوی بهی
بهی به نوک قلم جوی اگر همی‌خواهی　　که زان بهی دگری را نیاوری تبهی
ازان تهی‌تر دستی مدان که پر نشود　　مگر بدانکه کند دست بار خویش تهی
خُرُه به یار دهد خور، تو چون که بستانی　　ز یار خویش خورش گر نه کمتر از خُرهی؟
قلم بگیر و فزونی مجوی و غبن مکش　　اگر به حکمت و علم اندر اهل پایگهی
مکن بجای بدان نیک ازانکه ظلم بود　　چو نیک‌را بغلط جز به جای او بنهی
عدیل عدلی اگر با کریم با کرمی　　رفیق حقّی اگر با سفیه با سفهی
چو سیم و زرّ و سرب و آهنست و مس مردم　　ز ترك و هندو و شهری و ره‌گذار و دهی
قلم بگیر که سنگ زرست نوك قلم　　بدو پدید شودْمان که تو کهین گرهی (؟)
قلم جدا کند، ای شاه، کهتر از مهتر　　به کوتهی و درازی مدان کهی و مهی
به پیش شیری صد خر همی ندارد پای　　دو من سرب بخورد ده ستیر سیم گهی
اگر به تن چو کُهی قیمتت بسی نبود　　چو از خرد به‌سوی عاقلان سبک چو کَهی
وگر به لب شکری بی مزه‌ست شکّر تو　　چو بی مزه‌ست سخنهات همچو آب چهی
ز جهل بتّر زی اهل علم نیست بدی　　ز هر بدی بجهی چون ز جهل خود بجهی
رهِ در حکما گیر و زین عدو بگریز　　که جز به عون حکیمان ازاین عدو نرهی
ز عاقلان بگریزی از آنکه گویندت　　دریغت این قد و این قامتی بدین شکهی
طبیب تست حکیم و تو با حکیم طبیب　　همیشه خنجرت آهیخته و کمان به زهی

۲۴ توی سزای نکوهش ، نکوهشم چه کنی ؟ ندید هرگز کاری کسی بدین سیهی
مرا به‌گاه‌و به تخت تو هیچ حاجت نیست به دل چه کینه گرفتی ز من به بی‌گنهی ؟
ز گردن‌و سر من گاه و تخت خویش مساز چه کرده‌ام من اگر تو سزای تخت‌وگهی ؟
۲۷ فره نجویم بر کس به عدل خرسندم چرا کشم ، چو نجویم همی فره ، فرهی ؟
اگر تو چند به مال و به ملک ده چو منی به مال سوی تو ناید ز من کمال بهی
اگر بسنجد با من ترا ترازوی عقل برون شوی به‌گواهیِ خرد ز مشتبهی
۳۰ به‌روی خوب‌و به‌جسم قوی چه فخر کنی؟ که نه تو کردی بالای خود چو سرو سهی
اگر گره بگشائی ز قول مردِ حکیم مهی سوی حکما گرچه روی پرگرهی
مگرد گرد درِ من ، نه من به‌گرد درت که من ز تو ستهم همچو تو ز من ستُهی
۳۳ هنوز پاری پیرار رفتی از پیشم
چرا همی طلبی مر مرا بدین پگهی

۱۵۲

از دهر جفا پیشه زی که نالم؟ گویم ز که کرده‌ست نال نالم؟
با شست‌و دو سالم خصومت افتاد از شست و دو گشته‌ست زار حالم
۳ مالی نشناسم ز عمر برتر شاید که بنالم ز بهر مالم
یک چند جمالم فزون همی شد گفتی که یکی نو شده هلالم
در خواب ندیدی مگر خیالم آن سرو سهی قدّ مشک خالم
۶ چون دید زمانه که غرّه گشتم بشکست به دست جفا نهالم
بربود شب و روز رنگ و بویم برکند مه و سال پرّ و بالم
زین دیو دُژاگه چو گشتم آگه زین پس نکنند صید باحتیالم
۹ گاه از در میر جلیل گوید «بنگر به فر و نعمت و جلالم
گر سوی من آئی عزیز گردی پیوسته بُوَد با تو قیل و قالم»
گه یاد دهد آن زمان که بودی پیشم شده جمله تبار و آلم
۱۲ آنها که نبودی مگر بدیشان مسعود مرا بخت و نیک فالم

گوید «به چه معنی حرام کردی   بر جان و تن خویشتن حلالم؟
چه‌ت بود نگشتی هنوز پیری   که‌ت رخت نمانده‌ست درجوالم؟»
ای دهر جز از من بجوی صیدی   نه مرد چنین مکرو افتعالم
من نیستم آن گل کزآب زرقت   تازه شودم شاخ و بال و یالم
حقّست‌و حقیقت به پیش رویم   زانی تو فگنده پس قذالم
چون طمْع بریدم ز مال شاهان   پس مدحت شاهان چرا سگالم؟
من جزکه به مدح رسول‌و آلش   از گفتن اشعار گنگ‌و لالم
گر میل کند سوی هزل گوشم   بانگشت خرد گوش خود بمالم
جز راست نگویم میان خصمان   با باد نگردم که من نه نالم
هنگام عدالت به خار خارد   مر دیدهٔ بدخواه را خیالم
چون من زحقایق سخن گشایم   سقراط و فلاطون سزد عیالم
ای فخر کننده بدانکه گوئی   «بر درگه سلطان من از رجالم
امروز تگینم بخواند و فردا   داده‌ست نوید عطا ینالم»
زان که‌ش تو خداوند می پسندی   ننگست مرا گر بُوَد همالم
وان چیز که او را همی بجوئی   حقّا که گرفته‌ست ازو ملالم
بحرست مرا در ضمیر روشن   در شعر همی دُرّ ازان فتالم
بر دشت فصاحت مَطیر میغم   در باغ بلاغت بزان شمالم
وانجا که بیاید تموز جاهل   من خفته و آسوده در ظلالم
رفتم پس دنیا بسی ولیکن   افلاك بران داد گوشمالم
گر نیز غرور جهان بخرّم   پس همچو تو گم بوده در ضلالم
ایزد مکنادم دعا اجابت   گر جز که ز فضلش بود سؤالم
صد شکر خداوند را که آزم   کم شد چو فزون شد شمار سالم
در حبّ رسول خدا و آلش   معروف چو خورشیدِ بر زوالم
وز مدحت ایشان نگر که ایدون   گشته‌ست مطرّز ـَپرِ مقالم
مأمور خداوند قصرو عصرم   محمود بدو شد چنین خصالم

مستنصریم ور ازین بگردم   چون دشمن بی دینش بد فعالم
زو گشت بحاصل کمال عالم   من بندهٔ آن عالم کمالم
بی او قدحی آب شور بودم   وامروز بدو چشمهٔ زلالم
قولم همه هزل و محال بودی   هزلم همه حکمت شد و محالم
بی مغز سفالیم دیده بودی   امروز همه مغز بی سفالم
من گوهر دین رسول حقم   منکوهم اگر مانده در حبالم
تاجم سر پر مغز را ولیکن
مر پای تهی مغز را عقالم

۱۵۳

ای به خور مشغول دایم چون نبات   چیست نزد تو خبر زین دایرات ؟
خود چنین برشد بلند از ذات خویش   خیره خیر این نیلگون بی در کلات ؟
یا کسی دیگر مر او را برکشید   آنکه کرسی‌یْ اوست چرخ ثابتات ؟
جسم بی صانع کجا یابد هگرز   شکل و رنگ و هیأت و جنبش بذات ؟
چند در ما این کواکب بنگرند   روز و شب چون چشمهای بی‌سبات ؟
گر بخواهی تا بدانی گوش دار   ور بدانی گوش من زی تست هات !
بنگر اندر لوح محفوظ ، ای پسر   خطّهاش از کاینات و فاسدات
جز درختان نیست این خط را قلم   نیست این خط را جز از دریا دوات
خطّ ایزد را نفرساید هگرز   گشت دهر و دایرات سامکات
زندگان هر سه سه خطّ ایزدند   مردمش انجام و آغازش نبات
زندهٔ حق را به چشم دل نگر   زانکه چشم سر نبینند جز موات
این‌که می بینی بتانند ، ای پسر   گرچه نامد نامشان عزّیٰ و لات
خلق یکسر روی زی ایشان نهاد   کس به بت زاتش کجا یابد نجات ؟
همچنان چون گفت می‌گوید سخن   دیو در عزّی و لات و در منات
حیلت و رخصت بدین در فاش کرد   مادر دیوان به قول بی ثبات

لاجرم دادند بی بیم آشکار — در بهای طبل و دف مال ِ زکات
عاقلان را در جهان جائی نماند — جز که برکهسارهای شامخات
کس نیارد یاد از آل مصطفی[1] — در خراسان از بنین و از بنات ۱۸
کس نجوید می نشان از هفت زن — کامده‌ست اندر قران زایشان صفات
برنخواند خلق پنداری همی — مسلماتٌ مؤمناتٌ قانتات
هر زمان بتّر شود حال رمه — چون بوَدْش ازگرسنه گرگان رُعات ۲۱
گر بخواهد ایزد از عبّاسیان — کشتگان آل احمد را دیات
وایِ بو مسلم که مر سفّاح را — او برون آورد از آن بی در کلات
من ز لذّتها بشستم دست خویش — راست چون بگذشتم از آب فرات ۲٤
بر امید آنکه یابم روز حشر — بر صراط از آتش دوزخ برات

۱۵٤

بینی آن باد که گوئی دم یارستی — یاش بر تبّت و خرخیز گذارستی
نیستی چون سخن یار موافق خوش — گر نه او پیش روِ فوج بهارستی
گر نبودی شده ایمن دل بیدْ از باد — برگش از شاخ برون جست نیارستی ۳
ور نه می لشکر نوروز فراز آید — کی هوا یکسره پُر گرد و غبارستی
فوج فوج ابر همی آید پنداری — بر سر دریا اشتر بقطارستی
اشترانند بر این چرخ روان ور نی — دشت همواره نه چون پیسه مهارستی ۶
نه همانا که بر این اشتر نوروزی — جز که کافور و دُر و گوهر بارستی
دشت گلگون شد گوئی که پرندستی — آب میگون شد گوئی که عقارستی
گر نه می میخُورَدی نرگس تر ازجوی — چشم او هرگز پرخواب و خمارستی ؟ ۹
واتش اندر دل خاك ار نزدی نوروز — کی هوا ایدون پر دود و بخارستی ؟
شاخ گل گر نکشیدی ستم از بهمن — نه چنین زرد و نوان و نه نزارستی
ای به نوروز شده همچو خران فتنه — من نخواهم که مرا همچو تو یارستی ۱۲

گوئی «امسال تهی‌دست چه دانم کرد؟» کاشکک امسال ترا کار چو پارستی
دلم از تو به همه حال بشستی دست گر ترا درخور دل دستِ گزارستی
۱۵ فتنهٔ سبزه شدت دل‌چو خر، ای بیهش فتنه سبزه نشدی گر نه حمارستی
نیست فرقی به میان تو و آنِ خر جز همی باید کِهْت پای چهارستی
سیرتی بهتر از این یافتیی بی شکک گرْت ننگستی ازاین سیرت و عارستی
۱۸ گر گل حکمت بر جان تو بشکفتی مر ترا باغ بهاری چه بکارستی؟
مجلست بستانستیّ و رفیقان را از درخت سخن خوب ثمارستی
وین گل و لالهٔ خاکی که همی روید با گل دانش پیشت خس و خارستی
۲۱ پیش گلزار سخنهای حکیمانه‌ت کار لاله بد و کار گل زارستی
مردم آنست که چون مرد ورا بیند گوید «ای کاش که‌م این صاحب غارستی»
فضل بایَدْش و خرد بارکه خرما بن گر نه بار آوَرَدی یارِ چنارستی
۲۴ خردست آنکه اگر نور چراغ او نیستی عالم یکسر شب تارستی
خردست آنکه اگر نیستی او از ما نه صغارستی هرگز نه کبارستی
گر نبوده‌ستی این عقل به مردم در خلق یکسر بتر از کژدم و مارستی
۲۷ تو چه گوئی که اگر عقل نبوده‌ستی یک تن از مردم سالار هزارستی؟
ور نه با عقل همی جهل جفا جُستی گرد دانا جهلا را چه مدارستی؟
سر به جهل از خرد و حقّ همی تابد آنکه حقّست که بر سَرْش فسارستی
۳۰ یله کی کردی هر فاحشه را جاهل گر نه از بیم حد و کشتن و دارستی؟
آنکه طبع یله کردی به خوشی هرگز مُعْصَفَر گونه و نیروی شخارستی (؟)
ای دهان باز نهاده به جفای من راست گوئی که یکی کهنه تغارستی
۳۳ چند گوئی که «ازآن تنگ‌دره حجّت هم برون آیدی ار نیک سوارستی»؟
اندر این تنگ حصارم ننشستی دل گر نه گرد دلم از عقل حصارستی
کار تو گر به میان من و تو ناظر حاکمی عادل بودی بس خوارستی
۳۶ کار دنیا گر بر موجب عقلستی مر مرا خیره درین کُنج چه کارستی؟
بل سخنهای دلاویز بلند من بر سر گنبد گردنده عِذارستی

ور سخنهام فلاطون بشنودهستی   پیش من حیران چون نقش جدارستی
یوز و باز سخن و نکتهم را بی شکك   دل دانای سخن پیشه شکارستی ۳۹
دهر پر عیبم همچون که تو بگزیدی   گر مرا تن چو تو پرعیب و عوارستی
مر مرا گر پس دانش نشدهستی دل   همچو تو اسپ و غلامان و عقارستی
بی شمارستی مال و خدم و ملکم   گر نه بیمم همه از روز شمارستی ۴۲
بی‌قرارستی جانم چو تو در کوشش
گر بدانستی کاین جای قرارستی

۱۵۵

ای افسر کوه و چرخ را جوشن   خود تیره به روی و فعل تو روشن
چون باد سحر ترا بر انگیزد   دیوی سیهی به لؤلؤ آبستن
وانگه که تهی شدی ز فرزندان   چون پنبه شوی به کوه بر خرمن ۳
امروز به آب چشم تو حورا   در باغ بشُست سبزه پیراهن
وز گوهر و زر، مخنقه و یاره   در کرد به دست و بست برگردن
حورا که شنود ای مسلمانان   پرورده به آب چشم آهرمن ؟ ۶
دشت از تو کشید مفرش وشّی   چرخ از تو خزید درخز آدکن
با باد چو بیدلان همی گردی   نه خواب و قرار و نه خور و مسکن
گه همچو یکی پر آتش اژدرها   گه همچو یکی پرآب پرویزن ۹
یکك چند کنون لباس بد مهری   از دلْت همی بباید آهختن
زیرا که ز دشت باد نوروزی   بربود سپید خلعت بهمن
وامیخته شد به فرّ فروردین   با چَندن سوده آب چون سوزن ۱۲
اکنون نچَرَد گوزن بر صحرا   جز سنبل و کَرْوِیا و آویشن
بازی نکند مگر به جمّاشی   با زلف بنفشه عارض سوسن
چون روی منیژه شد گل سوری   سوسن بمثَل چو خنجر بیژن ۱۵
باد سحری به سحر ماهر شد   برْبود ز خلق دل به مکر و فن

مفتیّ و فقیه و عابد و زاهد … گشتند همه دنان به‌گرد دن
۱۸ گر بیدل و مست خلق شد یارب … چونست که مانده‌ام به زندان من
من رانده بیهم چو پیش‌گَه باشد … طنبوری و پای کوب و بربط زن
از بهر خدای سوی این دیوان … یکّی بنگر به چشم دلْت، ای سَنْ
۲۱ ده جای بزر عمامهٔ مطرب … صد جای دریده موزهٔ مؤذن
حاکم به چراغ در بس از مستی … از دبّهٔ مزگت افگند روغن
زین پایگه زوال هر روزی … سر بر نکند ز مستی آن کودن
۲۴ ور مرغ بپرّد از برش گوید … پرّی برکن به پیش من بفگن
وز بخل نیوفتد به صد حیلت … از مشت پر ارزنش یکی ارزن
بی رشوت اگر فرشته‌ای گردی … گردِ در او نشایدت گشتن
۲۷ چون رشوه به زیر زانوش در شد … صد کاج قوی به تارکش بر زن
حاکم درخورد شهریان باید … نیکو نبُوَد فرشته در گلخن
نشناسم از این عظیم گو باره … جز دشمن خویش بمثل یک تن
۳۰ گویند «چرا چو ما نمی باشی … بر آل رسولِ مصطفیٰ دشمن؟»
گفتار، محمّدٌ رسولُ الله … واندر دل، کینه چون کُه قارن
دیوانه شده‌ست مردم اندر دین … آن زین سو باز وین از آن سو زن
۳۳ بی بند نشایدی یکی زینها … گر چند به نرخ زر شدی آهن
ای آنکه به امر تست گردنده … این گنبد پر چراغ بی روزن
از گرد من این سپاه دیوان را … به قدرت و فضل خویش بپراگن
۳۶ جز آنکه به پیش تو همی نالم … من پیش که دانم این سخن گفتن؟
حاکم به میان خصم و آنِ من … پیغمبر تست روز پاداشن

۱۵۶

آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی … خود سوده می نگردی ما را همی بسائی

ما را همی فریبد گشت دَمادَم تو
من در تو چون بپایم گر تو همی نپائی ؟
۳ بس بی‌وفاو مهری کز دوستان یکدل
نور جمال و رونق خوش خوش همی ربائی
هرکو همیت جوید تو زو همی گریزی
اینست رسم زشتی وآثار بی‌وفائی
بسیار گشت دورت تا مرد بی‌تفکّر
گوید همی قدیمی بی حدّو منتهائی
۶ ایّام بر دوقسمست آینده و گذشته
وان را به وقتِ حاضر باشد ازین جدائی
پس تو به وقتِ حاضر نزدیک مرد دانا
زان رفته انتهائی ز آینده ابتدائی
پس تو که روزگارت با اوّلست و آخر
هرچند دیر مانی میرنده همچو مائی
۹ وان را که بی بصارت یافه همی دراید
بر محدّثیت بس باد از گشتنت گوائی
هرگز قدیم باشد جنبندهٔ مکانی ؟
زین قول می بخندد شهریّ و روستائی
پر گرد باغ و بی بر شاخ و خلنده خاری
تاریک چاه و ناخوش زشت و درشت جائی
۱۲ جز زادْ ساختن را از بهر راه عقبی[1]
هشیار و پیش‌بین را هرگز بکار نائی
آن‌را که دست و رویت چون دوستان ببوسد
چون گرگ روی و دستش بشخاری و بخائی
صیّاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم
غدّار گنده‌پیری پر مکر و با روائی

۱۵ هرکس پس تو آید از مکر وز مرائی
گوئی که من ترا ام چونانکه تو مرائی
ای داده دل به دنیا ، از پیش و پس نگه کن
بندیش تا چه کردی بنگر که تا کجائی
از بس خطا و زلّت ناخوبها که کردی
در چنگل عقابی در کام اژدهائی
۱۸ گر هوش یار داری امروز بایدت جست
ای هوشیار مردم ، زین اژدها رهائی
زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن
ای پر خطا و زلّت ، جز رحمت خدائی
با خویشتن بیندیش ، ای دوست ، تا بدانی
کز فعل خویش هر بد هر زشت را سزائی
۲۱ رفتند همرهانت منشین بساز توشه
مر معدن بقا را زین منزل فنائی
جز خواب و خور نبینم کارت، مگر ستوری؟
بر سیرت ستوران گر مردمی چرائی ؟
بس سالها برآمد تا تو همی بپوئی
زین پوی پوی حاصل پر رنج و دردْ پائی
۲٤ مر هرکرا ببینی یا هر کجا نشینی
گاهی ز درد نالی گاهی ز بی نوائی
کشت خدای بودی اکنون تو زرد گشتی
گاه درودن آمد بیهوده چون درائی؟
گر تو ز بهر خدمت رفتن به پیش میران
اندر غم قبائی تو از در قفائی
۲۷ از بس که بر تو بگذشت این آسیای گیتی
چون مرد آسیابان پر گَردِ آسیائی

اکنون که از تو بنهفت آن بت رخ زدوده
آن به که مهر او را از دل فرو زدائی
ترسم به دل فروشُد از سَرْت آن سیاهی
وز دل به سر برآمد زان بیم روشنائی
۳۰ ورنه به‌کار دنیا چون جلدو سخت کوشی
وانگه به‌کار دین در بی‌توش‌و سست رائی
چندین چرا خرامی آراسته بگشّی
در جبّهٔ بهائی گر نیستی بهائی ؟
تن زیر زیب‌و زینت جان بی‌جمال‌و رونق
با صورت رجالی بر سیرت نسائی
۳۳ طاووس خواستندت می آفرید از اوّل
طاووس مردمی تو ایدون همی نمائی
از دوستیِّ دنیا بنده‌ی امیرو شاهی
وز آرزوی مرکب خمّیده چون حنائی
کی بازگشت خواهی زی خالق ، ای برادر
آنگه که نیز خدمت مخلوق را نشائی ؟
۳٦ گر توبه کرد خواهی زان پیش باید این کار
کز تنت باز خواهند این گوهر عطائی
چون نیز هیچ طاقت بر کردنت نماند
آنگاه کرد خواهی پرهیزو پارسائی
گر همّت تو اینست ، ای بی تمیز ، پس تو
با کردگار عالم در مکرو کیمیائی
۳۹ ور سوی تو صوابست این کار سوی دانا
والله که بر خطائی حقّا که بر خطائی
چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه
با زرق‌و مکر یابی ناچاره آشنائی

نشگفت اگر نداند جز مکرْ خلق ایراك
چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی
۴۲ دجّال را نبینی بر امّت محمّد
گسترده در خراسان سلطان و پادشائی؟
یارانش تشنه یکسر وز دوستی‌یْ ریاست
هر یک همی به حیلت دعوی کند سقائی
بازار زهد کاسد، سوق فسوق رائج
افگنده خوار دانش، گشته روان مرائی
۴۵ ترکان به پیش مردان زین پیش در خراسان
بودند خوار و عاجز همچون زنان سرائی
امروز شرم ناید آزاده زادگان را
کردن به پیش ترکان پشت از طمع دوتائی
آب طمع ببرده‌ست از خلق شرم یا رب
ما را توی نگهبان زین آفت سمائی
۴۸ تو شعرهای حجّت بر خویشتن بحجّت
برخوان اگر کهن گشت آن گفتهٔ کسائی

۱۵۷

جهان دامگاهیست بس پُر چنه — طمع در چنه‌یْ او مدار از بُنه
بباید گرستن بر آن مرغ زار — که آید به دام اندرون گرسنه
۳ سیه کرد بر من جِهان جَهان — شب و روز او میسره میمنه
نیابم همی جای خواب و قرار — در این بی نوا شب گه پرکنه
هزاران سپاهست با او همه — ز نیکی تهی و به دل پرگنه
۶ به یمگان به زندان ازینم چنین — که او باسپاهست و من یکتنه
تو، ای عاقل، ار دینْت باید همی — بپرهیز از این لشکر بوزنه

از این دام بی رنج بیرون شوی اگر نوفتادت طمع در چنه
به دون قوت بس کن ز دنیای دون که دانا نجوید ز دنیا دنه
(؟) از ابر جهان گر نباردْت سیل چو مردان رضا ده به اندك شنه
بباید همی رفت بپسیچ کار
چنین چند گردی تو بر پاشنه؟

۱۵۸

از آن پس کاین جهان را آزمودی گر خردمندی
در این پُرگرد و ناخوش جای دل خیره چرا بندی؟
به بیماری از این جای سپنجی چون شوی بیرون
مخور تیمار چندینی نه بنیادش تو افگندی
یکی فرزند خواره پیسه گربه‌ست، ای پسر، گیتی
سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی
چنان چون مر ترا پندست مُرده جدّ بر جدّت
تو مر فرزند فرزندان فرزندانْت را پندی
جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنوده‌ستم
که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی
بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی
نخواهد رستن از چنگال او سندیّ و نه هندی
جهانا زآزمون سنجاب و از کردار پولادی
به زیر نوش‌در نیشی به روی زهر بر قندی
به روز و شب همی کاهد تن مسکین من زیرا
به رَندهٔ روز و سوهان شبم دایم همی رَنْدی
ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل نشناسد
نه مر بودنْت را چونی نه مر گشتنْت را چندی

نخوانی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیارت
مگر آن را کزو ناید بجز بدفعلی و رندی

بسا شاهان با ملک و سپاه و گنج آگنده
که‌شان بربودی از گاه و بدین چاه اندر افگندی

۱۲ کجا پیوسته‌ای صحبت که دیگر روز نگسستی ؟
درختی کی نشانده‌ستی که از بیخش نه برکندی ؟

خردمندا ، مُرادِ ایزد از دنیا بحاصل کن
مراد او تو خود دانی چه چیزست ار خردمندی

خداوندی همی بایدْت و خدمت کرد نتوانی
گرش خدمت کنی بدْهد خداوندت خداوندی

۱۵ مراد ایزدی دینست چون دین یافتی زان پس
دگر مر خویشتن را در سپنجی جای نپسندی

بدین مهلت که داده‌ستت مباش از مکر او ایمن
بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندی

چو فضل دین ایزد را ز نفس خویش بفگندی
چه باشد فضل سوی او ترا بر رومی و سندی؟

۱۸ به‌گوش اندر همی گویدْت گیتی «بار بر خر نه»
تو گوش دل نهاده‌ستی به دستان نهاوندی

اگر دانی که فردا بر تو خویش و اهل و پیوندت
بگرید زار چندینی بدین خوشّی چرا خندی ؟

بباید بی‌گمان رفتنت از اینجا سوی آن معدن
که آنجا بدْروی بی‌شک هرآنچ اینجا پراگندی

۲۱ حکایتهای شاهان را همی خوانیّ و می خندی
همی بر خویشتن خندی نه بر شاه سمرقندی

چرا بر عهدو سوگند رسول خویش نشتابی
به‌سوی عهد فرزندش گر اهل عهدو سوگندی ؟

گر اهل عهدو پیمانی از اهل خاندانی تو
وگر زین خانه بیرونی بر افسوسیّ و ترفندی
۲۴ نیائی سوی نور ایرا به تاریکی درون زادی
وگر زی نور نگرائی در این تاریک چَهْ بندی
اگر فردا شفاعت را از احمد طَمْع می‌داری
چرا امروز دشمن‌دار اهل البیت و فرزندی ؟

۱۵۹

جهان را دگرگونه شد کارو بارش   بِرُو مهربان گشت صورت نگارش
به دیبا بپوشید نوروز رویش   به لولو بشست ابر گرد از عذارش
۳ به نیسان همی قرطهٔ سبز پوشد   درختی که آبان برون کرد ازارش
گهی درّ بارد گهی عذر خواهد   همان ابر بدخوی کافور بارش
که کرد این کرامت همان بوستان را   که بهمن همی داشتی زارو خوارش ؟
۶ پُر از حلقه شد زلفک مشک بیدش   پُر از درّ شهوار شد گوشوارش
به صحرا بگسترد نیسان بساطی   که یاقوت پُودست و پیروزه تارش
گر ارتنگ خواهی به بستان نگه کن   که پر نقش چین شد میان و کنارش
۹ درم خواهی از گلبنانش گذر کن   وشی بایدت مگذر از جویبارش
چرا گر موحّد نگشته‌ست گلبن   چنین در بهشتست حال و قرارش
وگر آتش‌است اندر ابر بهاری   چرا آب نابست بر ما شرارش ؟
۱۲ شکم پر ز لُولُویِ شهوار دارد   مشو غرّه خیره به روی چو قارش
نگه کن بدین کاروان هوائی   که کافور و دُرّست یکرویه بارش
سوی بوستانش فرستاده دریا   به دست صبا داده گردون مهارش
۱۵ که دیده‌ست هرگز چنین کاروانی   که جز قطره باری ندارد قطارش ؟
به سال نو ایدون شد این سال خورده   که برخاست از هر سوی خواستارش
چو حورا که آراست این پیرزن را ؟   همان کس که آراست پیرارو پارش

۱۸ کناره کند زو خردمند مردم — نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
دروغست گفتارهاش ، ای برادر — به هرچه‌ت بگوید مدار استوارش
فریبنده گیتی شکارت نگیرد — جز آنگه که گوئی «گرفتم شکارش»
۲۱ به جنگ من آمد زمانه ، نبینی — سرو روی پر گردم از کارزارش
چو دُودست بی هیچ خیر آتش او — چو بیدست بی هیچ بَرْ میوه‌دارش
به خرما بُنی ماند از دور لیکن — به نسیه‌ست خرماو نقدست خارش
۲٤ نخرّد بجز عُمْر خارش به خرما — ازین‌است با عاقلان خارخارش
پر از عیب مردم ندارد گرامی — کسی را که دانست عیب‌و عوارش
بسوزد ، بدوزد ، دل‌و دست دانا ، — به بی‌خیر خارش ، به بی‌نور نارش
۲۷ سوی دهر پر عیب من خوار ازانم — که او سوی من نیز خوارست بارش
به‌دین یافته‌ست این جهان پایداری — اگر دین نباشد برآید دمارش
چو من از پس دین دویدم بباید — دویدن پس من بناچار و چارش
۳۰ چو من مرد دینم همی مرد دنیا — نه آید به‌کارم نه آیم به‌کارش
نبیند ز من لاجرم جز که خواری — نه دنیا نه فرزند زنهارخوارش
کسی را که رودو می انده گسارد — بود شعر من هرگز انده گسارش ؟
۳۳ تو ، ای بی‌خرد ، گر خوداز جهل مستی — چه بایدْت پس خمرو رنج خمارش ؟
نبیدست‌و نادانی اصل بلائی — که مرد مهندس نداند شمارش
یکی مرکبست ، ای پسر ، جهل بدخوی — که بر شرّ یازد همیشه سوارش
۳٦ یکی بدنهالست خمر ، ای برادر — که برگش همه ننگ‌و ، عارست بارش
نیارم که یارم بود جاهل ایرا — کرا جهل یارست یارست مارش
نِگَر گِرد میخواره هرگز نگردی — که گِردِ دروغست یکسر مدارش
۳۹ چو دیوانه میخواره هرچه‌ت بگوید — نه بر بد نه بر نیک باور مدارش
به خواب اندرونست میخواره لیکن — سرانجام آگه کند روزگارش
کسی را که فردا بگریند زارش — چگونه کند شادمان لاله‌زارش ؟
٤۲ جهان دشمنی کینه‌دارست بر تو — نباید که بفریبدت آشکارش

من آگاه گشته‌ستم از غدرو غورش / چگونه بُوَم زین سپس یار غارش
نه‌ام یار دنیا به دینست پشتم / که سخت‌و بلندست‌و محکم حصارش
دَرِ این حصار ازجهان کیست؟ آن کس / که بگداخت کفر از تف ذوالفقارش ٤٥
هِزَبری که سرهای شیران جنگی / ببوسند خاك قدم بنده وارش
به‌مردی چو خورشید معروف ازان شد / که صمصام دادش عطا کردگارش
به زنهار یزدان درون جای یابی / اگر جای جوئی تو در زینهارش ٤٨
اگر دهر منکر شود فضل او را / شود دشمن دهر لیل و نهارش
که دانست بگزاردن فام احمد / مگر تیغ‌و بازوی خنجر گزارش
علی آنکه چون مور شد عمرو‌و عنتر / ز بیم قوی نیزهٔ مار سارش ٥١
خطیبان همه عاجز اندر خطابش / هِزبران همه روبه اندر غبارش
همه داده گردن به علم و شجاعت / وضیع‌و شریف‌و صِغارو کبارش
چه گویم کسی را که ابلیسِ گمره / کشیده‌ست از راه یک‌سو فسارش؟ ٥٤
بگویم چو گوید «چهارند یاران» / بیاهنجم از مغز تیره بخارش
چهارست ارکان عالم ولیکن / یکی برترو بهترست از چهارش
چهارست فصل جهان نیز لیکن / بر آن هر سه پیداست فضل بهارش ٥٧
دهد راز دل عاقلی جز به مردم / اگر چند نزدیک باشد حمارش ؟
هگرز آشنائی بود همچو خویشی / که پیوسته زو شد نبی را تبارش؟
علی بود مردم که او خفت آن شب / به‌جای نبی بر فراش‌و دثارش ٦٠
همه علم امّت به تأیید ایزد / یکی قطرهٔ خُرد بود از بحارش
گر از جور دنیا همی رست خواهی / نیابی مرادت جز اندر جوارش
من آزاد آزاد گردان اویم / که بنده‌ست چون من هزاران هزارش ٦٣
یکی یادگارست ازو بس مبارك / منت ره نمایم سوی یادگارش
فلک چاکر مکنت بیکرانش / خرد بندهٔ خاطر هوشیارش
درختیست عالی پر از بار حکمت / که باندیشه بایَدْت خوردن ثمارش ٦٦
اگر پند حجّت شنودی بدو شو / بخور نوش خور میوهٔ خوش‌گوارش

مترس از محالات و دشنام دشمن
که پرژاژ باشد همیشه تغارش

۱۶۰

ای داده دل‌و هوش بدین جای سپنجی بیمست که از کبر دراین‌جای نگنجی
والله که نیاید به ترازوی خرد راست گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی
۳ ور مملکت روم بگیری چو سکندر هرگز نشود ملک تو این‌جای سپنجی
وز بندو بلای فلکی رسته نگردی هرچند ترا بنده شود رومی‌و طنجی
چون روزیِ تو نانی‌و یک مشت برنجست از بهر چه چندین به‌شب‌و روز برنجی
۶ ور همچو خزو بزّ بپوشَدْت گلیمی خزّت چه همی بایدو دیبای ترنجی
فردات تهی دست به کنجی بسپارند هرچند مَلِک‌وار کنون بر سر گنجی
صنعت به‌تو ضایع شد ازیرا که شب‌و روز مشغول به شطرنج و به نردوشش‌و پنجی
۹ از بهر چه دادند ترا عقل، چه گوئی؟ تاخوش بخوری چون خرو چون غلبه‌بلنجی؟
وز بهر چه دادند ترا بار خدائی؟ وز بهر چه شد بنده ترا هندو و زنجی؟
زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان پس چون نکنی شکرو زیادت نلفنجی؟
۱۲ امروز که شاهی‌و رُتَب فنج بیندیش زیرا که نَماند ابدی شاهی و فنجی (؟)
از مکر خداوند همی هیچ نترسی زانست که با بنده پر از مکرو شکنجی
اندیشه کن از بندگی امروز که بنده‌ت در پیش به پایست‌و تو بنشسته به‌شنجی
۱۵ همچون کدوئی سوی نبیدو، سوی مزگت آگنده به‌گاورس دوخرواری غنجی
با مسجدو با مؤذن چون سرکه‌و ترفی با مسخره‌و مطرب چون شیرو برنجی
والله که نسنجند نماز تو ازیراک روی تو به‌قبله‌ست‌و بدل بادف‌و صنجی
۱۸ تا خوی تو اینست اگر گوهر سرخی نزدیک خردمند زراندود برنجی
رخسار ترا ناخن این چرخ شکنجید تو چند لب‌و زلفک بت روی شکنجی؟
لختی بترنج از قبل جانْت میان سخت از بهر تن این سست میان چند ترنجی؟
۲۱ آنست خردمند که خوردنْش خانجست زانست که تو بی‌خرد از کاسه خلنجی (؟)

گرگی تو که بی‌نفعی و بی‌خنج ولیکن　　خود روز و شب اندر طلب نفعی و خنجی

همسایهٔ بی‌فایده گر شاید ما را
همسایهٔ نیکست به افرنجه فرنجی

۱۶۱

آمد بهار و نوبت سرما شد　　وین سال خورده گیتی برنا شد
آب چو نیلِ برکه‌ش میگون شد　　صحرای سیمگونش خضرا شد
وان بادِ چون درفشِ دی و بهمن　　خوش چون بخار عود مطرّا شد
بیچاره مشکِ بیدِ شده عُریان　　با گوشوار و قُرطهٔ دیبا شد
رخسار دشتها همه تازه شد　　چشم شکوفه‌ها همه بینا شد
بیناو زنده گشت زمین زیرا　　باد صبا فسون مسیحا شد
بستان ز نو شکوفه چو گردون شد　　تا نسترن بسان ثریّا شد
گر نیست ابر معجزهٔ یوسف　　صحرا چرا چو روی زلیخا شد؟
بشکفت لاله چون رخ معشوقان　　نرگس بسان دیدهٔ شیدا شد
از برفْ نو بنفشه گر ایمن گشت　　ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد
تیره شد آب و گشت هوا روشن　　شد گنگ زاغ و بلبل گویا شد
بستان بهشت‌وار شدو لاله　　رخشان بسان عارض حورا شد
چون هندوان به پیش گل و بلبل　　زاغ سیاه بنده‌و مولا شد
وان گلبن چو گنبد سیمینش　　آراسته چو قبّهٔ مینا شد
چون عمرو عاص پیش علی دی مَه　　پیش بهار عاجز و رسوا شد
معزول گشت زاغ چنین زیرا　　چون دشمن نبیرهٔ زهرا شد
کفر و نفاق ازوی چو عبّاسی　　بر جامهٔ سیاهش پیدا شد
خورشید فاطمی شدو با قوّت　　برگشت و از نشیب به بالا شد
تا نور او چو خنجر حیدر شد　　گلبن قوی چو دلدل شهبا شد
خورشید چون به‌معدن عدل آمد　　با فصل زمهریر معادا شد

۲۱ افزون گرفت روز چو دین‌و شب   ناقص چو کفرو تیره چو سودا شد
اهل نفاق گشت شب تیره   رخشنده روز از اهل تولّا شد
گیتی بسان خاطرِ بی غفلت   پرنورو نفع‌و خیر ازیرا شد
۲۴ چون بود تیره همچو دل جاهل ؟   واکنون چرا چو خاطر دانا شد ؟
زیرا که سیّد همه سیّاره   اندر حمل به عدل توانا شد
عدلست اصل خیر که نوشروان   اندر جهان به عدل مسمّا شد
۲۷ بنگر کز اعتدال چو سر برزد   با خور چه چند چیز هویدا شد
بنگر که این غریژن پوسیده   یاقوت سرخ‌و عنبر سارا شد
علمست‌و عدل نیکی‌و رسته گشت   آنکو بدین دو معنی گویا شد
۳۰ داد خرد بده که جهان ایدون   از بهر عقل‌و عدل مهیّا شد
زیبا به علم شو که نه زیباست   آن‌کس که او به‌دنیا زیبا شد
اورا مجوی‌و علم طلب زیرا   بس کس که او فریفته باوا شد
۳۳ غرّه مشو بدان که کسی گوید   بهمان فقیه بلخ‌و بخارا شد
زیرا که علم دینی پنهان شد   چون کار دین‌و علم به غوغا شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی   گرچه به‌نام شهرهٔ دنیا شد
۳۶ چون‌و چرا بجوی که بر جاهل   گیتی چو حلقه تنگ از اینجا شد
با خصم گوی علم که بی خصمی   علمی نه پاك شد نه مصفّا شد
زیرا که سرخ روی برون آمد   هرکو به پیش حاکم تنها شد
۳۹ خوی مهان بگیرو تواضع کن   آن‌را که او به‌دانش والا شد
کز قعر چاه تا بکران رایش   ایدون به چرخ بر به‌مدارا شد (؟)
خاك سیه به‌طاعت خرمابن   بنگر چگونه خوش خوش خرما شد
۴۲ دانش گزین‌و صبر طلب زیرا   دارا به‌صبرو دانش دارا شد
خوی کرام گیر که حرّی را
خوی کریم مقطع‌و مبدا شد

۱۶۲

لشکر پیری فگندو قافلهٔ ذُل ّ ناگه بر ساعدین و گردن من غل
غلغل باشد به‌هرکجا سپه آید وین سپه از من ببُرد یکسر غلغل
شاد مبادا جهان هگرز که او کرد شادی و عزّ مرا بدل به غم و ذل
نفسم چون نال بودو جسمم چون کوه کوه شد آن نال‌و نال کَـهْ به تبدّل (؟)
نیک نگه کن گر استوار نداری شخص چو نالم که بود چون کُـه بربل (؟)
سی‌ودو دُرّم که سست کرد زمانه سخت کجا گردد از هلیلهٔ کابل ؟
قدّم چون تیر بود چفته کمان کرد تیر مرا تیرو دی به رنج‌و تحامل
وز سر و رویم فلک به‌آب شب‌و روز پاك فروشست بوی‌و گونهٔ سنبل
ای متغافل به‌کار خویش نگه کن چند گذاری جهان چنین به تغافل ؟
جزو جهانست شخص مردم ، روزی باز شود جزو بی‌گمان به‌سوی کل
گرْت بپرسد ز کرده‌هات خداوند روز قیامت چه گوئیش به سر پل ؟
چونکه نیندیشی از سرائی کانجا با تو نیاید سرای و مال و تجمّل ؟
دفتر پر کن ز فعل نیک که یک چند بَـلبـَله کردی تـُهی به‌غلغل بلبل
اسپت با جُل ّو برقعست ولیکن با تو نیاید نه اسپ‌و برقع‌و نه جل
مرکب نیکیت را به‌جل ّ وفاها پیش خداوند کش به‌دست تفضّل
پیشْ که بربایدت ز معدن الفنج صعب‌و ستمگر عقاب مرگ به‌چنگل
سام‌و فریدون کجا شدند ، نگوئی بهمن و بهرام گور و حیدر و دُلدُل ؟
نوذرو کاووس اگر نماند به‌اصطخر رستم زاول نماند نیز به زاول
پاك فرو خوردشان نهنگ زمانه روی نهاده‌ست سوی ما به تعاتل (؟)
چونکه ملالت همی ز پند فزایدْت هیچ نگردد ملول مغز تو از مُل ؟
پای ز گل برکشی به‌طاعت به زانک روی بشوئی همی به آمله و گل
چند شقاقل خوری ؟ که سستی پیری باز نگردد ز تو به زور شقاقل
پند ز حجّت به‌گوش فکرت بشنو ورچه به تلخی چو حنظلست‌و مهانل

۲۴ نیست قرنفل خسیس و خوار سوی ما
گرچه ستوران نمی‌خورند قرنفل

۱۶۳

آن جنگی مرد شایگانی / معروف شده به پاسبانی
در گردنش از عقیق تعویذ / بر سَرْش کلاه ارغوانی
۳ بر روی نکوش چشم رنگین / چون برگل زَرْد خون چکانی
بر پشت فگنده چون عروسان / زربفت ردای پرنیانی
بسیار نکوتر از عروسان / مردیست به پیری و جوانی
۶ بی‌زن نخورد طعام هرگز / از بس لَطَف و ز مهربانی
تازنده همیشه چون سواری / با بانگ و نشاط و شادمانی
واندر پس خویش دو علامت / کرده‌ست بپای، خسروانی
۹ آلوده به خون کلاه و طوقش / اینست ز پر دلی نشانی
نه لشکریَسْت این مبارز / بل حجرگی‌است و شایگانی
از گوشهٔ بام دوش رازی / با من بگشاد بس نهانی
۱۲ گفتا که «به شب چرا نخسپی؟ / وز خواب و قرار چون رمانی؟
یا چون نکنی طلب چو یاران / داد خود از این جهان فانی؟
نوروز ببین که روی بستان / شسته‌ست به آب زندگانی
۱۵ واراسته شد چو نقش مانی / آن خاك سیاه باستانی
بر سر بنهاد بار دیگر / نو نرگس تاج اردوانی
درویش و ضعیف شاخ بادام / کرده‌ست کنار پر شیانی
۱۸ گیتی بِمَثَل بهشت گشته‌ست / هرچند که نیست جاودانی
چون شاد نه‌ای چو مردمان تو؟ / یا تو نه ز جنس مردمانی؟
آن می طلبد همیّ و آن گل / چون تو نه چنین و نه چنانی؟
۲۱ چون کار تو کس ندید کاری / امروز تو نادر الزّمانی

تو زاهدی و سوی گروهی … بتّر ز جهودو زند خوانی
بر دین حقّ و سوی جاهل … بر سیرت و کیش هندوانی
۲۴ سودت نکند وفا چو دشمن … از تو به جفا برد گمانی
سنگست و سفال بر دل او … گر بر سر او شکر فشانی
زین رنج ترا رها نیارد … جز حکم و قضای آسمانی .»
۲۷ گفتم که : به هر سخن که گفتی … زی مرد خرد ز راستانی
خوابم نبرد همی که زیرا … شد راز فلک مرا عیانی
بشنودم راز او چو ایزد … برداشت ز گوش من گرانی .
۳۰ گیتی بشنو که می چه گوید … با بی دهنیّ و بی زبانی
گوید که «مخسپ خوش ازیرا … من منزلم و تو کاروانی»
هرکو سخن جهان شنوده‌ست … خوارست به سوی او اغانی
۳۳ غرّه چه شوی به دانش خویش؟ … چون خطّ خدای برنخوانی ؟
زیرا که دگر کسان بدانند … آن چیز که تو همی بدانی
واکنون که شنودم از جهان من … آن نکتهٔ خوب رایگانی
۳۶ کی غرّه شود دل حزینم … زین پس به بهار بوستانی ؟
خوش باد شب کسی که اورا … کرده‌ست زمانه میزبانی
من دین ندهم ز بهر دنیا … فرشم نه بکار و نه اوانی
۳۹ الفنجم خیر تا توانم … از بیم زمان ناتوانی
ای آنکه همی به لعنت من … آواز بر آسمان رسانی
از تو بکشم عِقاب دنیا … از بهر ثواب آن جهانی
۴۲ دل خوش چه بوی بدانکه ناصر … مانده‌ست غریب و مندخانی
آگاه نه‌ای کز این تصرّف … بر سود منم تو بر زیانی
من همچو نبی به‌غارم و تو … چون دشمن او به خان و مانی
۴۵ روزی بچشی جزای فعلت … رنجی که همی مرا چشانی
جائی که خطر ندارد آنجا … نه سیم زده نه زرّ کانی

وانجا نرود مگر که طاعت نه مهتری و نه بافلانی

۴۸ پیش آر قـُرانو بررس از من از مشکل و شرحش و معانی

بنکوه مرا اگر ندانم بِه زانکه تو بی خرد برآنی

لیکن تو نه‌ای به علم مشغول مشغول به طاق و طیاسانی

۵۱ ای مسکین حجّت خراسان بر خوگ‌رمه مکن شبانی

کی گیرد پندْ جاهل از تو؟

در شوره نهال چون نشانی؟

۱۶٤

این کهن گیتی ببرد از تازه فرزندان نوی

ما کهن گشتیم و او نو ایدنْت زیبا جادوی!

مادری دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز

چون کهن مادرْش را بسیار باز آید نوی؟

۳ هرکرا نو گشت مادر او کهن گردد، بلی

همچنین آید به‌معکوس از قیاس مستوی

کی شوی غرّه بدین رنگین مزوّر جامه‌هاش

چون ز فعل زشت این بد گنده پیر آگه شوی؟

کدخدائی کرد نتوانی بر این ناکس عروس

زانکه کس را نامده‌ست از خلق ازُو کدبانوی

۶ تا نخوانیش او به‌صد لابه همی خواند ترا

راست چون رفتی پسِ او پیشت آرد بدخوی

اژدهائی پیشه دارد روز و شب با عاقلان

باز با جهـّال پیشه‌ش گربگیّ و راسوی

حال او چون رنگ بوقلمون نباشد یک نهاد

گاه یار تست و گه دشمن چو تیغ هندوی

۹ سایهٔ تست این جهان دایم دوان در پیش تو
درنیابد سایه را کس ، بر پیش تا کی دوی ؟
بر امید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند
بندهٔ خانیّ و خاك زیر پای یَبْغوی
ای کهن گیتی کهن کرده ترا ، چون بیهشی
بر زمان تازگیّ و بر نوی تا کی نوی؟
۱۲ آنچه زیر روزو شب باشد نباشد یک نهاد
راه از اینجا گم شده‌ست ، ای عاقلان ، بر مانوی
چون گمان آید که گشته‌ست او یگانه مر ترا
آنگهی بایدْت ترسیدن که پیش آرد دوی
گر همی دانی بحق آن را که هرگز نغنود
گشت واجب بر تو کاندر طاعت او نغنوی
۱۵ راه طاعت گیرو گوش هوش سوی علم‌دار
چند داری گوش سوی نوش‌خورد و راهوی؟
ای هنرپیشه ، به دین اندر همیشه پیشه کن
نیکوی ، تا نیکوی یابی جزای نیکوی
شاد گردی چون حدیث از داد نوشروان کنند
دادگر باش و حقیقت کن که نوشروان توی
۱۸ گر همی خواهی که نیکوگوی باشی گوش‌دار
کی توانی گفت نیکو تا نخستین نشنوی؟
هرکه او پیش خردمندان به زانو نامده‌ست
با خردمندان نشاید کردنش همزانوی
دل قوی باشد چو دامن پاك باشد مرد را
ایمنی ، ایمن ، چو شد دامنْت پاك و دل قوی
۲۱ نیک‌خو گشتی چو کوته کردی از هرکس طمع
پیش‌رو گشتی چو کردی عاقلان را پس روی

کشتمند تست عمرو تو به غفلت برزگر
هرچه کِشتی بی گمان ، امروز ، فردا بدروی
گندمت باید شدن تا در خور مردم شوی
کی خورد جز خر ترا تا تو به سردی چون جوی؟
٢٧ نیست مردم جز که اهل دین حقّ ایزدی
تو از اهل دین به نادانی شده‌ستی منزوی
از پس شیران نیاری رفتن از بس بد دلی
از پس شیران برو ، بگذار خوی آهوی
طبع خرما گیر تا مردم به تو رغبت کند
کی خورد مردم ترا تا بی‌مزه چون مازوی؟
٣٠ تا نیاموزی ، اگر پهلو نخواهی خسته کرد،
با خردمندان نشاید جستنت هم‌پهلوی
زانکه سنگ گرد را هرچند چون لولو بود
گرْش نشناسی تو بشناسَدْش مرد لولوی
خویشتن را ز اهل بیت مصطفی گردان به دین
دل مکن مشغول اگر با دینی ، از بی گیسوی
٣٣ قصّهٔ سلمان شنوده‌ستیّ و قول مصطفی
کو از اهل‌البیت چون شد با زبان پهلوی
گر بیاموزی به گردون بر رسانی فرق خویش
گرچه با بند گران و اندر این تاری گوی
سست کردت جهل و بد دل تا نیارد جانْت هیچ
گرد مردانِ بنیرو گشتن از بی نیروی
٣٦ داروت علمست ، علم حق به سوی من ، ولیک
تو گریزنده و رمنده روز و شب زین داروی
هرکه بوی داروی من یابد از تو بی‌گمان
گویدت تو بر طریق ناصر بن خسروی

شعر حجّت بایدت خواندن همی گرْت آرزوست
نظم خوب و وزن عذب و لفظ خوشّ و معنوی

۱٦٥

ماند به یمگان به میان جبال — نیستم از عجز و نه نیز از کلال
یکسره عشّاق مقال منند — در گه و بیگه به خراسان رجال
وز سخن و نامهٔ من گشت خوار — نامهٔ مانیّ و نگارش نکال
نام سخنهای من از نثر و نظم — چیست سوی دانا ؟ سحر حلال
گر شنوندی همی اشعار من — گنگ شدی رُؤْبَه و عَجّاج لال
ور به زمین آمدی از چرخْ تیر — بر قلم من شده بودی عیال
ور بگمانست دل تو درین — چاشنیم گیر چه باید جدال ؟
جز سخن من ز دل عاقلان — مشکل و مبهم را نارد زوال
خیره نکرده‌ست دلم را چنین — نه غم هجران و نه شوق وصال
عشق محالست نباشد هگرز — خاطر پر نور محلّ محال
نظم نگیرد به دلم در غزل — راه نگیرد به دلم بر غزال
از چو منی صید نیابد هوا — زشت بود شیر شکار شگال
نیست هوا را به دلم در مقرّ — نیست مرا نیز به گردش مجال
دل بمثل نال و هوا آتش است — دور به از آتش سوزنده، نال
نیست بدین کنج درون نیز گنج — نامدم اینجای ز بهر منال
مال نجسته‌ست به یمگان کسی — زانکه نبوده‌ست خود اینجای مال
نیز دراین کنج مرا کس نبود — خویش و نه همسایه و نه عمّ و خال
بل چو هزیمت شدم از پیش دیو — گفت مرا بخْتِم ازاینجا «تعال»
با دل رنجور در این تنگ جای — مونس من حبّ رسول است و آل
چشم همی دارم تا در جهان — نو چه پدید آید ازاین دهر زال
گر تو نی آگاهی ازاین گند پیر — منْت خبر گویم ازاین بد فعال

سیرت او نیست مگر جادوی — عادت او نیست مگر کاحتیال
تاج نهد برسرت ، آنگاه باز — خُرد بکوبَدْت به زیر نعال
٢٤ بی هنرت گر بگزیند چو زر — بی گنهت خوار کند چون سفال
گر نه همی با ما بازی کند — چند برون آردمان چون خیال ؟
زید شده تشنه به ریگ هبیر — عمرو شده غرقه درآب زلال
٢٧ رنجه زگرمای تموز آنو ، این — خفته و آسوده به زیر ظلال
ازچه کند دهر جز ازسنگ سخت — ایدون این نرم و رونده رمال ؟
وز چه پدید آورد این زال‌را ؟ — جز که ازین دخترکی با جمال
٣٠ دیر نپاید به یکی حال بر — این فلک جاهل بی‌خواب و هال
زود بگرداند اقبال و سعد — زان ملک مقبل مسعود فال
مهترو کهتر همه با او به خشم — عالم و جاهل همه زو نال نال
٣٣ نیست کسی جز من خشنود ازو — نیک نگه کن به یمین و شمال
کیست جز ازمن که نشد پیش او — روی سیه کرده به ذلّ سؤال ؟
راست که از عادتش آگه شدم — زان پس بر مَنْش نرفت افتعال
٣٦ ای رهی و بندهٔ آز و نیاز — بوده به نادانی هفتاد سال
یک ره از این بندگی آزاد شو — ای خر بدبخت، برآی از جوال
گرْتْ نباید که شوی زارو خوار — گوش طمع سخت بگیرو بمال
٣٩ دست طمع کرده میان ترا — پیش شه و میر دوتا چون دوال
سیل طمع برد ترا آب روی — پای طمع کوفت ترا فرق‌و یال
ذلّ بود بار نهال طمع — نیک بپرهیز از این بد نهال
٤٢ کم خورو مفروش به‌نان آب روی — سنگ خور ازننگ‌و سفال‌سکال (؟)
زشت بود بودن آزاده را — بندهٔ طوغان و عیال ینّال
شرم نداری همی از نام زشت — برطمع آنکه شوی خوب حال ؟
٤٥ من نشوم گر بشود جان من — پیش کسی که‌ش نپسندم همال
بلخ ترا دادم و یمگان ستد — وین درهٔ تنگ‌و جبال‌و تلال

چون ز تو من باز گسستم ز من   بگسل و کوتاه کن این قیل و قال
۴۸ دست من و دامن آل رسول   وز دگران پاك بریدم حبال
ازپس آن کس که تو خواهی برو   نیست مرا باتو جدال و مقال
فصل کند داوری ما به حشر   آنکه جز او نیست دگر ذوالجلال
۵۱ فردا معلوم تو گردد که کیست   پیش خدا از تو و من بر ضلال
بد چه سگالی که فرومایگیست
خیره براین حجّت نیکو سگال

۱۶۶

هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور   تا نوفتد ستور تو ناگه به جرّ و لور
موری تو و فلك بمثل زنده پیل مست   دارد هگرز طاقت با پیل مست ، مور؟
۳ شورست آب او ننشانَدْت تشنگی   گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور
بیدار شو ز خواب، سوی مردمی گرای   یکبارگی مخسپ همه عمر بر ستور
زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت   «چون قیر بِهْ سیاه گلیمی که گشت بور»
۶ لختی عنان مرکب بدخوت بازکش   تا دستها فرو ننهد مرکبت به گور
گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست   پرهیز دار و با دُم این اژدها مشور
شاهان دوصد هزار فرو خورد و خوار کرد   ازتو فزون به ملك و به مال و به جاه و زور
۹ از بی وفا وفا بغنیمت شمار ازانك   یك قطره آب نادره باشد ز چشم کور
گرنیستت چو نوش خورو چون خزت گلیم   بنگر به یار خویش که او گرسنه‌ست و عور
ای کرده خویشتن به جفا و ستم سمر   تا پوستین بوَدْت یکی ، بادبان سمور
۱۲ وز بهر خزّ و بزّ و خورشهای چرب و نرم   گاهی به بحر رومی و گاهی به کوه غور
هردو یکی شود چو ز حلقت فروگذشت   حلوا و نان خشك درآن تافته تنور
آن کس که داشت آنچه نداری تو او کجاست؟   کار چو تار او همه آشفته گشت و تور
۱۵ پای تو مرکبست و کف دست مشربه‌ست   گر نیست اسپْ تازی و نه مشربه بلور
(؟) اکنون نگر به کار که کارت به‌دست تست   برگ سفر بساز و بکن کارها بهور

بار درخت دهر توی جهد کن مگر ‌ ‌ ‌ بی مغز نوفتی ز درختت چو گوز غور
۱۸ غرّه مشو بدانکه ترا طاهرست نام ‌ ‌ ‌ طاهر نباشد آنکه پلیدست و بی طهور
فعل نکو ز نسبتْ بهتر ، کز این قبل ‌ ‌ ‌ بِـه‌ْ شد ز سیمجور براهیم سیمجور
بنگر به چشم بسته به پُل بر همی روی ‌ ‌ ‌ بسیار بر مجه بمثال گوزن و گور
۲۱ این کالبد خنور تو بوده‌ست شست سال
بنمای تا چه حاصل کردی دراین خنور

۱۶۷

دیویست جهان پیر و غدّاری ‌ ‌ ‌ که‌ش نیست به‌مکر و جادوی یاری
باغیست پر از گل طری لیکن ‌ ‌ ‌ بنهفته به زیر هرگلی خاری
۳ گر نیست مراد خستن دستت ‌ ‌ ‌ زین باغ بسند کن به دیداری
این بلعجبی‌ست ، خوش کجا باشد ‌ ‌ ‌ از بازیِ او مگر که نظّاری
زنهار مشو فتنه برو زیرا ‌ ‌ ‌ حوریست ز دور و خوب گفتاری (؟)
۶ بشکست هزار بار پیمانت ‌ ‌ ‌ آگه نشدی ز خوی او باری
لیکن چو به دام خویش آوردت ‌ ‌ ‌ گرگیست به فعل و زشت کفتاری
صد سالت اگر ز مکر او گویم ‌ ‌ ‌ خوانده نشود خطی ز طوماری
۹ روز و شب بیخ ما همی بردّ ‌ ‌ ‌ غمری نرمست و گول طرّاری
هرروز یکی لباس نو پوشد ‌ ‌ ‌ از بهر فریب نو خریداری
روزی سقطی شکار او باشد ‌ ‌ ‌ روزی شاهیّ و نام برداری
۱۲ فرقی نکند میان نیک و بد ‌ ‌ ‌ مستی نشناسد او ز هشیاری
ماریست کزو کسی نخواهد رست ‌ ‌ ‌ از خلق جهان بجمله دیّاری
زین پیش جز از وفای آزادان ‌ ‌ ‌ کاریش نبود نه بیاواری
۱۵ مر طغرل ترکمان و چغری را ‌ ‌ ‌ با تخت نبود و با مهی کاری
استاده بُدی به بامیان شیری ‌ ‌ ‌ بنشسته بعز در بشیر شاری (؟)
بر هر طرفی نشسته هشیاری ‌ ‌ ‌ گسترده به داد و عدل آثاری

از فعل بد خسان این امّت ناگاه چنین بخاست آواری
ابلیس لعین بدین زمین اندر ذرّیّت خویش دید بسیاری
یک چند به زاهدی پدید آمد بر صورت خوب طیلسان داری
بگشاد به دین درون دَرِ حیلت برساخت به پیش خویش بازاری
گفتا که «اگر کسی به صد دوران بوده‌ست ستمگریّ و جبّاری
چون گفت که لا اِلٰه اِلّا الله نایدْش به روی هیچ دشواری»
تا هیچ نماند ازُو بدین فتویٰ در بلخ بدیّ و نه گنه کاری
وین خلق همه تبه شد و برزد هرکس به دلش ز کفر مسماری
هر زشت و خطای تو سوی مفتی خوبست و روا چو دید دیناری
ور زاهدی و ندادهای رشوت یابیش درست همچو دیواری
گوید که «مرا به درد سر دارد هر بی خردیّ و هر سبکساری»
و امروز به مهتری برون آمد با درقه و تیغ چون ستمگاری
گوید که «نبود مر خراسان را زین پیش چو من سری و دستاری»
خاتون و بگ و تگین شده اکنون هر ناکس و بنده و پرستاری
باغی بود این که هر درختی زو حرّی بودیّ و خوب کرداری
در هر چمنی نشسته دهقانی این چون سمنی و آن چو گلناری
پر طوطی و عندلیب اشجارش بی هیچ بلا و شور و پیکاری
دیوی ره یافت اندر این بستان بد فعلی و ریمنیّ و غدّاری
بشکست و بکند سرو آزاده بنشاند به جای او سپیداری
ننشست ازان سپس دراین بستان جز کرگس مرده خوار، طیّاری
وز شومی او همی برون آید از شاخ به جای برگ او ماری
گشتند رهیّ او ز نادانی هر بی هنریّ و هر نگون ساری
اقرار به بندگیّ او داده بی هیچ غمیّ و هیچ تیماری
من گشته هزیمتی به یمگان در بی هیچ گنه شده به زنهاری
چون دیو ببرد خان و مان از من به زین به جهان نیافتم غاری

مانده‌ست چومن دراین زمین حیران — هر زاهد و عابدیّ و بنداری
بیچاره شود به دست مستان در — هشیار اگرچه هست عیّاری
٤٥ یکک حرف جواب نشنود هرگز — هرچند که گفت مست خرواری
ای مانده چو من بدین زمین اندر — بیمار نه و مثَّل چو بیماری
هرچند که خوار و رنجه‌ای منگر — زنهار به روی ناسزاواری
٤٨ زنّار ، اگرچه قیمتی باشد ، — خیره کمری مده به زنّاری
چون کار جهان چنین فرا شوبد — سر برکند از جهان جهانداری
چون دود بلند شد به هر حالی — سر بر زند از میان او ناری
٥١ این دیو هزیمتی‌است اینجا در — منگر تو بدانکه ساخت کاچاری
آن خانه که عنکبوت برسازد — تا صید مگس کند چو مکّاری
بس زود کنَدْش ساخته لیکن — گنجشکک بدرّدی به منقاری
٥٤ گر باز به دام او درآویزد — عاری بود آن و سهمگن عاری
ای باز سپید و خورده کبگان را — مردار مخور بسان ناهاری
بنشین بی کار ازانکه بی کاری — به زانکه کنی بخیره بیگاری
٥٧ یکک‌سو کش سَرْت ازین گشن لشکر — بیهوده مرو پس گشن ساری
این خوب سخن بخیره از حجّت
همواره مده به هر سخن خواری

١٦٨

به فرش و اسپ و استام و خزینه — چه افرازی چنین ای خواجه سینه ؟
به خوی نیکک و دانش فخر باید — بدین پر کن به سینه آندر خزینه
٣ شکر چه نْهی به خوان بر چون نداری — به طبع اندر مگر سرکه و ترینه ؟
چو نیکو گشته باشد خوت، برخوانْت — چه میده‌ست و چه کشکینه‌ی جوینه
اگر نبود دگر چیزی ، نباشد — ز گفتار نکو کمتر هزینه
٦ چو ننوازی و نَدْهی گشت پیدا — که جز بادی نداری در قنینه

ز خمّی دانگِ سنگی چاشنی بس   اگر سرکه بود یا انگبینه
زمانه گُنْدْ پیری سال خورده‌ست   بپرهیز ، ای برادر ، زین لعینه
چو تو سیصد هزاران آزموده‌ست   اگر نه بیش ، باری بر کمینه ۹
نباشد جز قرین رنج و اندوه   قرینی کش چنین باشد قرینه
بسی حنجر بریده‌ست او به دنبه   شکسته‌ست آهنینه بابگینه
به فردا چه امیدستت ؟ که فردا   نه موجودست همچون روز دینه ۱۲
نگه کن تا کجا بودیّ و اینجا   که آوردت در این بی در مدینه
چه آویزی درین ؟ چون می ندانی   که دینه‌ست این مدینه یا کهینه
یکی دریای ژرفست این ، که هرگز   نرسته‌ست از هلاکش یکک سفینه ۱۵
ز بهر این زن بدخوی بی‌مهر   چه باید بود با یاران بکینه ؟
که از دستش نخواهد رست یکک تن   اگر مردینه باشد یا زنینه
ز دانش نردبانی ساز و بر شو   بر این پیروزه چرخ پر نگینه ۱۸
وز این بدخو ببر از پیش آنکک او
نهد بر سینه‌ات آن ناخوش برینه

۱۶۹

برآمد سپاه بخار از بحار   سوارانْش پر دُرّ کرده کنار
رخ سبز صحرا بخندید خوش   چو بر روی سیاه ابر بگریست زار
گل سرخ بر سر نهاد و ببست   عقیقین کلاه و پرندین ازار ۳
بدرّید بر تن سلب مشکک بید   ز جور زمستان به پیش بهار
به بازوی پرخون درون بید سرخ   بزد دشنه زین غم هزاران هزار
ز بس سرد گفتارهای شمال   بریده شد از گل دل جویبار ۶
نبینی که هرشب سحرگه هنوز   دواج سمورست بر کوهسار ؟
صبا آید اکنون به عذر شمال   سحرگاه تازان سوی لاله زار
بشویدْش عارض به لُولوی تر   بیالایدش رخ به مشکین عذار ۹

بیارد سوی بوستان خلعتی   که لولوش پودست و پیروزه تار
سوی گلبن زرد استام زر   سوی لالهٔ سرخ جام عقار
سوی مادر سوسن تازه تاج   سوی دختر نسترن گوشوار
بسر بر نهد نرگس نو به باغ   به اردیبهشت افسر شاهوار
نوان و خرامان شود شاخ بید   سحرگاه چون مرکب راهوار
دهد دست و سر بوسْ گل را سمن   چو گیرد سمن را گل اندر کنار
شگفتی نگه کن به کار جهان   وزو گیر برکار خویش اعتبار
که تا شادمانه نگردد زمین   نپوشد هوا جامهٔ سوکوار
چو نسرین بخندد شود چشم گل   به خون سرخ چون چشم اسفندیار
چو نرگس شود باز چون چشم باز   شود پای بط بر چنار آشکار
پر از چین شود روی شاهسپرم   چو تازه شود عارض گُلْنار
نگه کن به لاله و به ابر و ببین   جدا نار از دود، وز دود نار
سوی شاخ بادام شو بامداد   اگر دید خواهی همی قندهار
وگر انده از برف بودت مجوی   ز مشکین صبا بهتر انده گسار
نگه کن بدین بی فساران خلق   تو نیز از سر خود فرو کن فسار
اگر نیست سوی تو داری دگر   همه هوش و دل سوی این دار دار
وگر نیستت طمْع باغ بهشت   چوخر خوش بِغَلْتْ اندراین مرغزار
نگه دار اندر زیان آنِ خویش   چنانکه‌ت بگفته‌ست بسیار خوار
بنسیه مده نقد اگر چند نیز   به خرما بود وعده و نقد خار
کرا معده خوش گردد ازخار و خس   شود کامش از شیر و روغن فگار
چه باید ترا سلسبیل و رحیق   چو خرسند گشتی به سرکه و شخار ؟
جهان ره گذارست ، اگر عاقلی   نباید نشستنْت بر ره گذار
ستورست مردم دراین ره چنانکْ   بریده نگردد قطار از قطار
شتابنده جمله که یک دم زدن   نپاید کسی را برادر نه یار
ره تو کدامست از این هردو راه ؟   **بیندیش و برگیر نیکو شمار**

اگر سازوارست و خوش مر ترا بت رود ساز و می خوشگوار
وز این حالها تو بکردار خواب نگردی همی سرد زین روزگار
وز این ایستادن به درگاه شاه وز این خواستن سوی دهدار بار
وز این بند و بگشای و بستان و ده وز این هان و هین و ازاین گیر و دار
وز این درکشیدن به بینیّ خویش ز بهر طمع این و آن‌را مهار
گمانی مبر کاین ره مردمست بر این کارْ نیکو خرد برگمار
همی خویشتن شهره خواهی به شهر که من چاکر شاهم و شهریار
شکار یکی گشتی از بهر آنکه مگر دیگری را بگیری شکار
بدان تا به من بر نهی بار خویش یکی دیگرت کرد سر زیر بار
ستوری تو سوی من از بهر آنکه همی باز نشناسی از فخر عار
ترا ننگ باید همی داشتن بخیره همی چون کنی افتخار ؟
ستور از کسی بهْ که بر مردمی بعمدا ستوری کند اختیار
ز مردم درختی نه‌ای بارور بلندیّ و بی بر چو بید و چنار
اگر میوه داری نشد هیچ بید به دانش تو باری بشو میوه دار
دریغ این قد و قامت مردمی بدین راستی بر تو ، ای نابکار
اگر باز گردی ز راه ستور شود بید تو عود ناچار و چار
وگر همچنین خود بمانی چو دیو دل از جهل پر دود و سر پر خمار
کسی بر تو نتواند، از جهل، بست یکی حرف دانش به سیصد نوار
ترا صورت مردمی داده‌اند مکن خیره مر خویشتن را حمار
بکن جهدِ آن تا شوی مردمی مکن با خدای جهان کارزار
ترا روی خوبست لیکن بسیست به دیوار گرمابه‌ها بر نگار
به دانش تو صورتگر خویش باش برون آی ازاین ژرف چَهْ مردوار
خرد ورز ازیرا سوی هوشمند ز جاهل بسی به بُوَد موش و مار
چو مر خویشتن را بدانی بحق در این ژرف زندان نگیری قرار
ز کردار بد باز گردی به عذر چو هشیار مردان سوی کردگار

٦٠ مر این گوهر ایزدی را به علم بشوئی ز زنگارِ عیب و عوار
ازیرا که آتش ، چو شد زرّ پاك ، برو کرد نتواند از اصل کار
ز حجّت شنو حجّت ای منطقی
ز هر عیب صافی چو زرّ عیار

۱۷۰

ای دل و هوش و خرد داده به شیطان رجیم
روی بر تافته از رحمت رحمان رحیم
دل چون بحر تو در معصیت و نرم چو موم
سنگ خاراست گَه معذرت و تنگ چو میم
۳ نتوانی که کنی بر سخنِ حق تو مقام
زانکه فتنه شده‌ای بر غزل و هزلْ مقیم
به خرد باید و دانش که شود مرد تمام
تو به حیلت چه بری نسبت خود سوی تمیم ؟
نه ز حکمت بلکك از کاهلی تسبیح و نماز (؟)
همه گفتار و حدیثت ز حدیثست و قدیم
٦ حکمت آموز و هنر جوی، نه تعطیل، که مرد
نه به نامیست تهی بلکه به معنیست حکیم
سوی فرزند کسی شو که به فرمان خدای (؟)
مادر وحی و رسالت بدو گشت عقیم
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست
پاك و پاکیزه ز تعطیل و ز تشبیه چو سیم
٩ ور همی ایمنی ات آرزو آید ز عذاب
همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم
تا هم امروز ببینی بعیان حور و بهشت
همچنان نیز ببینی بعیان نار و جحیم

وگرت بست به بندی قوی این دیو بزرگ
خامش و ، طبل مزن بیهده در زیر گلیم
۱۲ «زر و بز هر دو نباشد» ، مثل عامست این
یکُ رهت سوی جحیم است و دگر سوی نعیم
دین و دنیا نه گزافست ، نیابد ز خدای
جز که فرزند براهیم کس این ملکُ عظیم
بگزین زین دو یکی را و مکن قصّه دراز
نتوانست کسی کرد دل خود به دو نیم
۱۵ جز که در طاعت و در علم نبوده‌ست نجات
رستن از بند خداوند نه کاریست سلیم
نشود رسته هرآن کس که ربوده‌ست دلش
زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو جیم
جز ندامت به قیامت نبوَد رهبر تو
تات میخواره رفیقست و رباخواره ندیم
۱۸ چون به‌گوش آیدت از بربطی آن راهکُ نو
روی پژمرده‌ت چون گل شود و طبع کریم
باز پر چین شودت روی و بخندی به فسوس
چون بخوانم ز قران قصّهٔ اصحاب رقیم
ای ستمگار و بخیره زده بر پای تبر
آنگه آگاه شوی چون بخوری درد ستیم
۲۱ سپس دیو به بی راه چنین چند روی ؟
جز که بی راه ندانی نرود دیو رجیم ؟
جز که بیمار و به تن رنجه نباشی چو همی
رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سقیم
چه بکارست چو عریانست از دانش جانتْ ؟
تن مردار نپوشند به دیبای طمیم

۲۴ جز که تو زنده به مرده ز جهان کس نفروخت
مار افعی بخریدی بدل ماهیِ شیم
وقت آنست که از خواب جهالت سر خویش
بر کنی تا به سرت بر وزد از علم نسیم
که همی دهر بیوباردمان خرد و بزرگ
وآهن تافته از گوشت نداند چو ظلیم
۲۷ چون نیندیشی از آن روز که دستت نگِرد
نه رفیق و نه ندیم و نه صدیق و نه حمیم ؟
خویشتن را ز توانائی خود بهره بده
گر بدانی که پذیرنده حکیمست و علیم
به سخاوت سمری از بس که وقف رباط
به فسوسی بدهی غلّهٔ گرمابه و تیم
۳۰ وگر از بهر ضعیفی دو درم باید داد
ندهی تا نشود حاضر مفتیّ و زعیم
جز بدان وقت که بستانی ازو مال بغصب
نتوانی که ببینی بمثل روی یتیم
گر به صورت بشری پیشه مکن سیرت گرگ
نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم
۳۳ دیو دنیای جفا پیشه ترا سخره گرفت
چو بهایم چه دوی از پس این دیو بهیم ؟
حرم آل رسولست ترا جای که هیچ
دیو را راه نبودست در این شهره حریم
سخن حجّت بر وجه ملامت مشنو
تا نمانی به قیامت خزی و خوار و ملیم

۱۷۱

تا مرد خرو کورو کر نباشد   از کار فلک بی خبر نباشد
داند که هر آن چیز کو بجنبد   نابوده و بی حدّ و مر نباشد
وان چیز که با حدّ و مرّ باشد   گه باشد و گاهی دگر نباشد ۳
من راز فلک را به دل شنودم   هشیار به دل کورو کر نباشد
چون دل شنوا شد ترا، ازان پس   شاید اگرت گوش سر نباشد
بهتر ز کدوئی نباشد آن سر   کو فضل و خرد را مقر نباشد ۶
در خورد تنوره و تنور باشد   شاخی که برو برگ و بر نباشد
چاهیست جهان ژرف و سرنهفته   وز چاه نهفته بتر نباشد
در دام جِهان جَهان همیشه   تخم و چنه جز سیم و زر نباشد ۹
بتْواند ازاین دام زود رستن   گر مرد درُو سخت خر نباشد
در دام نیاویزد آنکه زی او   تخم و چنه را بس خطر نباشد
زین سفله جهان نفع خود بگیرد   نفعی که درُو هیچ ضر نباشد ۱۲
وان نفع نباشد مگر که دانش   مشغول کلاه و کمر نباشد
بپذیر ز من پندی ، ای برادر ،   پندی که ازان خوبتر نباشد
نیکیّ و بدی را بکوش دایم   تا خلقت شخصت هدر نباشد ۱۵
آن‌کس که ازو نیک و بد نیاید   ابری بود آن کش مطر نباشد
با نیک به نیکی بکوش ازیرا   بد جز که سزاوار شر نباشد
فرزند هنرهای خویشتن شو   تا همچو تو کس را پسر نباشد ۱۸
وانگه که هنر یافتی ، بشاید   گر جز هنرت، خود پدر نباشد
چون داد کنی خود عمر تو باشی   هرچند که نامت عمر نباشد
وانجا که تو باشی امیر باشی   گر چند به گردت حشر نباشد ۲۱
گنجور هنرهای خویش گردی   گر باشد مالت وگر نباشد
و ایمن بروی هرکجا که خواهی   بر راه ترا جوی و جر نباشد

۲۴ نزدیک تو گیهان مختصر شد / هرچند جهان مختصر نباشد
تو بار خدای جهان خویشی / از گوهر تو بِهْ گهر نباشد
در مملکت خویشتن نظر کن / زیرا که ملک بی نظر نباشد
۲۷ بر ملک تو گوش و دو چشم روشن / دُرهاست که به زان دُرر نباشد
امروز بدین ملک در طلب کن / آن چیز که فردا مگر نباشد
بنگر که چه باید همیت کردن / تا بر تو فلک را ظفر نباشد
۳۰ از علم سپر کن که بر حوادث / از علم قوی تر سپر نباشد
هرکو سپر علم پیش گیرد / از زخم جهانش ضرر نباشد
باقی شود اندر نعیم دایم / هرچند در این ره گذر نباشد
۳۳ این ره گذری بی فر و درشتست / زین بی مزه تر مستقر نباشد (؟)
بشنو سخنی چون شکر بخوبی / گر چند سخن چون شکر نباشد
مردم شجرست و جهانْش بُستان / بُستان نبود چون شجر نباشد
۳۶ ای شهره درختی، بکوش تا بر / یکسر به تو جز کز هنر نباشد
وان چیز که عالم بدوست باقی / هرگز هدر و بی اثر نباشد
زیرا که شود خوار سوی دهقان / شاخی که بروبر ثمر نباشد
۳۹ وان کس که بود بی هنر چو هیزم / جز در خور نار سقر نباشد
غافل نبُوَد در سرای طاعت / تا مرد به یک ره بقر نباشد
هرکس که نیلفنجد او بصیرت / فرداش به محشر بصر نباشد
۴۲ بپسیچ هلا زاد و، کم نباید / از یکتنه گر بیشتر نباشد
زیرا که بترسد ز ره مسافر / هرگه که پسیچ سفر نباشد
ایمن ننشیند ز بیم رفتن / تا سفره‌ش پُر خشک و تر نباشد
۴۵ بپذیر ز حجّت سخن که شعرش / بی فایده و بی غرر نباشد
همچون سخن او به سوی دانا / بوی گل و باد سحر نباشد

۱۷۲

اگر ز گردش جافی فلکٔ همی ترسی
چنین بسان ستوران چرا همی خفسی؟
وگر حذر نکند سود با سفاهت او
چنین ز نیکٔ و بد او چرا همی ترسی؟
۳ چرا که باز نداری چو مردمانِ بهوش
خسیس جان و تنت را ز ناکسیّ و خسی؟
به جهد و کوشش با خویشتن بپای و بایست
اگر به‌کوشش با گردش فلکٔ نه بسی
به علم بر غرض گردش فلکٔ بر رس
اگر به کوته قامت برو همی نرسی
٦ به زیرو از برو پیش‌و پس‌و به‌راست و به‌چپ
نگاه کن که تو اندر میانهٔ قفسی
گهی ز سردیِ نجم زحل همی فسری
گهی ز شمس و تف صعب او همی تفسی
اگر به جنس یکی اند و آتش اند همه
به فعل چونکه ندارند هیچ هم جنسی
۹ به سعد زهره و نحس زحل نگر کِه کِه داد
بدان یکی سعدیّ و بدین دگر نحسی
اگر کسیت بکارست کاین بیاموزدْت
درست کردی بر خویشتن که تو نه کسی
وگر به دانشِ این چیزهات حاجت نیست
کز این نصیحت کرده‌ستت آن یکی طبسی
۱۲ تو بر نصیحت آن تیسِ جاهل پیشین
شده‌ستی از شرف مردمی سوی تیسی

هگرز همبر دانا نبود نادانی
چو احمد قرشی نیست ایلکٔ تـُخسی
به فضل کوش و بدو جوی آب روی ازانکٔ
به مال نیست به فضلست پیشی و سپسی
۱۵ به گرد دانا گرد و رکاب دانا بوس
رکاب میر نبوسی مگر همی ز رسی
همی کشد ز پس خویشت این جهان که بجوی
گهی به روزْ عوانی گهی به شب عسسی
نگاه کن که ازاین کار چیست حاصل تو
کنون که بر تو گذشته‌ست نجمی و شمسی
۱۸ مکن ز بهر گلو خویشتن هلاك و مرو
به صورت بشری در به سیرت مگسی
بسی بکوشی و حیلت کنی و حرص و ریا
که تاچگونه دهی سه به مکر و حیله به سی
ز مکر و حیلت تو خفته نیست ایزد پاك
بخوان و نیکٔ بیندیش آیة الکرسی
۲۱ ز کار خویش بیندیش پیش از آن روزی
که جمع باشند آن روز جنّی و انسی
گمان مبر که بماند سوی خدای آن روز
ز کردّه‌هات به مثقالِ ذرّه‌ای منسی
یکی سخنْت بپرسم به رمز بی تلبیس
که آن برون برد از دل خیانت و پیسی
۲۴ اگرْت خواب نگیرد ز بهر چاشت شبی
که در تنور نهندت هریسه یا عدسی
چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید
اگر ز هول قیامت بدل همی ترسی؟

تو کشتمند جهانی ز داس مرگ بترس
کنون که زرد شده‌ستی چو گندم بخسی
بدان بکوش که گردنْت را گشاده کند ۲۷
کنون که با حشر و آلت اندر این حبسی
همی به آتش خواهند بردنت زیراك
به زور آتش ، زرّی جدا شود ز مسی
اگر زری نکند کار بر تو آن آتش
وگر مسی بعنا تا ابد همی بخسی

۱۷۳

دوش تا هنگام صبح از وقت شام   برکف دستم ز فکرت بود جام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ   چون شه رومی فرو شد سوی شام
همچو دو فرزند نوح اند ای عجب   روز همچون سام و تیره شب چو حام ۳
شب هزاران دُرّ درگیسو کشید   سرخ و زرد و بی نظام و با نظام
کس عروسی در جهان هرگز ندید   گیسوش پر نور و رویش پر ظلام
جز که بد کردار کس بیدار نه   کس چنین حالی ندید ای وایِ مام ۶
روی این انوار عالم سوی ما   بر مثال چشمهای بی منام
گفتیی هر یک رسولست از خدای   سوی ما و نورهاشان چون پیام
این زبانهای خدای اند ، ای پسر   بودنیها زین زبانها چون کلام ۹
نشنود گفتارهاشان جز کسی   که‌ش خرد بگشاد گوش دل تمام
قول بی آواز را چون بشنوی ؟   چون ندیدی رفتن بی پای و گام
گر همی عاصی نگوید عاصیم   بر زبان ، فعلش همی‌گوید مدام ۱۲
برکف جاهل همی‌گوید نبید   در بَرِ فاسق همی‌گوید غلام
قول چون خرما و همچون خار فعل   این نه دینست این نفاقست، ای کرام
من که نپسندم همی افعال زشت   جز به یمگان کرد چون یارم مقام ؟ ۱۵

گر به دین مشغول گشتم لاجرم   رافضی گشتم و گمراه نام
دست من گیر ای إلٰه العالمین   زین پرآفت جای و چاه تار پام
١٨ داور عدلی میان خلق خویش   بی نیازی از کجا و از کدام
آنکه باطل گوید از ما برفگن   روز محشر بر سرش زاتش لگام
در تعجّب مانده بودم زین قبل   تا بگاه صبح بام از گاه شام
٢١ چون سپیده دم بحکمت برکشید   از نیام نیلگون زرّین حسام
چون ضمیر عاقلان شد روی خاك   وز جهان برخاست آن چون قیر دام
همچنین گفتم که روزی برکشد   فاطمی شمشیر حق را از نیام
٢٤ دین جدّ خویش را تازه کند   آن امام ابن الامام ابن الامام
بار شاخ عدل یزدان بو تمیم   آن به حلم و علم و حکم و عدلْ تام
جز به راه نردبان علم او   نیستت راهی بر این پر نور بام
٢٧ بی بیانش عقل نپذیرد گزاف   زانکه جز باتش نشاید خورد خام
خلق را اندر بیان دین حق   او گزارد از پدر وز جدّ پیام
جوهر محض الهی نفس اوست   زین جهان یکسر برآن جوهر ورام
٣٠ سر برآر این دام گنبد را ببین،   ای برادر، گرد گردان بر دوام (؟)
وین زمان‌را بین که چون همچون نهنگ   بر هلاك خلق بگشاده‌ست کام
وین سپاه بی‌کران در یکدگر   اوفتاده چون سگان اندر عظام
٣٣ نه ببیند نه بجوید چون ستور   چشم دلْ شان جز لباس و جز طعام
جهل و بی باکی شده فاش و حلال   دانش و آزادگی گشته حرام
باشگونه کرده عالم پوستین   زاد مردان بندگان را گشته رام
٣٦ گرْت خوش آمد طریق این گروه   پس به بی شرمی بنه رخ چون رخام
بر در شوخی بنه شرم و خرد   وانگهی گستاخ وار اندر خرام
چون برآهختی ز تن شرم، ای پسر،   یافتی دیبا و اسپ و اوستام
٣٩ دهر گردن کی به دست تو دهد   چون تو اورا چاکری کردی مدام؟
ور سلامت را نمی داد او علیک   پیشت آید بی تکلّف به سلام؟

ور بریدستی چو من زیشان طمع   همچو من بنشین و بگسل زین لئام

در تنوری خفته با عقل شریف   به که با جاهل خسیس اندر خیام ٤۲

پند حجّت را به دانش دار بند
تا ترا روشن شود ایّام و نام

۱۷٤

آن قوّت جوانی وان صورت بهشتی
ای بی خرد تن من از دست چون بهشتی ؟
تا صورتت نکو بود افعال زشت کردی
پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی
۳ پشتی ضعیف بودت این روزگار ، چون دِی
طاووس وار بودی وامروز خار پشتی
گر جوهریت بودی بر رویْ خوب صورت
آن نیکوی نگشتی هرگز بدل به زشتی
و اکنون که عاریت بود آن نیکوی ببردند
از دل برون کن ای تن این انده و درشتی
٦ بحریست ژرف عالم کشتیش هیکل تو
عمرت چو باد و گردون چون بادبان کشتی
عطّار وار یکٔ چند از کبر و ناز و گشّی
سنبل به عنبر تر بر سر همی سرشتی
و اکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا
این زشت ریسمان را بر دوك مرگ رشتی
۹ ای جسته دی ز دستت فردا به دست تو نه
فردا درود باید تخمی که دیش کشتی
پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور
بر ناخوشی بریدی راهی بدین شِبِشتی

راهیست این که همبر باشد درو به رفتن
درویش با توانگر با مَزْگَنی کنشتی
۱۲ لیکن دو راه آید پیش این روندگان را
کانجا جدا بباشد از دوزخی بهشتی
در معده‌ت آتش آمد مشغول شد بدو دل
تا دین بدین بهانه از پیش برنوشتی
فتنه شدیّ و بی دین بر آتش غریزی
آتش پرست گشتی چون مرد زردهشتی
۱۵ کوشش به حیله آمد با خوردنت برابر
بی هیچ سودکردی زین شهر برگذشتی
گوئی که من ندانم چیزیّ و بی گناهم
نیزت گنه چه باید چون خویشتن بکشتی ؟
با یکتنه تن خود چون بس همی نیائی
اندر مصاف مردان چه مرد هفت و هشتی
۱۸ گر در بهشت باشد نادان بی تعبّد
پس در بهشت باشد نخچیر و گور دشتی
چون گور وار دایم برخوردن ایستادی
ای زشت دیو مردم درخورد تیر و خشتی
ای حجّت خراسان بانگت رسید هرجا
گوئی کز آسمان بر سنگث اوفتاده طشتی

۱۷۵

ای تن من تو مگر بچّهٔ گردونی بچه گردونی زیرا سوی من دونی
او همانست که بوده‌ست ولیکن تو نه همانا که همانی ، که دگرگونی
۳ طمع خیره چه داری که شوی باقی ؟ نشود چون ازلی بودهٔ اکنونی

تو مر آن گوهر بیرونی باقی را   چون یکی درج برآورده به افسونی
با تو تا مقرونست این گهر باقی   تو به زیب و به جمال ای تن قارونی
زان گهر یافته‌ای ، ای گهر تیره ،   این قد سروی وین روی طبرخونی ٦
لیکن آنگه که گهرْت از تو شود بیرون   تو همان تیره گل گندهٔ مسنونی
ای درونی گهر تیره ، نمی‌دانی   که درونی نشود هرگز بیرونی ؟
گر فزونی نپذیرد جز کاهنده   چه همی بایدت این چونین افزونی ؟ ۹
گفته باشم بحقیقت صفتت ، ای تن   گرْت گویم صدف لُولوی مکنونی
اندر این مرده صدف ای گهر زنده   چونکه‌ماندهستی بندی‌شده چون خونی؟
غرقه گردنده به دریای جهان اندر   گر نه ذوالنّونی مانندهٔ ذوالنّونی ۱۲
تو در این قبّهٔ خضرا و بر این کرسی   غرض صانع سیّاره و گردونی
دام و دد دیو تو گشتند و بفرمانت   زانکه تو همبر جمشید و فریدونی
جز تو همواره همه سر بنگونسارند   تو اگر شاه نه‌ای راست چنین چونی ؟ ۱۵
خطر خویش بدان و به امانت کوش   که تو بر سرّ جهان داور مأمونی
نور دادار جهان بر تو پدید آمد   تن چو زیتون شد و تو روغن زیتونی
گر به چاه اندر با بند بود خونی   اندر این چاه تو با بند همیدونی ۱۸
وگر از زندان هر زنده رها جوید   تو بر این زندان از بهر چه مفتونی
تا از این بازیِ زندان نه ای آرسته   نشوم ایمن بر تو که نه مجنونی (؟)
چاه باغست ترا تا تو چنین فتنه   بر رخ چون گل و بر زلفک چون نونی ۲۱
مستِ می خورده ازین سان نبود زیرا   تو چنین بی هش و مدهوش از افیونی
دیوِ بدگوهر از راه ببُرده‌ستت   مستِ آن رهبر بدگوهر وارونی
هر زمان پیش تو آید نه همی بینیش   با عمامه‌ی بزر و جامهٔ صابونی ؟ ۲٤
چون کدو جانْش ز دانش تهی و فکرت   بر چون نار بیاگنده ز ملعونی
چون سر دیوان بگرفت سر منبر   هر یکی دیو باستاد به مأذونی
بر ستوریّ امامانْش گوا دارم   قدح وابتی و قلیهٔ هارونی ۲۷ (؟)
از بسی ژاژ که خایند چنین گم شد   راه بر خلق ز بس نحس و سرا کونی

ای خردمند ، مخر خیره خرافاتش که تو باری نه چنو خربط و شمعونی
علم دین را قانون اینسْت که می‌بینی به خط سبز بر این تختهٔ قانونی
گر بر این آب ترا تشنگی باشد مَنْت جیحونم و تو بر لب جیحونی
وگرم گوئی «پس گر نه تو بی‌راهی چون به یمگان در بی‌مونس و محزونی؟»
مغزت از عنبر دین بوی نمی‌یابد زانکه با دنیا همگوشه و مقرونی
وای بر من که دراین تنگ دره ماندم خنکت تو که تو بنشسته به هامونی!
من دراین تنگی بی دانش و بدبختم تو به هامون بر دانا و همایونی!
که تواند که بُوَد از تو مسلمان‌تر که وکیل خان یا چاکر خاتونی؟
حال جسم ما هر چون که بُوَد شاید نه طبرخونی مانده‌ست نه زریونی
تا بدین حالک دُنیی نشوی غرّه که چنین با سلب و مرکب گلگونی
سلب از ایمان بایدْت همی زیرا جز به ایمان نبُوَد فردا میمونی
به یکی جاهل کز بیم کند نوشت نوش کی گردد آن شربت طاعونی؟
سخن حجّت بشنو که ترا قولش
بِهْ بکار آید از داروی زرعونی

١٧٦

ای فگنده امل دراز آهنگ پست منشین که نیست جای درنگ
تو چو نخچیر دل به سوی چرا دهر پوشیده بر تو پوست پلنگ
دل نهادی دراین سرای سپنج سنگ بسیار ساختی بر سنگ
چون گرفتی قرار و پست نشست برکش اکنون بر اسپ رفتن تنگ
لشکری هرگهی که آخُر کرد نبُوَد زان سپس بسیش درنگ
هرسوی شادمان به نقش و نگار که بمرد آنکه نقش کرد ارتنگ (؟)
غایت رنگهاست رنگ سیاه کی سیه کم شود به دیگر رنگ؟
ای بی‌دانشی شده شب و روز فتنه بر دهر و دهر برتو بجنگ
دشمن از تو همی گریزد و تو سخت در دامنش زده‌ستی چنگ

زی تو آید عدو چو نصرت یافت   کرده دل تنگ و روی پرآژنگ ؟
زین جهان چونکه او مظفّر گشت   کرد خیره سوی گریز آهنگ
گرْت هوش است وسنگ دار حذر،   ای خردمند ، از این عظیم نهنگ
هوش و سنگت برد به‌گردون سر   که بدین یافت سروری هوشنگ
برکشد هوش مرد را از چاه   گاه بخشدْش و مسند و اورنگ
وگرش تخت و گه نبود رواست   بهتر از تخت‌وگه بُوَد هش‌و هنگ
دانش آموز و بخت را منگر   از دلت بخت کی زداید زنگ ؟
بخت آبیست گه خوش و گه شور   گاه تیره‌یْ سیاه و گاه چو زنگ
بخت مردیست از قیاس دو روی   خلق گشته بدو درون آونگ
به یکی چنگش آخته دشنه‌ست   به دگر چنگ می‌نوازد چنگ
چون بیاشفت برکلنگ در ابر   گم شود راه بر پرنده کلنگ
ور به جیحون بر از تو برگردد   متحیّر بماندت بر گنگ
هیچ کس را به بخت فخری نیست   زانکه او جفت نیست با فرهنگ
به یک اندازه‌اند بر در بخت   مرد فرهنگ با مُقامر و شنگ
سبب خشم بخت پیدا نیست   شکرش را جدا مدان ز شرنگ
وین چنین چیز دیو باشد و من   از چنین دیو ننگ دارم ، ننگ
نروم اندر این بزرگ رمه   که بدو در نُهاز شد بز لنگ
ای پسر ، با جهان مدارا کن   وز جفاهای او منال و ملنگ
چون برآشفته گشت یک چندی   دور دار از پلنگ بدخو رنگ
من به اندك زمان بسی دیدم   این چنین های های و لنگا لنگ
پست بنشین و چشم دار بدانک   زود زیر و زبر شود نیرنگ
دهر با صابران ندارد پای   مثلی زد لطیف آن سرهنگ
که «چو گربه به زیر بنشیند   موش‌را سر بگردد اندر غنگ» (؟)
سپس بی هشانِ خلق مرو   گر نخوردی تو همچو ایشان بنگ
ور جهان پر شد از مگس منداز   بر مگس خیره خیره تیر خدنگ

هرکه او گامی از تو دور شود / تو ازُو دور شو بصد فرسنگ
۳۶ سنّت حجّت خراسان گیر / کارِ کوته مکن دراز آهنگ
شعر او خوان که اندرو یابی
درّ بنهاده تنگها بر تنگ

۱۷۷

شاید که حال و کار دگر سان کنم / هرچ آن بهست قصد سوی آن کنم
عالم به ماه نیسان خرّم شده‌ست / من خاطر از تفکّر نیسان کنم
۳ در باغ و راغ دفتر دیوان خویش / از نثر و نظم سنبل و ریحان کنم
میوه و گل از معانی سازم همه / وز لفظهای خوب درختان کنم
چون ابر روی صحرا بستان کند / من نیز روی دفتر بستان کنم
۶ در مجلس مناظره بر عاقلان / از نکته‌های خوب گل افشان کنم
گر بر گلیش گرد خطا بگذرد / آنجا ز شرح روشن باران کنم
قصری کنم قصیدهٔ خود را ، درو / از بیتهاش گلشن و ایوان کنم
۹ جائی درو چو منظره عالی کنم / جائی فراخ و پهن چو میدان کنم
بر درگهش ز نادره بحر عروض / یکیّی امین دانا دربان کنم
مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فع / بنیاد این مبارک بنیان کنم
۱۲ وانگه مر اهل فضل اقالیم را / در قصر خویش یکسره مهمان کنم
تا اندرو نیاید نادان ، که من / خانه همی نه ازدرِ نادان کنم
خوانی نهم که مرد خردمند را / از خوردنیش عاجز و حیران کنم
۱۵ اندر تن سخن به مثال خرد / معنیّ خوب و نادره را جان کنم
گر تو ندیده‌ای ز سخن مردمی / من بر سخنْت صورت انسان کنم
اورا ز وصف خوب و حکایات خوش / زلف خمیده و لب خندان کنم
۱۸ معنیش روی خوب کنم وانگهی / اندر نقاب لفظش پنهان کنم
چون روی خویش زی سخن آرم ، بقهر / پشتش به پیش خویش چو چوگان کنم

ور خاطرم بهجائی کندی کند اورا به دست فکرت سوهان کنم
جان را چو زنگ جهل پدید آورد چون آینه ز خواندن فرقان کنم
دشوارِ این زمانهٔ بد فعل را آسان به زهدو طاعت یزدان کنم
دست از طمع بشویم پاك آنگهی از خفته دست بر سر کیوان کنم (؟)
گر در لباس جهل دلم خفته بود اکنون از آن لباسش عریان کنم
وین جسم بی فلاحت آسوده را خیزم به تیغ طاعت قربان کنم
ور عیب من ز خویشتن آمد همه از خویشتن به پیش که افغان کنم؟
خیزم به فضل و رحمت یزدان حق دشوار دهر بر دلم آسان کنم
اندر میان نیكو بد خویشتن مانندهٔ زبانهٔ میزان کنم (؟)
هر ساعتی به خیر درون پارهای بفزایمو ز شرّش نقصان کنم
تا غلّ و طوقو بند که بر من نهاد در دست و پایو گردن شیطان کنم
گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد من نفس را ز کرده پشیمان کنم
گر نیست طاقتم که تن خویش را بر کاروان دیو سلیمان کنم
آن دیورا که در تن و جان منست باری به تیغ عقل مسلمان کنم
از قول و فعل زین و لگامش نهم افسار او ز حکمت لقمان کنم
گر تو نشاط درگه جیلان کنی من قصد سوی درگه رحمان کنم
سوی دلیل حق بنهم روی خویش تا خویشتن به سیرت سلمان کنم
زی اهل بیت احمد مرسل شوم تن را رهیّ و بندهٔ ایشان کنم
تا نام خویش را به جلال امام بر نامهٔ معالی عنوان کنم
زان آفتاب علم دل خویش را روشن بسان ماه به سرطان کنم
وز برکت مبارك دریای او دل را چو درج گوهرو مرجان کنم
ای آنکه گوئیم به نصیحت همی کاین پیرهن بیفگن و فرمان کنم
تا سخت زود من چو فلان مر ترا در مجلس امیر خراسان کنم»
اندر سرت بخار جهالت قویست من درد جهل را به چه درمان کنم؟
کی ریزم آب روی چو تو بی خرد بر طمع آنکه توبره پر نان کنم؟

ترکان رهیّ و بندهٔ من بوده‌اند — من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم ؟
ای بد نصیحتِ که تو کردی مرا — تا چون فلان خسیس و چو بهمان کنم
گیتیت گربه‌ایست که بچّه خورد — من گرد او ز بهر چه دوران کنم
از من خسیس‌تر که بود در جهان — گر تن به نان چو گربه گروگان کنم ؟
دین و کمال و علم کجا افگنم — تا خویشتن چو غول بیابان کنم ؟
از فضل تا چو غول بمانم تهی — پس من چگونه خدمت دیوان کنم ؟ (؟)
این فخر بس مرا که به هردو زبان — حکمت همی مرتّب و دیوان کنم
جان را ز بهر مدحت آل رسول — گه رودکیّ و گاهی حسّان کنم
دفتر ز بس نگار و ز نقش سخن — برتر ز چین و روم و سپاهان کنم
واندر کتاب بر سخن منطقی — چون آفتاب روشن برهان کنم
بر مشکلات عقلی محسوس را — بگمارم و شبان و نگهبان کنم
زادالمسافرست یکی گنج من — نثر آنچنان و نظم ازاین سان کنم
زندان مؤمنست جهان ، من چنین — زیرا همی قرار به یمگان کنم
تا روز حشر آتش سوزنده را
بر شیعت معاویه زندان کنم

۱۷۸

جهانا عهد با من جز چنین بستی — نیاری یاد از آن پیمان که کرده‌ستی
اگر فرزند تو بودم چرا ایدون — چو بد مهران ز من پیوند بگسستی ؟
فرود آوردی آنچه‌ش خود برآوردی — گسستی هرچه کان را خود بپیوستی
بسی بسته شکستی پیش من ، پس چون — نگوئی یک شکسته‌یْ خویش کی بستی ؟
بگوئی وانگهی از گفته برگردی — بدان ماند که گوئی بی هُش و مستی
نگارِ کودکی را کهش به‌من دادی — به آب پیری از رویم فرو شستی
چه کردم چون نسازد طبع تو با من ؟ — بدان ماند که گوئی نایم و پستی
ز رنج تو نرَستم تا برُستم من — چه چیزی تو که نه رُستیّ و نه رَستی ؟

وگر چند از تو سختی بینم و محنت	ندارم دست باز از تو بدین سستی
بکوشم تا ز راه طاعت یزدان	به بامت برشوم روزی از این پستی
به عهد ایزدی چون من وفا کردم	ندارم باك اگر تو عهد بشکستی
به‌شستم سال چون ماهیّ در شستم	به حلقم در تو، ای شستم، قوی شستی
زمانه هرچه دادت باز بستاند	تو ، ای نادان تن من ، این ندانستی
شکم مادرْت زندان اوّل بودت	که اینجا روزگاری پست بنشستی
گمان بردی که آن جایِ قرار تست	ازان بهتر نه دانستی و نه جستی
جهانی یافتی با راحت و روشن	چو زان تنگی و تاریکی برون جستی
بدان ساعت که از تنگی رها گشتی	شنوده‌ستی که چون بسیار بگرستی ؟
ز بیم آنکه جای بتّر افتادی	ندانستی که‌ت این به زان کزو رستی
چه خانه‌ست این کزو گشت این گشن لشکر	یکی هندو یکی سگزی یکی بُستی
اگر نه بی هش و مستی ز نادانی	از اینجا چون نگیرد مر ترا مُستی ؟
چو شاخ ترّ بررستی و چون نخچیـــــ	ـر برجستیّ و شست از سالیان رُستی
به‌گاه معصیت بر اسپ ناشایســـــ	ـت و نابایست مر کس را نپایستی
کنون زینجا هم از رفتن همی ترسی	نگشتی سیر از این عمری که اندستی
چرا آن را که‌ت او کرد این بلند ایوان	بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی ؟
از این پنجاه و نه بنگر چه بد حاصل	ترا اکنون که حاصل بر سر شستی (؟)
وزینجا چون توان و دست‌گه داری	چرا زی دشت محشر توشه نفرستی ؟
چرا امروز چیزی باز پس نهی ؟	چرا نندیشی از بیم تهی دستی ؟
که دیو تست این عالم فریبنده	تو در دل دیو ناکس را نپیخستی
به دست دیو دادی دل خطا کردی	به دست دیو جان خویش را خستی
بجای خویش بدکردی چو بدکردی	کرا شائی چو مر خود را نشایستی ؟
به کُستی با فلک بیرون چرا رفتی ؟	کجا داری تو با او طاقت کستی ؟
عدوی تو تنست ای دل حذر کن زو	نتاوی با کس ار با او نتاوستی
کمر بسته همی تازیّ و می‌نازی	کمر بسته چنین درخورد و بایستی

تو با ترسا به یک نرخی سوی دانا اگرچه تو کمر بستی و او کستی
ترا جائیست بس عالیّ و نورانی چو بیرون جستی از جای بدین گستی
۳٦ بیاموزی قیاس عقلی از حجّت اگر مرد قیاس حجّتی هستی
تفکّر کن که تو مر بودنیها را
چو بندیشی ز حال بود فهرستی

۱۷۹

صبا باز با گل چه بازار دارد ؟ که همواره از خواب بیدار دارد
به رویش همی بر دمد مشک سارا مگر راه بر طبل عطّار دارد
۳ همی راز گویند تا روز هر شب ازیرا به بهمن گل آزار دارد
چو بیمار گون شد ز نم چشم نرگس مر او را همی لاله تیمار دارد
سحرگه نگه کن که بر دست سیمین به زر اندرون درّ شهوار دارد
٦ نه غوّاصِ گوهر نه عطّارِ عنبر به نزدیک نرگس چه مقدار دارد ؟
بنالد همی پیش گلزار بلبل که از زاغ آزار بسیار دارد
زره‌پوش گشتند مردان بستان مگر باغ با زاغ پیکار دارد
۹ کنون تیر گلبن عقیق و زمرّد از این کینه بر پرّو سوفار دارد
بیابد کنون دادْ بلبل که بستان همه خیل نیسان و ایّار دارد
عروس بهاری کنون از بنفشه گشن جعد وز لاله رخسار دارد
۱۲ بیا تا ببینی شگفتی عروسی که زلفین و عارض بخروار دارد
نگویم که طاووس نرّست گلبن که گابن همی زین سخن عار دارد
نه طاووس نَر از وَشی پرّ دارد نه از سرخ یاقوت منقار دارد
۱٥ نه در پرّو منقار رنگین سرشته چو گل مشک خرخیزو تاتار دارد
چه گوئی جهان این همه زیب و زینت کنون بر همان خاک و کهسار دارد ؟
چه گوئی که پوشیده این جامه‌ها را همان گنده پیرِ چو کفتار دارد ؟
۱۸ به سر بر درخت گل از برف و برگش گهی معجرو گاه دستار دارد

یکی جادوست این که اورا نبیند جُزْ آن کزْ چنین کار تیمار دارد
نگه کن شگفتی به مستان بستان که هر یک چه بازارو کاچار دارد
نهاده به سر بر سمن تاج و ، نرگس به دست اندرون درّو دینار دارد
سوی خویش خواند همی بی‌هشان‌را همه سیرت و خوی طرّار دارد
بدانی که مستست هر رستنی‌ای نبینی که چون سر نگونسار دارد؟
نگردد به گفتار مستانه غرّه کسی کو دل و جان هشیار دارد
(؟) بر آتش زنش ، ای خردمند ، زیرا که هشیار مر مست را خوار دارد
نگه کن که با هرکس این پیر جادو دگرگونه گفتارو کردار دارد
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد ازیرا که درآستی مار دارد
شدت پارو پیرارو ، امسالت اینک روش بر ره پارو پیرار دارد
درخت جهان را مجنبان ازیرا درخت جهان رنج و غم بار دارد
مده در بهای جهان عمر کوته که جز تو جهان پر خریدار دارد
به زنهارِ گیتی مده دل نه رازت که گیتی نه رازو نه زنهار دارد
یکی منزلست این که هرك اندرو شد برون آمدن سخت دشوار دارد
یکی میزبانست کو میهمان را دهان و شکم خشکک و ناهار دارد
بدان میهمان ده مر این میزبان را که او قصد این دیو غدّار دارد
به یک‌سو شو از راه و بنگر بعبرت که با این گروه او چه بازار دارد
پر از خنده روی‌و لب‌و ، دل زکینه بر ایشان پر از خشم‌و زنگار دارد
ترا گر بدین دست بر منبر آرد بدان دست دیگر درون دار دارد
چو راهت گشاده کند زی مرادی چنان دان که در پیش دیوار دارد
مرا پرس از مکر او کاستینم ز مکرش به خون دل آهار دارد
همیشه در راحت این دیو بدخو بر آزاد مردان بمسمار دارد
جفا و ستم را غنیمت شمارد وفا و کرم را ببیگار دارد
خردمند با اهل دنیا برغبت نه صحبت نه کارو بیاوار دارد
ولیکن همی با سفیه آشنائی بناکام و ناچار هنجار دارد

که خواهد که‌ش آن بدکنش دوست باشد؟ — که جوید که از بی خرد یار دارد؟
۴۵ بدو ده رفیقان او را ازیرا — سبکسار قصد سبکسار دارد
جز آن نیست بیدار کو دست و دل را — از این دیو کوتاه و بیدار دارد
مر این بی‌وفا را ببیند حقیقت — کرا چشم دل نور دین دار دارد (؟)
۴۸ جهان پیشه‌کاریست ای مرد دانا — که بر سر یکی نام‌بردار دارد (؟)
حقیقت ببیند دگر سالِ خود را — چو چشم و دلِ خویش زی پار دارد
نشاید نکوهش مرُو را که یزدان — در این کار بسیار اسرار دارد
۵۱ ز دانا بس‌است آن نکوهش مرُو را — که او را نه دانا نه سالار دارد
یکی بوستانست عالم که یزدان — ز مردم درو کِشت و اشجار دارد
از اینجا همی خیزدش غلّه لیکن — بدان عالم دیگر انبار دارد
۵۴ همه بـَرزگاران اویند یکسر — مسلمان و ، ترسا که زنّار دارد
یکی‌را زمینِ سنانست و شوره — یکی کشت و پالیزو شدکار دارد (؟)
یکی چون درختی بـهی چفده از بر — یکی گردنی چون سپیدار دارد
۵۷ یکی تخم خورده‌ست وز بی فلاحی — همی گاو همواره بی‌کار دارد
یکی تخم کرده‌ست وَز کار گاوش — تن کار کن لاغرو زار دارد
مر این هردو را هیچ دهقان عادل — چه گوئی که یکسان و هموار دارد؟
۶۰ یکی روزنامه‌ست مر کارها را — که آن را جهان‌دار دادار دارد
بیاموزو آنگه بکن کار دنیی — که کار ای پسر دانش و کار دارد
جز آن را مدان رسته از بند آتش — که کردار در خورد گفتار دارد
۶۳ نصیحت پذیرد ز گفتار حجّت
کسی کو دل و خوی احرار دارد

۱۸۰

ای حجّت بسیار سخن ، دفتر پیش آر
وز نوک قلم درّ سخنهات فرو بار

هرچند که بسیار و درازست سخنهات
چون خوب و خوش است آن نه درازست نه بسیار
شاهی که عطاهاش گرانست ستوده‌ست ۳
هرچند شوی زیر عطاهاش گران‌بار
نو کن سخنی را که کهن شد به معانی
چون خاکِ کهن را به بهار ابر گهربار
شد خوب به نیکو سخنت دفتر ناخوب
دفتر به سخن خوب شود جامه به آهار
از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب ۶
از پاك سبو پاك برون آید آغار
آچار سخن چیست معانی و عبارت
نو نو سخن آری چو فراز آمدت آچار
در شعر ز تکرار سخن باك نباشد
زیرا که خوش آید سخن نغز به تکرار
آچار خدایست مزه و بوی خوش و رنگ ۹
با سیب و ترنج آمد و گَوْز و بهی و نار
از تاكِ رز انگور نو امسال خوش آیدْت
هرچند کزو پار همین آمد و پیرار
زی اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست
در خاك دل ای مرد خرد تخم سخن کار
مختار شوی کز تو بماند سخن خوب ۱۲
زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
دینش به سخن گشت مشهّر به زمین بر
وز راه سخن رفت بر این گنبد دوّار
مقهور به حکمت شود این خاق جهان پاك
زیراکه حکیمست جهان داور قهّار

۱۵ از راه تن خویش سوی جانْت نگه کن
بنگر که نهان چیست در این شخصِ پدیدار
آن چیست که چون شخص گرانِ تو بخسپد
بیناو سخن‌گوی همی ماند و بیدار؟
آن گوهر زنده‌ست و پذیرای علومست
زو زنده و گوینده شده‌ست این تن مردار
۱۸ شرم و سخن و مدح و نکوهش همه اوراست
تن را چو شد او، هیچ نه قدرست و نه مقدار
سالار تن تست، چرا تنْت گرامیست
نزدیکِ تو و مهتر و سالار تنت خوار؟
زیرا که چو معروف شد این بنده سوی تو
مجهول بمانده‌ست ز بس جهلِ تو سالار
۲۱ بشناس هم این را و هم آن را بحقیقت
حکمت همه اینست سوی مردم هشیار
چون تو ز بهین نیمهٔ خود غافلی، ای پیر،
گر مردِ خرد مرد نخوانَدْت میازار
یارند تن و جانْت به علم و عمل اندر
تو غافلی از کارِ بهین یارو مهین یار
۲۴ دارِ تن پیدای تو این عالم پیداست
جان را که نهانست نهانست چنو دار
جان تو غریبست و تنت شهری، ازینست
از محنت شهریت غریب تو بآزار
ناداشته و خوار بماند از تو غریبت
بد داشت غریبان نبود سیرت احرار
۲۷ چون داری نیکوش چو خود می نشناسیش؟
بشناس نخستینْش پس آنگاه نکودار

خوارست خور شهریت از تن سوی مهمانْت
شهریت علف خوارست مهمانْت سخن خوار

حقّ تن شهری به علف چند گزاری
گه گه به سخن نیز حق مهمان بگزار

۳۰ زشتست که صد سال دو تن پیش تو باشد
همـوار یکی سیر و یکی گرسنهٔ زار

جان تو برهنه‌ست و تنت زیر خز و بز
عارست ازین، چونکه نپرهیزی از این عار؟

جان جامه نپوشد مگر از بافته حکمت
مر حکمت را معنی پودست و سخن تار

۳۳ نه هر سخنی حکمت باشد بر نام چو مردم (؟)
دینـار بود هرکه بود نامش دینـار؟

گر کار بنـامستی از دوستی عمّـر
فرزند ترا نام عمـر بودی و عمّـار

مر حکمت را خوب حصاریست که او را
داناست همه بام و زمین و در و دیوار

۳۶ پیغمبر بد شهر همـه علم و بر آن شهـر
شایسته دری بود و قوی حیـدر کرّار

این قول رسولست و در اخبار نبشته‌ست
تا محشر از آن رو ز نویسندهٔ اخبـار

از پند و ز علم آنچه برون نامد از این در
از علم مگـو آن را وز پنـد مپندار

۳۹ فرقست میـان دو سخن صعب، فزون زانک
فرقست میـان گل و گل خار دو صد بار

گر حکمت نزدیک تو خوارست عجب نیست
خوارست گل تو سوی اشتر که خورد خار

دادمْت نشانی به سوی خانهٔ حکمت
سرّست ، نهان دارش از مرد سبکسار

۴۲ گر سوی در آئیّ و بدین خانه در آئی
بیرون شوی از قافلهٔ دیو ستمگار

واگاه شوی کاین فلک از بهر چه کردند
واخر چه پدید آید ازاین گشتن هموار

اینجات درون جز که بدین کار نیاورد
سازندهٔ گنبد ، تو چه بگریزی از این کار ؟

۴۵ فربی بکن و سیر بدین حکمت جان را
تا ناید از این بند برون لاغر و ناهار

چیزی که بجوئیش نه از جایگه خویش
بر مردم دشوار شود کارِ نه دشوار

بپذیر نصیحت ، بطلب حکمت دین را
ای غدر پذیرفته از این گنبد غدّار

۴۸ خامش منشین زیر فلک وایمن ، ازیراك
دریاست فلک ، بنگر دریای نگونسار

ابلیس لعین دست گشاده‌ست به غارت
ایزدْت بدین سختی ازین بست در این غار

تو قیمت این روز ندانی مگر آنگاه
کائی به یکی بتّر از این روز گرفتار

۵۱ بازار تو است این ، بطلب هرچه ببایدْت
بی توشه مرو بازِ تهی خانه ز بازار

زیرا که به بازار نیابی ره ازین پس
آنگاه که بیمار بمانیّ و بتیمار

بر گفتهٔ من کار کن ، ای خواجه ، ازیراك
کردار ببایدْت بر اندازهٔ گفتار

۱۸۱

ای گرد گرد گنبد طارونی … یکبارگی بدین عجبی چونی ؟
گردان منم به حال و نه گردونم … گردان نه‌ای به حال و تو گردونی
گر راه نیست سوی تو پیری را … مر پیریِ مرا ز چه قانونی ؟
زیرا که روزگار دهد پیری … وز زیر روزگار تو بیرونی
اکنونیان روان و تو بر جائی … زیرا که نیست جسم تو اکنونی
درویش تست خلق به عمر ایراك … از عمر بی کناره تو قارونی
درویش دون بود ، همه دونانند … اینها و ، بر نهاده به تو دونی
هرکس که دون شمارد قارون را … از ناکسیش باشد و مجنونی
فرزند تست خلق و مر ایشان را … تو مادر مبارك و میمونی
بر راه خلق سوی دگر عالم … یکتّی رباط یا یکی آهونی
ای پیر ، بر گذشته جوانی چون … دیوانه وار غمگن و محزونی ؟
دیویست کودکی ، تو به دیوی بر ، … گر دیو نیستی ، ز چه مفتونی ؟
پنجاه و اند سال شدی ، اکنون … بیرون فگن ز سرْت سرا کونی
گوئی که روزگار دگرگون شد … ای پیر ساده دل ، تو دگرگونی
سروی بُدی به قدّ و به رخ لاله … اکنون به رخ زریر و به قدّ نونی
گلگون رخت چو شست بهار ازور … بگذشت گل بگشت ز گلگونی (؟)
مال تو عمر بود بخوردی پاك … آن را به بی فساری و ملعونی
اکنون ز مفلسی چه نوی چندین … بر درد مالی و غم مغبونی ؟
آن کس که دی همیت فریغون خواند … اکنون به سوی او نه فریغونی
وان‌را که نوش و شهد و شکر بودی … امروز زهر و حنظل و طاعونی
با تو فلك به جنگ و شبیخونست … پس تو چه مرد جنگ و شبیخونی ؟
هرشب ز خونْت چون بخورد لختی … چیزی نمانی ار همه جیحونی
گر خون تو نخورد به شب گردون … پس کوت آن رخان طبرخونی ؟

۲۴ مشغول تن مباش کزو حاصل   نایدْت چیز جز همه وارونی
از حلق چون گذشت شود یکسان   با نان خشک قلیهٔ هارونی
جان‌را به علم و طاعت صابون زن   جامه‌ست مر ترا همه صابونی
۲۷ خاکست مشک و عنبر و تو خاکی   گرچه ز مشک و عنبر معجونی
ملکت نماند و گنج بر افریدون   ایمن مباش اگر تو فریدونی
افزونیی که خاک شود فردا   آن بی‌گمان کمیست نه افزونی
۳۰ کار خرست خواب و خور ای نادان   پس خر توی اگر تو همیدونی
مردم ز علم و فضل شرف یابد   نز سیم و زرّ و از خز طارونی
از علم یافت نامور افلاطون   تا روز حشر نام فلاطونی
۳۳ با جاهلان از آرزوی دانش   با قال و قیل و حیلت و افسونی
از جهل خویشتن چو خود آگاهی   پس سوی خویش فتنه و شمعونی
دانا به یک سؤال برون آرد   جهل نهفته از تو به هامونی
۳۶ تو سوی خاص خلق سیه سنگی   گر سوی عام لولوی مکنونی
علمست کیمیای بزرگیها   شکّر کندْت اگر همه هپیونی
شاگرد اهل علم شوی به زان   کاکنون رهیّ و چاکر خاتونی
۳۹ مردم شوی به علم چو مأذون کو   داعی شود به علم ز مأذونی
ذو النّونی از قیاس تو ای حجّت   دریاست علم دین و تو ذوالنّونی

۱۸۲

مکر جهان را پدید نیست کرانه   دام جهان را زمانه بینم دانه
دانه به دام اندرون مخور که شوی خوار   چون سپری گشت دانه چون خر لانه
۳ طاعت پیش آر و علم جوی ازیراک   طاعت و علمست بند و فند زمانه
با تو روانست روزگار حذر کن   تا نفریبد در این رهت بروانه
سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی   از پس این سبزه همچو گاو جوانه ؟

نیک نگه کن که در حصارِ جوانیت — گرگ درنده‌ست در گلوت و مثانه
دست‌رست نیست جز به‌خواب و خور ایراک — شهر جوانی پر از زرست و رسانه
پیری اگر تو درون شوی ز درِ شهر — سخت کند بر تو در به تنبه و فانه
(؟) عالم دجّال تست و تو به دروغش — بسته‌ای و مانده‌ای و کشده یگانه
قصّهٔ دجّال پر فریب شنودی — گوش چه داری چو عامه سوی فسانه ؟
گر به سخنهاش خلق فتنه شود پاك — پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه
گوش توزی بانگ اوست و خواندن اورا — بر سر کوی ایستاده‌ای به بهانه
بس به‌گرانی روی گهی سوی مسجد — سوی خرابات همچو تیر نشانه
دیو بخندد ز تو چو تو بنشینی — روی به محراب و دل به سوی چمانه
از پس دیوی دوان چوکودك لیکن — رود و می استت زلیبیا و لکانه
مؤمنی و می خوری ، بجز تو ندیدم — در جسد مؤمنانه جان مغانه
قول و عمل چیست جز ترازوی دینی — قول و عمل ورز و راست دار زبانه
راه نمایَدْتْ سوی روضهٔ رضوان — گر بروی بر رهی در این دو میانه
دام جهانست بر تو و خبرت نیست — گاهی مستیّ و گه خمار شبانه
پیش تو آن راست قدر کو شنوانَدْت — پیشِ ترنگ چغانه لحن ترانه
راه خرانست خواب و خوردن و رفتن — خیره مرو با خرد به راه خرانه
از خورزی خواب شو ز خواب سوی خور — تات برون افگند زمان به‌کرانه
گنبد گردنده خانه‌ایست سپنجی — مهر چه بندی بر این سپنجی خانه ؟
آمدنی اندر این سرای کسانند — خیره برون شو تو زین سرای کسانه
مرگ ستانه‌ست در سرای سپنجی — بگذری آخر تو زین بالند ستانه
دختر و مادَرْت از این ستانه برون شد — رفت بد و نیک و شد فلان و فلانه
تنگ فراز آمده‌ست حالت رفتَنْت — سود ندارَدْت کرد گربه بشانه
در ره عُمری به یک مراغه چه جوئی — ای خر دیوانه ، در شتاب و دوانه ؟
(؟) اسپ جهان چون همی بخواهدت افگند — علم ترا بس بود اسپ عقل دهانه

گفتهٔ حجّت بجمله گوهر علمست
گوهر اورا ز جانْت ساز خزانه

۱۸۳

بر جانور و نبات و ارکان سالار که کردت ای سخن دان ؟
وز خاك سیه برون که آورد این نعمت بی کران و الوان ؟
خوانیست زمین پر ز نعمت تو خاك مخوانش نیز خوان خوان
خویشان تو اند جانور پاك زیرا که تو زنده‌ای چو ایشان
پس چونکه رهیّ و بنده گشتند، ای خویش، ترا بجمله خویشان ؟
تو در خز و بز به زیر طارم خویشانْت برهنه و پریشان
ایشان ز تو جمله بی نیازند وز بیم تو مانده در بیابان
تو مهتری و نیازمندی نشنود کسی مهی بر این سان
گر شیر قوی ترست از تو چونست ز بانگ تو گریزان ؟
ور پیل ز تو به تن فزونست بر پیل ترا که داد سلطان ؟
بیگار تو چون همی کند آب تا غلّه دهدْت سنگ گردان ؟
آتش به مراد تست زنده در آهن و سنگ خاره پنهان
فرمان ترا چرا مطیعست تا پخته خوری بدو و بریان ؟
درآهن‌وسنگ چون نشسته‌ست این گوهر بی قرار عریان ؟
بیرون نجهد مگر بفرمانْت این‌گوهر صعب ازاین دو زندان
جز تو ز هوا همی که سازد چندین سخن چو دُرّ و مرجان ؟
دهقانی تست خاك ازیرا خویشانْت نیند چون تو دهقان
ارکان همه مر ترا مطیع اند هرچند خدای راست ارکان
نیکو بنگر که : کیستی خود وز بهر چه‌ای رئیس حیوان
وین کار که کردو خود چرا کرد آن کس که بکرد با تو احسان .
از جانوران بجملگی نیست جز جان ترا خرد نگه بان
بر جانورت خرد فزونست وز نور خرد گیرد شرف جان
وز نور خرد شده‌ست ما را این جانور دگر بفرمان

۲۴ آزاد شود به عقل بنده واباد شود به عقل ویران
آباد به عقل گشت گردون وازاد به عقل گشت لقمان
معروف به دیدنست چشمت دندانْت موکَّلست بر نان
۲۷ گوشت بشنود و دست بگرفت بینیت، بیافت بوی ریحان
بنگر: به خرد چه‌کرده‌ای کار صد سال در این فراخ میدان
بی‌کار چراست عقل در تو بر کار همیشه تیز دندان.
۳۰ چیزیت نداد کان نبایست دارندهٔ روزگار، یزدان
کار خردست باز جستن از حاصل خلق و چرخ و دوران
کار خردست دردها را آورد پدید روی درمان
۳۳ از مرگ بتر ندید کس درد داناش نخواست همچو نادان
ای آمده زان سرای و مانده یک چند در این سرای مهمان
دانا نکشد سر از مکافات بد کرده بدی کشد بپایان
۳۶ یک چند تو خورده‌ای جهان‌را اکنون بخوردَدْت باز گیهان
«چون تو بزنی بخورد بایدَدْت» این خود مثلست در خراسان
بر خوردن جسم هر خورنده دندان زمانه مرگ را دان
۳۹ بنگر که خرد رهی نماید زی رستن ازاین عظیم ثعبان
حقّست چنین که گفتمت مرگ بر حقّ مشو بخیره گریان
تن خورد دراین جهان و او مرد بر جان نبود ز مرگ نقصان
۴۲ جان را نکند جهان عقوبت کو را ز تن آمده‌ست عصیان
چون گشت یقین که جان نمیرد آسان برهی ز مرگ آسان
آسان به خرد شود ترا مرگ زین بِهْ که کند بیان و برهان ؟
۴۵ مشغول تنی که دیو تست او بل دیو تویّ و او سلیمان
خندانْت همی برد سوی جر دشمن بتر آن بود که خندان
ای بندهٔ تن، ترا چه بوده‌ست با خاطر تیره روی رخشان ؟
۴۸ افتاده به چاه در، چه بایدَدْت بر برده به‌چرخْ طاق و ایوان ؟

تن جلد و سوار و جان پیاده   بالینْت چو خزّ و سر چو سندان
جان را به نکو سخن بپرور   زین بیش مگرد گرد دیوان
بنگر که قوی نگشت عقلت   تا تنْت نگشت سست و خُلْقان
چون جانْش عزیز دار دایم   مفروش گران خریده ارزان
آن کن که خرد کند اشارت   تا بر شوی از ثری به کیوان
بگزار به شکر حقّ آن کس   کو کرد دل تو عقل را کان
از پاك دل، ای پسر، همی گوی   «سبحانكَ یا إلٰه سبحان»
بنگر به چه فضل و علم گشته‌ست   یعقوب جهود و تو مسلمان
آن خوان که مسیح را بیامد   آراسته از رحیم رحمان
تو چون بشکی که زی محمّد   نامد به ازان بسی یکی خوان؟
خوان پیش توست لیکن از جهل   تو گرسنه‌ای برو و عطشان
از نامه خبر نداری ایراك   برخوانده نه‌ای مگر که عنوان
گوئی که «فلان مرا چنین گفت   و آورد مرا خبر ز بهمان
کز مذهبها درست و حق نیست   جز مذهب بو حنیفه نعمان»
هارون زمانه را ندیدی   ای غرّه شده به مکر هامان
ریحان که دهَدْت چون همی تو   ریحان نشناسی از مغیلان؟
آگاه نه ای که ریگ باريد   بر سَرْت به جای خرد باران
گمراه شدی چو بر تو بگذشت   در جامهٔ جبرئیل شیطان
از شیر و ز می خبر نداری   ای سرکه خریده و سپندان
آگاه شوی چو باز پرسد   دانات ز مشکلات فرقان
چون خیره شود سرت در آن راه   رهبر نبوی تو بلکه حیران
چون برف بود بجای سبزه   دی ماه بود نه ماه نیسان

ای حجّت دین به دست حکمت
گرد از سَرِ ناصبی بیفشان

١٨٤

هرکه جان خفته را از خواب جهل آوا کند
خویشتن را گرچه دونست ، ای پسر ، والا کند

هرکسی که‌ش خار نادانی به دل در خست نیش
گر بکوشد زود خار خویش را خرما کند

علم چون گرماست نادانی چو سرما از قیاس
هرکه از سرما گریزد قصد زی گرما کند

مرد را سودای دانش در دل و در سر شود
چونْش ننگ و عار نادانی به دل صفرا کند

خون رسوائیست نادانی ، برون بایَدْش کرد
از رگ دل پیش‌از انک او مر ترا رسوا کند

غدر و مکر و جهل هرسه منکر اعدای تو اند
زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند

تو به قهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی
پیش‌از ان کان بَدْ نیَتْ بر قهر تو مبدا کند

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
برکَنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند

هرکه بچّه‌ی مار بدرا روز روزان خور دهد
زود بر جان عزیز خویش اژدرها کند

هرکه جان بدکنش را سیرت نیکی دهد
زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند

نام نیکو را بگستر شو به فعل خویش نیک
تات گوید «ای نکو فعل» آنکه‌ت او آوا کند

مایهٔ هر نیکی و اصل نکوئی راستیست
راستی هرجا که باشد نیکوی پیدا کند

چون به‌نقطه‌ی اعتدالی راست گردد روزو شب
روزگار این عالم فرتوت را برنا کند

نرگس و گل را که نابینا شوند از جور دی
عدل پروردین نگر تا چون همی بینا کند

۱۵ ابر بارنده ز بر چون دیدهٔ عروه شود
چون به زیرش گل رخان چون عارض عفرا کند

راستی کن تا به دل چون چشم سر بینا شوی
راستی در دل ترا چشمی دگر انشا کند

گرمی و سردی ترا هردو مثالست از ستم
زان همی هریک جهان را زین دو نازیبا کند

۱۸ مر ستم‌گر را نبینی کایزد عادل همی
گاهْ وعده آتش سوزان و گه سرما کند

جانْت را با تن به پروردن قرین راست دار
نیست عادل هرکه رغبت زی تن تنها کند

علم نانِ جان توست و نان ترا علم تنست
علم مر جان را چو تن را جان همی دروا کند

۲۱ نان اگر مر تنْت را با سرو بن هم‌ساز کرد
علم جانت را همی سر برتر از جوزا کند

عدل کن با خویشتن تا سبز پوشی در بهشت
عدل ازیرا خاك را می سبز چون مینا کند

آنچه ایزد کرد خواهد با تو آنجا روز عدل
با جهان گردون به وقت اعتدال اینجا کند

۲۴ دشت دیبا پوش کرده‌ست اعتدال روزگار
زان همی بر عدلت ایزد وعدهٔ دیبا کند

این نشانیها ترا بر وعدهٔ ایزد گواست
چرخ گردان این نشانیها ز بهر ما کند

کار دنیا را همی همتای کار آن جهان
پیش ما اینجا چنین یزدان بی همتا کند
۲۷ گر تو اندر چرخ گردان بنگری فعلش ترا ،
گرچه جویا نیستی مر علم را ، جویا کند
هرکه مر دانائی دُنیی بیابد گر بعقل
بنگرد ، دنیا بفعل او را به دین دانا کند
نه سخن گفتن نباشد هرچه کان را نشنوی
این چنین در دل تصوّر مردم شیدا کند
۳۰ عقل می‌گوید ترا بی بانگ و بی کام و زبان
کانچه دنیا می‌کند می داور دنیا کند
عقل گردِ آن نگردد کو به جهل اندر جهان
فعل را نسبت به سوی گنبد خضرا کند
خاك و آب و باد و آتش کان ندارد رنگ و بوی
نرگس و گل را چگونه رنگن و بویا کند
۳۳ هریکی از هرگل و میوه همی‌گوید ترا
که‌ش بدان صورت کسی دانا همی عمدا کند
سیم را گر بِسْرِشَدْ بر یک دگر آتش همی
چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند
آب گاه اجزای خاکی را همی کلّی کند
باز گه مر کلّ خاکی را همی اجزا کند
۳٦ چون ز کُلّش جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ
چون ز جزوش کلّ سازد خاك را خارا کند
قول مشک و آب و آتش را کجا دانا شود
جز کسی کو علم دین‌را جان‌و دل یکتا کند ؟
ای پسر ، بنگر به چشم دل در این زرّین سپر
کو ز جابَلْقا سحرگه قصد جابَلْسا کند

۳۹ روی صحرا را بپوشد حلقهٔ زربفت زرد
چون ز شب گوئی که تیره روی زی صحرا کند
آب دریا را به صحرا بر پراگنده کند
از جلالت چون به دَی مه قصد زی دریا کند
از کُهِ مشرق چو طاووسی برآید بامداد
در کُهِ مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند
۴۲ بی هنر گَه مر یکی را ملکت دارا دهد
بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند
ای پسر، دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست؟
نیک بنگر گرچه نادان بر تو می غوغا کند
ای پسر، امروز را فرداست، پس غافل مباش
مر مرا از کار تو، پورا، همی سودا کند
۴۵ از غم فردا هم امروز، ای پسر، بی غم شود
هر که در امروز روز اندیشه از فردا کند
آنچه حجّت می به دل بیند نبیند چشم تو
با درازی مر سخن را زین همی پهنا کند

۱۸۵

عقل چه آورد ز گردون پیام — خاصه سوی خاص نهانی ز عام؟
گفت: چو خود نیست فلک را قرار — نیست درو نیز شما را مقام
۳ وام جهانست ترا عمـر تو — وام جهان بر تو نماند دوام
دم بکشی باز دهی زانکه دهر — باز ستاند ز تو می عمرِ وام
باز دهی باز پسین دم زدن — بی شک آن روز بناکام و کام
۶ گر نکنی هیچ بر این وام سود — چون تو نباشد به جهان نیز خام
وام دم تست و برو سود نیست — چونْش دهی باز همی جز کلام

باز ده این وام و ببر سود ازانک — سود حلالستت و مایه حرام
خوب سخن چیست ترا ؟ سودِ عمر — خوب سخن کرد ترا خوب نام
بر مکش و باز مده دم تهی — باد مپیمای چنین بر دوام
بر نفس خویش به شکر خدای — سود همی گیر به رسم کرام
جام می از دست بیفگن که نیست — حاصل آن جام مگر وایِ مام
خفته ازانی که نبینی ز جهل — در دل تاریک همی جز ظلام
خفته بود هر که همی نشنود — بر دهن عقل ز گردون پیام
خفته به جانی تو ز چون و چرا — نه به تن از خورد شراب و طعام
بر رهِ و بر مذهب تن نیست جانْت — جانْت بروزه‌ست و تنت سیر شام
حکمت و علم و خبر و پند بِهْ — ز اسپ و غلام و کمر و اوستام
از پس دنیا نرود مرد دین — جز که به دانش نبود شادکام
دنیا در دام تو آید به دین — بی دین دنیا نبود جز که دام
دام تو گشته‌ست جهان و، چنه — اسپ و ستامست و ضیاع و غلام
اسپِ کشنده‌ست جهان جز به دین — کرد ندانَدْش کسی جرد و رام (؟)
گر تو لگامش نکشی سوی دین — او ز تو خود زود ستاند لگام
اسپِ جهان را تو نگیری به تنگ — خیره مرو از پس او خام خام
شام کنی طمْع چو گیری عراق — مصرت پیش‌است چو رفتی به شام
ناگه روزیت به جرّ افگند — گر بروی بر پی او گام گام
ور چه رهی وارت گردن دهد — بر تو یکی برکشد آخر حسام
خوار برون راندت آخر ز در — گرچه بخواند به نوید و خرام
زود فرود افگندت سرنگون — چونْت برآورد به حیلت به بام
آنچه همی جست سکندر، هگرز — کی شد یک روز مر او را تمام؟
سامه کجا یافت ز دستان او — رستم دستان و نه دستان سام
کس نشنوده‌ست که بگرفت ازو — کارِ کسی تا به قیامت قوام
آنچه به چشم تو ازو شکّرست — حنظل و زهرست به دندان و کام

۳۳ در درِ خاص آی به دین و مرو   از پس دنیا چو خسان و لئام
طاعت یزدان به نظام آورد   هرچه که دنیا کندش بی نظام
خستهٔ دنیا و شکسته‌ی جهان   جز که به طاعت نپذیرد لحام
۳۶ بر من ازین پیش روا کرده بود   همچو بر این قافله دنیا دلام
از پسِ خویشم چو شتر می‌کشید   چشم بکوبین و گرفته زمام (؟)
منْش ندیدم نه برستم ازو   جز به بزرگی و جلال امام
۳۹ آنکه به نور پدر و جدّ او   نور گرفته‌ست جهان تمام
آنکه چو گوئیش «امامست حق»   هیچ کست نیز نگوید «کدام؟»
سدره و فردوس مزخرف شود   چون بزنندش به صحاری خیام
۴۲ خام نگون بخت برآید به تخت   گر برود در سخنش نام خام
چیست بزرگی؟ همه دنیا و دین   جز که مرو را نشد این هردو تام
رایت اویست همای و، ملوك   زیر همایش همه جغد و لُجام
۴۵ نیست بدین وصف ز مردم مگر   مستنصر بالله علیه آلسّلام
تا نپذیرَدْت، ز تو زی خدای   نیست پذیرفته صَلات و صیام
دامن او گیر وزو جوی راه   تا برهی زین همه بؤس و زحام
۴۸ پورا، گر پند پذیری همی
پند من اینست ترا وآلسّلام

۱۸٦

این تخت سخت گنبد گردان سرای ماست
یا خود یکی بلند و بی آسایش آسیاست
لا بل که هرکسیش به مقدار علم خویش
ایدون گمان برد که «خود این ساخته مراست»
۳ داناش گفت «معدن چون و چراست این»
نادانْش گفت «نیست، که‌این معدن چرَاست»

دانای فیلسوف چنین گفت کـ«این جهان
ما را ز کردگار همی هدیه یا عطاست»

چون فیلسوف رفت و عطا با خدای ماند
پیداست همچو روز که گفتار او خطاست

۶ بخشیدهٔ خدای ز تو کی جدا شود؟
آن کو جدا شود ز تو بخشیده‌های ماست

از بهر جست و جوی ز کار جهان و خلق
گفتند گونه‌گون و دویدند چپّ و راست

آن گفت کـ«این جهان نه فناست و سرمدیست»
وین گفت کـ«این خطاست، جهان‌را زُبن فناست»

۹ چون این و آن شدند و جهان ماند، مر ترا
او بر بقای خویش و فناهای ما گواست

فانی به جان نه‌ای به تنی، ای حکیم، تو
جان را فنا به عقل محالست و نارواست

بس چاشنی است این ز بقا و فنا ترا
کز فعل بر فنا و ز بنیاد بر بقاست

۱۲ باقیست چرخ کردهٔ یزدان و، شخص تو
فانیست ازانکه کردهٔ این بی خرد رحاست

بی دانش آمدیّ و در اینجا شناختی
کاین‌چیست وان‌چه‌باشد وان چون‌و این چراست

چون و چرا نتیجهٔ عقلست بی گمان
چون و چرا ز جانوران جز ترا کراست؟

۱۵ جز عقل چیست آنکه بدو نیک‌ و بد ز خلق
آن مستحقّ لعنت وین در خور ثناست

قدر و بهای مرد نه از جسم و فربهیست
بل مردم از نکو سخن و عقل پر بهاست

بر جانور بجمله سخن گوی جانور
زانست پادشا که برو عقل پادشاست
۱۸ چون تو خدای خر شدی از قوّت خرد
پس عقل بهره‌ای ز خدایست قول راست
بی هیچ علّتی ز قضا عقل دادمان
زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست
اینجا ز بهر آن ز خدائیت بهره داد
کاین گوهر شریف مر آن هدیه‌را سزاست
۲۱ اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف
آن فلسفه‌ست و این ره و آثار انبیاست
این عالم اژدهاست وز ایزد ترا خرد
پازهر زهر این قوی و منکَر اژدهاست
پازهر اژدهاست خرد سوی هوشیار
در خورد مکر نیست نه نیز ازدرِ دهاست
۲۴ هرچند رحمتست خرد بر تو از خدای
بر هرکه بد کند به خرد هم خرد بلاست
ملک و بقاست کام تو وین هردو کام را
اندر دو عالم ای بخرد عقل کیمیاست
گر تو به دست عقل اسیری خنک ترا
وایِ تو گر خردْتْ به دست تو مبتلاست
۲۷ تخم وفاست عقل ، به تو مبتلا شده‌ست
گر مر ترا ز تخم وفا برگ و بر جفاست
سوی وفاست روی خرد ، چون جفا کنی
مر عقل را به سوی تو،ای پیر،پس قفاست
عدلست و راستی همه آثار عقل پاك
عقلست آفتاب دل و عدل ازو ضیاست

۳۰ از عدلهای عقل یکی شکر نعمتست
بخشندهٔ خرد ز تو زیرا که شکر خواست

از نیک صبر کرد نباید که کاهلیست
بر بد شتاب کرد نشاید که آن هواست

شکرست آبِ نعمت و نعمت نهال او
با آب خوش نهال نگیرد هگرز کاست

۳۳ هرکس که بر هوای دل خویش تکیه کرد
تکیه مکن برو که هواجوی بر هواست

آن گوی مر مرا که توانی ز من شنود
این پند مر ترا به رهِ راست بر عصاست

عالم یکی خطست کشیدهٔ خدای حق
وان خطّ را میانه و آغاز و انتهاست

۳۶ دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین
چون خطّ دایره که بر انجامش ابتداست

علمست کار جانْت و عمل کار تن که دین
از علم وز عمل چو تن و جان تو دو تاست

چون جان و تن دو تاست دو تخم است دینْت را
یک تخم او ز خوف و دگر تخم او رجاست

۳۹ مرد خرد جدا نشد از خر مگر به دین
آن کن که مردِ با خرد از خر بدو جداست

کِشت خدای نیست مگر کاهل علم و دین
جز کاین دو تن دگر همه خار و خس و گیاست

پرهیز تخم و مایهٔ دینست و زی خدای
پرهیزگار مردم دین دار و بی ریاست

۴۲ پرهیزگار کیست ؟ کم آزار ، اگر کسی
از خلق پارساست کم آزار پارساست

لختی عنان بکش سپس این جهان متاز
زیرا که تاختن سپس این جهان عناست
بر خاك فتنه چون بشدی ؟ بر سما نگر
بر خاك نیست جای تو بل برتر از سماست
۴۵ گر زاسمان به خاك تو خرسند گشته‌ای
همچون تو شوربخت به عالم دگر کجاست ؟
ترسم کز آرزو خردت را وبا رسد
زیرا که آرزو خرد خلق را وباست
دردیست آرزو که به پرهیز بِه شود
پرهیز مرد را سوی دانا بهین دواست
۴۷ پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع
پندی که باطمع بود آن سر بسر هباست
گیتی به بندِ طَمْع ببسته‌ست خلق را (؟)
زین بند دور باش که نه بند بی وفاست
از دست بندِ طَمع جهان چون رهاندت
جز هوشیار مرد کزاین بند خود رهاست ؟
۵۱ بی توتیاست چشم تو گر بر دروغ و زرق
از مرد چشم درد ترا طَمْع توتیاست
رفتند هم رهانْت ، ببـاید همیت رفت (؟)
انده مخور که جای سپنجیست بی نواست
برگیر زاد و ، زاد تو پرهیز و طاعتست
زین راه سر متاب که این راه اولیاست
۵۴ چون بی بقاست این سفری خانه اندرو
باکی مدار هیچ اگرت پشت بی قباست
پرهیز کن بجان ز خرافات ناکسان
هرچند با خسان کنی اینجا نشست و خاست

مزگت کلیسیا نشده‌ست ، ای پسر ، هگرز
گرچه به شهر همبر مزگت کلیسیاست

اینست پند حجّت وینست مغز دین ۵۷
وارایش سخنْش چو گشنیز و کرویاست

۱۸۷

ای گشته سوارِ جلد بر تازی — خر پیش سوارِ علم چون تازی ؟
تازیت ز بهر علم و دین باید — بی علم یکیست رازی و تازی
گر تازی و علم را به‌دست آری — شاید که به هردو سر بیفرازی ۳
بی علم به دست ناید از تازی — جز چاکری و فسوس و طنّازی
نازت ز طریق علم دین باید — نازش چه کنی به شعر اهوازی ؟
ای بر ره بازی اوفتاده بس — یک ره برهی ازین ره بازی ۶
از طاعت خفته‌ای و بر بازی — چون باز به ابر تَرْ به پروازی
بازیست زمانه بس رباینده — با بازِ زمانه چون کنی بازی
بازی رسنی نه معتمد باشد — پس بگسلد این رسنْت، ایا غازی ۹
ای دیوِ دوان چرا نمی‌بینی — از جهل نشیب دهر از افرازی
تازنده زمان چو دیو می‌تازد — تو از پس دیو خیره می‌تازی
بازی ز کجات می فراز آید — ای مانده به قعر چاهِ صد بازی ؟ ۱۲
رازیست بزرگ زیر چرخ اندر — بی دین تو نه اهل آن چنان رازی
انبازانند دینْت با دنیا — چون با تن تست جان به انبازی
دنیا به‌تنگ اندرست دینت کو ؟ — بی دین به جهان چرا همی نازی ؟ ۱۵
غرقه شده‌ای به بحر دنیا در — یا هیچ همی به دین نپردازی
با آز هگرز دین نیامیزد — تو رانده ز دین به لشکر آزی
آواز گلوی بخت شوم آزست — تو فتنه شده برین به آوازی ۱۸
غمزست هرآنچه‌ت آز می‌گوید — مشنو به‌گزاف از آز غمّازی

با دهر که با تو حیله‌ها سازد ای غرّه شده چرا همی سازی ؟
۲۱ بنگر که جهانْت می بینجامد هر روز تو کار نو ، چه آغازی ؟
آن‌را که‌ت ازو همی‌رسد خواری ای خواری دوست خیره چه نْوازی
ای بزّ و زبون تن ز بهر تن همواره چرا زبون بزّازی (؟)
۲۴ این جاهل را به بزّ چون پوشی در طاعت و علم خویش نگدازی (؟)
تا کی بود این بنا طرازیدن ؟ چون خوابگه قدیم نَطْرازی ؟
ای حجّت ، کازِ دل خرد باشد
همواره تو زین بدل دراین کازی

۱۸۸

غریبی می چه خواهد یارب از من ؟ که با من روزو شب بسته‌ست دامن
غریبی دوستی با من گرفته‌ست مرا از دوستی گشته‌ست دشمن
۳ ز دشمن رست هرکو جست لیکن از این دشمن بجستن نیست رستن
غریبی دشمنی صعبست کز تو نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
چو خان و مان بدو دادی بخواهد به خان و مانْت چون دشمن نشستن
۶ بجز با تو نیارامد چو رفتی کسی دشمن کجا دیده‌ست از این فن ؟
چو با من دشمن من دوستی جست مرا ز انده کهن زین گشت نو تن
سزد کاین بدکنش را دوست گیرم چو بیرون زو دگرکس نیست با من
۹ به سِنْد انداخت گاهم گه به مغرب چنین هرگز ندیده‌ستم فلاخن
ندیده‌ست آنکه من دیدم ز غربت به زیر دسته سرمه‌یْ کرده هاون
غریبی هاون مردان علمست ز مرد علم خود علمست روغن
۱۲ از این روغن دراین هاون طلب کن که بی روغن چراغت نیست روشن
وگر چون ترب بی روغن شده‌ستی بخیره ترب در هاون میفگن
نگردد مرد مردم جز به غربت نگیرد قدر باز اندر نشیمن
۱۵ نهال آنگه شود در باغ بَروَرْ که برداریش از آن پیشینه معدن

تواند سنگ را هرگز بریدن اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟
به جام زرّ بر دست شه آید مروّق می چو بیرون آید از دن
به شهر و برزن خود در چه یابی جز آن کان اندرآن شهرست و برزن؟ ۱۸
به خانه در ز نور قرص خورشید همان بینی که در تابد ز روزن
اگر مر روز را می دید خواهی سر از روزن برون بایدْت کردن
چو جان در تن خرد در دل نهفته‌ست به آختن ز دل برکن نهنبن ۲۱
اگر خواهی که بوی خوش بیابی به مشک سوده در باید دمیدن
دل از بیهوده خالی کن خرد را به دسته‌یْ سیرْ در خوش نیست سوسن
ز خارو خس چوگلشن کرد خواهی بباید رُفت بام و بومِ گلشن ۲۴
چنان باشد سخن در مغز جاهل چو در ریزی به خمّ گَوْز ارزن
اگر سوسن همی خواهی نشاندن نخست از جای سوسن سیرْ برکن
چرا با جام می می علم جوئی؟ چرا باشی چو بوقلمون ملوّن؟ ۲۷
نشاید بود گه ماهیّ و گه مار گلیم خر به زر رشته میاژن
اگر گردن به دانش داد خواهی ز جهل آزاد باید کرد گردن
به پیش دَن درون دانش چه جوئی؟ ترا دن بِهْ، به‌گرد دن همی دن ۳۰
چو می‌دانی که‌ت از خم گوز ناید به طَمْع گوز خم را خیره مشکن
چو نتوانی نشاندن گَوْز و خرما نباید بید و سنجد را فگندن
بخندد هوشیار از حکمت مست هوس‌را خیره حکمت چون بری ظن؟ ۳۳
به نزد عقل حکمت را ترازوست ز یک من تا هزاران بار صد من
اگر نادان خریدار دروغست تو با نادان مکن همواره هیجن
نشاید کرد مر هشیار دل را به باد بی خرد بر باد خرمن ۳۶
سوی من جاهلست، ار چه حکیمست به نزد عامه، هندوی برهمن
نه سورست ار چه همچون سور از دور پر از بانگست و انبوهست شیون
نیابد فضل و مزد روزه داران برهمن، گرچه چون روزه‌ست لکهن ۳۹
به پیش تیغ دنیا مرد دینی جز از حکمت نپوشد خود و جوشن

به حکمت شایدت مر خویشتن را — هم اینجا در بهشت عَدْن دیدن
۴۲ چو در پیدا نهانی را ببینی — بدان کامد سوی تو فضل ذو المن
چه گوئی، چند پرسی چیست حکمت ؟ — نه مشکست و نه کافور و نه چندن
در این پیدا نهانی را چو دیدی — برون رفت اشترت از چشم سوزن
۴۵ چو گلشن را نمی بینی نیاری — همی بیرون شد از تاریک گلخن
نمی یاری ز نادانی فگندن — گلیم خر به وعْدهٔی خزّ ادکن
از این دریای بی معبر بحکمت — ببایَدْت ، ای برادر ، می گذشتن
۴۸ ز حکمت خواه یاری تا برآئی — که ماندهستی به چاه اندر چو بیژن
از این تاریک چَهْ بیرون شدن را — ز مردان مرد باید وز زنان زن

چو قصد شعر حجّت کرد خواهی
به فکرت دامن دل در کمر زن

۱۸۹

بنالم به تو ای علیم قدیر — از اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من رمیده شدند — همه خویش و بیگانه بر خیر خیر ؟
۳ مقرّم به فرقان و پیغمبرت — نه انباز گفتم ترا نه نظیر
نگفتم مگر راست ، گفتم که نیست — ترا درخدائی وزیر ای قدیر
به امّت رسانید پیغام تو — رسولت محمّد بشیر و نذیر
۶ قران را به پیغمبرت ناورید — مگر جبرئیل آن مبارك سفیر
مقرّم به مرگ و به حشر و حساب — کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
نخوردم بر ایشان به جان زینهار — نجستم سپاه و کلاه و سریر
۹ سلیمان نیم ، همچو دیوان ز من — چرا شد رمیده کبیر و صغیر ؟
همان ناصرم من که خالی نبود — ز من مجلس میر و صدرِ وزیر
به نامم نخواندی کس از بس شرف — ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
۱۲ ادب را به من بود بازو قوی — به من بود چشم کتابت قریر

به تحریر الفاظ من فخر کرد — همی کاغذ از دست من بر حریر
دبیری یکی خرد فرزند بود — نشد جز به الفاظ من سیر شیر
دبیران اسیرند پیش سخن — سخن پیش طبعم بطبعست اسیر
اگر سیر کِشتم همی بشکفید — به اقبال من نرگس از تخم سیر
مرا بود حاصل ز یاران خویش — به شخص جوان اندرون عقل پیر
کنون زان فزونم به هرفضل و علم — که طبعم روانست و خاطر منیر
بجایست در من به فضل خدای — همان فهم و آن طبع معنی پذیر
به چاه اندرون بودم آن روز من — برآوردم ایزد به چرخ اثیر
از این قدر کامروز دارم به علم — نبوده‌ستم آن روز عُشرِ عَشیر
گر آنگه به دنیا تنم شهره بود — کنون بهترم چون به دینم شهیر
گر از خاك و از آب بودم ، کنون — گلابم شد آن آب و ، خاکم عبیر
کنون میر پیشم ندارد خطر — گر آنگه خطر داشتم پیش میر
ز دین اند پیشم به دنیا درون — عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
اگر میر میرست و کامش رواست — چنان که‌ش گمانست ، گو شو ممیر
کرا بانگ و نامش شود زیر خاك — چه شادی کند خیره بر بانگ زیر ؟
چه بایَدْت رغبت به شیره کنون — که چون شیر گشته‌ست برسَرْت قیر؟
گلی تازه بوده‌ستی ، آری ، ولیك — شده‌ستی کنون پژمریده زریر
نیارد کنون تازگی بازِ تو — نه خورشید تابان نه ابر مطیر
یکی سرو بودی چو آهن قوی — ترا سرو چنبر شد آهن خمیر
هُژیرت سخن باید ، ای پیر ، اگر — نباشد، چه باکست ، رویت هژیر ؟
چو تیرت سخن باید ایرا که نیست — گناه تو گر نیست قدّت چو تیر
بدان منگر ای خواجه کز ظاهری — نبینی همی مرد دین را ظهیر
بصارت بیلفغد باید که تو — ز خر بِهْ نه‌ای گر به‌چشمی بصیر
بیاموز و ماموز مر عام را — ز علم نهانی قلیل و کثیر
به خوشه‌ی قران در ببین دانه را — به انگور دین در رها کن عصیر

گر از تو چو از من نفورست خلق — ترا بِهْ، مکن هیچ بانگ و نفیر

۳۹ دلم پر ز دردست، جهّال خلق — ز من جمله زین اند دل پر زحیر

اگر عامه بد گویدم زان چه باك؟ — رها کرده‌ام پیش موشان پنیر

نجنبد زجای، ای پسر، چون درخت — به باد سحرگاه کوه ثبیر

۴۲ اگر دیو بستد خراسان ز من — گواه منی ای علیم قدیر

خراسانیان گر نجستند دین — بتر زین که خودشان گرفتی مگیر

به پیش ینال و تگین چون رهی — دوانند یکسر غنیّ و فقیر

۴۵ چو عادند و ترکان چو باد عقیم — بدین باد گشتند ریگ هبیر

مثالی از امثال قرآن ترا — نمودم نکو بنگر، ای تیز ویر

بیاویزد آن کس به غدر خدای — که بگریزد از عهد روز غدیر

۴۸ چه گوئی به محشر اگر پرسدت — از آن عهد محکم شبر با شبیر؟

گر امروز غافل توی همچنین — براین درد فردا بمانی حسیر

وگر پند گیری ز حجّت، به حشر
ترا پند او بس بود دستگیر

۱۹۰

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند
وز طمع مانده شب و روز برآن در چو کلند

بر دَرِ میر تو، ای بیهده، بسته طمعی (؟)
از طمع صعبتر آن‌را که نه قیدست و نه بند

۳ شوم شاخیست طمع زی وی اندر منشین
ور نشینی نرهد جانت از آفات و گزند (؟)

گر بلندست در میر تو سر پست مکن
به طمع گردن آزاد چنین سخت مبند

گر بلندیْ دَرِ او کرد چنین پست ترا
خویشتن چونکه فرو نفگنی از کوه بلند؟

۶ دیوت از راه ببرده‌ست ، بفرمای ، هلا
تات زیر شجر گَوْز بِسوزند سپند

حجّت آری که همی جاه و بزرگی طلبی
هم برآن سان که همی خلق جهان می‌طابند

گر هزارست خطا ، ای بخرد ، جمله خطاست
چند از این حجّت بی مغزِ تو، ای بیهده، چند ؟

۹ گر کسی خویشتن خویش به چه در فگند
خویشتن خیره درآن چاه نبایَدْت فگند

گر بخندند گروهی که ندارند خرد
تو چو دیوانه به خنده‌ی دگران نیز مخند

دانش آموز و چو نادان ز پس میر ممخ
تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند

۱۲ بی سپاسی بکنی رند نمانی بِه ازانکت
به سپاسیت بپوشند به دیبای و پرند

شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار
تا نمانی چو سگان بر دَرِ قصّاب نژند

گردن از بار طمع لاغر و باریک شود
این نبشته‌ست زرادشت سخن دان در زند

۱۵ تَرفت از دست مده بر طمع قند کسان
ترفِ خود خوش خورو از طَمْع مبر گاز به قند

سودمندست سمند ای خردومند ولیک
سودش آن راست سوی من که مرو راست سمند

مر مرا آنچه نخواهی که بخرّی مفروش
بر تنم آنچه تنت را نپسندی مپسند

۱۸ سپس آنچه نه آنِ تو بود خیره متاز
کانچه آنِ تو بُوَد سوی تو آید چو نوند

عمر پرمایه به خواب و خور بر باد مده
سوزن زنگ زده خیره چه خرّی به کلند؟
پیش‌ازان که‌ت بکَنَد دست قوی دهر از بیخ
دل از این جای سپنجیت همی باید کند
۲۱ عُمر را بند کن از علم و ز طاعت که ترا
علم با طاعت تو قیدِ دَوان عمر تواند
بر سر و پای زمانهٔ گذران مرد حکیم
بهتر از علم و ز طاعت ننهد قید و کمند
خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود
گر بگیرد دل هشیار تو از حکمت پند

۱۹۱

ای پیر، نگه کن که چرخ برنا پیمود بسی روزگار بر ما
پیمانهٔ این چرخ را سه نامست معروف به امروز و دیّ و فردا
۳ فردات نیامد، و دی کجا شد؟ زین هرسه جز امروز نیست پیدا
دریاست یکی روزگار کان را بالا نشناسد کسی ز پهنا
انجام زمان تو، ای برادر، آغاز زمان تو نیست و مبدا
۶ امروز یکی نیست صد هزارست بیهوده چه گوئی سخن بصفرا؟
امروزِ دو تن گر نه هم دو بودی من پیر چرا بودمی تو برنا؟
ما مانده شده‌ستیم و گشته سوده ناسوده و نامانده چرخ گردا
۹ برسایشْ ما را ز جنبش آمد، ای پور، در این زیر ژرف دریا
جنبنده فلک نیز هم بساید هرچند که کمترْش بود اجزا
از سایش سرمه بسود هاون گرچه تو ندیدیش دید دانا
۱۲ ساینده چیزی همان بساید زین سان که به جنبش بسود مارا
یکتاست ترا جان و جسمت اجزا هرگز نشود سوده چیز تنها

یکتا و نهان جان تست و، ایزد — یکتا و نهانست سوی غوغا
یکتاست ترا جان ازان نهانست — یکتا نشود هرگز آشکارا ١٥
با عامه که جان را خدای گوید — ای پیر، چه رویست جز مدارا ؟
پیدا ز ره فعل گشت جانت — افعال نیاید ز جان تنها
تنها نه‌ای امروز چون نکوشی — کز علم و عمل برشوی به‌جوزا ؟ ١٨
آنگه که مجرّد شوی نیاید — از تو نه تولّا و نه تبرّا
بنگر که بهین کار چیست آن کن — تا شهره بباشی به دین و دنیا
که کرد بهین کار جز بهین کس ؟ — حـلّاج نبافد هگرز دیبا ٢١
بی کار نه جانست جان، ازیرا — بی بوی نه مشکست مشك سارا
تخم همه نیك و بدست جانت — این را به جهان در بسیست همتا
کردار بد از جان تو چنانست — چون خار که روید ز تخم خرما ٢٤
تو خار توانی که بر نیاری، — ای شهره و دانا درخت گویا
گفتار تو بارست و کار برگست — که‌شنْود چنین بار و برگ زیبا
گر تخم تو آب خرد بیابد — شاخ تو برآرد سر از ثریّا ٢٧
بارت خبر آرد از آب حیوان — برگت خبر آرد ز روی حورا
در زیر برو برگ تو گریزد — گمراه ز سرمای جهل و گرما
چون خار تو خرما شد، ای برادر — یکرویه رفیقان شوندت اعدا ٣٠
چون آب جدا شد ز خاك تیره — بر گنبد خضرا شود ز غبرا
تاك رز از انگور شد گرامی — وز بی هنری ماند بید رسوا
با آهو و نخچیرِ کوه مردم — از بی هنریشان کنند معادا ٣٣
بر مرکب شاهان نامور یوز — از بس هنر آمد به‌کوه و صحرا
(؟) پیغمبر میرست بور او را — بر مرکب میرست طور سینا
اندر مثل من نکو نگه کن — گر چشم جهان بینْت هست بینا ٣٦
(؟) گرچه تو ز پیغمبریّ و چون تو — با عقل و سخن بی هشیّ و شیدا
از طاعت میرست یوزِ وحشی — ایدون به‌سوی خاص و عام والا

۳۹ میر تو خدایست طاعتش دار　　تا سَرْت برآید به چرخ خضرا
از طاعت بر شد به قاب قوسین　　پیغمبر ما از زمین بطحا
آنجاش نخواندند تا به دانش　　آن شهره مکان را نشد مهیّا
۴۲ بر پایهٔ علمی برآی خوش خوش　　بر خیره مکن برتری تمنّا
آن‌را که ندانی چه طاعت آری ؟　　طاعت نبود برگزاف و عمدا
نشناخته مر خلق را چه جوئی　　آن را که ندارد وزیر و همتا ؟
۴۵ گوئی که خدایست فرد و رحمان　　مولاست همه خلق و اوست مولا
این کیست که تو نامهاش گفتی ،　　گر ویژه نه‌ای تو مگر به اسما ؟
جز نام ندانی ازو تو زیرا　　که‌ت مغز پرست از بخار صهبا
۴۸ بر صورتت از دست خطّ یزدان　　فصلیست نوشته همه معمّا
آن خطّ بیاموز تا برآئی　　از چاه سقر زی بهشت مأوا
تا راه دبستان خط ندانی　　خط را نشود پاك جانْت جویا
۵۱ بر جستن علم و قران و طاعت　　آن گاه شود دلْت ناشکیبا
هرگز نرسد فهم تو در این خط　　هرچند درو بنگری به سودا
اُمّی نتواند خط ورا خواند　　امروز بنْمایش مفاجا (؟)
۵۴ اینجاست به یمگان ترا دبستان　　در بلخ مجویش نه در بخارا
گنجیست خداوند را به یمگان　　صد بار فزونتر ز گنج دارا
برگنج نشسته‌ست گرد حجّت　　جان کرده منقّا و دل مصفّا
۵۷ درجیست ضمیرش نه بل که گنجست　　پر گوهر گویا و زرّ بویا

۱۹۲

اگر بزرگی و جاه و جلال در درمست　　ز کردگار بر آن مرد کم درم ستمست
نداد دادِ مرا چون نداد گربه مرا　　ترا از اسپ و خر و گاو و گوسفند رمه‌ست

۳ یکی به تیم سپنجی همی نیابد جای
ترا رواق ز نقش و نگار چون ارمست

چو مه گذشت تو شادی ز بهر غَلّهٔ تیم
ولیکن آنکه ترا غَلّه او دهد بغمست

همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا
چرا ترا به سعادت رفیق و خال و عمست ؟

۶ کسی که داد براین گونه خواهد از یزدان
بدان که راه دلش در سبیل داد گُمست

ببین که بهرهٔ آن پادشا ز نعمت خویش
چو بهرهٔ تو ضعیف از طعام یک شکمست

نه هرچه هست مرُو را همه تواند خورد
زِ نان خویش ترا بهره زان او چه کمست ؟

۹ کسی که جوی روانست دَه بباغش در
به وقت تشنه چو تو بهره زانْش یک فخمست

گرت نداد حشم تو غم حشم نخوری
غم حشم همه بر جان اوست کهش حشمست

زبانْت داد و دل و گوش و چشم همچو امیر
نشان عدل خدای ، ای پسر ، در این نعمست

۱۲ کنی پسند که بی چشم و گوش بنشینی
بجای آنکه خداوند ملکت عجمست ؟

به جان خلق برآمد پدید عدل خدای
نه بر تن و درم و مال کان همه صنمست

اگر پسند نیاید ترا ، بدان کاین عدل
هزار بار نکوتر ز تخت و ملک جمست

۱۵ اگر نیافت خطر بی خطر مگر به درم (؟)
درست شد که خرد برتر و بِهْ از درمست

تو پادشاه تن خویشی ، ای بهوش و ، ترا
تمیز و خاطر و اندیشه و سخن خدمست

تو ، ای پسر ، ز خرد سوی میر محتشمی
اگرچه میر سوی عام خلق محتشمست

۱۸ قلم سلاحت و حجّت به پیش تو سپرست
خرد ترا سپهست و سخن ترا علَمست

سخن رسول دل‌و جان تست ، اگر خوبست
خبر دهد عقلا را که جانْت محترمست

بهم شود به زبان ِ بَرْت لفظ با معنی
اگَرْت جان سخن‌گوی با خرد بهمست

۲۱ تفاوتست بسی در سخن کزو بمثل
یکی مبارك نوش و یکی کشنده سمست

چو هوشیار گزارَدْش راحت و داروست (؟)
چو مارسای بکارَدْش شدّت و المست

یکی سخن که بود راست، راست چون تیرست (؟)
دگر سخن که دروغست پر ز ثغر و خمست

۲۴ چو برق روشن و خوبست در سخن معنی
برون ز معنی دیگر بخار و تار و تمست

تمیز و فکرت و عقلست کیمیای سخن
چو کیمیا نبود اصل او ز باد و دمست

زبان و کامْ سخن را دو آلت اند از اصل
چنانکه آلت دستان ِ لحن زیر و بمست

۲۷ ترا محلّ خدایست در سخن که همی
به تو وجود پذیرد سخن که در عدمست

ز بهر حاضر اکنون زبانْت حاجب ِ تست
ز بهر غایب ِ فردا رسول تو قلمست

دل تو زانکه سخن ماند خواهدت شادست
دل کسی که درم ماند خواهدش دژمست

۳۰ دژمْش کرد درم لاجرم به آخر کار
ستوده نیست کسی کو سزای لاجرمست

دژم مباش ز کمّیِ درم به دنیا در
اگر به طاعت و علمت به دین درون قدمست

متاز بر دم دنیا که گزدمش بگزدْت
ز گزدمش بحذر باش کش گزنده دمست

۳۳ به دین و دنیا برخور خدای را بشناس
که سنّتش همه عدلست و رحمت و کرمست

به شعر حجّت پر گشت دفتر از حکمت
که خاطرش دَرِ پندست و معدن حکمست

۱۹۳

این جهان خوابست، خواب، ای پور باب — شاد چون باشی بدین آشفته خواب؟
روشنیِ چشم مرا خوش خوش ببرد — روشنیش، ای روشنائیِ چشم باب
۳ تاب و نور از روی من می‌برد ماه — تاب و نورش گشت یکسر پیچ و تاب
پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد — تا بماندم تافته بی نور و تاب
آفتابم شد به مغرب چون بسی — بر سرم بگذشت تابان آفتاب
۶ جز شکار مردم، ای هشیار پور، — نیست چیزی کار این پرّان عقاب
این عقاب از کوه چون سر بر زند — از جهان یکسر برون پرّد غراب
گرد رنج و غم چو بر مردم رسد — زودتر می پیر گردد مرد شاب
۹ چون مرا پیری ز روز و شب رسید — نیست روز و شب همانا جز عذاب
هرچه ناز و خوب کردش گشت چرخ — هم زگردش زود گردد زشت و خاب
دل بدین آشفته خواب اندر مبند — پیش کو از تو بتابد زو بتاب

زین سراب تشنه کُش پرهیز کن ... تشنگان بسیار کشته‌ست این سراب
روی تازه‌ت زی سراب او منه ... تا نریزد زان سراب از رویت آب
گَرْش بنکوهی ندارد باك و شرم ... ورْش بنوازی نیابی زو ثواب
گرچه بی خیرست گیتی ، مرد را ... زو شود حاصل به دانش خیر ناب
گرچه خاك و آب سبز و تازه نیست ... سبز از آب و خاك شد تازه سداب
گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل ... مرد ازو فاضل شده‌ست و زود یاب
این جهان الفنج گاه علم تست ... سر مزن چون خر دراین خانه‌یْ خراب
کِشتْ ورزت کرد باید بر زمین ... جنگ نابد با زمینت نه عتاب
مردمان چون کودکان بی هش اند ... وین دبیرستان علمست از حساب
شغل کودك در دبیرستانْش نیست ... جز که خواندن یا سؤال و یا جواب
چون نپرسی ز اوستاد خویش تو ؟ ... چونکه نگشائی بر و نیکو خطاب ؟
زین هزاران شمع کان آید پدید ... تا ببندد روی چرخ از شب نقاب
روی خاك و موی گردان چرخ را ... این سیه پرده نقابست و خضاب
نیک بنگر کاندراین خیمه‌ی کبود ... چون فتاده‌ست ، ای پسر ، چندین شتاب
گر ز بهر مردمست این ، پس چرا ... خاك پر مورست و پر مار و ذباب ؟
ور همی آباد خواهد خاك را ... چونکه ز آبادی فزونستش خراب ؟
جز بر اسپ علم و بغل جست و جوی ... خلق نتواند گذشتن زین عقاب
این همی گوید «بباید جُست ازین ... تا پدید آید صواب از ناصواب»
وان همی گوید «چنین بیهوده‌ها ... دور دار از من ، هلا پر کن شراب ،
کار دنیا را همان داند که کرد ، ... رطل پر کن ، رود برکش بر رباب ،
رطل پر کن وصف عشق دعد گوی ... تا چه شد کارش به آخر با رباب»
ای پسر ، مشغول این دنیاست خلق ... چون به مردارست مشغولیْ کلاب
گر نه گرگی بر ره گرگان مرو ... گوسپندت را مران سوی ذئاب
دیو جهلت را به پند من ببند ... پند شاید دیو جهلت را طناب
بر فلک باید شدن از راه پند
ای برادر ، چون دعای مستجاب

۱۹٤

چرخ گردنده و اجرام و چهار ارکان کان جانست ، چنین باشد جان را کان
کان جانست که پرجانورست این چرخ گرچه خود نیست مر این نادره کان‌را جان
گوهر کان دلم نیز چنین شاید خوب و هشیار و سخن‌گوی و معانی دان
نامه‌ای کرد خدا چون به خرد زی تو نامه را نیست مگر صورت تو عنوان
نیک زین عنوان بندیش و مراد او همه زین عنوان چون روز همی برخوان
در تن خویش ببین عالم را یکسر هفت نجم و ده و دو برج و چهار ارکان
تا بدانی که تو باری و جهان تخمست کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان ؟
نه عجب کز تو خطر یافت جهان زیرا خطر تخم به بارست سوی دهقان
میر بر تخت در ایوانْش فرود آرد چون خردمند و گرامیش بود مهمان
گر نه مهمان خدائی تو ترا ایزد چون نشانده‌ست دراین پر زچراغ ایوان ؟
کیستی ، بنگر کز بهر تو می‌روید درصدف مرجان ، در خاك کهن ریحان ؟
کیستی ، بنگر کز بهر تو می‌زاید مه‌و خورشید زر و سیم‌و سُرُب کیوان ؟
مزه اندر شکر و بوی به مشك اندر هردو از بهر تو مانده‌ست چنین پنهان
خوش‌و ناخوش که از این خاك همی‌روید زین طعامست ترا جمله و زان درمان
تیرِ سرما را خزّست ترا جوشن آبِ دریا را کشتی است ترا پالان (؟)
تو امیریّ و فصیحیّ و ترا رَعیَت حیوانند که گنگ‌ اند همه ایشان
نیست پوشیده که شاه حیوانی تو که نه عریانی و ایشان همگان عریان
بنده و کارکنانند ترا گوئی تو سلیمانی و ایشان همگان دیوان
دیو اگر کارکن بی خرد و دینست پس حقیقت همه دیو اند ترا حیوان
بلکه گر دیو سخن گوید و گم راهست عامه گمره‌ترْ دیوند همه یکسان
تو چه گوئی ، که جهان از قبل اینهاست که دریغ آید زیشانْت همی کَهْ دان ؟
عامه دیوست ، اگر دیو خطا گوید جز خطا باشد هرگز سخن حیران ؟
ابر چون بر زمیِ شوره فرو بارد گرچه روشن باشد تیره شود پایان

۲۴ شو حذر دار ، حذر ، زین یله گو باره — بل نه گو باره کزاین قافلهٔ شیطان
زین قوی قافلهٔ کور و کر ، ای خواجه — نتواند که رهد هیچ حکیم آسان
شهر بگذار بدیشان و به دشتان شو — دشت خالی بِـهْ چون شهر پراز گرگان
۲۷ بل به زندان در شو خوش بنشین زیرا — صحبت نادان صدره بتر از زندان
جز که یمگان نرهانید مرا زینها — عدل باراد بر این شهره زمین رحمان
گرچه زندان سلیمان نبی بوده‌ست — نیست زندان بل باغیست مرا یمگان
۳۰ مشواد این بقعه ، خود نشود ، هرگز — تا قیامت بحق آل نبی ویران
خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را — جز به یمگان در نگرفت قرار ایمان
ای خردمند ، مشو غرّه بدانک ابلیس — باد کرده‌ست به خلق اندر شادروان (؟)
۳۳ گرچه نیکو و بلندست و قوی خانه — پست یابیش چو بر برف بود بنیان
دست اندر رسن آل پیمبر زن — تا ز دیوان نرود بر تن تو دستان
تخم هر معصیت ، ای پور پدر ، جهلست — نارد این تخم بری جز که همه عصیان
۳۶ تخم بد را چه بود بار مگر هم بد ؟ — مکر فرعون که پذرفت مگر هامان ؟
جهل را از دل تو علم برآرد بیخ — خاکِ تاریک به خورشید شود رخشان
مردمی کن بطلب دین که بدان داده‌ست — ایزدت عمر که تا به شوی ، ای نادان
۳۹ گر ستوری کنی و علم نیاموزی — بر تو تاوان بود این عمر ، بلی ، تاوان
گر ترا همّت بر خواب و خور افتاده‌ست — گرْت گویم که ستوری نبود بهتان
سوی هشیار و خردمند ستوری تو — گر ترا از دین مشغول کند دندان
۴۲ ای به نان کرده بدل عمر گرامی را — من ندیدم چو تو بی‌حاصل بازرگان
طمعت گِردِ جهان خیره همی تازد — گوی گشته‌ستی ، ای پیر ،و طمع چوگان
مرد غوّاص به دریای بزرگ اندر — جان شیرین بدهد بر طمع مرجان
۴۵ جهد آن کن که از این کان جهان جان را — برگذاری به خرد زین فلک گردان
چه روی از پس این دیو گریزنده — چه زنی پتک بر این سردو قوی سندان
مر مرا تازه جوانی ز پس او شد ، — ای جوان گر خبرت هست ، چنین خُلقان

۴۸ ای جوان، عبرت ازاین پیر هم اکنون گیر
از سر سولان بندیش هم از پایان

۱۹۵

ای خفته همه عمرو شده خیره و مدهوش   وز عمرو جهان بهرهٔ خود کرده فراموش
هرگه که همیشه دل تو بیهش‌و خفته‌ست   بیدار چه سودست ترا چشم چوخرگوش؟
۳ این دهر نهنگست، فرو خواهد خوردنْت   فتنه چه شدی خیره تو بر صورت نیکوش؟
بیدار شو از خواب‌و نگه کن که دگربار   بیدار شد این دهر شده بیهش‌و مدهوش
باغی که بُد از برف چو گنجینهٔ ندّاف   بنگرْش به دیبای مُحلّق شده چون شوش
۶ وین کوه برهنه شده را باز نگه کن   افگنده پرندین سلبی بر کتف و دوش
بر بسته گل از ششتریِ سبز نقابی   وآلوده به کافورو به شنگرف بناگوش
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت   مدهوش چرا مانده‌ای ای مدبر بی‌هوش؟
۹ در باغ پدید آمد مینوی خداوند   بندیش و مقرّآی به یزدان‌و به مینوش
بنگر که چه گویدْت همی گنبد گردان   گفتار جهان را به ره چشمت بنیوش
گویندهٔ خاموش بجز نامه نباشد   بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش
۱۲ گویدْت همی: گرچه درازست ترا عمر   بگذشته شمر یکسره چون دوش‌و پرندوش
دانی که بقا نیست مگر عمر، پس اورا   بر چیز فنائی مده، ای غافل، و مفروش
این عاریتی تن عدوی تست عدو را   دانا نگیرَد خیره چنین تنگ درآگوش
۱۵ ور عاریتی باز ستانَدْت تو رخ را   بر عاریتی هیچ مه بخراش‌و مه بخروش
از میش تن خویش به طاعت چو خردمند   در علم و عمل فایدهٔ خویش همی دوش
زین خانهٔ الفنج وزین معدن کوشش   برگیر هلا زادو مرو لاغرو درپوش
۱۸ پرهیز همی ورز، در الفغدن دانش   دایم ز ره چشم‌و ره گوش همی کوش
با طاعت‌و بافکرت خلوت کن ازیراك   مشغول شده‌ستند سفیهان به خلالوش
در طاعت بی‌طاقت و بی‌توش چرائی؟   ای گاه ستمگاری باطاقت و باتوش!
۲۱ چون بر تو هوای دل تو می بکشد تیر   در پیش هوا تو زره صبر فرو پوش

تو جوشن دین پوش ، دل بی‌خردت را — بگداخته شو، گو ، ز ره دیده برون جوش
در معده‌ت بر جان تو لعنت کند امشب — نانی که بقهر از دگری بستده‌ای دوش
تو گردنت افراخته وان عاجز مسکین — بنهاده ز اندوه زنخ بر سر زانوش ۲۴
هرچند ترا نوش کند جاهلی آتش — بر خیره مخور، کاتش هرگز نشود نوش

ای حجّت اگر گنگ نخواهی که بمانی
در پیش خداوند، سوی حجّت کن گوش

۱۹۶

بر مرکبی به تندی شیطانی — گشتم بگرد دهر فراوانی
اندیشه بود اسپ من‌و ، عقلم — او را سوار همچو سلیمانی
گوئی درشت و تیره همی بینم — آویخته ز نادره ایوانی ۳
ایوان به‌گرد گوی درون گردان — وز بس چراغ و شمع چو بستانی
بنگر بدو اگرْت همی باید — بر مبرم کبود گلستانی
گاهی گمان همی برمش باغی — گه باز تنگ‌و ناخوش زندانی ۶
افزون شونده‌ای نه همی بینم — کورا همی نیابد نقصانی
نوها همی خلق شود و هرگز — نشنید کس که نو شد خُلقانی
وانچ او خلق شود چه بود؟ محدَث — هر عاجزی نداند و نادانی ۹
پس مُحْدَثست عالم جسمانی — زین خوبتر چه باید برهانی؟
گوئیست این‌حدیث‌و برو هرکس — برده‌ست دست خویش به‌چوگانی
رفتم به نزد هر سرو سالاری — گشتم به گرد هر درو میدانی ۱۲
خوردم ز مادران سخن هر یک — شیری دگر ز دیگر پستانی
دامی نهاده دیدم هر یک را — وز بهر صید ساخته دکّانی
هر مفلسی نشسته به صرّافی — پر باد کرده سائلی انبانی ۱۵
دعوی همی کنند به بزّازی — هرناکسیّ و عاجزو عریانی
بی تخم و بی‌ضیاع یکی ورزه — از خویشتن بساخته دهقانی

بی هیچ علم و هیچ حقومندی　　در پیشگه نشسته چو لقمانی ۱۸
از علم جز که نام نداند چیز　　این حال را که داند درمانی؟
چون کاغذ سپید که بر پشتش　　باشد بزَرْق ساخته عنوانی
ای بانگ برگرفته به دعویها　　چندانکه می نباید چندانی ۲۱
بس‌مان ز بانگ دستِ مغنّی، بس　　هاتِ هزاردستان دستانی
گر بانگ بی‌معانی‌مان باید　　انگشت برزنیم به پنگانی
هر غیبه‌ای ز جوشن قولت را　　دارم ز علم ساخته پیکانی ۲۴
نه مرد بارنامه و تزویرم　　از ماهی شناسم ثعبانی
دین دیگرست و نان طلبی دیگر　　بگذار دین و رو سپس نانی
دین گوهریست خوب که عقل او را　　کان الهی‌است، عجب کانی ۲۷
کانی که با خرندهٔ این گوهر　　عهدی عظیم گیرد و پیمانی
مر گوهر خرد را نَپْساود　　نه هیچ مُدبریّ و نه شیطانی
در باز کرد سوی من این کان را　　بگشاد قفلِ بسته سخن دانی ۳۰
دست سخن ببست و بمن دادش　　هرگز چنین نکرد کس احسانی
بنده بدین شده‌ست سخن پیشم　　نارد بدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان به قول بگردانم　　اندر سخن پدید شود جانی ۳۳
چون گشت حال خلق جهان یارب　　بفرست در جهانْت نگهبانی
کس ننگرد همی به سوی دینت　　وز راستی نداند بهتانی
متْواریست و خوار و فرومانده　　هرجا که هست پاك مسلمانی ۳۶
ای کرده خیر خیره ترا حیران　　چون خویشتن معطّل و حیرانی
بندیش تا بر آنچه همی گوئی　　از عقل هست نزد تو میزانی
غرّه شدی بدانچه پسندیدت　　هر کاهلِ خسیس تن آسانی ۳۹
هرچیز با قرین خود آرامد　　جغدی گیرَد قرار به ویرانی
اینست آن مثل که «فرو ناید　　خر بنده جز به خان شتربانی»
(؟) بر طاعت مطیع همی خندد　　مانند نیستت بجز از مانی ۴۲

تاوان این سخن بدهی فردا   تاوانی و، چه منکَر تاوانی
از منزل شریعت رفته‌ستی   واندر نهاده سر به بیابانی
اعنی که من جدا شوم از عامه   رایی دگر بگیرم و سامانی
ای کرده خمر مغز ترا خیره،   مستی تو در میانهٔ مستانی
در مغز پر فساد کجا آید   جز کز خیال فاسد مهمانی؟
ای حجّت خراسان، کوته کن   دست از هر ابلهیّ و سر اوشانی
دین ورزو باخدای حوالت کن   بد گفتن از فلانی و بهمانی

۱۹۷

گشت جهان کودکی دوازده ساله   از سمنش روی وز بنفشه کُلاله
آمد نازان ز هند مرغ بهاری   روی نهاده به ما جغاله جغاله
بی‌سلب و مفرش پرندی و رومی   دشت نماند و جبال و نه بساله (؟)
تا گل در کِلّه چون عروس نهان شد   ابر مشاطه شده‌ست و باد دلاله
نرگس جمّاش چون به لاله نگه کرد   بید برآهخت سوی لاله کتاله
طرفه سواریست گل فروخته هموار   آتشش آب و عقیق و مشک دباله (؟)
گرنه چو یوسف شده‌ست گل، چو زلیخا   باغ چرا باز شد دوازده ساله؟
چون بوزد خوش نسیم شاخک بادام   سیم نثارت کند درست و شکاله
باز قوی شد به باغ دخترکش را   دست شده سست و پای گشته کماله (؟)
روی به دنیا نه، ای نهاده برو دل،   داد بخواه از گل و بنفشه و لاله
نیستی آگه مگر که چون تو هزاران   خورده‌ست این گند پیر زشت نکاله؟
هر که مرورا طلاق داد بجویَدْش   دوست ندارد هگرز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد   همچو عروسان به زیر سبز غلاله
گر تو همی صحبت زمانه نجوئی   آمدت اینک زمان صحبت و حاله (؟)
پیر جهان بدسگال تست سوی او   منگرو مستان ز بد سگاله نواله

جز به جفا وعدّه‌هاش پاك دروغست   ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیك نگه کن به آفرینش خود در   تا به گه پیریت ز حال سلاله
تات یکی وعده کرد هرگز کان‌را   باز به روز دگر نکرد حواله
(؟) معده‌ت چاهیست ای رفیق که آن چاه   پر نشود جز به خاك و ریگ و نماله
(؟) رنج مبر تو که خود به خاك یکی روز   بر تو کنندش بلا محال و محاله
هم به تو مالد فلك ترا که ندارد   جز که ز عمر تو چرخ بر شده ماله
نالش او را کشید مادر و فرزند   شربت او را چشید عمّه و خاله
نسخت مکرش تمام ناید اگر من   محبره سازم یکی چو چاه زباله
(؟) آمدن لاله و گذشتن او کرد   لالهٔ رخسار من چو زرد بلاله
تُو به‌پیاله نبید خور که مرا بس   حبر سیاه و قلم نبید و پیاله
دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت   مردم را چه خیاره و چه رذاله
هرچه درو مغز و آرد بود فرو شد   بر سر ماشوب آمده‌ست نخاله
دیو ستان شد زمین و خاك خراسان   زانکه همی ز ابر جهل بارد ژاله
دانا داند کز آب جهل نروید   جز که همه دیو کشتمند و نهاله

حکمت حجّت بخوان که حکمت حجّت
بهتر و خوشتر بسی ز مال و ز کاله

۱۹۸

از من برمید غمگسارم   چون دید ضعیف و خنگ سارم
گرد در من همی نیارد   گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پرّ شاهین   شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا رفیق پارین   زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر چفته دید ازیرا   این قدّ چو سرو جویبارم
وز طلعت من زمان به زرآب   شسته همه صورت و نگارم
گر گویمش این همان نگارست   ترسم که ندارد استوارم

با جور زمانه هیچ حیلت   جز صبر ندارم و ، ندارم
۹ زین دیو چو جاهلان نترسم   زیرا که نیاید او بکارم
یزدانْش نداد هیچ دستی   جز بر تن و پیکر نزارم
کرد آنچه توانْش بود و طاقت   با این تن پیر پرعوارم
۱۲ کافور سپید گشت ناگه   این عنبر تر بر این عذارم
این تن صدفست و من بدو در   مانندهٔ درّ شاهوارم
چون درّ تمام گردم ، آنگه   این تیره صدف بدو سپارم
۱۵ جز علم و عمل همی نورزم   تا بسته در این حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه   آسانْش همی فرو گذارم
تا روی به‌سوی من نیارد   من روی به‌سوی او نیارم
۱۸ در دست امیر و شاه ندهم   بر آرزوی مهی مهارم
زین پاك شده‌ست و بی خیانت   هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن   تا بر تن خویش کامگارم
۲۱ نه منّت هیچ ناسزائی   مالیده کند به زیر بارم
بر اسپ معانی و معالی   در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان   گمراه شوند در غبارم
۲۴ چشم حکما به خار مشکل   در چند و چرا و چون بخارم
بر سیرت آل مصطفی‌ام   اینست قوی‌تر افتخارم
نزدیك خران خلق ایراك   همواره چنین ذلیل و خوارم
۲۷ ای جاهل ناصبی ، چه کوشی   چندین به جفا و کارزارم؟
تو چاکر مرد بادوالی   من شیعت مرد ذوالفقارم
رنجیت نبود تا گمانت   آن بود که من چو تو حمارم
۳۰ واکنون که شدی ز حالم آگاه   یك سو چه کشی سر از فسارم؟
از دور نگه کنی سوی من   گوئی که یکی گزنده مارم
شادان شده‌ای که من به یمگان   درمانده و خوار و بی زوارم

۳۳ در کوه بود قرار گوهر زینست به کوه در قرارم
چونانکه به غار شد پیمبر من نیز همان کنون به غارم
هرچند که بی رفیق و یارم درماندهٔ خلق روزگارم
۳۶ من شکر خدای را به طاعت با طاقت تن همی گزارم
باری نه چو تو ز خمر دنیا سر پر ز بخار و پر خمارم
شاید که ز شهر خویش دورم تا نیست سوی امیر بارم
۳۹ زیرا که بس‌است علم و حکمت امروز ندیم و غم‌گسارم
گر کنده شده‌ست خان و مانم حکمت رسته‌ست در کنارم
شاید که ندانَدَم نفایه چون سوی خیاره نامدارم
۴۲ گر تو به تبار فخر داری من مفخر گوهر و تبارم
اشعار به پارسیّ و تازی برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوئی من با تو بدین خلاف نارم
۴۵ شش بود رسول نیز مرسل بندیش نکو در اعتذارم
از پنج چو بهترست ششّم بهتر ز سه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر با تست به روز حق شمارم
۴۸ من شیعت حیدرم عفو کن این یک گنه بزرگوارم
من رانده ز خان و مان بدینم
زینست عدو دو صد هزارم

۱۹۹

ای طمع کرده ز نادانی به عمر هرگزی
با فزونیّ و کمی مر هرگزی را کی سزی ؟
در میان آتشی و اندر میانت آتشست
آب را چندین همی از بیم آتش چون مزی؟
۳ گر همی خواهی که جاویدان بمانی ، ای پسر،
در میان این دو آتش خویشتن را چون پزی ؟

در میان خزّ و بز مر خاك را پنهان که کرد
جز تو؟ از خاکی سرشته و خفته بر خزّو بزی
از کجا اندر خزیده‌ستی بدین بی در حصار؟
همچنان یک روز از اینجا ناگهان بیرون خزی
۶ نیک بر رس تا برون زین دز چه باید مر ترا
آن به دست آور کنون کاندر میان این دزی
همچنین دانم نخواهد ماند بر گشت زمان
موی جعدت عنبریّ و روی خوبت قرمزی
بی گمان شو زانکه یک روز ابر دهر بی‌وفا
برف بارد هم بر آن شاهسپرَغم مرغزی
۹ هرمز و خسرو تهی رفتند از اینجا ، ای پسر،
پس همان گیرم که تو خود خسروی یا هرمزی
قدرت و ملک و صناعت خیره دعوی چون کنی
چون خود از ماندن در این مصنوع خانه عاجزی؟
آنکه بر حکم و قضای حتم او برخاستند
زین سیاه و تیره مرکز زندگان مرکزی
۱۲ اندر این ناهرگزی از بهر آن آوردمان
تا بیلفنجیم ازاین جا مال و ملک هرگزی
مادر تست این جهان بنگر کز این مادر همی
نیک بخت و جلد زادی یا بنفرین و خزی
چون نیلفنجی به طاعت عمر جاویدی همی؟
چون همی شادان بباشی گرت گویم «دیر زی» ؟
۱۵ تن ز بهر طاعتت دادند، عاصی چون شدی؟
گر نه‌ای بدبخت ، بر پستان مادر چون گزی؟
عارضی با مال و ملک و تا رسی بر آب و نان (؟)
کشته‌ای در خاك نادانی درخت گربزی

(؟) هم سپیداری به بی باری و هم بی سایگی
گر برستی بهتر آن باشد که هرگز نغرزی

۱۷ گربزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو
بی شبان درّنده گرگی با شبان لاغر بزی

علم و طاعت ورز تا مردم شوی ، امروز تو
ویحکا ، مانند مردم زیر دیبا و خزی

پروز جان علم باشد علم جو از بهر آنک
جامه بی مقدار و قیمت گردد از بی پروزی

۲۱ مال و ملک و زور تن دایم نماند کاین همه
پیرزیهااند و بس بی قدر باشد پیرزی

عاجزی گرگیست ای غافل که او مردم خورد
عاجز آئی بی گمان هرچند کاکنون معجزی

(؟) دیر برناید ترا کاندر بیابان اوفتی
خانه اکنون کن پر از بر کاندر این بر بروزی

۲۴ پند حجّت را بخوان و درس کن زیرا که هست
چون قران از محکمی وز نیکوی وز موجزی

۲۰۰

گردش این گنبد و مکر و دهاش گرد برآرد همی از اولیاش
کینه نجوید مگر از دوستان بر چه نهادی تو الهی بناش؟
۳ گرچه جفا دارد با عاقلان زشت نگویند ز بهر تراش
هرکه مرورا کند این دردمند کرد نداند به جهان کس دواش
سخت دو رویست ندانم همی دشمنش از دوست نه روی از قفاش
۶ گر به‌من از دهر جفائی رسد نیز رسیده‌ست بدو خود جفاش
هرکه جفا جوید بر خویشتن چشم که دارد مگر ابله وفاش؟

این همه آرایش باغ بهار   بینی وین زیب و جمال و بهاش
وین که چو گل روی بشوید به‌شب   مشک دمد بر رخ شسته صباش
وین که بگرداند هزمان همی   بلبلْ نو نو به شگفتی نواش
وین که همی ابر به مشک و گلاب   هر شب و هر روز بشوید لقاش
وین که همی بر کتف شاخ گل   باد بیفشاند رومی قباش
وین که چو آهو بخرامد به دشت   سنبل ترّست و بنفشه چراش
وین که به جوی اندر از عکس گل   سرخ عقیق‌است تو گوئی حصاش
دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر   لولوی شهوار کشد توتیاش
وین که اگر باد به گل بروزد   عنبر پاشد به هوا بر هباش
دیر نپاید که کند گشت چرخ   این همه را یکسره ناچیز و لاش
از کتف گلبن سوری بقهر   باد خزانی برباید رداش
وآنچه که بنواختش اردیبهشت   عرضه کند آذر و دی بر بلاش
تیره شود صورت پر نور او   کند شود کارِ روان و رواش
گرچه چو تیرست کنون پشت شاخ   باز کند مهر ضعیف و دوتاش
هرچه کنون هست زمرّد مثال   باز نداند خرد از کهرباش
سیرت این چرخ چنین یافتم   بایدمان کرد بر این ره رهاش
نیش زمانه چو برآشفته شد   خوار شود همچو عدو آشناش
قدّ تو گرچند چو تیرست راست   زود کند گشت زمان چون حِناش
گر بگمانی تو ز بدهای او   قامت چون نون منت بس گواش
ژرف به‌من بنگرو برخوان ز من   نسخت زرق و حیل و کینه‌هاش
مرکب من بود زمان پیش ازین   کرد ندانست ز من کس جداش
گشته شب و روز به درگاه من   خشنُدیم آب و مرادم گیاش
جز به هوای دل من تاختن   شاد و سرافراز نبودی هواش
تا به مرادم زنخش نرم بود   پاک صوابست تو گفتی خطاش
واکنون چون کار به آخر رسید   سوی من آورد عنان عناش

هرچه به آغازی بوده شود طَمَعْ مدار ، ای پسر ، اندر بقاش
گشتن آن چرخ پس ، ای هوشمند نیکک دلیلست ترا بر فناش
زیر یکی فرش وشی گسترد باز بدزدد ز یکی بوریاش
هیچ شنودی که به آل رسول رنج و بلا چند رسید از دهاش؟
دفتر پیش آر ، بخوان حال آنکک شهره ازو شد به جهان کربلاش
تشنه کشته شد و نگرفت دست حرمت و فضل و شرف مصطفاش
وان کس کو کشت مر آن شمع را باز فرو خورد همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند ازانکک رفت در این سبز و بلند آسیاش ؟
(؟) لیکن نشتابد در کارهاش زانکه نه اینست سزای جزاش
چون به نهایت برسد کار خلق خود برسد باز به هرکس سزاش
گرچه درازست مر این را زمان ثابت کرده‌ست خرد منتهاش
رفته برینست نهاد جهان دیگر نکنند ز بهر مراش
چون و چرا بیش نداند جزآنکک بر نرسد خلق به چون و چراش
دهر همی گوید کـ«ای مردمان رفتنیم من» به زبان شماش
طاعت دارید رسولانْش را تکیه مدارید چنین بر قضاش
عقل عطائیست شما را ازو سخت شریفست و بزرگ این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هرکه رود بر ره خرّم بهشت بی شکک جز عقل نباشد عصاش
جز که به نیروی عطای خدای گفت نداند بسزا کس ثناش
معذرت حجّت مظلوم را ردّ مکن یارب و بشنو دعاش
ای شده مر طبع ترا بنده شعر طبع تو افزوده جمال و بهاش
شَعر شدی گر بشنیدی ز شرم
شعر تو بر پشت کسائی کساش

۲۰۱*

جان‌و خرد رونده بر این چرخ اخضرند — یا هردوان نهفته در این گوی اغبرند ؟
عالم چرا که نیست سخن گوی و جانور — گر جان و عقل هردو بر این عالم اندرند ؟
ور در جهان نیند علی حال غایبند — ور غایبند بر تن ما چونکه حاضرند؟
گرچه نه غایبند به اشخاص غایبند — ورچه نه ایدرند به أفعال ایدرند
وانگه کز این مزاج مهیّا جدا شوند — چیزند یا نه چیز عرض‌وار بگذرند
گر چیز نیستند برون از مزاج تن — امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند
ور لاشی‌اند فعل نیاید ز چیز نه — وین هردو در تن تو به أفعال ظاهرند
آنکو جدا کند به خرد جوهر از عرض — داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند
زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد — کزباد و آب و خاك و ز افلاك برترند
اهل تمیز و عقل از این دام گاه صعب — غافل نه اند اگرچه بدین دامگه درند
گیتی چو چشم و صورت ایشان درو بصر — عالم درختِ برور و ایشان برو برند
درهای رحمتند حکیمان روزگار — وینها که چون خرند همه از پس درند
اینها که چون ستور نگونند نیست‌شان — زور و توان آنکه بر این چرخ بنگرند
این آفروشه‌ایست دوزاغ‌است خوالگرش — هردو قرین یکدگر و نیک درخورند
وین خیمهٔ کبود نبینند وین دومرغ — کایشان درو یک از پس دیگر همی پرند
دانند عاقلان جهان کاین کبوتران — آب و خورش همی همه از عمر ما خورند
چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ — پس چونکه هردو گرسنگانند و لاغرند؟
تا کی گه آن سیاه کبوتر گه آن سپید — چون بگذرند پرّ به‌ما بر بگسترند؟
تا چند بنگرند و بگردند گرد ما — این شهره شمعها که بر این سبز منظرند؟
این هفتگانه شمع براین منظر ، ای پسر ، — از کردگار ما به‌سوی ما پیامبرند
گویندمان به صورت خویش این همه همی — کایشان همه خدای جهان را مسخّرند
زیرا که ظاهرست مرا کاین ستارگان — نز ذات خویش زرد و سپیدو معصفرند

* از بیت ٤٦ قصیدهٔ ۱۱۲ بر می‌آید که این قصیده از ناصر خسرو نیست . ولی شاید گویندهٔ قصیده آن‌را به‌ناصر خطاب کرده بوده باشد.

گوید همی قیاس که درهای روزی‌اند — اینها و دستهای جهان دار اکبرند
تا خاك را خدای بدین دستهای خویش — ایدون کند که خلق درو رغبت آورند ۲۴
سحریست این حلال که ایشان همی کنند — زیرا به خاك مرده همی زنده پرورند
روزیّ و عمر خلق به تقدیر ایزدی — این دستها همی بنبیسند و بسترند
تقدیرگر شدند چو تقدیر یافتند — زین سو مقدَّرند و از آن سو مقدِّرند ۲۷
چون نیست حالهاشان یکسان و یکنهاد — بل‌گه به سوی مغرب و گاهی به خاورند
لازم شده‌ست کون بر ایشان و هم فساد — گرچه به بودش اندر آغاز دفترند
آنها که نشنوند همی زین پیمبران — نزدیك اهل حکمت و توحید کافرند ۳۰
بر خواب و خورد فتنه شده‌ستند خرس‌وار — تا چند گه چو خر بخورند و فرو مرند
مر صبح را ز بهر صبوحی طلب کنند — زیرا ندیم رود و می لعل و ساغرند
اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور — هر چند بر ستور خداوند و مهترند ۳۳
زینها بجمله دست بکش همچو من ازانك — بر صورت من و تو و بر سیرت خرند
گر سر ز مرد معدن عقلست و آن مغز — اینها همه به سوی خردمند بی سرند
هنگام خیر سست چو نال خزانیند — هنگام شرّ سخت چو سدّ سکندرند ۳۶
اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان — لیکن به پیش میر بکردار چنبرند
گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم — همواره پیش [دیو] بداندیش چاکرند
ور گاو و خر شدند، پلنگان روزگار — همواره شان به دین و به دنیا همی درند ۳۹
ور گاو گشت امّت اسلام لاجرم — گرگ و پلنگ و شیر خداوند منبرند
گرگ و پلنگ گرسنه گاو و بره برند — وینها ضیاع و ملك یتیمان همی برند
اینها که دست خویش چو نشپیل کرده‌اند — اندر میان خلق مزکّیّ و داورند ۴۲
بی‌رشوه تلخ و بی‌مزه چون زهر و حنظلند — با رشوه چرب و شیرین چون مغز و شکّرند
ای هوشیار مرد، چه گوئی که این گروه — هرگز سزای جنّت و فردوس و کوثرند؟
از راه این نفایه رمه‌ی کور و کر بتاب — زیرا که این رمه همه هم کور و هم کرند ۴۵
این راه با ستور رها کن که عاقلان — اندر جهان دینی بر راه دیگرند
آن عاقلان که اهل خرد را به باغ دین — بار درخت احمد مختار و حیدرند

٤٨ آن عاقلان که زیر قدم روز عزّو فخر   جز فرق مشتریّ و سر ماه نسپرند
آن عاقلان که مر سر دین را به علم خویش   بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند
آن عاقلان کز آفت دیوان به فضلشان   زین بی‌کناره و یله گوباره بگذرند
٥١ گیتی همه بیابان وایشان رونده رود   مردم همه مغیلان وایشان صنوبرند
آفاتِ دیو را به فضایل عزایمند   واعراض علم را به معانی جواهرند
بر موج بحر فتنه و طوفان رود جهل   باد خوشِ بزنده و کشتیّ و لنگرند
٥٤ ای حجّت زمین خراسان بسی نماند   تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند
همچون تو نیستند اگر چند این خران   زیر درخت دین همه با تو برابرند
تو مغز و میوهٔ خوش و شیرین همی خوری
وایشان سفال بی مزه و برگ می‌خورند

٢٠٢

نماند کار دنیا جز به‌بازی   بقائی نیستش هر چون طرازی
تو کبگ کوه‌و روز و شب عقابان   تو اهل روم و گشت دهر غازی
٣ سرو سامان این میدان نیابد   نه غازیّ و نه جامیّ و نه رازی
وزین خیمه‌یْ معلّق برنپرّد   اگر بازی تو از اندیشه سازی
بر این میدان در این خیمه همیشه   همی تازی نهانی وانفازی (؟)
٦ سوی بستی نیازد جز توانا   سوی خواری نیازد جز نیازی (؟)
جهان جای خلاف و رنج و شرّست   تو ای دانا ، برو چندین چه تازی؟
به دیده‌یْ وهم و عقل اندر نیاید   چرا هرگز نیاز ؟ از بی نیازی (؟)
٩ حقیقت چیست ؟ عمر و علم مردم   مده حقّت بدین چیز مجازی (؟)
بجسم اندرْت ضدّان جفت گشتند   تفکّر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شدن باشد نشیبی   چو باز آئی همو باشد فرازی
١٢ اگرچه کبگ صید باز باشد   بدو پیدا شده‌ست از باز بازی
نبینی خوب را زشتی مقابل؟   نبینی عزّ را خواری موازی؟

نهفته‌ستند رازی بس شگفتی   بجوی آن راز را گر اهل رازی
۱۵ بجوی آن راز را اندر تن خویش   نگر تا بیهده هر سو نتازی
نپردازی به راز ایزدی تو   که زیر بند جهل و بار آزی
یکی نامه‌ست بس روشن تن تو   بدین خوبیّ و پهنیّ و درازی
۱۸ ترا نامه همی برخواند باید   تو در نامه چو آهو چون گرازی؟
چو این نامه هم اندر نامهٔ خویش   نشان دادت بسی آن مرد تازی
به‌رنگ باز شد زاغت به‌سر بر   تو بیهوده همی شطرنج بازی
۲۱ چنین بر بوی دنیا چند پوئی؟   بسوی آز چندین چند یازی؟
یکی درّنده گرگی میش دین را   به کِشت خیر در خشمی گرازی
چرا نامه‌ی الهی برنخوانی؟   چه گردی گرد افسان و مغازی؟
۲۴ همی دشوارت آید کرد طاعت   که بس خوش خواره‌و باکبرو نازی
ره مکّه همی خواهی بریدن   که با زادیّ و با مال و جهازی
مگر کاندر بهشت آئی بحیلت   بدین اندوه تن را چون گدازی؟
۲۷ گر این فاسد گمانت راست بودی   بهشتی کس نبودی جز حجازی
همی جان بایدت فربه ولیکن   تنت گشته‌ست چون مرغ جوازی
اگر بالفغدن دانش بکوشی   برآئی زین چه هفتاد بازی
۳۰ تو از جان سخن گوی لطیفت   یکی نامه‌یْ سپیدِ پهنِ بازی
قلم ساز از زبان خویش بنویس   بر این نامه مناقب یا مخازی
ولیکن چون فرو خوانیش فردا   پدید آید که سوسن یا پیازی
۳۳ تو ای حجّت به شعر زهدو حکمت   سوی جنّت سخن دان را جوازی
به دین بر چرخ دانش آفتابی   به دانش حلّهٔ دین را طرازی
دل گمراه‌را زی راه دین کس   به از تو کرد نتواند نهازی
۳۶ به حکمت طبع را بنواز در زهد   چنین دانم که بس خوش می‌نوازی

۲۰۳

بلی، بی گمان این جهان چون گیاست   جز این مردمان را گمانی خطاست
ازیرا که همچون گیا در جهان   رونده‌ست همواره بیشیّ و کاست
اگر هرچه بفزاید و کم شود   گیا باشد، این پیر گیتی گیاست
ولیکن گیا را بباید شناخت   ازیرا سخن را درین رویهاست
جهان گر یکی گوزِ نیکو شود   بدان گوز در مغزْ مردم سزاست
وگر چند مائیم مغز جهان   گیا چون نکو بنگری مغز ماست
گیا همچو دانه‌ست و ما آرد او   چو بندیشی، و این جهان آسیاست
بخواهد همی خوردمان آسیا   به‌دندان مرگ، ای پسر، راست راست
فنامان به‌دندان مرگ اندرست   به دندان ما در گیارا فناست
ولیکن چو زنده‌ست در ما گیا   پس از مرگ ما را امید بقاست
گیا پیشکار خُداوند ماست   که بر پادشاهان همه پادشاست
بدو زنده گشته‌ست مردار خاک   اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده‌را زنده کردی مسیح   چنان چون برین قول ایزد گواست
به یک دانه گندم در، ای هوشیار،   مسیحیت بسیار و بی منتهاست
نه مرده‌ست هرگز نه‌میرد گیا   که مر زندگی را گیا کیمیاست
میان دو عالم گیا منزلیست   که بوی و مزه‌و رنگ را مبتداست
گیا سوی هشیار پیغمبریست   که با خالق و خلق پاک آشناست
گیا را پدر دان درست، ای پسر،   وگر من پدرْتم گیا خود نیاست
نه فانی نه باقی گیاهست ازانک   بقا و فنا را درو التقاست
به شخصست فانیّ و باقی به نوع   پس این گوهر عالی و پر بهاست
ازو زاد حیوان و مردم وزین   چنو هر کسی بر بقا مبتلاست
بیا تا بقا را مهیّا شویم   که اینجای بس ناخوش و بی‌نواست
جهان گرچه از راه دیدن پریست   ز کردار دیوست و نر اژدهاست

۲۴ کرا خواند هرگز کهش آخر نراند   نه جای محابا و روی و ریاست
همه بیشیِ او بجمله کمیست   همه وعدهٔ او سراسر هباست
کجا نقطهٔ نور بینی درو   یکی دود چون دیوش اندر قفاست
۲۷ درختان نیکیش را بر بدیست   به زیر سر نعمتش در بلاست
نه آن تواست ، ای برادر ، درو   هر آنچهش گمانی بری کان تراست
یکی مرکبست این جهان بس حرون   که شرّش رکاب و عنانش عناست
۳۰ چو از عادت او تفکّر کنی   همه غدر و مکر و فریب و دهاست
پس آن به که بگریزی از غدر او   کزو خیر هرگز نخواهدْت خاست
مگر طاعت ایزد بی نیاز   که اوراست فرمان‌و تقدیر و خواست
۳۳ دو رهبر به پیش تو استاده‌اند   کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست
خرد ره نمایدْت زی خشندیش   ازیرا خرد بس مبارك عصاست
نهالی که تلخست بارش مکار   ازیرا رهت بر سرای جزاست
۳۶ به طاعت همی کوش‌و منشین بران   که گوئی « از ایزد مرا این‌قضاست»
به طاعت شود پاك زنگ گناه   ازیرا گنه درد و طاعت شفاست
نه نومید باش و نه ایمن بخسپ   که بهتر رهی راه خوف و رجاست
۳۹ دروغ ابچ مسگال ازیرا دروغ   سوی عاقلان مر زبان را زناست
حذر کن ز مکر و حسد ،‌ای پسر ،   که این هر دو بر تو وبال‌و وباست
بدانچه‌ت بدادند خرسند باش   که خرسندی از گنج ایزد عطاست
۴۲ به هر خیر دوجهانی امّید دار   گر از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاده‌ای   ازیرا که این زان‌و آن زین جداست
درِ رستگاری به پرهیز جوی   که پرهیز بهتر ز ملك سباست
۴۵ گزین کن جوانمردی و خوی نیك   که این هردو از عادت مصطفاست
سخاوت نشان گر ثنا بایدت   که بار درخت سخاوت ثناست
به از بر درخت سخاوت ثنا   به گیتی درختیّ و باری کجاست
۴۸ خردجوی‌و جانْت از هوا دوردار   ازیرا هوا چشم دل را عماست

دلت هیچ راحت نخواهد چرید   اگر گرد او مر هوا را چراست
سوی شعر حجّت گرای، ای پسر،   اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
۵۱ که دیبای رومیست اشعار او   اگر شعر فاضل کسائی کساست

۲۰۴

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم   که در این درد نه من بازپسینم نه نوم
پیری، ای خواجه، یکی خانهٔ تنگست که من   درِ اورا نه همی یابم هرسو که شوم
۳ بل یکی چادر شومست که تا بافتمش   نه همی دوست پذیرد ز منش نه عدوم
گر برآرندم از این چاه چه باکست که من   شست و دوسال برآمد که دراین ژرف گوم
بر سرم گیتی جو کشت و برآورد خوید   بی گمان بدرود اکنونْش که شد زرد جوم
۶ چو همی بدرود این سفله جهان کشتهٔ خویش   بی گمان هرچه که من نیز بکارم دروم
دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوا   از هوا خیزم بگریزم وز آز و خُوَمْ
این سه دشمن چو همی پیش من آیند به حرب   نیست‌شان خنجر برّنده مگر آرزوم
۹ من همی دانم اگر چند ترا نیست خبر   که همی هرسه ببرّند به دنبه گلوم
ای پسر، نیکْ حذردار از این هرسه عدو   یکْ دو بار اینْت بگفته‌ستم وین بار سوم
سپس من نتوانند که آیند هگرز   چو خرد باشد تدبیرکن و پیش روم
۱۲ چو به‌جان و دل کرده‌ست وطن دشمن من   من چپ و راست چو دیوانه ز بهر چه دوم
ای غزل گوی و لهوجوی، ز من دور که من   نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چو تو از دنیا گوئیّ و من از دین خدای   تو نه‌ای آنِ من و نیز نه من آنِ توم
۱۵ تا همی رود و سرودست رفیق و کفوت   بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و باسیرت تو   اگر از جهل و جفای تو برآید سروم
چو من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم   از غم و درد ببندد به‌گلو در خیوُم
۱۸ ای امید همه امّیدوران روز شمار   بس بزرگست به فضل تو امید عفوم
چو یقینم که نگیردْت همی خواب و غنو   منِ بی‌طاقت در طاعت تو چون غنوم

وز پس آنکه منادیت شنودم ز ولیت — گرنه بیهوشم بانگ عدوت چون شنوم ؟
دستها در رسن آل رسولت زده‌ام — جز بدیشان‌و بدو و به‌تو من کی گروم ؟
چو مرا دست بدان شاخ مبارك برسید — برکشیدند ببالا چو درخت کدوم
به‌جوانی چو نشد باز مرا چشم خرد — شاید ار هرگز بر روز جوانی ننوم
گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند — در خور لعنت‌و نفرین‌و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار نماندیّ و نه پود — گر نکردی به‌زمین دست الهی رُفُوم
چو به‌خار و خو من‌بر نم رحمت بچکید — بارور شد به‌نم از رحمت او خارو خوم

جز پرستندهٔ یزدان‌و ثناگوی رسول
تا بوم هرگز یک روز نخواهم که بوم

۲۰۵

شادیّ و جوانیّ و پیشگاهی — خواهیّ‌و ضعیفیّ و غم نخواهی
لیکن به‌مراد تو نیست گردون — زینست به‌کار اندرون تباهی
خواهی که بمانیّ و هم نمانی — خواهی که نکاهیّ‌و هم بکاهی
چونانکه فزودی بکاهی ایراك — بر سیرت و بر عادت گیاهی
چاهیست جهان ژرف‌و ما بدو در — جوئیم همی تخت و گاه شاهی
در چاه گه‌و شه چگونه باشد ؟ — نشنود کسی پادشای چاهی
ای در طلب پادشاهی ، از من — بررس که چه چیزست پادشاهی
بر خوی ستوران مشو به‌کَه بر — بر گه چه نشینی چو اهل کاهی؟
مردم چو پذیرای دانش آمد — گردنْش بدادند مور و ماهی
چون گشت به‌دانش تمام آنگه — گردن دهدش چرخ‌و دهر داهی
دانش نبود آنکه پیش شاهان — یکتاه قدت را کند دوتاهی
این آز بود ، ای پسر، نه‌دانش — یکباره چنین خر مباش و ساهی
درویشی اگر بی تمیز و علمی — هرچند که با مال‌و ملک‌و جاهی
آن علم نباشد که بر سپیدی — بهمانْش نبشته‌ست با سیاهی

١٥ علم آن‌بود، آری، که مردم آن‌را ـــ برخواند از این صنعت الهی
این علم اگر حاضرست پیشت ـــ یزدان به‌تو داده‌ست پیشگاهی
ور نیستی آگاه ازین بجُویش ـــ زیرا که کنون بر سر دوراهی
١٨ پرهیز کن از لهو ازانکه هرگز ـــ سرمایه نکرده‌ست هیچ لاهی
مشغول مشو همچو این ستوران ـــ از علم الهی بدین ملاهی
دینست سر و این‌جهان کلاهست ـــ بی‌سر تو چرا در غم کلاهی؟
٢١ با مال و سپاهی ز دین و دانش ـــ هرچند که بی مال و بی سپاهی
ور دانش و دین نیستت به‌چاهی ـــ هرچند که با تاج و تخت و گاهی
ای مانده به‌کردار خویش غافل ـــ از امر الهیّ و از نواهی
٢٤ از جهل قوی تر گنه چه باشد؟ ـــ خیره چه بری ظن که بی‌گناهی؟
از علم پناهی بساز محکم ـــ تا روز ضرورت بدو پناهی
پندی بده ای حجّت خراسان ـــ روشن‌که تو بر چرخِ فضل ماهی
٢٧ هرچند که از دهر با سفاهت ـــ با ناله و با درد و رنج و آهی
زیرا که تو در شارسان حکمت ـــ با نعمت و با مال و دست‌گاهی

٢٠٦

اگر نه بستهٔ این بی هنر جهان شده‌ای ـــ چرا که همچو جِهان ازهنر جَهان شده‌ای؟
تن ترا بمثل مادرست سِفله جهان ـــ تو همچو مادرْ بدخو چنین ازان شده‌ای
٣ چرا که مادر پیر تو ناتوان نشده‌ست ـــ تو پیشِ مادر خود پیرو ناتوان شده‌ای؟
فریفته چه شوی ای جوان بدانکه به‌روی ـــ چو بوستان و به‌قد سرو بوستان شده‌ای؟
چگونه مهرنهم بر تو زان سپس که به‌جهل ـــ تو بر زمانهٔ بدمهر مهربان شده‌ای
٦ به‌خوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد ـــ به‌سفله تن نشدی بل به‌پاك جان شده‌ای
نگاه کن که: در این خیمهٔ چهارستون ـــ چو خسروان ز چه معنی توکامران شده‌ای
چه یافتی که بدان بر جهان و جانورانِ ـــ چنین مسلّط و سالارو قهرمان شده‌ای

٩ زمین و نعمت اورا خدای خوان تو کرد   که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده‌ای
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران   بر این مبارک خوان و تو میهمان شده‌ای
گمان مبر که بر این کاروان بسته زبان   تو جز به عقل و سخن میرِ کاروان شده‌ای
١٢ اگر به عقل و سخن گشته‌ای بر این رمه میر   چرا ز عقل و سخن چون رمه رمان شده‌ای ؟
چراکه قول تو چون خزّ و پرنیان نشده‌ست   اگر تو در سلب خزّ و پرنیان شده‌ای ؟
ترا همی سخنی خوب گشت باید و خوش   تو یک جوال پی و گوشت و استخوان شده‌ای
١٥ ترا به حُجرگکی تنگ در ببست حکیم   به‌بند در تو چنین از چه شادمان شده‌ای ؟
یقین بدان که چو ویران کنند حجرهٔ تو   همان زمان تو بر این عالی آسمان شده‌ای
نهان نه‌ای ز بصیرت به سوی مرد خرد   اگرچه از بصر بی خرد نهان شده‌ای
١٨ ز فضل و رحمت یزدان دادگر چه شگفت   اگر تو میر ستوران بی‌کران شده‌ای !
نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی   که چون خدای خداوند هندوان شده‌ای
اگر به دین و به دنیا نگشته‌ای خشنود   درست گشت که بدبخت و بدنشان شده‌ای
٢١ به دوستان و به بیگانگان به باب طمع   بسان اشعب طمّاع داستان شده‌ای
اگر جهان را بنده‌ی تو آفرید خدای   تو پس بعکس چرا بندهٔ جهان شده‌ای ؟
بدوز چشم ز هر سوزیان به سوزن پند   که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده‌ای
٢٤ به شعر حجّت گرد طمع ز روی بشوی   اگر بیدل تبع پند راستان شده‌ای
وگر عنان خرد داده‌ای به دست هوا   چو اسپ لانه سرافشان و بی عنان شده‌ای
سخن بگوو مترس از ملامت ، ای حجّت   که تو به گفتن حق شهرهٔ زمان شده‌ای
٢٧ تو نیک بختی کز مهر خاندان رسول   غریب و رانده و بی‌نان و خان و مان شده‌ای
به حبّ آل نبی بر زبان خاصه و عام   نه از گزاف چنین تو مثل روان شده‌ای
بس‌است فخر ترا این که بر رمه‌ی ایزد   بسان موسی سالار و سرشبان شده‌ای
٣٠ جهان چو مادر گنگ است خلق را و تو باز   به پند و حکمت از این گنگ ترجمان شده‌ای
گمان بد بگریزد ز دل به حکمت تو   از آن قبَل که تو از حقّ بی گمان شده‌ای
به‌آب پند و طعام بیان و جامهٔ علم   روان گمره را نیک میزبان شده‌ای
٣٣ قران کنند همی در دل تو حکمت و پند   بدان سبب که به دل خازن قُران شده‌ای

تو ای ضعیف خرد ناصبی که از غم من　　چو زرد بید به ایّام مهرگان شده‌ای
به تو همی نرسد پند دل پذیرم ازانک　　تو بی تمیز به‌گوش خرد گران شده‌ای
۳۶ ز بهر دوستی آل مصطفیٰ بر من　　بزرگ دشمن و بدگو و بد زبان شده‌ای
تو بی تمیز بر الفغدن ثوابْ مرا
اگر بدانی مزدور رایگان شده‌ای

۲۰۷

چند گردی گردم ای خیمهٔ بلند ؟　　چند تازی روز و شب همچون نوند ؟
از پس خویشم کشیدی بر امید　　سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
۳ مکر و ترفندت کنون از حد گذشت　　شرم دار اکنون ، ازاین ترفند چند ؟
مادر بسیار فرزندی ولیک　　خوار داریشان ، همیشه کندمند
جز تو که شْنیده‌ست هرگز مادری　　کو به فرزندان نخواهد جز گزند ؟
۶ کاه داری یاخته بر روی آب　　زهر داری ساخته در زیر قند
از زمان و مکر او ایمن مباش　　بس کن از کردار بد بپذیر پند
کز بدیها خود بپیچد بدکنش　　این نبشته‌ستند در استا و زند
۹ چند ناگاهان به چاه اندر فتاد　　آنکه او مر دیگری را چاه کند
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج　　چون بیفتد بیشتر بیند بلند
گر نکرده‌ستم گناهی پیش ازین　　چون فگندندم در این زندان و بند
۱۲ نیک بنگر تا چگونه کردگار　　بر من از من سخت بندی برفگند
از من آمد بند بر من همچنانک　　پای بند گوسفند از گوسپند
زیر بار تن بماندم شست سال　　چون نباشم زیر بار اندر نژند ؟
۱۵ بار این بند گران تا کی کشد　　این خرد پیشه روان ارجمند ؟
چون بحقّم سوی دانا نال نال　　گر نباشد شاید از من خند خند
ای خرد پیشه حذر دار از جهان　　گر بهوشی پند حجّت کار بند
۱۸ این یکی دیوست بی تمیز و هوش　　خَیْر کَیْ بیند ز بی‌هش هوشمند ؟

تازیان بیندْش دایم هوشیار — گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند
هرکرا ز اسیب او آفت رسد — بازِ ره نارَدْش تعویذ و سپند
گر بخواهی بستن این بیهوش را — از خرد کن قید، وز دانش کمند ۲۱
دانه اندر دام می‌دانی که چیست — نرم و سخت و خوب و زشت و بو و گند؟
راه مند بدکنش هرگز مرو — تا نگردی دردمند و آهمند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد — که‌ت نیاید خویشتن را آن پسند ۲۴
ای شده عمرت به باد از بهر آز، — بر امید سوزنت گم شد کلند
مست کردت آز دنیا لاجرم — چون شدی هشیار ماندی مستمند
(؟) با تو فردا چه بماند جز دریغ — چون بَبَرَد میراث خوار این زند و پند؟ ۲۷
چشم دلت از خواب غفلت باز کن — رنگ جهل از دل به دانش باز رند
چون زده‌ستی خود تبر بر پای خویش — خود پزشک خویش باش ای دردمند
برهمندی را به دل در جای کن — سود کی دارَدْت شخص برهمند ۳۰
(؟) بر دَرِ طاعت ببایَدْت ایستاد — گر همی ز ایزد بترسی چون پلند

۲۰۸

بگذر ای باد دل افروز خراسانی — بر یکی مانده به یمگان دره زندانی
اندر این تنگی بی راحت بنشسته — خالی از نعمت وز ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفا پیشه ببیدادی — از دلش راحت وز تَنْش تن آسانی ۳
دل پر اندوه‌تر از نار پر از دانه — تن گدازنده‌تر از نال زمستانی
داده آن صورت و آن هیکل آبادان — روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی
گشته چون برگ خزانی ز غم غربت — آن رخ روشن چون لالهٔ نُعمانی ۶
روی برتافته زو خویش چو بیگانه — دستگیریش نه جز رحمت یزدانی
بی‌گناهی شده همواره برو دشمن — ترک و تازیّ و عراقیّ و خراسانی
بهنه جویان و جزین هیچ بهانه نه — که تو بد مذهبی و دشمن یارانی ۹

چه سخن گویم من با سپه دیوان ؟ *** نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور *** بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
از چنین خصم یکی دشت نیندیشم *** به گَنَه ِ حجّت ، یارب تو همی دانی
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان *** خویشتن را نکند مرد نگه بانی
مرد هشیار سخن دان چه سخن گوید *** با گروهی همه چون غول بیابانی ؟
که بود حجّتْ بیهوده سوی جاهل *** پیش گوساله نشاید که قران خوانی
نکند با سفها مرد سخن ضایع *** نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی ؟
آن همی گوید امروز مرا بد دین *** که بجز نام نداند ز مسلمانی
ای نهاده به سر اندر کُلَه ِ دعوی *** جانْتْ پنهان شده در قرطهٔ نادانی
به که باید گرویدن ز پس از احمد ؟ *** چیست نزد تو برین حجّت برهانی ؟
تو چه دانی که بود آنکه خر لنگت *** تو همی بر اثر استر او رانی ؟
چون تو بدبخت ِ فضولی نه چو گمراهان *** انده جهل خوریّ و غم حیرانی
سخت بی پشت بوند و ضعفا قومی *** که تو پشت و سپه و قوّت ایشانی
چون نکوشی که بپوشی شکم و عورت *** دیگران را چه دهی خیره گریبانی ؟
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی *** چو خود اندر سلب ژنده و خُلقانی ؟
بر تن خویش ترا قرطهٔ کرباسی *** بِهْ چو بر خالت دیبای سپاهانی
فضل یاران نکند سود ترا فردا *** چو پدید آید آن قوّت پنهانی
هیچ از آن فضل ندادند ترا بهری *** یا سزاوار ندیدندت و ارزانی
پیش من چون بنجنبَدْت زبان هرگز ؟ *** خیره پیش ضعفا ریش همی لانی
خرداومند سخن دان به تو بر خندد *** چو مرآن بی خردان را تو بگریانی
گر ترا یاران زهّاد و بزرگان‌اند *** چون تو بر سیرت و بر سنّت دیوانی ؟
سیرت راه زنان داری لیکن تو *** جز که بستان و زر و ضیعت نستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی *** شب با مطرب و با بادهٔ ریحانی
بادهٔ پخته حلالست به نزد تو *** که تو بر مذهب بو یوسف و نعمانی
کتب حیلت چون آب ز بر داری *** مفتی ِ بلخ و نشابور و هری زانی

بر کسی چون ز قضا سخت شود بندی   تو مر آن را به یکی نکته بگردانی
۳۶ با چنین حکم مخالف که همی بینی   تو فرومایه پدر زادهٔ شیطانی
تا به‌گفتاری پر بار یکی نخلی   چو به فعل آئی پر خار مغیلانی
من از استاد تو دیو و ز تو بیزارم   گفتم اینک سخن کوته و پایانی
۳۹ روی زی حضرت آل نبی آوردم   تا بدادند مرا نعمت دوجُهانی
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم   جفت گشته‌ستم با حکمت لقمانی
پیش داعیّ من امروز چو افسانه‌ست   حکمت ثابت بن قرّهٔ حرّانی
۴۲ داغ مستنصر بالله نهاده‌ستم   بر بر و سینه و بر پهنهٔ پیشانی
آن خداوند که صد شکر کند قیصر   گر به باب الذّهب آرَدْش به دربانی
فضل دارد چو فلک بر زمی از فخرش   سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
۴۵ میر زاده‌ست و ملک زاده به درگاهش   بسی از رازی وز خانی و سامانی
که بدان حضرت جدّان و نیاکانشان   پیش ازین آمده بودند به مهمانی
این چنین احسان بر خلق کرا باشد   جز کسی‌را که ندارد ز جهان ثانی؟
۴۷ ای به ترکیب شریف تو شده حاصل   غرض ایزدی از عالم جسمانی
نور از اقبال و ز سلطان تو می‌جوید   چون بتابد ز شرف کوکب سرطانی
آنکه عاصی شد مر جدّ تو آدم را   چون ترا دید بسی خورد پشیمانی
۵۱ گر بدو بنگری امروز یکی لحظت   طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
گیتی امید به اقبال تو می‌دارد   که ازو گرد به شمشیر بیوشانی
چو بدو بنگری آنگاه به صلح آید   این خلاف از همه آفاق و پریشانی
۵۴ چو به بغداد فرو آئی پیش آرد   دیو عبّاسی فرزند به قربانی
سنگ یمگان دره زی من رهی طاعت   فضلها دارد بر لولوی عمّانی

نعمت عالم باقی چو مرا دادی
چه بر اندیشم از این بی مزهٔ فانی؟

۲۰۹

ای خداوند این کبود خراس   صد هزاران ترا ز بنده سپاس
که به آل رسول خویش مرا   برهاندی از این رمهٔ نسناس
تا متابع بوم رسول ترا   نروم بر مراد خویش و قیاس
هم مقصّر بوم به روز و به شب   به سپاست برآورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلمست   بندگان را و روز و شب قرطاس
نامه‌ها پیش تو همی آید   هم ز بیدار دل هم از فرناس
هیچ کاری از این دو نامه برون   نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلق   او شناسد ز سیم پاک نحاس
داد من بی گمان برآیدمی   روز حشر از نبیرهٔ عبّاس
وز گروهی که با رسول و کتاب   فتنه گشتند بر یکی به قیاس
این ستوران کرده در گردن   رسن جهل و سلسله‌ی وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل   نفرستاد وحی ربّ النّاس؟
با نبوّت چه کار بود او را   چون برفت از پس رش و کرباس؟
لاجرم امّتش به برکت او   کوفته‌ستند پای خویش به فاس
دو مخالف بخواند امّت را   چو دو صیّاد صید را سوی داس
برده گشتند یکسر این ضعفا   وان دو صیّاد هریکی نخّاس
به خراسی کشید هر یک شان   که سزاوارتر ز خر به خراس
هرچه کان گفت «لایجوز چنین»   آن دگر گفت «عندنا لا باس»
اینْت مسکر حرام کرد چو خوک   وانْت گفتا بجوش و پر کن طاس
دو مخالف امام گشته‌ستند   چون سیاه و سپید و خزّ و پلاس
نشد از ما بدین رسن یک تا   هر که بشناخت پای خویش از راس
لیکن اندر دل خسان آسان   چو به خس مار در خزد خنّاس
از ره نام همچو یک دگرند   سوی بی عقل هرمس و هرماس

لیکن از راه عقل هشیاران بشناسند فربهی ز اماس ۲۴
ای خردمند هوش دار که خلق بس به اسداس در زدند اخماس
سخت بد گشت نقدها مستان درم از کس مگر به سخت مِکاس
دور باش از مزوّری که به مکر دام قرطاس دارد و انقاس ۲۷
تیزتر گشت جهل را بازار سوی جهّال صد ره از الماس
نیست از نوع مردم آنکت امروز شخص و انواع داند و اجناس
خرد و جهل کی شوند عدیل؟ بزّ را نیست آشنا روّاس ۳۰
می شتابد چو سیل سوی نشیب خلق سوی نشاط و لهو و لباس
من همانا که نیستم مردم چون نیم مرد رود و مجلس و کاس
تا اساس تنم به پای بُوَد نروم جز که بر طریق اساس ۳۳
پاس دارم ز دیو و لشکر او به سپاس خدای بر تن، پاس
نبوم ناسپاس ازو که ستور
سوی فرزانه بهتر از نسپاس

۲۱۰

بفریفت این زمان چو آهرمنش تا همچو موم نرم کند آهنش
هرکو به گرد این زن پر مکر گشت گر ز آهنست نرم کند گردنش
گر خیر خیر کرد نخواهی ستم برخویشتن، حذر کن ازین بدکنش ۳
این دهر بی وفا که نزاید هگرز جز شرّ و شور از شب آبستنش
ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر هرچند شادمان بود و خوش منش
بر روی بی خرد نبود شرم و آب پرهیز کن مگرد به پیرامنش ۶
از تن به تیغ تیز جدا کرده به آن سر که باك نیستش از سرزنش
چون مرد شور بخت شد و روز کور خشکی و درد سر کند از روغنش
هرچ او گران بخرّد ارزان شود در خنب و خنبه ریگ شود ارزنش ۹
بر هرکه تیر راست کند بخت بد بر سینه چون خمیر شود جوشنش

چون تنگ سخت کرد بِرُو روزگار　　جامه‌یْ فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا نگذرند　　با بخت گشته بر در و بر روزنش
وان را که روزگار مساعد شود　　با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد به دشت سوی خار خشک　　از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین به جای قطره ببارد ز میغ　　گر میغ بگذرد ز بر برزنش
آویخته‌ست زهرش در نوش او　　آمیخته‌ست تیره‌ش با روشنش
وین زهرگن ز ما کند از بهر او　　روشن چو زهره روی چو آهرمنش
آگه منم ز خوی بد او ازانک　　کس نازمود هرگز بیش از منش
زی من یکیست نیک و بد دهر ازانک　　سورش بقا ندارد و نه شیونش
مفگن سپر چو تیغ برآهخت و نیز　　غرّه مشو به لابهٔ مرد افگنش
گر روی تو به کینه بخواهد شخود　　چون عاقلان به صبر بچن ناخنش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی　　وز خویشتن به نیکوی ایمن کنش
وان را که دست خویش بیابی برو　　غافل مباش و بیخ ز بن برکنش
وان را که حاسدست حسد خود بس است　　اندر دل ایستاده به پاداشنش
زان رنجه‌تر کسی نبود در جهان　　کاندر دلش نشسته بود دشمنش
هرکو ز نفس خویش بترسد کسی　　نتواند ، ای پسر ، که کند ایمنش
احسنت و زه مگوی بدآموز را　　زیرا که پاك نیست دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز　　هر مُدبری که سوخته شد خرمنش
دست از دروغ زن بکش و نان مخور　　با کَرْویا و زیره و آویشنش
وصف دروغ نیز دروغست ازانک　　پایان رود طبیعت پالاونش (؟)
مشنو دروغ تا نشوی خوار ازانک　　چون سیم قلب قلب بود خازنش
در هاونی که صبر بکوبد طبیب　　چون صبر تلخ تلخ شود هاونش
گلشن چو کرد مرد درو کاه دود　　گلخن شود ز دود سیه گلشنش
ز اندیشگان بیهده زاید دروغ　　همچون شبه سیاه بود معدنش
پر نور ایزدست دل راست گوی　　ز اسفندیار داد خبر بهمنش

۳۶ چون راست بود خوب نماید سخن در خوب جامه خوب شود آگنش
از علم زاید و ز خرد قول راست چون مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد بخوی چون همچو مرد بود نکو خو زنش
۳۹ ای حجّت زمین خراسان بگوی بر راستی سخن که توی ضامنش
ابلیس در جزیرهٔ تو برنشست بر بی فسار سخت کش توسنش
سالوک وار زد به کمرْش اندرون از بهر حرب دامن پیراهنش
۴۲ جز صبر هیچ حیله ندانم ترا با مکر دیو و با سپه کودنش
خاموش تو که گوش خرد کرّ کرد بر زیر و بمّ حنجرهٔ مؤذنش
هرچند بی شمار مر اورا فن است خوارست سوی مرد ممیّز فنش
۴۵ هرک اعتماد کرد بر این بی وفا
از بیخ و بار برکند این ریمنش

۲۱۱

حکیمان را چه می‌گویند چرخ پیر و دورانها
به سیر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبانها
خزان گوید به سرماها همین دستان دی و بهمن
که گویدشان همی بی شک به گرماها حزیرانها
۳ به قول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی
حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بی شمار و مر
درآویزند فرزندان بسیارش ز پستانها
فراز آیند از هرسو بسی مرغان گوناگون
پدید آرند هر فوجی به لونی دیگر الحانها
۶ بسان پرستاره آسمان گردد سحرگاهان
ز سبزه‌یْ آب دارو سرخ گل وز لاله بستانها

به‌گفتار که بیرون آورد چندان خز و دیبا
درخت مفلس و صحرای بیچاره ز پنهانها ؟
نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی
به قول او کند ایدون همی آباد ویرانها
٩ چو از برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا
به فرمانش به صحرا بر مطرّا گشت خُلقانها
نگون سار ایستاده مر درختان را یکی بینی
دهانهاشان روان در خاك برکردار ثعبانها
درختان را بهاران کار بندانند و تابستان
ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستانها
١٢ به قول ماه دی آبی که یازان باشد و لاغر
بیاساید شب و روز و برآماسد چو سندانها
که گوید گورو آهو را که جفت آنگاه بایدتان
همی جستن که زادن‌تان نباشد جز به نیسانها ؟
درآویزد همی هریکٔ بدین گفتارها زینها
صلاح خویش‌را گوئی به چنگٔ خویش‌و دندانها
١٥ چرا واقف شدند اینها بر این اسرارو، ای غافل ،
نگشسته‌ستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها ؟
بدین دهر فریبنده چرا غرّه شدی خیره ؟
ندانستی که بسیارست اورا مکر و دستانها ؟
نجوید جزکه شیرین جان فرزندانش این جانی
ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها
١٨ همی‌گوید به فعل خویش هرکس را زما دایم
که «من همچون تو، ای بیهوش، دیده‌ستم فراوانها
اگر با تو نمی‌دانی چه خواهم کرد ، نندیشی
که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها ؟

همی بینی که روز و شب همی‌گردی بناکامت
به پیش حادثات من چوگوئی پیش چوگانها

۲۱ ز میدانهای عمر خویش بگذشتیّ و می‌دانی
که هرگز باز نائی تو سوی این شهره میدانها

که آراید ، چه‌گوئی ، هرشبی این سبز گنبد را
بدین نو رسته نرگسها و زر اندود پیکانها ؟

اگر بیدار و هشیاریّو گوشت سوی من داری
بیاموزم ترا یک یک زبان چرخ و دورانها

۲۴ همی‌گویند کاین کهسارهای محکم و عالی
نرسته‌ستند در عالم مگر کز نرم بارانها

زمین کو مایهٔ تنهاست دانا را همی‌گوید
که اصلی هست جانها را که سوی او شود جانها

به تاریکی دهد مژده همیشه روشنائی مان
که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها

۲۷ به مال و قوّت دنیا مشو غرّه چو دانستی
که روزی آهوان بودند آن پرآرد انبانها

وگر دشواری بینی مشو نومید از آسانی
که از سرگین همی‌روید چنین خوش بوی ریحانها

چهارت بند بینم کرده اندر هفتمین زندان
چرا ترسی اگر از بند بجهانند و زندانها ؟

۳۰ در این صندوق ساعت عمرها را دهر بی رحمت
همی بر ما بپیماید بدین گردنده پنگانها

ز عمر این جهانی هرکه حقّ خویش بستاند
برون باید شدنْش از زیر این پیروزه ایوانها

چو زین منزلگه کم بیشها بیرون شود زان پس
نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها

٣٣ در این الفنج‌گه جویند زاد خویش بیداران
که هم زادست بر خوانها و هم مالست در کانها
بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد
در این ایّام الفغدن شراب و مال و درمانها
کرا ناید گران امروز رفتن بر ره طاعت
گران آید مر آن‌کس را به روز حشر میزانها
٣٦ به نعمتها رسند آنها که ورزیدند نیکیها
به شدّتها رسند آنها که بشکستند پیمانها»
خداوند جهان باتش بسوزد بد فعالان را
برین قایم شده‌ست اندر جهان بسیار برهانها
ازیرا ما خداوند درختانیم و سوی ما
سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها
٣٩ بدی با جهل یارانند، هرکو بدکنش باشد
نپرهیزد ز بد گرچه مقرّ آید به فرقانها
نبینی حرص این جهّال بر کردار بد زان پس
که پیوسته همی درّند بر منبر گریبانها
به زیر قول چون مُبرم نگر فعل چو نشترشان
بسان نامه‌های زشت زیر خوب عنوانها
٤٢ ز بهتان گویدت پرهیز کن وانگه به طَمْع خود
بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها
اگر یک‌دم به‌خوان خوانی مرورا، مژده‌ور گردد
به خوانی در بهشت عدن پر حلوا و بریانها
به باغی در که مرغان از درختانش به پیش تو
فرود افتد چو بریان شکم آگنده بر خوانها
٤٥ چنین باغی نشاید جز که مر خوارزمیانی را
که بردارند بر پشت و به‌گردن بار کپّانها

چنین چون گفتی ای حجّت که بر جهّال این امّت
فرو بارد ز خشم تو همی اندوهْ طوفانها ؟
بر این دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشان را
همی هر روز پر گردد به نفرین تو دیوانها

۲۱۲

اگر بر تن خویش سالار و میرم / ملامت همی چون کنی خیر خیرم ؟
چه قدرت رود بر تن مَنّتْ ازان پس ؟ / نه من همچو تو بندهٔ چرخ پیرم
اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی / چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم / اگر چند لشکر ندارم امیرم
به تاج و سریرند شاهان مشهّر / مرا علم و دینست تاج و سریرم
چو مر جاهلان‌را ، سوی خود نخواند / نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چه‌کارست پیش امیرم چو دانم / که گر میر پیشم نخواند نمیرم ؟
به چشمم ندارد خطر سفله گیتی / به چشم خردمند ازیرا خطیرم
ازان پس که این سفله را آزمودم / به جرّش درون نوفتم گر بصیرم
حقیرست اگر اردشیرست زی من / امیری که من بر دل او حقیرم
به نزدیک من نیست جز ریگ و شوره / اگر نزد او من نه مشکین عبیرم
به‌گاه درشتی درشتم چو سوهان / به هنگام نرمی به نرمیْ حریرم
چو من دست خویش ازطمع پاك شستم / فزونی ازین و ازان چون پذیرم ؟
ز من تا کسی پنج و شش برنگیرد / ازو من دو یا سه مثل برنگیرم
به جان خردمند خویش است فخرم / شناسند مردان صغیر و کبیرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت / ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
به باریك و تاری رهِ مشکل اندر / چو خورشیدِ روشن به خاطر منیرم
نظام سخن را خداوند دوجْهان / دل عنصری داد و طبع جریرم
ز گردون چو بر نامهٔ من بتابد / ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم

تن پاك فرزند آزادگانم   نگفتم که شاپور بن اردشیرم (؟)
٢١ ندانم جزین عیب مر خویشتن را   که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که جهّال امّت   بدانند دشمن قلیل و کثیرم
وزان گشت تیره دل مرد نادان   کزویست روشن به جان در ضمیرم
٢٤ ز من سیر گشتند و نشگفت ازیرا   سگ از شیر سیرست و من نرّه شیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد   که بر راه آن رهبر بی نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران   مرا ، زین قبل با فغان و نفیرم
٢٧ چگونه به پیش من آید ضعیفی   که از ننگ او ننگ دارد خمیرم ؟ (؟)
وز امروزِ او هست بهتر پریرم   وگر او سمومست من زمهریرم
نه‌ای آگه ای مانده در چاه تاری   که بر آسمانست در دین مسیرم ؟
٣٠ نه بس فخرم آنک از امام زمانه   سوی عاقلان خراسان سفیرم ؟
چو من بر بیان دست خاطر گشادم   خردمند گردن دهد ناگزیرم
چو تیر سخن را نهم پرّ حجّت
نشانه شود ناصبی پیش تیرم

٢١٣

ای هفت مدبّر که بر این پرده سرائید   تا چند چو رفتید دگر باره برآئید ؟
خوبست به دیدار شما عالم ازیرا   حوران نکو طلعت پیروزه قبائید
٣ سوی حکما قدر شما سخت بزرگست   زیرا که به حکمت سبب بودش مائید
از ما به شما شادتر از خلق که باشد ؟   چون بودش ما را سبب و مایه شمائید
پر نور و صور شد ز شما خاك ازیرا   مایهٔ صور و زایشی و کان ضیائید
٦ مر صورت پر حکمت مارا که پدیدست   بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید
عیبست یکی آنکه نگردیم همی ما   باقی چو شما ، گرچه شما اصل بقائید
پاینده کجا گردد چیزی که نپاید ؟   این حکم شناسید شما گر عقلائید
٩ آینده ز ما هرگز پاینده نگردد   هرگه که شما می چو برآئید نپائید

گه مان بفزائید و گهی باز بکاهید   بر خویشتن خویش همی کار فزائید
آید به دل من که شما هیچ همانا   زان می نفزائید که تا هیچ نسائید
زیرا که نزاده‌ست شما را کس و هموار   بر خاك همی زادهٔ زاینده بزائید ۱۲
آن را که نزادند مرو را و نزاید   زی مرد خردمند شما راست گوائید
ای شعر فروشان خراسان بشناسید   این ژرف سخنهای مرا گر شعرائید
برحکمتْ میری ز چه یابید چو از حرص   فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرائید ؟ ۱۵
یکتا نشود حکمت مر طبع شما را   تا از طمع مال شما پشت دو تائید
آب ار بشودتان به طمع باك ندارید   مانند ستوران سپس آب و گیائید
دل‌تان خوش گردد به دروغی که بگوئید   ای بیهده گویان که شما از فضلائید ۱۸
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان   تزویر گرانند شما اهل ریائید
ای امّت بدبخت براین زرق فروشان   جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید ؟
خواهم که بدانم که مر این بی خردان را   طاعت به چه معنیّ و ز بهر چه نمائید ۲۱
زین بیش شما را سوی من نیست خطائی   هرچند شما بی خطران اهل خطائید
چون حکم فقیهان نبود جز که به رشوت   بی‌رشوت هریک ز شما خود فقهائید
این ظلم بدستوری از بهر چه باید   چون مال ز یکدیگر بس خود بربائید ؟ ۲۴
از حکم الٰهی به چنین فعل بد ایشان   اندر خور حدّند و شما اهل قفائید
ای حیلت سازان جهلای علما نام   کز حیله مر ابلیس لعین را وزرائید
چون خصم سرِ کیسهٔ رشوت بگشاید   در وقت شما بند شریعت بگشائید ۲۷
هرگز نکنید و ندهید از حسد و مکر   نه آنچه بگوئید و نه هرچ آن بنمائید
اندر طلب حکم و قضا بر درِ سلطان   مانند عصا مانده شب و روز به پائید
ایزد چو قضای بد بر خلق ببارد   آنگاه شما یکسره در خوردِ قضائید ۳۰
با جهل شما در خور نَعْلید به سر بر   نه در خور نعلی که بپوشید و بیائید
فوج علما فرقت اولاد رسولند   و امروز شما دشمن و ضدّ علمائید
میراث رسولست به فرزندش ازو علم   زین قول که او گفت شما جمله کجائید ؟ ۳۳
فرزند رسولست خداوند حکیمان   امروز شما بی خردان و ضعفائید

میمون چو همایست بر افلاك و شما باز — چون جغد به ویرانه در اعدای همائید

٣٦ پر نور و دل افروز عطائیست ولیکن — ما را، نه شما را، که نه در خورد عطائید

زیرا که روا نیست اگر گویم کایزد — آن داد شما را که مرآن را نه سزائید

گر روی بتابم ز شما شاید زیراك — بی روی ستمگاره و با روی و ریائید

٣٩ فقهست مر آن بیهده را سوی شما نام — کان را همی از جهل شب و روز بخائید

گوئید که بدها همه بر خواست خدایست — جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید

ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدونك — در حشر شما زآتش سوزنده رهائید

٤٢ از بهر چه بر من همه همواره بکینید — گر جمله بلائید چرا جمله مرائید ؟

گوئید که تو حجّت فرزند رسولی — زین درد همه ساله به رنجید و بلائید

فردا به پیمبر به چه شائید که امروز — اینجا به یکی بندهٔ فرزند نشائید

٤٥ آن را که ببایدْش ستودن بنکوهید — وان را که نکوهیدن شاید بستائید

چون حرب شمارا به سخن سخت کنم تنگ — هرچند که بسیار بیائید روائید

چون حجّت گویم به ترازوی من اندر — گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

٢١٤

بد خو جهان ترا ندهد دسته — تا تو ز دست او نشوی رسته

بستهٔ هوا مباش اگر خواهی — تا دیو مر ترا نگرد بسته

٣ دیو از تو دست خویش کجا شوید — تا تو دل از طمع نکنی شسته ؟

تا کی بود خلاف تو با دانا — او جُسته مر ترا و تو زو جَسته

ای خوی بدّ چو بندهٔ بدرگ را — صد ره ترا به زیر لگد خوسته

٦ جز خوی بد فراخ جهانی را — بر تو که کرد تنگ‌تر از پسته ؟

بشنو به‌گوش دل سخن دانا — تا کی بوی به جهل کبا مسته ؟ (؟)

تا کی روی چو کرّهٔ بدگوهر — جلّ و عنان دریده و بگسسته ؟

٩ چون از فساد باز کشی دستت — آنگه دهد صلاح ترا دسته

چون چَرْغ را دهند ، هوای دل   یکٔ چند داده بود ترا مسته
آن باد ساری از سر بیرون کن   اکنون که پخته گشتی و آهسته
وان چون چنار قدّ چو چنبر شد   پر شوخ گشت دستِ چو پیلسته
آن را که او سپر کند از طاعت   تیر هوای دل نکند خسته
گرد از دل سیاه فرو شوید   مسح و نماز و روزهٔ پیوسته
هرگه که جست و جوی کنی دین را   دنیا به پیشت آید ناجُسته
جای خلافهاست جهان ، در وی   شایسته هست و هست نشایسته
بگذر ز شرّ اگر نبود خیری   نا رُسته به بُوَد چو به بد رسته
نشنودی آن مثل که زند عامه   «مرده به از بکام عدو زسته»
اندر رهند خلق جهان یکسر   همچون رونده خفته و بنشسته
بایسته چون بُوَد بسزا دنیا   چون نیست او نشسته و بایسته (؟)
بر رفتنیم اگرچه در این گنبد   بیچاره‌ایم و بسته و پیخسته
روزان شبان بکوش و چو بیهوشان   مگذار کار بیهده بر سته (؟)
هرچیز بازِ اصل همی گردد   نیکٔ و بد و نفایه و بایسته
دانست باید این و جز این زیرا   دانسته به بود ز ندانسته
بر خوانِ ژاژخای منه هرگز (؟)
این خوب قول پخته و خایسته

۲۱۵

درد گنه را نیافتند حکیمان   جز که پشیمانی ، ای برادر ، درمان
چیست پشیمانی ؟ آنکه باز نگردد   مرد به‌کاری کزان شده‌ست پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر تو برانی   تات چه‌گوید فلان فقیه و بهمان
قول فلان و فلان ترا نکند سود   گرت بشخشد قدم ز پایهٔ ایمان
ملّت اسلام ضیعتی‌است مبارك   کشت و درختش ز مؤمنست و مسلمان
برزگری کن دراین زمین و مترس ایچ   از شغب و گفت‌گوی و غلغل خصمان

گرْش بورزی به جای هیزم و گندم عود قماری بریّ و لؤلؤ عمّان
ور متغافل بوی ز کار ببرّند بیخ درختان و ساق کشتت کرمان
چشم خرد باز کن ببین بشگفتی خصم فراوان در این ضیاع خرامان
برزگران را نگر چگونه ز مستی بهرهٔ هارون همی دهند به هامان
هوش از اُمّت به دام و زرق ببردند زرق فروشان صعب و ساخته دامان
دام هم از ما بساختند چو دیدند سوی خوشیهای جسم میل و هوامان
رخصت سیکیّ پخته بود یکی دام دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
خلقی ازین شد به سوی مذهب مالک فوجی ازان شد به سوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و سیکی روشن قبلهٔ امّت شدند و دام امامان
دین به هزیمت شد از دوادو دیوان نام نیابد کس از شریعت هزمان
نام علی بر زبان که یارد راندن جز که حکیمان به عهدها و به پیمان ؟
کس نبرد نام وارثان پیمبر خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
تا کی گوئی به مکر و حیلتِ دیوان ملکْ سلیمان چگونه شد ز سلیمان ؟
ملک سلیمان به چشم خویش همی‌بین در کف دیوان و زان شگفت همی‌مان
نرم کن آواز و گوشِ هوش به من دار تات بگویم چه گفت سام نریمان
گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو بد کنشانند و با سفاهت و شُومان
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت هر که به فرمانْش سر کشید ز فرمان
هوش بجای آور و به دست سفیهان خیره لگامت مده چو سست لگامان
گرچه بخرّد کسی پشیز به دینار هردو یکی نیستند سوی حکیمان
از سپسِ این و آن شدند گروهی بی خردان جهان و ناکس و خامان
ملک و امامت سوی کسیست که او راست ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوك زمین به درگه او بر حاجب و فرمان‌برند و سایل و مهمان
چرخ گرفته به ملک او شرف و جاه دهر بدو باز یافته سر و سامان
گشته بدو زنده نام احمد و حیدر بار خدای جهان تمام تمامان
دانا داند که کیست گرچه نگفتم نایب یزدان و آفتاب کریمان

۲۱۶

این طارم بی قرار ازرق بربود ز من جمال و رونق
وان عیشِ چو قندِ کودکی را پیری چو کبست کرد و خربق
گوشم نشنود لحن بلبل چون گشت سرم به رنگ عقعق
ای تاخته شصت سال زیرت این مرکب بی قرار ابلق
با پشت چو حلقه چند گوئی وصف سرِ زلفک معلّق؟
یک چند به زرق شعر گفتی بر شَعر سیاه و چشم ازرق
با جدّ کنون مطابقت کن ای باطل و هزل را مطابق
بیدار شو و به دست پرهیز چون سنگ بگیر دامن حق
آزاد شد از گناه گردَنْت هرگه که شدی به حق مطوّق
حق نیست مگر که حبّ حیدر خیرات بدو شود محقّق
گیتی همه جهل و حبّ او علم مردم همه تیره او مروّق
آن عالم دین که از حکیمان عالم جز ازو نشد مطلّق
بی شرح و بیان او خرد را مبهم نشود هگرز منطق
ابلیس برید ازان علاقت کو گشت به دامنش معلّق
در بحر ضلال کشتیی نیست جز حبّ علی به قول مطلّق
ای غرقه شده به آب طوفان بنگر که به پیش تست زورق
غرقه شدیی به پیش کشتی گر نیستیی بغایت احمق؟
جز بی خردی کجا گزینند فرسوده گلیم بر ستبرق؟
دیوانه شدی که می ندانی از نقرهٔ پخته خام زیبق!
بشنو ز نظام و قول حجّت این محکم شعر چون خورنق

بر بحر مضارعست قطعش
طقطاق تنن تنن تنن طق

۲۱۷

گر خرد را بر سر هشیار خویش افسر کنی
سخت زود از چرخ گردان ، ای پسر، سر بر کنی
دیگرت گشته‌ست حال تن ز گشت روزگار
همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
۳ پیش ازان تا این مزوّر منظرت ویران شود
جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی
علم را بنیاد او کن مر عمل را بام او
از بِر و پرهیز شاید گر مرُو را در کنی
در چو این منظر چو بگزاری فریضه‌ٔ کردگار
بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
۶ ننگ داری زانکه همچون جاهلان نوك قلم (؟)
بر مدیح شاه یا میری [ ] قلم را تر کنی
گر به‌سربر خاك خواهی کرد ناچار ، ای پسر ،
آن به آید کان ز خاکی هرچه نیکوتر کنی
بر سرت بویا چو مشك و عنبر سارا شود
گر تو خاکستر به نام آل او بر سر کنی
۹ هم مقصّر باشی ای دل گر به مدح مصطفی[۱]
معنی از گوهر طرازی لفظش از [ ] شکّر کنی
جز به مدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ
گر همی خواهی که گوش [ ] ناصبی را کر کنی
ای پسر ، پیغمبری را تاج کی باشد شگفت (؟)
گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی ؟
۱۲ گر تو با اقبال و مدحش بنگری اندر جحیم
پر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی

در جهان دین میان خلق تا محشر همی
کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گر به راه این جهان خورشیدمان رهبر شده‌ست
سوی یزدان مان همی مر عقل را رهبر کنی
نیست نیکْ اختر کسی که‌ش چرخ نیکْ اختر کند ۱۵
بلکه نیکْ اختر شود هرکه‌ش تو نیکْ اختر کنی
هرکه او فضل ترا وآل ترا منکر شود
خوبی و معروف او را زشتی و منکر کنی
گر به روی تازه سوی روی آتش بنگری
روی آتش را همی تو تازه نیلوفر کنی
فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند ۱۸
چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی
آزر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد
گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی
بی شکْ این جهّال امّت را همی بینی ، بحق
دشمنانند این نه امّت گر سخن باور کنی
دشمنی با اهل و آل تو همی بی مر کنند ۲۱
همچنان کاحسان تو با ایشان همی بی مر کنی
ای عدوی آل پیغمبر ، مکن کز جهل خویش
کوه آتش را به گردن در همی چنبر کنی
گر ترا خطّاب اشتربان خال و عمّ نبود
چون همی با من تو چندین داوریْ عمّر کنی ؟
ور نه در دل کفر داری چون شود رویت سیاه ۲٤
چون حدیث از حیدر و از شیعهٔ حیدر کنی ؟
کیستی تو بی خرد کز روبه مرده کمی
تا همی از جهل قصد جنگْ شیر نر کنی ؟

دشمنیِ این شیر هرگز کی شودْت از دل برون
تا همی تو خویشتن را امّت آن خر کنی ؟
٢٧ رو تو با آن خر ، مرا بگذار با این شیر نر
خر ترا و شیر ما را ، چونکه چندین شر کنی ؟
جز که رسوائی نبینی خویشتن را تا به جهد
خاك را خواهی همی تا همبر عنبر کنی
شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذو الفقار
ژاف را شمشیر سازی وز کدو مغفر کنی ؟
٣٠ چون پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق
گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی ؟
مردم همسایه هرگز چون برادر کی بود ؟
لنگ خر را خیره با شبدیز چون همبر کنی ؟
بت نباشد جز مزوَّر مردمی ، خود دیده‌ای ،
زین سبب لعنت همی همواره بر بت‌گر کنی
٣٣ تو امامی ساختی ما را مزوَّر هم چنین
پس توی بت‌گر اگر مر عقل را داور کنی
آل پیغمبر بسی کشته‌ی بت منحوس تست
تو همی او را به حیلت بر سر منبر کنی
خشم یزدان بر تو باد و بر تراشیده‌ی تو باد
آزر بت‌گر توی ، لعنت چه بر آزر کنی ؟
٣٦ نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن
مر مرا بنده‌ی یکی نادان بد محضر کنی
من همی نازش به آل حیدر و زهرا کنم (؟)
تو همی نازش به سند و هند بدگوهر کنی
گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را به مصر
آفرین از جانْت بر فرزند و بر مادر کنی

دل ز مهر چهر او چون جنّت مأوی کنی ۳۹
چشم خویش از نور او پر زهره ازهر کنی
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفیٰ
خنجر گلگونْت را کی سر سوی خاور کنی؟
چین ترا بنده شود گر تو برُو پر چین کنی
قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی
جان اسکندر ز شادی سر به‌گردون بر برد ۴۲
گر تو نعل اسپ خویش از تاج اسکندر کنی
وقت آن آمد که روز کین چو خاك کربلا
آب را در دجله از خون عدو احمر کنی
ای نبیره‌یْ آنکه ازو شد در جهان خیبر خبر
دیر برناید که تو بغداد را خیبر کنی
منظر اعدای دین را بر زمین هامون کنی ۴۵
منظر خویش از فراز برج دو پیکر کنی
دشمنان را در خور کردارشان بدهی به عدل
عدل باشد چون جزای خاك خاکستر کنی
بنده‌ای را هند بخشی پیش‌کاری را طراز
کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی
آب دریا را گلاب ناب گردانی به عدل ۴۸
خاك صحرا را به بوی عنبر اذفر کنی
خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر
ور ببایدْت از نجوم آسمان لشکر کنی
(؟) هردو گیتی ملك تست از عدل فردا جاسریر
آنچه امروز از نکوئیها همی ایدر کنی
زین‌چنین پُر زرّ و گوهر مدحت، ای حجّت، رواست ۵۱
گر تو جان دوربین خویش را زیور کنی

۲۱۸

چند کنی جای چنین به گزین ؟ — چون نروی سوی سرائی جز این ؟
چند نشینی تو ؟ که رفتند پاك — همره و یارانْت ، هلا برنشین
چند کنی صحبت دنیا طلب ؟ — صحبت یاری به ازین کن گزین
مهر چنین خیره چه داری برانک — بر تو همی دارد همواره کین ؟
بچّهٔ خاکیّ و نبیره‌یْ فلك — مادر زیرین و پدرْت از برین
چونکه زمینی نشود بر فلك — چند بود آن فلکی بر زمین ؟
نیك نگه کن که حکیم علیم — چونْت ببسته‌ست به بندی متین !
چند دراین بند به‌گشّی چنین — دامن دنیا بکشی واستین ؟
سوی تو جان ماهی‌و تنْت آبگیر — صورت بسته‌ست همانا چنین
ترسان گشتی که چنینی بزار — گرْت برآرند از این پارگین (؟)
جهل نموده‌ست ترا این خیال — جز که چنین گفت یکی پیش بین ؟
گفت که «تو زنده‌تر آنگه شوی — که‌ت برهانند از این تیره طین»
بلکه به زندانی چونانکه گفت — مه ز رسولان خدای اجمعین
این فلك زود رو ، ای مردمان ، — صعب حصاریست بلند و حصین
بر دل و بر وهم جهان چرخ را — زندان کرده‌ست جهان آفرین
تا نشناسد که برون زین فلك — چیست به اندیشهٔ کس آفرین (؟)
وهم گران را که برونست ازین — راست بدیدیّ و به عین الیقین (؟)
خلق بدان عالم منکر شدی — سست شدی بر دلشان بند حین (؟)
جز به چنین صنع نیامد درست — وعدهٔ بستان پر از حور عین
تا نبری ظن که مگر منکرست — نعمت آن عالم را بو معین
نیست درین هیچ خلافی که نیست — جز که بر این گونه جهان مهین
نیست چنین مرده که این عالمست — وصف چنین کردش روح الامین
جای خور و خواب تو اینست و بس — آن نه چنین است مکان و مکین

۲۴ آرزوی خویش بیابد درُو هرکسی از خلق مهین و کهین
گر تو درو گرسنه و تشنه‌ای مرغ مسمّن خور و ماء معین
من نه همی طاعت ازان دارمش تا می و شیرم دهد و انگبین
۲۷ رنجگی تشنه نخواهم نه آب بی سفرم نیست بکار اسپ و زین
کار ستورست خور و خفت و خیز شو تو بخور، چون کنی ابرو بچین؟
نیستی آگاه تو هیچ از بهشت خور چه کنی گر نه خری راستین؟
۳۰ نیستی آگاه بحقّ خدای بیهده دانی که نخوردم یمین
بر نشوی تو به جهان برین تات همی دیو بود هم نشین
گر همی اندر دین رغبت کنی دور کند داس جهان پوستین (؟)
۳۳ روی به دریا نه اگر گوهرست آرزوی جانت و درّ ثمین
گر درِ دانش به تو بر بسته گشت من بگشایم ز در آن زوبرین
تا نشناسی تو لطیف از کثیف مانده‌ای اندر قفص آهنین
۳۶ کی رسد این علم به یاران دیو؟ خیره بر آتش ندمد یاسمین (؟)
هیچ شنیدی که چه گفتت رسول بار خدای و شرف المرسلین؟
گفت «بباید جُستن علم را گر نبود جایگهش جز به چین»
۳۹ خانهٔ اسرار خدایست امام روح امین است مرورا قرین
تا تو نگیری رسن عهد او دست نشوید ز تو دیو لعین
علم کجا باشد جز نزد او؟ شیر کجا باشد جز در عرین؟
۴۲ هرکه سوی حضرت او کرد روی زهره بتابدش و سهیل از جبین

از رهی و حجّت او خوان برو
هر سحر، ای باد، هزار آفرین

۲۱۹

ای آدمی به صورت و بی هیچ مردمی چونی به فعل دیو چو فرزند آدمی؟
گر اسپ نیست استر و نه خر، تو هم چُن او نه مردمی نه دیو، یکی دیو مردمی

کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کنند   همواره پر ز پیچ و پراز تاب و پر خمی
چون خُم همی خوریّ و جزین نیستت هنر   پر خم خُمی و بد سیَر و بی‌هنر خُمی
بی‌هیچ خیر و فضل و همه سر پر از فضول   همچون زمین شورهٔ بی‌کشت پر نمی
آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش   کز رنج خویش زود شوی، ای پسر، غمی
کژدم که رنج و درد دهد مر ترا، ز تو   روزی همان همی بخورد بَر ز کژدمی
اندر دمست کژدم بد را هلاک سرش   از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی
از مردمی به صورت جسمی مکن بسند   مردم نه‌ای بدانکه تو خوب و مجسّمی
مردم به دانشی تو چو دانا شوی رواست   گر هندوی به جسم و یا ترک و دیلمی
نامی نکوگزین که بدان چون بخوانمت   در جانْت شادی آید و در دلْت خرّمی
بوالفضل بلعمی بتوانی شدن به فضل   گر نیستی به نسبت بوالفضل بلعمی
حاتم میان ما به سخاوت سمر شده‌ست   حاتم توی اگر به سخاوت چو حاتمی
چون خودگزید تیره دل و جانْت جهل را   از نام خویش چون خر کرّه چرا رمی؟
فاضل کنند نامت اگر تو به جدّ و جهد   تا فضل را به دست نیاری نیارمی
چون گشته‌ای بسان پلاس سیه درشت؟   نابسته هیچ‌کس ره تو سوی مُبرمی
برآسمانت خواند خداوند آسمان   بر آسمان چگونه توانی شد از زمی؟
واکنون که خوانده‌ای تو و لبّیک گفته‌ای   بر کار خود چو مرد پشیمان چرا شمی؟
تدبیر بر شدن به فلک چون نمی‌کنی؟   چون کار و بار خویش نگیری به محکمی؟
یک‌رش هنوز برنشده‌ستی نه یک بدست   پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی
کم بیشِ دهرِ پیر نخواهد شد اسپری   تا کی امید ببشی و تا کی غم کمی؟
درویش رفت و مفلسْ جمشید از این جهان   درویش رفت خواهی اگر نامور جمی
کس‌را وفا نیامد از این بی‌وفا جهان   در خاک تیره بر طمع نور چون دمی؟
رفتند همرهان و تو بیچاره روز روز   ناکام و کام از پس ایشان همی چمی
آگاه نیستی که چگونه کجا شدند   بگذشت بر تو چرخ و زمانه به مبهمی
هرکس رهی دگرْت نمودند نو به نو   از یکدگر بتر به سیاهیّ و مظلمی
این گفت «اگر به‌خانهٔ مکّه درون شوی   ایمن شوی از آتش اگر چند مجرمی»

وان گفت که «ت ز قول شهادت عفو کنند   گر تو گناه‌کارترین خلق عالمی»
رفتن به سوی خانهٔ مکّه‌ست آرزوت   ز اندیشهٔ دراز نشسته به ماتمی
وز بیم تشنگیّ قیامت به روز و شب   در آرزوی قطرگکی آب زمزمی
گر راست گفتت آنکه ترا این امید کرد   درویش تشنه مانْدو تو رستی که منعمی
فردات امید سندس و حورو ستبرقست   وامروز خود به‌زیر حریریّ و مُلْحَمی
رستن به مال نیست به علمست و کارکرد   خیره محال و بیهده تا چند برخمی؟
چون روی ناوری به سوی آسمان دین   که‌ت گفت آن دروغ و که کرد آن منجّمی؟
آن روز هیچ حکم نباشد مگر به عدل   ایزد سدوم را نسپرده‌ست حاکمی
گمراه گشته‌ای ز پس رهبران کور   گم نیست راه راست ولیکن تو خود گمی
هرچند جو به سوی خران به ز گندمست   گندم ز جو بهست سوی ما به‌گندمی
بد را ز نیک باز ندانی همی ازانک   جُستی به جهل خویش ز جاهل معلّمی
دست خدای گیرو ازاین ژرف چَه برآی   گر با هزار جور و جفا و مظالمی
داند به عقل مردم دانا که بر زمین   دست خدای هردو جهانست فاطمی
ای دردمند دور مشو خیره از طبیب   زیرا نشسته بر در عیسیّ مریمی
ایمن برو به راه، ز کس بدرقه مجوی،   هرچند بد دلی، که تو همراه رستمی
ای حجّت زمین خراسان، به شعر زهد   جز طبع عنصریت نشاید به خادمی
گر سوی اهل جهل به دین متّهم شوی   سوی خدای به ز براهیم ادهمی

گر جز که دین تست و رسول تو در دلم،
ای کردگار حقّ، به سرّم تو عالمی

۲۲۰

ای خواجه جهان حیل بسی داند   وز غدر همی به جادوی ماند
گر تو بمثل به ابر بر باشی   زانجات به حیله‌ها فرو خواند
تا هرچه بداد مر ترا، خوش خوش   از تو به دروغ و مکر بستاند
خوبیّ و جوانی و توانائی   زین شهره درخت تو بیوشاند

تا از همه زیب و قوّت و خوبی یک روز چو من تهیت بنشاند
وان را که همی ازو بخندیدی فردا ز تو بی گمان بخنداند
بنشین و مرو اگر ترا گیتی خواهد که به چوب این خران راند
هرگز به دروغ این فرومایه جز جاهل و غمر گربه کی شاند ؟
داناست کسی که رو از این جادو در پردهٔ دین حقّ بپوشاند
وز عمر به دست طاعت یزدان خوش خوش ببرد هرآنچه بتواند
وز دام جهان جهان جهان باشد چون عادت شوم او همی‌داند
کین سفله جهان به‌گرد آن گردد کو روی ز روی او بگرداند
از حجّت اگر تو پند بپذیری از قهر تو این جهان فرو ماند

جز مؤذن حق به وقت قد قامت (؟)
از جای جنوة بر نجنداند

۲۲۱

بسی کردم گه و بیگه نظاره ندیدم کار دنیا را کناره
نیابد چشم سر هرچند کوشی همی زین نیلگون چادر گذاره
همی خوانند و می رانند ما را نیابد کس همی زین کار چاره
گر از این خانه بیرون رفت باید ندارد سودشان خواهش نه زاره
مگر کایشان همی بیرون کشندت از این هموار و بی در سخت باره
نه خواننده نه راننده نبینم همی بینم ستاره چون نظاره
همانا سنگ مغناطیس گشته‌ست ز بهر جان ما هر یک ستاره
فلک روغن گری گشته‌ست بر ما به‌کار خویش در جلد و خیاره
ز ما اینجا همی کنجاره ماند چو روغن‌گر گرفت از ما عصاره
ترا این خانه تن خانهٔ سپنجست مزوّر هم مغربل چون کُپاره
بباید رفتن ، آخر چند باشی چو متواری در این خانه‌ی تواره ؟
دراین خانه چهارستت مخالف کشیده هر یکی بر تو کتاره

کهن گشتی و نو بودی و بی‌شک — کهن گردد نو ار سنگست خاره
به‌جان نو شو که چون نوگشت پرّت — نه باکست ار کهن باشد غراره
تنت قارون شده‌ست و جانْت مفلس — یکی شاد و دگر تیمار خواره
بدین نیکو تن اندر جان زشتت — چو ریمابست در زرّین غضاره
چو پیش عاقلان جانت پیاده‌ست — نداری شرم از این رفتن سواره
دل درویش را گر هوشیاری — ز دانش طوق ساز از هوش یاره
به‌کشت بی‌گهی مانی که در تو — نبینم دانه جز کاه و سپاره
نیامد جز که فضل و علم و حکمت — به ما میراث از ابراهیم و ساره
چو شد پرنور جانْت از علم شاید — اگر قدّت نباشد چون مناره
سخن جوید، نجوید عاقل از تو — نه کفش دیم و نه دستارِ شاره
سخن باید که پیش آری خوش ایراك — سخن خوشتر بسی از پیش‌پاره
سخن چون راست باشد گرچه تلخست — بود پرنفع بر کردار یاره
به از نیکو سخن چیزی نیابی — که زی دانا بری بر رسم پاره
سخن حجّت گزارد نغز و زیبا — که لفظ اوست منطق را گزاره
هزاران قول خوب و راست باریك
ازو یابند چون تار هزاره

۲۲۲

گسستم ز دنیای جافی امل — ترا باد بند و گشاد و عمل
غزال و غزل هردوان مر ترا — نجویم غزال و نگویم غزل
مرا، ای پسر، عمر کوتاه کرد — فراخیِ امید و درازیِ امل
زمانه به‌کردار مست اشتری — مرا پست بسپرد زیر ستبل
بسی دیدم اجلال و اعزازها — ز خواجهٔ جلیل و امیر اجل
ولیکن ندارد مرا هیچ سود — امیر اجل چون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد ز ما — زمانه نه جنگ آید و نه جدل

چنانک آمدی رفت باید همی — به تقدیر ایزد تعالیٰ وجل
۹ تهی رفت خواهی چنانک آمدی — نماند همی ملک و مال و ثقل
مرو مفلس آنجا ؛ که معلوم تست — که مر مفلسان را نباشد محل
چو ورزه به ابکاره بیرون شود — یکی نان بگیرد به زیر بغل
۱۲ چو بی‌توشه خواهی همی برشدن — از این تیره مرکز به چرخ زحل ؟
پشیزی که امروز بدهی ز دل — درمیّت بدهند فردا بدل
ولیکن کسی کو ندادست دوغ — چرا دارد امّید شیر و عسل ؟
۱۵ به بغداد رفتی به ده نیم سود — بریدی بسی برّ و بحر و جبل
خدایت یکی را به ده وعده کرد — بده گر نداری به دل در خلل
جهان جای الفنج غلّه‌ی تواست — چه بی‌کار باشی در این مستغل ؟
۱۸ جهان را به سایه‌ی درختی زدند — حکیمان هشیار دانا مثل
بپرهیز از این بی‌وفا سایه زانک — بسی داند این سایه مکر و حیل
گهی دست می‌یابد و گاه پای — به‌یک‌دست و یک‌پای لنگست و شل (؟)
۲۱ به دست زمانه کند آسمان — همی ساخته قصرها را طلل
به مکر جهان سجده کردند خلق — همی پیش ازین پیش لات و هبل
حدیث هبل سوی دانا نبود — شگفتی‌تر از کار حرب جمل
۲٤ وز این قوم کز فتنگی مانده‌اند — هنوز اندر آن زشت و تیره وحل
چگونه بَرَد حمله بر شیر میش — کسی این ندیده‌ست از اهل مِلل
تو ای بی‌خرد گر نه دیوانه‌ای — مر آن میش را چون شده‌ستی حمل
۲۷ به خونابه شوئی همی روی خویش — سزای تو جاهل بُد آن مغتسل
ترا علّت جهل کالفته کرد — کزین صعبتر نیست چیز از علل
نبینی که عرضه کند علّتت — همی جان مسکینْت را بر وجل ؟

۲۲۳

گَرْت باید که تن خویش به زندان ندهی
آن به آید که دل خویش به شیطان ندهی

دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف
این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی

آرزو را و حسد را مده اندر دل جا
گر همی خواهی تا خانه به ماران ندهی

گر تو مر آز و حسد را بسپاری دل خویش
ندهند آنچه تو خواهی به تو تا جان ندهی

آز بر جانْت نگهبان بلا گشت بکوش
تا مگر جانْت بدین زشت نگهبان ندهی

گر نبرده‌ست ترا دیو فریبنده ز راه
چونکه از طاعت و دانش حق یزدان ندهی؟

شاه را پیش جز از بَختهٔ پُخته ننهی
مؤمنی را که ضعیفست یکی نان ندهی

آشکارا دهی آن اندك و بی مایه زکات
رشوت حاکم جز در شب و پنهان ندهی

هرچه کان را ببری تو همی از حقّ خدای
بی گمان جز که به سلطان و به تاوان ندهی

از غم مزد سرِ ماه که آن یک درمست
کودك خویش به استاد و دبستان ندهی

هرچه کان را به دل خوش ندهی از بی مزد
آن به کار بزه جز کز بن دندان ندهی

گر ترا دیو سلیمان ز سلیمان نفریفت
چون همی حقّ سلیمان به سلیمان ندهی؟

پر فضولست سرت هیچ نخواهی شب و روز
که نو این را بستانی و کهن آن ندهی
پیشه‌ای سخت نکوهیده گزیدی ، چه بُوَد
کز فلان زر نستانی و به بهمان ندهی ؟
۱۵ دل درویش مسوز و مستان زو و مده
گَرْت باید که تنت باتش سوزان ندهی
چه بُوَد ، نیک بیندیش به تدبیر خرد ،
که ز حامد نستانی و به حمدان ندهی ؟
جان پر مایه همی چون بفروشی بنَچیز
چیز پر مایه همان به که بارزان ندهی
۱۸ دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو
چه تو گردن به خداونده فرمان ندهی ؟
شاخ زنبور به انگور تو افگنده‌ستی
چو نیت کردی کانگور به دهقان ندهی
نیّت نیک رساند به تو نیکیّ و صلاح
دل هشیار نگر خیره به مستان ندهی
۲۱ نخوری از رز و ز ضیعت و ز کشت و درود
بر تابستان تاش آب زمستان ندهی
چه طمع داری در حُلّهٔ صد رنگ بهشت
چون به درویش یکی پارهٔ خُلقان ندهی ؟
مر مؤذّن را جو نانی دشوار دهی
مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی
۲٤ از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم
مطربان را جز دیبای سپاهان ندهی
وام خواهیّ و نخواهی مگر افزونی و چرب
باز اگر باز دهی جز که به نقصان ندهی

وز پی داوری و درد سر و جنگ و جلب
جز همه عاریتی چیز گروگان ندهی
۲۷ دعوی دوستی یاران داری همه روز
چونکه دانگی به‌کسی از پی ایشان ندهی ؟
ای فضولی ، تو چه دانی که که بودند ایشان
چون تو دل در طلب طاعت‌و ایمان ندهی ؟
از تنت چون ندهی حقّ شریعت به نماز ؟
وز زبان چونکه به خواندن حقِ فرقان ندهی ؟
۳۰ تو که نادانی شاید که فسار خر خویش
به یکی دیگر بیچاره و نادان ندهی ؟
گرگ بسیار فتاده‌ست در این صعب رمه
آن به آید که خر خویش به‌گرگان ندهی
سخن حجّت بپذیر و نگر تا بگزاف
سخنش را به ستوران خراسان ندهی
۳۳ خر نداند خطر سنبل و ریحان ، زنهار
که مر این خر رمه را سنبل و ریحان ندهی
همه افسار بدادند به نعمان ، تو بکوش
بخرد تا مگر افسار به نعمان ندهی

۲۲۴

ای مانده به‌کوریّ و تنگ حالی بر من ز چه همواره بد سگالی
از کار تو دانی که بی‌گناهم هرچند تو بد بخت و تنگ حالی
۳ دانی که تو چون خوار و من عزیزم؟ زیرا که منم زرّ و تو سفالی
از جهل که آن ملک تست، جانم چون جان تؤست از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید از حجّت بیچاره چند نالی ؟

از مال مرا چیزهاست بهتر　　چون دشمن من تو ز بهر مالی ؟
فضل و خرد و مال گرد ناید　　با زرق و خرافات و بد فعالی
هرچند که من چون درخت خرما　　پر بارم و تو چون شکسته نالی
این حکم خدایست رفته بر ما　　او بار خدایست و ما موالی
هرچند که پشمست اصل هردو　　بسیار بهست از پلاس قالی
گر تو به قفا با درفش کوشی　　دانی که علی حال بر محالی (؟)
آن به که چو چیز محال جوید　　اندیشهٔ تو گوش او بمالی
برتر مشو از حدّ و نه فروتر　　هش دار و مقصّر مباش و غالی
بر پایگهِ خویش اگر نباشی　　جز رنج نبینی و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد　　نه چیز زوالی چو لایزالی
هرچند که نیکو و نرم باشد　　بر سر ننهد هیچ کس نهالی
هرچند که سیم اند پاك هردو　　بهتر ز حرامی بود حلالی
نوروز به از مهرگان اگرچه　　هردو دو زمانند اعتدالی
ای گشته به درگاه میر چاکر　　دعوی چه کنی خیره در معالی ؟
دنیا چو رهی پیش من عیالست　　تو پیش یکی چون رهی عیالی
گردن ندهد جز مر اهل دین را　　این زال فریبندهٔ زوالی
دانا چو ترا پیش میر بیند　　داند که تو بدبخت بر ضلالی
چون خویشتنی را رهی شده‌ستی　　از بی خردیِ خویش و بی کمالی
همواره دوان در قفای شاهی　　گوئی که مگر شاه را قذالی
مر باز جهان را به تن تذروی　　مر یوز طمع را به دل غزالی
هر سرکه کشید از رشی که هستی　　وز پر طمعی نرم چون دوالی (؟)
گاهی به کشاکش دریّ و گاهی　　بی‌کار که گوئی یکی جوالی
بر مذهب و بر رای میزبانی　　بر خویشتن از ناکسی وبالی
وز سست لگامیّ و بیقراری　　مر تیرك و مر ناك را مثالی (؟)
با باد جنوبی سوی جنوبی　　با باد شمالی سوی شمالی

در دیگ خرافات کفچلیزی — در آینهٔ ناکسی خیالی
در مجلس با رود ساز و ساقی — تا وقت سحر مانده در جدالی
بر منبر شبگیر و بامدادان — با اخبرنا[ئیّ] و قال قالی ۳۳
در مسجد دل تنگی و ملولی — در مجلس خوش طبع و بی ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی — در حجّت و آیات گنگ و لالی
بی قول و جفا جوی و پر نفاقی — زیرا که عدوی رسول و آلی ۳٦
گوئی که مسلمانم و ندیدی — هرگز تو مر اسلام را حوالی
تو روی محمّد چگونه بینی — چون دشمن آلی ز بد خصالی
تا فعل تو اینست وز نحوست — با دشمن آل نبی همالی ۳۹
(؟) ای شاخ درخت زقوم دوزخ — آن دان که نوالی اگر نوالی
(؟) جز سر به نگون سوی قعر دوزخ — منحوس و نگون و بد نهالی
اکنون کن از آتش حذر که اکنون — بر چشمهٔ آب خوش زلالی ٤۲
گر روی به آل پیمبر آری — از چاه برآئی به چرخ عالی
قارون شوی ار چند در سؤالی — خورشید شوی گرچه تو هلالی
امروز همی از سؤال نالی — وان روز بنالی ز بی سؤالی ٤۵

آزاد شوی چون الف اگر چند
امروز به زیر طمع چو دالی

۲۲۵

چه چیز بهتر و نیکوترست در دنیی ؟ — سپاه نی ملکی نی ضیاع نی رمه نی
سخن شریف‌تر و بهترست سوی حکیم — ز هرچه هست دراین ره‌گذار بی‌معنی
بدین سخن شده‌ای تو رئیس جانوران — بدین فتادند ایشان به زیر بیع و شری ۳
سخن که‌بانگ تواست او جدا نگر به‌چه‌شد — ز بانگ آن دگران جز به حرفهای هجی
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر — به جان زید رساند زبان عمرو همی
وز این حدیث خبر نیست سوی جانوران — خرد گوای منست اندر این قوی دعوی ٦

سخن ز جملهٔ حیوان به ما رسید، چنانکِ   ز ما بجمله به جان نبی رسید نبی
سخن نهان ز ستوران به ما رسید، چو وحی   نهان رسید ز ما زی نبی به کوه حری
۹ دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را   ببین تو گرچه نبینَدْش خاطر اعمی
ستور و مردم و پیغمبر، این سه مرتبتست   بدین دو وحی جدا مانده هریکک از دگری
اگر گزیده به‌وحی‌است زی خدای رسول   توی گزیده و حیوان بجملگی پژوی
۱۲ به دل ببین که نه دیدن همه به چشم بود   به دست بیند قصّاب لاغر از فربی
به لوح محفوظ اندر نگر که پیش تؤست   درو همی نگرد جبرئیل و بو یحیی
به پیش تست ولیکن خط فریشتگان   همی ندانی خواندن گزافه بی املی
۱۵ مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت   به خطّ خویش الف‌را مگر بجهد از بی
خط فریشتگان را همی بخواهی خواند   چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری
به چشم قول خدای از جهان او بشنو   که نه سخن نشنوده‌ست کس مگر به ندی
۱۸ به راه چشم شنو قول این جهان که حکیم   به راه چشم شنوده‌ست گفتهٔ دُنیی
به راه چشم شنود از درخت قول خدای   که «من خدای جهانم» به طور بر موسی
سخن نگوید جز با زبان و کام شکر   نگفت نیز مگر با کفت سخن حِنّی
۲۱ به نزد شکّر رازیست کز جهان آن‌را   شکر همی نکند جز به سوی کام انهی
روا بود که نیابد ز خلق راز خدای   مگر که سوی یکی بهتر از همه مجری
شنود قول الٰهیّ و کار کرد بران   جهان بجمله ز چرخ بروج تا به ثری
۲۴ ندارد این زمی و آب هیچ کار جز آنکِ   به جهد روح نما را همی‌دهند اجری
زحل همی چکند؟ آنچه هست کار زحل   سهی همی چکند؟ آنچه هست کار سهی
همیت گوید هریکک که کار خویش بکن   اگَرْت چشم درستست درنگر باری
۲۷ خدای ما سوی ما نامه‌ای نوشت شگفت   نوشته‌هاش موالید و آسمانْش سحی
شریفتر سخنی مردم است، کاین نامه   ز بهر این سخنان کرد کردگار انشی
سخن که دید سخن گوی و عالم و زنده؟   چنین سزد سخن کردگار خلق، بلی
۳۰ رسول خود سخنی باشد از خدای به خلق   چنانکه گفت خداوندِ خلق در عیسی
ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان   بر افگنی به خرافاتِ خندناکِ جُحی

سخن به منزلت مرکبست جان ترا   بِرُو توانی رفتن به سوی شهر هدی
دَرِ هدی نگشاید مگر کلید سخن   همو گشاید دَرهای آفت و بلوی
گهی سخن حسکٔ و زهر و خنجرست و سنان   گهی سخن شکر و قند و مرهمست و طلی
زبان به کام در افعیست مرد نادان را   حذَرْت باید کردن همی ازآن افعی
سخن سپارد بی هوش را به بند و بلا   سخن رساند هشیار را به عهد و لوی
مباش برسخن خویش فتنه چون طوطی   سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی
به اسپ و جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول ؟   سخنْت نیکو باید نه طیلسان و ردی
سخن مجوی فزون زانکه حقّ تست از من   که آن ربی بود و نیستمان حلال ربی
روا بود که ز بهر سخن به مصر شوی   وگر همه بمثل جان و دل دهی به کری
که کیمیای سعادت دراین جهان سخنست   بزرجمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب   به پیش خوگ نهادن نه منّ و نه سلوی
زنا بود که سخن را به اهل جهل دهی   زنا مکن که نه خوبست زی خدای زنی
سخن ز دانا بشنو زبون خویش مباش   مگیر خیره چو مجنون سخنْت را لیلی
رها شد از شکم ماهی و شب و دریا   به یک سخن چو شنودیم یونس بن متی
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی   مگوی خیره سخن جزکه براساس و بنی
برادرند به یک جا دروغ و رسوائی   جدا ندید مرین را ازان هگرز کسی
دروغ سوی هنرپیشگان روا نشود   وگرچه روی و ریا را همی کند آری
دروغ گوی بآخر نکال و شهره شود   چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی

بگیر هدیه ز حجّت به وصفهای سخن
پر از معانی شعری به روشنی شعری

۲۲۶

گر توی ای چرخ گردان مادرم   چون نه‌ای تو دیگر و من دیگرم ؟
ای خردمندان ، که باشد در جهان   با چنین بد مهر مادر داورم ؟
چونکه من پیرم جهان تازه جوان   گر نه زین مادر بسی من مهترم ؟

مشکلی پیش آمده‌ستم بس عجب ره نمی‌داند بدو در خاطرم
یا همی بر من زمانه بگذرد یا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردم خوار گشته‌ست این جهان بنگر اینکْ گر نداری باورم
چون جهان می خورد خواهد مر مرا من غم او بیهده تا کی خورم ؟
ای برادر ، گر ببینی مر مرا باورت ناید که من آن ناصرم
چون دگرگون شد همه احوال من گر نشد دیگر به‌گوهر عنصرم ؟
حسن‌و بوی‌و رنگْ بود اعراض من پاك بفگند این عرضها جوهرم
شیر غرّان بودم اکنون روبهم سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لاله‌ای بودم به‌بستان خوب رنگْ تازه ، واکنون چون بر نیلوفرم
آن سیه مغفر که بر سر داشتم دستِ ششتم سال بربود از سرم
گر شدم غرّه به‌دنیا لاجرم هر جفائی را که دیدم در خورم
گر ترا دنیا همی خواند بزرق من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با تو که با من کرد راست پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من برخوان که من مر ترا زین چرخ جافی محضرم
ای مسلمانان ، به‌دنیا مگروید من شما را زو گواه حاضرم
با شما گر عهد بست ابلیس ازو گر وفا یابید ازو من کافرم
این جهان بود،ای پسر،عمری دراز هر سوئی یار و رفیق بهترم
رفته‌ام با او به‌تاریکی بسی تا تو گفتی دیگری اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا من ره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان با من کنون خنجر کشد علم توحیدست با وی خنجرم
نیز از این عالم نباشم بر حذر زانکه من مولای آل حیدرم
افسر عالم امام روزگار کز جلالش بر فلکْ سود افسرم
فرّ او پر نور کرد اشعار من گَرْت باید بنگر اینکْ دفترم
ای خردمندی که نامم بشنوی زین خران گر هوشیاری مشمرم
وز محال عام نادان همچو روز پاك دان هم بستر و هم چادرم

هیچ با بوبکر و با عمّر لجاج   نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه‌ست این چنین ترفندها   نازموده خیره خیره مشکرم
آن همی‌گوید که سلمان بود امام   وین همی‌گوید که من با عمّرم
اینْت گوید مذهب نعمان بهست   وانْت گوید شافعی را چاکرم
گر بخرّم هیچ کس را برگزاف   همچو ایشان لامحاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس   شاعرم مشناس اگرچه شاعرم
چند پرسی «بر طریق کیستی ؟»   بر طریق و ملّت پیغمبرم
چون سوی معروف معروفم چه باك   گر سوی جهّال زشت و منکرم !
گر به حجّت پیشم آید آفتاب   بی گمان گردی کزو روشن ترم
ظاهری را حجّت ظاهر دهم   پیش دانا حجّت عقلی برم
پیش دانا باستین دست دین   روی حق از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آز را   میر خویشم ، نیست مثلی همبرم
گر ترا گردن نهم از بهر مال   پس خطا کرده‌ست بر من مادرم
ای برادر ، کوه دارم در جگر   چون شوی غرّه به شخص لاغرم
برتر از گردون گردانم به قدر   گرچه یکٔ چندی بدین شخص اندرم
شخص جان من بسان منظریست   تا از این منظر به‌گردون برپرم
مر مرا زین منظر خوب ، ای پسر ،   رفته گیر و مانده اینجا منظرم

منبر جانست شخصم گوش دار
پند گیر اکنون که من بر منبرم

۲۲۷

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ   گر نخ و تخت بمانَدْتْ چنین بخ بخ
نیکٔ بنگر که همی مرکب عمر تو   همه بر تخت همی تازد و هم بر نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی پرّد   مرغ کردار و برو مرگٔ نهاده فخ
بر تو ، ای فاخته ، آن فخّ ترنجیده   ناگهان گر بجهد تا نکنی «آوخ»

ای چو گوساله نباشَدْت همه ساله شمر ماله و نه سبز همیشه طخ
با زمانه نچخد جز که جوانبختی گر جوانست ترا بخت برو بر چخ
لیکن این دولت بس زود به پا چفسد خر به پا چفسد بی‌شکّ چو دَوَدْ بر یخ
بخت چون با گلهٔ رنگ بیاشوبد سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ
برمکش ناچخ و بر سَرْت مگردانش گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ
که بر آنجای که پیوسته همی خواهی ای خردمند ترا بنل و نه آزخ
اندر این جای سپنجی چه نهادی دل ؟ چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ ؟
این جهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد هرچه داری بنهی پاك در این مسلخ
بر سر دو رهی امروز بکن جهدی تات بی توشه نباید شد از این برزخ
دَرِ فردوس به انگشتک طاعت زن
بر مزن مشت معاصی به دَرِ دوزخ

۲۲۸

هوشیاران ز خواب بیدارند گرچه مستانِ خفته بسیارند
با خران گر به آب‌خور نشوند با دل پر خرد سزاوارند
هَستشان آگهی که نه ز گزاف زیر این خیمه در گرفتارند
یار مستان بی هش اند از بیم گرچه باعقل و فضل و هش یارند
کی پسندند هرگز این مستان کار این عاقلان که هشیارند ؟
مردمان ، ای برادر ، از عامه نه به فعلند بل به دیدارند
دشمن عاقلان بی گنه اند زانکه خود جاهل و گنه کارند
همه دیدار و هیچ فایده نه راست چون سایهٔ سپیدارند
منبر عالمان گرفته‌ستند این گروهی که ازدرِ دارند
روز بازار ساخته‌ست ابلیس وین سفیهانْش روی بازارند
کی شود هیچ دردمند درست زین طبیبان که زار و بیمارند ؟
بر دروغ و زنا و می خوردن روز و شب همچو زاغ ناهارند

ور ودیعت نهند مال یتیم   نزد ایشان ، غنیمت انگارند
گر درستست قول معتزله   این فقیهان بجمله کفّارند
فخر دانا به دین بود وینها   عیب دین اند و علم را عارند
در کشاورز دین پیغمبر   این فرومایگان خس و خارند
مر مرا در میان خویش همی   از بسی عیب خویش نگذارند
گر همی این به عقل و هوش کنند   هوشیارند و جلد و عیّارند
زانکه خفته به دل خجل باشد   از گروهی که مانده بیدارند
مر مرا همچو خویشتن نشگفت   گر نگونسار و غمر پندارند
که نگونسار مرد پندارد   که همه راستان نگونسارند
ای پسر ، هیچ دلشکسته مباش   کاندر این خانه نیز احرارند
دل بدیشان ده و چنان انگار   کاین همه نقشهای دیوارند
مرغزاریست این جهان که درو   عامه ددگان مردم آزارند
بد دل و دزد و جمله بی حَمِیَّت   روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی بر و میوه دار هست درخت   خاصه پر بار و عامه بی بارند
بر فرودی بسیست در مردم   گرچه از راه نام هموارند
مردم بی تمیز با هشیار   بمثل چون پشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه   کز چه سانند و بر چه کردارند
همچو ماهی یکی گروه از حرص   یکدگر را همی بیوبارند
چون سپیدار سر ز بی هنری   از ره مردمی فرو نارند
موش و مارند لاجرم در خُلق   بلکه بتّر ز موش و ز مارند
یک گروه از کریم طبعی خویش   مردمی را بجان خریدارند
ور چه از مردمان بآزارند   مردمان را بخیره نازارند
لاجرم نسپرند راهِ خطا   لاجرم دل به دیو نسپارند
لاجرم همچو مردم از حیوان   از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان به باغ دین اندر ،   ای برادر ، گزیده اشجارند

اینْت پر بوی و بر درختانی — که هنر برگ و علم بر دارند
۳۹ به دل از مکر و ز حسد دورند — حاصل دهر و چرخ دوّارند
گنج علم‌اندو فضل اگرچه ز بیم — در فراز و دهان بمسمارند
اهل سرّ خدایْ مردانند — این ستوران نه اهل اسرارند
۴۲ گر بخروار بشنوند سخن — به گَنهِ کارکرد خروارند
در طمع روز و شب میان بسته — بر دَرِ شاه و میر و بُندارند
تا میان بسته‌اند پیش امیر — در تگ و پوی کار و کاچارند
۴۵ گر میان پیش میر بگشایند — حقّ ایشان به‌کاج بگزارند
با جهودان چنین کنند به بلخ — وین خسان جمله اهل زنّارند (؟)
وانکه زنّار بر نمی بندند — همچو من روز و شب بتیمارند
۴۸ حرمت امروز مر جهودان راست — اهل اسلام و دین حقّ خوارند
خاصه‌تر این گروه کز دل پاك — شیعت مرتضای کرّارند
من به یمگان ببیم و خوار و بجرم، — ایمن اند آنکه دزد و می خوارند
۵۱ من نگیرم ز حقّ بیزاری — اگر ایشان ز حقّ بیزارند
یمگیان لشکر فریشته‌اند — گرچه دیوان پلید و غدّارند
دیو با لشکر فریشتگان — ایستادن به حرب کی یارند؟
۵۴ زینهارم نهاد امام زمان — نزد ایشان که اهل زنهارند
اهل غار پیمبرند همه
هرکه با حجّت اندر این غارند

۲۲۹

ای خورده خوش و کرده فراوان فره — اکنون که رفت عمر چه‌گوئی که چه؟
ای برجهنده کرّه، ز چنگال مرگ — شو گر به حیله جَست توانی بجه
۳ از مرگ کس نجَست ببیچارگی — بی‌هوده‌ای نبرد کسی ره به ده (؟)
حلقهٔ کمند گشت زه پیرهنْت — چون کرد بر تو چرخ کمان را به زه

تو نرم شو چو گشت زمانه درشت مسته برو که سود ندارد سته
بر نه به خرت بار که وقت آمده‌ست دل در سرای و جای سپنجی منه ۶
خواهی که تیر دهر نیابد ترا جوشن ز علم جوی‌و ز طاعت زره
بنگر چگونه بست ترا آنکه بست اندر جهان به رشته به چندین گره
بیدار شو ز خواب کزاین سخت بند هرگز کسی نرست مگر منتبه ۹
زاری نکرد سود کسی را که کرد زاریّ و آب چشم کنارش زره
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی اورا به هرچه کان نگدازد بده
زرّست علم ، عمر بدین زر بده در گرم سیر برف به زر داده به ۱۲
کار سفر بساز اگرچه ترا همسایه هست از تو بسی سال مه
دیویست صعب در تن تو آرزو جویای آز و ناز و محال و فره
هرگه که پیش رویت سر برکند چون عاقلان به چوب نُمیدیش ده ۱۵
همچون شکر بهدیه ز حجّت کنون بشنو ز روی حکمت بیتی دو سه
فرزند تست نفس ، تو مالش دهش بی راه را یکی بره آرد به ره
هرگز نگشت نیک و مهذّب نشد فرزند نابکار به احسنت و زه ۱۸
ناکشته تخم هرگز ناورد بَرْ ای در کمال فضل ترا یار نه
از مردمان بجمله جز از روی علم
مِه‌را به مِه مدار و نه کِه‌را به کِه

۲۳۰

شبی تاری چو بی ساحل دمان پر قیر دریائی
فلک چون پر ز نسرین برگ نیل اندوده صحرائی
نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش
چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده به سودائی
زمانه رخ به قطران شسته وز رفتن برآسوده ۳
که گفتی نافریده‌ستش خدای فرد فردائی

نه از هامون سودائی تحیّر هیچ کمتر شد
نه نیز از صبح صفرائی بجنبید ایچ صفرائی
نه نور از چشمها یارست رفتن سوی صورتها
نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی
٦ بدل کرده جهان سفله هستی‌را به ناهستی
فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی
برآسوده ز جنبشها و قال و قیل دهر ایدون
که گفتی نیست در عالم نه جنبائی نه گویائی
ندید از صعب تاریکیّ و تنگی زیر این خیمه
نه چشم باز من شخصی نه جان خفته رؤیائی
٩ مرا چون چشم دل زی خلق، چشم سر به‌سوی شب
چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی
کواکب‌را همی دیدم به چشم سر چو بیداران
به چشم دل نمی‌بینم یکی بیدار دانائی
ندیدم تا ندیدم دوش چرخ پر کواکب‌را
به چشم سر در این عالم یکی پر حور خضرائی
١٢ اگر سرّا به ضرّادر ندیده‌ستی بشو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چو سرّا زیر ضرّائی
چو خوشه‌ی نسترن پروین درفشنده به سبزه بر
به‌زرّو گوهران آراسته خود را چو دارائی
نهاده چشم سرخ خویش را عیّوق زی مغرب
چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادائی
١٥ چو در تاریک چَهْ یوسف منوّر مشتری درشب
درو زهره بمانده زردو حیران چون زلیخائی
کنیسه‌ی مریمستی چرخ گفتی پر زگوهرها
نجوم ایدون چو رهبانان و دبْران چون چلیپائی

مرا بیدار مانده چشم‌و گوش‌و دل که چون یابم
به‌چشم از صبح برقی یا به‌گوش از وحش هرّائی

۱۸ که نفس ارچه نداند، عقل پردانش همی داند
که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدائی

چو زاغ شب به‌جابلسا رسید از حدّ جابلقا
برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی

گریزان شد شب تیره ز خیل صبح رخشنده
چنان چون باطل از حقّیّ‌و ناپیدا ز پیدائی

۲۱ خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی
که مادرشان ببیند روی بگشاده مفاجائی

همه همواره در خورشید پیوستند‌و ناچاره
به‌کلّ خویش پیوندد سرانجامی هر اجزائی

چنین تا کی کنی حجّت تو این وصف نجوم‌و شب؟
سخن‌را اندر این معنی فگندی در درازائی

۲۴ ز بالای خرد بنگر یکی در کار این عالم
ازیرا از خرد برتر نیابی هیچ بالائی

یکی دریاست این عالم پر از لولوی گوینده
اگر پرلولوی گویا کسی دیده‌ست دریائی

زمانه‌ست آب این دریا و این اشخاص کشتیها
ندید این آب و کشتی‌را مگر هشیار بینائی

۲۷ ز بهر بیشی و کمّی به‌خلق اندر پدید آمد
که ناپیدا بخواهد شد براین سان صعب غوغائی

فلان از بهر بهمان تا مرورا صید چون گیرد
ازو پوشیده هرساعت همی سازد معمّائی

همی بینی به‌چشم دل به‌دلها در ز بهر آن (؟)
که بستاند قبای ژنده یا فرسوده یکتائی

۳۰ محسّن را دگر مکریّ و حسّان‌را دگر کیدیّ
وجعفر را دگر رونیّ و صالح را دگر رائی
رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر
که تا بینی مگر گرگی همی یا باد پیمائی
به چشم سر نگه کن پس به دل بندیش تا یابی
یکی باشرمْ پیری یا یکی مستور برنائی
۳۳ کجا باشد محلّ آزادگان را در چنین وقتی
که بر هر گاهی و تختی شه و میرست مولائی
مدارا کن مده گردن خسیسان را چو آزادان
که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی
اگر دانی که نا مردم نداند قیمت مردم
مبر مر خویشتن را خیره زی مردم همانائی
۳۶ نبینی بر گَهِ شاهی مگر غدّار و بی باکی
نیابی بر سر منبر مگر زرّاق و کانائی
یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان لیکن
سر استر ز مال وقف گشته‌ستش چو جوزائی
تهی تر دانش از دانش ازان کز مغزْ ترب ارچه
به منبر بر همی بینیش چون قسطای لوقائی
۳۹ حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشتن را من
حصاری جز همین نگرفت ازین بیش ایچ کندائی
به پیش ناکسی ننهم به خواری تن چو نادانان
نهد کس نافهٔ مشکین به پیش گنده غوشائی؟
شکیبا گردد آن کس کو ز من طاعت طمع دارد
ازیرا کارش افتاده‌ست با صعبی شکیبائی
۴۲ به طمْع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد
ازان پس کهم گزید از خلق عالم نیست همتائی

خداوندی که گر بر خاك دست شسته بفشاند
زهر قطره به خاك اندر پدید آید ثریّائی
نه بی نور لقای او نجوم سعد را بختی
نه با پهنای ملكِ او فلكْ را هیچ پهنائی
۴۵ محلّی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من
نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی
من از دنیا مواسائی همی یابم به دین اندر
که از دنیا و دین کس را چنان نامد مواسائی
سپاس آن بی همال و یار و با قدرت توانا را
کزو یابد توانائی به عالم هر توانائی
۴۸ یکی دیبا طرازیدم نگاریده به حکمتها
که هرگز تا ابد ناید چنین از روم دیبائی
درختی ساختم مانند طوبی خرّم و زیبا
که هر لفظیش دیناریست و هر معنیش خرمائی

۲۳۱

وبالست بر مرد عمر درازش چو عمر درازش فزود اندر آزش
سوی چشمهٔ شوربختی شتابد کرا آز باشد دلیل و نهازش
۳ هر آن ناز کآغازِ او آز باشد مدارش بنازو مخوان جز نیازش
به نازی کزو دیگری رنجه گردد چه نازی که ناید بدین هیچ آزش ؟ (؟)
به‌خواب اندرست، ای برادر، ستمگر چه غرّه شده‌ستی بدان چشم بازش؟
۶ کرا در زیان کسان سُود باشد نداند خردمند باز از گرازش
مکن چشم بر بدکنش بازو گِـردش مگرد و مشو تا توانی فرازش
که در مهر او کینه بسته‌ست ازیرا که بسته‌ست چشم دل این مهره بازش
۹ بده پند و خاموش یكْ چند روزی یله کن براین کرّهٔ دور تازش

که خود زود بندازد این شوم کرّه بناگاه در چاه هفتاد بازش
جهان فریبنده را نوش بر روی چو زهرست در پیش و رنجست نازش
١٢ کرا داد چیزی کزو باز نستد؟ کرا برگرفت او که نفگند بازش؟
جهان مار بدخوست منوازش از بن ازیرا نسازدْش هرگز نوازش
نمازت بـَرَد گرْش خواری نمائی وزو خوار گردی چو بردی نمازش
١٥ براحت شدم من چو زو بازگشتم درستست این قول و اینست رازش
نبینی که گر باز گشتی، بساعت براحت بدل گشت رنج درازش
ز گیتی حذر ساز و با او دوالك مبازوبرون کن دل از چنگ بازش
١٨ دل از راه دنیا به‌دین باز گردان ز علم و عمل جوی زادو جهازش
کند باز هرگز مگر دست طاعت دری راکه کرده‌ست عصیان فرازش؟
اگر جانْت مرکب ندارد ز دانش مکن خیره رنجه به‌راه حجازش
٢١ دلت گر ز بی طاعتی زنگ دارد هلا باتش علم و طاعت گدازش
کرا جامهٔ عزّ بربود دنیا به دین باز گردد بدو اعتزازش
یکی خوب دیبا شمر دین حق را که علمست و پرهیز نقش و طرازش
٢٤ کرا دست کوتاه یابی ز دانش مشو فتنه بر مال و دست درازش
سزد گر ننازی تو بر صحبت او وگر همچو نرگس بود پی پیازش (؟)
کرا ره گشاده شود سوی دانش حقیقت شود سوی دانا مجازش
٢٧ وگر چند پنهان و معزول باشد نداند سرافراز جز سر فرازش
که نادان همان خوی بد پیشت آرد وگر پاره پاره ببرّی به‌گازش
نسازد ترا طبع با گفتهٔ او چو گفتار تو نوفتد طبع سازش
٣٠ کسی کو به شهر محبّت نیاید بده سوی دشت عداوت جوازش
به حجّت نگه کن که در دین‌و دنیا
چگونه‌ست از این ناکسان احترازش

۲۳۲

این گنبد پیروزهٔ بی روزن گردان
چونست چو بستان گه و گاهی چو بیابان؟
من خانه نه دیدم نه شنیدم بجز این نیز
یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
۳ ناگاه گلستانْش پدید آرد گلها
چون گشت بیابانْش ز دیدار تو پنهان
این گوی سیه را به میان خانه که آویخت
نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان؟
این گوی گران را به هوا بر که نهاده‌ست؟
تا کی بشگفتی بوی از تخت سلیمان؟
۶ این گوی بکردار یکی خوان عظیمست
بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان
این خوان در ایوان چو نمودندت بندیش
تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
زین خوان و از این خانه سوی تو خبری هست؟
ای گشته بر این گوی ترا پشت چو چوگان!
۹ تا چند در این گوی بخواهد نگرستن
این چرخ بدین چشم فروزندهٔ رخشان؟
چشم فلکست این که بدو تیره زمین را
همواره همی بیند این گنبد گردان
کانیست در این گوی پر از گوهر و دانه
زین چشم بر این گوهر مانده‌ست در این کان
۱۲ جویندهٔ این جوهر را دست چهارست
از تیر و زمستان و ز نیسان و حزیران

این گوهر از این کان چو به یک پایه برآید
کانی دگرش سازند آنگاه ز ارکان
آن کان نخستینْت نمودم که زمین است
وین کان دوم نیست مگر هیکل انسان
۱۵ ای گوهر بی رنگ، بدین کان دوم در
رنگی شو و سنگیّ و ممان عاجز و حیران
چون قیمت یاقوت به آبست تو دانی
کابت سخن است، ای سره یاقوت سخن دان
هیکل به تو گشته‌ست گرانمایه ازیراك
هیکل صدف تست و درو جان تو مرجان
۱۸ مرجان تو مرجان خدایست ازیراك
از حکمت و علم آمد مرجان ترا جان
زنهار که مرجان را بی جان نگذاری
زیرا که به بیجان نرسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مر این تیره صدف را
هان تا نبوی غافل و خفته نروی هان
۲۱ زنهار چنان کامده‌ای اوّل، از اینجا
خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جز سخته و پیموده مخر چیز که نیکوست
کردن ستدو داد به پیمانه و میزان
چیزی بگران هیچ خردمند نخرّد
هرگه که بیابد به از آن چیز بارزان
۲۴ بُستان خدایست، چنان دان که، شریعت
پر غلّه و پر کشته درختان فراوان
بسیار در این بستان هرگونه درختست
هم کشتهٔ رحمان و هم از کشتهٔ شیطان

ای ره گذری مرد، گرت رغبت باشد
در نعمت و در میوهٔ این نادره بستان

۲۷ دهقانْش یکی فاضل و معروف بزرگست
در باغ مشو جز که به دستوریِ دهقان

گر میوه‌ت باید به سوی سیب و بِهی شو
منگر سوی بی میوه و پر خار مغیلان

چون نخل بلندست سپیدار ولیکن
بسیار فزون دارد در بار برین آن

۳۰ مرغست همان طوطی و هم جغد ولیکن
این از درِ قصر آمد و آن از درِ ویران

چون ابر بلندست سیه دود ولیکن
از دود جدا گشت سیه ابر به باران

هرچند که در قرطه بود هردو به یک‌جا
از دامن برتر بود، ای پور، گریبان

۳۳ هرکس که پدر نام نهد نوح مر او را
کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان

چونانکه خرد را به میان دو محمّد
فرقست به پیغمبری و وحی به فرقان

دهقان و خداوندهٔ این خانه رسولست
سرهنگ بنی‌آدم و پیغمبر یزدان

۳۶ هرچند ستمگاران بسیار شده‌ستند
فرزند رسولست براین باغ نگهبان

گرچه نبود میوهٔ خوش بی پشه و کرم
دهقان ندهد باغ به پشّه نه به کرمان

هرچند که در خانهٔ تو خانه کند موش
خانه نسپاری تو همی خیره به موشان

٣٩ در خانهٔ تو موش به سوراخ درونست
او را چه بکار آید کاشانه و ایوان؟
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان
نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان؟
هرچند که بر منبر نادان بنشیند
هرگز نشود همبر با دانا نادان
٤٢ گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند
دستان نتواند زدن و ناورد الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر
خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
میدان خدایست قران ، هرکه سوارست
گو خیزو فراز آی و برون آی به میدان
٤٥ تا کیست که بر پشتهٔ حرف متشابه
آورد کند اسپش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تأویل کتابست
کاریست فروخواندن این نامه بس آسان
با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری
با بوذر گفت این که ترا گفتم سلمان
٤٨ آن گوز که با پوست خورندش نبود نفع
با پوست مخور گوز و تن خویش مرنجان
معنیِ سخن ایزد پیغمبر داند
بهتان بود ارتو بجز این گوئی ، بهتان
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را
کس را نبود قوّت و نه قدرت و سلطان
٥١ چونانکه عصا هرگز از آن سان که شنودی
ثعبان نشدی جز به کف موسیِ عمران

هرچند سخن گوید طوطی نشناسد
آن‌را که همی‌گوید هرگز سرو سامان
ای خوانده به صد حیلت و تقلید قران را
مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان
همچون سخن مرغست این خواندن ناراست ۵۴
بی‌حاصل و بی معنی و بی حجّت و برهان
از خواندن چیزی که بخوانیش و ندانی
هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
تشنه‌ت نشود هرگز تا آب نخوردی
هرچند که آب آب همی گوئی هزمان
چون باز نگردی بسوی موسی و هارون ۵۷
یکک ره نشوی سیر ز فرعون و ز هامان
گویند که پیغمبر ما امّت و دین را
چون رفت ز عالم به فلان دادو به بهمان
پیغمبری ای بی خردان ملکک الهیست
از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملکک به بیگانه ندادست ۶۰
شو نامهٔ شاهان جهان پاك فرو خوان
با دخترو داماد و نبیره به جهان در
میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان؟
یا سوی شما کار نکردست پیمبر
بر قول خداوند جهان داور سبحان!
از بهر چه گوئید چنین خام سخنها؟ ۶۳
ای مغز شما دود زده زاتش عصیان!
آنگاه شوید آگه از این بیهده گفتار
کز حسرت و غم سنگک بخائید به دندان

آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود
آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان

۶۶ حسرت نکند کودک را سود به پیری
هرگه که به خردی بگریزد ز دبستان

هرکس که به تابستان در سایه بخسبد
خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان

سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد
بیمار به‌سامرّه و درمان به بدخشان

۶۹ از دزدِ فرومایه نه سلطان و نه حاکم
توبه نپذیرند چو افتاد به زندان

فرزند نبی جای جد خویش گرفته‌ست
وز فخر رسانیده سر تاج به کیوان

آنست گزیده که خدایش بگزیند
بیهوده چه گوئی سخن بی سروسامان؟

۷۲ آنجا که به فرمانش پیمبر بنشستی
فرزند وی امروز نشسته‌ست به فرمان

آن را که گزیدی تو خدایش نگزیده‌ست
در خلق، ندانی تو به از خالق دیّان

ای پیر، خداوند سگی را نپذیرد
هرچند که فریبش کنی، از تو بقربان

۷۵ قربان تو فرزند رسولست، ره خویش
از حکمت او جوی سوی روضهٔ رضوان

زی درگه او شو که سلیمان زمانست
تا باز رهد جان تو از محنت دیوان

ای بارخدای همه ذرّیّت آدم
با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان

٧٨ آنی که پدید آمد در باغ شریعت
از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان
دین از تو مزیّن شد و دنیا به‌تو زیبا
حکمت به‌تو تازه شد و بدعت به‌تو خُلقان
چون خطبه به نام تو رسانم ، به سخن بر
از برکت و اقبال تو گل روید و ریحان
٨١ چون بنده‌ت «مستنصر بالله» بگوید
پر مشتری و زهره شود بقعت یمگان
از نام تو بگدازد بدخواه تو ، گوئی
ماهست مگر نامت و بدخواه تو کتّان
گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت
آن نامه نیابد مگر از دست تو عنوان
٨٤ مر بنده‌ت را دشمن و بدگوی بسی هست
زان بیش کجا هست به درگاه تو مهمان
ای حجّتِ بنشسته به یمگان و سخنهات
در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان
گر خاك خراسانْت نپذرفت مخور غم
خشنودی ایزدْت به از خاك خراسان
٨٧ بر حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر
اشعار همی گوی به هروقت چو حسّان
پژمرد بدین شعر تو آن شعر کسائی
«این گنبد گردان که برآورد بدین‌سان ؟»
بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی
مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولان

۲۳۳

تمییز و هوش و فکرت و بیداری — چون داد خیره خیره ترا باری ؟
تا کار بندی این همه آلت را — در غَدْر و مکر و حیلت و طرّاری!
۳ تا همچو مورِ بی‌خور و بی پوشش — کوشش کنی و مال فراز آری !
از خال و عم به ناحق بستانی — وانگه به زیدو خالد بسپاری !
تعطیل باشد این و نپندارم — من خیر ازین همی که تو آن داری (؟
۶ من خویش را ازین سه گوا دارم — بیداری و نماز و شب تاری
حیران چرا شدی به‌نگار اندر؟ — زین پس نگر که چیز بننگاری
چیزی نگر که با تو برون آید — زین گرد گرد گنبد زنگاری
۹ دارا برفت مفلس و زین عالم — با او نرفت ملك و جهانداری
پیشه‌ی زمانه مکر و فریب آمد — با او مکوش جز که به مکّاری
عمر ترا همی ز تو برباید — گر همرهی کنی تو نه هشیاری
۱۲ جز علم نیست بهر تو زین عالم — زنهار کار خوار نینگاری
از بهر علم داد ترا ایزد — تمییز و هوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آیند — نز بهر بیهشیّ و سبکساری
۱۵ گر کاربند باشی اینها را — در مکر و غدْر سخت ستمگاری
اینها به ما عطای خدا آمد — پوشیده از ستور بهمواری
وایزد بدین شریف عطاهامان — بگزید بر ستور به سالاری
۱۸ وانها که زین عطا نه همی‌یابند — بینی که مانده‌اند بدان خواری
خواهی بدار و خواهی بفروشش — خواهیش کاربند بدشخواری
دانی که نیست آن خر مسکین را — جز جهل هیچ جرم و گنه کاری
۲۱ گر خر ترا خری نکند روزی — بر جانْش تازیانه فرو باری
تو مردمی به طاعت یزدان کن — تا از عذاب آتش نازاری
زیراك اگر خر از درِ چوب آمد — پس چون تو بی خرد ز درِ داری ؟

تو با خرد ، خریّ و ستوری را — چون خر چرا همیشه خریداری ؟ ۲۴
بار درخت مردمی علم آمد — ای بی خرد تو چونکه سپیداری ؟
گر در تو این گمان به غلط بردم — پس چونکه هیچ بار همی ناری ؟
از پند و حقّ و خوب سخن سیری — وز هزل و ژاژ و باطل ناهاری ۲۷
با روی چون نگاری و دانش نه — گوئی مگر که صورت دیواری
از جان یکی شکسته پشیزی تو — وز تن یکی مجرّد دیناری
نیکو و ناخوشیّ و ، چنین باشد — پالودهٔ مزوّر بازاری ۳۰
مردم ز راه علم بود مردم — نه زین تن مصوّر دیداری
تا خامشی میان خردمندان — مردی تمام صورتی و کاری
لیکن گه سخنْت پدید آید — از جان و دل ضعیفی و بیماری ۳۳
خاموش بهتری تو مگر باری — لنگی برون شودْت به‌رهواری
گوئی که از نژاد بزرگانم — گفتاری آمدی تو نه کرداری
بی فضل کمتری تو ز گنجشکی — گرچه ز پشت جعفر طیّاری ۳۶
بیچاره زنده‌ای بود ، ای خواجه ، — آنکه او ز مردگان طلبد یاری
ننگست بر تو ، چونکه نداری خر ، — اسپ پدرْت و اشتر عمّاری
چه سود چون همی ز تو گند آید — گر تو به نام احمد عطّاری؟ ۳۹
فضل پدر ترا ندهد نفعی — تو چونکه گرّ خویش نمی‌خاری؟
گشّی مکن به جامه که مردان را — ننگست و عار گشّی و عیّاری
خاکست کالبد ، به چه آرائی — او را ، چرا که خوارش نگذاری؟ ۴۲
مُرده‌ست هیکلت نشود زنده — گر سر بسر به زرّش بنگاری
پولاد نرم کی شود و شیرین — گرچه در انگبینْش بیاغاری ؟
هرچیز بازِ اصل شود باخر — گفتار سود کی کند و زاری؟ ۴۵
چون بازِ خاك تیره شود خاکی — ناچاره بازِ نار شود ناری
وازاد گردد آنگه از این زندان — این گوهر منوّر زنهاری
(؟) جانْت آسمانی‌است ، به بی‌باکی — چندین برو مشو بنگونساری ۴۸

زین جاهلان به دانش یکٔ سو شو خیره مباش غرّه به بسیاری
بیزار شو ز دیو که از شرّش دانا نرست جز که به بیزاری
زین کور و کرّ لشکرْ بیزاری گر بر طریق حیدر کرّاری
سوی من ، ای برادر ، معذوری گر سر برهنه کرد نمی‌یاری
ای حجّت خراسان در یمگان گرچه به بند سخت گرفتاری
چون دیو بر تو دست نمی‌یابد
باید که شکر ایزد بگزاری

۲۳۴

ای شده مفتون به قولهای فلاطون، حال جهان باز چون شده‌ست دگرگون؟
پاره که کردو به زعفران که فرو زد قرطهٔ گلبن به باغ و مفرش هامون؟
گر نه هوا خشمناك و تافته گشته‌ست گرم چرا شد چنین چو تافته کانون؟
گرم شود شخص هرکه تافته گردد تافته زین شد هوای تافته ایدون
هرچه برآمد ز خاك تیره به نوروز مِخْنقه دارد کنون ز لولوی مکنون
سیب و بهی را درخت و بارش بنگر چفده و پر زرّ همچو چتر فریدون
گوئی کز زیر خاك تیره برآمد گنج به‌سر برنهاده صورت قارون
بر سر قارون به باغ گوهر و زرّست گوهر و زرّی به مشك و شکّر معجون
هرچه که دارد همی به خلق ببخشد نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون
خانهٔ دهقان چو گنج خانه بیاگند چون به رزو باغ برد باد شبیخون
رنگٔ و مزه و بوی و شکل هست در این خاك یا همی اینجا درآورند ز بیرون؟
خاك به سیب اندرون به عنبرو شکّر از که سرشته شد و ز بهر چه و چون؟
نیست در این هر چهار طبع ازین هیچ ای شده مفتون به قولهای فلاطون
معدن این چیزها که نیست در این‌جای جز که ز بیرون این فلكٔ نبود نون
وین همه بی شكٔ لطایفند که این خاك مرکب ایشان شده‌است و مایه و قانون
خاك سیه را به شاخ سیب و بهی بر گرد که کردو خوش و معنبر و گلگون؟

گوئی کاین فعل در چهار طبایع — هست رونده بطبع از انجم و گردون
ویشان را نیز همچو سیب و بهی را — هست برافلاك شکل و رنگ همیدون ۱۸
زرد چو زهره‌ست عارض بهی و سیب — سرخ چو مرّیخ روی نار و طبرخون
چون نشناسی که از نخست به ابداع — فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون؟
فاعل آن زرد و سرخ کیست، چه گوئی؟ — ای شده بر قول خویش معجَب و مفتون! ۲۱
(؟) اوّل اکنون نهان شد آن و ازان گشت — نامزد امروز و دیّ و آنگه و اکنون
گشت طبایع پدید ازان و ازان شد — روی زحل سرخ و روی زهره چو زریون
(؟) در به نبات اندرون فریشتگانند — هر یک در بیخ و دانه‌ای شده مفتون ۲۴
دانه مراین را به خوشه‌ها در خانه‌ست — بیخ مرآن را به زیر خاك در آهون
پیشه‌ورانند پاك و هست در ایشان — کاهل و بشکول و هست مایه‌ور و دون
هر یک بر پیشه‌ای نشسته مقیمست — هرگز ناید ز عمرو کار فریغون ۲۷
سیب گر اندر درخت و دانهٔ سیبست — ناید بیرون ازو به خواندن افسون
اینَتْ هیون گرست و آنْتْ شکرگر — هردو به خاك اندرون برابر و مقرون
مایهٔ هر دوست آب و خاك ولیکن — ملعون نبود هگرز همبر میمون ۳۰
گرچه ز پشم‌اند هردو، هرگز بوده‌ست — سوی تو، ای دوربین، پلاس چو پرنون؟
سنگ ترازو به سیم کس نستاند — گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون
یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود — همبر هارون نبود یوشع بن نون ۳۳
کارکنان‌اند تخمها همه لیکن — جغد پدیدست از همای همایون
سیرت و کار فریشته همه دیدی — گر نکنی خویشتن مخبَّل و مجنون
کارکنان خدای را چو ببینی — دل نکنی زان سپس به فلسفه مرهون ۳۶
گر به‌دلت رغبت علوم الهیست — راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
دل ز بدیها به دین بشوی ازیرا — پاك شود دل به دین چو جامه به صابون
مر طلب دین حقّ را به حقیقت — پاك دلی باید و فراخ چو جیحون ۳۹
روی چو سوی خدای و دین حق آری — زور دل افزون شودْت و نور دل افزون
ای شده غافل ز علم و حجّت و برهان، — جهل کشیده به گرد جان تو پرهون،

۴۲ کشته شدت شمع دین کنون به جهالت — خیره ازان مانده‌ای تو گمره و شمعون
حجّت و برهان مجوی جز که ز حجّت — تا بنمایدْت راهِ موسی و هارون
نیست قوی زی تو قول و حجّت حجّت
چون عدوی حجّتی و داعی و مأذون

۲۳۵

ای گشته جهان و دیده دامش را — صد بار خریده مر دلامش را
بر لفظ زمانه هر شبانروزی — بسیار شنوده‌ای کلامش را
۳ گفته‌ست ترا که «بی مقامم من» — تا چند کنی طلب مقامش را؟
بارنده به دوستان و یاران بر — نم نیست غمست مر غمامش را
چون داد نوید رنج و دشواری — آراسته باش مر خرامش را
۶ بر یخ بنویس چون کند وعده — گفتار محال و قول خامش را
جز کشتن یار خویش و فرزندان — کاری مشناس مر حسامش را
چون چاشت کند ز خویش و پیوندت — تو ساخته باش کار شامش را
۹ گر بر تو سلام خوش کند روزی — دشنام شمار مر سلامش را
کس را بنظام دیده‌ای حالی — کو رخنه نکرد مر نظامش را؟
وز باب و ز مام خویش نربودش — یا زو نربود باب و مامش را
۱۲ پرهیز کن از جهان بی‌حاصل — ای خورده جهان و دیده دامش را
وآگاه کن، ای برادر، از غدرش — دور و نزدیک و خاص و عامش را
آن را که همی ازو طمع دارد — گو «ساخته باش انتقامش را»
۱۵ گر بر فلکست بام کاشانه‌ش — چون دشت شمار پست بامش را
من کز همه حال و کارش آگاهم — هرگز طلبم مراد و کامش را؟
وین دل که حلال او نمی‌جوید — چون خواهد جست مر حرامش را؟
۱۸ آن را طلب، ای جهان، که جویایست — این بی مزه ناز و عزّ و رامش را
واشفته بدو سپاری و برکه — شاهنشه ری کنی غلامش را (؟)

(؟) وز مشتری و قمر بیارائی   مر قبقب زین و اوستامش را
آخر بدهی به ننگ و رسوائی   بی شک یک روز لاف و لامش را ۲۱
هرچند که شاه نامور باشد   نابوده کنی نشان و نامش را
واشفته کنی به دست بیدادی   احوال بنظم و نغز و رامش را
بشنو پدرانه ، ای پسر ، پندی   آن پند که داد نوح سامش را ۲۴
پرهیز کن از کسی که نشناسد   دنیّ و نعیم بی قِوامش را
وز دل به چراغ دین و علم حق   نتواند برد مر ظلامش را
زو دست بشوی و جز به‌خاموشی   پاسخ مده ، ای پسر ، پیامش را ۲۷
بگذارش تا به‌دین همی خرّد   دنیای مزوّر و حُطامش را
منگر بمثل جز از ره عبرت   رخسارهٔ خشک چون رخامش را
بِل تا بکشد به‌مکر زی دوزخ   دیو از پس خویشتن لگامش را ۳۰
بر راه امام خود همی نازد   او را مپذیر و مه امامش را
دیویست حریص و کام او حرصش   بشناس به‌هوش دیو و کامش را
چون صورت و راه دیو او دیدی   بگذار طریقت نغامش را ۳۳
وانکه بگزار شکر ایزد را   وین منّت و نعمت تمامش را
وامیست بزرگ شکر او بر تو   بگزار به‌جهد و جدّ وامش را

شکری بگزار علم و دینش را ۳۶
زان به که شراب یا طعامش را

۲۳۶

پادشا بر کامهای دل که باشد ؟ پارسا
پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو
کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا

۳ پادشا گشت آرزو بر تو ز بی باکیّ تو
جان و دل بایدْت داد این پادشا را باژ و سا
آز دیو تست چندین چون رها جوئی ز دیو؟
تو رها کن دیو را تا زو بباشی خود رها
دیو را پیغمبران دیدند و راندندش ز پیش
دیو را نادان نبیند من نمودم مر ترا
۶ خویشتن را چون فریبی؟ چون نپرهیزی ز بد؟
چون نهی، چون خود کنی عصیان، بهانه بر قضا؟
چونکه گر تو بد کنی زان دیو را باشد گناه
ور یکی نیکی کنی زان مر ترا باید ثنا؟
چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی؟
از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا؟
۹ جز به‌دست تو نگیرد ملکِ کس دیو، ای شگفت
جز به لفظ تو نگیرد نیز مر کس را جفا
دست و قولت دست و قول دیو باشد زین قیاس
ور نباشی تو نباشد دیو چیزی سوی ما
چند گردی گرد این و آن به طمْع جاه و مال
کز طمع هرگز نیاید جز همه درد و بلا
۱۲ گرچه موش از آسیا بسیار یابد فایده
بی گمان روزی فرو کوبد سر موش آسیا
ای چرای گور، گرد دشت روز و شب چرا
ننگری کاین روز و شب جوید همی از تو چرا؟
چون چرا جوئی ازانکه از تو چرا جوید همی؟
این چرا جستن ز یکدیگر چرا باید، چرا؟
۱۵ مر ستوران را غذا اندر گیا بینم همی
باز بی‌دانش گیا را خاک و آب آمد غذا!

چون بقای هردو را علّت نیامد جز غذا
نیست باقی بر حقیقت نه ستور و نه گیا

خاك و آب مرده آمد کیمیای زندگی
مردگان چونند یارب زندگی را کیمیا!؟

چند پوشاند ز گاه صبح تا هنگام شام ۱۸
خاك را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا؟

این ردای خاك و آب آمد سوی مرد خرد
گرچه نور آمد به سوی عام نامش یا ضیا

ای برادر، جز به زیر این ردا اندر نشد
این همه بوی و مزه‌یْ بسیار با خاك آشنا

کشت زار ایزدست این خلق و داس اوست مرگ ۲۱
داس این کشت، ای برادر، همچنین باشد سزا

اوت کشت و اوت خواهد هم درودن بی‌گمان
هر که کارد بدرود، پس چون کنی چندین مرا؟

کردمت پیدا که بس خوبست قول آن حکیم
کاین جهان را کرد مانند به کرد گندنا

مست گشتی، زان خطا دانی صوابی را همی ۲۴
وین نباشد جز خطا، وز مست ناید جز خطا

بر مراد خویشتن گوئی همی در دین سخن
خویشتن را سغبه گشتی تکیه کردی بر هوا

دین دبستانست و امّت کودکان نزد رسول
در دبستانست امّت ز ابتدا تا انتها

گر سرودی بر مراد خود بگوید کودکی ۲۷
جز که خواری چیز ناید زاوستاد و جز قفا

حجّتی بپذیر و برهانی ز من زیرا که نیست
آن دبیرستان کلّی را جزاین جزوی گوا

مادر فرقان چو دانی تو که‌هفت آیت چراست؟
یا شهادت را چرا بنیاد کرده‌ستند لا؟

۳۰ بر قیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب
از چه معنی چون دو زن کرده‌ست مردی را بها؟

ور زنی کردن چو کشتن نیست از روی قیاس
هردو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا؟

وز قیاس تو رسول مصطفائی نیز تو
زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفا

۳۳ وز قیاس تو چو با پرّند پرّنده همه
پرّ دارد نیز ماهی ، چون نپرّد در هوا؟

وز قیاست بوریا ، گر همچو دیبا بافته‌است ،
قیمتی باشد به‌علم تو چو دیبا بوریا!

بیش ازین ، ای فتنه‌گشته برقیاس‌و رای خویش ،
کردمی ظاهر ز عیبت گر مرا کردی کرا

۳۶ نیستی آگه چه گویم مر ترا من ؟ جز همانک
عامه گوید «نیستی آگه ز نرخ لوبیا»

کهربای دین شده‌ستی ، دانه را رد کرده‌ای
کاه بربائی همی از دین بسان کهربا

مبتلای درد عصیانی به طاعت باز گرد
درد عصیان را جز از طاعت نیابد کس دوا

۳۹ گر ترا باید که مجروح جفا بهتر شود
مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا

راست‌گوی و راه‌جوی و از هوا پرهیز کن
کز هوا چیزی نزاد و هم نزاید جز عنا

گر براندیشی بریده‌ستی رهی دور و دراز
چون نیندیشی که این رفتن بر این سان تا کجا؟

۴۲ بی عصا رفتن نیاید چون همی بینی که سگ
مر غریبان را همی جامه بدرّد بی عصا
پاره کرده‌ستند جامهٔ دین به تو بر ، لاجرم
آن سگان مست گشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندانْش می‌جویند جاه
روز محشر سوی آن میمون و بی همتا نیا
۴۵ آن سگان کهت جان نگردد بی‌عوار از عیبشان
تا نشوئی تن به آب دوستیِ اهل عبا
چون به حبّ آل زهرا روی شستی روز حشر
نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
ای شده‌مدهوش و بیهش ، پند حجّت گوش دار
کز عطای پند برتر نیست در دنیا عطا
۴۸ بر طریق راست رو ، چون نال گردنده مباش
گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
جز به خشنودیّ و خشم ایزد و پیغمبرش
من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب دیبائی طرازیدم حکیمان را کزو
تا قیامت مر شعادت را نبیند کس جزا
۵۱ گر به خواب اندر کسائی دیدی این دیبای من
سوده کردی شرم و خجلت مر کسائی‌را کسا

۲۳۷

ای شده مشغول به ناکردنی ، گرد جهان بیهده تا کی دنی؟
آهن اگر چند گران شد ، ترا سلسله بایدت ازو ده منی
۳ چونکه نشوئی به خرد روی جهل برنکشی از سرت آهرمنی ؟

آنچه نه خوش است و نه نیکو برش   تخمش خواهیم که نپراگنی
عمرت شاخیست پر از بار و خار   چون تو همه خار همی برچنی؟
مردم اگر جان و تنست از چه روی   فتنه تو بر جانْت نه‌ای بر تنی؟
جانْت برهنه‌ست و تو این تار و پود   بر تن تاریک همی بر تنی
جوشن روشن خرد تست تن   تو نه همه این تن چون جوشنی
جان تو چون بفگند این جوشنت   باز دهد جوشنت این روشنی
تنْت به‌جان، ای پسر، آبستنست   باز رهد روزی از آبستنی
مادر تن را پسر این جان تست   مادرْ باقیّ و پسر رفتنی
در شکم مادر خود بخت نیک   چونکه نکوشی که بحاصل کنی؟
بر طلب طاعت و نیکیّ و زهد   چونکه نه دامن به کمر در زنی؟
مریم عمران نشد از قانتین   جز که به پرهیز برو برزنی   (؟)
طاعت و نیکیّ و صلاحست بخت   خوردنیئی نیست نه پوشیدنی
جهد کن ار عهد ترا بشکنند   تا تو مگر عهد کسی نشکنی
آز نگردد ابدا گرد آنک   در شکم مادر گردد غنی
چون تو که باشد چو ترا بخت نیک   مادرزادی بود و معدنی؟
گرْت مرادست کزاین ژرف چاه   خویشتن، ای پیر، برون افگنی
زین رمه یکسو شو و از دل بشوی   ریم فرومایگی و ریمنی
تو بمثل بی خرد و علم و زهد   راست چو کنجارهٔ بی روغنی
روز تو کی نیک شود تا چنین   فتنهٔ این خانهٔ بی روزنی؟
دیو دل از صحبت تو برکند   چون تو دل از مهر جهان برکنی
بسته در این خانهٔ تاریک و تنگ   شاد چرائی؟ که نه در گلشنی!
چرخ همی خرد بخواهدْت کوفت   خرد تر از سرمه گر از آهنی
چون توبسی خورده‌ست این گنده‌پیر   از چه نشستی تو بدین ایمنی؟
دی شد و امروز نپاید همی   دی شد و تو منتظر بهمنی
گاه گریزانی از باد سرد   گاه بر امید گل و سوسنی

روی به دانش کن و رنجه مکن دل به غم این تن فرسودنی
تا نشود جانْت به دانش تمام فخر نشاید که کنی ، نه منی
دشمن دانا شدی از فضل او فضل طلب کن چه کنی دشمنی؟
مؤذن ما را مزن و بد مگوی لحن خوش آموز و تو کن مؤذنی
جای حکیمان مطلب بی هنر زانکه نیاید ز کدو هاونی
مردْ خردمند به حکمت شود تو چه خردمند به پیراهنی؟
بار خدائی به سرشت اندرست مردم را ، گر بکند کردنی
جای تو ایوان و گه و گلشن است کاهلیت کرد چنین گلخنی
ور ببسندی به ستوری چنین
تا به ابد یار غم و شیونی

۲۳۸

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان تا چونکه سال و ماه دوانند هردوان
من مر ترا نمودم اگرچه ندیده بود با کاروان رباط کسی هر دوان دوان
از رفتن رباط نه نیز از شتاب خود آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
خفته و نشسته جمله روانند باشتاب هرگز شنود کس به جهان خفته و روان!
در راه عمر خفته نیاساید ، ای پسر، گر بایدت بپرس ز دانای هندوان
جای درنگ نیست مرنجان در این رباط بر جستن درنگ به بیهودگی روان
هرك آمده‌ست زود برفته‌ست بی درنگ برخوان اگر نخوانده‌ای اخبار خسروان
بررس کز این محل بچه خواری برون شدند اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان
مفگن چو گوسفند تن خویش را به جرّ تیمار خویش خود کن و منگر به این و آن
ای از غمان نوان شده امروز ، بی گمان فردا یکی دگر شود از درد تو نوان
بدخو زمانه با تو به پهلو رود همی حرمت نیافت خسرو ازو و نه پهلوان
حرمت مدار چشم ز بدخو جهان ازانك بی حرمتیست عادت ناخوب بدخوان
بازیست عمر ما به جهان اندر، ای پسر، بر مرگ من مکَنْ ز غم و درد بازوان

بفریفت مر مرا به جوانی جهان پیر — پیران روان کنند، بلی، مکر بر جوان
بسیار مردمان که جهان کرد بی نوا — از بانوا شهان و نکو حال بانوان
عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه — پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان
ای ناتوان شده به تن و برگزیده زهد، — زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان
از دنبه تا نمانَد نُومید و بی نصیب — خرسند کی شود سگ بیچاره باستخوان؟
تا نیکوان هوای تو جُستند با نشاط — جَستی همی تو بر تن ایشان چو آهوان
آن موی قیر گونْت چو روز سپید گشت — از بس که روزهات فرو شد به قیروان؟
قیرت چو شیر کرد جهان ، جادویست این — جادو بود کسی که کند کار جادوان
پیری عوانی‌است، نگه کن، که آمده‌ست — ترسم ببرد خواهدت این بدکنش عوان
اندر پدر همی نگر و دل شده مباش — بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
گر نیستت خبر که چه خواهد همی نمود — بدخو جهان ترا ز غم و رنج وز هوان
اینک پدَرت نامهٔ چرخست سوی تو — مر راز چرخ را جز از این نامه برمخوان

این پندها که من شنوانیدمت همه
یارانْت را چنانکه شنودی تو بشنوان

۲۳۹

پیشهٔ این چرخ چیست؟ مفتعلی — نایدش از خلق شرم و نه خجلی
یک هنرستش که عیب او ببرد — آنکه زوالیست فعلش و بدلی
صبر کنم با جهان ازانکه همی — کار نیاید نکو به تنگ دلی
از تو جهان رنج خویش چون گسلد — چون تو ازو طمْع خود نمی‌گسلی؟
از پی نان آب روی خویش مبر — آب بکار آیدت کز آب و گلی
گرچه گلی تو چو آب روی بود — تو نه گِلی بل طریّ و تازه گُلی
گرْت نباید بد و بلا و خلل — عادت کن بی بدیّ و بی خللی
گرْت مرادست کز عدول بوی — دست بکش از دروغ و مفتعلی
فعل علیّ و محمّد ار نکنی — خیره چه گوئی محمّدی و علی؟

جلدی و مردی همی پدید کنی — تنگ دل و غمگنیّ و بی عملی
تا چو شبه گیسوان فرو نهلد — کی رهد ای خواجه کَلْ ز ننگ کَلی
چونکه نه مشغول کار خویش بوی؟ — بادِ عمل چون ز سر برون نهلی؟
غافلی اندر نماز و چشم بهدر، — پیش شه از بیم دست در بغلی
پست نشستی تو و ز بی خردی — نیستی آگه که در ره اجلی
آتش و چیز حرام هردو یکیست — خالد گفت از محمّد النّحلی
آتش بی شکک بجانْتدر نشلد — چون تو بهچیز حرامدر نشلی
از قبل خشکک ریش با همگان — روز و شب اندر خصومت و جدلی
سیم نباشدْت اگر برون نکنی — مال یتیم از کفِ وصیّ و ولی
بی عسل و روغنست نانت و خوان — تا نستانی جهود را عسلی
بانگک به ابر اندرون و خانه تهی — تو بمَثل مردمی نهای، دهلی
نه ز خداوند توبه جوئی و نه — هیچ بخواهی ز بندگان بحلی

وای تو گر وعدهٔ خدای حقست،
ای عصی، و نیست این جهان ازلی

۲۴۰

دگر ره باز با هر کوهساری — بخار آورد پیدا خار خاری
همان شخ کهش حریرین بود قرطه — همی از خزّ بر بندد إزاری
به ابر اندر حصاری گشت کهسار — شنودهستی حصاری در حصاری
همی فرش پرندین برنوردد — شمال اکنون ز هر کوهیّ و غاری
خزان از مهرگان دارد پیامی — سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
پر از بادست کُه را سر دگر بار — گرانتر زو ندیدم بادساری
چو ابدالان همیشه در رکوعست — به باغ اندر ز بر هر میوه داری
ز هر شاخی یکی میوه درآویخت — چو از پستان مادر شیر خواری
چو مستوفی شد اکنون، زان بخواهد — شمال از هر درخت اکنون شماری

ز چندین پر زر و زیور عروسان — کنون تا نه فراوان روزگاری
نماند با عروسی روی بندی — نه طوق و پاره‌ای یا گوشواری
۱۲ بهر حمله شمال اکنون بریزد — گنه ناکرده خون لاله‌زاری
بلی زارست کار گل ولیکن — به‌زاری نیست همچون لاله زاری
به‌خون اندر همی غلتد که دهقان — نبیند خون او را خواستاری
۱۵ بهی بر شاخ ازاین اندوه مانده‌ست — نژند و زرد همچون سوکواری
جهان چون شاد خواری بود لیکن — بماند آن شاد خوار اکنون چو خواری
به پیریّ و به‌خواری باز گردد — به آخر هر جوان و شاد خواری
۱۸ جهان با هیچ کس صحبت نجوید — کزو بر ناورد روزی دماری
چو گشت آشفته گردد پیشگاهی — رهیّ و بنده پیش پیشکاری
خر بدخوست این پر بار محنت — حرونی پر عواری بی فساری
۲۱ نیابی از خردمندان کسی را — که او را اندر این خر نیست باری
نگه کن تا بر این‌خر کس نشسته‌ست — که این بد خر نکرده‌ستش فگاری
ازُو پرهیز کن چون گشتی آگاه — که جز فعل بد او را نیست کاری
۲۴ منش بسیار دیدم وآزمودم — چه گویم؟ گویم این ماریست، ماری
جز از غدر و جفا هرچند گشتم — ندیدم کار او را پود و تاری
کجا نوری پدید آید هم آنجا — ز بد فعلی برانگیزد غباری
۲۷ ترا چون غمگساری داد گیتی — دلت شادست و داری کار و باری
نه‌ای آگه که گر غَمّی نبودی — نبایستیت هرگز غمگساری
نباید تا نباشد جُرمْ عُذری — نه صلحی، تا نباشد کارزاری
۳۰ جهان جای خلاف و برفرودست — جزین مر مردمان را نیست کاری
تو معذوری که نشناسیش ازیرا — نخسته‌ستت هنوز از دهر خاری
توبااو، ای پسر، روگر خوش آمدْت — پدر را هیچ عذری نیست باری
۳۳ گرفتم در کنارش روزگاری — کنون شاید کزو گیرم کناری
اگر من باختیارم بر تن خویش — نکردم جز که پرهیز اختیاری

(؟) خلافست اهل دین را اهل دنیا بداند هر حکیمی بی مداری
نکرد این اختیار از خلق عالم جز ابدالی حکیمی بختیاری
مرا دینست یار و جفت ، هرگز اگر حق را نباشد حق‌گزاری
اگر با من نسازند اهل دنیا به‌من بر آن نباشد هیچ عاری
خرد ما را بکار آید اگر چند نمی‌دارد بکارش نابکاری
خرد بار درخت مردم آمد بدو باغی جدا گشت از چناری
خرد بر دلْت بنگاری ازیرا ازو به نیست مر دل را نگاری
سواری گر خرد بر تو سوارست که همچون تو نبیند کس سواری
مرا شهریست این دل پر ز حکمت مرا بین تا ببینی شهریاری
بگوش دل نگر زی من که چشمت یکی از من نبیند از هزاری
ببین در لفظ و معنیها و رمزم بهاری در بهاری در بهاری
مرا این روزگار آموزگارست کزین به نیست‌مان آموزگاری
ز بسیاری که بردم بار رنجش شدم ، گرچه نبودم ، بردباری
مجوی از کس شکاری گر نخواهی که جوید دیگری از تو شکاری
خردمندا ، ترا شعرم نثارست
نثاری کان بهست از هر نثاری

۲٤۱

اگر با خرد جفت و اندر خوریم غم خور چو خر چند و تا کی خوریم؟
سزد کز خری دور باشیم ازانک خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همی کشت حالی چرد چرا ما نه از کشت باقی چریم؟
چه فضل آوریم ، ای پسر ، بر ستور اگر همچو ایشان خوریم و مریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی که ما سر سوی گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت برآریم پر ازاین‌جا به چرخ برین بر پریم
به چرخ برین بر پرد جان ما گر او را به خورهای دین پروریم

نه‌ایم ایدری ما به جان و خرد   وگر چند یک چند گاه ایدریم
به زنجیر عنصر ببستندمان   چو دیوانگان زان به‌بند اندریم
بلی بندو زندان ما عنصرست   وگر چند ما فتنه بر عنصریم
به بند ستوری درون بسته‌ایم   وگر چند بسته بدان گوهریم
به زندان پیشین درون نیستیم   نبینی که بر صورت دیگریم؟
نبینی که از بی تمیزی ستور   چو بی بر چنارست و ما بَرْوَریم؟
چو عرعر نگونسار مانده نه‌ایم   اگر چند با قامت عرعریم
چرا بنده شدمان درخت و ستور؟   بیا تا به‌کار اندرون بنگریم
سزد گر چو این هردو مشغول خور   نباشیم ازیرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری برکشیم   به دانش که داننده نیلوفریم
به دانش رگ مکر و زنگار جهل   ز بن بگسلیم‌و ز دل بستریم
به بیداد و بیدادگر نگرویم   که ما بَندهٔ داور اکبریم
اگر داد خواهیم در نیک‌و بد   به‌دادیم معذور و اندر خوریم
چو خود بدکنیم از که خواهیم داد؟   مگر خویشتن را به داور بریم!
چرا پس که ندهیم خود داد خود   ازان‌پس که‌خودخصم و خود داوریم؟
به دست من و تست نیک اختری   اگر بد نجوئیم نیک اختریم
اگر دوست داریم نام نکو   چرا پس نه نام نکو گستریم؟
همی سرو باید که خوانندمان   اگر چند خمّیده چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم   که فربه بداند که ما لاغریم
بیا تا به دانش به یک‌سو شویم   ز لشکر وگر چند از این لشکریم
بیائید تا لشکر آز را   به خرسندی از گرد خود بشکریم
برآئیم بر پایهٔ مردمی   مر این ناکسان را بکس نشمریم
به دشمن نمائیم روشن که ما   به دنیا و دین بر سر دفتریم
ازیرا سر دفتریم، ای پسر،   که ما شیعت اهل پیغمبریم
به ریگ هبیر اندرون تشنه‌اند   همه خلق و ما بر لب کوثریم

۳۳ تو، ای ناصبی، گر ز حد بگذری — به بیهوده گفتار، ما نگذریم

پیمبر سر دین حقّست و ما — ازاین نامور تن مطیع سریم

اگر تو مر این قول را منکری — چنان دان که ما مر ترا منکریم

۳٦ اگر تو بر این تن سری آوری — دگر سر بیاور که ما ناوریم

ز پیغمبر ما وصی حیدرست — چنین زین قبل شیعت حیدریم

ز فرزند او خلق را رهبریست — که ما بر پی و راه آن رهبریم

۳۹ سرو افسر دین حقّست و ما — چنین فخر امّت بدان افسریم

اگر تو به آل نبی کافری — به طاغوت تو نیز ما کافریم

ملامت مکن مان اگر ما چو تو — بخیره ره جاهلی نسپریم

٤۲ سپاس است بر ما خداوند را — که نه چون تو نادان و بد محضریم

به غوغای نادان چه غرّه شوی؟ — چه لافی که «ما بر سر منبریم»؟

ز یأجوج و مأجوج مان باك نیست — که ما بر سر سدّ اسکندریم

٤٥ اگر سگ به محرابی اندر شود — مر آن را بزرگیّ سگ نشمریم

چه باکست اگر نیست مان فرش و قصر — چو در دین توانگرتر از قیصریم؟

عزیزیم بر چشم دانا چو زر — به چشم تو دَرْ خاك و خاکستریم

٤۸ (؟) علی مان اساس است و جعفر امام — نه چون تو ز دشت علی جعفریم

از اهل خراسان چه گویندمان — که گویند «ما کاتب و شاعریم»؟

اگر راست گویند گویند «ما
همه راوی و ناسخ ناصریم»

۲٤۲

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر،
تو بر زمی و از برت این چرخ مدوّر

این چرخ مدوّر چه خطر دارد زی تو
چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر؟

۳ تا کی تو به تن برخوری از نعمت دنیا ؟
یک چند به جان از نعم دانش برخور
بی سود بود هرچه خورد مردم در خواب
بیدار شناسد مزهٔ منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب ؟
دادار چه رانده‌ست بر این گوی مغبّر ؟
۶ این خاک سیه بیندو آن دایرهٔ سبز
گه روشن و گه تیره گهی خشک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید
با خاک همان خاک نکو آید و درخور
با صورت نیکو که بیامیزد با او
با جبّهٔ سقلاطون با شَعر مطیّر
۹ با تشنگی و گرسنگی دارد محنت
سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شر
بیدارشو ازخواب خوش ، ای خفته چهل سال ،
بنگر که ز یارانْت نماندند کس ایدر
از خواب و خور انباز تو گشته‌ست بهائم
آمیزش تو بیشترست انده کمتر
۱۲ چیزی که ستورانْت بدان با تو شریکند
منّت ننهد بر تو بدان ایزد داور
نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش
نه ملک بود آنکه به دست آرد قیصر
گر ملک به دست آری و نعمت بشناسی
مرد خرد آنگاه جدا داندت از خر
۱۵ بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان
چونانکه سکندر شد با ملک سکندر

امروز چه فرقست از این ملک بدان ملک؟
این مرده و آن مرده و املاك مبتّر
بگذشته چه اندوه و چه شادی بر دانا
نا آمده اندوه و گذشته‌ست برابر
۱۸ اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان
وان عزم براهیم که بُرّد ز پسر سر
گر کردی این عزم کسی ز آزر فکرت
نفرین کندی هرکس بر آزر بتگر
گر مست نه‌ای منشین با مستان یکجا
اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
۲۱ انجام تو ایزد به قران کرد وصیّت
بنگر که شفیع تو کدامست به محشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی
فردات چه فریاد رسد پیش گروگر؟
یا گَرْتْ پدر گبر بود مادر ترسا
خشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر؟
۲۴ دانی که خداوند نفرمود بجز حق
حق گوی و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
قفل از دل بردار و قران رهبر خود کن
تا راه شناسیْ و گشاده شودت در
ور راه نیابی نه عجب دارم ازیراك
من چون تو بسی بودم گمراه و محیّر
۲۷ بگذشته ز هجرت پسِ سیصد نود و چار
بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالندهٔ بی دانش مانند نباتی
کز خاك سیه زاید وز آب مقطّر

از حالِ نباتی برسیدم به‌ستوری
یکٔ چند همی بودم چون مرغکٔ بی پر

۳۰ در حال چهارم اثر مردمی آمد
چون ناطقه ره یافت در این جسم مکدّر

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو
جویان خرد گشت مرا نفس سخن‌ور

رسم فلکٔ و گردش ایّام و موالید
از دانا بشنیدم و برخواند ز دفتر

۳۳ چون یافتم از هرکس بهتر تن خود را
گفتم « ز همه خلق کسی باید بهتر :

چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهائم
چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر

چون فرقان از کُتْب و چو کعبه ز بناها
چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر »

۳۶ ز اندیشه غمی گشت مرا جان به تفکّر
ترسنده شد این نفس مفکّر ز مفکّر

از شافعی و مالکٔ وز قول حنیفی
جستم رَهِ مختار جهان داور رهبر

هر یکٔ به یکی راه دگر کرد اشارت
این سوی ختن خواند مرا آن سوی بربر

۳۹ چون چون و چرا خواستم و آیت محکم
در عجز به‌پیچیدند ، این کور شد آن کر

یکٔ روز بخواندم ز قران آیت بیعت
کایزد به قران گفت که « بد دست من از بر »

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند
چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر

۴۲ گفتم که «کنون آن شجر و دست چگونه‌ست،
آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر؟»
گفتند که «آنجا نه شجر ماند و نه آن دست
کان جمع پراگنده شد آن دست مستّر
آنها همه یاران رسولند و بهشتی
مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیّر»
۴۵ گفتم که «به قرآن‌در پیداست که احمد
بشّیر و نذیرست و سراجست و منوّر
ور خواهد کشتن به دهن کافر او را
روشن کندش ایزد برکامهٔ کافر
چون‌است که امروز نمانده‌ست ازآن قوم؟
جز حق نبود قول جهان داور اکبر
۴۸ ما دست که گیریم و کجا بیعت یزدان (؟)
تا همچو مقدّم نبود داد مؤخّر؟
ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت؟
محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر؟»
رویم چو گل زرد شد از درد جهالت
وین سرو بناوقت بخمّید چو چنبر
۵۱ ز اندیشه که خاکست و نباتست و ستورست (؟)
بر مردم در عالم اینست محصّر
امروز که مخصوص‌اند این جان و تن من (؟)
هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکدّر
دانا بمثل مشکٔ وزو دانش چون بوی
یا هم بمثل کوه وزو دانش چون زر
۵۴ چون بوی‌و زر از مشکٔ جدا گردد وز سنگٔ
بی قدر شود سنگٔ و شود مشکٔ مزوّر

این زرّ کجا در شود از مشک ازان پس ؟
خیزم خبری پرسم از آن درج مخبّر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
۵۷ از پارسی و تازی وز هندی وز ترک
وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری
درخواستم این حاجت و پرسیدم بی مر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین
وز ابر بسی ساخته‌ام خیمه و چادر
۶۰ گاهی به نشیبی شده هم‌گوشهٔ ماهی
گاهی به سر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی به زمینی که درو آب چو مرمر
گاهی به جهانی که درو خاك چو اخگر
گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه
گه کوه و گهی ریگ و گهی جوی و گهی جر
۶۳ گه حبل به گردن بر مانند شتربان
گه بار به پشت اندر مانندهٔ استر
پرسنده همی رفتم از این شهر بدان شهر
جوینده همی گشتم از این بحر بدان بر
گفتند که « موضوع شریعت نه به عقلست
زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرّر »
۶۶ گفتم که « نماز از چه بر اطفال و مجانین
واجب نشود تا نشود عقل مجبّر ؟ »
تقلید نپذرفتم و حجّت ننهفتم
زیرا که نشد حقّ به تقلید مشهّر

ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت
دشواری آسان شود و صعب میسّر

۶۹ روزی برسیدم به در شهری کان را
اجرام فلک بنده بد، افلاک مسخّر

شهری که همه باغ پر از سرو و پر از گل
دیوار زمرّد همه و خاک مشجّر

صحراش منقّش همه مانندهٔ دیبا
آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

۷۲ شهری که درو نیست جز از فضل منالی
باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان
نه تافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر

شهری که من آنجا برسیدم خردم گفت
«اینجا بطلب حاجت و زین منزل مگذر»

۷۵ رفتم بر دربانْش و بگفتم سخن خود
گفتا «مبر اندوه که شد کانْت بگوهر

دریای معین‌است در این خاک معانی
هم درّ گرانمایه و هم آب مطهّر

این چرخ برین‌است پر از اختر عالی
لا بل که بهشتست پر از پیکر دلبر»

۷۸ رضوانْش گمان بردم این چون بشنیدم
از گفتنْ با معنی و از لفظ چو شکّر

گفتم که «مرا نفس ضعیفست و نژندست
منگر به درشتیِ تن وین گونهٔ احمر

دارو نخورم هرگز بی حجّت و برهان
وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر»

۸۱ گفتا «مبر انده که من اینجای طبیبم
بر من بکن آن علّت مشروح و مفسّر»
از اوّل و آخرْش بپرسیدم آنگاه
وز علّت تدبیر که هست اصل مدبّر
وز جنس بپرسیدم وز صنعت و صورت
۸۴ وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدّر
کاین هردو جدا نیست یکٔ از دیگر دایم
چون شاید تقدیم یکی بر دوی دیگر؟
او صانع این جنبش و جنبش سبب او
محتاجْ غنی چون بود و مظلمْ انور؟
۸۷ وز حال رسولان و رسالات مخالف
وز علّت تحریم دم و خمر مخمّر
وانگاه بپرسیدم از ارکان شریعت
کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرّر؟
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال
وز حال زکات درم و زرّ مدوّر
۹۰ وز خُمسِ فی و عُشر زمینی که دهند آب
این از چه مخمّس شد و آن از چه معشّر؟
وز علّت میراث و تفاوت که درو هست
چون بُرد برادر یکی و نیمی خواهر؟
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم
«چونست غمی زاهد و بی رنج ستمگر؟
۹۳ بینا و قوی چون زید و آن دگری باز
مکفوف همی زاید و معلول ز مادر؟
یکٔ زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج!
یکٔ کافر شادان و دگر کافر غمخور!

ایزد نکند جز که همه داد ، ولیکن
خرسند نگردد خرد از دیده به مخبر
۹۶ من روز همی بینم و گوئی که شبست این
ور حجّت خواهم تو بیاهنجی خنجر
گوئی « به فلان جای یکی سنگک شریفست
هرکس که زیارت کندش گشت محرّر »
آزر به صنم خواند مرا و تو به سنگی
امروز مرا پس به حقیقت توی آزر »
۹۹ دانا که بگفتمش من این دست به برزد
صد رحمت هر روز بر آن دست و بر آن بر
گفتا « بدهم داروی با حجّت و برهان
لیکن بنهم مهری محکم به لبت بر »
ز آفاق و ز انفس دو گوا حاضر کردش
بر خوردنی و شربت من مرد هنرور
۱۰۲ راضی شدم و مهر بکرد آنگه و دارو
هر روز بتدریج همی داد مزوّر
چون علّت زایل شد بگشاد زبانم
مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاك مرا بر فلك آورد جهاندار
یك برج مرا داد پر از اختر ازهر
۱۰۵ چون سنگ بدم ، هستم امروز چو یاقوت
چون خاك بدم ، هستم امروز چو عنبر
دستم به کف دست نبی داد به بیعت
زیر شجر عالیِ پر سایهٔ مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش ؟
روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر؟

١٧ خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ
کز دست طبایع نشود نیز مغیّر؟
یاقوت منم اینک و خورشید من آن کس
کز نور وی این عالم تاری شود انور
از رشک همی نام نگویمْش در این شعر
گویم که «خلیلیست که‌ش افلاطون چاکر
١١١ استاد طبیبست و مؤیَّد ز خداوند
بل کز حکم و عِلم مثالست و مصوّر»
آباد بر آن شهر که وی باشد دربانْش
آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر
ای معنی را نظم سخن سنج تو میزان،
ای حکمت را برّ تو که نثریست مسطّر،
١١٤ ای خیل ادب صف زده اندر خطب تو،
ای علم زده بر در فضل تو معسکر،
خواهم که ز من بندهٔ مطواع سلامی
پوینده و پاینده چو یک ورد مقمّر
زاینده و باینده چو افلاك و طبایع
تابنده و رُخشنده چو خورشید و چو اختر
١١٧ چون قطره چکیده ز بر نرگس و شمشاد
چون باد وزیده ز بر سوسن و عبهر
چون وصل نکورویان مطبوع و دل انگیز
چون لفظ خردمندان مشروح و مفسّر
پرفایده و نعمت چون ابر به نوروز
کز کوه فرو آید چون مشک معطّر
١٢٠ وافیّ و مبارك چو دم عیسیِ مریم
عالیّ و بیاراسته چون گنبد اخضر

زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور
با نام بزرگ آن که بدو دهر معمّر
زی طالع سعد و در اقبال خدائی
فخر بشرو بر سر عالم همه افسر
۱۲۳ مانند و جگرگوشهٔ جدّ و پدر خویش
در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر
بر مرکبش از طلعت او دهر مقمّر
وز مرکب او خاك زمین جمله معنبر
بر نام خداوند بر این وصف سلامی
در مجلس برخواند ابویعقوب ازبر
۱۲۶ وانگاه بر آن‌کس که مرا کرده‌ست آزاد
استاد و طبیب من و مایهٔ خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت
ای فایدهٔ مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو استاده براین جامهٔ پشمین
این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر
۱۲۹ حقّا که بجز دست تو بر لب ننهادم
چون بر حجرالاسود و بر خاك پیمبر
شش سال ببودم برِ ممثول مبارك
شش سال نشستم به در کعبه مجاور
هرجا که بوم تا بزیم من گه و بیگاه
در شکر تو دارم قلم و دفتر و محبر
۱۳۲ تا عرعر از باد نوانست همی باد
حضرت به‌تو آراسته چون باغ به عرعر

٢٤٣

پند بدادمْت من ، ای پور ، پار   چون بگزیدی تو بر آن نور نار ؟
غرّه مشو گرچه نیابد همی   بی تو نه بهرام و نه شاپور پار (؟)
٣ پشت گران بار تو اکنون شده‌ست   کامدت از بلخ و نشابور بار
خانهٔ معموری و مارست جهل   مار درین خانهٔ معمور مار
زایزدْ مذکور به عقلی ، مکن   جز که به‌عقل ،ای سره‌مذکور، کار
٦ دیوِ سیاهست تنت ، خویشتن   از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بنداز اگر   آیدت از بلعم باعور عار
خمر مخور ، پور ، که آن دود خمر   مار شود در سر مخمور ، مار
٩ پیر پدر پار تو خواهد شدن
باز نیاید بتو ، ای پور ، پار

٢٤٤

ای مر ترا گرفته بت خوش زبان زبون ،
تو خوش بدو سپرده دل مهربان ربون
اندر حریم می نکند جان تو قرار
تا ناوری دل از حرم دلبران برون
٣ برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین
چون من غریب و زار به مازندران درون
زیرا که عیب و علّت کندیّ کاردار
سوهان علاج داند کرد و فسان فسون
دنیا ز من بجَست ، چو من دین بیافتم
طاعت همیم دارد دندان کنان کنون
٦ گر سر برآوری ز گریبان دین حق
با ناکسان کله زن و با خاسران سرون

(؟) با اهل خویش گوهر دین تو روشنست
اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون
با اهل علم و مرد خردمند کن ، مکن
با مردمان خس بمثل با سگان سکون
ناید ز چوب کژّ ستون ، گر تو راستی ۹
دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون
هشیار باش و راست رو و هرسوی متاز
در جوی و جرّ جهل چو این ماهیان هیون
(؟) مغزت تهی ز علم و معده‌ت از طعام پُر
هل تا چو خر کنند پر این خربطان بطون

۲۴۵

وعدهٔ این چرخ همه باد بود وعده رطب کرد و فرستاد تود
باد شمر کار جهان را که نیست تار جهان را بجز از باد پود
دانا داند که ندارد بطبع آتش او جز که ز بیداد دود ۳
زود بیفگن ز دلت بند آز تا شوی از بندگی آزاد زود
جان تو مایه‌ست و تنت سود کرد سود به مایه همی آباد بود
(؟) مایه نگه‌دار به دین و مخور انده این سود مپرساد سود ۶
(؟) بس که نوشتی و نویساد ازانچ
نیز چنین کس منویساد سود

۲۴۶

از بهر چه ، ای پیر هشیوار هنربین، بر اسپ هوا کرد دلت بار دگر زین؟
دینست نهال شکر حکمت ، پورا ؛ بنشانْش و به هروقت ازو بارِ شکر چین
مر بند هوا را بجز از حکمت نگشاد حکمت برد از عارض و رخسار چو زر چین ۳

اینست ترا منزل و زاد، ای سفری مرد، برگیر، هلا، زاد و همه بار سفر زین
طینست ترا اصل، بلی، لیکن بنگر کان چیست کزو گشت چنین یار هنر طین
ای رفته چهل سال به تن در ره دنیا، گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین؟
راهت بنمایم سوی دین گر تو نگیری اندر دل ازاین پند پدروار پدر کین
دارگذرست اینْت، به پرهیزو به طاعت بشتاب و بپرهیز و رو از دار گذر هین
بنداز تبرزین، چو طبرزد بشنو پند
چون من به طبرزد که کند کار تبرزین؟

۲٤۷

کسی پر خانه دشتی دید هرگز نه‌دیوار و نه در بل پست و موجز؟
دو لشکر صف زده در خانه‌هاشان پس هر لشکری یکّی مجاهز
وزیر و شاه و پیلان و سواران ستاده بر طرفها دو مبارز
پیاده با سواران جمله بی جان وزیر و شاه بی فرمان و عاجز
به زخم و بندو کشتن گشته مشغول نه آنجا گرد و خون و نه هزاهز
نه از خانه برون رفت آنکه بگریخت
نه خونی را دیت بایست هرگز

۲٤۸

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر یکی را یکی ایستاده برابر
نه آن جای این را نه این جای آن‌را بگردند هردو به هردو صف اندر
به‌دو سوی صف دو برادر مبارز ابا هر یکی پنج فرزند درخور
رسولی شغب کو میان دوصف شان دوان زین برادر سوی آن برادر (؟)
رسولی که پیغام او از پس او همی ماند اندر میان دو لشکر
کنند آتشی هردو لشکر ولیکن (؟)
همه روی بر روی بنهند یکسر

۲۴۹

ای باز کرده چشم و دل خفته را ز خواب،
بشنو سؤال خوب و جوابی بده صواب :
بنگر به چشم دل که دو چشم سرت هگرز
دیده‌ست چشمه‌ای که درو نیست هیچ آب
۳ چشمه‌ست و آب نیست، پس این چشمه چون بود؟
این نکته‌ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود
دادم نشانی‌ای بمثل همچو آفتاب

۲۵۰

چون تیغ به دست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمگاران کردند
انگور نه از بهر نبیدست به چرخشت
۳ عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت
گفتا که «کرا کشتی تا کشته شدی زار؟
تا باز که او را بکشد آنکه ترا کشت؟»
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس
تا کس نکند رنجه به در کوفتنت مشت

۲۵۱

از بهر چه این خر رمه بی بندو فسارند؟ یک ذرّه نسنجند اگر بیست هزارند

گفتن نتوانند، چو گوئی نیوشند کز خمر جهالت همه سر پُر ز خمارند
۳ ارز سخن خوب خردمندان دانند کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند
مشکست سخن نافهٔ او خاطر دانا معنی بود آن مشک که از نافه برآرند
مر جاهل را نبود اندازهٔ عالم
صد مرغ یله قیمت یک باز ندارند

۲۵۲

ای همه گفتار خوب بی‌کردار، بی مزه‌ایّ و نکو چو دستنبوی
روی مکن هر سوئیّ و باز مگرد از سخن خویشتن مباش چو گوی
۳ گوی نه‌ای چون دو روی گشته‌ستی؟ گوی کند هر زمان به هرسو روی
آنچه نخواهی که بدرویش مکار
وانچه نخواهی که بشنویش مگوی

۲۵۳

مردم سفله بسان گرسنه گربه
گاه بنالد بزارو گاه بخُرّد
تاش همی خوار داری و ندهی چیز
از تو چو فرزند مهربانْت نبُرّد
۳ راست چو چیزی به دست کرد و قوی گشت
گر تو بدو بنگری چو شیر بغرّد

۲۵٤

ای روا کرده فریبنده جهان بر تو فریب،
مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب
این جهان را بجز از بادی و خوابی مشمر
گر مقرّی به خدای و به رسول و به کتیب

۳ بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس
تا نیایدْش از این دیو فریبنده نهیب
بهرهٔ خویشتن از عمر فرامشت مکن
رهگذارت بحسابست نگه‌دار حسیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی
جهدِ آن کن که مگر پاك کنی دامن و جیب
۶ زیور و زیب زنانست حریر و زر و سیم
مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب
کی شود عزّ و شرف بر سر تو افسر و تاج
تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب؟
خویشتن را به زه بهمان واحسنت فلان
گر همی خنده و افسوس نخواهی مفریب
۹ خجلت و عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد مالش استاد و ادیب
پند بپذیر و چو کرّه‌یْ رمکی سخت مرم
جاهل از پند حکیمان رمد و کرّه ز شیب
سخن آموز که تا پند نگیری ز سخن
پند را باز ندانی ز لباسات و فریب
۱۲ نه غلیواج ترا صید تذرو آرد و کبگ
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب
سر بتاب از حسد و گفتهٔ پر مکر و دروغ
چوب بر مغز مخر، جامهٔ پر کیس و وریب
ای برادر، سخن نادان خاریست درشت
دور باش از سخن بیهده‌ش، آسیب، آسیب!
۱۵ زرق دنیا را گر من بخریدم تو مخر
ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب

۲۵۵

جوانی شد، او را فراموش کن   سر ناتوانی در آگوش کن
ترا چند گه تن وشی پوش بود   کنون چند گه جان وشی پوش کن
اگر دیبهٔ جان همی بایدت   خرد تار و پود سخن هوش کن
ز نادیدنی چشمها کور ساز   ز بیهوده‌ها گوش مدهوش کن
به‌دل باش بیدار و خفته به چشم   بشو خویشتن ضدّ خرگوش کن
ز گفتار خیر و به دیدار حق   زبان عسکر و چشمها شوش کن
ز چهرت بخوان آنچه یزدان نبشت   نبشت شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش‌جوی مر جانْت را   دلت معده ساز و دهن گوش کن
ز دین حکمت آموز و بقراط را   به اندك سخن گنگ و خاموش کن
خلالوش جویان دین بی‌هش‌اند   تو بی هوش را در خلالوش کن
اگر نوش تو زهر کرد این فلك   به دانش تو زهر فلك نوش کن
وگر دوشت از تو به غفلت بجست
بکوش و ز امشب یکی دوش کن

۲۵۶

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی   بررست و بردوید برو بر به‌روز بیست؟
پرسید از آن چنار که «تو چندساله‌ای؟»   گفتا «دویست باشدو اکنون زیادتیست»
خندید ازو کدو که «من از تو به بیست‌روز   برتر شدم بگو تو که این کاهلی زچیست»
او را چنار گفت که «امروز ای کدو   با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست»

۲۵۷

چون فرو ماندی ز بدکردار خویش پارسا گشتی کنون و نیک خو
آن مثل کز پیش گفتند ، ای پسر ، من به شعر آرم کنون از بهر تو
۳ گنده پیری گفت که‌ش خوردی بریخت
« مر مرا نان تهی بود آرزو »

۲۵۸

چو تنها بوی گربه‌ات مونس آید به ویران درون جغد مسعود باشد
به از ترب پخته بود مرغ لاغر
به از کاه دود ، ارچه بد ، عود باشد

۲۵۹

بگسل رسن از بی فسار عامه مشغول چه باشی به بارنامه ؟
تو خود قلم کردگار حقّی احسنت و زهی هوشیار خامه
۳ قول تو خطِ تست ، مر خرد را سامه کن و بیرون مشو ز سامه
منیوش مگر پند خوب و حکمت برگوش همه خلق خاص و عامه
بی جامه شریفی ازانکه جانت
معروف به خطّ‌است نه به جامه

۲۶۰

گویند عقابی به در شهری برخاست وز بهر طمع پرّ به پرواز بیاراست
ناگه ز یکی گوشه ازین سخت کمانی تیری ز قضای بد بگشاد برو راست

۳ در بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز — وز ابر مرو را به سوی خاك فرو خواست

زی تیر نگه کرد پر خویش برو دید
گفتا « زکه نالیم؟ که از ماست که برماست »

۲۶۱

چند گردی گرد این بیچارگان ؟ — بی کسان را جوئی از بس بی کسی !
تا توانستی ربودی چون عقاب — چون شدی عاجز گرفتی کرگسی
۳ فاسقی بودی به وقت دست رس
پارسا گشتی کنون از مفلسی

۲۶۲

ز بند آز بجز عاقلان نرسته‌ستند — دگر به تیغ طمع حلق خویش خسته‌سنند
طمع ببر تو ز بیشی که جمله بی طمعان — ز دست‌بند ستمگاره دهر جسته‌ستند
۳ گوزن و گور که استام زر نمی‌جویند — ز قید و بند و غل و برنشست رسته‌ستند
وگر بر اسپ ستامست ، لاجرم گردنْش — چو بندگان ذلیل و حقیر بسته‌ستند
پراپرند ز طمع بازو ، جغدکان بی‌رنج (؟)
نشسته‌اند از ایشان طمع گسسته‌ستند

۲۶۳

نشنوده‌ای که دید یکی زیرك — زردآلوی فگنده به‌کو اندر
چون یافتش مزه ترش و ناخوش — وان مغز تلخ باز بدو اندر
۳ گفتا که « هرچه بود به دلْت اندر
رنگت همی نمود به رو اندر »

۲٦٤

هرچه دور از خرد همه بندست   این سخن مایهٔ خردمندست
کارها را بکشی کرد خرد   بر ره ناسزا نه خرسندست (؟)
دل مپیوند تا نشاید بود   گرت پاداش ایچ پیوندست (؟)
وهم جانت مبر بجز توحید   کان دگر کیمیای دلبندست (؟)
سخت اندر نگر موحّد باش   که سلب را بپا که افگنده‌است؟ (؟)
گر خداوندی از نیاز مترس   که رهی مرترا خداوندست (؟)
غمت آسان گذار نیز و بدان   مادرت برگذار فرزندست (؟)
ای رفیق اندرون نگر به جهان   تا چو تو چند بود یا چندست
این جهان نیست با تو عمر دراز   مر ترا عمر خود دم و بندست
مکن امّید دور آز دراز (؟)
گردش چرخ بین که گرپندست

۲٦۵

ای بستهٔ خود کرده دل خلق به ناموس
ز اندیشه ترا رفته به هرجانب جاسوس
اثبات یقین تو به معقول چه سودست ،
چون نیست یقین نفی گمان تو به محسوس ؟
تا چند سخن گوئی از حقّ و حقیقت ؟
آب حَیَوان جوئی در چشمهٔ مطموس !
گر رای تو کفرست مکن پیدا ایمان
ور جای تو دیرست مزن پنهان ناقوس
ای آنکه همه زرق در فعل چو روباه ،
وی آنکه همه رنگی در وصف چو طاووس ،

۶ تا کی روی آخر ز پی حج به زیارت
از طوس سوی مکّه ، وز مکّه سوی طوس ؟
چون نیست ز کان علّت مقصُود، پس ای دوست
چه مکّه و چه کعبه و چه طوس و چه طرطوس

۲۶۶

چیست آن لشکر فریشتگان که بیایند از آسمان پرّان
سوی آن مرده‌ای که زنده شود چون بشویندش آن فریشتگان ؟
۳ چیست آن مردهٔ فریشته خوار
به بهار و به تیر و تابستان ؟

۲۶۷

آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا
زو بوسه بیابی اگر او را بزنی کارد هرچند تو با کارد بوی آن تن تنها
۳ چون کارد زدیش آنگه پیش تو بیفتد
مانند دو کاسه که بود پر تر حلوا

۲۶۸

نندیشم از کسی که بنادانی با من رسن ز کینه کشان دارد
ابر سیاه را به هوا اندر
از غلغل سگان چه زیان دارد ؟

۲۶۹

گویمت چگونه شود زنده کو هلاك شود :
آب بازِ آب شود خاك بازِ خاك شود

جانْش زی فراز شود تنش زی مغاك شود
تن سوی پلید شود پاك بازِ پاك شود

۲۷۰

بر ره مکر و حسد مپوی ازیراك   هرکه به راهِ حسد رود بتر آید
چون به‌حسد، بنگری به‌خوان کسان بر
لقمهٔ یارت به چشم خوبتر آید

۲۷۱

چو شمشیر بایَدْت بود،ای برادر ،   به جای بدی بد به جای خوشی خوش
دو پهنیش چون آبْ نرمست و روشن
دو پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

۲۷۲

این دهر باشگونه چو بستیزد   شیر ژیان به دام درآویزد
مرد دُژآگه آن بود و دانا   کز مکر او به وقت بپرهیزد
با آنکِ ازو جدا شود او فردا   امروز خود بطبع نیامیزد ۳
زین زال دور باش که او دایم   چون گربه شوی جوید و برخیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی
کو روز و شب همی ز تو بگریزد؟

۲۷۳

چنین در کارها بسیار مندیش   مگو ورنه بکن کاری که گفتی

نباید کز چنین تدبیر بسیار
ز تاریکی به تاریکی درافتی

۲۷۴

بر دشمنیِ دشمنت چو دیدی فعلش ، نه نشان [و] نه داغ باید
اقرار بسی برتر از گواهان
با روز همی چه چراغ باید ؟

۲۷۵

تا کی از آرزوی جاه و خطر به در شاه و زی امیر شوی؟
دشمن من شدی بدانکه چو من حاضر آیم تو می حسیر شوی
۳ جهدِ آموختن بباید کرد گَرْت باید که بی نظیر شوی
که نمیرند جمله باخطران
تا تو ، ای بی خطر ، خطیر شوی

۲۷۶

ای خواجه ، ترا در دل اگر هست صفائی
بر هستی آن چونکه ترا نیست ضیائی ؟
ور باطنت از نور یقین هست منوّر
بر ظاهر آن چونکه ترا نیست گوائی ؟
۳ آری چو بُوَد ظاهرْ تحقیق ، ز تلبیس
پیدا شود او ، همچو صوابی ز خطائی

در وصف چو خیری نبود خلق پرستی
در صید چو بازی نبود جوجه ربائی

۲۷۷

سفله جهان ، ای پسر ، چو چشمهٔ شورست
چشمهٔ شور ازدر نفایه ستورست
خانهٔ تاریست این جهان و بدو در
ره گذر دیده نی چو دیدهٔ مورست
فردا جانت به علم زور نماید ۳
چونان کامروز کار تنْت بزورست
دانا گر چشم سر ندارد بیناست
نادان گر چشم هشت یابد کورست
آتش با عاقلان برابر آبست
بستان با جاهلان برابر گورست

۲۷۸

فرومایه چون سیر خورده بباشد همه عیب جوید همه شرّ کاود
فرومایه آن به که بدحال باشد
ازیرا سیه سارِ پی بر نتاود

الرباعیات

۲۷۹

تا ذات نهاده در صفاتیم همه عین خرد و سفرهٔ ذاتیم همه (؟)
تا در صفتیم در مماتیم همه چون رفت صفت عین حیاتیم همه

۲۸۰

ارکان گهرست و ما نگاریم همه وز قرن به قرن یادگاریم همه
کیوان کُردست و ما شکاریم همه واندر کف آز دلفگاریم همه (؟)

۲۸۱

کیوان چو قران به برج خاکی افگند زاحداث زمانه را به پاکی افگند
اجلال ترا ضوء سماکی افگند اعدای ترا سوی مغاکی افگند (؟)

۲۸۲

با گشت زمان نیست مرا تنگ دلی کایزد به کسی داد جهان سخت ملی
بیرون برد از سر بدان مفتعلی شمشیر خداوند معدّ بن علی

*

والحمدُ لله ربّ العالمین، والعافیة للمتّقین، و صلّی اللهُ علی خیر خلقِه محمّدٍ وآله الطّیّبین الطّاهرین، و سلّم تسلیماً کثیرا. تمّت دیوان ملک الکلام، علّامة العالم، افصح المتکلّمین، أفضل المتقدّمین، قطب الدّهر، سیّد الزّمان، ناصر الملّة والدّین خسرو، حجّة الاسلام نوّر اللهُ قبرهُ ورضی عنه فی اواخر جمادی الآخر سنة ستّ وثلثین وسبعمأیة بخطّ العبد بکتمور بن جریک الصّاحبی.

ملحقات

قصاید و قطعات از ناصر خسرو و منسوب به او
که در مآخذ مختلف مندرج است

DA

37,147,341

۱ ملحق*

که کرد این گنبد پیروزه پیکر	چنین بی روزن و بی بام و بی در؟
که زد پرگار و این گنبد که پرداخت	به هفت و دو و ده بخشش مدوّر ؟
هزاران گوی سیم آگنده گردان	که افگند اندر این میدان اخضر؟ ۳
که کرد این حقّهٔ سیماب زنده	بدین دیبای زنگاری مسطّر ؟
که‌اند آن لشکر تازنده هموار ؟	چه‌اند این هفت سالاران لشکر ؟
سُواران در فضای او رونده	همه با جوشن سیمین و مغفر ۶
مگر لشکرگه غلمان خلدند	سرادقْشان زده دیبای اخضر
گر از خوبان بدی ناید چرا پس	بتان را روی خوب و فعل منکر ؟
جهان دلفریب ناوفادار	سپهر زشت‌کار خوب‌منظر ۹
به سنگ آسیا ماند بگردش	فرود آید همی چون سنگ بر سر
ز بیم چنبران لاژوردی	همی بیرون جهم هزمان ز چنبر
بشوریدم دل از شوریده گیتی	بگردیدم سر از گردنده اختر ۱۲
همی دانم که جورست این ولکن	ندانم ز آسمان یا ز آسمان‌گر
سپهری بینم و سیّارگانی	به صورتهای گوناگون مصوّر

---

* از ب۶ و ۵ و ۷ معلوم می‌شود این قصیده ازناصرخسرو نیست بلکه از شاعری شیعی است که در ذی‌القعدهٔ سال ۳۵۸ (یا ۳۵۷ ، یا ۳۵۴) به دنیا آمده بوده‌است . متن از نسخهٔ س گرفته شده و با نسخ چ و د مقابله شده‌است .

همه گزدم‌وش و خرچنگ کردار — گوزن و شیرچهر و گاوپیکر
چو کار معنوی زین چرخ بینی — متاب از واجباتِ عقل و مگذر
ز گاو و گزدم و خرچنگ و ماهی — نیاید کارکردن زین نکوتر
وگر دانی که این کار فلک نیست — فلک بانی ترا لازم شد ایدر
به هر جائی که بینی از بدو نیک — نهفته حکمتی دان زیرش اندر
ولکن گر تو آن حکمت ندانی — روا باشد که داند دادگستر
نه هرچ آن تو ندانی آن نه علمست — که داند حکمت یزدان سراسر؟
تو آنگه دانشی باشی که دانی — که از دریای جهلت نیست معبر
تو بر بالای علم آنگه رسی باز — که بر شاهین همّت بشکنی پر (؟)
مُطهّر گشتن نفس تو آنست — تو دانی کز تو خود ناید مطهّر
خدای رازدان کس را ز مخلوق — نکرده‌ست آگه از راز مستّر
بدان کاین حال ما و حال این چرخ — نگرداند جز آن که‌ش چرخ چاکر
از این افعال مستق فاعلی گشت، — حکیم و عالم و قادر مقدّر (؟)
گر از چشم سرت گشته‌ست پنهان — به چشم عقل در، گشته مشهّر
بنای آسمان و چرخ گردان — ترا بر پای استاده‌ست رهبر
چنین آفاق پر ز آیات و حکمت — نبشته سر بسر برسان دفتر
چه پنداری بخود بر بوده گشتند؟ — نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
کسی داد این جواهر را تفاضیل — کسی تمیز کرد این بد ز بدتر
چرا بر چرخ گردان بر کواکب — همه یکسان نشد چون شمس ازهر؟
چرا این سنگ بی قیمت همه پاك — نشد بیجاده و یاقوت احمر؟
بدین تلخی که کرد این صبر ازاین‌سان؟ — چنین شیرین که کرد این شاخ شکّر؟
اگر چیز از مراد خویش بودی — نبودی خاربُن چون خشک عرعر
همه از رای خود گشتند موجود — ببستند آخشیجان یک به دیگر
بدین‌سان آب سرد و آتش گرم — هوای صافی و خاك مکدّر
جز از جوهر دگر با داد مشناس — که قیمت کرد این اعراض و جوهر؟

یقین دانم همی مر بندگان را خداوندیست یار و بنده پرور
چنان چون تن همی بی جان نباید نباید بی خدای این هفت کشور
ندارم هیچ شک کاین داوری را بجز یزدان عادل نیست داور
نگیرد هرگز اندر عقل من جای که گردون خیر داند کرد یا شر
کسی کز خویش آگاهی ندارد نه در وی عقل را نی نطق را در
نه زان گردش که می‌گردد زمانی گران‌تر گشت داند یا سبکتر
مسبّب چون بود او مرکسی را که گردد وهم او گردش چو چادر ؟
وی از من یک صفت نتواند آموخت من از وی صد صفت برخوانم از بر
کسی کز اصل گویای سخن نیست چگونه کرد مر ما را سخن ور ؟
کسی کاندر سرشت او خرد نیست خرد بخشد ؟ مرا این نیست باور
تواند فاعلی مجبور نادان که مفعولی کند دانا مخیّر ؟
معاذالله چنین نتواند الّا خدای پاک بی انباز و یاور
که باشد کاین همه برهان ببیند نگوید از یقین «الله اکبر»؟
مگر زین ملحدی باشد سفیه‌ی که‌چشم سرّش کور و گوش‌دل کر!
دلم را چون به فضل خویش ایزد بکرد از عقل نورانی منوّر
نرانم بر زبان جز این سخن را که بر معیار عقل آید معیّر
به سال سیصد و پنجاه و هشتم به ذی‌قعده مرا بنهاد مادر
برآمد سالیانی چل کما بیش نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
نه سنگی باز دانستم ز چوبی نه خرما باز دانستم ز اخگر
ازان پس چون تن از آثار حسّی شد اندر کالبد بستن موقّر (؟)
بزد صبح خرد تیغ از شب جهل دلم بفروخت چون از مهر خاور
سر اندر جستن دانش نهادم نکردم روزگار خویش بی بر
نه حق را باز پس هشتم ز باطل بکردم فرق از معروف منکر
که تا باطل نیاموزی ز دانش ندانی قیمت حق ، ای برادر
که داند قدر سنبل تا نبیند بُرسته همبرش سعدان و کنگر؟

به هر نوعی که بشنیدم ز دانش نشستم بر در او من مجاور
۶۶ بخواندم پاك توقیعات کسری بخواندم عهد کیکاووس و نوذر
گهی در ارثماطیقی که تا چیست سماك و فرقدین و رأس و محور
گهی در علم اشکال مجسطی که چون رانم برو پرگار و مسطر
۶۹ گهی فردوس و آهو تا عقاقیر چه گرمست و کدامین خشك و چه تر (؟)
گهی اقسام موسیقی که هرمس پدید آورد بر الحان دیگر
همان اقلیدس و منطق که بنهاد سطاطالیس استاد سکندر
۷۲ نماند از هیچ گون دانش که من زان نکردم استفادت بیش و کمتر
نه اندر کُتْب ایزد مجملی ماند که آن نشنودم از دانا مفسّر
ز بس چون و چرا کاندر دلم خاست رسید از خیرگی جانم به غرغر
۷۵ شفای جان ندیدم زایچ دانش مگر از دعوت آل پیامبر
بدیشان باز بستم خویشتن را شدم مسعود و بر شیطان مظفّر
مرا توحید و ایمانست و اقرار بدین پیغمبر مختار و حیدر
۷۸ یقین گشتم به آیات و به معقول که باشد مبعث و میزان و محشر
کسی کو خوار دارد کار دین را
برد فردا پشیمانیّ و کیفر

۲ ملحق

آمد و پیغام حجّت گوش دار ای ناصبی
پاسخش ده گر توانی ، سر مخار ، ای ناصبی
هرچه گوئی نغز حجّت گوی ، لیکن قول نغز
کی پدید آید ز مغز پر بخار ، ای ناصبی؟
۳ علم ناموزیّ و لشکر سازی از غوغا همی
چون چنینی بی فسار و بادسار ، ای ناصبی

چند فخر آری بدین بسیاری جهّال عام
نیستت این فخر، ننگست این و عار ، ای ناصبی
همچنان کز صد هزاران خار یک خرما به‌است
نیز یک دانا به از نادان هزار ، ای ناصبی
۶ چشم دل هرچند کورستت به چشم دل ببین (؟)
بر درختان بیش و کم و برگ و بار ، ای ناصبی
امتّی مر بو حنیفه و شافعی را ، از رسول
شرم ناید مر ترا زین زشت‌کار ، ای ناصبی؟

. . . .

مصطفی بر گردن و اندر کنار ، ای ناصبی
۹ بوحنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن
چون گزیدی همچو بر شکّر شخار ، ای ناصبی؟
نور یزدان از محمّد وز علی اولاد اوست
تو برونی با امامت زین قطار ، ای ناصبی
چون ننازم بهر داماد و وصی و اولاد او
گر بنازی تو به یار و پیش‌کار ، ای ناصبی؟
۱۲ نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من ترا
نه لجاج و نه مِری‌ٔ نه خار خار ، ای ناصبی
گر مر ایشان را تو هر یک یار پیغمبر نهی
من نگویم جز که حقّ و آشکار ، ای ناصبی

. . . .

همچو او هر یک رسول کردگار ، ای ناصبی
۱۵ گرچه اندر رشتهٔ درّی کشندش کی بود
سنگ هرگز یار درّ شاهوار ، ای ناصبی؟
گرچه بر دیوار و بر در صورت مردم کنند
یار مردم باشد آن نیکو نگار ، ای ناصبی؟

ور حدیث غار گوئی نیست این فضل و نه فخر
حجّت آور پیش من چربک میار ، ای ناصبی
۱۸ . . . . آنکه پیغمبر به‌زیر ساق عرش
از شرف شد نه ز خفتن شد به غار ، ای ناصبی
زی تو گر یاران چهارند،از ره دین سوی من
نیست جز حیدر امامی نه سه یار ، ای ناصبی
زانکه ما هرچند دیواراست مزگت را چهار
قبله یک دیوار داریم از چهار،ای ناصبی
۲۱ از پس پیغمبر آن باشد خلیفه کو بُوَد
هم مبارز هم به علم اندر سوار،ای ناصبی
از علی علم و شجاعت سوی امّت ظاهراست
روشن و معروف و پیدا چون نهار ، ای ناصبی
زیر بار جهل مانده‌ستی ازیرا مر ترا
در مدینهٔ علم و حکمت نیست بار ، ای ناصبی
۲٤ از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا
علم بوبکر و عمر پیش من آر ،ای ناصبی
من ز دین در زیر بار و بارور خرمابنم
تو به زیر بیدی و بی بر چنار ،ای ناصبی
راز ایزد با محمّد بود و جز حیدر نبود
مر محمّد را ز امّت راز دار ، ای ناصبی
۲۷ گر ز پیغمبر بجز فرزند حیدر کس نماند
تا قیامت راز دارو یادگار ، ای ناصبی
ای دریغا چونکه نامد سوی بوبکر و عمر
زاسمان صمصام تیز و ذوالفقار ، ای ناصبی؟
روز خیبر چونکه بوبکر و عمر آن در نکند
تا علی کندآن قوی در زان حصار ، ای ناصبی؟

عمروبن معدی کرب را . . . . . روز حرب
پیش پیغمبر گریز از کار زار ، ای ناصبی
از پیمبر خیبری را خطّ آزادی که داد
جز علی کو بد وزیر و هوشیار ، ای ناصبی؟
فخر بر دیگر جهودان خیبری را خطّ اوست
بنگر آنک گر نداری استوار ، ای ناصبی
چون گریزی از علی کو شیر دین ایزداست
گر نگشته‌ستی به دین اندر حمار ، ای ناصبی؟
چون پدید آمد به خندق برق تیغ ذوالفقار
گشت روی عمرو و عنتر لاله‌زار ، ای ناصبی
هرکه مرداست از جهان دل با علی دارد، مگر
تو که با مردان نباشی در شمار ، ای ناصبی
همچنان آنگه برآورد از سر کافر علی
من برآرم از سرت گرد و دمار ، ای ناصبی
شاد چون گشتی براندندم به قهر از بهر دین
از ضیاع خویش و از دار و عقار ، ای ناصبی؟
تا قرار من به یمگان‌است می‌دانم که نیست
جز به یمگان علم و حکمت را قرار ، ای ناصبی
زانکه در عالم علم گشته به نام آنکه اوست
خازن علم خدای کامگار ، ای ناصبی
آنکه تا او را ندانی می خوریّ و می چری
تو بجای . . . . ار ، ای ناصبی
چون ز مشکلهات پرسم عورتت پیدا شود
بی ازاری ، بی ازاری ، بی ازار ، ای ناصبی
طبع خر داری تو، حکمت را کسی بر طبع تو
بست نتواند به سیصد رش نوار ، ای ناصبی

چون بیائی سوی من بامزّه خرمائی همی
چند باشی بی مزه همچون خیار ، ای ناصبی؟
تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو
این قصیده بس ترا از من نثار ،ای ناصبی

۳ ملحق

امّتت را چون نبینی بر چه سانند ؟ ای رسول
بیشتر جز مر ستوران را نمانند ، ای رسول
گر نگشته‌ستند فتنه بر جهان از دین حق
چون جهانندو طلب گار جهانند ، ای رسول؟
۳ از قوی عهدی که کردی بر همه روز غدیر
چون خر از نشتر جهانند و رمانند ، ای رسول
سود دنیا را همی جویند و نندیشند هیچ
گرچه از دین و شریعت برزیانند، ای رسول
چون زمان داده‌ست تا محشر خدای ابلیس را
جمله قومش بر امید آن زمانند ، ای رسول
۶ زانکه خان دوستیِّ دیو شد دل‌شان همه
دشمنان اهل بیت و خاندانند ، ای رسول
این مسلمانان بنام ، از کشتن اولاد تو
چون جهودان نیز پیغمبر کشانند ، ای رسول
روی گرداننده از پاکیزه فرزندان تو
کور و گمره بر طریق این و آنند ، ای رسول
۹ بی‌گمان چون بر وصی واولاد او دشمن شدند
بر تو ای خیرالبشر پس بی‌گمانند ، ای رسول
چون خروسان بر زدن دعوی کنند اینها ولیک
وقت حجّت پر کنیده ماکیانند ، ای رسول

چون فقیهان خوانم اینها را، که علم فقه را
جز که از بهر ریاست می نخوانند ، ای رسول ؟
۱۲ بر زبان هرکو براند نام فرزندان تو
چون مرا از خانومان او را برانند ، ای رسول
وز طمع در جامگیّ و خوردن مال یتیم
مانده بر درگاه میر و شاه و خانند ، ای رسول
هرکه زیشان چیزکی پرسد ز علم فقه ازو
بر امید ساخته زنبیل و خوانند ، ای رسول
۱۵ پُرلجاجند از مذاهب تا چو آید میزبان
بر طریق و مذهب این میزبانند ، ای رسول
چشم دِل در پیش حق می باز نتوانند کرد
وزجهالت جان به باطل برفشانند ، ای رسول
(؟) آز آن فرعونِ دورت جادوان آورد خلق
امّت فرعون دور [و] جادوانند ، ای رسول
۱۸ جادوان را امّتند و نیستند آگاه ازان
جادوان اندر عذاب جاودانند ، ای رسول
از مصیبتهای فرزندان تو چون بشنوند
زان شنودن بخت بد را شادمانند ، ای رسول
دوستان خاندان اندر میان دشمنان
همچومیوهٔ خوش به برگ اندر نهانند ، ای رسول
۲۱ عهد فرزندانْت را تعویذ گردن کرده‌اند
تا بدان [ز] ابلیس دور آندر آمانند ، ای رسول
مؤمنان چون تشنگانند و امامان زمان
ابر رحمت را بر ایشان آسمانند ، ای رسول
رحمت ایزد توی بر خلق و ، فرزندان تو
همچو تو بر ما رحیم و مهربانند ، ای رسول

دوستان اهل بیت تو به نور علمشان ،
چون به‌قیمت زر ، به حکمت داستانند ، ای رسول
۲۴ چون وصی را ردّ کرده‌ستند امّت بیشتر
از پس بهمان و شاگرد فلانند ، ای رسول؟
جز که ما را نیست معلوم این که فرزندان تو
خازن علمند و گنجور قرانند ، ای رسول
۲۷ جز که شیعت کس نمی‌گوید رحیق و سلسبیل
ناصبی یکسر همه جویای نانند ، ای رسول
فتنه گشتستند بر الفاظ بی معنی همه
نیستند اینها قرآن خوان ، طوطیانند ، ای رسول
لفظ بی معنی چه باشد ؟ شخص بی جان از قیاس
اهل بیتت شخص دین را پاك جانند ، ای رسول
۳۰ خلق را از بهر معنیّ قران باید امام (؟)
این امامان مزوّر بی بیانند ، ای رسول
این امامان سوی اهل حکمت از بی حاصلی
همچنان کاندر بیابان نردبانند ، ای رسول
شاعیان مر ناصبی را در سؤال مشکلات
راست همچون در نواله استخوانند ، ای رسول
۳۳ شیعت حق را امامانِ زمان اهل بیت
از پی ابلیس دور اندر امانند ، ای رسول
دل گران دارند شیعت بر سبکساران خلق
رایگان این ناکسان را بر کران‌اند ، ای رسول
چون به مشکلهای تأویلی بگیرم راهشان
جز بسوی زشت گفتن ره‌ندانند ، ای رسول
۳۶ چون نگشتند از طریق بهتری این امّت (؟)
بدسگال و بدفعال و بدنشانند ، ای رسول

در میان خلق دین حق نماندستی ولیک
اهل بیت و مؤمنان اندر میانند ، ای رسول
ار تو مردم بودیی وامروز امّت مردمند
پس نپندارم که اینها مردمانند ، ای رسول

٤ ملحق

خواهی که نیاری به سوی خویش زیان را
از گفتن ناخوب نگه دار زبان را
(؟) گفتار زیانست ولیکن نه مرا نیز
تا سود به یک‌سو نهی از بهر زیان را
٣ گفتار به عقل است ، کرا عقل ندادند؟
مرگاو و خر و اشتر و دیگر حیَوان را
مردم که سخن گوید زانست که دارد
عقلی که پدید آرد برهان و بیان را
پس بچّهٔ عقل آمد گفتار و نزیبد
که بچّهٔ عقل تو زیان دارد جان را
٦ جان و خرد از امر خدایند و نهانند
پیدا نتوان کرد مراین جفت نهان را
تن جفت نهانست و به فرمانْت روانست
تأثیر چنین باشد فرمان روان را
فرمانِ روان جان و روان زی تو فرستاد
تا پروریش ای بخرد جان و روان را
٩ گر قابل فرمانی دانا شوی ورنی
کردی به جهنّم بدل از جهل جنان را
زنهار به توفیق بهانه نکنی زانک
معذور ندارند بدین خرد و کلان را

بشناس که توفیق تو این پنج حواس‌است
هر پنج عطا ز ایزد مر پیر و جوان را
۱۲ سمع و بصرو ذوق و شم و حس که بدو یافت
جوینده ز نایافتن خیر امان را
دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش
بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را
پنجم ز ره دست پساوش که بدانی
نرمی ز درشتی چو ز خز خار خلان را
۱۵ محسوس بود هرچه در این پنج حس آید
محسوس مر این را دان معقول جز آن را
این پنج درِ علم ازان بر تو گشادند
تا بازشناسی هنر و عیب جهان را
اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت
تدویرِ زمین را و تداویرِ زمان را
۱۸ ارکان و موالید بدو هستی دارند (؟)
تا نیر درو مشمر در وی حدثان را
این را که همی بینی از گرمی و سردی
از ترّی و خشکی ّ و ضعیفی ّ و توان را
گرمای حزیران را مر سردی دی را
مر ابر بهاری را مر باد خزان را
۲۱ وین از پی آن نیست که تا نیست شود طبع (؟)
وین نیست عرض طالع علم سرطان را
قصد دَبَران نیست سوی نیستی او
یاری گر او دان به حقیقت دبران را
ترتیب عناصر نشناسی نشناسی
اندازهٔ هر چیز مکین را و مکان را

مر آتش سوزان را مر باد سبک را
مر آب روان را و مراین خاك گران را

وز علم و عمل هرچه ترا مشکل گردد
شاید که بیاموزی ، ای خواجه ، مرآن را

٥ ملحق

(فقط در نسخهٔ س هست)

نهال نیست خرد را مگر که خوب سخن
اگر نهال خرد بایدت بخوان سخنم

(؟) طعام جسم کثیف کجاست در دستت
طعام جان لطیف کجاست در دهنم

۳ ، . . . . .
نه من سوی وطن تو نه تو سوی وطنم

مرا بر اسپ سخن عاقلان همی بینند
اگر همی نتوانی تو دیدنم چه کنم؟

(؟) درخت سبز که در پای عاقل افروزد
منم ولیک مبر ظن که سبز سرو بنم

۶ به نار و نور [من] اندر ره خدای برو
که من به نارو به نور خدای . . . . نم

یکی نهال نشانم نکو عجب ، ز دلت
بدو درخت خطا را ز بیخ و بن بکنم

مگرد گرد دن می که می همی گوید
دروغ زن شوی از من که من دروغ زنم

۹ . . . . . .
. . . . شاپور و سیف ذوالیزنم

شمن به پیش تو خوار و تو خود همی گوئی
به طبع خویش که بت روی خویش را شمنم
ز عشق آن سر زلف دوتای پر شکنش
ز غم به قامت عارض دوتا و پر شکنم
۱۲ . . . .
به شب همی نبرد تا گه سحر وسنم
به نام اگر حسنی ، چون ز علم بی هنری
دروغ باشد گفتار تو که «من حسنم»
ز من بر اسپ عجایب به جان سوار شدی
که من به عقل سُوارم اگر به تن زمنم
۱۵ . . . .
به سوی خلق بگیرش که من سر رسنم
به حبّ آل رسول ار زخان و مان بشدم
بر آسمان شدنم بُد ز خان و مان شدنم
هزار شکر خداوند را بدان که ز علم
به نفس در نعمم گر به جسم در محنم
۱۸ [روا]ن من چمن علم دین شده‌ست چه باك
اگر تهیست ز من در قبادیان چمنم
به اهل شرق رسیده‌ست بانگ و مشغله‌ای
که اوفتاد به مغرب ز بام دین لگنم
تو تن درستی و من سر معاصی و من
جوخانه تنم از بهر جان پاك تنم (
۲۱ [اگر] کلاه سفاهت ز سر فرو فگنی
ردای حکمت و رحمت به سرْت بر فگنم
شفای مغز قرانست شعر من که بدو (؟)
بخارهای سر ناصبی فرو شکنم

به علم و زهد دلم درنگر بدان منگر
که نیست استر و اشتر بر آخر و عطنم
٢٤ به حبّ بوالحسنم با حزن بدانک به حشر
برون کند ز دلم حبّ بوالحسن حزنم
امیدوار به احسان کردگار بزرگ
پس از شفاعت احمد به حبّ بلحسنم

٦ ملحق

ای گنبد زنگار گون * ای پر جنون پرفنون
هم تو شریف و هم تو دون * هم گمره و هم رهنمون
دریای سبز سرنگون * پر گوهر بی منتهی

انوار و ظلمت را مکان * بر جای و دائم تازنان
ای مادر نامهربان * هم سالخورده هم جوان
گویا ولیکن بی زبان * جویا ولیکن بی وفا

٣ گه خاك چون دیبا کنی * گه شاخ پر جوزا کنی
گه خوی بد زیبا کنی * از بادیه دریا کنی
گه سنگ چون مینا کنی * وز نار بستانی ضیا

فرمانبر و فرماندهی * قانون شادی واندهی
هم پادشاهی هم رهی * بحری، بلی، لیکن تهی
تازنده‌ای بر گمرهی * سازنده‌ای با ناسزا

چشم تو خورشید و قمر * گنج تو پر درّ و گهر
جود تو هنگام سحر * هم بر خضر هم بر شجر
بارد به مینابر دُرَر * وآرد پدید از نم نما

٦ بهمن کنون زرگر شود * برگ رزان چون زر شود
صحرا ز بیم اصفر شود * چون چرخ در چادر شود
چون پردگی دختر شود * خورشید رخشان برسما

گلبن نوان اندر چمن * عریان چو پیش بت شمن
نه یاسمین و نه سمن * نه سوسن و نه نسترن
همچون غریب ممتحن * پژمرده باغ بی نوا

اکنون صبای مُشْکْ شم * آرد برون خیل و حشم
لؤلؤ بر افرازد علم * چون ابر دُرّ آرد ز نم
چون بر سمن نهی قدم * در باغ چون بِجْهد صبا؟

۹ بر بوستان لشکر کشد * مِطْرَد بهخون اندر کشد
چون برق خنجر برکشد * گلبن وَشی در بر کشد
بلبل ز گلبن برکشد * در کلّهٔ دیبا نوا

گیتی بهشت آئین کند * پر لؤلؤ نسرین کند
گلشن پر از پروین کند * چون ابر مرکب زین کند
آهو سمن بالین کند * وز نسترن جوید چرا

گلبن چو تخت خسروان * لاله چو روی نیکوان
بلبل ز ناز گل نوان * وز چوب خشک بیروان
گشته روان در وی روان * پوشیده از وَشی قبا

۱۲ ای روزگار بی وفا * ای گنده پیر پُر دها
احسانْت هم با ما بر بلا * زارآنکه بر تو مبتلا
ظاهر رفیق و آشنا * باطن روانْخوار اژدها

ای مادر فرزند خوار * ای بی قرار بی مدار
احسان تو نا پایدار * ای سربسر عیب و عوار
اقوالْ خوب و پر نگار * افعالْ سرتا سر جفا

ای زهر خورده فند تو * ببریده از پیوند تو (؟)
من نیستم فرزند تو * سیرم ز مکر و پند تو
بگسست از من بند تو * حبّ گزین اوصیا

خَیْرُ الورَی بَعْدَ النّبی * نورُ الهُدَی فی المنصب

شمْسُ النَّدَی فی المغربِ * بَدْرُ الدُّجیَ فی الموْکبِ

إنْ لَمْ تصدِّقْ ناصِبی * وانظُرْ الی افْقِ السّما (؟)

آن شیر یزدان روز جنگ * آتش به‌روز نام و ننگ

آفاق ازُو بر کفر تنگ * از حلمش آمخته درنگ

آسوده خاك تیره رنگ * المرتجی و المرتضی

همچون قمر سلطان شب * عصیان درُو عصیان ربّ

علمش رهایش را سبب * بنده‌شْ عجم همچون عرب

اندر خلاف او ندب * وندر رضای او بقا

عالی حسامش سردرو * خورشید دین را نور وضو

بدخواه او مملوك شو * سرّ حقایق زو شنو

آن اوصیا را پیشرَوْ * قاضیّ دیوان انبیا

ای ناصر انصار دین * از اوّلین وز آخرین

هرگز نبیند دور بین * چون تو امیر المؤمنین

چون روز روشن شد مبین * آثار تو بر اولیا

ایشان زمین تو آسمان * ایشان مکین و تو مکان

بر خلق چون تو مهربان * کرده خلایق را ضمان

روز بزرگ تو امان * ای ابتدا و انتها

ای در کمال اقصای حدّ * همچون هزار اندر عدد

وز نسل تو مانده ولد * فضل خدائی تا ابد

دین امام حقّ معتمدّ * بر فضل تو مانی گوا

بنیاد عزّ و سروری * آن سیّد انس و پری

قصرش ز روی برتری * برتر ز چرخ چنبری

وانگشتریش از مشتری * عالیتر از روی علی

گردون دلیل گاه او * خورشید بندهٔ جاه او
تاج زمین درگاه او * چرخ و نجوم و ماه او
هستند نیکو خواه او * دارند ازو خوف و رجا

۲۴ ای کدخدای آدمی * فرّ خدائی بر زمی
معنیّ چشمهٔ زمزمی * بل عیسی بن مریمی
لا بل امام فاطمی * نجل نبی واهل عبا

مر عقل را دعوی تؤی * مر نفس را معنی تؤی (؟)
امروز را تقوی تؤی * فردوس را معنی تؤی
دنیی تؤی عقبی تؤی * ای یادگار مصطفی

دین پرور و اعدا شکن * روزی ده و دشمن فگن
چون شیر ایزد بُلحسن * در روز گرد انگیختن
چون جدّ خود شمشیر زن * ابر بلا اندر وَغی

۲۷ افلاك زیر همّتت * مرّیخ دور از صولتت
برجیس بندهٔ طلعتت * ناصر نگفتی مدحتت
گر نیستی در قوّتت * از بهر خواجه انتها

خواجهٔ مؤیّد کز خرد * نفسش همی معنی برد
چون بحر او موج آورد * جان پرورد دین گسترد
باقیست آنکو پرورد * باداش جاویدان بقا

ای چرخ امّت را قمر * بحر زبانت را گهر (؟)
تیغ جهالت را سپر * ابری کزو بر جان مطر
گر عاقلی در وی نگر * تا گردت پیدا جفا

۳۰ بر سرّ یزدان معتمد * دریاش مروارید مدّ (؟)
وانگه که بگشاید عُقَد * اندامها اندر جسد
از کوش باید تا حسد * تا او کند حکمت ادا

آثار او یابند امام * اندر بیان او تمام
از نظم او فاخر کلام * از فرّ او دین را نظام
آن مؤمنان را اعتصام * آنجا که پرسند ازجزا

تا ساکن و جنبان بود * تا زهره و کیوان بود
تا تیره و رخشان بود * تا عالم و نادان بود
تا غمگن و شادان بود * زان ترس کار و پارسا

ملکت امام آباد باد * اعداش در بیداد باد ٣٣
از دین و دنیا شاد باد * آثار خواجه داد باد
اقوال دشمن باد باد * او شاد و دشمن در وبا

DA

37,147,341

تفصیل نسخه بدلها

ق ۱

ب ۱ ، س : نه محدث‌را ازو تنها (چ : ازوانها).

ب۲ ، س : چه گویی کز چه ، چ : چگوئی ازچه عالمرا . . . از اوّل ؛ س : که نه مادت بوذ ازو صورت (چ : نه ماده بود و نه صورت) .

ب ٤ ، س : این دوعالمرا (کذا چ) ؛ چ : چرا بی علّت .

ب ۵ ، س و چ : امروز بتواند .

ب ۷و ۸و ۹ در س ۸و ۷و ۹ است و در چ ۹و ۷و ۸ آمده‌است .

ب۷ ، چ : زمان نابوده چون ؛س : ویا خود بود بی مبدا ؛ چ : زمان بی جود او موجود و نا ...

ب ۸ ، چ : اگرچه هیچ چیزی‌را ؛ س : مضاد و مثل ؛ چ : نمود مثل در الّا .

ب۹ ، س : اگر زین . . . هیچیزو ، چ : دراین صورت اگر تو هیچ ؛ س : علّت تنها ، چ : علّتی تنها .

ب ۱۰ ، چ : براعداد واحدرا .

ب ۱۱ ، س و چ : أو ادنی .

ب ۱۲ ، س : بذو فعلش ، چ : مکن نعتش ؛ در چ ترتیب ۱۳و ۱۲ است .

ب ۱۳ ، چ : خاص اندر همه اشیا ، خاصند از همه اشیا .

ب ١٤ ، س : گر از هویّتش ... مقدور ، چ : هیولارا اگر وصفی کنی بیرون برد مقدور ، که باشد بی خلاف آنگه زفرد . ولی در حاشیهٔ چ عین متن ما آمده .

ب ۱۵ ، س : کانی وز رویا ، چ :آتش از کانی و از دریا .

ب ١٦ ، چ : باینجا آئی .

ب ۱۷ ، س: اندرین‌عالم ، در ع و م و س: علّت اشیا .

ب ۱۸ ، چ : خرد را اوّلین موجود دان ؛ س و چ : نبات و گونه گون .

ب ۱۹ مصراع ۲ س : همه هریکٔ . . . ، چ : همه هریکٔ... موجودو ناممکن ، (دوم) : همه هریکٔ . . . معدوم و ناپیدا . ع و م

هردو : معدوم و ناپیدا .

ب ۲۰ ، س : صحرا آذر ، چ : یکی خرگاهی .

ب ۲۱ ، س و چ : ورنه .

ب ۲۲ ، چ : فعل و مکان ... ویا گردید .

ب ۲۳ ، چ : ورنه ... زتقلید ای پسر عمیا .

ب ۲۴ ، س و چ : ببرهان قیاس .

ب ۲۷ ، ع : جی می دارد ، س : جو می دارد برین . . . ، س و چ : هوا و تندر و .

ب ۲۸ ، س : برون جزوی ... شکل مه سیما ، چ : بدان جزوی ، همواره میان شکل مه سیما .

ب ۲۹ ، س و چ : هوا کورا بقهر .

ب ۳۰ ، ع : جواهر جار ،

ب ۳۱ ، س : نه اند ، چ : تفاوت از چه سان باشد .

ب ۳۲ ، س و چ : بازیچهٔ غبرا . ع و م : بازیچهٔ غرّا .

ب ۲۴ ، چ : که از بستان .

ق ۲

ع و م درعنوان قصیده : فی الخطاب مع الفلک .

ب ۱ ، س و چ : ای گنبد .

ب ۲ ، س : توایم آخر ... وی مادر ما ، چ : توایم ای فلک ای مادر بی‌مهر ، چونک همی .

ب ٤ ، س : این خانهٔ ای گوهر . چ : این خانه و این .

ب ٦ ، چ : بسزا بپوشند .

ب ۷ ، چ : دیبای خرد پوش بجان زانکه ترا جان ، س : نشود دیبا از فرّ تو زیبا .

ب ۸ ، س : که نبیند بجز ازخاطر دانا .

ب ۹ ، س : بربند .

ب ۱۰ ، س : بهتر ز دوصد .

ترتیب دو بیت ۱۱ و ۱۲ در س و چ : ۱۲ و ۱۱ .

ب ۱۱ ، س : بشکست ، ع و م : بیابد .

ب ۱۲ ، س : بستانذ .

ب ۱۳ ، س : از کس و مازار کسی را ، ع و م : مکز ، س : کس را مکن ؛ چ : ازکس برخیره و مازار . . . مکافات و مساوا .

ب ١٤ ، م : پرکین ، س : برکینه ؛ س و چ : زبون باش بیکبار .

ب ١٥ ، س : سَرقین .

ب ١٦ ، چ : باش و نه .

ب ۱۷ ، ع و م : تنها بهتر (ناموزون‌است) ، س: تنها به صذ باره چو با نادان تنها . چ : به صد بار چو نادانت همتا .

ب ۱۸ ، س : تنهاست چه سکست و فروزان ،

چ : چه نیکست برو زان (شاید « چه ننگست بُرو زان » بوده‌است ؟

ب ۱۹ ، فقط در م : کمهای . ع باالحاق جدید : کمی‌ها ، س : باخلق محابا کن‌و بادهر .

ب ۲۰ ، م : جهانی ؛ س : کذرانست ؛ س : ضرّا پس سرّا ؛ چ : سرما سپس .

ب ۲۲ ، س : جه زر باید جه ، کریجی در وجه خانه صفرا .

ب ۲۳ ، س : باآنکه بنا کرد . . . عمران ، نه عمران‌و .

ب ۲۴ ، س : صعب فریبنده ، و شاید صحیح همین باشد ، چ : دیواست جهان صعب فریبنده .

ب ۲۵ ، س : به تمنّی .

ب ۲۶ ، س : ژرف‌و بدو .

ب ۲۸ ، ع و م : بسخن باشد ؛ ع و م : آنکه بماند ، چ : فخر آنکه بکرد ؛ ع و م : غضبا . « نماند » بمعنی مُرد ، در مصراع دوم ، اصلاح ماو مرحوم دهخدا ، برطبق خبری راجع به‌این ناقه‌است ، به‌تعلیقات رجوع شود .

ب ۳۰ ، کاتب نسخهٔ م اشتباهاً این‌بیت‌را پس از ب ۲۲ نوشته‌است .

ب ۳۱ ، س : چو ندانی سخنی را ، س و چ : ناگفته بسی .

ب ۳۲ ، س : بیهوده مکن چوب تو پرتاب .

ب ۳٤ ، س : سبیدارو جنارست .

ب ۳۵ ، س: هشیارجوشیذست نه‌دیدارولکن، کردذ بسخن بیذا هشیار زشیذا .

ب ۳٦ ، س : پرکوهرو باقیمت چون .

ب ۳۷ ، س‌و چ : ظاهر تنزیل .

ب ۳۸ ، چ : چو روی .

ب ۳۹ ، چ : گهرو لؤلؤ ارزنده‌و زیبا .

ب ٤۱ ، س : شوراب .

ب ٤۳ ، س ندارد .

ب ٤٤ ، س : میفروز و .

ب ٤۵ ، س‌و چ : نه بینائی ، س : برخانی در جاه دو صذ .

ب ٤٦ ، س‌و چ : نه‌ای مردمی ازبهر چراند ، س : ترسا زتو ترسا .

ب ٤۷ ، س‌و چ : این مرکز غبرا .

ب ٤۸ ، چ : بی خبران را ، س : بذو کشت بسی ، چ : بدوکار مهنّا .

ب ٤۹ ، چ : بشد باتن .

ب ۵۰ ، س‌و چ : که نیابد .

ب ۵۱ ، چ : نیابند ؛ س: ازعدم عدل نه منجاو نه ملجا .

ق ۳

ع و م درعنوان این قصیده : وله تحسّراً علی الشّباب .

ب ٦ ، چ : هیچ روی نه .

ب ٨ ، ع و م : پشت نه بیرانی .

ب ١٢ ، ع و م : نه الفنجی .

ب ١٣ ، ع : بکشائی ، م : نکشایی .

ب ١٥ ، این صورت مطابق تصحیح و اصلاح مرحوم امیر نظام است ، ورنه دراصل ع و م «چون مؤذن خواندت» بوده ؛ چ : بنحو «چون مؤذنت بخواند زی مسجد» اصلاح شده‌است .

ب ١٦ ، چ : بسوی مجلس .

ب ١٧ ، چ : سنّت .

ب ٢٠ ، چ : علم و دین .

ب ٢٢ ، چ : رنگن و .

ب ٢٣ ، چ : رحمت و خود .

ترتیب ابیات در چ چنین‌است : ٢٣ ، ٢٥ ، ٢٦ ، ٢٧ ، ٢٤ ، ٢٨ .

ب ٢٦ ، درع و م : اکرجه ولی امیرنظام از م «جه» را تراشیده‌است .

ب ٢٨ ، چ : بود .

ب ٣٣ ، ع و م : ببالایی .

ب ٣٥ را چ ندارد .

ب ٣٦ ، م : وحشت و تنهائی ، درع هم «و» الحاق شده‌است بخطّ جدید .

ب ٣٧ ، چ : تاکه مال .

ب ٣٩ و ٤٠ ، در چ بخلاف این ترتیب‌است .

ب ٤٣ ، چ : بدین عادت .

ب ٤٥ ، چ : مردمیست ؛ .. نیکو درخت سبز و مهنّائی .

ب ٤٧ ، م : کرده بغوغایی .

ب ٤٨ ، ع : ولیکن .

ق ٤

در ع و م عنوان دارد : وله یخاطب نفسهُ .

ب ١ ، م : ای‌بتن‌تیره کر ، چ : ای‌نبس تیره‌گر ؛ ع : بستهٔ کردونی ، یحتمل صواب همین باشد ، ومراد نسبت و خویشی باشد ، و شاید نسخهٔ م هم «بسته» بوده باشد و مرحوم امیرنظام بخطّ خود بقلم یک نون برآن افزوده و دو نقطهٔ تارا تراشیده باشد .

ب ٢ ، چ : نبوده مگر .

ب ٣ ، نه بترکیب ازچ و نسخ خطّی دیگر گرفته

شد ، ع و م : نه ببرکست .

ب ٤ ، چ : بهتراست ز تو خویش ، چون تو پس خویش خود همی بخوری بون .

ب ۸ ، چ : خرد مردمیست .

ب ۹ ، چ : فرشته دیواست .

ب ۱۱ ، م : دیوو فریشته . در چ ، ب ۹ پس از ب ۱۱ آمده است .

ب ۱۲ و ۱۳ ، در چ از مصراع اوّل ب ۱۲ و مصراع دوم ب ۱۳ بیتی ساخته‌شده‌و دو مصراع دیگر محذوف‌است .

ب ۱۳ ، چ : عقل ترا هزل دشمنست .

ب ١٤ ، چ : عیب‌و بدت بر زمانه چون .

ب ۱۷ ، چ : خزانهٔ . . . ؛ ع و م : کوش تو جون هون .

ب ۱۸ ، چ : برهونش هردو .

ب ۲۰ ، چ : تا نبرد دزد سوی دین تو .

ب ۲۱ ، چ : بدی که برتنت‌و دین .

ب ۲۳ ، چ : دراین خاك .

ب ٢٤ ، درم تغییر جا داده‌و ب ۲۷ شده‌است، ع : بمیرد ، م : نمیرد .

ب ٢٦ ، چ : فرخجسته .

ب ۲۷ ، چ : تو نه بجیحون بمردهٔ نه .

ب ۲۸ ، ع و م : نخواند ورا مکر ، مرد و زنده شد اورا .

ب ۳۳ ، چ : چون سخن .

ب ٣٤ ، چ : نیکوکه از ره سخن . ترتیب ابیات در چ چنین است : ۳۳، ۳۵، ۳۶، ٣٤ ، ۳۷ .

ب ۳۵ ، چ : شود سوی تو .

ب ٣٦ ، م: جون‌سخن‌خوب ، چ: زرّ زر بدهد، چون سخن خوب و خوش بیابد و .

ب ۳۸ ، چ : گرچه بدیدن .

ب ۳۹ ، ع و م : فضل و اساس امام و حجّت مأذون ، چ : فضل اساس امام‌و حجّت مأذون .

ب ٤١ ، چ : بسوی تو چو فریرون .

ق ٥

در ع و م عنوان دارد بدین لفظ : یذکر فی البصایر .

ب ۲ ، چ : نبینی نهان‌را ببینی عیان .

ب ۳ ، م : نبایدش، چ : جهان‌را بآهن‌نشایدش.

ب ٤ ، از چ و نسخ خطّی دیگر گرفته شد، ع و م آن‌را ندارند .

قبل‌از ب ٤ در چاپی و بعضی نسخ خطّی دیگر بیت دیگری اضافه‌است :

بدو چیز برما بشایدش بستن
که زی اهل شیعت سیم نیست آن‌را

ب ۵ ، مصراع دوم در ع و م چنین‌است : اکر جه کشادست مر هردهانرا .

ب ۸ ، چ : سرا آنجهان ، نردبان اینجهانست ، بسر برشدت .

ب ۹ ، ع و م : این بام ساکن .

ب ۱۶ ، چ : چگونی بود مستعین مستعان‌گر .

ب ۱۹ ، م : نکوبی .

ب ۲۰ ، چ : حوالت .

ب ۲۲ ، چ : تو برآن گزیدهٔ .

ب ۲۳ ، چ : معانی قران . . . . ندادی همی مرشبان‌را .

ب ۲۴ ، چ : خوان نفسانیست ای . . . . نگر میزبان .

ب ۲۷ ، ع : کرد دوران ، م : کرد دو زان ، چ : مهین خاندان ، ع و م : مهین شخص دان .

ب ۲۸ ، چ : شطّ و دجله مرآن بد نشان‌را .

ب ۳۰ ، چ : انده خاندان ... همی‌خاندان نیز .

ب ۳۱ ، چ : زدنیا زیان و بدین سود . . . بتن سوزیان‌را .

ب ۳۲ ، چ : پست بنشین ... خانهٔ کسان‌را .

ب ۳۳ ، چ : بطاعت ... چرخ کیان‌را .

ق ۶

عنوان این قصیده در ع و م : فی غربته وتقلّب الدّهر وآضطرابه .

ب ۴ ، چ : کمال و فضل .

ب ۵ ، چ : مدار دهر .

ب ۸ ، متن ع ، و سایر نسخ خطّی و چاپی چنین‌است . در حاشیهٔ ع تصحیح شده بدین صورت «با خاطر خطیر منوّر چو آفتاب» و م متابعت از همین صورت کرده‌است .

ب ۱۰ ، م : زهره جکر . چ : زهر جگر .

ب ۱۶ ، چ : بدو مرمرا .

ب ۱۷ ، چ : دین‌خویش ، ره داد سوی‌رحمت‌و .

ب ۱۹ ، چ : شنودن ... چنین‌کور و .

ابیات ۲۱تا۴۴ در ع و م نیست ازچ و نسخه‌های خطّی دیگر گرفته شده‌است .

ق ۷

پس‌از ب ۱ در س و چ ابیات ۲تا۲۵ آمده‌است که ع و م آنهارا ندارند .

ب ۲۹ در ع و م : برکنهان کران و وبال (همین طور ناقص)

ب ۳۱ ، چ : بشکنندش این .
ب ۳۵ ، چ : تاخته شد سایهٔ بی خان و ، س : شد صد همسایه‌ت (شاید اصل : نکث شده همسایه‌ت ؟)
ب ۳۷ ، چ : برقران .
ب ۳۹ ، س و چ : چون شود آن روز .
ب ۴۳ ، س : زپس (در هردو مورد) ، چ : چون خره نر .
ب ۴۴ ، س : تنت زورقست .
ب ۵۰ ، چ : زین سفر .
ب ۵۱ ، س و چ : امام زمان .

ق ۸

این قصیده در ع و م با این عنوان است : فی التجنّب عن الدُّنیا . س از این قصیده فقط چند بیتی دارد و ورق هم سیاه و هم ناقص شده و غالب آن اصلاً خوانده نمی‌شود .
ب ۱ ، س و چ : جهان‌را ببینی .
ب ۳ ، چ : جهان را . . . پشت ، س : مصراع اوّل سیاه شده‌است ، س : که دارندهٔ ، م باصلاح جدید : که درماندهٔ .
ب ۴ ، س : اگر درغم اشتر و .
ب ۷ ، س : ببستش به‌بند .
ب ۱۰ ، س : برجهان ، س : توتاچندکامروز ، چ : تو هرچند کامروز .
ب ۱۳ ، ع و م : همانی همینی .
ب ۱۴ ، چ : عدل و فضلی .
ب ۲۰ ، چ : بی خردرا بسر برنشانی .
ب ۲۱ ، ع و م : همانرا (درهردو مورد) .
ب ۲۲ ، ع و م : گفتمی من ، تصحیح از روی نسخه‌های چاپی و خطّی دیگر شد .
ب ۲۵ ، چ : ترکان چگویم ؛ ع : از رینی ، م : از رینی ، خ : از رمنی ، چ : از زمینی .
ب ۲۷ ، چ : ابلیس نحس .
ب ۲۹ ، ع و م : توی دشمن . . . چ : بر من بکینی .
ب ۳۰ ، ع : پرارژنگ .
ب ۳۳ ، چ : نه مرد ... جزل متینی .
ب ۳۶ ، چ : اگرنه مقرّند دیوانت .
ب ۳۷ ، بمیدان دین .
ب ۳۸ ، ع و م : توی ... چ : یمین و امینی .
ب ۳۹ و ۴۰ در چ بخلاف این ترتیب آمده‌است.
ب ۳۹ ، چ : برانندت ایرا که ایزد بخواندت .
ب ۴۲ ، چ : بدخشان .

ق ۹

عنوان آن درع و م : فی‌العلوم واشخاص‌الانسان .

بعضی از ابیات این قصیده در جامع الحکمتین آمده‌است .

ب ۱ ، جا : نبیند ، س : بجز هشیار .

ب ۳ ، جا : چو خرما .

ب ٤ ، جا : اگر حرّ و کریمی بی‌مکان چه .

ب ٥ ، س : بنگر توگفتارم ، جا : بی‌مکان .

ب ٦ ، چ : گرفتارند ناچار .

ب ۷ ، جا : خواراست و بی‌قدراست . . . بسی قدراست‌و .

ب ۱۰ ، س : اگر پاکست‌و خوبست . . . شد کار ، جا : که روید جز .

ب ۱۱ ، س‌و چ : درخت راستی .

ب ۱۲ ، س : اکنون تو خواهی . جا بیت را ندارد .

ب ۱۳ تا ۱۹ در س نیست .

ب ۱٥ ، جا : تو ازدینار ، چ :کزاو دل ، جا : چشم‌و بیدار .

ب ۱۹ ، چ : زبانت تیری‌و .

ب ۲۰ ، چ : جست هموار .

ب ۲۱ ، چ : مصراع اوّل ب ۲۱و مصراع دوم ب ۲۳ را باهم یکٔ بیت کرده است و چهارمصراع دیگررا ندارد ـ س مصراع دوم ب ۲۱را به ب ۲۳ داده ، ومصراع دوم ب ۲۳را به ب ۲۱ داده‌است .

ب ۲۲ ، س : چو اندر حربگاهی .

ب ۲۳ ، س : که سر باید .

ب ۲٤ ، س : ندانی پاكٔ جون زنگٔ ، چ : صاف‌و بی رنگٔ . س : زنگٔ زنگار .

ب ۲٥ ، س : زاین ار .

ب ۲٦ ، س : به پیش تازیان‌است .

ب ۲۷ ، چ : بی موزه .

ب ۲۸ ، چ : کنی دعوی ، س : بجشکی جون کنی دعوی .

در س پس‌از ب ۳۱ ابیات ٤۷ تا ٥۰ و سپس ابیات ۳۲ تا ٤٦را آورده .

ب ۳۲ ، س : زطاعتها .

ب ۳٤ ، س‌و چ : کردهٔ برپشت انبار .

ب ۳٥ ، همی‌گویند اینجا ، چ: همی‌گویند کاینجا.

ب ۳٦ ، چ : دشخوار .

ب ۳۷ ، ع و م : زبهرش تن ، س : ز بهر وی ، چ : ز بهر خود .

ب ۳۸ ، س : بد خواست از وی ، برزخمست‌و نهمار .

ب ۳۹ ، س : جهان‌را نیز تو .

ب ٤۲ ، س : بکا خویشتن .

ب ٤٣ ، س : خواهی بورزند .

ب ٤٤ ، س : پراز زهرآب .

ب ٤٦ ، س‌و چ : دست افکار .

ب ٤٨ ، س : از جملهٔ .

ب ٤٠ ، س‌و چ : فرد قهّار .

ق ١٠

عنوان آن درع‌و م : یأمر بتفکّر امورالدّنیا .

ب ٢ ، چ : گرنه باکام تو .

ب ٦ در چ نیست .

ب ٩ ، چ : تو چون گشتن ، که ترا جای .

ب ١١ ، چ : انده‌که ، ویرانست این‌منزل ما یا .

ب ١٤ ، درع درحاشیه بوده‌است‌و درعکس نیامده ، در م : الفنج ز پرهیز .

ب ١٦ ، چ : آمد با .

ب ٢٠ ، چ : گوئی آن .

ب ٢١ ، چ : روی ریاست .

ب ٢٢و ٢٣ در چ بتقدیم‌و تأخیر آمده‌است .

ب ٢٢ ، چ : روند اهل خرد .

ب ٢٦ ، چ : روید زیر پیش‌از خاك .

ب ٢٨ ، چ : بست‌و .

ب ٢٩ ، چ : نیک سلاحست‌و عصاست .

ب ٣١ ، چ : بره ازچشم ، چه ریاست .

ب ٣٢ ، چ : آنت .

ب ٣٦ ، بین «جرم»و «عذاب» واوی در ع الحاق شده‌و در م هم نقل شده‌است .

ب ٣٧ ، چ : مست مگر .

ب ٣٨ ، چ : به سرائیست .

ب ٤٠ ، م : قسمت‌و ، ع : چیزی فیمابین‌قیمت‌و قسمت .

ب ٤٥ ، ع‌و م : تازه برناست .

ق ١١

عنوان آن درع‌و م : فی‌من یقول مالایفعل .

ب ٤ ، چ : در فعل ، س : در فعل بفضل سر میفزای ، چ : اندکی براورند .

ب ٥ ، چ : ز پند دربند .

ب ٦ را س ندارد .

ب ٧ ، س : حکمت‌و زین بند فرزند .

ب ٨ ، م : زین‌مرد ، س : ای مرد ، م : خوشتر ثمره .

ب ٩ ، م : پند ثمره ، س (مصراع دوم) : عیب تو نباشد ای خردمند .

ب ١١ ، چ : گاه بیگاه ، س : تا توانی .

ب ١٢ ، س : کندست ، چ : گنداست .

ب ١٤ ، س : تاخلق .
ب ١٥ ، س : ابرا که بمهر ماه .
ب ١٨و ١٩را چ ندارد .
بعداز ب ١٨ در س این بیت اضافه‌است :
بیمار دلی ، نداردت سود
هرچند خوری سفوف ربوند .
باز پس‌از ب ١٩ این بیت درس افزوده شده :
کی یابد دل شفای دارو
بر آتش چون بسوزی اسپند .
ب ٢٢ ، س : تدبیر مکن ، چ : برقزاگند .
ب ٢٣ ، س : بتقدیر ... بیفکند .
ب ٢٤ ، س : حو درشعر حجّت .

ق ١٢

عنوان این قصیده درع و م : فی التّحذیر عن الشّهوات .
ب ١ ، چ : ازچه همی .
ب ٥ ، چ : می تو روی خویش‌را .
ب ٦ ، چ : گر تو خود مجنونی از بی دانشی .
ب ٧ ، چ : زن همی‌خواهی که باشی می خوری تا چون زنان .
ب ٨ ، چ : از بخاروگند همچون طبل پرهپیون.
ب ١٣ ، چ : گرنه بعلم .
ب ٢٠ ، چ : برگردون کشد .
ب ٢٢ ، چ : گر همی گوئی .
ب ٢٩ ، چ : رخ مانند آذرگون .
ب ٣٠ ، چ : بدین قانون .
ب ٣٤ ، چ : ستمگاره زتوکوته شود، گرتو...
ب ٣٨ ، ع و م : سحرها زان پس‌گشایشهای .
ب ٤٠ ، چ : چون تو ازتشنه گریزی .
ب ٤١ ، ع و م : مادون کنی .

ق ١٣

عنوان این قصیده در م : لفناء الدّنیا .
ب ١ ، چ : چون روی .
ب ٥ ، چ : فتیله شدی ، ... بسایه‌و به یباب .
ب ١٠ ، چ : بس کن‌آن ... چو رودو رباب .
ب ١١ ، چ : چون نبینی .
ب ١٢ ، م : کشد بپنجه ، ع و م : شراب را زسراب .
ب ١٩ ، چ : ببانگک بلند ... ژرف[و] این .
ب ٢٠ ، چ : جنگک‌و حساب .
ب ٢٣ ، چ : بازگشت‌و مآب .
ب ٢٦ ، چ : کآتش آز چون فروخته شد .
ب ٢٧ ، چ : بجراب .

ب ۲۸ و ۲۹ در ع و م بدل شده‌است بیک بیت بدین صورت :

با تن خود حساب خویش بکن

کر مقری بسر حلال و صواب .

ب ۳٦ ، م : که بدست جنب .

ب ٤٢ ، چ : به پی .

ب ٤٦ ، ع و م : کی شود .

ب ٤٨ ، چ : تشنهٔ جلاب و گلاب .

ب ٤٩ ، چ : براو کشیده .

ق ١٤

عنوان این قصیده در ع و م : فی الزجر عن الخلاع .

ب ۱ ، چ : خوی بافساری .

ب ۲ ، ع و م : بخیره جند ... زخطا بخطّ ناری.

ب ٤ ، ع و م : زهر خار خاری .

ب ٥ ، ع و م : سوی ، ب ٥ و ٦ در چ بتقدیم و تأخیر آمده .

ب ۱۱ ، چ : ای که گنه .

ب ۱۷ در چ نیست .

ب ۲٥ ، چ : بر امید پیشکاری . . . بخواری و نیشکاری .

ب ۲٦ ، ع و م : ازو بی نان .

ب ۲۷ ، چ : جان بزینهاری .

ب ۲۸ ، چ : قدمش .

ب ۳۲ ، چ : که بخواهی .

ب ۳٥ ، چ : بدو سپاری .

ب ٤۰ ، چ : آن بخواری .

ب ٤٥ ، چ : رازیست بزرگ و صعب این کو .

ب ٤٦ ، چ : مراین علم را .

ب ٤۷ ، چ : در گردن [خود] طوقش ار نداری .

ق ١٥

عنوان در ع و م : یأمر بالنّظر فی امور الدّنیا .

ب ۱ ، چ : زاهل جنس دراین قبّهٔ .

ب ۲ ، چ : مال و عمر .

ب ٥ ، : هست و باید و .

ب ٦ ، ع و م : یکی که باصفت است بی صفت ، چ : یکی است با صفت و بی صفت بگوئیمش ؛ ع و م : بخیرو خیرمکویش ، چ : نچیزو چیز بگویش .

ب ۷ ، چ : جز بدین دو .

ب ۸ ، چ : قول و زبان .

ب ۹ ، ع و م : مشو که ... ترا فرمود .

ب ۱۱ ، چ : لطیف و خوشم .

ب ۱۳ ، چ : بسی نغام‌تری .
ب ۱۷ ، چ : بد نتنود .
ترتیب ابیات در چ چنین‌است : ۱۷، ۲۱، ۲۲، ۱۸ ، ۱۹ ، ۲۰ ، بیت الحاقی ، ۲۳ .
ب ۱۹ ، چ : منزلیست بر ره خلق * بعد ازین در چ این بیت اضافه‌است :
تو روز درغم دنیاو شب غنوده بخواب
ز کار آخرتت کی خبر تواند بود ؟
ب ۲۱ ، چ : واکنون همه گسسته‌و فرسوده .
ب ۲۲ ، چ : این پیرهن ترا اکنون .
ب ۲۳ ، چ : پیموده‌ای .
ب ۲٤ ، چ : دم شمردهٔ تو ـ خ ل : دم شمرده زتو (حاشیهٔ چ)
ب ۲۸ ، چ : تن ای بی خرد .

ق ۱٦

عنوان قصیده درع و م : فی تشبّه الأجساد بالأصنام .
ب ۱ ، در س : هرکه از دل ، چ : گرچه آدم صورتست او هم .
ب ۲ ، چ : ای که شکمت پر زنعمت جان .
ب ۳ س‌و چ : چون همی لعنت کنی .
ب ٤ ، چون بت زیر .
ب ٦ ، فقط در ع و م هست . معنی بیت روشن نیست .
ب ۷ ، س : اندرجان جانت ، چ : اندر کان و جانت .
ترتیب ابیات در س‌و چ : ۷و ۹و ۸ .
ب ۱۲ ، م : لشکر ، س : کین بجاه‌و منزلت نیکوترست .
ب ۱۳ ، س : وان خردمند و سخن دان زین سبس .
ب ۱۵ ، چ : براهی دیگراست ، س : بجائی رهبراست .
ترتیب ابیات در چ چنین‌است : ۱٦، ۱۸، ۱۷ ، ۱۹ .
ب ۱۷ ، س : زیر این گنبد درون، چ : هست‌و نیست یکسر ایدراست .
ب ۲۰ ، س : جوی باغ‌و نار و آب‌و .
ب ۲۲ ، چ : اورا هست خورد و نازو خواب .
ب ۲۳ ، س : فکرت او .
ب ۲۸ ، س : خطّش بخوان .
ب ۳۰ در س نیست ، و ۳۱و ۳۲را پس‌و پیش آورده‌است .
ب ۳۰ ، چ : بی قول رسول .
ب ۳۳ در س نیست .
ب ۳٤ ، س : بی نشان‌و بی .
ب ۳۵ ، س : قیصرعزیز .

ب ٣٦ ، س ندارد .

ب ٣٨ ، چ : همسر است .

ب ٣٩ ، س : از نیاز ماست ، چ : دنیا از نیاز ماست .

ب ٤٠ ، س : لابل کافرست .

ب ٤٥ ، چ : شوند ، س : کر بخانه اندر ز راه درشوی .

ب ٤٦ ، س : بچشم سر به دین در .

ب ٤٧ ، س : مشکٔ و بوی زشت این .

ق ١٧

عنوان قصیده در ع و م : یفتخر بالزهد ویخاطب الفلک .

ب ١ ، چ : اهریمن .

ب ٣ ، ع و م : جانت .

ب ٤ ، ع و م : داشتم از تو و تا .

ب ٥ ، چ : اهریمن .

ب ٦ ، چ : از نعمت و از عزّ تو .

ب ٨ ، ع و م : باشیون .

ب ٩ ، چ : بدهی گردن .

ب ١١ ، چ : بدگوهر و بد خو .

ب ١٣ ، چ : بنهی .

ب ١٤ ، چ : مرمرا پرس .

ب ١٥ ، چ : او ای پسر اینست .

ب ١٦ ، چ : جهانِ خس .

ب ١٧ ، چ : اهریمن .

ب ١٩ ، چ : خس بماندهست .

ب ٢١ ، ع و م (اصلاً) : هیجن ، م (به‌اصلاح جدید) : هنجن (و درحاشیه تفسیر شده است به: بالاکشد) ، چ : مکش سنجن .

ترتیب ابیات در چ : ٢١ ، ٢٠ ، ٢٢ ، ٢٤ ، ٢٥ ، ٢٣ ، ٢٦ .

ب ٢٣ ، چ : اندر زن پروا بگل .

ب ٢٦ ، چ : لاله و از سوسن .

ب ٢٨ ، ع و م : بننکاشتهٔ .

ب ٢٩ ، چ : نیست یکی .

ب ٣٢ ، چ : ای جاهل .

ب ٣٣ ، چ : این برزن و آن .

ب ٣٥ ، چ و خطّی : کز تو همی خواهد این تن ... خطّی : میل افکن ، چ : مرد افکن .

ب ٣٨ ، چ : آن کس که همی گفتت .

ب ٤٢ ، ع و م : شجن (؟) م (به خطّ تازه) : بیخ بشری .

ب ٣٠ ، ع و م : برتو و تو جز .

ب ٤٦ ، چ : درتافته .

ق ۱۸

عنوان آن در ع و م : فی‌من غفل عن ذنبه .

ب ۱ ، چ : باعمر ، س : تاعمر مگر بدین .

ب ۳ ، س : درتماشائی .

ب ٥ ، س : نیکوست ؛ چ : اگر نینجامی .

ب ٦ ، چ : که فتنه ، س : چه فتنه فرجامی .

ب ۸ ، چ : جز خار ، س : درخاك .

ب ۹ ، س : امروز همی .

ب ۱۰ ، چ : مگر تو چنین .

ب ۱۱ ، س : چون گرگی ، ع و م : در چاشت بوقت ، وز شام بوقت .

ابیات ۱۲و ۱۳ در س نیست .

ب ١٤ ، س : کار و انجامی،چ : کار و هنجامی .

ب ١٥ ، س‌وچ : سزای اهل .

ترتیب ابیات در س و چ : ١٦ ، ١٨ ، ١٩ ، ١٧ ، ٢٠ .

ب ۱۷ ، س‌وچ : میهمان خواند ، بر مذهب میزبان بیارامی .

ب ۲۰ ، س : ضعیف بنشستی ، چ : ضعیف و بنشستی ، س‌وچ : بایزید بسطامی .

ب ۲۳ ، س و چ : از خوك بباغ ، ع و م : ار جونكٔ .

ب ٢٤ ، س : عدوی تست ازیرا ، توآدم اهل حق‌و . چ : توآدم اهل علم‌و .

ب ٢٦ ، س‌وچ : عزّ ارواحی .

ابیات ۲۷و ۲۸ در ع و م چنین‌است :

ای معدن فتح و نصر مستنصر
زیراکه توکنج علم علّامی .

من بنده توانگرم ... جهان تامی ، در چ بجای این دو بیت این طور آمده : ای معدن فتح . . . تو ضرغامی ، من بنده توانگرم ... زیراکه توگنج علم علّامی.

ق ۱۹

عنوان قصیده در ع و م اینست : یلغز علی‌الزّمان، ویعظُ بعده .

ب ۱ ، س : بدریا در .

ب ۲ ، س : اسبست ، چ : اسبست آنکو .

ب ۳ ، م : سواران خفته‌و این ، چ : خفته و آن اسپ ، س : سواران خفته وین اسبشان بر سر .

ب ٤ ، چ : بدین اسپید ... بدین هموارو ، س : همی کاهی‌و فرزندت همی هموار بافزاید .

ب ٦ ، س : بدر و گوهر .

ب ۷ ، چ : بی خیانت گردد و باقی ، س : باندو باقی . چ : باندیشه بپالاید .

مصراع دوم ب ۸ و مصراع اوّل ب ۹ ، از س ساقط است و از دو مصراع دیگر یک بیت ساخته است .

ب ۹ ، س و چ : بی عیب و غش .

ب ۱۲ ، س : برزمی .

ب ١٤ در س نیست . چ : ژاژها خاید .

ب ١٦ ، ع «نیکو سخن» را ندارد ، م : گفتم سخن ، س : مرکنج دانش را .

ب ۱۷ ، ع و م : برفخر .

ب ۱۸ ، س : چونکه فرمودند .

ب ۲۰ ، ع و م : نه از نادان . . . که شه را علم گوید .

ب ۲۱ ، س : برتری جوید ، چ : همسری جوید .

ب ۲۲ ، ع و م : ندراید ، س : هرزه ندراید .

ب ٢٦ ، چ : یکی دین شد ، س : مرا تا جان روشن با دل صافی یکی شد دل .

ب ۲۷ ، چ : بعلم و طاعت از عصیان ، س : چنان کاب نمک جان را ز زشتیها .

ب ۲۸ ، س و چ : ازان به .

ق ۲۰

عنوان قصیده در ع و م : فی الغرور بالدُّنیا و یَعِظُ .

ب ۱ ، س : غرّه کشته ، شدستی تو .

ب ۲ ، س و چ : شدستی ولیکن .

ب ٥ ، س : کین خانه بد مر ، چ : بگویند کین خانه بد مر ... فلان یا فلانه .

ب ۷ ، س : چو خانه بماندند و رفتند .

ب ۸ ، چ : باد مرگت ، بدین خوشه .

ب ۱۰ ، چ : ازپس مرگ ، س : فسانه شدستی و خوردی لسانه ، ع : فسانه شنودی و خوردی رشانه .

ب ۱۳ ، چ : اندر ره کوی و برزن ، س : اندر زده کوی ویران ، چ : شعرهای زنانه ، س : زبان دست برشعرهای زبانه .

ب ١٤ ، چ : نخوردم .

ب ١٦ ، س : خر پیر لانه .

ب ۱۹ . س : کفتمت وافزون .

ب ۲۲ ، س : برآستانه .

ب ۲۳ ، س : انجا کز اینجا ، چ : انجا کز آنجا . س : ترانه زبانه .

ب ٢٥ ، س : کرای اندرین .

ب ٢٦ ، س : بانداک زمانه .

ب ۲۸ ، س : خدای از بود جمله . . . مبر نزد او .

ب ۲۹ : س : بنه باستانه .
ب ۳۱ ، س : کمان کسی‌را وفا .
ب ۳٤ ، ع و م : درو شو ، چ : دانش دران ،
بدین خانه شو .
ب ۳۵ ، س : برون آردت .

ق ۲۱

عنوان در ع و م : یأمر بترك المال .
ب ۲ ، چ : گوش وی .
ب ۳و ٤ در س پس و پیش آمده است ، ۳ ،
س : بدخواه توآزست که مالیده ازوی.
ب ٤ ، س و چ : قال‌و مقال (درهردو مورد) .
ب ۵ از س و چ و یک‌نسخهٔ خطّی دیگر گرفته شده‌است .
ب ٦ ، س : زهد همی‌ورزی .
ب ۷ ، ع و م : نترسد ، س و چ : نهنگیست همانا که نپرسد ، از گرسنگی خویش حرامی ز .
در س ترتیب ابیات چنین‌است : ۹ ، ۱۰ ، ۸ ، ۱۱ .
ب ۹ ، س و چ : نیابی چو بیائی .
ب ۱۰ ، س : بی همّت ، ع : بدینار والی ، م : بدینار و لآلی .
ب ۱۳ ، س : بیهوده جنین .
ب ۱۷ در س نیست .
ب ۲۰ ، س و چ : سفله سفالست .
ب ۲۲ ، در ع و م : نوالی‌ببر ، چ : نوال‌ای‌پسر ، س : سال ای پسر ... نبالی .
ب ۲۵ ، م : خم‌کشته‌و ، س : خمیده و پرتاب ، چ : خمیده و بی پا و .
ب ۲۷ ، ع و م : نسگالد نسکالی ، س بی نقطه است .
ب ۲۸ ، س : ببر خویش‌و .
ب ۲۹ ، س : غالی مشوو ،.. ای پورو نه‌غالی .
ب ۳۰ ، س : فضل‌و شرف جوی ازیراك .
ب ۳۱ ، س : دینست ترا فخر ، چ : دین فخر تؤست ... کبالی .
ب ۳۲ ، س : نحو همه .
ب ۳۳ ، چ : امثال در و .
ب ۳۵ ، چ : جز راه جزوری‌و کراخی‌و لبالی .
ب ۳۷ ، چ : نه نهالی .
ب ۳۸ ، س و چ : سحرگه متلالی .
ب ٤۰ ، چ : وز اختر ما .

ق ۲۲

عنوان قصیده در ع و م اینست : فی الرّجوع بالعقل وترك الغفلت .

ب ۲ ، چ : چه شوی همسر .

ب ۳ ، م : نخسپی و نخوری .

ب ٤ ، م : یکی بشب .

ب ٥ ، ع و م : بسر برگوهر .

ب ۷ ، چ : خود دائم .

ب ۹ ، چ : سیم خرد شده باشد .

ب ۱۰ ، ع و م : برمیرم .

ب ۱۷ ، م : سالار و موکبست .

ب ۱۸ ، چ : هفت سیر .

ب ۱۹ ، چ : نوراست گفت ماه و ازو .

ب ٢٤ ، چ : آن حکیم .

ب ۲۸ ، چ : پادشه .

ب ۳۷ ، ع : چشمیت همی باید (شاید که م هم همین طور بوده و امیر نظام آن را بصورت فعلی درست کرده است) ، چ : چشمی همیت بایدو گوش نو، چ : ملك الاکبر .

ب ٤٠ ، چ : بال ساز .

ب ٤١ ، چ : کوفته نقارهٔ .

ب ٤٣ ، ع : بمهر یکی خوب دلبر .

ب ٤٧ ، چ : ببحرو بر .

ب ٤٨ ، چ : بی کرانه و .

ب ٥٠ ، چ : تا طبع ، ع : تازه و پخته بر شکر (م هم همین طور بوده امیر نظام اصلاح کرده است) .

ب ٥٢ ، چ : عروس وار به پیش .

ب ٥٧ ، چ : چین .

ب ٥٩ ، در ع و م بدون «یس» .

ب ٦٤ ، چ : حق نشود .

ب ۷۳ ، چ : ره زی شجر جز از ثمره مسپر .

ب ٧٤ ، ع و م : اینجاست دین و ... معشر .

ق ۲۳

عنوان در ع و م : یُشبه الدّنیا بالبازیّ والنّاس بالصید .

ب ٦ ، چ و م (بااصلاح جدید) : بی هش و مستان .

ب ۱۱ ، چ : بکار زمانه ، فساد بخاراست .

ب ١٥ ، چ : که نیارم .

ب ٢٦ ، چ : بمن بنگری .

ب ۲۷ ، ع و م : شرف فخر و آل .

ب ٣٦ ، چ : صد بار .

ب ٤٠ و ٤١ در چ پس و پیش است .

ب ٤١ ، ع و م : ریگ در .

ب ٤٣ : چ : بطاعت او در .

ق ۲۴

عنوان آن در م : ندامت از عمر گذشته .

ب ٤ در س نیست .

ب ۵ ، چ : آبدار و .

ب ٦ ، چ : نفام و زرد و .

ب ۱۰ ، م و چ : خانگی ببخشای .

ب ۱۲ ، س : در راه و سفر .

ب ۱۳ ، س : علی‌الحال .

ب ١٤ ، س و چ : آن کودکی چو انگبین . س مصراع دوم ب ١٤ و مصراع اوّل ب ١٦ را انداخته‌است .

ابیات ۱۵ و ١٦ در س و چ پس و پیش است .

ب ۱۷ ، ع و م : این صورت .

ب ۱۸ ، س : پروین تواند .

ب ۲۲ ، م : این بیفرین .

ب ۲۵ ، س : بذین دیو .

ب ۲۷ ، ع و م : شرایف .

ب ۲۹ ، س : ز سرقین .

ب ۳۰ ، س و چ : ور نیست .

ب ۳۳ ، س : کناره پر کن .

ب ۳۵ ، چ : برسخته‌ست آن سخن زشاهین .

ب ۳۹ . چ : بلخ بامین .

بیت ٤۰ در ع و م نیست .

ب ٤۲ ، س و چ بدین در ، س : برخفته شده عصا ببالین .

ب ٤۳ ، س : براندت .

ب ٤٤ ، س : لکن رود امر او همانا ، س و چ : بکارد چوبین .

ب ٤۵ مصراع دوم ، س : برخوك و خران دهر منشین .

ب ٤٦ ، س : بیان کن .

ق ۲۵

عنوان قصیده در ع و م : فی من اختار الدّنیا علی الدّین .

ب ۱ ، چ : از بد گزیدهٔ خود گزید .

ب ۲ ، چ : بنادانی و ... حسرت گر .

ب ۳ ، چ : بنفرین خدای .

ب ۱۱ ، چ : ور بگویم .

ب ۱۲ ، چ : انگشتان . . . تخم تتری کی ، ع و م : تخم تیزی .

ب ۱۸ ، چ : بساق عرش .

ب ٢٤ ، چ : بجان تو رسد .

ب۲۷ ، بعداز این بیت در چ و دو نسخهٔ خطّی جدید این بیت دیده می‌شود :

گر تو گوئی پاك و خوشست آن، چگویم؟ گویمت خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید .

ب ۲۹ ، چ : میوه و شراب .

ب ۳۰ ، چ : بی حاجت .

ب ۳۵ ، چ : من زنده شوم .

ق ۲۶

ب ۲ ، ع و م : عنصری یا جوهری ، س : جوهریّ و عنصری .

ب ۳ ، چ : نیست شگفت .

ب ۹ ، ع و م : چه گویم بری .

ب ۱۲ ، س : چه خواهد ، چ : نیابد .

ب ۱۳ ، س : چونكث نجوئی ، ع و م : سلب حرب ، چ : سخت و سره ، س : نیكث و سره .

ب ۱۴ ، چ : سنبل تر ، س : گر تو همی ارزن گنده خوری ، گر تو همی کژرف گنده چری ، و توضیح داده‌است که کژرف گیاهی است بغایت بد بوی .

ب ۱۶ ، س : بمن بنگری .

ب ۱۹ ، چ : حرامست و ... درو پروری .

ابیات ۲۰ و ۲۱ در ع و م بتقدیم و تأخیر آورده شده‌است .

ب ۲۴ ، س : تابدهی .

ب ۲۵ ، چ : خیز و ، س : سیم بدل‌را بره انداز خیز . س : تا بدلت زر دهمت .

ب ۲۹ ، چ : من ز ره و تو ز ره دیگری .

ب ۳۳ ، ع و م : مار اندرست ، س : ماذندر است ... ماذندری ، چ : مایندراست ... مایندری .

ب ۳۴ ، س : ماذندری ، چ : مایندری ، س : زیبد اگر .

ب ۳۵ ، س : از پس میریّ و شهیّ و .

ب ۳۷ ، چ : بقطرهٔ .

ب ۳۹ ، س : هرخسی .

ب ۴۱ ، س : ازچشم من، کس نکند عیب بدین.

ب ۴۲ ، س : گوی چو گوئی .

ب ۴۵ ، س : بغزلهای خوب .

ب ۴۷ ، س : فخر بدانست که دانی که ، چ : فخر توانست که دانی که .

ابیات ۵۰ و ۵۱ ازمصراع اوّل ب ۵۰ و مصراع دوم ب ۵۱ ع و م یکث بیت ساخته‌اند ، ب ۵۲ فقط در س هست و نسخ دیگر آن‌را ندارند و گمان می‌کنم الحاق باشد چون داوری درقافیهٔ ب ۴۸ آمده‌است .

ق ۲۷

ب ۲ درع و م : هم این‌وام .
ب ۳ ، چ : کی رود دوام .
ب ۵ ، ع و م : شد مست ... به‌جواز وام خورد شام .
ب ۷ ، چ : جرّ پردهٔ عبرت ... تیره فام .
ب ۱۰ ، ع و م : باك حلالت ، چ : مال‌حلالت ، دریکی ازنسخه‌های خطّی : مال حرامت همه حرام .
ترتیب ابیات در چ چنین‌است : ۱۱، ۱۲، ۱۰.
ب ۱۱ ، چ : برو زجنگ و .
ب ۱۳ ، چ : همی تمام .
ب ۱٦ ، چ : بریافتن .
ب ۱۹ ، چ : نپوشانی .
ب ۲۱ ، چ (درهردو مصراع) رنجه کی .
ب ۲۲ ، چ : یار خود .
ب ۲۳ ، چ : ازانکه پی ... دمام .
ب ۲۵ ، چ : وی امام .
ب ۲۷ ، چ : نه نوح‌را .
ب ۲۹ ، چ : براین بیقرار .
ب ۳۱ ، چ : تا کی کنی کلام ، خطّی: تا کی کنی لکام .
ب ۳۳ ، چ : داد ترا .
ب ۳۷ ، چ : نیارد کس التیام .
ب ۳۸ ، چ : آمد وگشتم ز ، چ : مردرا زعام .
ب ٤۰ ، چ : ازگشت .

ق ۲۸

ب ۱ ، ع و م : بجامهٔ سلیمانی .
ب ۲ س و چ : بمردمان همی .
ب ٤ در س نیست .
ب ۷ ، س و چ : آن چیست .
ب ۱۰ ، ع و م : بلند و نفس .
ب ۱۱ ، س : گوهر خویشتن .
ب ۱٦ ، س : نشوی ازو .
ب ۱۸ ، س : کز خاك گران همی .
ب ۲۰ ، چ : خوری ازان .
ب ۲۱ ، چ : بنگر که .
ب ۲۲ ، س و چ : منشین .
ب ۲٤ ، س : بخاك .
ب ۲۵ ، س : همچون که قران بحشر ورخوانی .
ب ۲۹ ، چ : فرو ریزد ... ز باد ، س : از دو بیت یک بیت ساخته چنین :
زان روز که هول او فرو ریزد

چون برگ رزان به باد آبانی .
ب ۳۰ ، س : دونده ، چ : بیت‌را ندارد .
ب ۳۲ ، س : چون پشم زده کُه‌و برُو مردم .
ب ۳۳ ، چ ندارد .
ب ۳۴ ، س‌و چ : کنون همی .
ب ۳۵ ، س : آن روز بمعذرت نگوید کس خوردست کسی می سبندانی .
ب ۴۰ ، بیت در س نیست .
چ : بلی لیکن ... مسلمانی .
ب ۴۱ ، در س نیست . چ : ثوب شطوی .
ب ۴۳ ، س : اینجا همه ملک‌را فرو مانی .
ب ۴۶ ، س‌و چ : قصد و نیتِ (بدون در) .
ب ۴۸ ، در م جای مصراع اوّل سفید مانده .
ب ۵۱ ، س : زخوردن ... عزیز مهمانی .
ب ۵۲ ، س ندارد .
ب ۵۳ ، س : بندی بنصیحت مسلمانان گفتم ...
چ : درست و پایانی .
ب ۵۶ ، س : درین زمین .

ق ۲۹

ب ۲ ، س : این سخن .
ابیات ۵و ۶ در س مقدّم‌و مؤخّراست .
ب ۶ ، س : تو تامی [باد] بمانی .
ب ۷ ، س : ناجار و ناباد .
ب ۸ ، س : کین دو علوی .
ب ۹ ، چ : دراین زندانش بند از بهرچه نهاد ،
س : درین زندان بند از بهر چه افتاد .
ب ۱۳ ، چ : بی دیوار و بی لاد ، س : بذین دولاب بی دیوان بی لاد .
ب ۱۴ ، چ : چندان هزار .
ابیات ۱۴و ۱۵ درع‌و م بتقدیم‌و تأخیر است .
ب ۱۶ ، چ : کردگار این ازین .
ب ۱۸ ، س‌و چ : ابر با رحمت خود .
ابیات ۱۸ تا ۲۱ (چهار بیت) درتمام نسخ (ع‌و م‌و س‌و چ) مشوّش‌است ازروی مجموع نسخ بدین شکل آنهارا ترتیب دادیم .
ب ۲۲ ، ع : هفتاد دا ، س : هفتاد با ، چ : هفتاد یا .
ب ۲۳ ، س : بگمراهی‌و بددینی ، چ: بگمراهی ز بد دینی .
ب ۲۴ ، چ : زحرفی علم .
ب ۲۵ ، چ : گو پاره .
ب ۲۹ ، ع‌و س چنانست که در متن آمده ، م : از خشر ، چ : به تنزیل ار خبر جوئی ز تأویل .
ب ۳۰ ، س : هدیه دادست .
ب ۳۱ ، س : سندان او گر بر ، چ : سندانِ پولاد .

ق ۳۰

ب ٤ ، س : توزی .

ب ۷ ، چ : بادو دود است .

ب ۸ ، س : های هوبی .

ب ۱۱ ، به نم مطابق است با چ ، ع و م و س همه : بهم .

ب ۱۳ ، ع و م و س : خرد دست (باید دُست تلفّظ شود) .

ب ، س : برمکش .

ب ۱٦ ، چ : چو شمعی شو اندر ، س : چراغی شو اندر شبان ظلم .

ابیات ۲۱و ۲۲ در چ ۲۲و ۲۱ است .

ب ۲۳ ، ع و م و س : حکمت ، تصحیح قیاسی و مطابق است با چ .

ب ۲٤ ، چ : آفرید ... ز کتم عدم .

ب ۲۷ ، س : حریصی همی .

ب ۲۹ ، س و چ : شنیدی .

ب ۳۵و ۳٦ در ع و م بخلاف این ترتیب است .

ب ۳۵ ، س : پیش آید .

ب ۳٦ ، ع و م و س : جزا بایدت ، س : بخم .

ب ۳۹ ، چ : که نیرو شد از دین بدو بازویم .

ب ٤۰ ، چ : فراهخته ، س : برآهیخت ، در نسخهٔ خطّی بنده استم آمده .

ب ٤۱ ، چ : به حجّت .

ب ٤۲ ، س : نه جز برمکانش ... کان‌را نعم .

ب ٤۳ ، س : مرتضی‌را مراد .

ب ٤۷ ، همهٔ نسخ جز چ : فحم .

ب ٤۹، چ : ازان پس که گنگ‌است و کور و ، س : که کورست و کد و بکم (؟)

ق ۳۱

ب ۱ ، چ : این رفیقان .

ب ۲ ، چ : رفیقان (درهردوجا) .

ب ٦ ، چ : پر بیابند .

ب ۹ ، چ : درخت .

ب ۱۰ ، چ : بچین .

ابیات ۱۳ و ۱٤ را چ بخلاف این ترتیب آورده است .

ب ۱۵ ، چ : فنون .

ب ۱٦ ، چ : خاشه بر .

ب ۲۲ ، چ : بار از خر بنهند آخر و .

ب ۲۵ ، چ : بود کزو .

ب ۲۸ ، چ : بسر ازانکه .

ب ۳۰ ، چ : جسداست .

ب ۳۱ ، چ : صبح مشهور و مه و زهره ستارهٔ .

ب ۳۴ ، چ : حکما باز .

ب ۳۶ ، چ : نفع برند .

ب ۳۸ ، چ : پند چه دُهی و .

ب ۴۱ ، ع و م : که ترا خلق .

ب ۴۲ ، چ : جمله پریدند . . . همه ابلیس .

ب ۴۴ ، چ : سخرهٔ دیو شوی گر پس . . . سخرند .

پس‌ازین در چ این‌بیت الحاق‌شده‌است :

عمر اندرسقرت جای دهد بی‌شک اگر

بروی بر ره اینها که رفیق عمرند .

ب ۴۵ ، چ : ز پس (درهردو مصراع) .

ب ۴۸ ، چ : خضر این دور .

ب ۴۹ ، چ : خوب و سبک .

ق ۳۲

ب ۱ ، چ : جهان برتو .

ب ۳ ، چ : خودخواه . . . ناچار .

ب ۱۳ ، چ : خانه‌ایست‌و اورا .

ب ۱۶ ، ع (بااصلاح جدید) : بی خطری و ،

م : بی خطری .

ب ۱۷ ، چ : رو دل ز .

ب ۱۸ ، ع و م : ای بس ملکا که او .

ب ۲۰ ، ع و م : اندرین سرای .

ابیات ۲۲و ۲۳و ۲۴ ، در چ مصراع دوم ب۲۲

ومصراع اوّل ب ۳۳را انداخته وازمابقی

دوبیت‌ساخته‌وبخلاف‌ترتیب‌متن‌آورده‌اند:

اسلام دبستان تست پورا

پیغمبرت استادو چوب صمصام

اسلام دبستان تست عالم

مانند سرائیست مال زاستام .

ب ۲۷ ، چ : هرگز ندود .

ب ۳۰ ، ع (دراصل‌و قبل‌از تصحیح اخیر) و چ

مطابق متن‌است ، م و ع (بالفعل) :

زلطف دشنام .

ب ۳۳ ، چ : جز اینجای هست جایش ، و این

شاید بهتر باشد .

ب ۳۴ ، چ : برون می‌شوند .

ب ۳۷ ، چ : آنچ ، ع‌و م این کلمه‌را ندارند .

ب ۴۰ ، چ : عادل عدل .

ب ۴۱ ، چ : نامه و اقلام .

ب ۴۳ ، چ : گنبد بد رام گرد گردان .

ب ۴۴ ، ع و م : کر حکم حکام‌را ، چ : گرعالم

حکم‌را مقرّی تو ــ متن تصحیح قیاسی

است ، ومراد احکم الحاکمین‌است .

ب ۴۷ ، چ : نپذیرد .

ق ۳۳

ب ۱ ، س و چ : پر (بر) خطر .

ب ۳ ، س : رهبریم و هشیاریم ، چ : رهرویم و بیداریم .

ب ۵ ، جز س همه : برفزود .

ب ۷ ، س : که هردو ز اهل .

ب ۹ ، س: دران بوستانش ،چ: دراین بوستان چو.

ب ۱۲ ، چ : اگر توئی .

ب ۱۵ ، س : بغار دین اندر، نه بغار سنگین در، چ : بدل پاك .

ب ۱۶ ، س : ستور که خواریم .

ب ۱۷ ، چ : ز خمر تن .

ب ۱۸ ، چ : به بیهشی و همان .

ابیات ۱۹و ۲۰و ۲۱ در ع و م نیست .

ب ۲۰ ، س : ز بهر چه مان داده اند و ما ، چ : ز حکمت دهان .

ب ۲۵ ، س : نزد خدای .

ب ۲۸ ، ع و م : خرد که بران .

ب ۳۱ ، چ : چرا که نگوید .

ب ۳۲ ، ع و م : کر نسوی ، س : اکر سوی او خونی و گنه کاریم .

ب ۳۵ ، س : بجان و بتن .

ب ۳۶ ، س : میار و ز بر ما . . . ، چ : بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم . بعداز بیت ۳۶ ، در س و چ : این بیت اضافه است :

اگر تو ازخرد و جست و جوی بیزاری
نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم .

ق ۳٤

ب ۱ ، س : چون که دیگر گون شدت .

ب ۲ ، س : جون فلال ، چ : بدر بودی چون شدستی چون هلال .

ب ٤ ، س : سقالت (درهردو مصراع) ... س: چون سکال . چ : چون زگال .

ب ۷ ، س : آنچت می بجست ، چ : زینهار و زینهار از وی .

ب ۸ ، س : پس حرام محضی ار .

ب ۹ ، چ : ای بسا . . . روزگار مرد مال .

ب ۱۳ ، س : باشد فعل بد ؛ خوب باید روی . . .

ب ١٤ ، م : نیکك باید .

ب ۱٦را س ندارد ، چ : بزر گیری .

ب ۱۸ ، س : آرذ روی . . . بدر تابنده .

ب ۲۰ ، چ : مر ترا نیکی . . . . چ : تو شوی ، س : چون تو باشی مر ورا .

ب ۲۳ ، س : عزم رجال .

ب ۲۴ ، ع : برتر حلیتست ، م : پرترحلیتست ، چ : برتر حیلتی‌است ، س : کار تو با حیلتست ، م : تابزایدت ، س : تانیاید .
ب ۲۵ ، س : بربندد دروغ و .
ب ۲۶ ، س : بجای راستی ، چ : چون درآمیزد.
ابیات ۲۶و ۲۷ در چ بخلاف این ترتیب‌است .
ب ۲۷ ، چ : راستی شد حصن دین‌را .
ب ۲۹ در س نیست ، چ : تابد ازخام طمع .
ب ۳۰ ، س : برنیاید .
ب ۳۱ ، چ : زین ز بخت بد فرو نه بی جدال .
ب ۳۳ ، چ : دشت محنت و .
ب ۳۴ ، س : زیر اسب آز دارد .
ب ۳۵ : س : بافرود . . . نُمیمی .
ب ۳۶ ، چ : کور وار اندر .
ب ۳۷ ، س : بدستور این .
ب ۳۸ ، س : جلالی .
ب ۴۱ ، س : نیکث بنگر .
ب ۴۳ ، چ : در ره .
ب ۴۴ ، س : نایدت‌حاصلت ؛ چون‌نکردی کرد دین ذوالجلال .
ب ۴۵ ، س‌وچ : قیل‌وقال .
ب ۴۶ ، س : قول اوّل .
ب ۴۸ ، س : جزکه حیدر .
ب ۴۹ ، س : ازفلان بن فلان .
ب ۵۰ ، ع : پیش زرّ باخطر ، م : پیش زرّ با خطر باشد کمال ، متن برطبق س‌وچ درست شد .
ب ۵۱ ، س‌وچ : نمی‌جست .
ب ۵۲ ، ع و م : بی وصال ، س‌وچ : تارفام و بی صقال .
ب ۵۴ ، چ : جان فزای و صاف .

ق ۳۵

ب ۳ ، چ : ورنه .
ب ۴ ، چ : مستی تو بی‌آنکه بیازاریم .
ب ۶ ، چ : هرگز چون تو بندیدستم .
ب ۸ ، ع‌وم : کرمی کردی .
ابیات ۸و ۹ در چ خلاف این ترتیب‌است .
ب ۱۲ ، چ : کردگارت من اندر تو .
ب ۱۶ ، چ : جز بَرِ شمع .
ب ۲۱ ، چ : نگهبانست .
ب ۲۷ ، چ : بگفتاری .
ب ۲۸ ، چ : گر بمیری .
ب ۳۴ ، چ : بگوئیش . . . تو روا .
ب ۳۵ ، چ : این یکی .
ب ۳۶ ، چ : گر طلاق بدهی . . . دان که چون ؛ درمصراع دوم ع‌وم : چونکث مردان .

ابیات ۳۷و ۳۸ در چ پس‌و پیش‌است .

ب ۳۸ ، ع و م : خوابست این ، چ : خوابست ترا .

ب ٤۲ ، چ : کجا خواهد .

ب ٤٦ ، چ : گر خود .

ق ۳٦

ب ۳ ، س : خلعتِ .

ب ٤ ، چ : تا به‌پیشت . . . بیش بهتر ، س : ناز وحر بذان‌کن که ازتو نه ، بش‌و بهتر .

ب ۵ ، چ : تات ، س : تات شاعر بمدح تو .

ب ٦ ، در س نیست .

ب ۸ ، چ : ازین قصور . . . درهنر برتر ، س : ازین قصور . . . برترو بهتر .

ب ۹ ، چ : نوحه و نوحه‌گر .

ب ۱۰ ، س : برگرگین ، . . . برشاپور .

ب ۱۲ ، ع م : کرور ، چ : کژور .

ب ۱۳ ، س‌و چ‌و جا : غفور .

ابیات ۲ تا ۱۲ در جامع‌الحکمتین نیست .

ب ۱٤را س ندارد، جا و چ : برشکستگی‌است .

ب ۱۵ ، س : می چرا .

ب ۱٦ ، س : اسپ و اشتر و گاو . . . چ و م : کژدم .

ب ۱۷ ، چ : آن یکی . . . چ : بنغمهٔ .

ب ۱۸ ، چ : تا ز بهر ، س : نار برهر .

ب ۱۹ ، جا : خانه بر دریغ . . . فرومایکان و اهل سرور، س : فرومایکان اهل‌قشور .

ب ۲۰ ، جا و چ‌و س : غفور و شکور .

ب ۲۱ ، س : هندوان جه .

ب ۲۲ ، جا و چ : گمان خطا . . . س : دور شو زین .

ب ۲٦ ، جا و س : غرض ایزدی . . . جا : نشور .

ب ۲۸ ، چ : پاك مردان . . . جا : زان خلیفان خلق .

ب ۳۰ ، س : به ز قول بیهوده ، در زنور ، جا : در ز پور .

ب ۳۱ ، چ : کار او ، جا : چو دردمند صبور ، چ : دردمند بصور ، س : برخوری بر چو دردمند بصور . (جا تا بیت ۳۲ دارد و بس) .

ب ۳۳ ، چ : برزن و .

ابیات ۳۵و ۳٦ در ع و م پس‌و پیش‌است .

ب ٤۱ ، س‌و چ : بندهٔ کار کن .

ب ٤۳ در س نیست .

ب ٤٤ ، س : یا بحاجب و دستور .

ق ۳۷

ب ۱ ، چ : خیر و صلاح از زمانه بیرون شد .

ب ۳ ، چ : طبع گردونست ، خاکش .

ب ۵ ، چ : چون الف .

ب ۹ ، ع و م : بسمع . . . سمعون .

ب ۱۳ ، ع و م : حری (درهردوجا) .

ب ۱۶ ، چ : که بود .

ب ۱۷ ، چ : ویران ز بخت .

ابیات ۲۱ و ۲۲ در چ اشتباهاً بهم خورده و از دو بیت یک بیت ساخته شده‌است این طور :

بندهٔ ایشان شدند باز بمکر
نجم خراسان نحس و مخبون شد .

ب ۲۳ ، چ : قبچاق شد شریف و . . . پیشکان.

ب ۲۴ ، چ : نقص بافزون .

ب ۲۷ ، چ : آدمی و جهل و جور و .

ب ۲۸ ، چ : بد هنر ازطبع .

ب ۳۰ ، ع و م : چون تو بدنیا .

ب ۳۳ ، چ : از بار جهل . . . ستوده برهون .

ق ۳۸

ب ۱ ، ع : بیکم ، م : بیکم .

ب ٤ ، ع و چ : بیابد نم .

ب ۵ ، چ : اسپرغم نیست جز .

ب ٦ ، چ : ز بر خم بردرخت آید .

ب ۱۳ ، چ : بارآن . . . بیرم .

ب ۱٤ ، چ : خود جدّ من .

ب ۱۵ ، چ : بعلم آور .

ب ۱۸ ، چ : گشت و فرّ او ، ز ترك و رومی و هندی و سندی .

ب ۲٤ ، چ : بیکناره .

ابیات ۲٤ و ۲۵ در چ پس و پیش است .

ب ۲۵ ، چ : مگو هرگز . . . با رمه هرگونه‌ای.

ب ۲٦ ، چ : برون آئی ز بار غم .

ب ۲۷ ، چ : ازین پشکم .

ب ۲۹ ، چ : آسان روی لیکنت هردو ران . . . جنبانیدنت بر بم .

ب ۳۱ ، چ : بار تخم سم .

ب ۳۲ ، ع و م : رود رم .

ب ۳۵ ، چ : که نارامد همی روز و شب و ناساید.

ب ۳٦ ، چ : برون باید شدت .

ب ۳۷ ، م : بجو .

ب ٤۰ ، چ : دست و بربسته زبان و .

ب ٤۱ در چ نیست .

ب ٤۲ ، چ : گهر یابی همی از حجّت ، هرگز گهر یابد بشعر اندر .

ق ۳۹

ب ۱ ، چ : کمیت .

ب ۳ ، چ : بمیدان دین .

ب ۵ ، س : درین تنگ میدان .

ب ٦ ، س : بر در شعر . . . بجشکی .

ب ۸ ، چ : مصوّر بکاراست .

ب ۹ ، چ : نهان را ز پیدا .

ب ۱۰ ، ع و م : طرازیدن جای و .

ب ۱۲ ، چ : زمان را بپیمود باید ، س : بپیمود باید زمان‌را .

ب ۱۵ ، چ : بامساحت ، صدو شصت باراست، س : کردن زمین‌را مساحت که صد بار چند اوست .

ب ۱٦ ، س : نه انبور و خایسک و .

ب ۱۸ ، چ : فرژ باید از چین و از روم والان ، س : فرج باید از روم‌و ز چین‌وآلان .

ب ۱۹ ، چ : زگوگرد سرخ و ، س : زکوکرد زرد و .

ب ۲۱ ، چ : بزرگ اینچنین کرد اورا به کیهان .

ب ۲۳ ، چ : جانور زان . . . نفعیست .

ب ۲۵ ، س : که اینها .

ب ۲٦ ، س‌و چ : یکی چشم دل‌را بکن .

ب ۲۷ ، س : بچشم (درهردو مصراع) .

ب ۲۸ ، س : نیست ازما ، چ : فردِ سبحان .

ب ۲۹ ، س : درماکه درما ، چ : درماکه مارا.

ب ۳۰ ، متن مطابق باس.ع‌وم (مصراع اوّل) : دل‌و جان ما کان ، چ (مصراع اوّل) : یکی گوهراست او دل‌و جان ما کان ، م (مصراع دوم) : شود کان .

ب ۳۲ ، م : بعالم که باشد ، س : بدو جهان جو باشد .

ب ۳۵ ، س : رسول نهفته است ؛ چ : سوی انسان رسول نهانیست ؛ س‌و چ : بدل درنشسته .

ب ۳٦ ، چ : که آن این چنین‌است و .

ب ۳۸ ، چ : تو پوئی ، س‌و چ : بی‌حدّ و پایان .

ب ۳۹ ، س‌و چ : درانجای گردنده گردون ، چ: بدین سان .

ب ٤۲ ، س : باتو ، چ : ازین‌باب برتوفروخوان .

ب ٤۵ ، چ : گشت آسان .

ب ٤۸ ، چ : برون نای .

ب ٤۹ ، ع و م : تأویل برهان .

ب ۵۰ در ع‌و م نیست از س‌و چ گرفته شد .

ب ۵۳ ، چ : دهقان براطراف .

ب ۵۵ ، ع‌و م : ازکان عالم ، س : ارکان شد ارکان عالم .

ب ۵٦ ، این بیت در س‌و چ نیست .

ب ۵۹ ، س : بدیدی که .

ب ٦۰ ، س : که فرزندرا همچنین .

ب ٦۳ ، چ : قبّه‌ای گوهر .

ب ٦٤ ، س : ز بهر چکردست .

ب ٦۷ ، چ : جزین پر ، س : جزین از .

ب ٦۹ ، چ : این که گردی .

ب ۷۰ ، س : این جهان .

ب ۷۲ ، س : خوان تو قرآن .

ابیات ۷٦ و ۷۷ در س پس و پیش‌است . ۷۷ ، س : بکندی جهان‌را . . . شدت پست .

ب ۷۸ ، س‌و چ : کنون زانچه .

ب ۷۹ ، چ : بشولان .

ق ٤۰

ب ۱ ، چ : شاخ‌و شجر .

ب ۲ ، ع‌و م : شوریده نیارست .

ب ۳ ، چ : دهر بدرگاه تو ایدر .

ب ٤ ، چ : اندر حرمت چونکه نکو نیست . . .

نسخه بدل چ : اندرخر تو چونکه نگویم که .

ب ۷ ، چ : دستورچهٔ . . . کباراست .

ب ۸ ، چ : بی‌حال‌و . . . نه حال‌است و .

ب ۱۱ ، چ : ازینجا ببردت .

ب ۱۳ ، چ : اینجای نمانی . . . قیاس‌است و .

ب ۱٤ ، چ : بررفتن (مصراع دوم) .

ب ۱۷ ، چ : چونکه درین دار بماندی .

ابیات ۲۰و ۲۱ در ع‌و م پس‌و پیش آمده‌است.

ب ۲۲ ، ع‌و م : کرمیش ترا ازتو .

ابیات ۲۳ و ۲٤ مصراعهای اوّل و دوم تبدیل شده‌است در ع و م . ۲٤ ع : نوآراست نوارست .

ب ۲۵ ، چ : درشت خس‌و .

ب ۳۰ ، چ : ریگیست .

ب ۳٤ ، چ : تااین . . . پرگرد وقاراست .

ب ۳٦ ، چ : بهی‌و لوز . . . این سبز .

ب ۳۷ ، چ : کله آز برنج‌است .

ب ۳۸ ، ع‌و م : که پس‌از .

ب ۳۹ ، چ : زتو بار برارست‌و ببارست .

بیت ٤۰ در ع‌و م نیست .

ب ٤۱ ، چ : خداوند تو زیراك .

ب ٤۳ ، ع‌و م : ازمرد هزاراست .

ب ٤٦ ، چ : بعیار آیدکم بیش نگردد .

ق ٤۱

ب ۳ ، چ : آخر ز نازو نازکشی درچین .

ب ٤ ، چ : یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم ؛ کین

هردوکین کشند ز .

ب ۷ ، چ : ترا دنیا .

ب ۱۰را چ پس‌از بیت ۲۳ آورده‌است .

ب ۱۱ ، مصراع اوّل درنسخ قدیم ما چنین‌است‌و ناقص و ناموزون است : سرخست قند چورخبین لیکن . دراصل مأخذ چ «سرخ‌است قند چو رخبین لیکک» بوده است ، آن را بصورت «سرخ‌است قند نیز چورخبین لیکک» اصلاح کرده‌اند .

ب ۱۲ ، چ : بدهی .

ب ۱۸ ، چ : زندان روان بچیست .

ب ۱۹ ، ع‌و م : ز جسم خود کوپین .

ب ۲۰ ، مصراع دوم ناقص‌و ناموزون‌است ولی در نسخ قدیم ما چنین‌است . چ : بر دین پذیرو جان و خرد بگزین ، ولی معنی این هم درست نیست .

ب ۲۱ ، چ : جغدک را .

ب ۲۹ ، ع : علاج بجان ؛ چ : تاب ده .

ب ۳۱ ، چ : زین دیر .

ب ۳۵ ، چ : مستا سخن مگوی به ناسخته .

ب ۳۶ ، چ : مخر کمر و بالین .

ب ۳۸ ، چ : ازکوه تن .

ب ۴۰ ، ع و م : کرده دل روشن .

ب ۴۱ ، چ : آن تیره .

ب ۶۳ ، چ : زپست .

ب ٤٤ ، ع‌و م: بشعرو زهدو؛ چ: برجان‌رافضی.

ق ٤۲

ب ۱ ، ع و م : گرد گرد نپائی .

ب ۳ ، چ : بسرائی زهم نه .

ب ٦ ، چ : نداند (درهردو مورد) .

ب ۷ ، چ : سوی خرابیت .

ب ۸ ، چ : دار فنائی .

ب ۹ ، چ این بیت‌را ندارد؛ ع : فریب رجائی .

ب ۱۱ ، چ : به‌بیستگان‌توخواند ... به‌نیمه‌خوار نیائی .

ب ١٤ ، چ : همی‌باید این عطای خدایت . . . ز بهر چه پائی .

ب ١٦ ، چ : تا توکه چندین عطا .

ب ۱۷ ، چ : چه جائی .

ب ۱۸ ، چ : چارهٔ آن .

ب ۲۰ ، چ : یکک بار زاده‌اند بیابی . . . بزائی .

ب ۲۲ ، چ : ز بند تنگک .

ب ۲۳ ، چ : ندانی و .

ب ۲۸ ، چ : جست روائی .

ب ۲۹ ، چ : داشت زنده .

ب ۳۰ ، م : قیاس مذهب و .

ب ٣٤ ، چ : اینکه بَرِ تست .

ب ۳۵ . چ ، جمله هوانست و .

ب ۳۸ ، چ : راه بیابی .

ب ۴۲ ، چ : والله بالله .

ب ۴۴ ، ع و م : لاجرم ازگمرهی .

ب ۴۵ ، چ : خدایست ؛ گرش بگیری .

ب ۴۶ ، چ : بزدائی .

ب ۴۷ ، چ : تا تو زصیقل برآینه .

ب ۴۸ ، چ : کون‌و مکان‌را . . . چون تو نجوئی شفا بدرد بپائی .

ب ۵۰ ، چ : زیّ زنانست .

ب ۵۱ ، چ : حجّت معقول ، زور چه‌آری بمن چو خان . بعداز ب ۵۱ در چ این بیت آمده :

حجّت معقول اگر به دست نداری
من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی .

ب ۵۳ در چ نیست .

ب ۵۴ ، چ : بندهٔ شعر تواست .

ق ۴۳

ب ۱ ، س : بکار خویش .

ب ۲ ، س : بُر ، چ : بر .

ب ۳ ، چ : وین بربجهد بخشکک کهسار .

ب ۵ ، س : همواره جران ، چ : همواره خِران.

ب ۷ ، س : ازطبع نبات‌و ، س‌و چ : ای پور ، س : بهتر .

ب ۱۲ ، س : کلاه‌و افسر .

ب ۱۴ ، چ : درویش‌است این‌وآن .

ب ۱۷ ، س : بروسخن برگ ، تخمیست سخن‌خرد ازو بر .

ب ۱۸ ، س : عقل چادر ، و بالای سطر کلمهٔ سخنت افزوده شده‌است .

ب ۱۹ ، س‌و چ : دانای نکوسخن .

ب ۲۱ ، س : فتنه شدهٔ ، چ : یکّی برکن .

ب ۲۲ ، چ : مسطّر .

ابیات ۲۳و ۲۴ ، س ازمصراع اوّل۲۳و مصراع دوم ۲۴ بیتی ساخته و باقی را از قلم انداخته .

ب ۲۵ ، چ : گشتند ، س : با رطل و سرود و رود و .

ب ۲۶ ، چ : جهان چو آخر .

ب ۳۰ ، چ : بنای ، ع و م : گردکرده .

ب ۳۳ ، ع و م : چون باز نیابی .

ب ۳۶ ، س : گهرگفت .

ب ۳۸ ، س : بوزد بغار ما بر ، چ : هردم بزند بعادیان بر ؛ ازمضرب .

ب ۴۰ ، چ : بزیرمنبر ، س: خاموش نشین بزیر منبر .

ب ۴۱ ، ع و م و س : استر .
ب ۴۲ ، چ : اوّل بمراد .
ب ۴۵ ، س : بدین کار ، چ : صعب نیست منکر ، س : نیست صعب و منکر .
ب ۴۶ ، ع و م : ازو شدست مشهر .
ب ۴۹ ، چ : گمره خیره ، س و چ : گمراه‌تری .
ب ۵۰ ، چ : رهبر تو .
ب ۵۱ ، چ و س : همی‌خورم ؛ همی‌خور .
ب ۵۲ ، چ : برکش .
ب ۵۳ ، س : سهیل و بروین .
ب ۵۴ ، س : اینست .
ب ۵۵ ، س : نامش بردم ، ع و م و چ : اورا بزدم .
ب ۵۶ ، چ : آنگاه مجوی .
ب ۵۹ ، س و چ : بشناسی از .
ب ۶۲ ، چ : دار مدار ، چ : حقیر مشمر ، س : چو مرغ مشمر .
ب ۶۳ ، س : به است خنجر .
ب ۶۴ ، چ : مانده‌ست بروم و هند .
ب ۶۵ ، چ : ازانچه زی تو .
ب ۶۷ ، س : پرهیزو کن اختیار حکمت .

ق ۴۴

ب ۲ ، چ : روز من مانند شب .
ب ۳ ، چ : غربا فریب ، و حاشیه‌ای هم بران دارد .
ب ۴ ، چ : چند خندی نیستی آگه ازانک .
ب ۷ ، چ : مطربی را عمروار .
ب ۱۷ ، چ : پرهیز خرّان .
ب ۱۹ ، چ : دینی و فضلی می‌نهند . . . چلب .
ب ۲۰ ، چ : براین دعوی .
ب ۲۲ ، چ : با بیم و ترس و باهرب .
ب ۲۴ ، چ : هردو با یک‌دیگرند .
ب ۲۷ ، چ : آب و جاه‌و .
ب ۳۰ ، چ : در ویح و حب .
ب ۳۷ ، چ : هست حاصل چیز .
ب ۳۸ ، ع و م : افکنده حطب .
ب ۳۹ ، چ : گر نبینی تو مر . . . جز حرب .

ق ۴۵

ب ۱ ، س : زانکه جهان ، چ : زان‌چه‌خواست، س : کرجه که اندیشه .
ب ۳ ، چ : آب رونده .
ب ۴ ، چ : جانوران .

ب ٦ ، ع و م : زین جانوران در .
ب ۸ ، س : وانچ نه خوش جمله ، چ : هرچه نه خوش‌است .
ب ۹ ، س : گوزن‌و جزان ، چ : گوزن‌و تذرو؛ س : هرچه جز اورا ، چ : هرچه مراورا زگیاهان .
ب ۱۰ ، چ : خارو پله .
ب ۱۱ ، چ : به بیگاه‌و گاه .
ابیات ۱۱و ۱۲ در س نیست . چ ۱۲را ندارد .
ب ۱۳ ، س : که اندر هواست .
ب ١٤ ، س : آتش در دیگ ، چ : آتش بر دیگ پی کار تست .
ب ۱۵ ، س‌و چ : کارکن‌و .
ب ١٦ ، چ : آنچه کنی .
ب ۱۷ ، س : باز یکی گوید چین .
ب ۲۱ ، س : نکوئی کراست .
ب ۲۲ ، چ : چه خواست .
ب ٢٤ ، کژدم در ع و م و چ ، ولی س : کزدُم گردون ، چ : بدکردن .
ب ۲۵ ، س : جوابم تو، س : بل که سخنی ، چ : بل سخن .
ابیات ۲٦و ۲۷ ، در س‌و ع‌و م مصراعهای دوم جا بجا شده‌است ، مطابق چ اصلاح شد .
ب ۳۰ ، س : مدح تو خود یکسره اورا .
ب ۳۱ در چ نیست .
ب ۳۳ ، س : ملک بسی ، چ : ملکی بس .
ب ٣٤ ، س : پس تو مقری تو ... نه فزون‌و نه .
ب ۳۵ ، س : وانگه دانی که جهان کم شود، چ : وانکه فزون آمد اگر کم شود .
ب ۳۹ ، در س‌و چ نیست ، در س از بیت ٤٠ و ٤١ یک بیت ساخته‌است چنین :
کارکن‌است این که جهان ملک‌اوست
کارکن صعب تو اندر کیاست .
ب ٤١ ، چ : کارکنانند ز هردو .
ب ٤٤ ، س‌و چ : این همه گر .
ب ٤٦ ، چ : آنکه تو دانی .
ب ٤٧ ، چ : ز حق .
ب ٤٨ ، چ : کارکن تیز .
ب ٤٩ در چ نیست .
ب ٥١ ، ع و م : دیگرو یکسر ، چ : یکسرو دیگر ، س : یکسره دیگر .
ب ٥٢ ، س : در دین شقاست .
ب ٥٣ ، چ : خر لاغراست .
ب ٥٤ ، س : کندت سیم ، در چ این‌بیت پس‌از ب ٥٩ آورده شده‌است .
ب ٥٧ ، س : عطاییست . . . راحت دین .
ب ٥٩ ، س‌و چ : هرکه مراورا .
ابیات ٦٠و ٦١ در چ پس‌و پیش‌است .
ب ٦٢ ، ع و م و چ : سخاست ، س : سخاست .
ب ٦٧ در ع و م نیست ، از س‌و چ نقل شد .

ق ٤٦

ب ٢ ، چ : نگشته . . . سرت عارضت چوقیر .

ب ٤ ، چ : گمانی که درجهان .

ب ٥ ، چ : برد تنت .

ب ٧ ، چ : همچو قیر دمیده .

ب ٨ ، چ : بنوروز در .

ب ٩ ، چ : شاطر ظریفم .

ب ١١ ، چ : رسیده .

ب ١٢ ، چ : بدانکٔ .

ب ١٣ ، چ : اینت نان آرد .

ب ١٦ ، چ : برشعر سخف .

ب ١٨ ، چ : شمرد تو خود .

ب ١٩ ، چ : تیز قوی . . . کرد کند و پیر .

ب ٢٠ ، چ : آن طلعت هژیر .

ب ٢٥ ، چ : خیرخیر .

ب ٢٦ ، چ : ای بی خرد .

ب ٢٨ ، چ : ازین شیر شیر سیر .

ب ٢٩ ، چ : کز ریگٔ نامده‌ست .

ب ٣٠ ، چ : خرد مرد را .

ب ٣٢ ، چ : بودش .

ب ٣٤ ، چ : چون خوانده .

ب ٣٦ ، چ : بس عسیر .

ب ٤٤ ، چ : ابو بصیر .

ب ٤٦ ، چ : گرفت جز از دست او .

ب ٤٧ ، چ : بدین خویش . . . شبر آنگهی .

ب ٤٨ ، چ : بباید همی سفیر .

ق ٤٧

در س ورق ١١٢ که این قصیده درآنست عیب کرده‌و صحّافی شده‌است‌و مبلغی از ابیات قصیده ازمیان رفته‌است .

ب ١ ، ع‌و م : ای کشته ، چ : زرق روباهی .

ب ٣ ، س : از غدر و فریب و مکر تو ، چ : از مکرو فریب تو زگمراهی .

ب ٤ ، چ : نازان و دمان بره چو نادانان ، س : نازان و دوان بره چو نادانان .

ب ٥ ، س ندارد . چ : زور و برناهی .

ب ٧ ، چ : نهنگٔ دزد . . . فرو برد .

ابیات ٨و ٩ در س نیست . در وی توگمان بری که برجاهی .

ب ١٠ ، س‌و چ : عمر کوتاهی .

ابیات ١١و ١٢ ، چ مصراع دوم ب ١١و مصراع اوّل ب ١٢را انداخته‌و از دومصراع باقی یکٔ بیت ساخته‌است .

ب ۱۵ ، چ : سترگ و بد خوی و .

ب ۱۶ ، چ : مشو برون . س از مصراع اوّل ب ۱۶و مصراع دوم ب ۱۷ یک بیت ساخته‌است و باقی‌را انداخته .

ب ۱۸ ، س و چ : نعمت شاهی .

ب ۲۰ ، س : مه زو .

ق ٤٨

ب ۱ ، چ : سلطان‌را بسلطان .

ب ۲ ، س : من مرا چه ؛ اگرچه برد .

ب ۳ ، س : نه‌خامش .

ب ۷ ، س و چ : کان زرّ .

ب ۸ ، چ : وگرش ایوانو ، س : وگر ایوان و تخت از زرّ و سیمش ؛ مرا ازعلم دین .

ب ۹ ، س و چ : بسی به زان .

ب ۱۰ ، س : چوآیم رفت آنگه .

ب ۱۲ ، س : که بنده‌ی دانشند آن .

ب ۱۳ در س نیست .

ب ۱۵ ، س : نخواهد بود .

ب ۱۸ ، چ : پرصبر گشتم ، س : بدل در صبر کشتم تا بباریذ !

ب ۱۹ ، س : بایدش ، چ : کسی‌را کش برآرد آز .

ب ۲۰ در س نیست .

ب ۲۱ ، س : یوز طمع کن . . . باز ازینسان .

ب ۲۲ ، س : بقراط .

ابیات ۲۳و ۲٤ در ع و م پس و پیش‌است .

ب ۲۳ ، ع و م : پالان بار . . بار زشت ، چ : پالان[و] بار . . . (باقی مثل متن) .

ب ۲۶ ، چ : چو یأس دل .

ب ۲۹ ، چ : ختم فرقان .

ب ۳۱ ، چ : نتانم رفت ، س : چو راه شهر . . . نخواهم رفت .

ب ۳۲ ، ع و م : دستانش ، چ : چو زیر دست من هشتش .

ب ۳۳ ، چ : ورآسانی ، س : زیان آن فلان و سود .

ب ۳۶ ، س و چ : به نیکی باشم و .

ب ۳۷ ، چ : لواطه ، س بیت‌را ندارد .

ب ۳۸ ، س : که کان رر مست .

ب ۳۹ ، چ و س : بجز آن .

ب ٤۰ ، س : شنیدن ، چ : نگویمت . س : اسلام و حق ؛ مرا اسلام حق .

ب ٤۱ ، س : مسلمانم ازیرا زین قیاس‌است .

ب ٤۲ ، س : تو ای عاقل .

ب ٤۳ ، س : چون تو تنت آباد و جان از عدل ویران، چ : چونست، چو بید ازبار عدل این خلق عریان .

ب ٤٤ ، س : بنگری تو ؛ زبیس بندبند بندست و زندان ، چ : بدانش گر نکو خود بنگری نیست ؛ بدست جملگی جز بند و دستان .

ب ٤٥ ، س : کار راست ... چ : زه ای ابلیس کردی سخت .

ب ٤٦ ، س : بغدر ، چ : بعذر ازخویشتن برمن .

ب ٤٧ ، س : دروغست . . . خوراسان .

ب ٤٨ ، چ : ترا این خاك یکسر ، س بیت را ندارد .

ب ٤٩ ، س و چ : هین بگزار .

ب ٥٠ ، چ : بخرّی ، س : یکک طنبور بخرند ، س : به نخرد جمع قرآن .

ب ٥١ ، چ : شده‌ست ، س ابیات ٥١ و ٥٢ را پس و پیش آورده .

ب ٥٢ ، س و چ : ز بس دستان و بی دینی ، چ : بمانده‌ست ، س : بزیر قوم دستی .

ب ٥٤ ، س : به یمکان من بماندم .

ب ٥٥ ، چ : من بغفلت .

ب ٥٦ ، ع و م و چ : سازان و ، ابیات در س بدین ترتیب نوشته شده‌است : ٥٣،٥٧،٥٤،٥٥،٥٨ (٥٦ را ندارد) .

ب ٥٨ ، چ : تا تو باشی .

ب ٥٩ ، س : از بهر جان و ، چ : از بهر نان و خان و آشی ؛ س : از بهر خلد و حور و رضوان .

ب ٦٠ ، س : شنیدی ، چ : بکوشش می‌توان سلطان شد آری ؛ س : دوچندان .

ب ٦١ ، س : دیدستم من .

ب ٦٣ در س نیست ، چ : بجوید رحمت و .

ب ٦٤ ، س : مرا بستست حصن .

ب ٦٦ در چ نیست .

ب ٦٨ ، س و چ : سیه سارست و .

ب ٦٩ ، چ : برجمله دیوان .

ب ٧٠ ، س : بسنباند چو .

ب ٧١ ، س : بخواند دوست و .

ق ٤٩

ب ٢ ، س : بروکن .

ب ٧ ، خز ششتریست .

ترتیب ابیات در س چنین‌است : ٨ ، ١٠ ، ٩ ، ١١ .

ب ١٠ ، س : بدانش .

ب ١٣ ، س و چ : دانش دوا .

ب ١٤ ، چ : علم درون ، س : درون علم جان .

ب ١٩ ، س و چ : سرسریست .

ب ٢١ ، ع و م : قول دریست ، س : عقل دریست .

ب ۲۴ ، س : بجز شکر نعمت که درتحت شکر. ثوابست و ... (وب ۲۳را بعداز این بیت آورده است) .
ب ۲۶ ، چ : جنان جای الفنج و .
ب ۳۰ ، س و چ : بعقل ، س : اندرون ، چ : مراورا ، س و چ : منکریست .
ب ۳۴ ، ع و م : درخرد .
ب ۳۹ ، س : حکمت بحجّت ، چ : بحجّت شمر .

ق ۵۰

ب ۳ ، چ : گر بدین .
ب ۵ ، م (به اصلاح جدید) : پی دنیای .
ب ۷ ، چ : ای پور بباد .
ب ۹ ، چ : باز بر آز .
ب ۱۰ ، ع و م : کر فرازی ، چ : کز فرازی سوی پستی چو بطبع آمده باز .
ب ۱۳ ، چ : بهوا برشهباز .
ب ۱۵ ، چ : همت .
ب ۱۶ ، ع و م : بسنده ست و نماز .
ب ۱۸ ، چ : جامه خواهی .
ب ۱۹ ، چ : پر و بالش چو .
ب ۲۴ ، چ : قمّار و لواطه .
ب ۲۷ ، چ : دل پراکنده .
ب ۳۰ ، چ : خویشتن آخر تو چو دیوانه .
ب ۳۱ ، ع و م : کرّ مکر ، چ : کج مکن و خیره چوآهو مگراز .
ب ۳۴ ، پس از ب ۳۳ در چ (و برخی نسخ خطّی دیگر) این بیت افزوده شده است وگمان می کنیم که بیت اصیل است چونکه کاملاً به سبک ناصر خسرواست .
ب ۴۲ ، چ : بود جدا .
ب ۴۳ ، چ : باید کردن ؛ چه کنی .

ق ۵۱

ب ۳ ، چ : پس چونکه جهان .
ب ٤ ، چ : مادراست و مادر ؛ ع و م : سزا ناسزا روا .
ب ۱۵ ، ع و م بدون «پس» .
ب ۱۶ در م ساقط شده است .
ب ۲۱ ، چ : بدهد از جزای .
ب ۲۷ ، چ : مسعود همی .
ب ۳۰ ، ع و م : مهتر ز تو در خلق هیچ پادشا نیست .
ب ۳۱ ، چ : زین خیره مشو .
ب ۳۲ ، ع و م : بدستش ازخرد .
ب ۳۸ ، چ : دام دینست . . . فعل باروا .

ب ۴۰را چ ندارد .

ب ۴۱ ، چ : ازین بدتر .

ب ۴۲ ، چ : برهاندت .

ب ۴۴ ع و م : معدن‌و چرا .

ق ۵۲

ب ۱ ، چ : نه عام و .

ب ۳ ، چ : خویش خود .

ب ۵ ، چ : چنان بدو بنگر کو .

ب ۷ ، ع و چ : بقهر پستان‌را .

ب ۹ ، چ : جلال‌و دولت .

ب ۱۱ ، ع و م : خاك خیلان‌را .

ب ۱۴ ، چ : درجهان آری .

ب ۱۸ ، چ : آن مردو آن .

ب ۲۰ ، چ : بساکه (درهردو مصراع) .

ب ۲۳ ، چ : چوکار آسان شد .

ب ۲۴ ، چ : درآمد ، ع و م : گشت نهان ، چ : قیصرو از خان خویشتن .

ب ۲۵ ، ع و م : درافشان و ، چ : درخشان و ، بعداز این بیت در چ بیت دیگری هست بدین صورت :

زچیزهای جهان هرچه‌خوارو ارزان‌شد
گران شده شمرآن چیزخوارو ارزان‌را.

ب ۲۶ ، چ : همی‌باش‌و بس کمال .

ب ۲۸ ، چ این بیت را بجای ب ۳۰ آورده و ب ۳۰را بجای ب ۲۸ .

ب ۳۲ ، چ : مگویشان . . . . که دیو خواندن خوش نامد از تو .

ب ۳۳ ، چ : پیکان‌را .

ب ۳۴ ، چ : نباشدت ازو .

ب ۳۵ ، ع و م : قرین تو چو ببندست و .

ب ۳۸ ، چ : بنزد او دار .

ب ۳۹ ، چ : خدای باتو دراین صنع نیکو .

ب ۴۱ ، چ : تراکنون ... که نانکی ، بیت ۴۱و ۴۲ در چ پس‌و پیش‌است .

ب ۴۲ ، چ : مثلیست . . . پسنده .

ب ۴۴ ، چ : ترا زخاك و .

ب ۴۵ ، چ : بخوردگی .

ب ۴۶ ، چ : بعلم خدا و رسول و قرآنست . . . قرآن را .

ب ۴۷ ، چ : بسوی در .

ب ۴۹ ، چ : بجدّ اوو پدر .

ب ۵۰ ، چ : قدر قرآن را .

ب ۵۱ ، چ : کنون خراسان‌را او بحیله ... زیان ویران را .

ب ۵۲ ، چ : می‌رفتند .

ب ۵۳ ، چ : مرا مکان . . . به یگانست، طلبد درسفر خراسان را . ب ٥٤ ، چ : همین گشت ... به رشته می کشم .

ق ۵۳

ب ۱ ، ع : یک مثل بشنو بفضل مستعین .
ب ۲ ، س : کی بود ، چ : نابد بحکمت .
ب ٤ ، س : بهتر گوهری ازنور .
ب ۷ ، س : هردوان‌را راستی ... دین وراست این ، چ : راستی‌را داد و دین‌را راستین ؛ این‌چنین باید که‌باشد وان چنین، (ب ۱۷ دیده شود) . قبل‌از ب ۸ در س ابیات ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ آمده‌است .
ب ۸ ، س‌و چ : تا ز دین‌و .
ب ۹ ، س‌و چ : گرم‌و سردو خشک‌و تر .
ب ۱۰ ، چ : همره شدند ، س : ازان هرکر نباشد .
ب ۱۱ ، چ : دین چه باشد همگنان‌را راستی ؛ خیر باشد جز که آب‌و بادو طین ؛ س : دین نباشد جز که علم و راستی، حبر باشد جز که باد و نار و طین .
ب ۱۲ ، چ : فرمود جستن چون، س‌و چ : باید گر نباشد .
ب ١٤ ، س : خوی کن با ، چ : آهیخد ، س: آهنجد از دل رنج‌و .
ب ۱۵ ، س : چرب گوی، چ : چرب گندمین.
ب ١٦ ، چ : خوب گوئی .
ب ۱۷ ، س بجای این‌بیت ب ۲۰را دارد ، چ : راست کن ، تا که گردی راست کار و راست بین .
ب ۱۸ ، س : وعده چرا شکـّر کنی ؛ چونت سنگست .
ب ۱۹ در س نیست ، چ : کورو گاهی راست بین .
ب ۲۰ ، چ : پس‌هلااندر (شاید: بلای‌اندر؟) .
ب ۲۲ ، چ : باچیزی ، س : برحلقه‌ی .
ب ۲۳ ، س : بر زمان ، چ بیت‌را ندارد .
ب ٢٤ ، چ : این فلک : س‌و چ : شادونی .
ب ۲۵ ، چ : در دوگیتی نیست . . . در زمان‌و درمکان و در .
ب ٢٦ ، چ : براه دین برو ، س‌و چ : برسبیل‌و راه .
ب ۲۷ ، چ : کت آفرید ، س : بر ره دین رو بذین کوت ، چ : خود برأی .
ب ۲۸ ، چ : تو برین دنیا بنادانی گران .
ب ۲۹ ، چ : عار اگر ناید ترا .
ب ۳۰ ، چ : خشم‌را در دل مدار ؛ س : زیر

خویش اندر بلا .
ب ۳۱ ، چ : چون پشیمانی ، س : بر پشیمانی بود از .
ب ۳۲ ، س : کم آزاریست خط .
ب ۳۳ ، س و چ : گر بخواهی کت نیازارد .
ب ۳٤ ، چ : خویش کن ، س : بر سرش زن زوقلین ، چ : برسرش زن زورفین .
ب ۳۵ ، س : طاعت او .
ب ۳٦ ، س : جه کردد .
ب ۳۷ ، س : فربی شود ، چ : فربه (در هردو مصراع) .
ب ۳۸ در س و چ نیست .
ب ۳۹ ، چ : روزبان .
ب ٤۰ ، چ : پند ازهرکس ، س بیت‌را ندارد .
ب ٤۱ ، چ : مشکک چون افتد ، س : کرچه از سرقین .
ب ٤۲ ، چ : شعر حکمت را ، س : شعر و حکمت را .

ق ٥٤

ب ۲ ، ع و م : ترا کوه شود ، چ : تو نگزیند ، متن تصحیح قیاسی است .
ب ۳ ، چ : گران و سیه . . . شاره وابفت .
چ ب ٥ را قبل از ب ٤ آورده است .
ب ٥ ، چ : زبون دارد .
ب ٦ ، چ : درختیست خرد بارو ، ترتیب ابیات در ع و م چنین است : ۳ ، ٤ ، ٦ ، ٥ ، ۷ .
تغییر ترتیب برطبق مضمون و قیاسی است .
ب ۸ ، چ : خرماست بلی .
ب ۱۱ ، چ : نخواهی که بیازارد .
ب ۱۲ ، متن مطابق چ است ، ع و م : صحبت او رای کند .
ب ۱٤ ، چ : درگه گرمابه و .
ب ۱٦ ، چ : خوبست نکو .
ب ۱۷ ، چ : باز شود .
ب ۲۱ ، چ : ستمکاره .
ب ۲۵ ، چ : دوستی خود ندهی .
ب ۲۸ ، ع و م : پیش تو چو . چ : همی دار بمقدارش .
ب ۲۹ ، ع و م : گمانیت بود .
ب ۳۱ ، چ : زانکه دارد نه بدل دین .
ب ۳۵ ، ع و م : بخواهندت .
ب ۳٦ ، چ : بدینش .
ب ۳۷ ، چ : خار و افکارت .
ب ٤۵ ، چ : ستمکاره .
ب ۵۰ ، چ : پند می‌بارد از برّ و ز .

ق ۵۵

ب ۱ ، چ : برقال‌و قیل‌و .

ب ۶ ، چ : قصّه نغزو خوش‌و .

ب ۷ ، م : چون بخوانی .

ب ۸ ، چ : کار ازین .

ب ۱۰ ، چ : نیستت آگهی که بر .

ب ۱۴ ، چ : بسوی علم دلیل .

ب ۱۵ ، چ : ز نادانی . . . که زند .

ب ۱۹ ، چ : دل ز همّت .

ب ۲۱ ، چ : قران به پیش . . . بخوانده .

ب ۳۱ ، چ : زاشترو .

ب ۳۲ ، چ : سخا که سخا .

ب ۳۳ ، چ : آنچه (درهردو مصراع) .

ب ۳۴ ، چ : در دگر کارها .

ب ۳۶ ، چ : همهٔ عمر .

ب ۳۹ ، چ : فضل فرقان . بین ۳۹ و ۴۰ این
بیت در چ اضافه‌است :

ای غنوده دراین رباط کهن
اینک آمد فراز وقت رحیل .

ب ۴۲ ، چ : بنگر هول . . . کثیب‌و مهیل .

ب ۴۴ ، چ : ازجهان علم‌و دین بری وینجا .

ب ۴۵ ، چ : شعر حکمت .

ق ۵۶

ب ۱ ، چ : تیز نگیرد .

ب ۳ ، چ : اندوه چون همی بخورد . . . مرده
خوار .

ب ۴ ، چ : پیش‌ازانش .

ب ۷ ، چ : جهان کرده .

ب ۸ ، ع و م : بفزودست و .

ب ۱۰ ، چ : آسیب زهر مار مرا .

ب ۱۴ ، چ : پشت زیر ، درچ ۱۴و ۱۵ پس‌و
پیش شده‌است .

ب ۱۶ ، چ : ستم که نبود .

ب ۱۷را چ ندارد .

ب ۱۸ ، چ : ننگرم ازاین .

ب ۱۹ ، ع و م : زابها باکترست .

ابیات ۲۲و ۲۳ در چ پس‌و پیش‌است .

ب ۲۵ درع و م نیست ، از چ گرفته شد .

ترتیب ابیات در ع و م چنین‌است : ۲۴ ، ۲۷ ،
۲۶ ، ۲۸ .

ب ۲۹ ، ع و م : قطارم ازو .

ب ۳۱ ، ع و م : شکر هست صد هزار مرا ،
چ : کز وی شکراست صد هزار مرا .

ب ٣٢ ، م : نیست بدو ، چ : هردو بدین .

ب ٣٣ ، چ : همی گویدم .

ب ٣٤ ، چ : کرد بخیر .

ب ٣٥ ، چ : سودو یادگار .

ب ٣٧ ، چ : رهبر ما .

ب ٤٢ ، چ : نهاده خرد .

ب ٤٤ ، چ : دین چه دلم .

ب ٤٨ ، چ : همی‌داشت .

ق ٥٧

ب ١ ، چ : اگرچه تیز پروازی .

ب ٢ ، چ : اکنون می فرود آری .

ب ٣ ، چ : پس بازی چه وا تازی .

ب ٥ ، ع و م : همی‌رفتن ، ومصراع دوم ب ٥را با ب ٦ ، و مصراع دوم ب ٦ با ب ٥ آورده‌اند .

ب ٦ ، چ : سر بیفرازی .

ب ٧ ، چ : نبوده چیز جز بازی .

ب ٨ ، چ : هنگام چیر و . . . وقتی دست .

پس‌از ب ٩ در چ این بیت آمده‌است :

جهان‌رختت‌همی‌بردوهمی‌شهمات‌خواهی‌شد
اگر نه مُدْبری پس باجهان شطرنج چون بازی ؟

ب ١٠ ، چ : سزد گر رو بتابی زوی .

ب ١٣ ، ع و م : مسخرو جور محال و ، چ : مسخره جور و محال و . . . مکرو عشوه کبر و .

ب ١٤ ، چ : برون ناری سر و یکسو نیندازی ، ع و م : برون‌تازی سر و یکسوش بندازی.

ب ١٥ ، چ : جهل‌و تو باجهل .

ب ١٦ ، چ : همبر شد جدائی‌شان یکٔ ازدیگر.

ب ١٨ ، چ : همی نازی ... علم قرآن‌شد عزیز .

ترتیب ابیات در چ چنین‌است : ١٨، ٢٠ ، ٢١، ٢٢ ، ١٩ ، ٢٣ .

ب ٢٠ ، چ : دیو حیلت ساز درسازی .

ب ٢١ ، چ : وگرنی .

ب ٢٢ ، چ : سربازم تو همچون .

بعداز ب ٢٤ این بیت در چ آمده‌است :

امانت‌دار دین‌خود مده رازت به‌نادانی ،
که بیرون افتد از معده‌ش بناگاه از دهن رازی .

ب ٢٥ ، چ : بردانای عطّاری .

ق ٥٨

ب ٢ ، س و چ : یقینم که گر .

ب ٣ ، دلیل نعیمم مطابق چ ، ع را تراشیده و

نعیمش . کرده‌اند ، م هم از روی آن
نعیمش نقل کرده ، ولی اصل چه بوده
معلوم نیست .

ب ۵ ، چ : در دل ما .

ب ۹ ، چ : گنج گوهر ، س : درین گنج گوهر .

ب ۱۵ ، م : بعالم کل و .

پس از ب ۱۷ در س و چ این بیت اضافه‌است :

نیارم گزیدن کسی را بر ایشان
که شرم آیدم ازجبین محمّد .

ب ۱۸ ، س : فرخنده حیدر .

ب ۲۰ ، چ : یاریّ قرآن .

ب ۲۳ ، س : عرین بود در دین .

ب ۲۵ ، س : میراث دار پیامبر .

ب ۲۶ ، چ : دید میری .

ب ۲۹ ، س و چ : بهر من ؛ در س ترتیب ابیات
چنین‌است : ۲۸ ، ۳۱ ، ۳۰ ، ۳۲،۲۹ .

ب ۳۰ ، چ : بامن .

ب ۳۲ ، س : نامی ندانی ، س و چ : دین رزین.

ب ۳۳ ، ع و م : بدشنام من ، س : مرمرك .

ب ۳٤ ، ع : نیز اکز ، م : نیز اکر ، چ : همی
گشت .

ب ۳۷ ، ع و م : عدوی و رهین .

ق ۵۹

ب ۱ ، س : گردنده و این .

ب ۲ ، چ : آمد برخم تیرگی و .

ب ۳ ، س : وعده دروغ آمد و .

ب ٤ ، ع و م : قول مبتّر .

ب ۵ در س نیست ، چ : گوید وگویا .

ب ٦ ، س : آن قول زبان را بره گوشت ، قلم را
بره چشمت . چ : مر قول قلم را بره
چشمت بشنو ؛ مر قول زبان‌را بره گوشت
بنگر .

ب ۷ ، چ : مر قول .

ب ۸ ، چ : این هردو ، . . . س و چ : همواره
مستّر .

ب ۹ ، س و چ : ازحقّ بجز از .

ب ۱۰ ، س و چ : روز بزاید .

ب ۱۱ ، س : زیرا که تراکیب و ... بی‌حاصل و
همچون .

ب ۱۳ ، ع و م : همه جوهر .

ب ۱۵ ، چ : جسم محقّر ، س : بس جوهر
جانست و تن و جسم مخصر .

ب ۱٦ ، س : گر عاریتی بود بذین . . . عالی‌را
بنکر .

ب ۱۸ ، س : برجسم . . . بذین صورت ؛ چ :
پرنور مقمّر ، س : پرنور معمر .

ب ۱۹ ، چ : تو از تن ، چ و س : بمانند .

ب ۲۰ ، س : دانی توکه جون بر تن صورت جسمست . . . ترا در .

ب ۲۳ ، چ : بگشاد ، س : بنشسته درو همچو شهی .

ب ۲٤ ، س : درآور ز یکی در ، چ : برون بر ز یکی در .

ب ۲٦ ، س : زین پنج ، چ : زان پنج .

ب ۲۷ ، س : چونانکث سوی تنت ... درمخبر و منظر ، چ : چونانکه سوی تن دو درباغ گشادند ؛ یکسان شودت بر در جان ...

ب ۲۸ ، س و چ : ایزدو بنگر ، س : خطّت .

ب ۲۹ ، مصراع دوم در س : زین کوه بدان کوه وزآن‌جوی بدین‌جر ، ودر چ چنین است : چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر .

ب ۳۰ ، چ : دنیات براین سر برد عقبات بران سر .

ب ۳۱ ، ع و م : ازشهر بکو در، س : بی‌توشه و رهبرت ازین‌شهر بکردر ، چ این بیت‌را ندارد .

ب ۳۲ ، چ : کوتوشه‌وکو رهبری ... زین کوه بدان دشت وزان جوی بدان در ، س این بیت‌را ندارد .

ب ۳۳ ، س : بنگرکه همی پوئی ، چ : بهرچه همی‌بُرّی . . . آرایش‌را ، ۳۷ بیت (از ۳٤ تا ۷۰) در چ نیست .

ب ۳٦ ، س : چون دمنه بکفتار و بچنگال .

ب ۳۷ ، س : کو صید نهد محبره ملواح (خ ل : محبره و لوح) ز دفتر .

ب ۳۹ ، ع و م : بکشد ، س این بیت‌را ندارد .

ب ٤۰ ، س : فقیهان آیند .

بین ابیات ٤۱ و ٤۲ این‌بیت در س اضافه‌است :

شایدکه برآن دین بخروشندکه در وی
طرار بتحته نفروشد سگث لاغر .
(ظ به تَخته بفروشد)

ب ٤۲ ، س : گر یار .

ب ٤۳ ، س : که یکسان .

ب ٤٤ ، س : سخنگوی مقدّم .

ب ٤۹ ، س : برو شاخ .

ب ۵۰ ، س : همه علم‌است و .

ب ۵۱ ، س : در زیر پیامبر بُد باخالق .

ب ۵۳ ، س : یکث فخر ... کمتر چاکر .

ب ۵۵ ، چنین‌است همهٔ نسخ ، مرحوم امیر نظام نسخهٔ م‌را اصلاح کرده بصورت : درحضرتِ آن !

ب ۵٦ ، س : روز مغیّر . . . تیره منوّر .

ب ۵۷ ، س : شریفش‌و پدر .

ب ۵۸ ، س : زین بود مر اسلاف ورا .

ب ٦۱ ، ع و م : افسون مخیّر .

ب ٦۲ ، س : از من بشنو بنده .

ب ٦٣ ، ع و م : کم ازدر ، س : دعوی همه جون کوه وکر اندیش کم از ذر .

ب ٦٤ ، س : مرغی که مراورا .

ب ٦٥ ، س : باآنکک .

ب ٦٩ ، س : علما جمله .

ب ٧١ ، س و چ : معروف مشهّر .

ب ٧٢ ، چ : جوهر مجموع و مکثّر ، س : آن خطّ الهی ، مستور برین جوهر و مجموع مکثّر .

ب ٧٥ ، س : کر همّت سقراط .

ب ٧٦ ، ع : اندر کتب یکک یکک ، س : کتبم یکک‌یکک را بنگر و .

ب ٨١ ، س : که از دین همگی ، چ : که با دین همگی .

ب ٨٢ ، س : بحقیقت . . . زین بس .

ب ٨٣ ، س : باشی جون ... زین‌بس ؛ خداوند زمان باشی چون .

ب ٨٤ ، س : کرنه . . . بندهٔ نی و طنبورو ندیم می و ساغر .

ق ٦٠

ب ٢ ، چ : بادهٔ نوشینم .

بیت ٩ در ع و م نیست از چ گرفته شد .

ب ١٣ ، چ : کرد ملعبه .

ب ١٤ و ١٥ در چ نیست .

ب ١٦ ، چ : خوبِ نوآئینم .

ب ١٨ ، چ : گوئی که از نژادهٔ .

ب ١٩ پس‌از این بیت در چ بیتی اضافه‌است بدین شکل :

واکنون تذرو با من کی سازد
کزعارضین نبشته چوشاهینم ؟

ب ٢٤ ، چ : با زخم تیغ .

ب ٢٥ ، چ : برفلکم حالی .

ب ٢٦ ، ع و م : ار خدای .

ب ٣٠ ، ع و م : محبوس کردهٔ ، م به اصلاح جدید : محبوس این‌گروه .

ب ٣١ ، ع و م : رسول نه من ، در م مرحوم امیر نظام اصلاح کرده‌است .

ب ٣٦ ، چ : درشکفته .

ب ٣٩ ، چ : از در عرنینم .

ب ٤١ ، چ : نپسندد . . . از ذرّه‌ای .

ب ٤٢ ، چ : غشاوه .

ب ٤٣ ، چ : زی جوهران .

ب ٤٦ ، چ : نه سکّینم .

ب ٤٨ ، ع و م : به یمکانم .

ق ۶۱

ب ۱ ، س: چند بگردد بگرد ، مج : دایرهٔ گل.

ب ۲ ، مج : بهر علم .

ب ۳ ، چ : بهره و حاصل ، مج : شهر بحاصل .

ب ٤ ، ع و م : ازبس فعل آنکث فعلی ، س : از بس که فعلی آنکه فعل .

ب ۵ ، س و چ : آنچه نجنبد ، ع و م : زین نشود .

ب ٦ ، س : ز بی فعلی . . . آن ازساحل ، مج : ز بی فعلی ار بفعل نگردد .

ب ۷ ، س : درین ، چ : بدین ، مج : بدین سؤال نگیری ؛ کین چه سؤال است .

ب ۸ ، مج : خلعت ناقص ؛ حاصل عالم .

ب ۹ ، چ : گهر بی نیاز ساکن ، س : گهر بی نیاز ساکن و ، مج : احد بی نیاز ساکن و ، در س ۹ و ۱۰ پس و پیش آمده است و ترتیب باقی ابیات در س چنین است : ۱۲ ، ۱۳ ، ۱۱ ، ۱٤ .

ب ۱۱ ، مج : باتن فرزند و ... جو آید و .

ب ۱۲ ، س : تو براین تخم . . . بار سخن . . . برگ فضایل .

ب ۱۳ ، چ : صانع و مصنوع ، مج : کریم عادل و .

ب ۱٤ ، س : می‌روم ، مج : می‌روم آن ، چ : پیش افاضل .

ب ۱۵ ، ع و م و س : داند کو ، مج و چ : دانست کو .

ب ۱۷ ، چ : بند ندیده‌ست بسته چون نه پدید است ، س : بند ندیدست و بند بسته بدیدست ؛ بند همی بندد ، مج : بند ندیدست (بقیه مثل متن ما) .

ب ۱۸ ، س و مج : غافل و ، در ع هم قبلاً غافل و بوده‌است واو را تراشیده‌اند .

ب ۲۰ ، مج : ای سپس مال دار مانده . س : مال مانده زار ، مصراع دوم متن مطابق س ، ع : سایهٔ متموّل ، چ : سایهٔ متمایل ؛ م : الّا که همسایهٔ متموّل ، مج : مایهٔ متؤمّل .

ب ۲۲ ، متن مطابق م ؛ ع و چ : بدام برچنه ، س : بدام و برجنه .

ب ۲۳ ، چ : چو در دام برچنه . س : که در دام برچنه .

ب ۲۵ ، چ : مشو هیچ ؛ ع : نکوتر ترا زعلم ؛ م هم همین طور بوده است « ترا » را تراشیده‌اند .

ب ۲۷ ، مج : سائل ساهند یار و .

ب ۲۸ ، س : سوار علم .

ب ۲۹ ، س : برره دین پوی و بر ، مج : در ره

دین تو .

ب ۳۰ ، س : نبرّی بجهل ، مج : علم ترا بس .

ب ۳۲ ، ع و م : حاکمندو معادل ، مج : معوّل.

ب ۳۶ ، س : شراب و شاهد و ، چ : هرکه نوالش شراب و ساقی، مج : هرکه روانش سذاب و .

ب ۳۷ ، س : نیابد هرکو ، مج : نیاید هرکو... نقدت .

ب ۳۸ ، س : هیچ نداند ، چ : خویش و نه غافل ، مج : نه قایل .

ب ۳۹ ، س و چ : بلکه ستمگر . . . . س : تا ز ستمکاره ، مج : باز ستمکار دین .

ب ۴۰ ، س و چ : منشین ازمکرش ایمن .

ب ۴۱ ، مج : رنج تو از بهشت و .

ب ۴۲ ، مج : بحر علوم ، ع : از فناش ؛ س و چ : این قباب اسافل ، مج : قمان اساقل .

ب ۴۳ ، چ : دیگراست و مدوّر ، کشتیست عمر ، س : کشتی و عمر ، مج : کشتی است عمر.

ب ۴۴ ، س : برساند اگرچه .

ب ۴۵ ، س : کشتی ات .

ب ۴۶ ، س : وین همه . . . نباشد ، مج ابیات ۴۶ تا ۵۰ را ندارد .

ب ۴۸ ، ع و م : پیوستی بدانچه ؛ بگسستی ازانچه، چ : بگسستی آنچه گفتت بگسل.

ب ۴۹ ، ع و م : حساب خود ، چ : حساب خویش بنقدی ، کانجا حاضر شوند .

ب ۵۰ ، س : بکار خویش ؛ ع و م : بامتبدّل .

ق ۶۲

ب ۴ ، چ : که همی زی خطا .

ب ۵ ، چ : بیاد رزان شد دلم فراخ ؛ چ : بسبزه و گیا .

ب ۸ ، چ : دگربار . . . از پس پیمانها .

ب ۱۲ ، چ : که از وی روا شدم .

ب ۱۳ ، چ : هیچ نگردید حاصلم .

ب ۱۵ ، چ : بنمائید مرمرا .

ب ۱۷ ، چ : بود و کار جود ، کز دست فقر جهل .

ب ۲۱ ، چ : ز مکر و دها .

ب ۲۳ ، چ : درحریم و قصر امام الوری .

ب ۲۵ ، چ : امام زمان . . . بودم و شمس .

ب ۲۷ ، ع و م : حاجت دینا .

ب ۳۳ ، چ : همی کنید . . . آل عبا .

ب ۳۴ ، ع و م : سزا شدم .

ب ۳۵ ، ع و م : مها بود ، چ : معروفِ ناپدید سها بود .

ب ۳۸ ، ع : نه هیچ کسی را ، چ : نه نیز هیچ

کسی را .

ب ۳۹ ، چ : برگزیده علی المرتضی .

ب ۴۰ ، چ : زیر آن .

ق ۶۳

ب ۱ ، چ : ای شب یاران .

ب ۳ در چ نیست .

ب ۴ ، چ : خوش‌و شاب .

ب ۱۸ ، چ : ازسوره‌و .

ب ۱۹ ، چ : ظلمتش از .

ب ۲۴ ، چ : برراه او .

ب ۲۵ ، چ : درجلوهٔ خوبان .

ب ۲۸ ، چ : هفت‌و هشت ؛ باگلویش .

ب ۳۰ ، چ : برزند از مغرب .

ب ۳۳ ، چ : زیر پر .

ب ۳۶ ، چ : ز پس .

ب ۳۸ ، چ : خوب‌و زشت .

ب ۳۹ ، چ : بادو یاب (و یاب‌را نابود معنی کرده !) .

ب ۴۲ ، چ : مآب‌و متاب .

ب ۴۶ ، ع و م : قدم بوتراب .

ق ۶۴

ب ۱ ، چ‌و س : بادِ خیره .

ب ۲ ، چ‌و س : ز افعال ، چ : ز دانش .

ب ۷ ، س‌و چ : ندیدی .

ب ۸ ، س : چو از وی نپذرفت ، چ : جز از وی نپذرفت .

ب ۹ ، س : رای‌و نکو محضری تو .

ب ۱۲ ، س : بی هیچ نفعی ، س و چ : بگزید مستکبری را .

ب ۱۳ ، چ‌و س : سر نتابی ؛ بجوید .

ب ۱۴ ، چ : سزا خواهی اینست .

ب ۱۶ ، س : نی شاعری را .

ابیات ۱۷و ۱۸ ، چ مصراع دوم ب۱۷و مصراع اوّل ب ۱۸را انداخته‌و بیتی غلط بوجود آمده که مستلزم شرحی برای تصحیح آن شده‌است .

ابیات ۱۹و ۲۰ ، س مصراع‌دوم ب۱۹و مصراع اوّل ب ۲۰را انداخته‌است .

ب ۲۰ ، س : نیست زین باز .

ب ۲۲ ، ع و م : بهارون تا .

ب ۲۵ ، س : شه شغنی‌و ، چ : شه شرقی‌و .

ب ۲۷ ، چ : تو درمانی .

ب ۲۸ ، چ : ز شمشاد و لاله .

ب ۲۹ ، س : کنی خدمت .

ب ۳۰ ، م : دروغ طمع را ، چ و س : دروغ و طمع را .

ب ۳۱ ، تمام نسخ : بسندست ، جز چ .

ب ۳۳ ، س : کرا ره .

ب ۳٤ ، چ : کسی‌را کند ، س : کسی کند سجده یزدان که یزدان .

ب ۳۷ ، مطابق باچ درست‌شد ، ع و م : نه‌زیبی ، س : نه زیبی .

ب ۳۸ ، چ : اگر عقل ، س بیت‌را ندارد .

ب ۳۹ ، س بیت‌را ندارد ، چ : خیراست مر .

ب ٤۵ ، س : ببینند .

ق ٦۵

ب ۲ ، چ : همیدونی که .

ب ۳ ، چ : بیرم .

ب ٦ ، چ : بزرّین حقّه‌و ، مج بیت‌را ندارد .

ب ۹ ، مج : زمان خود .

ب ۱۰ ، چ : از روی بیرم .

ب ۱۳ ، چ : شد نگنجد ؛ ع و م : گشت یکچند ، مج : شد بیک چند ، ... جای اندرون ، متن تصحیح قیاسی‌است .

ب ۱٦ ، مج این بیت‌را ندارد .

ب ۱۸ ، مج : اهلش بوم .

ب ۱۹ ، چ : قبچاق ، مج : خفجاق .

ب ۲۱ ، چ : نه زیشان مکر ، مج : نه زیشان مکر ... نبیند .

ب ۲٦ ، چ : فژیغون .

ب ۲۷ ، مج : که حیرانند ... تو پنداری ... افیون .

ابیات ۲۸ و ۲۹ در مج نیست .

ابیات ۲۹ و ۳۰ ، مصراع اوّل ۲۹ و مصراع دوم در چ بصورت یک بیت درج و دوتای دیگر حذف شده‌است .

ب ۳۰ ، چ : بدوزخ‌در همی‌بارند .

ب ۳۱ ، چ : گزیدهٔماررا ، مج : کزنده ماررا افسون ندیذست .

ب ۳۲ ، چ : نباید کم .

ب ۳۳ ، چ و مج : سقلاطون مدفون .

ب ۳۵ ، چ : بااهل هامان .

ب ٤۰ ، مج : برگور ... بخوانی ... ثنا گوید .

ب ٤۲ ، مج و چ : هست مادون .

ب ٤۳ ، مج : زآل ، چ : درعالم .

ق ٦٦

ب ۳ ، چ : جهانند همه ... جور ندروند و .

ب ٤ ، چ : ببارند ز دیدار .

ب ۷ ، چ : مثلا چون .

ب ۸ ، چ : چو ماران‌و چو موشان بشعارند .

ب ۱۰ ، چ : دیوشان گیرد و .

ب ۱۱ ، چ : ره بسوی .

ب ۱٤ ، ع‌و م : بقرعه ز میانشان .

ب ۱۵ ، ع : آیید ز سیه دیو ، ع : ز جفای سیه دیو ، و بخطّ متأخّر تبدیل شده‌است به : ز جفاهاء سیه دیو ، م : ز جفاهای سپه دیو .

ب ۱٦ ، ع : ار پست بخر . . . ننشیند ، م : ار پست بجز . . . ننشیند .

پس‌از ب ۱٦ در چ بیتی اضافه‌است بدین‌قرار :

آل پیغمبر مر امّت‌را تا پس ایشان
سوی دین راه ببینند چو خورشید بکارند .

ب ۲۰ ، کلمهٔ خوش فقط درنسخهٔ چاپی‌هست، درهمهٔ نسخ خطّی این مصراع ناقص است . چ : جهان‌اند و مشارند .

ق ٦۷

ب ۱ ، ع‌و م : مغنم ، چ : مقتم .

ب ۲ ، ع‌و م : بردست ، چ : سبز بیرم .

ب ۳ ، ع : تم و کدر صافی ، م : نم و ز صافی ، چ : نم‌و کدر صاف ، چ‌و م : پر نم .

ب ۸ ، چ : پوشید لباس .

ب ۱۱ ، چ : از تارك .

ب ۱٤ ، چ : چهار گوهر .

ب ۱۸ ، مصراع دوم ، چ : وز حال یکی .

ب ۲۹ ، چ : کس‌را پنهان ؟

ب ۳۳ ، چ : این جنبش ... دراین بلند پشکم .

ب ۳۵ ، چ : کاین راز .

ب ٤۰ ، چ : بردو عالم ، وی نور .

ب ٤۱ ، چ : ازاین غم .

ق ٦۸

ب ۲ ، چ : جز که با درخورد خود ، ع‌و م : ندارند باتبه .

ب ۷ ، چ : همی زین زینت .

ب ۸ ، چ : اینها می‌دهند ... گهی درخاك‌وگه .

ب ۹ ، چ : هموار می .

ب ۱۰ ، چ : همواره بر دوران ، ع‌و م : همواره هم زین سان کنند ، قافیهٔ ب ۲۱ هم همین است تکرار می‌شود مع هذا تغییر ندادیم .

ب ۱۱ ، چ : آن کنند .

ب ۱۲ ، چ ، آنرا درسجود .
ب ۱۳ (مصراع دوم) ، چ : کاین اشارتها .
ب ۱۵ این بیت در ع و م نیست .
ب ۱۶ ، ع و م : بربنده ، چ: بندهٔ بد . ع و م :
مر ترا بریان ، چ : می‌ترا قربان .
ب ۱۷ ، چ : که این مستان .
ب ۲۱ ، چ : ازبهشت‌و خوردن‌و حوران ، ۲۱و ۲۲ در چ پس‌و پیش‌است .
ب ۲۳ ، چ : برامّید خود .
ب ۲٤ ، چ : ور توگوئی جای‌خوردو برد چون باشد .
ب ۲۵ ، بعداز این بیت در چ بیت دیگری اضافه‌است :

خانهای علم یزدانند ایشان زین قبل
گرد ایشان عاقلان هموار می جولان (خ : دوران) کنند .

ب ۲٦ ، چ : از امام ، بعداز ب ۲٦ در چ این دو بیت آمده‌است :

ور بگرددگردشان شیطان بمکرو غدر خویش
مکر شیطان‌را چو غل درگردن شیطان کنند
حجّت‌و برهان دین از حجّتان او شنو
زانکه این دیوانگان دعویّ بی برهان کنند .

ب ۲۷ ، چ : دینت‌را باعالم حسّی .
ب ۲۸ ، چ : همی‌بنیان .

ق ٦۹

ب ۳ ، چ : برسر بخت بد .
ب ٥ ، چ : چو تار تراز .
ب ٦ ، چ : رنج گرم و .
ب ۸ ، چ : هرکجا شوی .
ابیات ۱۰و ۱۱ ، در ع و م یک بیت از این دو ساخته بدین طور :

آن نه مالست کش نگه داری
از همه رنجها بعمر دراز .

ب ۱۲ ، ع و م : نه فزاید ... باتو ناید .
ابیات ۱٤و ۱٥ در ع و م نیست از چ گرفته‌شد .
ب ۱٦ ، ع و م : بدل مگرکه .
ب ۲۰ ، چ : این جلیل جهاز .
ب ۲۷ ، چ : از پس خر .
ب ۲۸ ، چ : رمهٔ بی کناره .
ب ۲۹ ، چ : رمیده کرد .
ب ۳۰ ، چ : که‌گرفت .
ب ۳۳ ، ع و م : زوبعهٔ غماز .
ب ۳٥ ، چ : بسخنهای ... آید ؛ برتن‌و .
ب ۳٦ ، چ : ببدخشان‌و جام‌و تون‌و تراز .

ق ۷۰

ب ۱ ، چ : درگشتنش خبر نیست ، بس نادره .
ب ۴ ، چ : وین بد پدر بسی را .
ب ۵ ، چ : جز مکر و غدر اورا چیز دگر .
ب ۷ ، چ : چون دانهٔ .
ب ۹ ، چ : پردود ... جز مکر و جز شرر ... کش مر اورا .
ب ۱۰ ، چ : از خلق .
ب ۱۱ ، چ : بیداست و بارور .
ب ۱۳ ، چ : برتر ز داد از ایزد .
ب ۱۴ ، چ : ز نفس دانا .
ب ۱۵ ، چ : ندارد آن دان .
ب ۱۶ ، چ : هست بد سار .
ب ۱۷ ، چ : شراب برتر نیست .
ب ۱۸ ، چ : کش گذر نیست .
ب ۲۲ ، چ : شو ایراك .
ب ۲۳ ، چ : پند زیب و .
ب ۲۴ ، چ : برقول او بصر .

ق ۷۱

ب ۱ ، چ : تیزگردان .
ب ۳ ، چ : زین سبز .
ب ۴ ، چ : زین بحر .
ب ۵ ، چ : چو جان دختران پریان .
ب ۷ ، ع و م : کای پوشیدکان .
ب ۹ ، در چ قبل از ب ۲۱ آمده است .
ب ۱۰ ، ع و م : پودکانند . . . بس این بر .
ب ۱۱ ، چ : نباشد همی .
ب ۱۵ ، چ : ایّام بساید به .
ب ۱۶ ، چ : یافتست ، ع و م : سوهان زمان ، چ : سوهان زمانه‌ش ، پس از این بیت در چ بیتی اضافه است :

جز بوده بزیرش بدو نساید
فرسوده همی زین بگردد ارکان .

ب ۱۷ ، ع و م : کو نی زمان بودست ، ... شود زمان .
ابیات ۱۹ و ۲۰ در چ پس و پیش است ؛ ب۱۹ ، آنکه تو بگوئی .
ب ۲۰ ، چ : از بهر که کرد .
ب ۲۱ ، م : زندان تواست .
ب ۲۳ ، چ : که ببند بسته . . . گشته بسته .
ب ۲۵ ، چ : شنوده‌ست شاد ... وانگه که رها .
ب ۲۸ ، چ : تو از طلب .
ب ۲۹ ، ع و م : برکمانان ، چ : می خر بستایند

ترکانان .

ب ۳۰ ، چ : فلان فلان بیمکان .

ب ۳۱ ، چ : ازیراك .

ب ۳۲ ، چ : نه شاه سجستان نه میر ختلان .

ب ۳۶ ، چ : برگنبد گردان ، واین‌بیت‌را پس‌از ب ۳۷ آورده‌است .

ب ۳۸ ، ع و م : چه زنی مرا .

ب ۴۰ ، چ : برنوح نبی .

ب ۴۱ ، ع و م : زمین ز .

ب ۴۲ ، چ : فراوان خوش .

ب ۴۳ ، چ : بخواری ، م : مکنید از ، چ : فگنند از درون .

ب ۴۴ ، چ : گشایم .

ب ۴۷ ، ع و م . نبشته خطّ .

ب ۵۱ ، چ : وین‌است .

ق ۷۲

ب ۳ ، چ : مرغیست فعل . . . . بدان دام رام بایدکرد .

ب ۴ ، چ : نیک خرد .

ب ۶ ، چ : سنگ معصیتی ، ع و م : لجام باید کرد .

ب ۸ ، چ : خوب‌و بد نداند .

ب ۹ ، چ : کریم‌وارت فعل .

ب ۱۱ ، چ : زحام‌کنند ، ومصراع دوم این‌بیت و مصراع اوّل ب ۱۲ در چ حذف شده است .

ب ۱۳ ، چ : زیر فام .

ب ۱۸ ، چ : تمام باید شد ؛ پس این مراد .

ب ۲۰ ، چ : قیل همی .

ابیات ۲۲و ۲۳ ، از مصراع اوّل ب۲۲و مصراع دوم ب۲۳ در چ یک‌بیت بوجود آمده‌و باقی محذوفست .

ب ۲۶ ، چ : بپهشان که وقت آید .

ب ۲۷ ، چ : بزیرکفت .

ب ۲۹ ، چ : نظام دنیارا نکث بی نظام .

ب ۳۱ ، چ : نامه‌و پیام نفرستد .. نامه‌و پیام .

ب ۳۲ ، چ : اسپی‌است . . . بنده‌و اسپ‌و .

ب ۳۳ ، چ : ورآبروی .

ب ۳۴ ، چ : ز بی شرمی .

بعداز ب ۳۴ در چ این ب اضافه‌است :

محال باشد اگر با عطای عقل عظیم
چواین‌سگانت قصد عظام بایدکرد ،

و بعدازین ب ۳۶ و ۳۵ را بدین ترتیب آورده‌است .

ب ۳۶ ، ع و م : نی ورام .

ب ۳۷ ، چ : ز نیک‌و بد بدهان بر لجام .

ب ۳۹ ، چ : چنوئی .

ب ۴۰ ، چ : ناصبی امام . . . ای وای امام .

ق ۷۳

ب ۱ ، ع و م : نخواهد ، چ : پروزن .

ب ۲ ، چ : پشت دال خم .

ب ۳ ، چ : وز دمش . . . ترگشت و اطلال و .

ب ۷ ، چ : خواهد توختن .

ب ۸ ، چ : اختران .

ب ۱۳ ، چ : چون بسفره .

ب ۱۴ ، ع و م : مانده بودی .

ب ۲۳ ، چ : زین پیر دهر .

ب ۲۴ ، چ : اینچنین ،

ب ۲۷ ، چ : مرزنگوش من .

ب ۳۰ ، چ : زود و گرد ،

ب ۳۱ ، ع و م : چیزکی .

ب ۳۲ ، چ : لشکرش درهم شکن .

ب ۳۳ ، چ : چون شمن بت‌شان .

ب ۳۴ ، چ : بت پرست از بت برست و ، ما همین طور چاپ کردیم ، در ع و م : بت برست از بت‌پرست و .

ب ۳۶ ، ع و م : بیرون کن رسن .

ق ۷۴

ب ۱ ، چ : هنگام بهار ، ع و م : گل بباراید .

ب ۳ ، چ : قطرهٔ شب .

ب ۴ ، چ : راز داراست کنون بلبل تا، . . . آیدو او .

ابیات ۵ و ۶ در چ پس و پیش است .

ب ۵ ، ع و م : مرکب یا قوتین .

ب ۶ ، چ : کزدی .

ب ۷ ، ع و م : گل ز مه‌رویان دارد آل و تبار .

ب ۹ ، ع و م : سحرگاه .

ب ۱۰ ، چ : بیهده‌ها .

ب ۱۱ ، چ : شصت بارآمده .

ب ۱۲ ، چ : هرکه زوشست .

ب ۱۴ ، چ : باشکرو با .

ب ۱۶ ، ع و م : تا نزاند دی دیوانت ، چ : چو تو مدهوش بخاك اندر خسپی .

ب ۱۸ ، چ : آید یا نیز .

ب ۱۹ در چ نیست .

ب ۲۱ ، چ : هرچیز ازاین .

ب ۲۲ ، ع و م : خویشش .

ب ۲۷ ، چ : گه سیاه آید ،

ب ۳۰ ، چ : بدو ریحانست .

ب ۳۱ ، ع و م : نبی و زهرا ، چ : پر بارم از

نجم .

ب ۳۴ ، چ : اگر چند همی زیر غبار .

ب ۳۵و ۳۶ در چ نیست .

ب ۳۸ ، چ : چون علّت دار آید .

ق ۷۵

ب ۳ ، ع و م : اتباعی ، س و چ : هم پهلو .

ب ٤ ، س این بیت‌را ندارد .

ب ۵ ، س : طمع چه‌داری ، چ : وفا چرا طمع داری ، س : ازعدو جادو .

ب ٦ ، س : همچون من ازاین طبیب ، چ : همچون من ازاین بنای پا آهو .

ب ۸ ، س : زان سوش .

ب ۹ ، س و چ : زین روی ترش .

ب ۱۰ ، ع و م : تبغو ، چ : پیغو ، س : مکین‌و ایلک‌و بیغو .

ب ۱۲ ، س و چ : برشو بهنر .

ب ١٤ ، چ : فریشته کند ، س : فرشته می کند ؛ چ : همی‌کند قوی .

ب ۱۵ ، س : نشنیدستی .

ب ١٦ ، چ : خار درشت خوار ، س : وز خوردن زشت خار ـ س : همی‌کند، چ : مشک ختنی همی‌کندش .

ب ۱۸ ، چ : پدید آید ، س : خاك و ز تخم می پدید آید . . . این ترش لیمو .

ب ۱۹ ، چ : خوشخوئی .

ب ۲۰ ، چ : باشند ، س و چ : هرچند بزرگتر بود ، ع و م : فروترست .

ب ۲۱ ، ع و م : برتر شد .

ب ۲۲ ، س : بعزّ بهترشد ، ع و م : فزونترست.

ب ۲۳ ، س : زمانه آفرینش .

ب ٢٤ ، س : نعمت‌و مینو .

ب ٢٦ ، چ : می‌کشد بازو .

ب ۲۷ ، ع: کر بوی راسو ، چ : مور و گربزی ، س : موز کربزی .

ب ۲۸ ، س و چ : ره محال .

ب ۲۹ ، ع و س و چ : خود بنشین .

ب ۳۰ ، س : حکیم از تو کی .

پس‌از ب ۳۱ در س این بیت اضافه‌است :

گشتند همه‌جهان عدوت (عدوی تو ؟)

کس می نخورد ز دست خصم دارو .

ق ٧٦

ب ۱ ، چ : آن زرد تن .

ب ۵ ، چ : جدائیست .. زردو سیه (هردوجا).

ب ۸ ، ع و م : عجمی ... قارست و .
ب ۹ ، ع و م : جنبنده .
ب ۱۱ ، چ : گوشهٔ گلزار .
ب ۱۵ ، چ : سخن گفته .
ب ۱۶ ، چ : بی بار و ز دیدار .
ب ۱۷ ، چ : سر بگلش .
ب ۱۹ ، چ : ناید ازان تا .
ب ۲۱ ، چ : یکسره یابی .
ب ۲۳ ، چ : خرد تار (به اصلاح جدید) ، در چاپ قدیم طهران «سخن تار» بوده .
ب ۲۴ ، ع و م : مرا کار همه باتو بیاوار .
ب ۲۸ ، چ : به نیسان و به آذار .
ب ۳۲ در چ نیست .
ب ۳۳ ، چ : زان چیز .
ب ۳۴ در چ نیست .
ب ۳۵ ، چ : چون علم بود .
ب ۳۶ ، ع و م : نیابد درمو .
ب ۴۰ ، چ : بچه کار آید .
ب ۴۲ ، ع (به اصلاح جدید) و م : خرابست .
ب ۴۶ ، چ : ای مرد همی . . . زین خر اگر .
ب ۴۸ ، چ : زین سخره و .
ب ۵۲ ، چ : طاعت حق یارب .
ب ۵۳ ، چ : درطاعت .

ق ۷۷

ب ۲ ، ع و م : روی چون دیبا ، متن تصحیح قیاسی است ، چ : روی چو دیبا خوش.
ب ۴ ، چ : صورت برنارا .
ب ۶ ، ع و م : افسونش .
ب ۷ ، ع : شقرا را .
ب ۸ ، چ : نیاید ازو .
ب ۱۰ ، چ: فرداترا ببین بدل امروز ؛ بگشای تیره.
ب ۱۴ ، چ : نغز پیشه .
ب ۱۹ ، چ : ویران دگر .
ب ۲۰ ، ع و م : تن میدانی .
ب ۲۳ ، ع و م بکجا قارون ،
ب ۲۴ ، ع و م : آن تیر و پرّ و .
ب ۲۷ ، چ : نورسیدهٔ برنارا .
ب ۳۳ ، چ : روی آن کُه .
ب ۳۴ ، ع : بردباریت باید ، چ : نردبانْت بباید ، پس از این بیت چ این بیت الحاقی را دارد :

یوسف بصبر خویش پیمبر شد
رسوا شتاب کرد زلیخا را .

ب ۳۶ ، ع و م : هوا ناید ، ... عیسی و شعیارا .
ب ۳۷ ، چ : مرد صمایارا .
ب ۳۸ ، چ : درصبر کاربند .

ب ٤٣ ، چ : اوکافر و .

ب ٤٥ ، چ : امامِو مسجدرا .

ب ٥٠ ، چ : دانستی ار تو واحد .

ق ٧٨

ب ٢ ، چ : شست سال بماندم .

ب ٣ ، درع و م نیست ، چ : که نیاسود ، چاپ تبریز و یک نسخهٔ خطّی دارد : بگشتن.

ب ٥ ، چ : کشتهٔ چرخ . . . جمله کشیده‌ست .

ب ٦ ، ع و م : کلید بسوزن .

ب ٧ ، چ : ازآن کار . . . جز آنکه .

ب ١٢ ، ع و م : وان که بران کور خویشتن بتراید : (دوم) : سوزد نارش .

ب ٢٣ ، ع و م : عذره بیفتاد .

ب ٢٤ ، چ : پست نشستی تو و .

ب ٢٥ ، ع و م : بهستِو بمردست .

ب ٢٧ ، چ و م : بودیِو مطرب . . . . ارسن و موذن .

ابیات ٢٧ و ٢٨ در چ پسِ و پیش‌است .

ب ٢٩ ، چ : ایزد دادار .

ب ٣١ ، چ : باغ حلق ، چ و م : خسک .

ب ٣٦ ، چ : ز حریصی .

ب ٣٩ ، ع و م : ده ره دنان بسوی‌دن(ناقص) ، چ : سوی مسجد ایچ‌و همی دو روزی ده رو بسوی نان‌و سوی دن .

ب ٤١ ، چ : گو نبود .

ب ٤٤ ، چ : نرم دلْت ، بعداز این بیت در چ بیتی اضافه‌است :

دامن پاکت نگاه دار به پرهیز ،

زانکه پلیداست جمله جایش‌و دامن.

ب ٤٥ ، چ : جهلش‌را دور کن ز غفلت .

ب ٤٧ ، چ : بیاگن .

ق ٧٩

ب ١ ، چ : خدای کردگارم .

ب ١٢ ، چ : هرگز ندوم .

ب ١٣ ، چ : عزیز و .

ب ١٤ ، چ : چو خاك .

ب ١٧ در چ نیست .

ب ١٩ ، چ : ازبراك .

ب ٢١ ، چ : شاهِ پیشگاهی .

ب ٢٧ ، ع و چ : باعاقل نرم و .

ب ٢٨ ، چ : تا تو بمنت .

ب ٢٩ ، چ : هرگه که .

چ از ابیات ۳۱ و ۳۲ بیتی ساخته چنین :

با غدر ندارم آشنائی
بل جرم بعذر درگذارم .

ب ۳۳ ، ع و م : همچون ز خرافها .

ب ۳۴ ، چ : ناید سر مکر درکنارم .

ب ۳۹ ، ع و م : گه باز .

ب ۴۲ ، ع و م : ندیدهٔ تو ، پنداشتهٔ .

ب ۴۳ ، چ : این چرخ . . . سوی خود .

ب ۴۵ ، چ : چو زرّ شد .

ب ۵۲ ، ع و م : شدم ز زهر .

ابیات ۵۵ و ۵۶ چ دو مصراع‌را انداخته و از دو مصراع دیگر این بیت‌را ساخته :

گوشم شنوا شده‌ست ازیرا
از حقّ و یقین درانتظارم .

ب ۶۱ ، چ : بر قول ، ع : بقّول ، م : بیازما بد و نیک ؛ گر قول .

ق ۸۰

ب ۳ ، چ : این جهان .

ب ۴ ، چ : عالم همه . . . در رهی .

ب ۶ ، چ : گرنه مستی .

ب ۸ ، چ : رسوا کنی ؛ (دوم) ع و م و چ : پوشیده نماند .

ب ۱۱ ، ع و م : بدرّد در بیابان .

ب ۱۲ ، چ : ازکار و بار .

ب ۱۳ ، چ : بجر توگردهی ... خویش گیرد .

ب ۱۶ ، چ : پلاس‌و ژنده .

ب ۱۷ ، چ : این جوین با .

ب ۱۸ ، چ : داد زود . . . تن نظر .

ب ۱۹ ، چ : بعلم و بندگی ... رو بدین .

ب ۲۱ ، چ : زان ازو یابد .

ب ۲۵ ، چ : می‌نخواهد .

ب ۲۶ ، چ : بال و پر (درهردو مصراع) ،

ب ۲۸ ، چ : تست از زر می‌نداری .

ب ۲۹ ، چ : کرم سر که که ناگه . . . بی خرد چون کرم پیله جان خود سازد هدر .

ب ۳۰ ، م : بس‌که ترش .

ب ۳۱ ، م : زر بکن ، چ : زرکنی ، چ : از خاك .

ب ۳۲ ، چ : زاتش (درهردو مصراع) .

ب ۳۳ ، چ : یارا بدو .

ب ۳۴ ، چ : سرِ این مرد شر .

ب ۳۵ ، چ : خوش ببستست این جهان پای بند . . ، این جهان زیب بر .

ب ۳۷ ، چ : خوب و رای‌و علم‌و ، ابیات ۳۷ و ۳۸ در چ پس‌و پیش آمده‌است .

ب ۳۹ ، چ : چون بگشتنهای ـ این طور چاپ کردیم باآنکه ع و م بکشتیها دارند (ق

۱۰۶ ب ۱۵ دیده شود) .

ب ۴۰ ، چ : کین رسن بهر تو می‌گردد .

ب ۴۱ ، چ : جهانِ .

ب ۴۲ ، چ : جز کز بهر ما یزدان پاك .

ب ۴۳ ، چ : همچنان چون وعده کرد .

ب ۴۵ ، چ : آرد ازین .

ق ۸۱

ب ۵ ، چ : غالیه و غار .

ب ۶ ، چ : مار تو و یار تو .

ب ۷ ، چ : رنجه شود .

ب ۱۱ ، چ : روی بنه .

ب ۱۴ ، چ : کشید .

ب ۱۷ ، چ : نبندی خود .

ب ۲۱ ، چ : همی برچمی .

ب ۲۲ ، چ : ترا تار مکر... شده تار خویش .

ب ۲۷ در چ نیست .

ب ۳۹ ، چ : آن ناسزا .

ابیات ۴۰ و ۴۱ را چ بهم زده و ازان این بیت را ساخته :

آنچت ازو نیک نیاید مکن
داور خود باش بمنقار خویش.

ب ۴۲ ، چ : درپس آن :

ب ۵۰ ، چ : ترا خیره کرد ، زینت نکوبند .

ب ۵۱ ، ع و م : انباز سخن .

ب ۵۲ ، چ : به اشعار خویش .

ق ۸۲

ب ۲ ، س : شفیع خویش .

ب ۳ ، چ : نیست هیچ باك ، ع و م : شفاعتش .

ب ۴ ، س : ملک خدایست و ، چ : بندگان رسولند و ، س: بندگان و بندو رعیتش.

ب ۶ ، چ : هم ازانک .

ب ۷ ، چ : گفتمت بنده را که به . . . بکشت ار . س : بکشت اگر .

ب ۸ ، س : اندر حمایت تو به ، س و چ : حشمتش .

ابیات ۹ و ۱۰ را ع و م باشتباه بدل بیک بیت کرده‌است بدین شکل :

پیغمبر توست ترا پیش رو کنون
از آل او متاب و نگه‌دار حرمتش.

ب ۱۲ ، چ : آگاه تو نه‌ای ، س : آگه نه نی که سمبر کرا ستود ، چ : بمنبر ، س : خیمه ز دار ولایتش .

ب ۱۳ . س : سپرد ایزد .

ب ۱۴ ، س : آن کس که .

ب ١٥ ، س : سنگ بدی درمصافها درحرب او چو موم .
ب ١٧ ، چ : جود نام نهادش ؛ نیز اوست .
ب ١٨ ، س : نسبت کند بذو .
ب ٢١ ، چ : شیر مبارزی . . . مهابتش .
ب ٢٢ ، س و چ : ازمعجزات خویش .
ب ٢٤ ، س : زایر جز او . . . امامتش .
ب ٢٥ ، س : بردلت بباشد .
ب ٢٦ ، س : او رایت .
ب ٢٨ ، س و چ : نشانو علامتش .
ب ٣١ ، س و چ : خورد بردلش .
ب ٣٢ ، چ : تو ندارد .
ب ٣٤ ، س : که نگوید بجز محال ، بیت را چ ندارد .
ب ٣٥ ، س : حجّت ولی کنون ، م : که شنود سست ، س : کم شود این سست ، چ : روز شمار را که شنودست .
ب ٣٦ ، س : ز اهل دیو کنش شد ، چ بیت‌را ندارد .
ب ٣٨ ، چ : بدین‌است‌خلق‌را . . . که پدیداست قیمتش ، ب درع و م نیست .
ب ٤١ ، س : نه شاد شو بذو و نه غم خور بفرقتش .
ب ٤٢ ، ع و م و چ : برگذشتنست .
ابیات ٤٤ و ٤٥ ، س دو بیت‌را ندارد .
ب ٤٦ ، چ : بگرفت خیره باز بانجام خلعتش .
ب ٤٨ ، س : بهرکه بمن .
ب ٥١ : س : بحقّ یقین ازحقیقتش .
ب ٥٢ ، چ : ای بی‌قرین‌ملک که چو تونیست ، س بیت‌را ندارد .
ب ٥٣ ، چ : مبارك و مسعود .
ب ٥٤ ، س : به طاقتش .
ب ٥٥ ، س : برسته کنم ، چ : پرست کنم .
ب ٥٦ ، چ : مستنصر معالی . . . برامتّش ، س : معانی حجّت به نام و نثر ؛ برامتّش که خواند که الّا که .

ق ٨٣

ب ١ ، چ : نیکوی چیست و .
ب ٣ ، چ : نبود بکار بوزینا .
ب ٤ ، چ : خور و نظر .
ب ٥ و ٦ ، چ : بحذف و نقص یک بیت از این دو بیت ساخته چنین :

حلوا بخرد نکو چو دیبا کن
تا مرد خرد نگویدت رعنا .

ب ٧ ، چ : خوب درخور و .
ب ٩ ، ع و م : جوزا (درهردو مورد) .
ب ١٩ ، ع و م : بنکر که جکونه بود نیک ازان .

اسما ، چ : بررس که چه بود نیکک آن اسما .

ب ۲۱ ، چ : عاقل تیز هش .

ب ۲۲ ، چ : نام نهی .

ب ۲۳ ، چ : وان عالم زنده ذات بس .

ب ۲۴ ، چ : همه چیز .

ب ۲۷ ، چ : پدید آید .

ب ۲۸ ، چ : است ناروان .

ب ۲۹ ، چ : زشت و سپید و .

ب ۳۰ ، چ : از مایه جسم و .

ب ۳۱ ، م : نشناسی ، چ : این خرد کهاست ... در کل .

ب ۳۲ ، چ : مفکن .

ب ۳۳ ، چ : نامدت .

ب ۳۸ تا ۴۰ ، چ بجای این سه بیت یکک بیت دارد چنین :

پرهیز بطاعت و بدانش کن
وانگه بر شو بکوکب جوزا ،

ب ۴۵ ، ع : خدای را و بشناس ، چ : خود بشناس او باصفت و ، ع و م : ار باصفت وربی .

ق ۸۴

ب ۱ ، چ : در پند .

ب ۴ ، چ : مده پندش که نگشاید سرانجام ؛ زبند دیو ملعون .

ب ۶ ، چ : چو صبر تلخ .

ب ۸ ، چ : بدان سقّا ... بفسوس و برخند .

ب ۱۰ ، چ : اندر آکند .

ب ۱۲ ، چ : آکند بیکند .

ب ۱۳ ، چ : که جم خورده‌ست ازان کو خود .

ب ۱۴ ، چ : گویند او ببندست در .

ب ۱۵ ، چ : از من بر تن خویش ، ستم از خویش بر .

ابیات ۱۶ تا ۲۸ را چ ندارد .

ق ۸۵

ب ۱ ، س : همیشه سرت .

ب ۲ ، س : زو بهارست و عقلم سپرغم .

ب ۳ ، س : بچین هین .

ب ۸ ، س : بعلم و بزهد و بفضل و .

ب ۹ ، س : پشتم بمنّت .

ب ۱۰ ، س : ز علمست و دین ، همین بد .

ب ۱۲ ، س : نه‌ای آکه از کار و بار .

س ب ۱۲ و ۱۳ را بخلاف آورده‌است :

ب ۱۲ ، س : گر ندانی همی ؛ نهٔ آگه از بود و تار .

ب ۱٤ ، س : هرکسی‌را همی .

ب ۱۵را س ندارد .

ب ۱٦ ، س‌وع‌و م : عمرو عنتر .

ب ۱۹ ، س : درافکند در زیر ، چ : سرافکند در زیر .

ب ۲۸ ، س : نبارد کسی .

ب ۳۰ ، م : خنجرگذار .

ب ۳۲ ، س : نیارست کردن برون .

ب ۳۸ ، س : بیابند زنهار خلق ؛ چوآیند .

ب ٤۰ ، متن مطابق‌است با س . ع و م : به‌بدرو احدّ و بخیبر ، چ : به بدرواحد نه‌بخیبر .

ب ٤٤ ، س : حجّت گوشوار .

ب ٤٦ ، س : بتابد ز بی دانشی .

ق ۸٦

هفت بیت ابتدای این قصیده در چ نیست .

ب ۸ ، ع و م : بفریبیت ، چ : همه تعریف همی خواند ازین جای خراب ، بغریبیت در حاشیهٔ چ .

ب ۹ ، چ : قوّت و مستی و خواب و خور و .

ب ۱۰ ، چ : جامه و نعمت کان خلق .

ب ۱۱ ، ع و م : مشکست قران ، چ : مُهر نشکسته بران .

ب ۱۲ ، چ : دوشیزه و هم زاده بیک صورت شاب .

ب ۱۳ ، چ : تو بگوئی همه کین .

ب ۱۵ ، چ : چو خلابیست نبید ؛ در بهشت .

ب ۱٦ ، چ : خرسند شوی ؛ ای‌خردمند برین .

ب ۱۷ ، چ : زان گزین خانه .

ب ۱۹ ، ع‌و م : تیره جلاب .

ب ۲۰ ، چ : که بدست اندر .

ب ۲۱ ، چ : چون نیاید . . . نخورد شیر .

ب ۲۲ ، چ : چونکه بر .

ب ۲۳ ، چ : پر شود معده ترا . . . . گر نبود مشکک سذاب .

ب ۲٤ ، چ : ز پس سفله . . . . ز پس خشکک فریبنده .

ب ۲۵ ، چ : جهان ورنه .

ب ۲۸ ، چ : گر بسر برت .

ب ۲۹ ، چ : ربابست بدستت در .

ب ۳۰ . ع و م : خویش چو خود .

ب ۳۱ ، چ : بستد انکار مرا باتو دراین .

ب ۳۲ ، چ : صوابی‌و بکردار عقاب .

ب ۳۵ ، ع و م : کاروانیست توانی ، چ : کرد بآیات خطاب .

ب ۳۶ ، چ : کرده درین وعده ثواب .

ب ۳۸ ، چ : چون نیابـَدْت .

ب ۴۰ ، چ : چون نیابی . . . ور بگفتست میان
من و تو اصل بیاب .

ب ۴۳ ، چ : ایچ برنج ... ز عباب .

ب ۴۴ ، چ : بنادانی ... جز که تف دود .

ب ۴۵ ، چ : که بود نافهٔ ... بود ز اوّل .

ق ۸۷

ب ۲ ، چ : آفاق جهان ... ز جهانست و در .

ب ۳ ، چ : خرانست .

ب ۴ ، ع و م : بعقل و از .

ب ۶ ، ع و م : بی طاقت و هوش و .

ب ۷ ، درازاش .

ب ۸ ، چ : گردان پس یکدگر روانست .

ب ۹ ، چ : بهره‌ایست .

ب ۱۰ ، ع و م : نه خرد و نه .

ابیات ۱۲ و ۱۳ در چ نیست .

ب ۱۴ ، ع و م : کزو زمن .

ب ۱۵ ، چ : زمانه‌است .

ب ۱۷ ، چ : رو هردو ، ع و م : جهان بجوی .

ب ۱۸ ، ع و م : ازین مران .

ب ۱۹ ، چ : دنیارا .

ب ۲۰ ، چ : گران ازانست .

ب ۲۱ ، ع و م : خواری سوی ... دل بمثل .

ب ۲۳ ، ع و م : بگشا در ... کلید آسمانست .

ب ۲۵ ، چ : نیز باید نیکی تو خود جمله .

ب ۲۹ ، بعدازاین‌بیت‌درچ‌این‌بیت اضافه‌است:

هرکس که ز دستان بیکرانتان
ایمن بنشیند بد استانست .

ب ۳۶ ، چ : مطرب همی .

ب ۳۸ ، چ : وز مطرب .

ب ۳۹ ، چ : بی‌نان جو از غمان .

ب ۴۰ ، چ : جایگه [از] علم .

ب ۴۳ ، چ : خفتانهٔ خـَرْ .

ب ۴۵ ، چ پس‌از این‌بیت دوبیت علاوه دارد:

عمر تو چو آبست در نشیبی
وین آب ترا مرگ ناودانست
رفتند بسی خلق و کس نیامد
باز ای‌عجب‌این‌کار برچه‌سانست .

ب ۴۶ ، ع و م : قدیم و جاودانست .

ب ۴۹ ، چ : شود هرآنکه او .

ب ۵۰ ، ع و م : تو ز عقل .

ب ۵۱ ، چ : کز چاه برون .

ق ۸۸

ب ۱ ، چ : مگر ز خالق دادار .
ب ۳ ، چ : لجام یکی اسب تیز رو .
ب ٤ ، چ : روان بسوی .
ب ٦ ، چ : فکنده ... کوته و دور و دراز .
ب ۸ ، چ : دروغ و ز غل درجهی .
ب ۱۲ در چ نیست .
ابیات ۱۳و ۱٤ در چ پس و پیش است .
ب ١٤ ، چ : بقدرو جاه پزشکی کنون بدست...
طمع نبدی خود بدی .
ب ١٦ ، چ : بازنگیری ... عمل تا کنندْت عفو.
ب ۱۷ ، چ : باغ تیره روی .
ب ۱۸ ، چ : براین سه کار بری گوی روز حشر عمل .
ب ۲۱ ، این بیت در ع و م نیست .
ب ۲۵ ، چ : خدای گریز .
ب ٢٦ ، ع و م : بیرون خل .
ب ۲۷ ، چ : مکن بسوخته بر سرکه و نمک .
ب ۳۱ ، چ : خیر نلفغدی ... ای تنبل .
ب ۳۲ ، چ : بران بمکر و دغل .
ب ٣٤ ، چ : نگذارندت ایدر و .
ب ۳۵ ، چ : مگر زعلم و .
ب ٣٦ ، چ : مکر و حیل (درهردو مصراع) .
ب ۳۸ ، چ : چو راستی است . . . نکردند هیچ ز اهل .
ب ٤٠ ، چ : منشین و دین و . . . . اگر چو .
بعد از این بیت در چ بیتی دیگر اضافه است :
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت
نگر که استر جاهل نکوبدت به سمل.
ب ٤١ ، چ : خویش نبی گیر .
ب ٤٢ ، چ : در وحلی .
ب ٣٤ ، چ : ز راه گوش .

ق ۸۹

ب ۲ ، چ : پر کنی زیشان .
ب ۳ ، چ : وان بهشت .
ب ٤ ، چ : ور بتنگی هست همچون ، م : نیست نیم ، ع : نیست بیم .
ب ۱۱ ، چ : از تست در دوجهان .
ب ۱۳ ، چ : دین سوی .
ب ١٥ ، چ : به که در .
ب ۱۷ ، چ : گر نباشد اسپ ، . . ور نباشد خزّ .
ب ۱۸ ، چ : آنکه نک ، چاپ سابق طهران

(سنگی) : آنکه بکث ، چ : مر ترا دستار
گشت و کفش دیم .
ب ۲۰ ، چ : جانم درآزیغ ،م : ریشم پر زسیم .
ب ۲۴ ، چ : گوئی ایدرم .
ب ۲۷ ، چ : اصحاب رقیم .
ب ۲۸ ، ع و م : ای بد غنیم + چنین‌لغتی‌نیافتیم.

ق ۹۰

ب ۲ ، چ : که تن‌و جان‌را ... بسته‌و حیرانم .
ب ۳ ، چ : گر ننهد ... سرزنش چون‌کنیم .
ب ٤ ، چ : نیستم من چو سلیمان .
ب ٦ ، چ : درخشانم .
ب ۷ ، چ : علم و سخن حکمت تا من ای مرد ،
م : تاکه من مرد .
ب ۸ ، چ : ازتن تیره .
ب ۹ ، چ : که نجاتست نگشتستم .
ب ۱۰ . چ : که از دیو .
ب ۱۲ ، چ : چون کنم چون .
ب ۱۳ ، این‌بیت درچ‌نیست ،ع : چو بیازارند .
ب ۱۵ ، از بیخردی ... چون خرد .
ب ۱٦ ، چ : چو از رفته .
ب ۱۸ ، چ : چو دیباچهٔ نو ... چو خفتانهٔ .
ب ۲۲ ، چ : خانهٔ ویرانم .
ب ۲۳ ، چ : ستوران‌و تو .
ب ۲۵ ، در چ نیست .
ب ۲٦ ، چ : بجهان .
ب ۲۷ ، چ : چو ازین راز شوم .
ب ۳٤ ، چ : نه حیوانم .
ب ۳٦ ، چ : هرکه او . . . . ، مر مرا خود
ز پسش .
ب ۳۸ ، چ : من همی نیز مسلمانم‌و از یارانم !
ب ٤۰ ، م : پیش آل تو .
ب ٤۱ ، ع : یکسوی‌فکن اینک تو اینک ؛ چ:
یکسو فکن اینک من‌و اینک تو .
ب ٤۳ ، چ : دشنهٔ ریم آهن .
ب ٤۷ ، چ : از بنه برهانم .
ب ٤۹ ، چ : نکشم دست . . . نکند در قفس
خویش بزندانم .
ب ۵۱ ، چ : نه‌آگاهند ... بزانو من برمانده .
ب ۵٤ ، چ : مرا همسنگ ، چون .
ب ۵٦ ، چ : تو نبیرهٔ پسر .
ب ۵۸ ، چ : ز احسان تو حسّانم .

ق ۹۱

ب ۱۰ ، چ : به پیشت امیر .
ب ۱٤ ، م : کار تو ، چ : کار خود . . . امیر

کبیر .

ب ۱۹ ، چ : قدت چو تیر . . . نه تیر ماند و نه قیر .

ب ۲۲ ، چ : زارو نالان شدیو زرد چو زیر .

ب ۲۳ ، چ : بشیرو نذیر .

ب ۲۷ ، چ : بخطّ و ... عنوانش نقطها .

ب ۲۹ ، چ : زین دبیری ، ابیات ۲۹و ۳۰ درچ پس‌و پیش‌است .

ب ۳۱ ، ع‌و م : که نماید ، چ : چنانکه آن گفتند .

ب ۳۳ ، چ : تیره ... با تشبیر .

ب ۳۶ ، چ : تیزهوش‌و .

ب ۳۸ ، چ : حیلتگراست‌و ... هوشیار بصیر .

ب ۴۰ ، ع‌و م : کم بهاست بنرخ ، درچ ابیات ۳۹و ۴۰را مقدّم‌و مؤخّر کرده‌است .

ب ۴۴ ، چ : بکن تقریر .

ب ۴۷ ، چ : نیکست‌و عقل .

ب ۴۹ ، ع‌و م : شپر وکزیده شپیر .

ب ۵۰ ، م ، در زیر « درشکم » قید کرده‌است : در درون ، خ ل ؛ و سه بیت اخیر درچ نیست .

ق ۹۲

ب ۱ ، چ : دانهٔ این خرّمی شکار کند .

ب ۲ ، ع‌و م : مردم بدل .

ب ۶ ، چ : بقصد خار .

ب ۷ ، چ این بیت‌را ندارد .

ب ۹ ، ع‌و م : کشته خوار خوار ، ابیات ۹ تا ۱۳را چ ندارد .

ب ۱۵ ، این بیت درچ نیست .

ب ۱۷ ، چ : همی حمار کند .

ب ۱۸ ، چ : کارگهست .

ب ۱۹ ، چ : خداوندگار ... بلکه همی .

ب ۲۰ ، چ : بسی حصارستان ... کسی حصار کند .

ب ۲۱ ، چ این بیت‌را ندارد .

ب ۲۲ ، چ : روی فلکت‌را .

ب ۲۳ ، چ : معصفر مگر .

ب ۲۴ ، چ : در زمی اندر نگر . . . « با شب یازنده » از چ گرفته‌شد ، ع‌و م : تا شب تازنده .

ب ۲۵ ، چ : ای فلکت‌و روزگار خوار .

ب ۲۶ ، چ : قادر دگر ز ... گردان زرنگار .

ب ۲۷ ، چ : برکار کن هنوز همی مردم را برکار وار .

ب ۲۸ ، چ : دراین راه تنگت پی .

ب ۳۰ ، چ این بیت‌را ندارد .

ب ۳۱ ، چ : این ده هزاران .

ب ۳۲ ، چ این بیت‌را ندارد .

ب ۳۴ ، چ : بدین کن زجهان ... بدوجهانت .

ب ۳۵ تا ۳۷ ، این سه بیت در چ نیست .

ق۹۳

ب ۲ ، س : پیل جهل ز پی شیر دستش (=زیر پی سپردستش) مهار خود بدست .

ب ۳ ، چ : بدین انبار . . . انبارت ، س و چ : از کشکین چو از حلوا .

ب ۵ ، س : ای خاك خور ، چ : هرکس خاك خور ، چ : براوبارد ، س کلمه‌را از قلم انداخته‌است .

ب ۷ ، س : ترا آن خاك خوار ازخاك .

از ب ۱۰ تا ۱۸ در جامع الحکمتین هست .

ب ۱۰ ، س : سرجین‌را ، جا : چنین کرده‌است کان‌را کس همین .

ب ۱۱ ، ع و م و چ : معده‌و دانه ، م و چ : کاب او نیاغارد ، جا : کاب اورا بیاغارد .

ب ۱۲ ، س : کسی کو مر عجایب .

ب ۱۳ ، س : بدانه‌و تخمها .

ب ۱۴ ، چ و جا : آنهارا .

ب ۱۵ ، چ : برتراست از عقل ، س : برتر عقلست ... نگمارد .

ب ۱۶ ، جا و چ : چه بگزارد ، س : چونکه بگذارد .

ب ۱۷ ، س : بینادل بنده .

ب ۱۸ ، س : ازینسان نعمتی ، جا : این سان نعمتی ، چ : این سان قیمتی ، س : تخم نعمتش کارد ، چ : تخم مهر او کارد .

ب ۲۰ ، س : جز سبوی .

ب ۲۱ ، چ : زنسپاسی،س: نشان ... شکرست و ... به ناسپاسی .

ب ۲۲ ، س : چو دل ، س و چ : جز خیر ننگارد .

ب ۲۳ ، س : کز آن پند آب .

ب ۲٤ ، س : اگراندوه، چ : اگراندوه‌اینست.

ق ۹٤

ب ۱ ، س : تاچند خوانی .

ابیات ۲ و ۳ ، س باحذف دومصراع (دوم ۲ و اوّل ۳) یک بیت ساخته‌است .

ب ٤ ، س : همی نان دهی خلق‌را و تو لکن ؛ اگرشان همی .

ب ۵ ، چ : نیم من .

ب ۱۱ ، س : زبان ترا منکک دانم .

ب ۱۲ ، س و چ : بدین سان .

ب ۱۷ در س نیست .

ب ۱۸ ، س : بدل مفلسی .

ب ۱۹ ، چ : دل و جان و تن را .

ب ۲۰ ، س : عادت بذ نشانی .

ب ۲۲ ، س : جوانی ره بیهشانست .

ب ۲۵ ، س : دگر آنجهانی .

ب ۲۶ ، س و چ : نیابد ز دانا .

ب ۲۷ ، س : جه می دوانی .

ب ۲۸ ، س : بیر گشت .

ب ۲۹ ، س : کوری جو باذ .

ب ۳۰ ، س : چرا بیش ... ز من یا رمانی .

ب ۳۱ ، س : که اورا .

ب ۳۲ ، س : اکر سودی بکردی .

ب ۳۳ ، چ : رفتن از .

ب ۳۴ ، س بجای این یکک بیت دو بیت دارد بدین ترتیب :

نشان جوانی اگر قوّت آمد بعقلست جانت جوان بی گمانی.

زتنت ار جوانی بشد زان مخور غم جوان ، از ره دانش اکنون جوانی ـ

ب ۳۵ ، س : بجانت آن بدیدار شد .

ب ۳۷ ، س و چ : نونهالی .

ب ۳۸ ، س : ز چرخ .

ب ۴۰ را س ندارد .

ب ۴۱ ، س : و مرجانت را .

ب ۴۲ ، س : که تو برشبانان بخوبی .

ب ۴۳ ، در س این بیت نیست ، (حاشیهٔ چ دیده شود) ع و م و چ : بی شبانان شبانی ـ

ب ۴۴ ، س : خواهدت باز .

ب ۴۷ ، س : کنون چون .

ب ۴۹ ، س : چرا می نخوانی .

ق ۹۵

در س این قصیده هست ولی بواسطهٔ پارگی اوراق و وصله کردن آن بسیاری از ابیات ناقص شده یا از میان رفته است .

ب ۱ ، چ : آن را که ندانی نسب و نسبت حالش وی را نبود هیچ گواهی چو فعالش .

ب ۲ ، چ : مراورا نشناسی ، س : مبوه ش خبر آرد .

ب ۵ ، خوش نوشی .

ب ۶ ، چ : جلالست جمالش .

ابیات ۳ و ۴ و ۷ در س بعلّت پارگی و وصله افتاده است .

ب ۷ ، چ : چنین دارد ، م : فعالش ، ع : چیزی ـ

مابین این دو .

ب ۸ ، چ : آنجا ز تف علم .

ب ۹ ، س: پرسدش چرا خاك چو سنگست، چ : پرسد داناکه چرا خاك شود سنگ .

س : نیاغارد نیز ، چ : بناچار برد .

ب ۱۰ ، چ : کی بسته شود ، س : بربسته شود به که برین ، مصراع اوّل در س ناقص شده‌است .

ب ۱۱ ، چ و س : چون تیر جوابی ؛ چ: نگیرند ز تیر و ز نبالش ، در س این مصراع از میان رفته .

ب ۱۳ ، چ : آتش تن آمد ، س : از آتش سوزان ، چ : وز آتش نالان .

ب ۱۴ ، چ : حالش و هالش ، در س مصراع ازمیان رفته .

ب ۱۶ ، س : بندهٔ مطواع ، م : میخ کشش ساز و سیه است ، چ : آن پنج کسش ساز و دو سه اسپ ، س : آن پنج کش ساز و دو سه اسپ .

ب ۱۷ ، س : کز طمع خویش بی غم سنو (؟)

ب ۱۸ ، چ : از مملکت و جاه و .

ب ۱۹ ، س : زهدالش (؟)

ب ۲۱ ، س : ازعلم الٰهی .

ب ۲۴ ، چ : آن مال یکی جوهر عالیست که بنهاد .

ب ۲۵ ، چ : که ازُو داد ، س : که بگیرد همه عالم پر و بالش .

ب ۲۶ . س : زین آب وزین مال . . . در عالم گویندهٔ دانا .

ب ۲۷ ، چ : راست پذیرفت ، س : آیینه زمین شد ، چ : آثار زمین شد .

ب ۲۸ ، س : فروخواند نبی‌را ، چ : فروخواندن قرآن ؛ چ : بنوشته .

ب ۲۹ ، س :آوازشنودی ؛ منیوش از آن جاهل افسوس و .

ب ۳۰ ، س : نه نیز بکاری .

ب ۳۲ ، چ : سخت بجوئی ، س : نیابی تو اگر سخت بجوئی ، س : خلق ملالش .

ب ۳۳ ، س : ز بس نور ، چ : ز پرنور جمالش .

ب ۳۴ ، س : ساعت و وقت و .

ب ۳۵ ، ع و م : تا بود وفا ، س و چ : هست هواخواه .

ب ۳۶ ، س : جزو نیست کسی شوی .

ب ۳۷ ، چ : هرکس که ز ما ، ع و م : تنگ و نکالش ، چ : بس زود بیاویزد ، س : بیاویزد در زجر و نکالش .

ب ۳۹ ، چ : نپیوست ؛ نگسست ... نرستم .

ب ۴۰ ، چ : چه اندیشم .

ب ۴۱ ، س : مشتری آمد ... طالع و فالش .

ق ۹۶

ب ۳ ، چ : به انقاس روز و شب .

ب ٤ ، چ : پر نادر و .

ب ۱۵ ، چ : بارش همه سخا .

ب ۱۷ ، چ : از وی آمد .

ب ۲۳ ، چ : تعب فروش .

ب ۳۳ ، م و چ : مرتبت ، ع : مرنبت .

ق ۹۷

ب ۳ ، چ : چون من و نه من چو .

ب ٤ ، چ : من چو زرّ و .

ب ۸ ، ع و م : بگاه شعر به بغداد .

ب ۹ ، بعداز این بیت در چ بیتی اضافه‌است :

چیست گناهم جزاینکه من نه چوایشان

از پس نادان و میر و شاه دوانم .

ب ۱۱ ، چ : گر تو نخواهی مرا امیر ندانست .

ب ۱۲ ، چ : پنهان درشد زخلق در دل و .

ب ۱۳ ، چ : برگرفته‌اند .

ب ۱٦ ، چ : ندانی همیش رو ز پس او . . . .

بدانسته‌ام .

ب ۱۷و۱۸ ، چ ازاین دو بیت بیتی ساخته بدین

شکل :

جمله جهان‌را بسفلگانش سپردم

سفله نگردد بطبع تاش نرانم .

ب ۲۱ ، چ : تو چو من از غم بدم چو باد .

ب ۲۲ ، چ : آنکه دهانت بدو نکو شود و تر

خشکث شود گنده ز او ...

ب ۲۷ ، چ : که هرچه .

ب ۲۹ ، چ : ور چه که درچشم مردمست .

ب ۳۱ ، چ : باسپه دیو .

ب ۳۵ ، چ : که می‌برید .

ب ۳٦ ، چ : سیرت و سانم .

ب ۳۷ ، چ : گهربار .

ب ۳۸ ، چ : تخم مردمی چو بکشتست ؛ دست‌

خدیو .

ب ٤۱ ، چ : ازو بنشانم .

ب ٤۳ ، چ : تیر سخن‌را بنان سزاست .

ب ٤٤ ، چ : آسان من تیر خود بدو .

ق ۹۸

ب ۳ ، چ : چشم‌وگوش ... شنوده‌است .

ب ٤ ، چ : براین دعوی .

ب ۷ ، چ : تپش‌و .

ب ۸ ، چ : بهتر ز چیست .

ب ۱۱ ، چ : خرد و فکرت .

ب ۱۵ ، چ : گردیده .

ب ۲۰ ، چ : برروشی ... مینا،ع‌وم : برروشی ... ،
متن تصحیح قیاسی‌است .

ب ۲۳ ، چ : خاك‌و آب‌و آتش‌و باد .

ب ۲۷ ، ع‌و م : گواهیت بدهند امّا .

ب ۲۸ ، چ : درقول او .

ب ۳۷ ، چ : ور پرسمت زقول همی ،

ب ۳۸ ، چ : نمی‌بینم .

ب ۳۹ ، چ : مرنظام .

ب ۴۰ ، چ : چیست انها‌و .

ب ۴۳ ، چ : وز خاك مشكك بوی .

ب ۴۵ ، چ : نکو در رس ، درآخرقصیده این
بیت در چ اضافه‌است :

حجّت تراست رهبر زی او پوی
تا علم دینت نیکک شود والا .

ق ۹۹

ب ۲ ، چ : ماری بداست .

ب ۳ ، ع : پشکش بسوز ، م : بشکش بسوز .

ب ۷ ، چ : سبکبار کن .

ب ۱۰ ، چ : ازآن کارو بار ... نه چون یار .

ب ۱۷ ، چ : برورو بی شاخ و .

ب ۲۱ ، چ : ز خمارِ ونه .

ب ۲۳ ، چ : پیکار (درهردو مصراع) .

ب ۲۹ ، ع‌و چ : جانت بپالود .

ب ۳۱ ، ع : گویدت شلوار .

ب ۳۳ ، چ : پشیزاست رو .

ق ۱۰۰

ب ۱ ، چ : لاجوردین ، س : لاجوردی .
(بعضی ابیات درس بواسطهٔ سیاه‌شدن‌و
صحّافی خوانده نمی‌شود) .

ب ۴ ، س : همچنین‌است پیدا ؛ ازاوّلش نوری‌و
اکنون ظلامی .

ب ۵ ، س : تبه‌گوی .

ب ۷ در س نیست .

ب ۱۱ ، س : گرچه روزست روزی .

ب ۱۲ ، چ : بروز و شبان .

ب ۱۳ ، ع‌و م‌و چ : نباشد حرامی .

ب ۱۴ ، س : زمانه فزون از لباس‌و طعامی .

ب ۱۷ ، س : مرادی‌و هرعیش‌و .

ب ۱۹ ، س : مرا گفت .

ب ۲۲ ، س : کنون گر حکیمی بیندیش .

ب ۲۳ ، س : طمع مرکبم را .
ب ۲۴ ، س : قیامی .
ب ۲۵ ، س : دادت همه باز ، مصراع دوم ب ۲۵ ، تمام ب ۲۶ و مصراع اوّل ب ۲۷ را انداخته است .
ب ۲۷ ، چ : باشد که می .
ب ۲۸ ، س : که دیدی که او ... کزو برنیامد که .
ب ۲۹ ، س : سوری . بین ۲۹ و ۳۰ بیتی در س اضافه است که ضبط و معنی آن روشن نیست :
ز بامی کناسید این خلق بیشین
بساعت شبش زوشود برو بامی .
ب ۳۰ ، س : دار بازیس ببیند از یرا ؛ حسامست .
ب ۳۱ ، س : مرا ساکن از وی که کردست و ، س : امامی همامی ، چ : حکیمی کریمی امامی همامی .
ب ۳۳ ، س : بدیذی بدیذی ؛ برین در زیزدان .
ب ۳۴ ، س : ببینند ببینند ... دو چشمش .
ب ۳۶ ، که نایدش بی چاشت ازچاشت شامی ، چ : که باید بی چاشت ازشام سامی .
ب ۳۷ ، س : چو من کین .
ب ۳۸ ، س : نه تختی نه کامی .

ق ۱۰۱

ب ۳ ، س : چو رخسار سمن .
ب ۵ ، ع : بسسلدی ، س : بشستستت ، چ : پرنور گوئی ؛ نبستندی .
ب ۶ ، س : کرد چشم بد .
ب ۷ ، س : بی مهر مهرت .
ب ۸ ، چ : ز قیصور ، س : زقیصر .
ب ۹ ، س : برسود وزان نو بر .
ب ۱۰ ، س : گرمی بذیری .
ب ۱۱ ، س : زند واف و زند خوانت .
ب ۱۴ ، س : هیچم بنزد تست حرمت .
ب ۱۵ ، س : ناخوش آوا .
ب ۱۶ ، چ : چه گویم .
ب ۱۷ ، چ : خانمانت .
ب ۱۹ ، س : لیکک ازانی ، م : که بندی ایزدی .
ب ۲۰ ، س : مدبری ... چو عباسی نساند .
ب ۲۳ ، س : ولکن باز دارد .
ب ۲۴ ، س : نه بانکک ... رنجه برخیره .
ب ۲۵ ، در س این بیت نیست .
ب ۲۷ ، چ : همه دام ... اسباب عمرو .
ب ۲۸ ، س : گر از تو ... خواهذ .
ب ۳۱ ، س : گهت بدرود خوشهٔ روزگارت ... شاخ .

ب ۳۳ ، چ : شکوفه و برگ و .

ب ۳۴ ، س : درخت دین شدی .

ب ۳۸ ، س : برخنده گل ، چ : فرخنده گل بودی .

ب ۳۹ ، س : بجز مدشی سغامبر .

بعداز بیت ۴۲ شش بیت در س آمده‌است از این قرار :

به زاد راه شو مشغول ازیراك
بره می بر نیاید کاروانت .
خرد باید گوا بر هرچه گوید
ز پیغامبر فلان بن فلانت .
برآنچ ایزد نگفتست و رسولش
گواهی ندهد این اندر نهانت .
مکن بد تا نباید دیدنت بد
همی گوید خدا اندر قرانت .
بدین گفتار اگر می گوش داری
درازی عمر کرگس بس سانت .
جهانا چون دگرشد حال و سانت؟
دگرگشتی چو دیگر شد زمانت .

ق ۱۰۲

ب ۱ ، چ : خردمندِ هنر .

ب ۳ ، ع و م و چ : شفنان .

ب ۵ ، چ : دارد نیر .

ب ۶ ، چ : در دست .

ب ۷ ، ع و م : خطیراست و دگر .

ب ۱۰ ، چ : که چون زو بدهی .

ب ۱۵ ، چ : خطر چیز .

ب ۱۹ ، چ : کر نه بشناسد .

ب ۲۰ ، چ : زر باشد .

ب ۲۲ و ۲۳ ، در م و چ مصراع دوم ب ۲۲ و مصراع اوّل ب ۲۳ از قلم افتاده‌و از دو مصراع باقی یک بیت نامربوط ساخته شده‌است .

ب ۲۵ ، چ : شرف چیز .

ب ۲۶ ، چ : ازو آن .

ب ۲۷ ، چ : کار ازو .

ب ۲۸ ، چ : او سزاید .

ب ۳۱ ، چ : بی نظیر و بلی .

ب ۳۲ ، ع و م : حاسی و .

ب ۳۶ ، چ : نسبت جود و .

ب ۳۷ ، چ : فلان بودت .

ب ۴۲ ، چ : که در روز غدیر ... درخشنده .

ب ۴۶ ، چ : همه نغز . . . ور چه بپساودش از دست .

ب ۴۸ ، ع و م و چ : چیز نیابد .

ب ۴۹ ، چ : دارد آواز .

ق ۱۰۳

ب ۱ ، ع و م : دل نشستم .
ب ۲ ، س : آب سعادت .
ب ۳ ، م : بسی من .
ب ٤ ، چ : وز من ؛ می جست همی چو منش .
ب ٥ ، س : آن دیو که پیش .
ب ۷ ، س : ز مکر او برستم ، چ : ز مکر دیو رستم .
ب ۱۱ ، س : دیو از من .
ب ۱۲ ، ع و م : بستم بهوا و .
ب ۱۷ ، س از مصراع اوّل این بیت و مصراع دوم ب ۱۸ یک بیت ساخته بدین‌شکل :
درمن نرسد ازانک بیش‌است
از قامت او بسی بدستم
و چ ازاین دو بیت سه بیت ساخته‌است بدین طور :
درمن نرسید ازانکه بیش‌است
از قامت او همی بدستم
درمن‌چه‌رسندازانکه‌بیش‌است
از ششصدشان بفضل شستم
چون‌من‌نبود کسی که بیش‌است
از قامت او بسی بدستم .
ب ۱۹ ، س : از عجز و عنا همی .
ب ۲۱ ، س : برغم او .
ب ۲۲ تا ۲٥ ، این چهار بیت‌را س ندارد .
ب ۲٤ ، چ : بخواستی تو .
ب ۲۷ ، س : خصم او که چون من ؛ در دین ضعیف خوار و .

ق ۱۰٤

ب ۸ ، چ : سبزه تو دانی گشود .
ب ۱۰ ، چ : بی قیاس مر .
ب ۱۱ ، چ : زو به پای هرشجری .
ب ۲۲ ، چ : زیر یا زبری ، ع : یا زوری .
ب ۲۳ ، م : مگر نه زو ثمری ، ع مطابق با متن چاپی بوده‌است کسی دستی آن را بغلط بدل به « مگر نه زو ثمری » کرده‌است .
ب ۲۷ ، چ : آرد جست .
ب ۲۸ ، چ : چنو دگر .
ب ٤۰ ، چ : زنّار بسته‌ای .
ب ٤۲ ، چ : برآفتاب دین .
ب ٤٦ ، م : اهل بیت و بجان ، چ : اهل بیت بجان ، ع بجن بوده‌است الفی بین جیم و نون بخطّ الحاق کرده‌اند . م و چ: شکر ی

یا * ع شکری و بوده‌است «و» را خطّ زده و بالای آن بخطّ «یا» نوشته‌اند .

ق ۱۰۵

ب ۱ ، چ : بودِ ما .

ب ۲ ، چ : بود نی و سرمدی‌است .

ب ۷ ، چ : بجای زمان .

ب ۱۰ ، چ : یا چو این بود شد بفرساید .

ب ۱۷ ، چ : زانکه با .

ب ۲۵ ، چ : بر عقل من به پند و به رفق ، ع و م : بوفق .

ق ۱۰۶

ب ۱ ، س و چ : چیست این خیمه ، م : در پنگانی ، س : از پنگانِ .

ب ۳ ، س : بودی آن اگر ، چ : بودی وان اگر .

ب ٤ ، س و چ : پروین بدان ماند درست کز .

ب ۵ و ٦ در چ پس و پیش‌است .

ب ۷ ، چ : نگشتی هرشبی .

ب ۸ ، چ : بل آن ، س : که بل پرده بهشتی روشنست ، چ : گر نه این .

ب ۹ ، ع و م : بقول مصطفی ، س و چ : گر تمام اینست هرگز نیست اورا .

ب ۱۰ ، س : شنیدم این سخن از ، چ : می‌شنیدستم بتحقیق این سخن از .

ب ۱۱ ، س : واندرآنجا هم بدیدی چشم ار ، چ : واندر اینجا هم ببینی چشمت ار .

ب ۱۲ ، س : بنکر آسیا .

ب ۱۵ ، چ : گشتی چنین ، و ابیات ۱٤ و ۱۵ را پس و پیش آورده‌است .

ب ۱٦ ، م : بکشتیها ، س : نفس می‌گوید بکشتیها .

ب ۱۷ ، چ : آواست گر اورا چو ما .

ب ۱۸ ، چ : دراین بالاستی .

ب ۱۹ ، چ : کی گمان .

ب ۲۰ ، س و چ : تاحال او ، چ : سرّ گشتن چیستی گر نه پی .

ب ۲۱ س : تا بدان ماند که او .

ب ۲۲ ، ع و م : کر ما نیستی ، چ: آن همی‌گوید که گرتان نیستی ، س : اینت گوید گر جهان‌را نیستی .

ب ۲۳ ، ع و م : پاك خوب ، چ : نور پاك و خیر و خوب . . . ظلمت و شرّ و پلیدی زشت‌را . در س ب ۲٤ قبل‌از ب ۲۳

آمده‌است .

ب ۲۴ ، چ : وینت گوید گر جهان‌را صاحب ،
در چ ترتیب ابیات چنین است : ۲۶ ،
۲۷ ، ۲۸ ، ۲۴ ، ۲۵ ، ۲۹ .

ب ۲۵ ، ع و م : میوه‌شان و ، چ : میوستان و باغ و راغ ، س : میوستان و باغ و راغ چون میناستی .

ب ۲۶ ، چ : ضعیف و چاکر بی قدر و جاه ، چ : وان چرا شادو ، س : وان‌چرا شاه‌و امیر و مهتر و .

ب ۲۷ ، چ : مسلمان خواهـدی ، س : نی جهودستی‌و .

ب ۲۸ ، چ : آن و مارا ، س : وان که گوید جملگی عدلست‌و ، چ : اورا بوده باشد .

ب ۲۹ ، چ : می‌نگفتی ، س : من بگویم ؛ س‌و چ : قول من .

ب ۳۰ ، چ : ور بشأیستی ، س : هر کسی ؛ چ : این جهان .

ب ۳۱ ، چ : ورتفاوت ..؛ در کارخود یکتای.

ب ۳۲ ، س : این چنین . . . . بهر آنک ؛ چ : همتای خلقت بود و خود .

ب ۳۳ ، س : وانک از جستن ، چ : وانچه در جستن ... بود آن ؛ نشاید گفت اگر .

ب ۳۵ ، چ : قول مردِ مست ، س : قول مصروع است .

ب ۳۶ ، س و چ : بی‌هوش بر . . . ؛ چ : گر ز چشم .

ب ۳۷ ، س : گوئی در سرش سوداستی ، ترتیب ابیات در چ چنین است : ۳۶ ، بیت اضافی ، ۳۹ ، ۴۱ ، ۴۰ ، ۳۷ ، ۳۸ ، ۴۲ .

ب ۳۸ ، ع و م : دیگ و قلیه و ، س مصراع اوّل‌را چنین دارد : پشت این‌مشتی مقلّد خم که دیدی در رکوع ، ومصراع دوم‌را چنین : گر نه درجنّت امید قلیه‌وحلواستی ، چ ازاین دو روایت دو بیت ساخته‌است بدین‌صورت : ب ۳۷ ، پشت این‌مشت مقلّدکی‌شدی‌خم ازرکوع ؛ گر نه‌درجنّت امید میوهٔ طوباستی . ب ۳۸ ، روی زی محراب الی آخر .

ب ۳۹ ، س : جای ابدالان‌و کم خواران ؛ س : گر باندازه مزاج‌و معدهٔ ، چ: گر باندازهٔ مزاج‌و معدهٔ .

ب ۴۰ ، س : کرسیٔ امر ، حجّت وامر .

ب ۴۱ ، چ : بافرینش حاکمست ، س: زافرینش برترست .

ب ۴۲ ، س : عقل‌و امر اوراست ، چ : خلق و امر اوراست جمله کرد و فرمود آنچه هست ؛ چ : زین سپس جز راستی .

ب ۴۳ ، چ : گر شنیدی گفتمت شایسته قولی من تمام ، س : گر شنودی ای پسر چون

گفتمت قول تمام ؛ س : تو گوئی لؤلؤ لالاستی .

ب ٤٤ ، چ : که گر حجّت .

ب ٤٥ ، م : من همچو تو ، س : من همچو او ، چ : زانکه گر من فتنهٔ دینی بدم ؛ بعداز ب٤٥ درچ یک بیت اضافه است چنین :

از نهار و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا
خواه کن خواهی مکن من باتو گفتم راستی .

ب ٤٦ ، چ : من نگویم کانچه ؛ س : من دارم ز هرفن .

ب ٤٧ ، چ : کی ماندی ، س : با شور و با غوغاستی ، پرشور و پرغوغاستی .

ب ٤٨ ، چ : براسپ حکمتها ؛ س و چ : گر نه ممدوحم سوار .

ق ١٠٧

ب ١ ، ع و م : نه هوشیاری .

ب ٤ ، ع : خور چو ستور ، م : خور چوشور ، چ : جز خوردن و خفتن چو ثور .

ب ١١ ، چ : بیگانه آشیان ؛ چ : بند زاولانه .

ب ١٤ ، چ : اندرون جانت .

ب ٢٢ ، ع و م : برون برین .

ب ٢٧ ، چ : ترازوی زبانهٔ عقل ؛ گشتی بهمه .

ب ٣٠ ، همهٔ نسخ : همانا که نیست ، تصحیح قیاسی شد .

ب ٣٣ ، چ : عتابیش و .

ب ٣٥ ، ع و م : فلان ز بوفلانه .

ق ١٠٨

ب ٣ ، چ : همانا تاخزان باگل ببستان عهدو پیمان کرد .

ب ٤ ، ع و م : رسن بنهاد ... آن شاخ .

ب ٥ ، چ : همان اشتر .

ب ٦ ، چ : گردنده کوهی .

ب ٧ ، چ : برآید جرم تیره رنگ غضبانش . در ع دست برده اند ضبط اصلی خوانده نمی‌شود ، در م : برآمد جوش از بحر هرعصیانش (غلط است) .

ب ٨ ، چ : نشیب کوه و ؛ خرابِ خاک و .

ب ٩ ، چ : برسوده گریبانش .

ب ١٦ ، ع و م : کُه را کلاب و .

بین ابیات ١٧ و ١٨ بیتی در چ اضافه است چنین :

بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهریمن
سلیمانی بپرده در بدر بردیو دربانش .
ب ۱۹ ، ع و م : خوبست خوی مردو .
ب ۲۰ تا ب ۴۲ در چ نیست .
ب ۴۳ ، چ : میرانند میرش را ؛ چ : دید از خانش .
ب ۴۴ ، چ : که پرتیزاست .
ب ۴۶ ، چ : چرا خورد است و نادانی است پایانش .
ب ۴۸ ، چ : خلعتِ دینی ؛ نتاند کرد .
ب ۵۰ ، چ : جزآن حیوان که حیوان دگر .
ب ۵۲ ، چ : طاعت پرنور .
ب ۵۳ ، چ : بود خفّاش و نتواند .
ب ۵۴ ، چ : خطر خار مغیلانش .
ب ۵۵ ، چ : ایمان برُو قرآن ؛ چ : ز پیغمبر ... وز فضل .
ب ۵۶ ، چ : کمتر نداند ؛ نباشد جز خطائی .

پس از این بیت در چ بیت دیگری الحاق شده‌است چنین :
علی هارون امّت بود دشمن‌زان همی‌دارد
مراورا کش چنین آموخت ره فرعون‌و هامانش .
ب ۵۸ ، چ : آنچه بدهد بر صواب او ؛ بصد آیات قرآنش .
ب ۵۹ ، چ : که بر اعدا سراسر تیغ محنت بود پایانش .
ب ۶۰ ، چ : درآن منزل .
ب ۶۱ ، چ : درصمصام .
ب ۶۲ ، چ : همی حیران و بی سامان و پژمان حال گردیدی .
ب ۶۳ ، م : بر چنین حشری ، چ : دیگران را برگزیند برچنین میری ؛ چ : ایزد ازان بروی ببهتانش .

ق ۱۰۹

ب ۱ ، جانت ، در م باصلاح جدید و در چ چنین‌است ، ع : جانم (همچنین نسخه‌بدل چ) .
ب ۳ ، چ : درد کینه ؛ چ : پشت گاهت .
ب ۶ ، چ : وان‌را همی ؛ چ : نی زان خدای .
ب ۷ ، چ : نه چون بتی .

ب ۹ ، ع : جاهلان را اوّل ؛ ابیات ۹ و ۱۰ در چ پس و پیش است .
ب ۱۳ ، چ : مردار گنده بهتر ، پوشیده گشته سرگین .
ب ۱۵ ، چ : منه بدو نیز .
ب ۱۷ ، چ : باغ نکو ؛ فردوس گوی خواهی -

ب ۱۸ ، چ : پرمیوه‌دار باشند .
ب ۱۹ ، چ : واندر نگار بستان .
ب ۲۰ ، چ : آغاز سوره والتّین .
ب ۲۱ ، چ : خوکی ز در درآمد .
ب ۲۲ ، چ : برکوهها چریدی از رسم .
ب ۲۵ ، چ : ره کرد ؛ چ : درباغ زو .
ب ۲۶ ، چ : تلخست‌و شورو .
ب ۲۸ ، چ : می‌نماید ارزیز .
ب ۲۹ ، چ : بر رو نبشته .
ب ۳۱ ، چ : تا نیم شب .
ب ۳۲ ، چ : درست‌گردید کین .
ب ۳۳ ، چ : که یکدم بنشین‌و .

ق ۱۱۰

ب ۳ ، چ : وعده‌ی دیگری ؛ زین به نیاید .
ب ٤ ، م : هرکس که نیکست .
ب ٦ ، ع و م : پیر زرد از نوبهار .
ب ۷ ، چ : آب آذرش ؛ بگریزد آب .
ب ۸ ، م : یکک بایکک .
ب ۱۰ ، م :آن کسش کاورد (به‌اصلاح‌جدید).
ب ۱۱ ، چ : اندر بلاو .
ب ۱۳ ، چ : خدای قاهرش .
ب ١٤ ، چ : چون شد استرش .
ب ۱۸ ، چ : نشنود ترسا جز چنین .
ب ۱۹ ، چ : نداری همسرش ،
ب ۲۱ ، ع و م : تو جندست ، چ : علم و توحید
است فضل‌و مخبرش .
ب ۲۲ ، چ : چو او بر پیل جستی .
ب ۲۳ ، ع و م : دل برلشکرش .
ب ۲۳ (دوم) ، چ : سرخرش .
ب ٢٤ ، چ : نز گزافه ؛ هر سه نسخه : عمرو
عنترش .
ب ۲۶ ، چ : رو ازپس ، و قبل‌از این بیت یکک
بیت دیگر اضافه دارد :
از دشمنش بیزارگشتم وز زمین‌وکشورش
روزی‌که بگریزد شقی از خواهر و از
مادرش .

ق ۱۱۱

ب ۳ ، ع و م : سرآن ، س : جز سخن‌گوی کی
بوذ شاذان .
ب ٥ ، س : بسخن کمتر .
ب ٦ ، س : ز وعدهٔ یزدان .
ب ۸ ، س : وین سخن را بمرد مست مثل ، چ :
این سخن‌را مثل نمودم من .

ب ۹ ، س : این سخن خود چه چیز و حرفش چیست ؛ حرفهارا ز حرف او .

ب ۱۰ ، چ : آنچه او ، س : وانچ اورا .

ب ۱۲ ، اوّل از ، س : اوّل از لطیف ؛ چ : آخر از ، س : آخر ازعزیز .

ب ۱۳ ، چ : سخنست اوّل و سخن ، س : سخن اوّل‌و سخن .

ب ۱۵ ، چ : بصورت جان ، س : نعمت این ببین بصورت جان .

ب ۱٦ ، چ : این زمان‌و فلکٔ ؛ م : هم دوان ، س : بدرت نفس‌و هردوان .

ب ۱۸ ، چ : آن برین‌را بدین دو ، س : این بران‌را بدین دو .

ب ۱۹و ۲۰ ، چ از دومصراع این دو بیت بیتی ساخته بدین صورت :

تن تو چون بیافت صورت این

هم جنان یافتی و هم ریحان

ب ۲۱ ، س : شناختنی‌است .

ب ۲۲ ، س : معقول نام او .

ب ۲۳ ، چ : بطاق .

ب ۲٤ ، چ : جفتِ طاق ، س : جفت طاق‌دان بدرست ؛ چ : جفتِ بی صفت ؛ س : بی صفت جفت باصفت .

ب ۲۵ ، س : تاهست هم مکین‌و .

ب ۲٦ ، س : همگنان جفت کردهٔ یزدان .

ب ۲۷و ۲۸ ، س جای مصراعهای دوم‌را تغییر داده ، چ مصراع دوم ب ۲۷ و مصراع اوّل ب ۲۸را حذف کرده‌و بیتی با تغییر ساخته چنین :

طاق با جفت هردوان جفتند

زانکه توحید نیست زیر بیان .

ب ۲۹ ، مصراع دوم را س چنین دارد : شسته باشی دل از قوی بهتان .

ب ۳۰ ، س : شناس محسوسات .

ب ۳۲ ، س : سرآن نردبان ... ؛ که جهانیست دایم .

ب ۳۳ ، س : نورو نعمت‌و راحت ؛ رنج‌و شدّت‌و .

ب ۳٤ ، س : هست و نیست حیات ؛ نیست هست ایمان .

ب ۳۵ ، س : جهل‌مرگست‌و زندگی‌و ؛ داناذان.

ب ۳٦ ، س‌و چ : نیست علم چو ؛ س : جهل دَردست‌و ، س بیت ۳٦ را قبل‌از ۳۵ آورده‌است .

ب ۳۷ ، س : هست‌گردد بعلم ،چ : هست مانند علم .

ب ۳۹ ، س : سوی سلان .

ب ٤۰ ، س : نیست صنعت یزدان .

ب ٤۱ ، س : ای برادر بهشت‌و دوزخ بین .

ب ٤۲ ، س : کس ندانست دردرا درمان ، و

جای دو بیت‌را هم عوض کرده‌است .

ب ۴۳ ، س : نیست تاهست هردو از رحمن .

ابیات ۴۳ تا ۴۶ در س و چ بدین ترتیب آمده است : ۴۳ ، ۴۵ ، ۴۴ ، ۴۶ .

ب ۴۶ ، چ : بهترین جانور ؛ س : بهترمردمان ، چ : بهترین مردمان .

ب ۴۷ ، س : بهتر آید از ، چ : برفزاید از .

ب ۴۸ ، چ : زی گیهان .

ب ۴۹ ، چ : زمانه هست آن کس .

ب ۵۰ ، س : دانش‌و داد او بهین .

ب ۵۱ ، س : دانش بعلم‌او ، چ : دانش بفرّ او.

ب ۵۳ ، س : مثال بسته .

ب ۵۴ ، چ : سوی اوی آی ، در س ب ۵۴ قبل‌از ب ۵۳ آمده‌است .

ب ۵۵ ، چ : کمترین بنده‌اش چو نوشروان .

ب ۵۷ ، س : بزرگ مملکتش ، چ : بزرگ همّت او .

ب ۵۸ ، ع‌و م : بنکر اوست ؛ س : درُو بنهان .

ب ۵۹ ، جامه شوی .

ب ۶۰ ، ع : گر تو خود .

ب ۶۱ ، چ : طبایع دوران .

ب ۶۲ ، س : باش بفعل .

ب ۶۴ ، س : خار بُود .

ب ۶۵ ، س : نیز نندیشد .

ق ۱۱۲

ب ۲ ، س : مشیمهٔ ازل‌و مخزن ابد .

ب ۴ ، ع‌و م : پرورد کار .

ب ۵ ، چ : بیرون اندرون .

ب ۸ ، چ : آن روح جبرئیل ، ب درس نیست.

ب ۱۰ ، س‌و چ : خشک‌و تر زمان .

ب ۱۲را چ پس‌از ب ۱۴ آورده‌است .

ب ۱۳ ، چ : باتو دراین خانه ، س : زین هردو بی تواند و بیک خانه .

ب ۱۸ ، س : استاده هرچه دهر فروشندمی ، چ : استاده‌اند هرچه فروشندمی .

ب ۱۹ ، س : ده سر شش روی هفت .

ب ۲۰ ، چ : جوهر ازیشان برد عوض .

ب ۲۳ ، س : که یکی جندد جهان .

ب ۲۴ ، س : این جایگاه .

ب ۲۷ ، س : اکر تو نخواهی .

ب ۳۰ ، س : ملامت کنندشان .

ب ۳۲ ، س : این زمانه هم از .

ب ۳۴ ، س : کنندگان که ، چ : دعوی کنند گرچه .

ب ۳۵ ، ع و م چنین‌است ؟ چ : مالک ساقی زمانه‌اند ، س : اندر خور جهنّم و نارند بی شکی ؛ س : درطلب حوض .

ب ٣٦ . س : خوشی کجا ببینم، چ : خویشی کجات بینم کانجا .

ب ٣٨ ، س : آنها که آمدند ، چ : دیدند از آن جهان .

ب ٣٩ ، س و چ : در این خاك دیرها .

ب ٤٠ ، بیت در چ و س نیست و شاید الحاقی باشد .

ب ٤١ ، س : نقض حیدرست .

ب ٤٣ ، ع و م : گرغافلی ؛ چ : نه قنبرند ، س : نه قمبرند .

ب ٤٥ ، س : یا کافر بقاعده یا مؤمن تمام .

ق ١١٣

ب ٣ ، س : نه آن چنان که (درهردو مصراع) .

ب ٤ ، س : لفظت نه بلفظ .

ب ٥ ، برفض قرص ، چ : برقص رقص .

ب ٦ ، س و چ : دور گردون .

ب ٨ ، ع : بنموده بسر نمای . . . ؛ چو عروس چرخ .

ب ٩ ، س و چ : هم باقدمت .

ب ١٠ ، س : برسایهٔ .

ب ١١ ، چ : جهانی و ندانی ؛ س : ناسزای .

ب ١٣ در ع و م نیست از چ و س گرفته شد .

ب ١٤ ، س : رونده دریاست .

ب ١٥ ، س : چو نبات و سنگ و حیوان ، چ : آتش چو نبات و سنگ ؛ چ : دارش چو عقیق تو ، س : دُرش چو عقیق پر .

ب ١٧ ، چ : سیاست فریدون ؛ س : جه حرص وخصم ، چ : از چو عرض و خصم .

ب ٢٠ ، چ : هوات برپریده .

ب ٢١ ، س : وی سخرهٔ ؛ وبن تخوت و ؛ س : تا کی جورش .

ب ٢٣ ، چ : تو هیچ ؛ س ٢٢ و ٢٣ را پس و پیش آورده است .

ب ٢٥ ، چ : کند براه ، س : دوریت کند زراه .

ب ٢٦ ، چ : خورد آدم .

ب ٢٨ ، چ : همی بدید ، س : همه ندیده .

ترتیب ابیات در س چنین است : ٣١ ، ٢٩ ، ٣٢ ، ٣٠ .

ب ٣٣ ، س : آن جشمه که یافت خضر .

ق ١١٤

ب ٢ ، چ : حور جنان را .

ب ٣ ، چ : باندوه چرا اندو شب و روز و رمانند ؛

ازصحبت من زانکه .

ب ٤ ، چ : یکک خیل «چرا» گوی و دگر خیل چراجوی ؛ ... بدین گونه .

ب ٦ ، چ : سپرغمند گرامی ؛ گیااند و غذا اند .

ب ٧ ، چ : گرتو چوسپرغم شوی .. ، بحکمت ، ع و م : سپرغمی مشو ای پور .

ب ٨ ، چ : برما امرا کیست جز آنها که بر .

ب ٩ ، چ : آنها که .

ب ١٢ ، ع و م : جهان داور مااند ، جهان داور مارا ؛ ... بنکوهند و .

ب ١٣ ، چ : اندر شب این روز .

ب ١٥ در چ نیست . ع : آب و سقااند .

ب ١٦ ، چ : آنها که ز ما جمله ... ؛ چون ماز ستوریم جدا نیز جدااند .

ب ١٧ ، چ : آنها که مرایشان را ماجمله عبیدیم .

ب ١٨ ، ع : دیگر جمله وضیعندو ورا اند ، چ : دیگر حکما جمله سعیدندو دوا اند .

ب ١٩ ، چ : حج کبرااندو حکیمان ..؟ ؛ زیرا ز ره حکمت .

ب ٢٠ ، چ : علم حسینات کتابیست ؛ کعبه و رکن .

ب ٢١ ، چ : بهر اقلیم یکی بنده‌و بابیست ؛ کورا بصلاح .

ب ٢٣ ، چ : آنهاش نبینند که نز اهل .

ب ٢٤ ، چ : چشمه ز پاك ؛ نخچیر برُو .

ب ٢٥ ، چ : که نبینند گروهی ، ... سپس ستر شقااند .

ب ٢٦ ، چ : همی جوهر جویند لجااند .

ب ٢٧ ، چ : زی گوهر باقی .

ب ٢٨ ، چ : با من بمرا نیست ، ع و م : با من نمرائیست (میتوان خواند: نه‌مرائی است) .

ب ٢٩ ، چ : در کان دل من گهـر از بهـر گروهیست ؛ ... مرااند و مرااند .

ب ٣٠ ، چ : باقدر و بهارا .

ب ٣٢ ، چ : پیل چه صد سال ؛ ... بارنج و عنا .

ب ٣٣ ، چ : عدلست .

ب ٣٤ ، چ : حق رزق ، ... که براین ره .

ب ٣٦ ، چ : گرگان فلااند .

ب ٣٨ ، چ : از دوزخت .

ب ٣٩ ، چ : ترائیم و حقیقت .

ب ٤٠ ، چ : آنها که ندانند ؛ . . . با درد و عنااند .

ب ٤٢ ، چ : خواهندو مراورا .

ب ٤٣ ، چ : آنها که سزای .

ب ٤٩ ، چ : ایشند که در دین فقها آن .

ب ٥٢ ، ع و م : آن عترت او .

ب ٥٣ ، چ : فلان رهبر ایشان .

ب ٥٤ ، چ : مارا که کند عیب چو .

ب ٥٥ ، چ : زیرا که ضیائی توو اینها چو ، ع و م : که صبائی تو و .

ب ٥٦ ، چ : بشناسند آنان که عصای عقلااند .

ق ۱۱۵

ب ۱ ، چ : ساثیستی .
ب ۲ ، س : بندش گردد ؛ مردم نز جوهرخود زیستی .
س ب ۸ تا ۱۴ را بدین ترتیب دارد : ۹ ، ۱۱ ، ۱۰ ، ۸ ، ۱۳ ، ۱۴ (ب ۱۲ را ندارد) .
ب ۸ ، س : خویشتن و خودرا .
ب ۱۰ ، س : گیتیش چرا جستی ؛ ... بکردار نه .
ب ۱۱ ، س : اگر بازی دنیا ، چ : اگر باری بازی ؛ س : گرنه بس از بازی ؛ چ : گرنه پس آن بازی .
ب ۱۳ ، ع و م و چ : بیشیت نفرمودمی ، چ : به‌پیشی در بیشیستی (ع و م نقطه گذاری کامل ندارد) .
ب ۱۴ ، س : فضل توگوئی که تو .
ب ۱۶ ، س : فضل بشعرستت .
ب ۲۰ ، س : داندی ار عاقل .
ب ۲۱ ، س و چ : تأویل‌الله .
ب ۲۲ ، س : آرزو از ؛ مگر خواندن .
ب ۲۳ ، س : نپسندذی .
ب ۲۴ ، س : شدستم بتو .
بعدازین در س این بیت اضافه‌است :

سخت بلندست بر علم حق
گر نه چنینستی محزیستی .

مصراع دوم ب ۲۵ و مصراع اوّل ب ۲۶ در س ساقط شده‌است .
ب ۲۷ در س نیست .
ب ۲۸ ، س : گوئی نیریستی .
ب ۳۱ ، ع و م : شافیستی .
ب ۳۲ ، س : مذهب شیعیستی .
ب ۳۴ ، س : نماند بدانک ؛ جهل تو عاریستی ؛ چ بیت‌را ندارد .
ب ۳۵ ، س : فضل رسول از خدای ، طاعت و بلبیستی .
ب ۳۶ ، س : ای غافل .
ب ۴۰ ، س : کس مُرده .
ب ۴۳ ، ع و م و چ : نفس ترا کیستی ؛ ابیات ۴۲ و ۴۳ در س پس و پیش‌است .

ق ۱۱۶

ب ۵ ، در متن ع : رهائیش ناید ، ولیکن در حاشیه بصورت رهائی نیابد ، با قید «نسخهٔ اصحّ» تصحیح شده‌است .
ب ۶ ، چ : کزو ماند [عاجز] .

ب ۱۲ ، چ : خواندم بفخر .

ب ۱۳ ، م و چ : کرکس پیر .

ب ۱۵ ، چ : برکند سر .

ب ۲۰ ، ع و م : از حبال ، چ : از خبال ؛ متن تصحیح قیاسی‌است .

ب ۳۳ ، ع و م : قدالش ... قدال .

ب ۳۴ ، چ : تا بوده‌ای ناصبی .

ب ۳۶ ، چ : مسعود حال .

ب ۳۷ ، ع : من برآ سوی من .

ب ۴۵ ، ع و م : گاهیست‌و دارالرّجال .

ق ۱۱۷

ب ۲ ، چ : نگزارد .

ب ۵ ، چ : اهل خواری .

ب ۷ ، چ : خوش ایرا .

ب ۸ ، چ : همّت جاهل .

ب ۱۰ ، چ : زمانه‌ایرا کو .

ب ۱۱ ، چ : بترت پیش آرد .

ب ۱۳ ، چ : شوی کش سلیطه .

ب ۱۸ ، چ : وز ابر جهان سرشکک پرحکمت .

ب ۱۹ ، چ : بکشد خرد .

ب ۲۰ ، ع و م : درنوش بزهر .

ق ۱۱۸

س این قصیده را دارد ، ولیکن بواسطهٔ سیاه شدن و صحّافی غالب ابیات آن خوب خوانده نمی‌شود .

ب ۲ ، تمام نسخ چنین‌است جز س که دارد : بباطن چو در دیده خس ناخوشی تو ؛ بظاهر چو دودیده‌بایستهٔ . جا: چو آلوده بیندت .

ب ۶ ، جا این بیت‌را ندارد .

ب ۷ ، چ : من همی (در هردو مصراع) ، جا بیت‌را ندارد .

ب ۸ ، س : چه بنکوهی آنرا ، جا و چ : چه بنکوهی‌آنرا کزان ، م مثل ع بوده‌است به اصلاح جدید شبیه به س شده‌است :

ب ۹ ، جا : تو در رهگذر ، س: پست‌بنشسته‌ای ، چ : تو در رهگذر پست بنشسته‌ای .

ب ۱۰و ۱۱ ، جا و س و چ این دوبیت‌را دارند ، ولی در ع و م نیست .

ب ۱۰ ، س : از بیخ او رُسته‌ای ، چ : توچون شاخی از بیخ آن جسته‌ای .

ب ۱۲ ، جا و چ: بسوزد بلی هرکسی چوب کژ .

ب ۱۴ ، س : بی کشته کشتی .

ب ۱۵ ، چ : دانش نیاری ترا خواسته‌ام ؛ . . .

مرا خسته‌ای .

ابیات ١٤ و ١٥ در جا نیست .

ق ١١٩

ب ٢ ، چ : گهی خان و .

ب ٥ ، چ : شکند پشت .

ب ٦ ، چ : همواره نخواهد .

ب ٧ ، چ : برگردن هر نفس ازو غلّ و ؛ ع و م : نه اصلال .

ب ١٠ ، ع : مانند بدویست ، م : مانندهٔ بدویست .

ب ١١ ، ع : زیراکه الف ، چ : زیراك الف .

ب ١٢ ، چ : مرپار ترا پار .

ب ١٥ ، چ : چو پشمه .

ب ١٦ ، چ : نیامد بکفت ؛ بدان دست .

ب ١٩ ، چ : جاهی و جلالی (درهردو مصراع) ؛ پرآخال .

ب ٢٣ ، چ : خس و ترّهٔ بقّال ، ع و م مصراع دوم ب ٢٢ و مصراع اوّل ب ٢٣ را انداخته و از مجموع دو مصراع اوّل این مصراع را ساخته است : دانا بسخنها خوش و دلشادشود جانش. آن دومصراع محذوف را بصورت یک بیت پس از ب ٢٩ آورده‌است .

ب ٣٠ ، چ : برتست مثلهای ؛ چ : امثال و نه احوال .

ب ٣١ ، قتبی اصلاح قیاسی است ؛ ع و م : قبتی ، چ : گوئی که فقیه .

ب ٣٢ ، چ : خدائی مچخ و بیهده مسگال .

ب ٣٣ ، چ : داده‌ست نشان ... ؛ سوی مهتری .

ق ١٢٠

ب ٥ ، چ : چونست بار شاخ و ، ع : جونست باغ و شاخ سمن پر پروین ، چ : که ماه نو.

ب ٨ ، چ : زرد گلش .

ب ٩ ، چ : بنور صبح .

ب ١١ ، ع : نبودی بماه .

ب ١٣ ، چ : آکنده چون .

ب ١٥ ، چ : آن مرده را .

ب ١٦ ، زنده کند مارا .

ابیات ١٧ و ١٨ در چ پس و پیش است .

ب ١٩ ، چ : سبز ستبرقها .

ب ٢٠ ، چ : گل در بهشت .

ب ٢١ ، چ : بُد میده .

ب ٢٣ ، چ : درخور رطب و نخلست .

ب ٢٦ ، ع و م و چ : صواب و .

ب ۲۸ ، ع و م : بهشت و ایذونست .

ب ۳۱ ، چ : فژبغونست .

ب ۳۳ ، چ : درکار نیکٔ و خوی کم آزاری .

ب ۳٤ ، «خود» در م بخطّ تازه الحاق شده است.
ع : این چرا گرامی و ، چ : این لاجرم گرامی و .

ب ۳۷ ، ع : وز بحر علم امام جیحونست ؛ م هم مثل ع بوده است به خطّ جدید بصورت متن درآمده است .

ب ۳۸ ، چ : از ناخوشی و زهر چو .

ب ٤۱ ، چ : از طاقت و تحمّل .

ب ٤۲ ، چ : تأویل را طلب ، ع : تأویل طلب که مر جهودان را ؛ م همین طور بوده است بخطّ جدید اصلاح شده و بصورت متن درآمده است .

ب ٤۳ ، مطابق چ اصلاح شد : ع و م: برگزیدهٔ ما ازجهل ؛ ع : ای هوشیارمار افسونست، م : ای هوشیار مار ز افسونست .

ب ٤٤ ، چ : تأویل درسیه شبِ .

ب ٤٥ ، چ : اندر بنان حجّت مادونست .

ق ۱۲۱

ب ۲ ، چ : چو قیر سرشده چون شیر .

ب ٤ ، چ : از تو گر اورا ؛ چ : او نبه بسیار چیز .

ب ٥ ، چ : بار و بزهٔ آز مرترا بزه؛ چ (خل) : بار و بزه و آز پشت تو خره .

ب ۷ ، چ : ز پس (در هردو مورد) ؛ میری خروار .

ب ۸ ، چ : ببارگاه شه و .

ب ۱۱ ، ع و م : برند و شکم خوار .

ب ۱۳ ، چ : چون تو همی .

ب ۱٤ ، ع و م : جیر نیست .

ب ۱۷ ، چ : چرا گفت .

ب ۱۸ ، چ : من بچه کارم ... ؛ کار بیاوار .

ب ۲۰ ، چ : تام نباید .

ب ۲۱ ، چ : برتن و برجانت .

ب ۲٤ ، چ : بزمستان بآفتاب .

ب ۲٥ ، چ : چون نسپرده ست .

ب ۲۷ را چ ندارد .

ب ۲۸ ، چ : تا رست جانت .

ب ۳۰ ، چ : ز طاعت و نه ؛ نیست نه .

ب ۳٦ ، چ : توبه م اشکست .

ب ۳۷ ، چ : دروغ و مکر .

ب ۳۹ ، چ : درمسجد .

ب ٤۲ ، چ : کز حشم میر روز یافتی بشب تار (حدس حاشیه : کز حشمش روز یافتی بشب تار) .

ب ۴۳ ، چ : تازیان .

ب ۴۹ ، چ : جز این چیز .

ب ۵۰ ، چ : داد بطاعت .

ق۱۲۲

ب ۱ ، س : بی هش بنگر .

ابیات ۲ و ۳ در چ پس و پیش آمده‌است .

ب ۴ ، س : چند گره تو ، چ : بند و گره نمی گشائی .

ب ۵ ، ع و م : این بند ، س : که برتن ؛ ع و م : نیابدت ، س : چون یابد این تنت .

ب ۶ ، س : بربند ، چ : شاد چگونه‌ای که بربند ؛ چ : چون خویش ببند .

ب ۷ ، س و چ : چیز از شهریّ و .

ب ۱۱ ، ع : گیتی بسزا .

ب ۱۲ ، س : برانداز ، چ : کنند از .

ب ۱۳ ، س : بخاك بازی ؛ چ : پیوسته کنی بخاك وتازو ؛ س : بی رای .

ب ۱۵ ، چ : زین چرخ .

ب ۱۷ ، در س نیست ، چ : گر می بخرد بقا نیابی . ب ۱۶را چ بعدازین دارد .

ب ۱۸را س ندارد ، بعداز ب ۱۸ درچ دوباره آمده‌است :

هر کو بخرد بقا نیابد

زین برشده چرخ آسیائی .

ب ۱۹ ، س : ای کاو جران ز سیر مرکی ، چ : ای گاو چرا ز شیر نرمی ؛ س : بندیش که سر او ، چ : پیش او بیائی .

ب ۲۰ ، س : توخر کره‌ئی و این ؛ س : می برانی .

ب ۲۱ ، س : اکنون که به هست می‌فزائی .

ب ۲۲ ، چ : جهانت می‌بخاید ، س: دندان قوی همیت .

ب ۲۳ ، ع و م : همی‌نپایدت؛ س ازمصراع اوّل ب ۲۲و مصراع دوم ب ۲۳ یک بیت ساخته‌است — س ب ۲۴ را ندارد .

ب ۲۵ ، س و چ : تاختی چند ؛ س: این روائی.

ب ۲۶ ، چ : تو زهد ، س این بیت‌را ندارد .

ب ۲۷ ، س : بس بوده بسی .

ب ۲۸ ، چ : بیهوده سخن چرا ، س : بیهوده چرا سخن .

ب ۲۹ ، س : که روی‌را تو ؛ چ : درخاك .

ب ۳۰ ، چ : برخطائی .

ب ۳۱ ، س : علم باشد .

ب ۳۲ ، س بیت‌را ندارد .

ب ۳۳ ، س : بُرخار و خسی ؛ وز بی خردی و

زمُرایی .
ب ٣٤ ، س : مرد دانا .
ب ٣٥ ، س بیت‌را ندارد .
ب ٣٦ ، ع و م : شده جرایی .
ب ٣٧ در ع و م نیست ، از س و چ گرفته شد .
ب ٣٨ ، س : شوراب نگر زقعر دریا .
ب ٤١ ، در س این بیت نیست .

ترتیب ابیات در س و چ چنین‌است :
٤٤ ، ٤٦ ، ٤٥ .
ب ٤٨ در س نیست .
ب ٤٩ ، م : نشانت داده .
ب ٥٠ ، بیت در س نیست .
ب ٥٢ ، س : پند گیر و .
ب ٥٣ ، بیت در س نیست .

ق ١٢٣

ب ١ ، چ : ای دنیده همچو خون ؛ چ: بخواهد خورد .
ب ٢ ، چ : دنیده سوی دانش تا ؛ نیک دن اکنون همی باید شدنت .
ب ٣ ، چ : جهان پرفریب و نیز تو . . . ؛ فلان آهنگ زن .
ب ٤ ، ع و م : مثل سم شمشاد .
ب ٥ ، چ : از ده پشیز ؛ مؤذن‌را فزائی .
ب ٦ ، ع و م : تو جرایی .
ب ٩ ، چ : ننگ باید .
ب ١١ ، چ : از قلم زن نگذرد ؛ چ: چنین‌افتد .
ب ١٢ ، چ : مرکب دو دست .
ب ١٣ ، بجای این یک بیت در چ دو بیت آمده‌است از این قرار :
دست‌تو تیغ و قلم چون‌هر دو گیرد یکسره
آنگهی اسپت بمیدان شرف بیرون‌فگن
دست‌را چون‌مرکب تیغ و قلم کردی‌مدار
هیچ‌غم گر مرکب تن لنگ‌باشد یا عرن .
ب ٢٣ ، چ : چون سخن باید نوشت .
ابیات ٢٨ و ٢٩ در چ پس و پیش‌است .
ب ٢٨ ، چ : بنده چون چندال دون از بهر دین شد .
ب ٣١ ، چ : از یک نیمه زو الیاس‌را ؛ کرته آید وز دگر نیمه یهودی‌را .
ب ٣٢ ، چ : پابدارش پابکش ؛ ع و م : پورا بدین مردم .
ب ٣٣ ، چ : باشد نباشد جز هجن .
ب ٣٤ ، چ : گر بدین ... راه دُنیی ؛ از آن سو از چه باید تاختن .
ب ٣٥ ، چ : چون نادان بپوشد ... پُر وزن .
ب ٣٦ ، ع و م : شد بسوی؛ چ : کز چشم نابینا .
ب ٣٨ ، چ : ترا زین پیرهن؛ شب مانده ازینی .

ب ۳۹ ، چ : شمع پاکیزه .

ب ٤۲ ، چ : چند باید ، و ابیات ٤۲ و ٤۳ را پس و پیش آورده‌است .

ب ٤۳ ، چ : خویش ای نفایه .

ب ٤٤ ، چ : چه تو باشی .

ق ۱۲٤

ب ۲ ، چ : تخم‌است‌و برو ؛ چ : تخم بهر .

ب ٥ ، چ : بدیوانگیت .

ابیات ٦ و ۷ را ع و م بدل به‌یک بیت کرده‌است بدین صورت :

مرد مخوان هیچ بتش خوان ازانک
از قبل سیم و زرش حشمتست

و با دومصراع محذوف بیتی دیگر ساخته که پس‌از ب ۱۰ آورده‌است .

ب ٦ ، چ : هیچ‌و بتش .

ب ۸ ، چ : بس مردم گشتست امیر ؛ چ : بزر حلیتست ، م : ز زر حیلتست .

ب ۹ ، چ : ز در زحمتست .

ب ۱۱ ، چ : جز که خرد .

ب ۱۲ ، چ : نه نیز الفتست .

ب ۱٤ ، چ : رسولست‌و .

ب ۱٦ ، چ: برهان‌و سؤال‌و ؛ ضربت تیغ‌و سپر ایفتست .

ب ۱۷ ، چ : معرکهٔ حملتست .

ب ۱۹ ، چ : چنگل شیر ؛ ع و م : بشکش .

ب ۲۰ ، چ : قولت تیراست‌و .

ب ۲۳ ، چ : راهبر جنّتست .

ب ۲٤ ، ع و م : بایتست ، چ : کین سوی مردم ثمرو نعمتست .

ب ۲٥ ، چ : مهین جُنّتست .

ب ۲٦ ، چ : در خفیتست .

ب ۲۸ ، ع و م : بصد پرده در .

ب ۳۲ ، چ : سرو همی والد اگر چند خار .

ب ۳٦ ، چ : شود شب ؛ نعمت‌را بر .

ب ۳۸ ، چ : ازتو سلامست .

ب ۳۹ ، چ : گر نتواند که ؛ زان شره‌و نحس .

ب ٤۰ ، چ : هم طاعتست .

ب ٤٥ ، چ : زین سبب .

ب ٤٦ ، چ : بیت‌و غزل .

ب ٤۷ ، چ : برین عادتست .

ب ٤۸ ، چ : حجّت تو بر .

ق ١٢٥

ب ٣ ، چ : گرگ را گیا .

ب ٤ ، چ : نیکو دراین .

ب ٥ ، چ : نگر ترا .

ب ٧ ، چ : ترسم همی که گر .

ب ٨ ، ع و م : میسرهٔ امیر ، چ : گر تو نایستی
ز پی میسرهٔ ؛ ع و م : میتره ، چ : مطیره ،
ابیات ٧ و ٨ در چ پس و پیش است .

ب ٩ ، چ : مکن برانکه .

ب ١٢ ، چ : درآرزوی .

ب ١٣ ، چ : ازاین در چه .

ب ١٤ ، چ : دراین خرابه و دشت گران فره .

ب ١٥ ، چ : نیست بجسم .

ب ١٦ ، چ : رفت جان ، چ : درخوردو مطهره .

ب ١٧ ، چ : بحکمت بربست ؛ چ : سفرهٔ تراو
مطهره‌ات ، و ترتیب ابیات دران ١٨ و
١٩ و ١٧ است .

ب ١٩ ، چ : برمنظره و بقصر .

ب ٢٠ ، چ : قصرت آفرید .

ب ٢١ ، چ : وگرت تیره گشته .

ب ٢٢ ، ع : جیزیست ، م (باصلاح جدید) :
چاهیست .

ب ٢٣ ، چ : باعذب و فتنه ساز بگفتار .

ب ٢٤ ، چ : شوی برو .

ب ٢٦ ، چ : به افسوس و فرفره .

ب ٢٩ ، چ : ز بهر جوز .

ب ٣٩ ، چ : نیایدْت خوش که پند .

ب ٤٠ ، چ : نیکو مزامره .

ق ١٢٦

ب ٢ ، چ : هرگز ندود .

ب ٣ ، چ : نیست هست .

ب ٤ ، چ : ز خویشتن .

ب ٥ ، چ : طمع ازو .

ب ٧ ، چ : کجا جدا شود .

ب ٨ ، چ : وز عقل .

ب ١١ ، چ : گلست و دین درو مقبل .

ب ١٢ ، چ : دوبل (در هردوجا) ؛ چ : مراد
ازین .

ب ١٣ ، چ بجای این بیت بیتی دیگر دارد چنین :
جان تو بعقل زنده‌است ای پور
تن می نکشد هگرز جز زی گل .
وبیت ١٥ در چ نیست .

ب ١٦ ، چ : تن باگل و دل ازو .

ب ۱۷ ، چ : زهرست و نا .

ب ۱۸ ، چ : چو زهر آمدی .

ب ۱۹ در چ نیست .

ب ۲۱ ، چ : مراد حق .

ب ۲۳ در چ نیست ، ع و م : بزه برای تو .

ب ۲٤ ، چ : گر سرکه چکاندت کسی برریش ، ع و م : چکاند او به پشتت بر .

ب ۲۵ ، چ : نیکو روی .

ابیات ۲۷ و ۲۸ را چ پس و پیش آورده‌است .

ب ۲۹ ، چ : خویش آمد .

ق ۱۲۷

ب ۲ ، چ : بلی مر .

ب ۸ ، چ : با سرگین بشورد .

ب ۱۱ ، چ : اینست زی من .

ب ۱۲ ، چ : بسی چون بسته .

ب ۱۳ ، چ : سخنگوئی انیسی .

ب ۱٤ ، چ : هرگز نشنود .

ب ۱۷ ، چ : سخن گوید بی‌آواز او .

ب ۲۰ ، چ : ژاژخای .

ب ۲۷ ، چ : از دین مانده افسر .

ب ۲۸ ، چ : خماری از خماری .

ب ۳۱ ، م : زی تو ، ع و م : ز بهتر بهترین .

ب ۳۵ ، چ : علم و دانش .

ب ۳٦ ، چ : اندر بدنشان ؛ چ : پدید آمد .

ب ۳۹ ، ع و م : تأویل یاری .

ب ٤۱ ، چ : آشکاره ، چ ابیات ٤۱ و ٤۲ را پس و پیش آورده .

ب ٤۲ ، چ : نگاریده .

ب ٤۳ ، ع و م : هست باری .

ب ٤۷ ، ع و م : جو افتادی .

ق ۱۲۸

چ از دو بیت ۲ و ۳ یک بیت ساخته‌است چنین :

بدان وقت گوید همیش این سخن
که از بدکنش برسرش بد رسد .

ب ۵ ، چ : نخست از .

ب ٦ ، چ : نیستی هم تو .

ب ۱٤ ، چ : نیکی بشاید بُدن .

ب ۱۷ ، چ : نیکی نداند ؛ چ : ز نیکی نه جز .

ب ۱۸ ، چ : زاتش طبعی .

ب ۲۰ ، چ : گرت دیو .

ب ۲۱ ، چ : نشکنیش ؛ ع و م : ژرف چون .

ب ۲۲ ، چ : بدین پر بپر .

بعداز ب ۲٤ در چ این بیت اضافه‌است :

بکش جهل را کو بخواهدت کشت
وگرنه بناچارت او خود کشد .
ب ٢٥ ، چ : چرنده گیائی .
ب ٢٦ ، چ : چنان چون .
ب ٢٨ ، ع : بسست درون ، م : بشست درون ، چ : به سینه درون .
ب ٣٠ ، چ : بخوشه در ؛ ماش و منگ .
ب ٣٤ ، چ : هرزمان می .
ب ٣٥ ، چ : چون می خوشی می نود .
ب ٣٧ ، چ : گذشته بود .
ب ٣٩ ، چ : به امروز می ننگرد .
ب ٤٠ ، چ : که تان .
ب ٤٤ ، چ : نبایدکه جز ؛ چ : از پار بد .
ب ٤٥ ، ع و م : نه نیکیت .

ق ١٢٩

ب ٤ ، ع و م : جز ببقا کرد .
ب ٥ ، چ : نرمست اداش .
ب ٧ ، چ : پرنور عطائیست .
ب ٨ ، چ : چه طمع .
ب ١٠ ، ع : جو[نکث] بجان بر ، م : جونکه بجان بر .
ب ١١ ، چ : رزق جهان ؛ رزق و رواش .
ب ١٥ ، چ : نور و ضیاش .
ب ١٦ ، چ : پیروزه جماش .
ب ١٧ ، ع و م : نه‌بینندش تو از شیعت .
ب ٢١ ، چ : آنکه تا هرکش .
ب ٢٢ ، چ : داد عطا .
ب ٢٥ ، چ : جزکه علی کس ز چنان .
ب ٢٩ ، چ : به پس آن کس و دادم .
ب ٣٠ ، ع و م : لاس از ماش .
ب ٣١ ، م : بدکوارد ، چ : بگوارد .
ب ٣٣ ، چ : هرکسی را که .
ب ٣٥ ، چ : عمر بخورد .
ب ٣٦ ، ع و م : بتأویل مران .
ب ٤٠ ، چ : که سمک .
ب ٤١ ، چ : ناچیز شود ؛ گر نیاید پدرتاش تکین بردم آش .
ب ٤٣ . چ : گوهر بی زینت .
ب ٤٤ ، چ : که همه از تو .
ب ٤٦ ، چ : سماویست .

ق ١٣٠

ب ١ ، چ : سرو تن بآب .
ب ٣ ، چ : بنرخ ببرم .

ب ۵ ، چ : افسوس نیامد ؛ چ : این کارها مفرجم .
ب ۶ ، این بیت در چ نیست .
ب ۷ ، چ : از درد چگونه شود به‌آن کس؛ کز سرکه نهاد و شخار .
ب ۸ ، چ : کم بینک .
ب ۹ ، چ : بپوشی این‌را ؛ چ : بنزد خدای .
ب ۱۰ ، چ : از مال .
ب ۱۲ ، ع و م : یاسین بجان و تن ، چ : یاسین و بجان‌و تن .
ب ۱۳ ، چ : باگلیمی ؛ چ : بفروخته‌ای خز .
ب ۱۴ ، چ : نمایدت سور .
ب ۱۵ ، چ : درشورستان چنانت .
ب ۱۷ ، چ : چم (درهردو مورد) .
ب ۱۹ ، چ : برون شو .
ب ۲۰ ، ع و م : خرید خواهی .
ب ۲۲ ، چ : رسنی‌است سخت و .
ب ۲۳ ، ع و م : نتوانی دید تو .
ب ۲۴ ، چ : زین‌گمراه گرگ شبان .
ب ۲۵ ، ع و م : بعالم مجسّم .
ب ۲۷ ، چ : جری خوار ؛ چ : هم قیصرو هم امیر دیلم .
ب ۲۸ ، چ : کسی بود کو .
ب ۳۰ ، ع و م : همیشه پشت ملک ،
ب ۳۲ ، چ : زین می‌بروم .

ق ۱۳۱

ب ۲ ، چ : بجز حمارش مشمار ای بصیر بصر .
ب ۴ ، چ : فریبنده‌را خبر دارد .
ب ۶ ، این بیت در چ نیست .
ب ۹ ، چ : بآستین خود اندر .
ب ۱۴ ، چ : بچشم سِرّ نگرد .
ب ۱۵ ، ع و م : جهان داد .
ب ۲۰ ، چ : مخارش ایرا .
ب ۲۱ ، چ : بجوی و جرّ چرا ؛ در ع هم «تو» بالای سطر اضافه شده‌است .
ب ۲۲ ، چ : آتش سقر دارد .
ب ۲۳ ، چ : سلیح (درهردو مورد) .
ب ۲۴ ، چ : سلیح ؛ چ : بسوی سر دارد .
ب ۲۵ ، چ : ندیده کس ؛ چ : ستمگاره .
ب ۳۲ ، چ : زینت او .
ب ۳۴ ، ع و م : رنگ نیز ؛ چ : طبرخون و طبع تر .
ب ۳۵ ، چ : نظر دارد .
ب ۳۹ ، چ : ازین سرای بدر .
ب ۴۰ ، چ : ازآن راز .
ب ۴۲ ، چ : سخیف عقل گمان برد .

ب ٤٤ ، چ بیت‌را چنین دارد باببیتی اضافه :

خدای‌را چه شناسد کسی کز و اثراست
چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد
وگرش ره بنمائی بجانت قصد کند
بطبع گرگ‌و بتن صورت بشر دارد

ب ٤٥ ، چ : چشم اگر بسر دارد .

ب ٤٦ ، ع و م : عمامه‌و قصب‌و .

ب ٤٨ ، چ : براین زمان‌و بر آن .

ب ٤٩ ، چ : بر بخوری .

ق ۱۳۲

ب ۲ ، چ : رنج ببند .

ب ۳ ، چ : بردانا یله .

ب ٤ ، ع و م : چمانه بلبله .

ب ٦ ، چ : طاعت‌و دانش .

ب ١٥ ، چ : ببانگ و مشغله .

ب ١٦ ، ع و م : ریمله‌داشت ، از چ‌و جهانگیری متابعت شد .

ب ١٧ ، چ : علم تأویلست دوشیزهٔ .

ب ١٨ ، چ : اینست ازاین سو ؛ چ: علم چلمله .

ابیات ١٩و ٢٠ را چ پس و پیش آورده‌است ، چ : دویدن کشکله .

ب ٢١ ، چ : این علم و ؛ (دوم) مگر این .

ب ٢٢ در چ نیست .

ب ٢٣ ، ع و م : کی شوی ، چ : گر شوی .

ب ٢٤ ، ع و م : بشیر آبستن‌است .

ب ٢٥ ، چ : درکشدت او .

چ ازمصراع اوّل ب ٢٦ و مصراع دوم ب ٢٧ یک بیت ساخته‌است .

ق ۱۳۳

ب ۳ ، چ : خاک‌را خرقهٔ .

ب ٥ ، چ : ز پس تیره .

ب ٦ ، چ : همی دواست .

ب ٧ ، چ : شد که ره آئی که ز ؛ صانع باید ، ع و م : شد ره کم مانی کز .

ب ٨ ، دو شویه زن بچه بدو لون آید ؛ چ : باید پورا و مدان جز این .

ب ٩ ، چ : یکی تلخ‌و یکی .

ب ١٠ ، چ : ز روز و شب ؛ چ : زیتون‌و تین .

ب ١٤ ، چ : ترا تنت بدان ای یار .

ب ١٦ ، چ : همی همگین .

ب ١٨ ، چ : جعل و بلبل ؛ گل یکی جوید و جوید دگری .

ب ١٩ ، چ : درسال یکی باشد با .

ب ۲۰ ، ع و م : سیرش چون ، چ این بیت را ندارد .

چ ازمصراع اوّل ب ۲۲ و مصراع دوم ب ۲۴ یک بیت ساحته‌و مابقی‌را انداخته‌است .

ب ۲۲ ، چ : مران مرکب .

ب ۲۵ ، چ : شهره زنا شوی‌اند .

ب ۲۶ ، چ : شوی‌و بدین .

ب ۲۷ ، چ : گر نترسی ؛ رخان پُرچین .

ب ۲۸ ، ع و م : کیمیای زر اگر دینست ؛ ع و م : کیمیائیست چنین .

ب ۳۱ ، چ : هم ایدر .

ب ۳۲ ، چ : حورالعین گشت ، چ : برخلد .

ب ۳۳ ، چ : کند تلقین .

ب ۳۴ ، چ : دین نبی خاص دبستانیست .

ب ۳۶ ، ع و م : سوی دین چین ؛ چ : روی و جبین .

ب ۳۸ ، ع و م : مانده ترا .

ب ۴۱ ، ع و م : آرزوی‌آیدت عروسی‌تو ؛ چ: علم آذین .

ب ۴۲ ، چ : ظاهر بسزا .

ب ۴۳ ، چ : نی‌و بتقلیدی .

ب ۴۵ ، چ : شود شیرین .

ب ۴۶ ، چ : سنگین ای خواجه سزد .

ب ۴۹ ، چ : باد اگر آتش تنزیل .

ق ۱۳۴

ب ۱ ، س : گرد جانش .

ب ۲ ، س‌و چ : نه نیز شنود .

ب ۳ ، چ : همچو نیلست ، س : همچو ... چو گلنارست .

ب ۴ ، س : زود باشد جه‌جیزو مست‌و جه‌خیز.

ب ۵ ، ع و م : اهل بسیار ؛ س : جرا آن یکی .

ب ۷ ، ع و م : خطّ و پرکار .

ب ۱۰ ، چ : خوارست‌و رستنی .

ب ۱۱ ، س : نیست بین .

ب ۱۲ ، س : وانک سر سوی مردمان آید .

ب ۱۵ ، چ : باهمه‌حالنی ، این‌بیت درس نیست.

ب ۱۶ ، س و چ : نزد آنکه ؛ س : نه همانا که صبح .

ب ۱۷ ، چ‌و س : خر خوش .

ب ۲۰ ، ع و م : ترازوءوکز، س : ترازو کم .

ب ۲۲ ، س : اهل خرد .

ب ۲۴ ، س : از ستمکار جست .

ب ۲۵ ، چ : تو بخورد .

ب ۲۶ ، س : مر محل‌را محلّ‌و .

ب ۳۲ ، چ : نیک‌و بد زو بدان ، س از دوبیت ۳۱و ۳۳ یک بیت ساخته بدین شکل :

مر خرد را بعلم یاری ده

که خرد چون سپید طومارست .

ب ٣٥ ، چ : که علم و خرد .

ب ٣٧ ، س : جنّت تست .

ب ٣٨ ، در س این بیت حذف شده‌است .

ب ٤٠ ، چ : پس ره ؛ س : جهان جایگاه .

ب ٤١ ، چ : بداد رسی ؛ وز جهان ... بدیدار است .

ب ٤٢ ، چ : نیست بیمار ، این‌بیت درس نیست.

ب ٤٣ ، س : هرکه‌آزاردت ... ، س : که بهین کسان .

ب ٤٦ ، س : صاحب غار .

ب ٤٧ ، س : تن بعلم‌و عمل .

ب ٤٨ ، چ : بفگن بار و زیر .

ب ٤٩ ، چ : که به ناخویشتنت ، س ازمصراع اوّل این بیت‌و مصراع دوم بیت‌بعد بیتی ساخته‌است ، و باقی‌را انداخته .

ب ٥٠ ، چ : روز دی .

ق ١٣٥

ب ١ ، چ : ازکار زشتِ .

ب ٢ ، چ : هیچ نیابی فراز و شیب قران
در غزل‌و می بطبع چون نشلی .

ب ٣ ، چ : مگر که منفعلی .

ب ٨ ، ع و م : که نکردی شوی کنون جکلی .

ب ٩ ، ع و م : یا جو کل بربدندت آن جکلی .

ب ١٢ ، چ : سیه ز ننگ کلی .

ب ١٣ ، چ : سپس چه زنی .

ب ١٤ ، چ : عاجز ماندی همی زچرخ چرا .

ب ١٥ ، چ : همی کنی دغلی .

ب ١٦ ، چ : از رطلی، ع و م : مرکب مارا ، چ: مسجد مارا .

ب ١٨ ، چ : مستحلا چون شوی تو مستحلی ؛ چ : ازین وزان .

ب ١٩ ، ع و م : ندارد همیشه، ع و م و چ: حیلت پیری ، متن اصلاح قیاسی‌است .

ب ٢٠ ، چ : شباب‌و خطا گذشت‌و .

ب ٢١ ، ع و م: پُر ز مکر ، در چ بجای « پُر » همه‌جا « بر » آمده .

ب ٢٥ ، چ : علم تو جنگست و .

ب ٢٦ ، چ : قطره بلی ، ع و م : قطره ملی ، متن تصحیح قیاسی‌است . قبل‌از این بیت در چ بیت اضافی ذیل آمده‌است :

علم‌و عمل مذهب منست‌و تو می
علم نجوئی که گاو بی عملی .

ب ٢٨ ، چ : تو ز پس .

ب ٢٩ ، چ : مکرو حیلهٔ هبلی .

ب ٣٠ ، چ : کوفی‌و نه شامی‌و نه هم حبلی .

ب ۳۱ ، چ : خدای خود بدلم .
ب ۳٤ ، چ : بخلق در .
ب ۳٥ ، چ : همه جمله فتنه بر .
ب ۳۷ ، چ : ز دانه و تو ؛ چ : باالملی .
ب ۳۸ ، ع و م : برون نخلی .
ب ۳۹ ، چ : ستورندو ؛ چ : جز که خردمند .

ق ۱۳٦

ب ۳ ، چ : آن مردوررا دانی .
ب ٤ ، چ : یافتن از دور ؛ نزدیکٔ‌را و اسان .
ب ٥ تا ب ۳٥ (۳۱ بیت) در چ ساقط‌است .
ب ۲۱ ، ع و م : کسی کشتی ، متن تصحیح قیاسی‌است .
ب ۳٦ ، چ : چو جنگٔ‌و کینهٔ خودرا همیشه .
ب ۳۷ ، چ : نحسی درقضا چون شد ؛ بخواهی یا ازین یا زان .
ب ۳۹ ، چ : جز قلب‌و سیه .
ب ٤۰ ، چ : کسی قرآن .
ب ٤۱ ، چ : بدشخواری ... صاعی کر ؛ تن‌پوش با خفتان .
ب ٤۲ ، چ : دیوانت نهادستند (همین‌طور چاپ شد ، ع و م : تهی‌دستند) .
ب ٤۳ ، چ : خواند ار موذن چون کرکس زان فرو لنگی ، چ : گرگٔ پویان .
ب ٤٥ ، چ : علّت سخت محکم‌شد ؛ چ : چوعلّت گشت محکم بد پذیرد .
ب ٤٦ ، چ : ازان زنگی ؛ چ : پدید آید کجا ریزد .
ب ٤۷ ، چ : بترس از ننگٔ .
ب ٤۸ ، چ : معده‌را بینی که تلخی .
ب ٥۰ ، چ : چون عمارت شد دلت .
ب ٥۱ ، چ : سخن چون چه ؛ چ : تو در دیبا و در خزّی .
ب ٥٤ ، چ : زشت شد امّا .
ب ٥٥ ، چ : ز فعل نیکٔ .

ق ۱۳۷

ب ۱ ، س : سختِ مدوّر .
ب ۳ ، س و چ : هفتاد می .
ب ٦ تا ۱۰ ، این‌پنج بیت‌را س و چ دراین‌موضع انداخته ، و بین ب ۳٦ و ۳۷ آورده‌اند .
ب ۷ ، س : سلیمان داوود .
ب ۸ ، س : تو چون جاهلان سر بسر عیب و ، چ : تو چون جاهلی سر بسر عیب و .
ب ۱۰ ، س و چ : همی بی فساری .

ب ١٣ ، س : چو باید بداری .
ب ١٧ ، چ : مست و ، س : مست خفتست در
نشش حاری .
ب ١٩و ٢٠ ، ازمصراع اوّل یکی و مصراع دوم
دیگری در ع و م بیتی ساخته شده‌است
این طور :
ترا بند کردند تا دیو برتو
بجان و تن خویش می برگماری .
ب ١٩ ، چ : نیابد دگر .
ب ٢٠ ، س : برمی‌گماری .
ب ٢١ ، س : که دیوست .
ب ٢٣ ، س : بامیدها .
ب ٢٤ ، چ و س : برامّید میوهٔ .
ب ٢٧ ، س و چ: ازین دادی آن‌را مرین‌را ، بجای
مصراع دوم این بیت در س مصراع دوم
ب ٢٩ آمده و باقی ساقط شده‌است ؛ چ :
شکاری و آن را .
ب ٢٨ ، چ : بفرزند شادم ؛ توأم هم غم .
ب ٢٩ ، س و ع و م : مرآن‌را خیاری .
ب ٣٠ ، س : همی می‌برآری .
ب ٣٥ ، س : به خور حقّ تن .
ب ٣٩ ، س و چ : تنت بفریبدت .
ب ٤٢ ، س و چ : ازیرا که از .
ب ٤٥ ، ع و م : الحان باری .
ب ٤٦ ، س : برقص و بالحان .
ب ٤٨ ، س : می‌برین در ؛ چ : اندر افتاده .
ب ٤٩ ، س : ازو گر چنو ؛ چ : اگر زو چه
مستوحش و .

ق ١٣٨

ب ٣ ، حاشیهٔ چ : زبان بلبل از لحن ، متن چ :
زبان ازطرب و لحن اغانیش .
ب ٥ ، ع و م : رزمه پرازگل بُد .
ب ٧ ، چ : یاد آید از .
ب ٨ ، چ : بپوشد ز غمش .
ب ٩ ، چ : شاه‌حلب‌را ؛ چ: ازسوده و پاکیزه.
ب ١٠ ، چ : زرّ گدازنده .
ب ١١ ، م : نکونست ، ع فعلاً : نکونست ،
ع هم گویا بخینست بوده ؛ چ : بقطرهٔ
سحری .
ب ١٢ ، م : کر نیست چنین ؛ ع : گر نیست
بچین .
ب ١٣ ، چ : نشانیش .
ب ١٨ ، چ : ز در دور بران . ابیات ٢٠ تا ٢٣
در ع و م عقب‌تر ضبط شده وبین ابیات
٤٣و ٤٤ آمده‌است .
ب ٢١ ، چ : پیغام نهانیش .
ب ٢٤ ، ع و م : گر بشود راست .

ب ۲۶ ، چ : کند باتو و .

ب ۲۷ ، در ع (با تغییر تازه) و م : آنرا که براهست .

ب ۲۸ ، چ : از بار خوی بد نرهانیش .

ب ۳۰ ، ع و م : پند پذیرفت .

ب ۳۴ ، چ : مست‌بود؛ چ: سست‌بود (مصراع دوم) .

ب ۳۷ ، چ : ازقیصری‌و مکری‌و .

ب ۳۸ ، چ : که از فضل .

ب ۳۹ ، چ : بکند آتش‌و اغلال سیانیش .

ب ۴۱ ، ع و م : فضل خدایست .

ب ۴۵ ، چ : کهین چاکر .

ب ۴۶ ، چ : دینار وشانیش .

ق ۱۳۹

ب ۴ ، ع : یک شوه ، چ : یکسر ، م به‌اصلاح جدید «یک شهر» شده‌است .

ب ۸ ، ع و م : جاکر حکم کرده باید بی باره .

ب ۹ ، ع و م : که‌بستاند جوباغ... زروانکاره، چ هم : زروانگاره .

ب ۱۰ ، ع و م : داد خواهد و آید .

ب ۱۲ ، چ : ازخانمان کنندت آواره .

ب ۱۳ ، ع و م : نشد یکسو ؛ چ : بکتف شاره .

ب ۱۴ ، چ : هیجده گز شاره .

ب ۱۵ ، ع : از خان مان ، چ : از خانمان .

ب ۱۶ ، ع : جو ستور و ، چ : چون سور و گنج‌را .

ب ۱۷ ، چ : بگهواره .

ب ۲۰ ، بعداز این بیت در چ آمده‌است :

اندر جهان ستوده بد و شهره
دانا بسان کوکب سیّاره .

ب ۲۱ ، چ : بار دنیا .

ب ۲۳ ، چ : روغن این .

ب ۲۴ در چ نیست .

ب ۲۵ ، چ : چو برآشوبد .

ب ۲۶ ، چ : روزی بسان زنی، م: روزی‌شوی بسان زنی .

ب ۲۷ ، چ : به غنجاره .

ب ۲۹ ، چ : جمله کمین ؛ چ : جوشن‌و انگاره .

ق ۱۴۰

ب ۲ ، ع : وای گل‌وای خار من ، چ : وای گل من ز خار من .

ب ۳ ، م : ز بهر سال ؛ چ : روزگار خود؛ چ: ناید بمال .

ب ٤ ، چ : نیامده‌ست‌و نیابد .

ب ٥ ، ع و م : بکار (درهردو مورد) .

ب ٦ ، چ : عنبر نثار خویش .

ب ٨ ، چ : نارد هگرز .

ب ٩ ، چ : نرسد گرد .

ب ١١ ، چ : گشته کنون .

ب ١٤ ، چ : آشکار (درهردو مورد)

ب ١٥ ، چ : قوی نهاد من ؛ به‌سست‌و ضعیف آشکار .

ب ١٩ ، چ : نوربخش بسوزد .

ب ١٧ ، ع و م : خوارست‌شیر زی‌قلم شیرخوار.

ب ١٨ ، ع : ازمن نثار؛ از سؤال طرازد نثار ، ع و م : از من ببار ... طرازد ببار .

ب ١٩ ، چ : از کجا نهد .

ب ٢٠ ، چ : فلاطون به پیش من ؛ چ : موم است‌و سست .

ب ٢٢ ، چ : رفتم ازچاه زفت ژرف .

ب ٢٣ ، چ : برآسمان .

ب ٢٤ ، چ : با بیم‌و با .

ب ٢٦ ، چ : کزو پسنده بشد .

ب ٢٧ ، چ : بارو برگ ؛ ع : بار . . . کنون : (بجای کلمهٔ تراشیده شده در م «بنده» نوشته شده‌است) .

ب ٢٩ ، چ : خرماستان شدستی .

ب ٣٠ ، چ : پازهر مار او .

ب ٣٢ ، ع و م : شبار ، (از چ و جهانگیری متابعت شد) درلغت شبار یافت نشد .

ب ٣٦ ، چ : فسارست عهد من ؛ چ : چو بیابی فسار .

ب ٣٩ ، ع و م : اینست نزد من .

ب ٤٢ ، چ : اسپ بارگیر .

ق ١٤١

ابیات ٢ و ٣ در چ پس‌وپیش‌است . ب ٢ ، چ : خسته از .

ب ٣ ، ع : از تنقیم ، د : عره ازسقیم ، س : عزت از سقیم ، چ : عمره ازتعظیم .

ب ٤ ، د : عمره کرده .

ب ٥ ، س و د : من زمانی شدم ؛ س و مج و د : پای کرده .

ب ٦ ، د : مخلص عزیز و .

ب ٧ ، س و چ و د : بگوی چون .

ب ٨ ، مج : مانده‌ام مادام .

ب ٩ ، س : گشتم بدانج ، د : گشتم بدانچه .

ب ١٠ ، س : شرح کن تا جکونه دانستی ، مج : شرح ده تا چگونه داشته‌ای .

ب ١٢ ، چ : کردگار عظیم .

ب ١٣ ، د : کفتمو زدی .
ب ١٤ ، ع : چو جواب ، س و د : که جواب ، م (باصلاح جدید) و چ و مج : حقّ و جواب ؛ (دوم) ، مج : زان کلیم .
ب ١٥ ، د و س ابیات ١٩ و ٢٠ را قبل از این بیت آورده‌اند . ب ١٥ ، د : گفتمو چو .
ب ١٦ ، س : منکر خود .
ب ١٧ و ١٨ ، د و س این دو بیت را پس از ب ٢٤ آورده‌اند ، و این دو بیت را چ پس از ب ٢٢ آورده‌است .
ب ١٧ ، د : گفتمو چو ؛ س و چ و مج : اسیر و یتیم .
ب ١٨ ، د و س و چ و مج : قرب حقّ ؛ س : قصد قربان ، ع و د : قتل قربان ، چ : نفس دون ، مج : قصد قربان و قتل نفس .
ب ١٩ ، د : گفتمو چو .
ب ٢٠ ، چ : در غم حُرقت و ، س : از غم حُرقت عذاب الیم .
ب ٢٢ ، چ : برون یکسو .
ب ٢٥ ، س : دویدی ز ولوله ، ع و د : دویدی بولوله .
ب ٢٦ ، س : بزیر عرش .
ب ٢٧ ، د : گفتمو چو ؛ س و د : مروه برتقدیم .
ب ٢٨ ، مج : خود صدقی .
ب ٢٩ ، د : گفتمو چو ، چ : دل بدو نیم ، مج : دل بریم .
ب ٣٠ ، مج : می‌خودرا ؛ همچون چون کسی که .
ب ٣١ ، د و س : من ندانستم از .
ب ٣٢ ، ع : هم نکردی حج (م نیز چنین بوده است بخطّ تازه‌تر بدل به « پس نکردی حج » شده‌است) ؛ د : بشدی در .
ب ٣٣ ، س : شده‌ی سوی مکّه وامده ، د : رفته‌ای سوی . . . ، چ : رفته و مکّه دیده آمده ، مج : شده‌ای مکّه دیده وآمده باز ؛ زحمت .
ب ٣٤ ، د : خواهی حج .

ق ١٤٢

ب ٥ ، م : تیرهٔ کژ .
ب ٧ ، ع و چ : بندت که نهاد .
ب ٨ ، چ : ازو بشود شاد .
ب ٩ ، چ : کار خدائی چو پاک بستن و بنداست ؛ چ : بسته شود گفته‌هاش از اصل و .
ب ١١ ، چ : گفته‌ش و بگشاد .
ب ١٢ ، چ : نگشایاد .
ب ١٦ ، چ : وانگه تو گرد بوحنیفه نگروی .
ب ١٧ ، چ : دست بگیرد .
ب ١٩ ، چ : ضلال جهالت ؛ چ : نزایاد .

ب ۲٤ ، چ (مصراع دوم) : تیغ گرانو دل قوی‌و کف راد .
ب ۲۵ ، چ : رسول چرا بود .
ب ۲٦ ، چ : کنم من آل .
ب ۲۸ ، چ : چو داری .
ب ۲۹ ، ع و م : نام برین ، چ : ز کژّی بُنلاد .
ب ۳۰ ، چ : اگرنه بگویمت .
ب ۳۱ ، چ : رو ز پس .

ق ۱٤۳

ب ۳ ، چ : فروخفته .
ب ٤ ، ع و م : فربه کند سفته .
ب ۵ ، چ : من خفته مانده .
ب ۸ ، ع و م : خود رفته .
ب ۱۱ ، چ : برکام پا زده به سر منبر ،
گویان بطمع روز و شبان گفته .
ب ۱۲ ، مصراع دوم این بیت‌و مصراع اوّل ب ۱۳ در ع دربین سطور نوشته شده بوده است کاتب نسخهٔ م اشتباهاً این دو را یکک بیت جدا تصوّر کرده و درآخر قصیده آورده‌است . این دو مصراع در چ نیست و آنجا ب ۱۲ چنین‌است :
مستان و بیهشان چو بدیدندم
پردرد جان و زانده دل کفته
ب ۱٤ ، ع : بیدار چو بنشست .
ب ۱۵ ، ع و م : شوی بیدار ، چ : زیراکه خفته زودشود بیدار ؛ چ: بیدارشوفضیحتی‌ای.
ب ۱٦ ، چ : ازسیمین هفته .

ق ۱٤٤

ب ۳ ، چ : دانم ازین .
ب ٤ ، چ : جامه‌ش بدریده عدو .
ب ۵ ، ع و م : چاهی‌و سرّست .
ب ٦ ، چ : خاکی تنم .
ب ۸ ، ع و م : داد تبر .
ب ۱۰ ، چ : پیش من این .
ب ۱۱ ، چ : دامن مردی بکمر بر .
ب ۱۳ ، چ : آنکه جزآب‌خوش علمش‌نکرد؛ چ : ازتعب تابش .
ب ۱۵ ، چ : تا تن من ؛ چ : طاعت دارد همی اهریمنم .
ب ۲۰ ، پس‌از این بیت در چ بیت آتی اضافه است :
روزن علم‌است زبانم بلی
خیزو بنه‌گوش‌براین‌روزنم.
ب ۲۳ ، چ : مرد زیم زی‌خرد و نفس خویش .

ب ۲٤ ، چ : ویران شد ، ع و م : پر پریان شد .

ب ۲٥ ، چ : بر در و بر روزنم .

ب ۲۸ ، چ : دین‌و هدی .

ب ۳٤ ، ع و م : جز بکه قامت قد .

ب ٤۰ ، ع و م : دل به برحکمت .

ب ٤١ ، چ : دهر نفرسود و بفرسودمان ،
تا چه مرادش بود از خستنم .

ب ٤۲ ، چ : سالست که کوبد .

ب ٤٤ ، چ : نافه بسائی‌بدهد ؛ چ : زفرسودنم .

ق ١٤٥

ب ١ ، س : درو همچو او .

ب ٤ ، س : بذرا ز بذتر ، چ : بهرا ز بدتر .

ب ٦ ، چ : پیدا و دیگر .

ب ۹ ، س : ز هرهفت ازین جمله هرسه .

ب ۱۰ ، ع : بیست‌و یک یکی .

ب ١١ ، س : باذ کویذ آن پادشا .

ب ۱۳ ، م : بگیرند جفت‌و نسازند ، ع: نگیرند جفت‌ونسازند،چ:نگیرند جفت‌و بسازند .

ب ١٤ ، چ : جای درخور .

ب ١٥ ، ع و م : بس نیز شد زیر و زبر ، س : بس باز شد زیرو زبرّ .

ب ١٧ ، س : کزین دو کبوتر خورند .

ب ١٨ ، س : نیابند هرگز سه .

ب ١٩ ، س : نه‌یکسان که هرسه، چ : نه‌یکسان چو هریک ؟

ب ٢٠ ، س : شاذ و جویان .

ب ٢١ ، چ : سیمشان بد او مه .

ب ۲۳ ، س : آن هریکی دیگران‌را .

ب ٢٤ ، چ : ازاین سه هرآنکو .

ب ٢٦ ، چ : خداوند آن خانه ماند .

ب ٢٧ ، س : نباشند همبر .

ب ۲۸ ، چ : بجان تو هست .

ب ۳۰ ، چ : همی بایدت .

ب ۳۲ ، چ : بیرم‌و شاخ .

ابیات ۳۳و ۳٤را چ چنین دارد .

خوی نیک بیرم خوی بد چو کژدم
تو کژدم بینداز و بردار شکّر ،
بدی و بهی نیش‌و نوش‌است همبر
تو بردار ازان نوش‌و ازنیش بگذر .

ب ۳٥ ، س : دوگونست .

ب ۳۸ ، س : هرچند خواهی .

ب ۳۹ ، س‌و چ : توان از توانا .

ب ٤۰ ، س : یکی‌گشت داور .

ب ٤١ ، س : کسی کو ستاند ؛ چ : بوی عنبر .

ابیات ٤٢و ٤٣ در چ پس‌و پیش آمده‌است .

ب ٤٤ ، س : بگریز و خرما همی .

ب ۴۵ ، س : خیالیست ناپایدارِ ، چ : خیالست ناپایدار و .

ب ۴۶ ، س و چ : زنده مرده .

ب ۴۸ ، س : درّ نخواهی که .

ب ۴۹ ، بعداز این بیت در چ سه بیت آمده است که درسایر نسخ ما نیست :

چو یزدان بگسترد فرش جلالت

تو اندر جهان فرش نیکی بگستر

همه عدل ورز و همه مکرمت کن

همه مال بخش و همه محمدت خر

بپرور تو در دار دنیا درختی

که در دار عقبی ثوابت بود بر .

ب ۵۰ ، س و چ : چندین دمادم .

ب ۵۱ در س نیست ، در چ : بیندیش .

ب ۵۲ ، اورا که همواره ایدون ، س : اورا بهمواره ایدون ؛ چ: چه‌خواهی که‌آرد، س : چه خواهد که آید ؟

ب ۵۴ ، س : چرا هست مرآفریده .

ب ۵۵ ، چ : نباید که آید .

ب ۵۶ ، ع و م : خواهد که باشد ، س : وگر باد خواهد که دارد .

ب ۵۷ ، چ : دوصد ره فزونست ازشهر و کندر.

ب ۵۸ ، س : کسی ره نیابد ، چ : کسی ره نداند ؛ س : جز آن کس که راهش .

ب ۵۹ ، چ : بکه شپرد این سرّ ، س : بکه داد این سرّ .

ب ۶۱ ، در ع و م همین طور آمده است که در متن ، ولی در چ : ز خانه‌ی مهین و کهین وکبوتر ، جوابم بیاور ازآنها مفسّر ؛ در س این بیت نیست .

ب ۶۲ ، ع و م : زن دوبرادر ، چ : بگو از دو ؛ کدامند فرزندشان .

ب ۶۳ ، چنین‌است در ع و م . س : بیان کن گرت هست تفسیر، چ : کن که ازچیست ترکیب ؛ چ : شعر و ز تر ، س : جوابم ده این شعر از خشک و ز تر .

ب ۶۴ ، چ : نداند بحقّ ؛ س : کسی جز که ، چ : نداند کسی جز که شبّیر و شبّر .

ب ۶۶ ، چ : چرارا نگویم ، همین‌است نزدیک من .

ب ۶۷ ، چ : مرا بهره ازعلم مغز .

ب ۶۸ ، س : چه خودر .

ب ۶۹ ، این بیت در چ نیست .

ب ۷۰ ، چ : برآل پیمبر، در چ این‌بیت پس‌از ب ۷۹ آمده‌است .

در س ابیات ۷۱ تاآخر قصیده محذوفست .

ب ۷۳ ، چ : آنکه جز من مرو را ؛ بسی دوستانست .

ترتیب‌ابیات در چ چنین‌است : ۶۷ ، ۶۸ ، ۶۹، ۶۶ ، ۷۲ ، ۷۰ ، ۷۱ ، ۷۳ ، ۷۴ ، ۷۵،

۷۶ ، ۷۷ .

ب ۷۶ ، چ : نشیندش روح .

ب ۷۷ ، چ : بر آستانش .

ب ۷۹ ، چ : بنازد ملوك و همیشه ؛ ز شاهان عصرند بر .

ب ۸۱ ، چ : ز فخرش درآویزد .

ب ۸۳ ، چ : صورت روح پرور .

ق ۱۴۶

ب ۱ ، چ : بکردستم غم .

ب ۲ ، س : نه آنم من که جنبانند یارد ، مرا هجران بدری یاهلالی. متن باتبدیل جنبانند به خنبانید از س گرفته شد ، چ و ع و م : ندانم من همی جنبید نارد ... چون هلالی.

ب ۳ ، س : زیر پای خویشم .

ب ۶ ، چ : چو آتش .

ب ۷ ، س : بگسسته حمایل .

ب ۹ ، ع و م و چ : نتابد دل .

ب ۱۰ ، س : صبح از معجز شب (؟ از مَعْجر شب) ؛ س : همچو حقّی .

ب ۱۱ ، س : نیابد آن زمان ؛ ازینجا از طریق .

ب ۱۲ ، س : چو ایمان از ضلالی .

ب ۱۵ ، زیبا از س گرفته شد ، ع و م و چ : دنیا ، س : جمال و زینت زیبا بکردذ .

ب ۱۷ ، س : وگر نی ؛ س : بر تر از دانش .

ب ۱۸ ، بیت در س نیست .

ب ۲۰ در س نیست .

ب ۲۲ ، چ : به از دانا کمالی .

ب ۲۳ ، س : نه آن دانا که از .

ب ۲۵ ، س : رونده پیش شیر .

ب ۲۶ ، س : بدادم خارجی را باسخی .

ب ۲۸ ، س : خواسته جون .

ب ۳۰ ، س : جشم فضلی .

ب ۳۳ ، س : جرا می ره نیابد ؛ همیشه ازحلالی.

ب ۳۴ ، س : بیت را ندارد .

ب ۳۵ ، س : کردم محالی .

ب ۳۶ ، س : از پرهیز بهتر .

ب ۳۸ ، س : چرا جوید ز من .

ب ۴۰ ، س : بگیرم بس روی مر .

ق ۱۴۷

ب ۱ ، چ : زانکه نادان را برِ دانا .

ب ۷ ، چ : مشکك نادانان .

ب ۱۰ ، ع و م : سفله دان بسیار و اندك مشمرش؛ چ : بسیار است دادِ سفله .

ب ١١ ، چ : رنج پس باخیر اویت .

ب ١٤ ، چ : زرّیست ... خاکیست .

ب ٢٠ ، م : یکی ماریست ، چ : یکی یاریست بالله .

ب ٢٢ ، چ : دیو دهر گوئی .

ب ٢٣ ، چ : خورد و برد کردن .

ب ٢٤ ، چ : کردنش ناچار .

ب ٢٦ ، چ : نیکک ازتو ... بد بتو .

ب ٢٧ ، ع و م : بیم و زخم‌دار نیست . ترتیب ابیات در چ چنین‌است : ٢٦ ، ٢٩ ، ٢٨ ، ٣٢ ، ٢٧ ، ٣٠ ، ٣١ ، ٣٣ .

ب ٢٨ ، چ : ایزد دادار نیست .

ب ٢٩ ، چ : که یکک بد را بدی هم یکک دهد .

ب ٣٠ ، ع : کزدمان مار ، م : کژدمان مار ، چ : نجوئی حکمت اندر کژدمان‌و مار .

ب ٣١ ، ع : لیکن آن بیندیش ، م : لیکن آن بندیش .

ب ٣٧ ، چ : تیغ تیزی .

ب ٣٨ ، چ : بی‌آن بانوار نیست ؛ ترتیب ابیات در چ ازاین قراراست : ٣٨ ، ٤٥ ، ٤١ ، ٤٢ ، ٤٣ ، ٣٩ ، ٤٠ ، ٤٤ ، ٤٦ .

ب ٤١ ، چ : جز علی گنجور نبود .

ب ٤٢ ، چ : جز علیّ مرتضی .

ب ٤٥ ، چ : مهر فرزنداناوست ؛ چ : شیعتست آن کوکه اندر عهد او .

ب ٥١ ، چ : کسی چون شیعت ، ب٥٢را پس از ب ٥٤ آورده‌است .

ب ٥٣ ، چ : جای غیراز درّه‌و .

ب ٥٥ ، چ : امید از رحمت .

ق ١٤٨

ب ١ ، س : نبینی که جهان بر ، چ : نگه که‌جهان در .

ب ٢ ، س : کبود از بر تو .

ب ٦ ، س : از مردم نیز از بد و نیکک ؛ س : چون مرین قافله‌را مردم .

ب ٧ ، س : حذر جوی که کار .

ب ١٢ ، س : مرد دانا سوی حق محتشم‌و .

ب ١٣ ، چ : درختند امّا ، س : هردوان برگ‌و بر از اصل درختند ولیکک .

ب ١٥ ، س : بدیدار و ببرگ ؛ س : سخن در قمرست .

ب ١٧ ، س : آن بصیرست بحق کش بصر .

ب ١٨ ، ع و م : بار و برست ، س : برسر دریا مردم ؛ جز هشیوار کسی کزخردش بال‌و پرست .

ب ١٩ ، س : برون زین وکرست .

ب ۲۰ ، س : سخت چو سنگ‌و مدرست .

ب ۲۱ ، س : پس درستست که آن چیز ازین .

ب ۲۲ ، چ : باشد آنچ .

ب ۲۴ ، چ : بـَرِ اهل خرد .

ب ۲۵ ، ع و م : جوکوبی که جدا ؛ س : هبا و هدرست .

ب ۳۸ ، س : نظر تیره جه بی‌راه جه داند ؛ س: عالم علوی .

ب ۲۹ ، س : مگذر وین حال بخواری .

ب ۳۰ ، چ : سخن مختصراست .

ب ۳۱ ، س : سوی این باید رفتن که بفرمان .

ب ۳۲ ، س : اوست دریا و جز او عالم یکسر .

ب ۳۳ ، س : بر کریمی نسبش تابقیامت سمرست .

ب ۳۶ ، ع و م و چ : قیمت مرد بدانی ، س این بیت‌را قبل‌از ب ۳۴ آورده‌است .

ب ۳۷ ، ع و م و چ: کرخردمند،س: هرخردمند ندانند .

ب ۳۸ ، چ : سیرت اورا ؛ س : سیرت او هم .

ب ۳۹ ، چ : جهان دان و خداوند .

ب ۴۰ ، چ و س : صورت فتح و .

ب ۴۱ ، ع و م : نصرت و تأیید سوی ، چ : نصرت‌و تأیید از .

ب ۴۲ ، س : درکف اوست .

ب ۴۳ ، س : که جهانی دگرست .

ب ۴۵ ، چ : حجّت تو مستتراست .

ب ۴۶ ، س : خشکست‌و زبانش .

ب ۴۷ ، چ : ازطاعت تو ، س : خاك‌و سنگ دزیمگان‌باطاعت تو؛س: دردهان‌و دماغ بنده‌ات .

ب ۴۸ ، س : بنده‌ت ازتو بخراسان .

ب ۴۹ ، س : سوی من هرگز مرنحس چو ناظر نشود .

ق ۱۴۹

ب ۱ ، چ : وانچت گزیر نیست .

ب ۲ ، متن تصحیح قیاسی‌است . ع : بی روئی اگر ، م و چ : بی‌روی اکر .

ب ۳ ، چ : خوی توئی .

ب ۶ ، ع : همچو نوی‌و ، چ : همچنوی و به از اوئی .

ب ۷ ، چ : بدست آید .

ب ۹ ، چ : چه پوشیدی .

ب ۱۰ ، چ : گنه ز بی علمی .

ب ۱۱ ، ع : این جهان‌و فرزندی .

ق ۱۵۰

ب ۲ ، س : جانت از هرج .
ب ۳ ، س : هزل مغرور (؟) .
ب ۶ ، س این بیت‌را ندارد .
ب ۷ ، س : سرست مناره می‌نه‌بینی .
ب ۸ ، س : وین خانهٔ .
ب ۱۳ ، س : اندود رخش ؛ س: آلود سرش .
ب ۱۵ ، ع و م و چ : از گرد سپاه ، متن مطابق با س اصلاح شد .
ب ۱۶ ، س : از علم و عمل .
ب ۱۷ ، س : ور دیو جهان .
ب ۱۸ ، س : نوش‌و جربش .
ب ۱۹ ، چ : مکر باشدو، این‌بیت درس قبل‌از
ب ۱۷ آورده شده .
ب ۲۰ ، ع و م : بعقل زشت .
ب ۲۱ ، س : نفحهٔ صور .
ب ۲۲ ، س : جون کار کنی ؛س: بیرون‌نشوی .
ب ۲۴ ، س : زکار داردت باز ؛ س : خوارو مدبور .
ب ۲۶ ، س‌و چ : چرا چنین نشینی .
ب ۲۷ ، س‌و چ : بخیر مشهور .
ب ۲۹ ، س : تست‌وگنج دانش .
ب ۳۱ را س ندارد .
ب ۳۲ ، س : مرد مخمور .

ق ۱۵۱

ب ۲ ، چ : جستن کمی‌و بیش‌و بهی .
ب ۳ ، ع : شاه رهی .
ب ۶ ، لفظ تن درهیچ‌یک ازنسخ نیست در چ به حدس لفظ تنه الحاق شده‌است .
ب ۹ ، چ : مدان که به نشود .
ب ۱۴ ، چ : چو زرّ و سیم ؛چ : هندی‌و شهری، ع و م بجای دهی «رهی» دارد .
ب ۱۷ ، چ : ده ستیر سرب همی .
ب ۲۲ ، چ : این قامت بدین .
ب ۳۳ ، ع : هنوز باری ؛ چ : هنوز یاری .

ق ۱۵۲

ب ۱ ، ع : کویم که کردست .
ب ۲ ، ع و م : کشتست‌و ، چ : گشت .
ب ۳ ، ع و م : زعمر برتو .
ب ۱۶ ، چ : شاخ‌و بار و بالم .

ب ۱۷ ، ع : حقیقت بیش ؛ ع : پس فتالم ، و در زیر کلمه افزوده : بمعنی قفا . در حواشی دهخدا : پس قتالم مرادف با پس معرکه ، بیکی از دو وجه تعبیر می‌توان کرد : تو مرا پس‌فتال (قتال) افگنده‌ای؛ یا من ترا پس فتال خود (قتال خود) افگنده‌ام . در چ در حاشیه حدس زده شده‌است : قذالم وترجمه شده‌است بمعنی پشت گردن — درقصیدهٔ دیگر : قذالش بود روی‌و رویش قذال .

ب ۱۸ ، ع : جو طبع .

ب ۲٦ ، ع : مرا اگر هالم .

ب ۲۹ ، ع : بذان ، م : بدان .

ب ۳۳ ، چ : بفضلش .

ابیات ٤۲ و ٤۳ در چ پس‌و پیش شده‌است .

ب ٤۳ ، چ و م : من کوهم .

ق ۱۵۳

ب ۱ ، س‌و چ: مشغول گشته ؛ چ: زین کاینات.

ب ۲ ، چ : چنین شد بر ؛ س‌و چ : خیر خیر .

ب ۳ ، چ : چرخ باثبات .

ب ٤ ، چ : جز بصانع جسم نپذیرد .

ب ٥ ، چ : چند برما ؛ ع و م : بی ثبات ، س : چشمها بثبات ، چ : دیده‌های بی ثبات ؛ متن اصلاح قیاسی‌است .

ب ۹ ، س : گشت چرخ‌و دایرات‌و، چ :گشت دهر و کاینات و .

ب ۱۰ ، س : هرسه چو، چ : زندگانی‌هرسه .

ب ۱۱ ، س : زندهٔ جان ؛ س : جز ممات .

ب ۱۲ ، چ : کرد باید نامشان .

ب ۱٤ ، س‌و چ : لات اندر .

ب ۱٦ ، س : حنک و دف .

ب ۱۷ ، چ : جز که در ، ع‌و م : سایحات .

ب ۱۹ ، ع‌و م : بی نشان ، س : نمی گوید نشان زان .

ب ۲۱ ، س : کار رمه ؛ س‌و چ : بود از .

ب ۲۲ ، ع‌و م : گر نخواهد .

ب ۲۳ ، س‌و چ : ازآن ویران قنات .

ب ۲٥ ، چ : دوزخ نجات .

ق ۱٥٤

ب ۱ ، همهٔ نسخ : خرخیر .

ب ۲ ، چ : باد بهارستی .

ب ٦ ، ع : اشتران‌اند این ، در م «بر» اضافه شده بخطّ جدید .

ب ۷ ، چ : کافور در و .

ب ۱۰ ، چ : دود و غبارستی .

ب ۱۲ ، چ : که نخواهم که .

ب ۱۷ ، چ : یافتیی بهتر ازین؛ چ: گرت ننگینی.

ب ۱۸ ، چ : بچه کارستی .

ب ۲۳ ، ع و م : خرد یار .

ب ۲۹ ، چ : خرد و عقل .

ب ۳۳ ، چ : برون آمدی .

ب ۳۸ ، چ : بشنیدستی .

ب ٤۲ ، م : کر نه بینم .

ق ۱۵۵

ب ٤ ، چ : سبز .

ب ٥ ، چ : ازگوهرو درّ ؛ م ، به خطّ جدید : پشت و بر .

ب ٦ ، م به خطّ جدید و چ : اهریمن .

ب ۹ ، چ : پرآتش ؛ ع و چ : پرآب .

ب ۱۳ ، چ : درصحرا .

ب ۲۲ ، چ : از پس مستی .

ب ۲٦ ، چ : اگر فریشته .

ب ۲۹ ، چ : گوباره ... بالمثل .

ب ۳۰ ، چ : اللهاست .

ب ۳۷ ، ع و م : پیغامبر (درهمهٔ نسخ قدیم جائی هم که باید پیغمبر خوانده‌شود غالباً باالف نوشته شده‌است) .

ق ۱۵٦

ب ۱ ، ع : نکردی و .

ب ۳ ، س : فرّ و جمال ، چ : نور و جمال .

ب ٤ ، این بیت‌را س ندارد .

ب ٥ ، س : گوید مگر قدیمی و .

ب ۷ ، س : وز مانده ابتدائی .

ب ۸ ، س : مصراع اوّل بانسخ دیگر متفاوتست ولی فقط «اوّلست و آخر» خوانده‌می‌شود و باقی کاملاً خوانده نمی‌شود .

ب ۹ ، س : بی بصیرت همّت همی درآید ؛ ع و م : محدثیست .

ابیات ۹و ۱۰ در چ جای مصراعهای دوم را عوض کرده‌اند .

ب ۱۱ ، س : باغ بر شاخ خلنده ، م و چ : خلیده .

ب ۱۲ ، چ : جز زاد و .

ب ۱۳ ، ع و م : ببوسند ؛ س : بشخائی .

ب ١٤ ، س و چ : غدّار و ، س : گند پیری ؛ س : با ربائی ؛ چ : ناروائی .

ب ١٥ ، س : هرکز ، چ : هرگز ؛ س : وز سعایت ؛ س : مرمرائی .
ب ١٦ ، س : پیش و سپس ؛ س : بندیش تا بجائی .
ب ١٧ ، س و ع : زلّت و .
ب ١٨ ، س : گر هوشیار مردی ؛ چ : گر هوشیاری آری .
ب ١٩ ، س : اژدهای ںشه ؛ چ : ای برخطا .
ب ٢٠ در س نیست .
ب ٢١ ، س : بنشین .
ب ٢٣ ، س : تاهم به‌پوی پوئی ؛ چ : درعنائی .
ب ٢٤ ، مصراع دوم این‌بیت‌و مصراع اوّل بیت بعد در ع و م و چ ساقط است .
ب ٢٥ ، ع و م و چ : گاه دروغت آمد — بعداز بیت ٢٥ درس این بیت اضافه‌است :
اکنون که پنبه گون‌شد ازعارضت سیاهی
آنگه که با دراعه زی اهل دین‌گرائی .
ب ٢٦ ، س‌و چ : رفتی ؛س : اندر خور قفائی .
ب ٢٧ ، س : برتو بر گشت ؛س:آسیای‌گردان.
ب ٢٩ ، س : ازسیرت ؛ س : از دل ؛ چ : از بیم .
ب ٣٠ ، س : ورنی ؛ س : بکار دینی بی‌توش و دست‌و پائی ، چ : بی‌هوش‌و سست‌رائی .
ب ٣١ ، س : چوگشی .
ب ٣٢ ، س : پر ز زیب و ، س : دین بی ؛ س: برصورت ، چ : درسیرت .
ب ٢٣ ، این بیت درس نیست .
ب ٣٥ ، س :آنگه که‌گاه حکمت، چ :آنگه که بهر خدمت ؛ دو بیت ٣٥و ٣٦ در س و چ پس‌و پیش آمده‌است .
ب ٣٦ ، س : زین پیش .
ب ٣٧ ، چ : خدمت برکردنت .
ب ٣٩ ، س : حقّا که برخفائی ،
ب ٤٧ ، س‌و چ : ازآفت .
ب ٤٨ ، چ : این‌گفته .

ق ١٥٧

ب ٣ ، س : برمیسره .
ب ٤ ، س : بی وفا بنگه .

ق ١٥٨

ب ٢ ، چ : که بنیادش .
ب ٧ ، چ : ز هردر .
ب ١٠ ، چ : نخواهی پیش‌و .
ب ١٦ ، چ : مشو ازمکر .

ب ١٧ ، چ : ز فضل خویش ؛ چ : بر هندی و سندی .

ب ١٩ ، چ : اهل و خویش پیوندت .

ق ١٥٩

ب ٣ ، ع و م : به بستان همی .

ب ٨ ، م (به اصلاح جدید) : گر ارژنگ .

ب ١١ ، م (به اصلاح جدید) : برما نثارش .

ب ١٣ ، چ : که پرنور ورداست .

ب ١٦ ، چ : آن سال‌خورده .

ب ٢١ ، چ : بجنگ من اندر .

ب ٢٣ ، چ : خرماش و .

ب ٢٤ ، چ : خوار خارش .

ب ٢٧ ، ع و م : خوارست و .

ب ٢٨ ، چ : به دین یافته .

ب ٤٤ ، چ : نیم یار ؛ چ : بلنداست محکم .

ب ٤٦ ، چ : ببوسید .

ب ٥٠ ، ع و م : نام احمد ؛ چ : وام احمد .

ب ٥٦ و ٥٧ ، مصراعهای دوم این دو بیت در ع و م تبدیل بیکدیگر شده‌است .

ب ٥٥ ـ ٥٩ مطابق با ترتیب چ تنظیم شد ، در ع و م باین ترتیب‌است : ٥٥ ، ٥٦ ، ٥٩، ٥٨ ، ٥٧ .

ب ٦٧ ، چ : مخور .

ق ١٦٠

ب ١ ، س : که از ناز .

ب ٢ ، س : با ناز بسنجی .

ب ٣ ، س : هرگز بشود .

ب ٤ ، س : از بند بلای ؛ ع و م : خلنجی ؛ چ : خنجی .

ب ٦ ، س : بزّت پوشند ؛ س: بچه می‌باید و .

ب ٨ ، چ : بتو صانع .

ب ٩ ، بیت در س نیست .

ب ١٠ ، س : بندهٔ تو .

ب ١٤ ، س : امروز ازان بنده که بندست .

ب ١٥ ، چ : که خرواری .

ب ١٦ ، ع و م و چ : چون سبز ترنجی .

ب ١٧ ، س و چ : دف و سنجی .

ب ١٩ ، س : باچند .

ب ٢٠ ، س : ای سست میان چند برنجی .

ب ٢١ ، س : از کار خلنجی .

ق ١٦١

ب ٢ ، ع : برش میکون ، م : برش که میکون.
ب ٦ ، چ : زمین ایرا .
ب ٧ ، ع : یانسترن .
ب ١١ ، ع و م : کبکک زاغ و .
ب ١٧ ، ع و م : ازو چو .
ب ١٨ ، ع : یاقوت .
ب ١٩ ، چ : بانور او .
ب ٢٠ ، ع : بافضل .
ب ٢٣ ، چ : پرنور نفع و .
ب ٢٧ ، ع : کر اعتدال ... چو جند .
ب ٢٨ ، م : غریدن ، چ : غریدن پوشیده ، ع : عرندن بوسیده .
ب ٣١ ، ع : نه زیباست ؛ چ : نه زیبایست .
ب ٣٨ ، ع : هرکو بحاکم .
ب ٤٠ ، ع : حاه نکران راش .

ق ١٦٢

ب ٤ ، ع : چو نال .
ب ٧ ، ع و م : خفته کمان .
ب ١٠ ، م : مردمو (باصلاح جدید) .
ب ١٩ ، چ : بتعامل .
ب ٢٢ ، چ : بتو بزور .
ب ٢٣ ، ع و م و چ : مهاتل .

ق ١٦٣

ب ١ ، س : آن جنگی ، ع و م : آن خیلی ، چ : آن ختلی .
ب ٥ ، س : ازجوانان .
ب ٧ ، س : چون سواران .
ب ١٠ ، ع و م و چ : بل خجده لبست .
ب ١٣ ، س : تاچون ، چ : باخود ... زیاران .
ب ١٥ ، س : چو روی‌مانی ؛ همهٔ نسخ : پاسبانی.
ب ١٦ ، س : برسرش نهاد .
ب ١٧ ، ع و م : پرسیانی ، س : بوستانی .
ب ١٩ ، س : به مردمان ... زنحس .
ب ٢٠ ، س : این مل .
ب ٢١ ، س : چون کاری تو ؛ س: نادر زمانی.
ب ٢٢ ، س : بدتر .
ب ٢٣ ، س : سوی نادان .
ب ٢٤ ، س : وفای ناکس .
ب ٢٥ ، س : نشکث ... برسر او .

ب ۲۷ ، س : زی اهل ... چو داستانی .
ب ۲۸ ، س و چ : ازیراك .
ب ۲۹ ، س : بشنیدم .
ب ۳۰ ، س : بشنو همی .
ب ۳۲ ، س : جهان شنو کشت ... بنزد او .
ب ۳۴ ، س : ندانند .
ب ۳۵ ، س : اکنون که شود دل حزینم ، این .
ب ۳۶ ، س : اکنون که شنودم ازجهان من ... بنگار .
ب ۳۷ ، چ : خوش ما و .
ب ۴۲ ، س : غریب و منذرانی .
ب ۴۳ ، س : من برحقم و تو .
ب ۴۵ ، س : سزای فعلت ...
ب ۴۶ و ۴۷ ، س مصراع دوم این دو بیت را پس و پیش دارد .
ب ۴۹ ، س : بی خرد بدانی .
ب ۵۰ ، س : به طوق و .
ب ۵۱ ، ع : ای مشکین ؛ مگر شبانی .

ق ۱۶۴

ب ۱ ، چ : اینش زیبا .
ب ۸ ، ع و م مصراع دوم این بیت را بجای مصراع دوم ب ۱۲ برده و مصراع دوم ب ۱۲ را اینجا آورده است . در چ ترتیب ابیات ازاین قراراست : ۸ ، ۱۳ ، ۱۲ ، ۹ ، ۱۰ ، ۱۱ ، ۱۴ .
ب ۱۱ ، م : این کهن ؛ چ : برزبان .
ب ۱۳ ، چ : چون گمانت آمد ؛ چ : بایدت پرسیدن ؛ ع و م : پیش او روی .
ب ۱۸ ، چ : تا که اوّل نشنوی .
ب ۲۰ ، چ : چو دامن پاك گشت و .
ب ۲۳ ، چ : کی شود .
ب ۲۹ ، چ : ز اهل دین ؛ چ : اگر بی دینی ؛ ع و م : ار بی کیسوی .
ب ۳۴ ، چ : ناصر دین خسروی .
ب ۳۵ ، چ : وزن خوب و لفظ خوش معنوی .

ق ۱۶۵

ب ۱ ، س : از عجز نه .
ب ۳ ، چ : سخن و نسخهٔ ؛ س : نگار و نکال .
ب ۵ ، س و چ : گر بشنودندی ؛ س : زوبع و عجّاج .
ب ۶ ، س و چ : برسخن من .
ب ۷ ، س و چ : چاشنیم کن چت باشد ؛ چ : حلال .
ب ۱۰ ، ع و م : عشق نباشدت .

ب ۱۱ ، س و چ : راه نیابد .
ب ۱۲ ، چ : نباشد هوا .
ب ۱۵ و ۱۶ ، این دو بیت در س حذف شده است ؛ چ : نیست درین کنج و بدین ؛ ع و م : نامدم اینجای من از بهر مال .
ب ۱۷ ، ع و م : نیز مر این .
ب ۱۸ ، س : کایدر تعال .
ب ۲۰ ، س : نوح پدید آید ، چ و م : نوحه پدید آید .
ب ۲۱ ، ع و م : نیاگاهی ؛ چ : گر نه‌ای آگه تو ؛ س : ازاین دهر پیر .
ب ۲۲ ، س و چ : مگر احتیال .
ب ۲۴ ، س این‌بیت‌را ندارد؛ چ : بی‌هنرت بر.
ب ۲۵ ، س : از خیال .
ب ۲۶ ، س : تشنهٔ ریگک هبیل؛ س : غرقه‌شده عمرو .
ب ۲۷ ، س : رنجهٔ گرمای تموز این‌و ، آن .
ب ۲۸ ، س : ار چه کند هرجو ازجنکک ؛ س: نرم رونده وصال .
ب ۲۹ ، س : جونکک ازین دخترك .
ب ۳۰ ، چ : بیکی حال در .
ب ۳۱ ، چ : زود پدید آید اقبال سعد .
ب ۳۳ ، س این بیت‌را ندارد .
ب ۳۴ ، س : که کشد ؛ س : نه ذلّ .
ب ۳۵ ، س : دانست که .
ب ۳۷ ، س : فراز جوال .
ب ۳۹ ، چ : دوتا همچو دال .
ب ۴۰ ، س مصراع دوم این‌بیت ، تمام بیت ۴۱ و مصراع اوّل بیت ۴۲را انداخته‌است .
ب ۴۲ ، س : از نیکک‌و سفال‌و زکال ؛ چ : از ننگک سفال نکال .
ب ۴۳ ، س بیت‌را ندارد .
ب ۴۵ ، س : نشناسم همال .
ب ۴۶ ، چ : یکان بمن ؛ س: این درهٔ خشکک و ، ع و م : جبال تلال .
ب ۴۸ ، س و چ : بازگسستم حبال .
ب ۴۹ ، س : که بخواهی .
ب ۵۰ ، س و چ: داورما روز حشر؛ س :آنکه دگر نیست جز او .
ب ۵۱ ، س و چ : نزد خدای از من‌و تو .
ب ۵۲ ، س : چو فرومایگان، چ : زفرومایگی.

ق ۱۶۶

ب ۱ ، چ : خفته مرو تیز ،
ب ۴ ، چ : خواب و سوی .
ب ۶ ، م و چ : باز کن .

ق ۱۶۷

ب ۱ ، چ : بمکر جادوی کاری .

ابیات ۶ و ۷ در چ پس و پیش است .

ب ۱۰ ، ع و م : فریب تو .

ب ۱۳ ، چ : بحمله و یاری .

ب ۱۴ ، م : بساواری .

ب ۱۶ ، ع و م و چ هرسه بهمین‌طوراست .

ب ۳۳ ، این بیت در م ازقلم افتاده ، چ هم آن‌را ندارد .

ب ۳۴ ، چ : بلا و هیچ .

ب ۴۳ ، چ : عابدی و دینداری .

ب ۴۶ ، چ : نهٔ مثل .

ب ۵۰ ، چ : بهرجائی .

ب ۵۴ ، چ : غاری (در هردوجا) .

ب ۵۵ ، چ : سپید خورده .

ب ۵۶ ، چ : بی‌کار ازانکه بیگاری .

ب ۵۷ ، چ : سر ازین .

ق ۱۶۸

ب ۲ ، چ : بسینه در .

ب ۳ ، چ : بنطع اندر .

ب ۴ ، چ و م این بیت‌را ندارند .

ب ۵ ، چ : نبود وگر .

ب ۶ ، ع و م : چو نتواری .

ب ۱۱ ، ع و م و چ : بسی خنجر .

ق ۱۶۹

ب ۳ ، چ : عقیقین ...

ب ۱۱ ، چ : استام زرد .

ب ۲۱ ، ع و م : بلاله بابر و .

ب ۳۱ ، ع : نشستت بـَرِ .

ب ۳۴ ، چ : برگیر و نیکو .

ب ۳۵ ، ع و م و چ : اگر ساز و آزست .

ب ۳۶ ، چ : وزین کارها ... خوب ؛ ع : همی سیر و زین .

ب ۵۸ ، چ : بگیری بحق .

ب ۶۰ ، ع و م : زنگار و عیب .

ق ۱۷۰

ب ۲ ، چ : دل‌تو همچو کُه‌معصیت ؛ خاره‌است. ب ۳ ، چ : گر بخواهی که کنی .

ب ٤ ، چ : بخردی باید .

ب ٥ در چ نیست .

ب ٦ ، چ : نه بنامست همی .

ب ٧ ، م و چ : رسالت که بدو ، وزن مصراع ناقص‌است ، و با تغییری که در م و چ داده شده‌است معنی نخواهد داشت .

ب ٩ ، چ : آرزو آرد .

ب ١٢ ، ع و م : رز و نر هردو .

ب ١٦ ، چ : چو میم .

ب ٢٤ ، چ : بمرده بجهان ؛ مار و افعی ؛

ق ١٧١

ب ١ ، چ : نامرد خرد .

ب ٦ ، ع و م : زکدو نباشد .

ب ٨ ، چ : جهان ژاژ و .

ب ٢٧ ، ع و م : درنباشد ، چ : دو در نباشد .

ب ٢٨ ، چ : نظر کن .

ب ٣٣ ، چ : بی فرود زشتست .

ب ٣٦ ، ع و م : جز هنر نباشد .

ب ٤٢ ، چ : کم نیاید .

ب ٤٤ ، چ : تا برسفرش ، ع و م : تاسفرش بر.

ق ١٧٢

ب ٢ ، ع : برسی (بی نقطه) ، م و چ : پرسی (درمتن) ، چ : ترسی (در حاشیه) .

ب ١٠ ، ع و م : نیاموزدت .

ب ١١ ، ع و م : کرین نصیحت ، چ : گر این نصیحت .

ب ١٢ ، چ : آن پیس ؛ به سوی پسی .

ب ١٣ ، ع و م : بخشی ، چ : بخسی ؛ متن‌تصحیح قیاسی‌است .

ب ١٦ ، چ : عوانی‌وگه بشب .

ب ٢٦ ، چ : گندم نحسی .

ب ٢٨ ، چ : خواهند برزنت ؛ چ : زرّی‌شوی جدا .

ق ١٧٣

ب ١ ، س : بر کف طبعم .

ب ٢ ، چ : فرو شد زیر .

ب ٣ ، س : شام‌و تیره شب چو جام .

ب ٤ ، س : کشد .

ب ٥ ، پس ازاین بیت در س این بیت اضافه است :

مرگ جزوی خلق‌را فکنده پشت

مانده در دام دنیا خاص و عام .

ب ۶ ، س : کسی بیدار نی ؛ چ : چنین حالت.

ابیات ۷و ۸را س پس‌و پیش آورده‌است .

ب ۷ ، س : روی آن ایوان عالی .

ب ۸ ، ع و م : کفتن، چ : گفته‌ای؛ س: نورشان همچون .

ب ۹ ، س : چون پیام .

ب ۱۰را س ندارد ، چ : کز خرد بگشود .

ب ۱۱ ، چ : چون نبینی .

ب ۱۵ ، چ : کردار زشت ، س : افعال عشق؛ س : کرد نتوانم .

ب ۱۶ ، س : مشغول خواهم .

ب ۱۷ ، ع و چ : جاه تاربام ، س : چاه تارفام .

ب ۲۰ ، س : صبح فام .

ب ۲۱ ، چ : درکشید .

ب ۲۲ ، چ : جعد قیرفام .

ب ۲۳ ، چ : همچنین گفتی .

ب ۲۴ ، چ : هر زمان اسلام را ، امام بن امام بن امام.

ب ۲۵ ، چ و س : علم یزدان .

ب ۲۶ ، س : نیستت ره سوی آن .

ب ۲۷ ، س : زانکه با آتش .

ب ۲۸ ، چ : عقل‌را ؛ ع و م : گذارد . . . نام ، س: جد نیام؛ متن تصحیح قیاسی‌است.

ب ۲۹ ، س : بدان جوهر قوام .

ب ۳۰ ، س: دام‌و گنبد ؛ چ: بی کران‌و بردوام.

ب ۳۱ ، س : که مانند نهنگ .

ب ۳۲ ، س : بر یکدگر .

ب ۳۳ ، س : نه ببینند و بجویند .

ب ۳۵ ، س و چ : راد مردان .

ب ۳۷ ، س : برسر شوخی .

ب ۳۸ ، س : اسب و هم ستام .

ب ۳۹ ، س : دهر گردن‌کش ، چون شدی در خورد او بی شک زمام .

ب ۴۰ ، س : گرسلامت‌را نمی‌کرد ، پیشت آمد باتکلّف .

ب ۴۱ ، س : ببمند و بگسل .

ب ۴۲ ، س : باجهل خسیس .

ب ۴۳ ، س : کار بند ، تات روشن گردد ایّام بفام ، پس‌ازین س بیتی اضافه دارد :

روزگاری‌را بهرزه بیش‌ازین

مگذران ای مرد عاقل باظلام

ق ۱۷۴

ب ۳و ۴ در س نیست .

ب ۵ ، س : اکنون که ... نیکوی‌و بردند ، چ: چو عاریت .

ب ۶ ، س : بحریست هیکل تو کشتیش ژرف

عالم .

ب ۷ ، س : نازکشتی .

ب ۸ ، س : اکنون که ، س : این بیشه .

ب ۹ ، س : بدست خودنی ، چ : که دی‌بکشتی ، س : کشتی که تو بکشتی .

ب ۱۱ ، ع : توانگرو ، س : توانگرو بامسجدی .

ب ۱۳ ، س : درنوشتی .

ب ۱٦ ، س : چیزی که‌بی ، چ : خویشتن‌نکشتی .

ب ۱۷ ، س : یکٔ نیمهٔ تن .

ب ۱۸ ، س : بی عبادت ؛ س : گاو دشتی .

ب ۱۹ ، ع و م : بیرو خشتی ، س : بیرو خشتی .

ب ۲۰ ، س : گوئی ز .

ق ۱۷۵

ب ٤ ، ع و م : کوهر باقی بیرونی را (شاید : برونی‌را) .

ب ۹ ، ع و م : این چنین افزونی ، چ : بایدت چنین .

ب ۱۱ ، همهٔ نسخ : مرده صفت ، متن تصحیح قیاسی‌است .

ب ۱۲ ، چ : گردند ، ع و م : کردند .

ب ۱٤ ، چ : دیو و دام و دد گشتند .

ب ۱٦ ، چ : توکه برسرّ .

ب ۱۸ ، چ : پابند (درهردو مصراع) .

ب ۲۰ ، ع : زندان وارسته نهٔ .

ب ۲۵ ، چ : خانش ز فکرت تهی‌و دانش .

ب ۲٦ ، چ : به مأذونی .

ب ۲۸ ، چ : که خائید .

ب ۳٤ ، م : خنکٔ آندم توکه ، چ : خنکٔ آن دم که تو ، ع : خنکٔ‌توکه ، متن‌تصحیح قیاسی‌است .

ب ۳۷ ، ع و م و چ : مانده‌ست نه مازربونی .

ق ۱۷٦

ب ۲ ، چ : چرم پلنگٔ .

ب ۳ ، چ : چند بسیار تاختی فرسنگٔ .

ب ٤ ، چ : گرفتی فراز و پست و نشیب .

ب ٦ درچ نیست .

ب ۷ ، چ : که سیه . بعدازین در چ این بیت اضافه‌است :

غایت موی من سپید بود
زین شگفتی همی‌شوم دلتنگٔ .

ب ۳۰ ، چ : منشین‌و چشم دار و بدانکٔ .

ب ۳۱ ، چ : باما بدان .

ب ۳۲ ، چ : اندر جنگٔ .

ب ۳۳ ، چ : بیهشان دهر .

ق ۱۷۷

ب ۲ ، چ : خرّم شود .

ب ۳ ، چ : دفتر و دیوان .

ب ۸ ، ع : کنم و قصیدهٔ خویش .

ب ۱۴ ، ع : که خردمندرا درو .

ب ۳۰ ، چ : طوق و بند ، در ع و م برسم قدیم : بندکی برمن .

ب ۳۶ ، ع : حقّ نهم .

ب ۳۸ ، چ : نامهٔ معانی .

ب ۴۱ ، ع : آنکک بکوئیم .

ب ۴۴ ، م : توبره بریان ، ع بی نقطه .

ب ۴۶ ، چ : نصیحتی .

ب ۵۳ ، ع و م : پرتر ز .

ب ۵۷ ، چ : جهان دون ؛ زان من همی قرار .

ق ۱۷۸

ب ۱ ، م و چ : گر چنین .

ب ۳ ، ع و م : هرچه کان خودرا .

ب ۷ ، چ : نانم و پستی ، ع : نایم و نویم و بستی .

ب ۱۴ ، ع و م : اول بود ، چ : بست بنشستی .

ب ۲۲ ، ع و م : نابایست و مر ، چ : نابایست و هر .

ب ۲۴ ، چ : چرا اورا .

ب ۲۵ ، ع و م : چه حاصل .

ب ۲۸ ، نپیخستی قراءت حدسی ماست ، ع و م : به سحسی ، چ : به بتحتّستی .

ب ۳۰ ، چ : چه بد کردی .

ب ۳۱ ، ع و م : کشتی (در هردوجا) .

ب ۳۴ ، چ : سوی دانا بیک نرخی .

ب ۳۵ ، چ : ترا جانیست .

ق ۱۷۹

ب ۳ ، چ : ازیرا ز بهمن .

ب ۴ ، چ : ز غم چشم .

ب ۵ ، چ : نگه کن سحر گاه .

ب ۶ ، ع و م : نه قوّاس .

ب ۹ ، بعداز این بیت در چ بیتی الحاقی آمده است :

نبینی که چون کینه داران گل نو
پرازخون دل و دست پرخار دارد.

ب ۱۰ ، چ : همی خیل نیسان و آزار ، ع و م : خیل بستان و ایّار .

ب ۱۲ ، چ : شکفته عروسی .

ب ۱۷ ، چ : گنده پیری .

ب ۱۸ ، چ : بسی بردرخت گل از برگ و بارش.

ب ۱۹ ، چ : جز آن کس .

ب ۲۱ ، چ : بسر در چمن تاج نرگس

بدست اندرون کرده دینار

ب ۲۳ ، چ : نبینی که ... هریاسمینی .

ب ۲۵ ، چ : برانش ز پیش .

ب ۲۷ ، چ : درآستین .

ب ۲۸ ، چ : پیرار و امسال .

ب ۳۰ ، چ : خود خریدار .

ب ۳۵ ، چ : از چه بازار .

ب ۳٦ ، چ : خشم و انکار .

ب ۳۷ ، چ : سردار دارد .

ب ۳۹ ، چ : پرس کز مهر اوآستینم .

ب ٤۱ ، چ : وفا و لطف را به پیکار .

ب ٤۲ ، ع : نه کار و نیاوار دارد ، چ : نه یاوار دارد ، م (باصلاح جدید) نه‌آوار دارد.

ب ٤٤ ، چ : کش این بدکنش .

ب ٤٥ ، ع و م : رفیقا تو اورا .

ب ٤٦ ، ع : دست دل را ، چ : بیزار دارد .

ب ٤۷ ، چ : نبیند حقیقت ؛ چ : هیچ بیدار .

ب ٤۸ ، چ : پیشکاریست، چ ابیات ٤۸و ٤۹را پس و پیش آورده .

ب ٥۳ ، چ : دراینجا همی‌خیزدش غلّه کایزد .

ب ٥٤ ، چ : همه ورزکاران ، بعداز این بیت بیت ٥۸را آورده‌است .

ب ٥٥ ، چ : بوستانست و ؛ شد یار دارد .

ب ٥۷ ، چ : از بی فلاحی ، همی کار همواره پیکار .

ب ٥۸ ، چ : یکی تخت کردست و از کار کارش.

ب ٦۱ ، چ : کار دینی ؛ همهٔ نسخ : دانش و کار دارد .

ب ٦۳ ، چ : بگفتار حجّت .

ق ۱۸۰

ب ۳ ، ع و م : گرانست و ستوده .

ب ۸ ، ع : بباشد .

ب ۱۰ ، چ : خوش آمدت .

ب ۱۸ ، چ : چه شد او .

ب ۲۲ ، چ : مرد خردمند .

ب ۲٦ ، ع و م : ناداشته او ... غریبست .

ب ۲۷ ، ع و م : نخستس بس و .

ب ۳۰ ، چ : باشند همواره .

ب ۳۳ ، ع و م : باشد برنام چومردم (خارج از وزن) . چ : باشد برمردم (بی معنی) .

ب ۳٤ ، چ : فرزند ترا عمّر بودستی و .

ب ۳۹ ، چ : گل خوار .

ب ۴۰ ، ع : که خور خار .
ب ۴۴ ، ع و چ : سازندهٔ این گنبد چه گُریزی .
ب ۴۷ ، چ : غدر پذیرنده .

ق ۱۸۱

ب ۲ ، همهٔ نسخ : تو گردونم .
ب ۳ ، چ : بچه قانونی .
ب ۱۶ ، ع : بهار درو ؛ بگذشت گل نگشت ، م مانند متن ، چ : بهار از در ؛ بگذشت گل نگشت .
ب ۱۸ ، ع : مال و غم ، چ : مانی و غم .
ب ۲۹ ، ع و م : ای بی گمان .
ب ۴۰ ، ع : ذالنون از ، م : ذوالنّون .

ق ۱۸۲

ب ۳ ، چ : بند و قید .
ب ۵ ، چ : در پی این .
ب ۷ ، چ : زراست و وشانه .
ب ۸ ، چ : درتبیه و فسانه ، م : دربتیبه و فسانه ، ع : در بتیبه و فانه .
ب ۱۳ ، ع : سوی مزکت .
ب ۱۴ ، چ : بخندد بتو .
ب ۱۵ ، چ : می‌است و زلیبیا ، م : می‌است زلیبیا .
ب ۲۴ ، چ : شو ازاین .
ب ۲۹ ، چ : ترا بس براسب عقل ، ع : ترا بس بودو عقل ، م : ترا بس بود اسب عقل .

ق ۱۸۳

ب ۳ ، چ : زمینت ، چ : نیز و خوان .
ب ۸ ، چ : مهی بدین سان .
ب ۱۰ ، چ : که کرد سلطان .
ترتیب ابیات در چ چنین است : ۱۲ ، ۱۵ ، ۱۳ ، ۱۴ ، ۲۲ ، چ : شرف گرد .
ابیات ۲۴ و ۲۵ ، در ع و م مصراعهای دومشان عوض شده است ، ودرمصراع دوم ب ۲۵ هردو « واباد » دارد بجای « وازار » .
ب ۲۷ ، چ : بشنفت و .
ب ۲۹ ، چ : بر کار بود همیشه ، و دوبیت ۲۸ و ۲۹ را پس و پیش آورده .
ب ۴۰ ، چ : برحق تو مشو .
ب ۴۵ ، چ : تست آن .
ب ۴۷ ، چ : چه سوداست .

ب ٤٨ ، این بیت‌را چ ندارد .

ب ۵۷ ، چ : مسیح ازو .

ب ۷۱ ، چ : ای بهره‌ور ازخرد بحکمت : گرد ازسر جاهلان .

ق۱۸٤

ب ۲ ، چ : خار خویشتن .

ب ۳ ، چ : درقیاس .

ب ۵ ، در م و چ : اندك از دل .

ب ۹ ، چ : هرکه بچه‌ی مار بدرا برورانَد روز روز ، و جای ابیات ۹ و ۱۰ هم عوض شده‌است .

ب ۱۱ ، ع و م : بفعل نیکك خویش .

ب ۱۳ ، چ : بازگردد .

ب ۱٤ ، چ : ناپیدا شوند ، همی پیدا کند .

ب ۱۵ ، چ : دیدهٔ وامق شود ، گلرخان چون عارض عذرا .

ب ۱٦ ، چ : چشم دگر بینا کند .

ب ۱۷ ، چ : جهان‌را زشت‌و نازیبا .

ب ۱۹ ، ع و م : قرین راست‌کار .

ب ۲۰ ، چ : علم جان جان‌تست‌و جان، چوجان تن‌را .

ب ۲۱ ، چ : انبازکرد ، شاید صواب «هم سار کرد» باشد .

ب ۲۳ ، ع و م : برافت اعتدال .

ب ۲٤ ، چ : برعدل ایزد .

ب ۲۵ ، چ : برای ما کند .

ب ۲٦ ، چ : پیش تو ... یکتای بی همتا .

ب ۲۸ ، چ : به دین والا کند .

ب ۲۹ ، چ : هرچه آن‌را .

ب ۳۵ ، چ : آب‌و خاك اجزای .

ب ۳۷ ، چ : قول سنگك‌و آب‌و آتش .

ب ۳۹ ، ع و م : حلقهٔ زربفت ، چ : حلّهٔ زربفت؛ چ : چون بشب زین گوی‌تیره .

ب ٤۰ ، چ : بصحرا در .

ب ٤۱ ، چ : ازگه مشرق ، درگه مغرب .

ب ٤۵ ، چ : اندیشهٔ فردا .

ق۱۸۵

ب ۷ ، چ : برین سود .

ب ۱۷ ، چ : زیب‌و غلام‌و .

ب ۲۱ ، چ : کسی جز درام .

ب ۲٦ ، چ : گردن نهد .

ب ۲۷ ، م و چ : بنویسد خرام .

ب ۳۷ ، ع و م و چ : چشم نکوبین .

ب ٤٤ ، چ: جغد لجام .

ق ۱۸٦

ب ۱ ، چ : سخت وگنبد .

ب ۲ ، م : لابد که ، چ : لابد که . . . عقل خویش .

ب ٤ ، چ : داننده فیلسوف... درجهان، کردگار جهان مایهٔ .

ب ٥ ، چ : رفت عطا ماند باخدی .

ب ۷ ، چ : از بهر گفتگوی .

ب ۸ ، چ : نه فنائیست .

ب ۱۰ ، چ : محالست و ناسزاست .

ب ۱۱ ، چ : پس چاشنی ؛ ... ؛ گر فعل بر فنا شد بنیاد .

ب ۱۲ ، چ : این نیلگون رحاست .

ب ۱٥ ، چ : جز عقل کیست . . . این مستحق لعنت وان .

ب ۱٦ ، چ : از جسم فربهست ؛ بل قدر مردم از سخن و علم .

ب ۱۸ ، چ : پس درتو عقل عقل .

ب ۱۹ ، ع و م : علتی و قضا .

ب ۲۰ ، چ : هدیه‌را بهاست .

ب ۲۱ ، چ : این ره آثار .

ب ۲۲ ، چ : وزان رو ترا .

ب ۲٥ ، چ : ملک بقاست ... ازهردو عالم .

ب ۲٦ ، چ : وا مر ترا که عقل .

ب ۲۷ ، چ : مبتلا شده .

ب ۲۹ ، چ : عدل است وارث همه .

ب ۳۱ ، چ : بی برگ صبر کرد بیاید اگر نه خوست ، نباید که ازهواست .

ب ۳۲ ، ع و م : آب و نعمت نعمت ، چ : نهال اوست، چ : بی آب ... مگر که کاست ، وب ۳۱ و ۳۲ را پس و پیش آورده‌است .

ب ۳۳ . چ : دل او تکیه می کند ... هوا جوی خود هواست .

ب ۳٤ ، چ : چون عصاست .

ب ۳٥ ، چ : یکیست خطّ کشیدهٔ خدای خلق ... منتهاست .

ب ۳٦ ، ع و م : خطّ و ... بر انجاش .

ب ۳۷ ، چ : جان و ... ز دین .

ب ۳۸ ، متن از حاشیهٔ چ گرفته شد ، متن چ : چون دین تو وفاست . وفا تخم دینت را ، یک تخم هست خوف و ؛ ع و م : چون دین دوتاست دوتخم است دینت‌را (کذا) .

ب ٤۰ ، چ : مگر اهل ... جز این دو .

ب ٤۱ . چ : تخم مایهٔ ؛ چ : پرهیزگار مردم با دین و .

ب ۴۳ ، چ : بکش ز پی ... تاختن ز پس .
ب ۴۴ ، چ : چون شده‌ای .
ب ۴۶ ، چ : زآرزو بوجودت .
ب ۴۷ ، چ : پرهیز خلق را ، ع و م : همین دو است ، چ : از بند دور باش که پندش نه از وفاست .
ب ۵۱ ، چ : چشم تو و بر .
ب ۵۲ ، چ : هم‌رهانت‌و باید ؛ چ : سپنجست‌و بی نواست .
ب ۵۳ ، چ : زاد راه که .
ب ۵۵ ، چ : کنی آنجا .
ب ۵۶ ، چ : مسجد ... ای پسر هنوز ؛ مسجد .

ق ۱۸۷

ب ۵ ، چ : بطریق علم دین یابد .
ب ۲۲ ، چ : خاری (در هردوجا).
ب ۲۳ ، چ : ای بوده زبون .
ب ۲۴ ، چ : چونش نگـــذاری (چونش نگدازی ؟) .

ق ۱۸۸

ب ۲ ، س : ولی با دوستی .
ب ۴ ، چ : دشمن .
ب ۵ ، س : جز دشمن ، چ این بیت‌را ندارد .
ب ۷ ، س : دشمن تو ، کهن گشتست .
ب ۹ ، س : بشرق‌اند از دم گاهی .
ب ۱۰ ، س : آنچه من دیدم بغربت ، چ : آنچه من دیدم ز غربت .
ب ۱۵ ، س : از تیشه بمعدن .
ب ۱۷ ، س : بجام زر بدست شاه .
ب ۱۸ ، س : چه بینی ؛ بجزآن کاندرآن .
ب ۱۹را س ندارد .
ب ۲۰ ، س : اگر امرود را .
ب ۲۱ ، ع و م : در تن نهفتست ، ع و م : بر کن نهفتن .
ب ۲۲ ، س : سوده بر .
ب ۲۳ ، ع و م : بدست سیر .
ب ۲۵ ، ع و م : درجهل جاهل ، چ : در جان جاهل ؛ چ : بخم در گوزو ، س : بخم شهد ارزن .
ب ۲۶ ، س : خار بر کن .
ب ۲۷ ، س : علم خواهی .
ب ۲۸ ، س : گه ماهی گهی .
ب ۳۰ ، س : به دن دل‌راو دانش‌را چه‌نوشی ، نگردد دن .

ب ۳۱ ، ع و م : کوزه (درهردو مورد) ، س : می‌دانی کت از دن کوزه ، چ : که از خم کوزه ؛ بطمع کوزه دن را ، چ : بطمع کوزه خم را .

ب ۳۳ ، س : چه بری .

ب ۳۵ ، س : مکش همواره .

ب ۳۶ ، س : بنادانی خرد .

ب ۳۸ ، س : نه چون سورست ار چه همچو از دور ؛ چ : انبوهست و .

ب ۳۹ ، ع و م و چ : روزه‌ست الکن ، س بیت را ندارد ، متن تصحیح قیاسی است .

ب ۴۱ در س نیست .

ب ۴۲ ، س : پید نهانی .

ب ۴۳ ، چ و س : چه پرسی چند گوئی ، س : نه کافورست و چندن .

ب ۴۴ ، س : وزین پیدا ، م : برانی اشترت .

ب ۴۵ ، ع و م : گلبن‌را ، ازس و چ متابعت‌شد .

ب ۴۶ ، س : نمی‌دانی ، ع و م : گلیمی جز .

ب ۴۷ ، س : بباید ای .

ب ۴۸ ، س : تا بدانی .

ق ۱۸۹

ب ۳ ، چ : مقرّم بقرآن و .

ب ۵ ، چ : بشیر نذیر .

ب ۱۹ ، م و چ : بجانست ، ع (بی‌نقطه) .

ب ۲۲ ، ع : شهره بد .

ب ۲۳ ، چ : خاك‌و از باد .

ب ۲۸ ، چ : بشیره کنی .

ب ۳۰ ، چ : بار تو ؛ نه خورشید رخشان .

ب ۳۲ ، چ : ای میر اگر .

ب ۳۹ ، چ : ز دردست و .

ب ۴۱ ، ع و م : ای سر چون .

ب ۴۲ ، چ : گوای منی .

ب ۴۶ ، چ : بران بنگر .

ب ۴۸ ، چ : شبر یا شبیر .

ب ۴۹ ، چ : غافل بوی ... بدین درد .

ب ۵۰ ، چ : بحجّت .

ق ۱۹۰

ب ۱ ، ع : انبوه و .

ب ۲ ، چ : بستی طمعی .

ب ۱۲ ، ع و م و چ : نکنی .

ب ۱۷ ، چ : که مخرّی .

ب ۲۲ ، چ : نبود قید و .

ب ۲۳ ، چ : از گیتی پند .

ق ۱۹۱

ب ۲ ، چ : همه نامست (خلاف وزن) .

ب ۵ ، چ : نیست پیدا ، ع «تو» را ندارد .

ب ۶ ع «صد» را ندارد ، ع و م : سخن چه گوئی بصفرا .

ب ۷ ، درع و م : کو نه هم .

ب ۱۰ ، چ : کمتر بودش .

ب ۲۲ ، چ : مشک مارا .

ب ۲۸ ، چ : ز روی حوّا .

ب ۳۳ ، ع و م : کنند معادا .

ب ۳۵ ، چ : میراست یوز .

ب ۳۷ ، ع : گر تو ز پیغامبری چون .

ب ۴۱ ، ع و م : آن شهر و مکان نشد .

ب ۴۵ ، چ : فرد رحمان .

ب ۴۶ ، ع و م : نهٔ مکر تو باسما ، چ بیت را چنین دارد :

این کیست که نامهاش برگفتی

گر ویژه نهٔ مگر تو با اسما .

ب ۴۷ ، چ : ازو ازیرا .

ب ۴۹ ، چ : تا بهشت .

ب ۵۱ ، چ : علم قران و .

ب ۵۳ ، چ درحاشیه حدس زده‌اند که «امروز نمایش من مفاجا» صحیح بوده باشد .

ب ۵۶ ، چ : برگنج نشست کرد .

ب ۵۷ ، چ : گنجیست .

ق ۱۹۲

ب ۱ ، ع و م : جاه و جمال .

ب ۳ ، چ : به نیم سپنجی همی‌نیابد راه .

ب ۵ ، ع و م : رفیق خال و .

ب ۹ ، چ : یک نخم است .

ب ۱۵ ، درهمهٔ نسخ همین طوراست .

ب ۱۹ ، ع و م و چ : بجانت ، متن به‌استناد نسخه بدل چ اصلاح شد .

ب ۲۲ ، چ : چو نارسای .

ب ۲۶ ، ع و چ : آلت‌اند نه اصل (؟ به‌اصل)؛ (دوم) چ : دستان‌و لحن .

ب ۳۱ ، م و چ : ندمست ، ع : تدمست .

ب ۳۲ ، چ : کژدمش (درهردو مورد) .

ق ۱۹۳

ب ۲ ، س : روشنائی چشم‌من ، ای روشنی‌چشم باب .

ب ۳ ، ع و م و چ : (اوّل) : تاب نور .

ب ٤ در س نیست .

ب ٥ ، س : چون بدید .

ب ٦ ، ع و م : مردم هشیار پور ، چ : مردم هشیار هیچ ، س : این زرّین عقاب .

ب ۷ ، در چ این بیت نیست .

ب ۱۰ ، در س این بیت نیست .

ب ۱۱ ، چ : تو بتاب، س: پیش‌ازان کزتوربایدنور و تاب .

ب ۱۳ ، س : تا بریزدت این‌سراب‌ازروی‌آب .

ب ۱٤ ، ع و م : پاك و شرم ، س و چ : شرم و باك ، س : ورش ننوازی .

ب ۱٥ ، چ : گیتی مرترا ، حاصل به دنیا ، در ع و م : خیر یاب .

ب ۱٦ ، ع و م : آب‌و سبزه تازه .

ب ۱۷ ، س : شدست زود .

ب ۱۹ ، ع و م : کرده باید ، چ : کرد باید با ، م : جنگك باید ، س : نی عتاب .

ب ۲۳ ، س : تا ببندد چرخ‌را ، س ابیات ۲۳ و ۲٤را پس‌و پیش آورده .

ب ۲٤ ، س : گوی گردان ، س : خطاب .

ب ۲۷ ، س : ور رهی،در ع این‌بیت درحاشیه پس‌از ب۲٦ اضافه شده‌است‌و در م‌و چ بعداز ب ۳۳ درج شده‌است .

ب ۲۹ ، س : برآید جست .

ب ۳۳ ، ع و م‌و چ : مشغول این کلاب .

ب ۳٤ ، س : گوسپندان‌را مران گرد .

ب ۳٦ ، س ، باید شدنت از راه من .

ق ۱۹٤

ب ۳ ، ع : کان جان نیز چونین .

ب ٤ ، ع : خدا بخرد .

ب ۱۱ ، ع و م و چ : مرجان‌و درخاك .

ب ۱٥ ، ع و م : خزّست و ، چ : مر سرمارا خزّ است و .

ب ۱۹ ، ع و م : بی خرد دین .

ب ۲۰ ، چ : گوید و بی راهست .

ب ۲۸ ، چ : زمین یزدان .

ب ۲۹ ، ع : بلكك باغیست ، م: بلکه‌باغیست .

ب ۳۳ ، چ ، یابیش که بر .

ب ۳٥ ، ع و م : هرمعصیتی‌ای .

ق ۱۹٥

ب ۱ ، چ : عمر جهان .

ب ۳ ، چ : نهنگیست ... خیره برین .

ب ٥ ، چ : چو دیبای محلّق ، م : مخلّق شده سوسن .
ب ٦ ، چ : وان کوه برهنه شده از برف .
ب ١٢ ، ع و م : بگذشت سمر .
ب ١٣ ، ع و م : بجز فنائی ، چ : برخیره ثنائی .
ب ١٤ ، چ : درآغوش .
ب ١٥ ، چ : باز سنانند ؛ چ : بمخراش و بمخروش .
ب ١٦ ، چ : از پیش ؛ چ : همی کوش .
ب ١٧ ، چ : این خانهٔ .
ب ١٨ ، این بیت در چ نیست .
ب ١٩ ، ع و م : بخلاکوش ، چ این بیت را ندارد .
ب ٢١ ، چ : دل تو بربکشد .
ب ٢٢ ، چ : وین جوشن .
ب ٢٣ ، چ : کند امروز .
ب ٢٤ ، چون گردنت .
ب ٢٥ ، چ : مخور زیرا کاتش نشود .
ب ٢٦ ، چ : ازحجّت اگر .

ق ١٩٦

ب ٤ ، چ : گوی دوان .
ب ٥ ، ع و م : برمبرم کبود .
ب ٧ ، ع و چ : همی‌نیاید .
ب ١١ ، چ : برداشت دست .
ب ١٢ ، ع و م : درمیدانی .
ب ١٦ ، ع : عاجزی و .
ب ٢٤ ، ع و م : هرعیبه‌ای ، چ : هرعیبهٔ زجوشن اقوالت .
ب ٣٩ ، ع و م : هرکاهلی (ظ ی کسرهٔ اضافه است) .
ب ٤٠ ، چ : قرارکرده .
ب ٤٣ ، ع و م : تاوان و چه .

ق ١٩٧

ب ١ ، چ : کودك دوازده .
ب ٣ ، چ : دشت بمانندهٔ جبال بساله ، نسخه بدل داده‌اند : دشت نماند و جباله و نه بساله (؟) .
ب ٦ ، چ : طرفه چراغیست . . . آتش آب عقیق و مشکك ذباله .
ب ٧ ، ع و م : باغ چرا شد باز .
ب ٩ ، چ : دختر نرگس .
ب ١١ ، چ : نگرکه .
ب ١٢ ، چ : نجویدش .

ب ۱۳ ، ع و م : سبزه غلاله .
ب ۱۴ ، چ : بجوئی .
ب ۱۵ ، چ : ز بد سگال نواله .
ب ۲۱ ، چ : هم به‌تو نالد ... ز غم تو... ناله .
ب ۲۲ ، ع : مادر فرزند .
ب ۲۴ ، «زرد بلاله» در ع و م ، زرّ و دباله در چ .
ب ۲۶ ؛ ع و م : چه خیار و چه .
ب ۲۷ ، چ : هرچه درو مغز بود آرد فروشد ؛ ع و م : برسر ما آشوب آمدست‌و ، چ : برسرش آشوب آمده‌ست .
ب ۳۰ ، چ : ز مال نکاله .

ق ۱۹۸

ب ۱ ، چ : ضعیف‌و خاکسارم .
ب ۴ ، چ : مرا حریف دیرین .
ب ۵ ، ع : چنبر خفته ، م هم چنبر خفته بوده است بخطّ جدید به‌چفته بدل شده‌است.
ب ۶ ، ع : به زرداب ؛ چ : شست آن همه .
ب ۷ ، ع و م : گویمش کین .
ب ۸ ، چ : ندانم‌و ندارم .
ب ۱۱ ، چ : براین تن .
ب ۲۵ ، ع و م : سیرت آنکث .
ب ۲۶ ، چ : خلق ازیرا .
ب ۲۹ ، ع و م : رنجیم نبود .
ب ۳۰ ، چ : یکسر چه کشی .
ب ۳۴ ، چ : به غار در ... نیز کنون چنان .
ب ۳۵ ، چ ازین بیت ببعد را قصیدهٔ تازه‌ای تلقّی کرده‌است .
ب ۴۱ ، چ : ندانیم نفایه ... سوی خیار .
ب ۴۲ ، ع و م : مفخروگوهرتبارم ، چ : مفخر گوهر تبارم .
ب ۴۴ ، چ : خلاف یارم .
ب ۴۸ ، چ : توکن عفو .

ق ۱۹۹

ب ۱ ، چ : بنادانی . ع و م عمر هگرزی ؛ ع و م : تافزونی‌و یکی .
ب ۴ ، کز خاکی سرشته‌و خفته‌در .
ب ۶ ، چ : نیکث بنگر .
ب ۷ ، ع : ششتری‌و روی خوبت مرغزی .
ب ۸ ، چ : شو آنکه روزی .
ب ۱۰ ، چ : قدرت ملکث‌و ، ع : قدرت‌و ملکث و ضیاعت .
ب ۱۱ ، ع و م‌و چ : زندگانی مرکزی .
ب ۱۲ ، چ : اندرین ما مرکزی .

ب ۱۳ ، چ : یا که بیهوش و خزی .

ب ۱۴ ، چ : چونت گویم .

ب ۱۵ ، چ : چون شوی ؛ مر پستان مادر .

ب ۱۷ ، چ : هم سپیداری و بی باری و هم بی سایه‌ای ... هرگز نفرزی .

ب ۱۹ ، چ : شوی کامروز تو ؛ درسگان مانند مردم زرّ و دیبا و خزی (؟)

ب ۲۱ (دوم) چ : پروزیهایند ... پروزی ، ع و م : پیر زینهااند .

ب ۲۲ ، چ : عاجزی گرگست... عاجزی تو ... کاکنون .

ب ۲۳ ، چ : دیو برتابد ترا ... کاندرین بروزی (کذا) .

ق ۲۰۰

ب ۱ ، چ : گرد برآورد هم .

ب ۶ ، چ : جمّانی رسید .

ب ۸ ، چ : باغ و بهار .

ب ۹ ، چ : مشکک دهد .

ب ۱۰ ، ع و م : وین که نگرداند .

ب ۱۴ ، ع و م : وین که بخوبی ایذر .

ب ۱۶ ، ع و م : عنبر باشد ، چ : بهوا برعباش.

ب ۱۷ ، ع و م : دید بباید که .

ب ۱۹ ، ع و م : آذر وی ، چ : دربلاش .

ب ۲۰ ، ع و م : کنده شود .

ب ۲۳ ، چ : بدین ره هباش .

ب ۲۵ ، چ : زمان منحناش .

ب ۲۶ ، چ : بگمانی ز بدیهای او .

ب ۲۷ ، چ : برخوان بمن .

ب ۲۸ ، چ : کرد نتانست .

ب ۳۲ ، م : عنان درعناش .

ب ۳۴ ، چ : گشتن این چرخ بس .

ب ۳۶ ، ع و م : از بهاش ، چ : از نُهاش ؛ متن تصحیح قیاسی است .

ب ۳۸ ، ع و م : تشنه و کشته ، چ: حرمت فضل و.

ب ۴۱ ، چ : لیکک نشاید که درین .

ب ۴۷ ، ع و م : طاعت داری و ، تکیه مداریش.

ب ۵۰ ، ع و م : نباشد عطاش .

ب ۵۱ ، ع : نداند سزا ، م : ندانند سزا .

ب ۵۴ ، چ : بشنیدی بشرم .

ق ۲۰۱

ب ۲ ، س : هردو بدین جای ، چ : هردو بدین عالم .

ب ۳ ، س : گر در جهان نه‌اند علی‌الحال ؛ در تن ما .

ب ٤ در س و چ اینجا نیست و بعداز ب ۲۹ آورده شده‌است .

ب ٥ ، ع و م : فراخ مهیّا .

ب ۷ ، س : لاشی‌اند و فعل نه‌ایدوزجیزند .

ب ۸ ، ع و م : لطیفند جوهرند .

ب ۱۰ ، س : دراین دامگاه .

ب ۱۱ ، ع و م : چو جسم و صورت و .

ب ۱۲ ، س : درهای حجّتند ، چ : درهای حکمتند .

ب ۱۳ ، س : چون‌ستورند نگویند ، پس‌از این بیت در چ بیت مربوط به‌آفروشه آمده (ب ١٤) که در س بعداز ب ۳۱ چنین ضبط شده‌است : افروشه‌است مبر که زاغ‌است چاکرش... سخت درخورند .

ب ١٥ ، س : این خیمهٔ ... نکث ازپس‌دیگر ، چ : کایشان هماره از .

ب ١٦ ، س : ازعمر ما برند .

ب ۱۸ ، چ : تا کی‌مراین‌سیاه‌کبوتر کی‌آن‌سپید.. (دوم) ، چ: پرّهابر ، س : چون بگذرند بر ما پرها .

ب ۱۹ ، س : ننگرند و نگردند .

ب ۲۰ ، س : شمع ازین .

ب ۲۲ ، ع و م : برذات .

ب ۲۳ ، س : گویند همی ؛ (دوم) چ : اینها دو دستهای .

ب ٢٤ ، س : خلق بدو ، چ : خلق برو .

ب ٢٥ ، س : که اینها همی .

ب ٢٦ ، س : بتأیید ایزدیست ... ؛ (دوم) چ و س : بنویسند .

ب ۲۷ ، س : چو تدبیر یافتند .

ب ۲۸ ، چ : حال ایشان ؛ (دوم) چ و س : گاهی بسوی مغرب و .

ب ۲۹ ، بعداز این بیت در س و چ بیت ٤ وارد شده‌است .

ب ۳۰ ، چ : سخن زین ، س : اینها که بشنوند سخن زی .

ب ۳۱ ، س : خرس وار ؛ (دوم) چ : چنو بخورند .

ب ۳۲ ، چ : هرصبح‌را .

ب ٤٠ ، س : لشکر اسلام .

ب ٤١ ، چ و س : میش‌و بره برند .

ب ٤٣ ، چ: خوب‌وشیرین ، س: شهدو شکّرند.

ب ٤٤ ، چ : سزای نعمت و .

ب ٤٥ ، س : کر نتاب ... ؛ س و چ : کورندو هم کرند .

ب ٤٦ ، ع : جهان دینا ، م : جهان دنیا ، س : جهان‌دین همه ؛ چ بیت ٤٩را اینجاآورده است .

ب ۴۷ ، س : که بار خردرا .

ب ۴۸ ، س : روز عزّ دین .

ابیات ۵۰ و ۵۱ را ع و م و چ پس و پیش آورده‌اند .

ب ۵۰ ، چ : این بی کرانه واله گو پاره منکرند ،

ع و م : این بی کناره و یله گو باره منکرند.

ب ۵۳ ، س : فتنهٔ طوفان ، چ و س : جور و

جهل؛ (دوم) چ: چون باد خوش وزنده.

ب ۵۴ ، س : خوراسان .

ب ۵۶ ، ع و م : مغز میوهٔ ، چ : تو مغز نغز و

میوهٔ خوشبو ؛ (دوم) چ و س : می‌چرند .

در آخر قصیده درج چهار بیت آتی آمده

است که بی شکّ الحاقی است :

در آشیان چرخ دو مرغان زیرکند

کاندر فضای ربع زمین دانه می‌خورند

پرواز چون کنند ازاین دامگه برون

کُه قاف را گرفته به چنگال می‌برند

نی مشتری نه زهره نه مرّیخ و نه زحل

نی آفتاب روشن و نه ماه انورند

تحقیق شد که ناصر خسرو غلام اوست

آن کو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند.

ق ۲۰۲

ب ۳ متن چ : نه حاجی و نه رازی ، نسخه بدل

چ : نه چاچی و نه رازی .

ب ۴ ، چ : اگر بازیست ازاندیشه بازی .

ب ۵ ، چ : همی نازد نهانی را بغازی .

ب ۷ ، چ : بدو چندین چه نازی .

ب ۸ ، چ : بزیر وهم و عقل ... ؛ جزا هرگز .

ب ۹ ، چ : بدین خیر مجازی .

ب ۱۱ ، چ : چو واگشتی همی .

ب ۱۷ ، چ : پهنا و درازی .

ب ۱۹ ، چ : چو آن نامه که .

ب ۲۱ ، ع : بر بوی دنیا ، چ : چند نازی .

ب ۲۲ ، چ : نشسته لیک درجسم گرازی .

ب ۲۳ ، چ : افسانهٔ مغازی، م: اقسان و منازی.

ب ۲۹ ، ع و م : هفتاد یازی .

ب ۳۰ ، چ : سپید و پهن و .

ب ۳۱ ، چ : خویش و بنویس، ع و م : یامجازی،

ب ۳۳ ، چ : سخن‌دان را ، ع و م «را» را ندارد.

ب ۳۵ ، چ : دین کش ؛ به‌ازتو کرد نتوان کس.

ق ۲۰۳

ب ۱ ، چ : که دانی خطاست .

ب ۳ ، چ : اگرچه بیفزاید و ... که تا باشد .

ب ۶ ، چ : بنگری تخم ماست .

ب ۸ ، چ : آسیاب ، بدندان‌ما درگیارا فناست،

که باین حساب مصراع دوم بیت ۸ و مصراع اوّل ب ۹را انداختهاست .
ب ۱۱ در چ نیست .
ب ۱۲ ، چ : مردان خاك .
ب ۱٤ ، چ : مسیحست .
ب ۱۵ ، چ : نمردهست و هرگز نمیرد .
ب ۱۷ ، چ : پیغمبراست .
ب ۱۹ ، چ : درو ملتقاست .
ب ۲۰ ، چ : این گوهری .
ب ۲۱ ، چ : چو تو هرکسی بربلا .
ب ۲٤ ، چ : محابا نه روی ریا .
ب ۲۸ ، چ : گمان می بری .
ب ۳۱ ، ع و م : کزو چیز .
ب ۳٤ ، چ : ره نمایدش .
ب ۳۷ ، چ : طاعت دواست .
ب ٤۰ ، ع و م : که این دو بر تو ، چ : وبال و ریاست .
ب ٤۵ ، چ : این هردوان .
ب ۵۱ ، چ : اشعار من .

ق ۲۰٤

ب ۲ ، چ: هرسو که دوم .
ب ۳ ، چ : چادر شربست ، ع و م : تا یافتمش.
ب ٤ ، چ : گر برآیم ز بن چاه .
ب ۷ ، چ : خیزم و بگریزم از .
ب ۸ ، چ : همی سوی من .
ب ۹ ، چ : ببرّند بدشنه .
ب ۱۱ ، چ : تدبیر گرو .
ب ۱۲ ، چ : چون بجان اندر... بهرسو چهدوم ، ودوبیت ۱۱و۱۲را چ پس و پیش آورده است .
ب ۱٤ ، چ : نه تو آن منیو .
ب ۱٦ ، چ : مگر از جهل و جفا چرن تو برآید سروم .
ب ۱۹ ، چ : خواب و غنود .
ب ۲۰ ، چ : شنودم ز دلم .
ب ۲۱ ، چ : بدیشان و بدودهشان من .
ب ۲۵ ، ع و م : گر نگیرد .
ب ۲٦ ، ع و م : من ترنم . . . شد تنم . چ : شد زنم رحمت او ، متن تصحیح قیاسی است .

ق ۲۰۵

ب ٤ ، چ : چندانکه فزودی .
ب ۹ ، چ : نهادند مرغ و ماهی .

ب ۱۰ ، ع و م : تمام و آنگه ؛ (دوم) چ: نهدش چرخ و .

ب ۱۱ ، چ : یکباره قدت را کنی .

ب ۱۲ ، ع و م : مباش ساهی .

ب ۱٤ ، چ : از سیاهی .

ب ۱۵ ، ع و م و چ : که مردمان را .

ب ۱٦ ، این بیت در ع و م نیست .

ب ۱۷ ، ع و م : تو نیستی آگاه از تن خویش .

ب ۲۱ ، مصراع دوم این بیت و مصراع اوّل ب ۲۲ را م انداخته است .

ب ۲٦ ، چ : بر چرغ علم ماهی .

ب ۲۷ ، این بیت در چ نیست .

ق ۲۰٦

ب ٤ ، چ : فریفته مشو ای نوجوان .

ب ۹ ، چ : نعمت خودرا .

ب ۱۰ ، چ : مر این مبارك خوان را .

ب ۱۳ ، چ : پرنیان شده است .

ب ۱٤ را چ ندارد .

ب ۲۱ ، ع و م و چ : اشعث طمّاع ، این بیت را چ درست در آخر قصیده آورده است .

ب ۲۳ ، چ : چشم سر سوزیان .

ب ۲٤ ، چ : تبع پند و داستان .

ب ۲۵ ، چ : چو آب ژاله ... بی نشان .

ب ۲۷ ، چ : خانمان شده ای .

ب ۲۸ ، چ : ازگزافه چو گشت مثل ، در ع تو بخطّ جدید بالای سطر افزوده شده است، می توان حدس زد که این لفظ بجای «چون» که ساقط شده بوده است اضافه شده و اصل این بوده است که چنین چون مثل روان شده ای .

ب ۳۱ ، چ : که تو از حکم .

ب ۳۲ ، چ : به آب بند طمع نی به نان و جامهٔ علم ، روان گمره را گر تو .

ب ۳٤ ، چ : که درغم من ؛ چو زرّ بید .

ب ۳۷ در چ نیست .

ق ۲۰۷

ب ۳ و ٤ در چ پس و پیش آمده است .

ب ٦ ، ع : داری ،احته ، م : داری تاخته ، چ: داری آخته .

ب ۷ ، چ : از کردارها .

ب ۸ ، ع و م : خود نپیچد ؛ ع و م : دراشتات و زنذ .

ب ۹ ، چ : او مر دیگران را .

ب ۱٤ ، چ : زیر بارش تن .

ب ۱۶ ، چ : چون سوی دانا به‌آمال مآل .
ب ۱۹ ، چ : تا زمان ببندش .
ب ۲۰ ، چ : مار مرده ناردش تعویذ و بند .
ب ۲۲ ، چ : دام او دانی .
ب ۲۳ ، چ : فرهمند بدکنش .
ب ۲۴ ، چ : خویشتن آن‌را .
ب ۲۷ ، چ : میراث‌خوار آنچت که هند ، ودر حاشیه احتمال داده‌است که «میراث‌خوار این زلّه بند» بوده باشد .
ب ۲۹ ، چ : برپای خود .
ب ۳۱ ، ع : چو پلند ، م : چون پلند ، چ دو مصراع‌را انداخته‌و از دومصراع باقی این بیت‌را ساخته :

برهمندی‌را به دل در جای کن
گر همی زایزد بترسی چون شمند .

ق ۲۰۸

ب ۲ ، چ : نعمت‌و از ضیعت ، ع‌و م : ضیعت وز دهقانی .
ب ۳ ، چ : جفاپیشهٔ بیدادی .
ب ۴ ، متن از چ گرفته شد ، ع‌و م : بر اندوه ترا زین دانه (؟) درمصراع دوم ممکنست گدازیده‌تر صحیح باشد .
ب ۶ ، ع : لشنه جون برك جوانی، م : تشنه‌چون برگ جوانی ؛ (دوم) ع : لالهٔ بنیانی، چ: لالهٔ بستانی .
ب ۷ ، چ : برتافته از خویش ؛ (دوم) چ : دستگیرش نه جز از ، ع : دستگیرش نه جو ، م : دستگیرش نه‌جز . متن تصحیح قیاسی‌است .
ب ۹ ، چ بجای بهنه جویان : فریه خوانان .
ب ۱۵ ، چ : کی سزد حجّت .
ب ۱۹ ، چ : به‌که گرویدند امّت‌ز پس‌احمد ؛ .. حجّت‌و برهانی .
ب ۲۰ ، چ : چه دانی‌که که بود آن خر .
ب ۲۱ ، چ : بدبخت‌و فضولی .
ب ۲۲ ، چ : پشتِ سپه و .
ب ۲۴ ، ع‌و م : تو چرا باری ؛ (دوم) ، چ : ژندهٔ خلقانی .
ب ۲۵ ، چ : به‌چو برجانت .
ب ۲۷ ، چ : ترا بهره ، تاسزاوار .
ب ۲۸ ، چ : چونکه نجنبدت ؛ ... چونکه همی لانی .
ب ۲۹ ، چ : مر خردمند سخندانت .
ب ۳۱ ، ع : سیرت‌و راه زنان .
ب ۳۳ ، چ : بویوسف نعمانی .
ب ۳۴ ، چ : هری مانی .

ب ٣٦ ، چ : که همی‌بینم ؛ ... مایه مگر زاده .

ب ٣٨ ، چ : من ازاستاد توو یوزهٔ تو بیزارم؛ .. کوته پایانی .

ب ٤٥ ، چ : خانی‌و سلطانی .

ب ٤٦ ، چ : حضرت‌و جدّان و .

ب ٥٢ ، چ : بیفشانی .

ب ٥٥ ، چ : رهی از طاعت .

ق ۲۰۹

ب ١ ، س : از تو مر بنده‌را هزار ، چ : برتو از بنده صد هزار .

ب ٢ ، ع و م : ازاین رمه نشناس .

ب ٣ ، چ : نروم بامراد .

ب ٤ ، س و چ : هم‌مقصّر بوم اگر شب‌و روز.

ب ٦ ، ع و م : نام ما پیش ؛ چ : هم از بر ناس.

ب ٩ ، س : بی گمان بحق ندهی ، چ : بی گمان بحق بدهی .

ب ١٠ ، س : بریکی فنّاس ، چ: بریکی فرناس.

ب ١٣ ، س : برفت از پس ، ع و م : نرفت از پس ، چ : برفت از پس رسن کرباس .

ب ١٤ ، چ : خویش بقاس .

ب ١٥ ، س : صیدرا سوی ناس .

ب ١٦ ، ع و م : هریک الخنّاس .

ب ١٧ ، س : ای سزاوارتر .

ب ١٨ ، س : هرچه این ... وان یکی گفت .

ب ٢٠ ، س : سپید خزّ و .

ب ٢١ ، همهٔ نسخ : بدین رسن یکتا .

ب ٢٢را س ندارد .

ب ٢٤ (دوم) ، س : باز دانند .

ب ٣٠ (دوم) ، چ : برز را نیست آشنا رداس .

ب ٣٢ ، چ : نیستم سره مرد ، س : که نیم مرد .

ب ٣٣ ، چ : بجای بود .

ب ٣٥ ، س : ازانکه ستور .

ق ۲۱۰

ب ١ ، چ : این جهان .

ب ٣ ، چ : کرد بخواهی ستم .

ب ٤ ، چ : زین دهر .

ب ٦ ، مصراع دوم این بیت‌و مصراع اوّل ب٧ در چ نیست‌و از دومصراع باقی یک‌بیت ساخته‌است .

ب ٩ ، م : درجیب‌و جیبه ؛ درع بی‌نقطه‌است .

ب ١٠ درع و م نیست .

ب ١١ ، چ : چون سخت‌و تنگ کرد .

ب ١٦ ، درچ آویختست و آمیختست جا بجا

شده‌است .

ب ۱۷ ، این‌بیت در چ نیست. زما شاید مخفّف زمان باشد .

ب ۱۷و ۱۸ ، مصراعهای دوم این دو بیت در ع جابجا شده‌است .

ب ۱۹ ، چ : بفگن سپر ... تیر .

ب ۲۰ ، چ : به ارّه بچن .

ب ۲۱ (دوم)، چ : بخرد نباشد ایمنی ازدشمنش.

ب ۲۲ ، چ : وآنگه‌که ... بیابی بدو .

ب ۲۴ را چ ندارد .

ب ۲۹ ، چ : با نان رود .

ب ۳۳ ، چ : زاندیشه‌های . . . چون شب سیاه باشد هم .

ب ۳۵ ، چ : خوب بماند سخن .

ب ۳۷ ، چ : چون همچو مرد پاك بود ، ع‌و م : مرد نکوخو بود .

ب ۳۹ ، چ : سخت‌کشن .

ب ۴۱ ، چ : سپه گردنش .

ب ۴۲ ، چ : بم ز حنجرهٔ .

ب ۴۳ ، ع و م: بی‌شمارمی‌اورا ... مردتمیزمنش.

ب ۴۴ ، چ : بدین بی وفا .

ق ۲۱۱

ب ۱ ، چ : پیر دورانها ، در ع و م : بسر اندر .

ب ۲ ، ع‌و م : همی دستان دی و ، چ : همی‌شان دی مه‌و .

ب ۱۰ ، چ : همی‌بینی ... برخاك .

ب ۱۲ ، ع : که باران‌باشد ، م :که باران‌باشد ، چ : کیان آن باشد ... نیاساید .

ب ۱۶ ، ع‌و م : بدین هردو فریبنده .

ب ۱۷ ، چ : فرزندانش این جافی .

ب ۲۰ ، چ : گردی به ناکامی .

ب ۲۱ ، چ : که هرگز بار ندهندت .

ب ۲۲ ، چ : که ارايد چه می‌گوئی تو هرشب سبزگنبد را ؛ (دوم) ع‌و م : بدین‌نارسته .

ب ۲۴ ، چ : درعالم ز باد نرم و .

ب ۲۵ ، ع‌و م : زمین کر مایهٔ .

ب ۲۷ ، چ : بودند پراز آرد .

ب ۲۸ ، چ : وگر دشوار می‌بینی .

ب ۳۰ ، چ : عمرها این دهر ... ؛ چو ما هارند براشتر بدین .

ب ۳۵ ، چ : کرا باشد گران .

ب ۳۶ ، چ : آنها که پیمودند ره طاعت .

ب ۳۹ ، ع‌و م : بدان باجهل‌یارانند بد کو بد ، چ : بدی باجهل یاراننده‌و جاهل بد .

ب ۴۰ ، چ : جهّال بدکردار را زان .

ب ۴۱ ، چ : براین اقوال چون بیرم نگرو افعال

خود سرسان .

ب ۴۲ ، چ : وانگه طمع را خود .

ب ۴۳ ، چ : اگر یک شب .

ب ۴۴ ، چ : فرود افتند بریان و شکم .

ب ۴۵ ، چ : جز که پرخوار امتّانی را ؛ ... بار کیهانها .

ب ۴۶ ، چ : همی زاندوه طوفانها .

ب ۴۷ ، چ : همی امروز .

ق ۲۱۲

ب ۲ (دوم) چ : که همچون تو من .

بعداز ب ۲ در ع و م بیتی آمده‌است که حاصل معنای آن روشن نیست آن‌را حذف کردیم و بیت اینست .

نکرده‌ست اگر چند همچون تو پیرم
به پیری چو تو بنده این چرخ پیرم .

ب ۳ ، ع و م : آرزوی جوین گشت .

ب ۷ ، ع و م : نخواند امیرم .

ب ۹ ، چ : بچاهش درون .

ب ۱۰ ، چ : که من در دل او .

ب ۱۱ ، چ : نه مشک و عبیرم .

ب ۱۹ ، ع و م : بیر دبیرم .

ب ۲۰ ، چ : من از پاك .

ب ۲۱ ، چ : برعهد معروف .

ب ۲۳ ، چ : مرد دانا .

ب ۲۴ ، ع و م : من تازه شیرم .

ب ۲۷ ، چ : که از سنگ او نه نگ .

ب ۲۸ ، چ : ور امروز او هست بهتر چه باکم ، که گر او ...

ب ۳۱ ، چ : خاطر گشایم ، گردن نهد .

ق ۲۱۳

در س ضمیر جمع مخاطب در وسط ابیات بعضی جاها و درآخر ابیات همه جات است .

ب ۲ ، س : ازیراك خوبان نکو ، چ: خوشست بدیدار ... نکو طلعت و .

ب ۳ ، س : نزد حکما ... نیک بزرگست .

ب ۵ ، س : شد بشما .

ب ۶ ، س : که ندیدست ، چ : برصورت و بر حکمت مارا که بدیده‌ست ؛ در س ب ۶ و ۷ جابجا شده‌است .

ب ۷ ، س : عیب‌است همی ، چ : باقی ز شما .

ب ۸ و ۹ در س جابجا شده‌است .

ب ۹ ، س : آینده ز ما چیزی . . . شما چونکه برآئیت ، این بیت در چ نیست .

ب ۱۰ ، س : گه‌تان بفزاسد گهی باز ستانند ،

چ: بفزائیدو گهی‌مان بستائید ، برخویشتن از خویش .

ب ۱۱ ، چ : آید بدل ما ، س : که تا هیچ نپائیت .

ب ۱۲ ، چ : کس هموار .

ب ۱۳ ، س : نزادیت مراورا و بزادیت ... شما راهنمائیت . دو بیت ۱۲و ۱۳ در چو در س پس‌و پیش شده‌است .

ب ۱۴ ، س : کز شعرائیت .

ابیات ۱۵ و ۱۶ در س نیست . ب ۱۵ ، چ : ز چه پائید .

ب ۱۶ ، چ : تا برطمع .

ب ۱۷ ، ع و م : نشودتان ، س: بشودتان‌زطمع ، ع و م : باك مدارید ؛ (مصراع دوم) س: تا برطمع مال شما شعرسرائیت .

ب ۱۸ ، س: خوش کرده‌ست دروغی که‌بگوئید، چ : خوش کرده‌ست دروغی که‌بگویند، این بیهده .

ب ۱۹ ، س : تزویرگرانیت شما نز حکمائیت ، چ : برخلق گرائید شما اهل شنائید .

ب ۲۰ ، س‌و چ : بدین زرق ؛ س: بس برخری و جهل .

ب ۲۱ ، چ : ز چه معنی‌و ز بهر چه سرائید .

ب ۲۲ ، س : شمارا برمن ... شما بی خردان .

ب ۲۳ در چ نیست .

ب ۲۴ ، س : خود مال زیکدیگر بس چون .

ب ۲۵ در س نیست .

ب ۲۶ ، ع و م : این حیلت ، س : علمای جهلا نام ، چ : ای حیلت سازان جهلا نیکث پدیداست .

ب ۲۸ ، س : ازحسد و کبر (یاکین) ، نه هرچه بگوئیت و .

ب ۳۱ ، س : درخور لعنت تو بسر بر ؛ نه در خور نعلین که پوشید ... ، چ : نعلید بسر بر ؛ نعلی که بپوشید ... ، ع و م : درخور بغلید برابر ؛ نه در خور بغلی که بپوئید و بپائید .

ب ۳۲ درس نیست .

ب ۳۳ ، س : وین قول ... گوائید .

ب ۳۴ ، س : بی خردان از ، چ بیت‌را ندارد .

ب ۳۵ ، س‌و چ : جغد به ویران در .

ب ۳۶ ، ع و م : عطااست .

ب ۳۷ ، س : مرآن‌را بسزائیت .

ب ۳۸را س بعداز ب ٤۱ آورده‌است ، چ : بی روی‌و ، ع : ستمگارهٔ با .

ب ۳۹ ، س : پیش شما نام ، کان‌را زپی جهل .

ب ٤۰ : ع و م : گویندکه بدها .

ب ٤۱ ، س : رها باشد .

ب ٤۳ ، ع و م : گویندکه برحجّت ، س : زین درد همی جمله .

ب ٤٤ ، چ : چو امروز ، ع و م : بنده‌و فرزند .
روائید .
ب ٤٥ ، س : وان‌راکه بباید نکوهید بستائیت .
ب ٤٦ ، س : سخت کند تنگ ، چ : بسیار نپائید
ب ٤٧ ، س:هزارید نبری(بالای‌سطر : بتیزی).

ق ٢١٤

ب ٢ ، نگرد رسته .
ب ٣ ، چ : از دست دیو تفس کجا برهی .
ترتیب ابیات در چ چنین‌است : ٣ ، ٥ ، ٦ ، ٧ ، ٨ ، ٤ .
ب ٥ ، چ : آن خوی بد چو استرك بد رگ .
ب ٨ ، چ : تا کی دوی .
ب ٩ ، ع : چو تو ز فساد ، چ : آنگه کند ، در چ این‌بیت پس‌ازب١٨آورده‌شده‌است.
ب ١٠ ، چ : چون مرغ چند دیدت هوای دل .
ب ١١ ، چ : از دل بیرون کن .
ب ١٢ ، چ : قدّ تو چنبر شد .
ب ١٣ ، چ : که او اسیر کند طاعت ، م : نیز او هوای ، ع : نیز هوای .
ب ١٦ ، ع و م : نیست نشایسته .
ب ١٧ ، ع و م : نبود جیزی، چ : نارسته‌به‌زخار بود .
ب ١٨ ، چ : مثل زند عامه .
ب ١٩ ، ع و م : رونده‌و خفته‌و .
ب ٢٠ ، چ : پابسته چون بود پسرا دنیا ؛ چون‌ـ پابسته .
ب ٢٢ ، م : روز و شبان ، چ : روز و شبان بکوش چو ... مکّارکار بیهده برشسته .
ب ٢٤ ، ع : دانست این‌و جزین ، م : دانست اینچنین‌و جزین ؛ ع و م : زنادانسته .
ب ٢٥ ، چ : پخته‌و پایسته .

ق ٢١٥

ب ٣ ، چ : فقیه ز بهمان .
ب ٤ ، ع و م : گرت بشخسد ، چ : بلغزد .
ب ٦ ، ع : درین منزل (م گویا همین‌را داشته به‌اصلاح جدید بدل به‌زمین شده‌است).
ب ٧ ، ع و م : عود قماری بوی‌و .
ب ٨ ، چ : متغافل شوی .
ب ٩ ، چ : خصم خرامان دراین ضیاع فراوان ـ
ب ١١ ، چ : صعب ساخته .
ب ١٢ ، ع : دام همه از ما .
ب ١٣ ، چ : رخصت سگ بچّه داده بود ـ

ب ۱۴ (دوم) ، چ : قومی ازان شد .
ب ۱۵ ، چ : خوب‌و شنگی‌و روشن .
ب ۱۶ ، ع : تام نیاید ، م : نام نیاید ، چ : نام نیامد کس ازشریعت‌و برهان .
ب ۱۷ ، ع : بعهد هاویه ، چ : بعذرها و به — ابیات ۱۷و ۱۸ را چ پس و پیش آورده است .
ب ۲۰ ، ع : دیوان واروز .
ب ۲۴ ، چ : هوش بدست آور و .
ب ۲۶ ، چ : در سپس این‌و آن .
ب ۲۷ ، چ : ملکك امامت .
ب ۳۰ ، چ : گشته بدو تام نام .

ق ۲۱۶

ب ۱ ، چ : این گنبد .
ب ۲ ، چ : وین عیش ... ، ع و م : کرد خربق.
ب ٤ ، س : بی‌قرار ازرق .
ب ۵ ، مج : نابست چو . س : زلفکك محلّق .
ب ٦ ، ع و م : برچشم سیاه و شعر ازرق ، س این بیت‌را ندارد .
ب ۷ ، چ : متابعت کن، مج : تاچند.. مطابعت.
ب ۸ (دوم) ، مج : شبگیر بگیر .
ب ۱۰ ، س : حسرت بدو شود .
ب ۱۱ ، مج : حب او حق .
ب ۱۲ در س نیست .
ب ۱۳ ، س : بی شرح بیان .
ب ۱۵ ، مج : نیست کشتی .
ب ۱٦ ، ع و م : ای غرّه شده .
ب ۱۷ ، م : غرّه شدهٔ ، ع : غرقه شدهٔ ، س و چ : غرقه نشدی . مج : غرقه شده‌ای به‌آب طوفان (مثل بیت قبل) .
ب ۱۸ ، مج : چون بیخردی .
ب ۱۹ ، س : از نقرهٔ خام پخته زیبق ، چ : از نقره و سیم خام زیبق ، مج : نقرهٔ خام سیم‌و ، س ابیات ۱۸و ۱۹را پس و پیش آورده‌است .
ب ۲۰ ، س : زنظام قول ، چ: بنظام‌قول ؛ س: این محکم شرع .
ب ۲۱ ، س : بر بحر هزج بگفت‌و تقطیع ، چ : بر بحر مضارع‌است قولش ، (اختلافات مصراع دوم‌را قید نکردیم). مج بیت۲۱ را ندارد .

ق ۲۱۷

ب ٤ ، چ : در برو پرهیز .
ب ۵ ، چ : درچنین منظر .

ب ۶ ، ننگ دار ازآنکه ،
ب ۹ ، چ : لفظ ازشکّر .
ب ۱۰ ، ع و م : آل پیمغبر .
ب ۱۱ ، چ : تاج کی شاید .
ب ۱۲ ، چ : بااقبال و جاهش .
ب ۱۷ ، چ : همی پرتازه .
ب ۲۰ ، چ : دشمنانند و نه امّت .
ب ۲۱ ، چ : دشمنان بااهل بیت تو جفا ...
ب ۲۳ ، چ : اشتر باز (ع: شتربان) ؛ (ع : چند این) چ : چندین داور عمّر .
ب ۲۴ ، چ : شیعت حیدر (ع و م : از حیدر و وز شیعهٔ)

ب ۲۵ ، چ : ازجهل و کوری قصد شیر .
ب ۲۶ ، چ : امّت این خر .
ب ۲۹ ، چ : آب‌را شمشیر .
ب ۳۰ ، چ : مر پیمبر را .
ب ۳۱ ، چ : مرد را همسایه ؛ چ : خیره باشد با اسد .
ب ۳۳ ، چ : تو امامی ساختی از بت .
ب ۳۴ ، چ : پیغمبر بسر کشتهٔ .
ب ٤٤ ، چ : خیبر ثمر .
ب ٤٧ ، ع و م : نقش کاری‌را .
ب ۵۰ ، چ این بیت‌را ندارد .

ق ۲۱۸

ب ۱ ، چ : چنین بدگزین ؛ ع و م : سرای‌حزین ، چ : سرای جزاین .
ب ۲ ، س : نشینی که برفتند .
ب ۵ ، ع و م : زیرین و پدرتان ، س : زیرین پدرت از .
ب ۶ ، س : هیچ زمینی .
ب ۷ ، س : که علیم خبیر ؛ س : به بند متین .
ب ۸ ، ع : بکشی چنین ، چ : بگشتی چنین ، س بیت‌را ندارد .
ب ۹ ، چ : جان ماه و ... ؛ چ : همانا جنین .
ب ۱۰ ، چ : بمیری تو زار ، چونت ، س : بمانی بزار ، گرت .
ب ۱۳ ، س و چ : مهر رسولان .
ب ۱٤ ، س : بلند و متین .
ب ۱۵ ، س : جهان عقل‌را .
ب ۱۶ ، س : چیست باندیشه کس از عالمین ، مصراع دوم این بیت و مصراع اوّل بیت ۱۷ در چ ساقط شده و از دومصراع باقی باتغییراتی بیتی بدین صورت ساخته‌شده:
تا بشناسند که بیرون ز چرخ
عالم جانیست به عین‌الیقین .
ب ۱۸ ، ع : بند جبین ، س و چ : بند دین .

ب ۱۹ ، س و چ : نباید درست .
ب ۲۰ ، س : این عالم را .
ب ۲۱ ، ع و چ : خلافی که هست ؛ چ : جهان مبین .
ابیات ۲۱ و ۲۲ را چ پس و پیش آورده است .
ب ۲۳ ، س : این نه چنین ، چ : وان نه چنین .
ب ۲۵ ، س : گرو درو .
ب ۲۷ ، چ : خودرا زان تشنه . س این بیت را ندارد .
ب ۲۸ ، س : ستورست و خور و ، ع : خفت خیز ؛ س : چونکه کنی ابرو بچین .
ب ۲۹ ، س : خور چه کنی تو نه .
ب ۳۰ ، ع و م : دانی چه بخوردم .
ب ۳۲ ، س : دور کن از داس جهان نوشنین ، چ : دور کن از دوش .
ب ۳۳ ، س و چ : جان تو درّ .
ب ۳۴ ، ع و م : بتو دربسته ؛ س: این زوفلین ، چ : ز درون زورفین .
ب ۳۶ ، س : برآتش منه این یاسمین .
ب ۳۷ ، چ : چه گفته ؛ س : بارخدای شرف .
ب ۳۸ ، م : جستنت علم را ، چ : بباید که بجوئی تو علم ، س: بباید طلب علم را ؛ ورنبود.
ب ۳۹ ، س : امین است برو آفرین .
ب ۴۰ ، بعداز این بیت بیتی دیگر در س و چ آمده باآندك تفاوتی : س : عقل زنامش بنویسی ز فخر (چ : عقل چو نامش...) نقش کند نام ترا برنگین .
ب ۴۱ ، س : جز علم او .
ب ۴۲ ، م : بتابدش چو سهیل .
ب ۴۳ ، س : رهی حجّت او . . . هرسحری یاذ و .

ق ۲۱۹

ب ٤ (مصراع دوم) ، چ : برخم چمی و .
ب ٥ ، چ : بی کشت بی نمی .
ب ۹ ، چ : مردم بدان نئی که .
ب ۱۲ ، ع و م (درهردو مورد) : بوالعمی .
ب ١٦ ، چ : سوی بیرمی .
ب ۱۸ ، چ : واکنون که خوانده‌اندو . . . درکار خود .
ب ۲۰ ، ع و م و چ : سبز پیکمی .
ب ۲۱ ، م: بخواهد شد ، چ: چونکه بخواهدشد.
ب ۲۲ ، چ : جمشید از جهان .
ب ۲۳ ، ع و م : برطمع سور .
ب ۲۵ ، چ : چگونه و کجا شدند .
ب ۲۸ ، چ : کت بقول شهادت .
ب ۳۰ ، چ : قیامت همیشه تو .

ب ۳۱ ، چ : راست گفت .
ابیات ۳۲و ۳۳را چ پس‌از ب۳۸ آورده‌است .
ب ۳۲ ، چ : سندس خضرو .
ب ۳۳ ، چ : خیره به مال بسته دلی‌و به درهمی.
ب ۳۵ ، ع‌و م : صدوم‌را .
ب ۳۸ ، چ : جستی ز جهل .
ب ٤۱ ، چ : ای دردمند مرد ... برطبیب . . . عیسی بن مریمی .
ب ٤۲ ، چ : برو براه و زکس .
ب ٤٤ ، چ : متّهم شدی .

ق ۲۲۰

ب ۱ ، چ : بسی حیل داند .
ب ۲ ، ع : بابر باشی .
ب ٤ ، چ : بیوساند .
ب ۷ ، ع‌و م : مرو که گر ترا .
ب ۸ ، چ : غمرو کرنه کی شاند .
ب ۹ ، ع‌و م : داناست که او ازین ، چ : کسی که روی زین .
ب ۱۰ ، چ : ببرد بدانچه بتواند .
ب ۱۱ ، چ : جهان رمان رمان باشد .
ب ۱٤ ، چ : ازجای قنوت برنخیزاند .

ق ۲۲۱

ب ۲ ، چ : نیارد چشم ؛ س : یکی زین .
ب ۳ ، م‌و چ : خوانند و میرانند .
ب ٥ ، چ : ازین هموار و بی در سبز تاره ، س : ازین هموار و ب در حصن‌و باره .
ب ٦ ، ع‌و م : نه خواننده نه داننده ؛ در س ب ٥و ٦ پس‌و پیش آمده .
ب ۸ ، م‌و چ : جلد و خباره .
ب ۹ ، س : ز ما اینجای کنجاره بماند ، چ: چو روغن برگرفت .
ب ۱۰ ، ع : خانهٔ تن خانه ، م: خانه چون‌خانه ، چ : این تن یکی خانه ، س بیت‌را ندارد؛ (مصراع دوم) ، چ : مزوّر بل مغربل .
ب ۱۱ ، چ : بباید رفت . ع‌و م : خانه قواره .
ب ۱۳ ، چ : بودی تو بی شکٔ . . . سنگست‌و خاره .
ب ۱٤ ، س : نوگشت‌جانت ، س: چه‌باکست،
ب ۱٥ ، ع‌و م : بیمارخواره .
ب ۱٦ ، ع‌و م : ریمابست در زیر عصاره ، س: ریم‌آبست در زرین غداره (غراره)، چ: ریمازه‌ست در زرین غراره .
ب ۱۷ ، س : از رفتن سُواره .
ب ۱۹ ، چ : کاه و سیاره ؛

ب ۲۲ ، چ : دستار و شاره ، این بیت در س نیست .

ب ۲۳ ، س : پیش آری از یراك ، چ : از پیش یاره .

ب ۲٤ ، س : بود بانفع .

ب ۲۵ ، س : برّسم پاره .

ب ۲۷ ، چ : خوب و نغز و باریک ، س : تارار هزاره .

ق ۲۲۲

ب ۱ ، چ : بند و گشای عمل .

ب ٤ ، چ : زمانی بکردار... مرا بست و بسپرد.

ب ۹ ، چ : بماند همی .

ب ۱۱ ، ع و م : بانکاره بیرون شود .

ب ۱۲ ، چ : تو بی توشه .

ب ۱۸ ، چ : هشیار و دانا .

ب ۱۹ ، چ : بپرهیز ازین سایه‌بان فلک .

ب ۲۰ ، چ : گهی دستها باید .

ب ۲۱ ، بعداز این بیت بیت الحاقی ذیل در چ آمده‌است :

یکی قطره باشد ز آغاز سیل
یکی برگ باشد ز اوّل دقل .

ب ۲٤ ، ع و م : قوم کرفتکی ؛ چ : دشت تیره وحل .

ب ۲۵ ، چ : این بدیده‌ست .

ب ۲۷ ، چ : شوئی همی کار — ابیات ۲۷ و ۲۸ در چ پس و پیش شده‌است .

ق ۲۲۳

ترتیب ابیات در چ چنین‌است : ۸ ، ۱۱ ، ۱۰ ، ۹ ، ۱۲ .

ب ۸ ، چ : آشکارا دهی از .

ب ۱۲ ، چ : ز سلیمان بفریفت .

ب ۱۳ ، چ : که نو این بستانی کهن آن ندهی .

ب ۱٤ ، چ : زر بستانی و ، م : بستانی و پنهان .

ب ۱۵ ، چ : مسوزان مستان زو و بده .

ب ۱٦ ، چ : ز خایه نستانی و به .

ب ۱۷ ، ع و م : نفروشی بنه خیر ، خیر پرمایه ، چ : بفروشی بنخیز .

ب ۱۸ ، چ : چون توگردن .

ب ۱۹ ، ع و م : شاخ و زنبور ، چ : زنبور بر انگور .

ب ۲۰ ، ع و م : خیره ببستان .

ب ۲۱ ، چ : ضیعت و از کشت و درو .

ب ۲۲ ، چ : یکی خرقهٔ خلقان .

ب ۲۳ ، چ : مرمؤذّن‌را چون نانی .

ب ۲۵ ، چ : مگر افزون‌و چرب .

ب ۳۰ ، چ : بیچارهٔ نادان .

ق ۲۲۴

ب ۲ ، ع و م : ازتو دانی که .

ب ۳ ، چ : دانی توکه خود خوار .

ب ٤ ، ع و م : جان تست از .

ب ٦ ، ع و م : دشمن من ز بهر .

ب ۱۲ ، ع و م : زاندیشهٔ تو ،

ب ۱۳ ، چ : هش‌دار مقصّر .

ب ۱٦ ، چ : که بس نیک‌و نرم .

ب ۱۷ ، چ : سیمند و پاك .

ب ۲۱ ، م : ندهد چون ، چ : گردن ننهد جز ، ودر چ ب ۲۰و ۲۱ پس‌وپیش‌شده‌است.

ب ۲۲و ۲۳ نیز در چ پس‌و پیش آمده‌است .

ب ۲٤ ، ع : همواره درقفای ، م : همواره توی درقفای .

ب ۲٦ ، این بیت در چ نیست .

ب ۲۸ ، چ : از بی‌کسی وبالی .

ب ۲۹ ، ع : مر تیرك ناوك‌را مثالی ، چ این بیت را ندارد .

ب ۳۰ ، چ بجای «سوی» شوی دارد ، وع «باد جنوب» و «باد شمال» .

ب ۳۲ ، چ : با رود و ساز و .

ب ۳٤ ، چ : دلتنگ‌و پرملولی .

ب ۳٦ ، چ : بد قول‌و... عدوّ ، ع و م: رسولی و آلی .

ب ۳۹ ، چ این بیت‌را ندارد .

ب ٤۰ ، چ مصراع دوم این بیت و مصراع دوم ب ٤۱ را جابجا کرده‌است ؛ (دوم) ، چ : منحوس‌گه نوال اگر نوالی .

ب ٤۲ ، چ : اکنون کن حذر ازآتش .

ب ٤٤ ، ع : ار چند سؤالی ؛ ع و م : گرچه مه هلالی .

ق ۲۲۵

ب ۱ ، چ : سپاه نه ملکی نه ضیاع نه .

ب ٦ ، چ : دراین حدیث .

ب ۹ ، ع و م : ببینندش خاطر اعلی .

ب ۱۰ ، ع و م : ستور مردم ، چ : پیغمبران سه مرتبه‌اند .

ب ۱۱ ، چ : گزیده زوحی ... ؛ ... ز حیوان بجمله جنّ و پری .

ب ۱۲ ، ع و م : که بدیدن همه .

ب ۱۴ ، ع و م : گزافه براملی .

ب ۱۶ ، م : لجاج وری .

ب ۱۷ و ۱۸ ، چ این دوبیت را بهم خلط کرده و یک بیت ساخته که مصراع دومش چنین است : که نه سخن بشنوده‌ست گفتهٔ دنبی ، ولی درحاشیه بعنوان نسخه بدل ضبط متن ما را آورده‌است .

ب ۱۹ ، ع و م : شنو از درخت .

ب ۲۲ ، م : روا بود که بیابد ، چ : روا بود که نیابد .

ب ۲۳ ، چ : قول خداوند ؛ . . . چ : چرخ و بروج .

ب ۲۴ ، چ : بجهد روی نما .

ب ۲۷ در م از قلم ساقط شده‌است .

ب ۲۹ ، چ : عالمی زنده .

ب ۳۱ ، چ : خنده‌ناك هجی .

ب ۳۲ ، چ : مرکبیست .

ب ۳۴ ، چ : خسک و زهرو .

ب ۳۶ ، چ : به بند بلا ؛ به عهد لوی .

ب ۴۴ ، چ : مگوی خیره چو مجنون سخنت بر .

ب ۴۶ ، چ : براساس نبی .

ب ۴۷ ، چ : برآورند به یک ... ندید مرآن‌را ازین .

ب ۴۸ ، چ : سوی سخن پیشگان . . . همی کنند روی .

ب ۴۹ ، چ : شهره بود .

ق ۲۲۶

ب ۱ ، چ : پس چرا تو دیگری، مج : چون کی پس تو دیگری .

ب ۲ ، چ : بس شگفتم کز چه باشد درجهان با چنین بد مهر مهر مادرم .

ب ۳ ، مج : من بهترم .

ب ۴ ، چ : نمی‌داند بدین در .

ب ۵ ، چ : تاهمی (درهردو مصراع) .

ب ۷ ، مج مصراع دوم را انداخته ، همچنین مصراع اوّل ب ۸ و مصراع دوم ب ۹ و مصراع اوّل ب ۱۰ از باقی مصراعها دو بیت ساخته‌است .

ب ۱۰ ، مج (دوم) : ازعرضها ، چ: آن‌عرضها .

ب ۱۲ ، چ : بودم به نیسان . . . ؛ تازه اکنون چون به دی ، مج : واکنون جو بر .

ب ۱۴ ، چ : هرجفائی‌راکه بینم ، مج : که‌بینی .

ب ۱۶ (دوم) ، مج : بیکر بنکرم .

ب ۱۷ ، چ : زین چرخ جافی مُحذرم .

ب ۱۸ ، ع و م : دوگواه ، مج : زوگواهی .

ب ۱۹ ، مج و چ : ابلیس او .

ب ۲۰ ، چ : رفیق و رهبرم ، مج : درسفر یار و

رفیق و رهبرم .

ب ۲۱ ، ع و م : دیگری کاسکندرم، چ: گفتستی دگر اسکندرم ، مج : کفتی که دکر .

ب ۲۳ ، چ : بامن زکین . . . ؛ مج و چ : علم و توحیداست بااو .

ب ۲٤ (دوم) ، مج : بنده‌ی فخر آل .

ب ۲۵ ، چ : حیدر کرّار باشد بر سرم ، و در حاشیه : کز جلالش برفلک ساید سرم.

ب ۲۷ ، چ : نشمرم .

ب ۳۰ ، مج : این همه ...؛... خیره منکرم .

ب ۳۳ ، چ : هیچ کس‌را از ، مج : گر خرم من ... ؛ ... پس خرم .

ب ۳۵ ، مج : چند کوئی .

ب ۳٦ ، مج و چ : جهّال امّت .

ب ۳۷ ، چ : بی‌گمان بینی .

ب ۳۸ ، چ : حجّت از ظاهر . . . ؛ مج و چ : پیش عاقل .

ب ۳۹ ، چ : باستین دست حقّ ، مج: زاستین ... ؛ روی حقّ را .

ب ٤۰ ، مج: نیست میری، چ: نیست‌میری‌همسرم.

ب ٤۱ ، مج : گردن دهم ؛ چ : کرده‌ست لابدّ .

ب ٤۲ ، مج : چون شدی ، چ : غرّه که شخص .

ب ٤۳ ، چ : بدین چاه اندرم .

ب ٤٤ ، مج : شخص‌جانم خود ، چ : شخص جانم را یکی‌خوش‌منظراست؛ که‌از آن‌منظر...

ب ٤٦ ، مج و چ : پند من اکنون .

ق ۲۲۷

ب ۲ ، ع : همی‌ریدو برنخ ، م : همی‌تازدو برنخ (به اصلاح جدید) .

ب ۵ ، چ : ستم ماله ستیر همیشه ملخ .

ب ٦ ، چ : برُو می چخ .

ب ۷ ، ع و م : بپا جفسد ، چ : بپا خفتد .

ب ۹ ، چ : ناچخ برسرت و .

ب ۱۰ ، در چ این بیت نیست .

ق ۲۲۸

ب ۲ ، س : تا خران .

ب ٤ ، س : باز مستان ... فضل و پندارند .

ب ٦ در س نیست .

ب ۸ ، س : فایده نی .

ب ۹ ، س : این فقیهان .

ب ۱۱ ، س : زار بیمارند .

ب ۱۳ ، س : گر ودیعت .

ب ۱۷ ، س و م : از بس عیب ، در م این بیت

اشتباهاً به‌بعداز ب ۲۰ منتقل شده‌است.

ب ۱۸ ، چ : بعقل خویش .

ب ۲۰ ، س : خویشتن نشمرد .

ب ۲۳ ، س : کین خسان .

ب ۲۴ ، چ : عامه شوکان ، م : عامه درکان .

ب ۲۵ ، س‌وچ : بد دل‌و جلد و دزد و بی .

ب ۲۶ ، س‌وچ : خاص ، س : عام .

ب ۲۷ ، چ : بسست ، ع‌وم : برفزودی .

ب ۲۸ ، س : ناهشیار .

ب ۲۹ ، س : وز چه کردارند .

ب ۳۰ ، س : کر چو ماهی .

ب ۳۲ ، س : برخلق .

ب ۳۴ ، س : همه‌آزرم‌مردمان‌جویند؛ هیچ کس را بخیره .

ب ۳۶ ، در ع‌وم نیست از س‌وچ گرفته شد .

ب ۳۸ ، س‌وچ : پربرگ‌و بر .

ب ۴۱ ، س : وین ستوران .

ب ۴۴ ، چ : در تکگ‌و تاز کار و ، ع‌و م‌و س : پوی‌وکار و .

ب ۴۵ ، س : نه‌کاج ؛ بیت در ع‌و م نیست .

ب ۴۶ ، س : تاجهودان ، چ : باجهودان خس.

ب ۴۷ ، ع‌وم : نمی‌بندد .

ب ۴۹ ، س : خاصه‌را این .

ب ۵۱ ، س : بگیرم ز عدل بیزاری ؛ گرچه ایشان ز عدل .

ب ۵۲ ، چ : همگان لشکر .

ب ۵۳ ، س : ایستاده بحرب .

ق ۲۲۹

ب ۲ ، چ : ای کُرّهٔ جهنده ،... روگر زحیله.

ب ۳ ، ع : نجست سجارهٔ مکو ؛ بیهودهٔ نبرد ، چ : از مرگ کس نجست بچاره ، مگوی بیهوده‌ای که آن نبرد ره به ده .

ب ۵ ، چ : هسته برو .

ب ۸ ، چ : اندر چهار رشته .

ب ۱۰ ، چ : کنارش چو زه .

ب ۱۳ ، ع : وگرچه ترا .

ب ۱۵ ، چ : به چوب ببندیش‌و زه .

ب ۱۶ ، چ : بهدیهٔ حجّت ... ز روی مکرمت بیتی :

ب ۱۷ ، چ : بلی بره آرد بره .

ب ۱۸ ، چ : نابکاره .

ب ۱۹ ، چ : کمال‌و فضل ترا بار، بعداز این‌بیت در چ این بیت الحاقی آمده‌است :

جز در کمال و فضل نیابی محل

هرگز نگشت برخودت این‌مشتبه .

ق ٢٣٠

ب ۱ ، ع و م : چو بر ساحل ؛ چ : نیل اندود صحرائی .

ب ٤ : ع و م : بجنبد هیچ .

ب ۷ ، چ : قیل و هرچ ایدون ، که گوئی .

ب ۸ ، چ : تنگی اندرین ... خفته دانائی .

ب ۱۰ ، چ : بچشم دل نمی‌دیدم ... بینائی .

ب ۱۱ ، چ : ندیدم تابدیدم... پرنور خضرائی .

ب ۱۲ ، چ : ندیدستی نکو بنگر .

ب ۱۳ ، چ : درخشنده ؛ چ : آراسته جوزا ، ع : آراسته حورا .

ب ۱٦ ، ع : که سینهٔ مریمستی ، م : که شیشه‌ی مریمستی ؛ چ : رهبانان ثریّا چون .

ب ۱۷ ، چ : گوش دل .

ب ۱۸ ، چ : که عقل ارچه بداند نفس بی‌دانش نمی‌داند .

ب ۲۲ ، چ : پیوسته بناچاره . . . سرانجام هر اجزائی .

ب ۲٤ ، چ : ز بالائی خرد ... ازیرا کز خرد .

ب ۲٥ ، ع و م : دیدست کویائی .

ب ۲٦ ، چ : ندید این آب و این کشتی .

ب ۲۷ ، چ : ز هربیشی و کمّی کان به خلق ...، کرا پیدا نخواهد شد بدین .

ب ۲۹ ، چ : همی‌بینم ... قبائی ژنده .

ب ۳۱ ، چ : که تا بینی یکی لنگی و دیگر .

ب ۳۲ ، چ : یکی منشور برنائی .

ب ۳۳ ، ع و م : میرست و مولائی ، چ : تختی نشسته میر و مولائی .

ب ۳٤ ، چ : گردن خسان‌را همچو .

ب ۳٦ ، چ : زرّاق کانائی ، ع : زرّات و ، م : ذرّات و .

ب ۳۷ ، چ : سرا یکسر ز مال .

ب ۳۸ ، چ :بینیش قسطائی و لوقائی .

ب ٤۰ ، ع و م : نامهٔ مشکین به پیش کند .

ب ٤۱ ، چ : باطبعی شکیبائی .

ب ٤۲ ، چ : ازخلق کورا نیست همتائی .

ب ٤۳ ، چ : دست خویش بفشاند .

ب ٤٦ ، چ : چنین ناید مواسائی .

ب ٤۷ ، چ : توانائی و قدرت هر .

ب ٤۸ ، چ : که هرگز نامد و ناید .

ب ٤۹ ، چ : دیناریست هر .

ق ۲۳۱

ب ۱ ، چ : فزاید درآزش .

ب ۳ ، چ و م : مخوان جز پیازش .

ب ٤ ، ع : نیازی کزو ، چ : ناید بدو هیچ نازش .
ب ٦ ، چ : گر اورا زیان ... ندارد خردمند .
ب ۷ ، چ : چشم بر بدمنش .
ب ۸ ، چ : کینهٔ تست .
ب ۹ ، چ : بدین کرّهٔ دیرتازش .
ب ۱۰ ، چ : چراگاه درچاه .
ب ۱۱ ، چ : نوش مشمر ؛ که زهرست در نوش و .
ب ١٤ ، چ : بَرَد چون بشوئی ازو دست ؛ وزُو زارگردی .
ب ۱۵ ، چ : شدم چونکه من .
ب ١٦ ، چ : که چون باز .
ب ۱۷ ، چ : حذر دارو ؛ ع و م : از چنگٔ آزش .
ب ۲۲ ، چ : عزّ ببرّید .
ب ۲۳ ، چ : نقش طرازش .
ب ۲۵ ، چ : گر نیازی سوی صحبت او، دگر... نبونْی پیازش .
ب ۲٦ ، ع و م : سوی دانش مجازش .
ترتیب ابیات در ع و م چنین‌است : ٢٤ ؛ ٢٦ ، ۲۵ ، ۲۷ .

ق ۲۳۲

ب ۱ ، س : ای گنبد گردندهٔ . ممکنست ای تلفّظی یالهجه‌ای ازاین‌باشد، چ: چونست گلستان‌گه و .
ب ۲ ، چ : بجز این بر .
ب ۳ ، ع و م : چون گشت گلستانش .
ب ٤ ، س : وین گوی (نیز در ب ٥) .
ب ٥ ، س : بشگفتی همی ، چ : مانا که شگفتی بود .
ب ٦ ، س : یکی‌خان ... ایوان‌و بران، ع: پر از نعمت‌و .
ب ۷ ، س : وین خوان در ایوان که نهاده‌ست بیندیش ، چ : این خانه و این خوان که نموده‌ست بیندیش .
ب ۸ ، ع و م : زین خانه و زین خوان سوی تو گر خبری هست ، چ : زین خوان و از این خانه سوی تو خبری نیست .
ب ۹ ، چ : این چشم بدین چرخ .
ب ۱۱ ، چ و س : گوی پراز گوهر دانا ، س : وین چشم درین‌گوهر ماندست و درین ، چ: وین‌چشم برین‌گوهر مانده‌ست‌درین.
ب ۱۳ ، ع و م : گوهر ازاین تن .
ب ١٤ ، چ : نیست بجز هیکل .
ب ۱۵ ، ع و م : این‌گوهر بی رنگٔ ، س : وین گوهر بی‌رنگٔ، چ: رنگین‌شوو سنگین‌و،

س : رنگین شد و سنگین تو .

ب ۱٦ ، چ : سخنست این سره .

ب ۱۸ ، س : خدایست از آن روی ؛ کز حکمت، ع و م : وز حکمت و .

ب ۲۰ ، س : روزی که شکافند ؛ چ : غافل و تیره .

ب ۲۱ ، س : اوّل اینجای ، چ : اوّل از آنجا .

ب ۲۳ ، س : خردمندی نخرد ؛ س : هر گاه که یابد به ازان چیزی ارزان .

ب ۲٤ ، س : بستان خدائی و . . . که شریعت ، پرغلّه و کشتست و ، چ : بستان خدایست چنان دان که شریعت ؛ پرغلّه و پرکشت و .

ب ۲۵ ، س و چ : هرگونه درختیست ... ؛ س : هم از شاندهٔ یزدان .

ب ۲٦ ، س : ای رهگذر مرد . . . از نعمت و ز میوهٔ .

ب ۲۷ ، س : فاضل معروف .

ب ۲۸ ، س و چ : بسوی سیب و .

ب ۲۹ ، چ : در بار بزیران .

ب ۳۰ ، س : آن از در ایوان .

ب ۳۱ ، ع و م : ابر فکندست و سیه ، س: سیاه ابر ز باران .

ب ۳۲ ، ع و م : که دو قطره بود ، س : که در قطره بود ... جای ، چ : که قرطه بودو هردو بیکٔ جای ؛ چ و س : ای پیر گریبان .

ب ۳۳ ، ع و م : نوح ولیکن .

ب ۳٤ ، چ : وحی و بفرقان .

ب ۳۵ ، س : خداوند براین باغ ، چ : خداوندهٔ این باغ .

ب ۳٦ ، س : دراین باغ .

ب ۳۷ ، س : بی پشه ولیکٔ .

ب ۳۸ ، س و چ : خیره بدیشان .

ب ۳۹ ، س : بچه کار آید .

ب ٤۰ ، س : خبر از طارم و ایوان .

ب ٤۱ ، ع و م : برمنبر دانا بنشیند (قابل توجیه هست) .

ب ٤۲ ، چ : زدن و نادره الحان .

ب ٤٤ ، س : خیز فراز آی و .

ب ٤۵ ، س : برنسبت و حرف ، ع و م : برپشته و جزءِ ؛ س : ناورد کند .

ب ٤٦ ، س : دشخوار طلب .

ب ٤۸ ، س : نبود خوش .

ب ٤۹ ، س : بود ار تو که سخن گوئی .

ب ۵۰ ، ع و م : قدرت سلطان .

ب ۵۱ ، س : زیرا که عصا هرگز چونانکه شنیدی .

ب ۵۲ ، س : زیرا که همی گوید .

ب ۵٤ ، س و چ : خواندن توراست .

ب ۵۵ ، س : نخوانی و ندانی ، چ: بخوانی وندانی.

ب ٥٦ ، ع و م : تشنه نشود .

ب ٥٧ ، چ : چون باز بگردی .

ب ٥٩ ، س : بی خرد از ملك .

ب ٦٠ ، چ : جهان یکسره برخوان .

ب ٦١ ، چ : میراث به بیگانه .

ب ٦٢ ، ع و م : وز قول .

ب ٦٣ ، س : کوئیت چنین .

ب ٦٤ ، آنگه سویت آگه .

ب ٦٥ ، س : آن کس که نشد از بدی .

ب ٦٦ ، س : وقتی که به خردی .

ب ٦٧ ، ع و م : هر کو که به تابستان .

ب ٦٨ ، س: سودت‌نکند ، م : بیمار بسامرده‌و ، س : بیمار بشام اندر و .

ب ٧٠ ، س : سرخویش رسانیده .

ب ٧٢ ، چ : بفرمان پیمبر .

ب ٧٣ ، چ : آن‌را تو گزیدی که ؛ چ: وز خلق ندانی ، س : درخلق تو به دانی .

ب ٧٤ ، س : ای پور . . . ؛ س : هرچند که فریبش کنی اورا تو بفرمان ، چ : هرچند که خوانیش بعیش ازتو بقربان .

ب ٧٥ ، س : فرمان تو .

ب ٧٦ ، چ : سلیمان جهانست .

ب ٧٨ ، در س این بیت نیست .

ب ٧٩ ، چ : مدحت به تو خلقان .

ب ٨٠ ، س : چون خطبه سخن را برسانم ؛ از دولت‌و اقبال .

ب ٨١ ، چ : چون بندهٔ . . . بقعهٔ بمکان ؛ چ این بیت‌را پس‌از ب ٨٧ آورده .

ب ٨٢ ، س : بدخواهت کتّان .

ب ٨٣ ، س : شود عقل و فراست ، س و چ : نیاید مگر از نام تو .

ب ٨٤ ، س : من بنده‌ت‌را ، چ : هربنده‌ت‌را .

ب ٨٦ ، چ : ایزد نه به ازخاك .

ب ٨٧ ، س : برحکمت در مدحت ، چ : در حکمت‌و برمدحت .

ب ٨٨ ، چ : پژمرده بدین شعر من ؛ س : کاین گنبد .

ق ٢٣٣

ب ١ ، ع و م : تمیز و ، چ : خبرخبر ترا .

ب ٢ ، چ : درمکرو غدْرو حیله‌و .

ب ٣ ، چ : مال بدست آری .

ب ٥ ، ع : همی که تو داری ، چ : من چیز این همی که تو پنداری .

ب ٦ ، ع و م : خویش‌را سه ازین ، چ : من دین خویش‌را سه .

ب ٧ ، ع : چیز ننگاری ، چ : مگر که چیزی

بنگاری .

ب ۹ ، چ : مفلس زین عالم .

ب ۱۲ ، ع : زنهار که کار ، چ : زنهار که تا خوارش ننگاری .

ب ۱۳ ، ع و م : تمیز و .

ب ۱٤ ، چ : بکار آید ؛ نز بهر سرکشی و .

ب ۱٦ ، ع و م : از ستور بسالاری .

ب ۱۷ ، ع و م : برستور بهمواری .

ب ۱۸ ، چ : بدین خواری .

ب ۱۹ ، چ : بدشواری .

ب ۲۲ ، چ : گر مردمی تو طاعت .

ب ۲۳ ، چ : زیرا که گر ... پس چون تا باخرد .

ب ۲٤ ، ع و م : همیشه خری داری .

ب ۲۵ ، چ : مردم علم آمد .

ب ۲٦ ، چ : هیچ بار نمی‌داری .

ب ۲۷ ، چ : از پند حقّ و ؛ وز بهر ژاژ و .

ب ۳۰ ، چ : ناخوشی که چنین .

ب ۳۱ ، چ : علم شود .

ب ۳۲ ، چ : مرد تمام .

ب ۳٤ ، ع : شود برهواری .

ب ۳۸ ، ع : برتو جو نداری .

ب ٤۰ ، چ : چونکه گرد .

ب ٤۵ ، چ : شود آخر .

ق ۲۳٤

ب ۲ ، چ : تازه که کردو ... فروزید .

ب ٤ ، چ : شخص چونکه .

ب ٦ ، ع : حمدهو ، م : جغدهو ، چ : چفتهو .

ب ۹ ، ع : ببخشید ، چ : همه بخلق ببخشد .

ابیات ۱۱ و ۱۲ را چ پس و پیش کرده است .

ب ۱۳ ، چ : هست درین .

ب ۱٤ ، چ : نیست دراین خاك ؛ نبود بون .

ب ۱٦ ، چ : به سرخ سیب و به زرد .

ب ۱۷ ، چ : هست فروزنده طبع .

ب ۱۸ ، چ : هستند افلاك .

ب ۱۹ ، چ : عارض به و چون سیب .

ابیات ۲۰ و ۲۱ در چ پس و پیش شده است .

ب ۲۲ ، چ : اوّل و اکنون باشد آن و .

ب ۲۳ ، چ : پدید ازان و ازین شد ؟

ب ۲٤ ، چ : وین بنبات .

ب ۲٦ ، ع : پیش ورانند ، بشکول و مایه‌ور — م هم همین‌طور بوده ، نقص آن‌را بااضافه کردن «پست و» رفع کرده‌اند .

ب ۲۷ ، چ : هرگز نامد .

ب ۲۸ ، چ : سیب که اندر .

ب ۲۹ ، چ : اینت افیون‌گر ؛ درحاشیهٔ م و در متن چ بعدازاین‌بیت بیتی دیگر آمده‌است:

اینت نسازد همی مگر همه شکّر
وانت نسازد همی مگر همه اپیون (هپیون) .
ب ٣٠ ، ع : ملعون هرگز نبود .
ب ٣١ ، چ : هرگز نبود ؛ ع و م : چو پربون .
ب ٣٤ ، بعد از این بیت در چ این بیت اضافه است :
گوشت به‌آغاز گرچه از خون خیزد
پاك بود گوشت و پلید بود خون .
ب ٣٥ ، چ : کار فرشته‌را ؛ چ : گرنکنی خوی تو به لیلی و مجنون ، ع و م : مختل و مجنون .
ب ٣٦ ، ع و م : به فلسفه فرهون .
ب ٣٨ ، چ : بشوی ازبراك .
ب ٤٠ ، چ : زور تن‌و نور دلت گردد افزون .
ب ٤٢ ، چ : دین بباد جهالت ؛ گمره ازان مانده‌ای و خیره چو .
ب ٤٣ ، مصراع دوم این بیت و مصراع اوّل ب ٤٤را چ انداخته‌و از باقی بیتی ساخته .
ب ٤٤ ، ع و م و چ : داعی مأذون .

ق ٢٣٥

ب ٢ ، چ : بسیار شنیده مر .
ب ٤ ، چ : یاران فر .
ب ٧ در چ نیست .
ب ٨ ، چ : به خویشتن پیوست .
ب ١٠ ، چ : دیده‌ای جائی .
ب ١١ ، چ : تا زو بربود .
ب ١٢ ، چ : ای گشته .
ب ١٣ ، ع و م : ازعمرش ، مصراع دوم ب١٢و مصراع اوّل ب ١٣ بصورت یک بیت جدا در ع و م بعداز بیت ١٦ ضبط‌شده.
ب ١٤ ، چ : وان را که همی .
ب ١٥ ، ع و م : پشت بامش‌را .
ب ١٧ ، چ : وین کس که حلال .
ب ١٨ ، چ : که جویانست .
ب ١٩ ، چ : گر روم بدو سپاری وگر ترك ، و این بیت‌را پس‌از بیت ٢٠ آورده‌است .
ب ٢٠ ، چ : مرقبّهٔ زین .
ب ٢٢ ، چ : نابود کنی .
ب ٢٤ ، چ : این پند .
ب ٢٨ ، چ : دینار مزوّر ، ع و م : دنیا مزور حطامش‌را .
ب ٢٩ ، چ : رخسارهٔ زشت .
ب ٣٠ ، چ : هل تا بکشد .
ب ٣١ ، چ : همی‌تازد ... ؛ نه امامش‌را .
ب ٣٢ ، ع : کام حرصش، م : کام حرصش‌را .
ب ٣٣ ، چ : صورت‌وکار دیورا ، ع : صورت و راه دیو دیدی ؛ ع و م : طریقت‌نفامش را (وصحیح همین‌است) .

ب ۳٤ ، ع : شکر ایزد . ب ۳۵ ، ع : شکر بر تو .

ق ۲۳٦

ب ۳ ، ع و م : پادشارا بارسا (پارسا) .

ب ٤ ، چ : آز تو دیوست .

ب ۷ ، چ : ترا باشد ثنا .

ب ۹ ، چ : چون بدست تو بگیرد ملک کین ؛ بلفظ تو نگوید دیو ، دو بیت ۸و ۹را چ پس و پیش آورده‌است .

ب ۱۰ ، چ : دیو چیره سوی ما .

ب ۱۱ ، چ : هرگز نیابی چیز جز دردو .

ب ۱۲ ، چ : بسیار دارد فایده ؛ کوبد سرش خوش آسیا .

ب ۱۳ : چ : ای‌چرا جوئی ازان کز تو همی‌جوید چرا ، وبعد مصراع‌دوم ب۱٤را آورده، و دو مصراع دیگررا از قلم انداخته‌است ولی در چ بیتی پس‌از ب ۱٤ اضافه شده است :

گر جزای جاهل از بهر بقا جوئی همی
آن بقارا کزجزا خواهی‌نباشد بس بقا.

ب ۱٦ ، چ : چون ... نباشد جز غذا ، ع و م : چون غذای ؛ چ : درحقیقت نی ستور و نی گیا .

ب ۱۷ ، چ : مردگان جویند ... از کیمیا .

ب ۱۸ (مصراع دوم) ، درهمهٔ نسخ چنین‌است، درحاشیهٔ ع بجای گشتن ازنسخه‌ای نقل کرده بخش ، یعنی « خورشید صورت بخش » .

ب ۱۹ ، چ : سوی مردم خرد ؛ ع و م : بسوی عام نامش‌را ضیا .

ب ۲۰ ، چ : بسیار باخاك سیا .

ب ۲۱ ، چ : این خلق‌و این تردست مرگ .

ب ۲۲ ، چ : پس چون کند .

ب ۲۵ ، ع و م : خویشتن‌را صغبه، چ : خویشتن را شفته .

ب ۲٦ ، چ : کودکان پیش .

ب ۲۷ ، چ : بر مراد خویش گوید ؛ . . . ناید ز اوستادش جز جفا .

ب ۲۹ ، چ : چرا همراه کرده‌ستند .

ب ۳۰ : چ : خون دو زن کرد م دی‌را .

ب ۳۱ ، چ : ور ز نامی کرد چون‌کس .

ب ۳۲ ، چ : رسول مصطفی مردم بود .

ب ۳۳ ، چ : چو با پرّنده پرّنده همی .

ب ۳٤ ، ابتدای‌این‌بیت در ع و م « یک‌هلزست » شده‌است .

ب ۳۹ ، چ : بهتر کنی .

ب ٤۰ ، چ : گوی‌و راست جوی‌و .

ب ۴۱ ، ع و م : بدیدستی رهی .
ب ۴۲ ، چ : رفتن نباید .
ب ۴۳ ، چ : این سگان .
ب ۴۴ ، چ : میمون بی همتا .
ب ۴۵ ، چ : دوستی آل عبا .
ب ۴۷ ، چ : پند حجّت را بدار .
ب ۴۸ ، چ : چون باد گردنده .

ق ۲۳۷

ب ۲ ، س و چ : سلسله‌ای باید ازو .
ب ۳ ، س : چونکه نشوئی تو همی ؛ نکشی از سرت آهرمنی ، چ : از سرت اهریمنی ، ع و م : نکشی برسرت اهرمنی .
ب ۴ ، س : خواهم نه که برآکنی ، چ : آنکه نه ... خواهم که به نپراکنی .
ب ۵ ، س : خار ازو برچنی .
ب ۶ ، چ : برجان نه‌ای و .
ب ۷ ، س : برهنه‌ست تو ؛ تاریک تو چون می‌تنی .
ب ۸ ، س : تست و تن .
ب ۱۰ ، چ : ای‌پسر این جان تست (بیت‌بعدرا تکرار کرده‌است) .
ب ۱۳ ، س : درطلب طاعات ... بکمر برزنی.
ب ۱۴ ، در س این بیت نیست .
ب ۱۶ ، س : بشکنند ، ع و م : نشکنند .
ب ۱۷ ، س : ار بکرداند در کرد انک ... ؛ کرددشنی .
ب ۱۸ ، س : باشد که ترا ، چ : نیک نظر کن که ترا .
ب ۱۹ ، س و چ : ای پور برون .
ب ۲۰ ، س : زین رمه بیرون شو و .
ب ۲۲ ، م : تو نیک نشود ، چ : نه نیک بود .
ب ۲۳ ، بیت درس نیست . چ : از مهر بتان .
ب ۲۴ ، س : چرائی چو نه .
ب ۲۹ ، س و چ : بدانش نه و .
ب ۳۱ ، س : دانا مشو ازاهل فضل، فضل کنی نه چکنی .
ب ۳۴ ، س : چون تو خردمند .
ب ۳۵ ، چ : بسرت اندرست ؛ (دوم) ، س : کر نکنند کردنی ، چ : گر نکنی گردنی .
ب ۳۶ ، بعداز این بیت در س و چ بیتی اضافه است :

نیز بخوانمت گلیم و پلاس
چونت نبینم که خزادکنی.

ب ۳۷ ، س : ور نسندی .

ق ۲۳۸

ب ۳ ، چ : ازشتاب خویش .
ب ٤ ، ع و م : جمله دوانند ؛ چ : شنوده کس بجهان خفته .
ب ۷ ، چ : آثار خسروان . ب ۸ را چ قبل از ب ۷ آورده‌است .
ب ۸ ، چ : کزین مکان .
ب ۱۰ ، چ : دگر شده از .
ب ۱۳ ، ع و م : باریست عمرما ، چ : ز غم و درد یا روان .
ب ١٤ ، چ : روا کنند بلی مکر با .
ب ۱۵ ، چ : آن بانوا .
ب ۱۸ ، ع : تا نماند بنومید و ، چ : چون بماند نومید و ؛ چ : خرسند می‌شود .
ب ۱۹ ، ع : جَستی تو نیز بر ، بعداز این بیت در چ بیتی الحاقی آمده‌است :

آن روز نیکوان بگزیدند مر ترا
واکنون زتو همی‌بگریزند نیکوان .

ب ۲۰ ، ع و م : قیر گون که چو .
ب ۲۱ ، چ : شیر گشت جهان جادویست ازین.
ب ۲۲ ، چ : عوان کیست . . . ترسم که پیر خواهد این .
ب ٢٦ ، چ : شنودیش بشنوان .

ق ۲۳۹

ب ۲ ، ع و م : آنکه روانست ، متن در چ : زوالست .
ب ٤ ، بعداز این بیت در چ بیتی الحاقی دیده می‌شود :

برسر خرما مشو بطمع رطب
گرت نباید که دستها بخلی .

ب ٦ ، چ : گلی چونت آب ... ؛ تو نه گلی تو .
ب ۷ ، چ : بدو خطا و خلل .
ب ۹ را چ قبل از ب ۷ آورده‌است .
ب ۱۰ ، چ : تنگدلی غمگنی ز ــ چ ب ۱۱ را قبل از این بیت آورده‌است .
ب ۱۱ ، ع و م : فرو نهلی ، چ : گل زتنگ‌دلی.
ب ۱۲ ، بعداز این‌بیت در چ دوبیت الحاقی آتی آمده‌است :

روبهی از بهر چه همی طلبی
چونکه ز بیحاصلی و مفتعلی
چونکه نباشی بکار ایزد حق
همچو بکار فلان ولی و ملی .

ب ١٤ ، چ : پست نشستنی و زیی خوردی .
ب ۱۵ ، چ : محمّد البجلی :

ب ۱۹ ، چ : تابستانی .

ب ۲۲ ، ع : ای عاصی و .

ق ۲۴۰

ب ۲ ، چ : بود کرته .

ب ٤ ، چ : درنوردد .

ب ٦ ، چ : گرانتر زان .

ب ۸ ، چ : برآویخت .

ب ۱۰ ، چ : بچندین .

ب ۱۱ ، چ : نه طوق و یاره و نه .

ب ۱۲ ، ع و م : ناکرده همچون .

ب ۱۳ ، این بیت در م نیست ، چ : نیست کار لاله .

ب ۱۷ ، چ : جوان شاد .

ب ۱۸ ، چ : برناورد آخر .

ب ۲۰ ، چ : چه بدخویست این بربار .

ب ۲۲ ، چ : که این بدخو .

ب ۲٤ ، چ : این مارست باری .

ب ۲۸ ، چ : که گر غمگین .

ب ۳۰ ، ع و م : مردمان‌را هست داری .

ب ۳۵ ، چ مصراع دوم ب ۳۸ را اینجا آورده است بجای مصراع دوم این بیت .

ب ۳٦ ، چ : از اهل عالم ،

ب ۳۷ (مصراع اوّل) ، چ : شود باطل چگوئی حقّ هرگز .

ب ۳۸ در چ نیست ، مصراع دوم‌آن در ب ۳۵ آمده بود .

ب ٤۰ در چ نیست .

ب ٤٤ ، چ : زی من دو چشمت .

ب ٤٦ ، چ : آموزگاریست .

ب ٤۷ ، ع و م : بار و رنجش .

ب ٤۹ ، چ : خردمندا بشرم در .

ترتیب ابیات این‌قصیده درچ چنین‌است: ۱۹ ، ۲۱ ، ۲۲ ، ۲۷ ، ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۱، ۳۲ ، ۳۳ ، ۳٤ ، ۳۵ ، ۳٦ ، ۳۷ ، ۳۹، ٤۱ ، ٤۲ ، ٤٤ ، ٤٦ ، ٤۷ ، ٤۸ ، ٤۹، ۲۰ ، ۲۳ ، ۲٤ ، ۲۵ ، ۲٦ ، ۳۰ ، ٤۰، ٤۳ ، ٤۵ .

ق ۲٤۱

ب ۳ ، کشت‌خاکی‌در ع و م و چ: ظاهراً درست نباشد .

ب ٤ ، س : خوریم و مزیم .

ب ۵ ، س : نگونسر ، چ : که ما برسر .

ب ۹ ، متن مطابق س ، ع و م و چ : چون ببند .

ب ۱۰ ، ع و م : یکی بند و ، س : اگر چند .

ب ۱۱ ، چ مصراع اوّل ۱۱ و مصراع اوّل ۱۲ را یکی کرده‌است و به‌مصراع دوم ب ۱۲ وصل کرده‌است : ببند ستوری درون نیستیم ، نبینی که برصورت دیگریم. مصراع اوّل ب ۱۱ در س نیز بهمین صورت است ، ولی ب ۱۲ را اصلاً ندارد .

ب ۱۴ ، س : نگونسار ازان مانده‌اند .

ب ۱۵ ، ع و م : جوبنده شدندمان ، س : چرا بنده‌مان ستور و درخت ، همی‌چون بکار اندرون ننگریم ؛ متن مطابق چ اصلاح شد .

ب ۱۷ ، چ : داننده‌و بافریم .

ب ۱۸ ، چ : رگ مرگ‌و ، س : رگ مکر ار کار ؛ س و چ : ز تن بگسلیم‌و .

ب ۱۹ ، س : بیداد بیدادگر ، ع و م : که داننده ما داور ، چ : که ما بندهٔ دادگر داوریم .

ب ۲۶ ، س : که فربه نداند .

ب ۲۸ در ع و م نیست ، در س چنین‌است : بیائیت بالشکر ازآرزو .

ب ۳۰ ، س : بدشمن نتابیم .

ب ۳۱ ، س و چ : شیعت آل .

ب ۳۲ ، س : به ریگ هبیل ، چ : بریگ ای پسراندرون .

ب ۳۴ ، س : ازین‌نامور مطیع سریم ، چ : ازین نامور سر مطاع و سریم .

ب ۳۵ ، مصراع دوم این بیت در ع و م افتاده است .

ب ۳۶ ، مصراع اوّل این بیت در ع و م ساقط شده‌است . چ : وگر تو برین سرسری آوری ؛ دگر شو بیاور ...

ب ۳۸ ، س و چ : رهبراست .

ابیات ۴۰ و ۴۱ در س پس‌و پیش شده‌است .

ب ۴۲ ، چ : چون تو بد دین و ، س : که تو چون دگر نه بد محضریم .

ب ۴۴ ، س : که ما درپس سدّ .

ب ۴۵ ، س و چ : سگ بمحراب .

ب ۴۷ ، چ و س : درچشم .

ب ۴۸ در چ نیست . ع : زدست علی جعفریم ، س : ز پشت علی جعفریم .

ب ۵۰ ، چ : گویندمان ؛ س: ناسخ‌و ناصریم .

ق ۲۴۲

ب ۱ ، س : تو برزمی وزبرت .

ب ۲ ، س : این چرخ و کواکب چه خطر دارد زی تو ، ع و م : این چرخ مدوّر چه‌خطر دارد بی تو .

ب ۳ ، در س این‌بیت نیست . در چ : ازنعمت دینار .

ب ٤ ، م ، مردم درخوان ، چ: مزه ازمنفعت‌و.
ب ٥ ، چ : مارا زچه رانده‌است، س، بواسطهٔ تراشیدگی و تغییرات، معلوم نیست اصل چه بوده‌است ، فعلاً : باراز چه مانده است .
ب ٦ ، ع و م : واین دایره منبر .
ب ۷ ، س : نظیر آیدو درخور .
ب ۸ ، ع و م : که نیامیزد باهو، س: که بیاموزد با او .
ب ۹ ، ع و م : دارد راحت ، چ : از تشنگی و گرسنگی دارد راحت؛س : ازگرسنگی و تشنگی داند همه محنت . . . ؛ س : همان گرسنگی شر .
ب ۱۰ ، س : ای خفته رمدور (پهلوی آن اضافه کرده‌است : دیروز) ؛ س : ز یارانت نمانده‌ست .
ب ۱۲ ، س : که ستوران‌و خران باتو شریکنند.
ب ۱۳ ، س : بود آنکه بسوزاندش آذر .
ب ۱٦ ، س : ازین ملک‌و ازآن ملک .
ب ۱۷ ، س : نا‌آمده مانند گذشتست‌و برابر .
ب ۱۸ ، س : از خاك براهیم ، عزم بدانشان که ببرّد .
ب ۱۹ ، چ : کسی را ز تفکّر ، س : گرگوید آن عزم کسی زازر بتگر .
ب ۲۰ ، س : بامست بیکجای .

ب ۲۱ ، س : ارحام‌تو ایزد... کدامند بمحشر .
ب ۲۳ ، س : یا گر پدرت گبر بود .
ب ۲٤ ، س : نفرمود جز از حقّ .
ب ۲٥ ، س : رهبر خودگیر؛ س: تاراه بیابی‌و.
ب ۲٦ ، چ : گمراه و مخسّر .
ب ۲۷ ، چ : بگذشت ، درس : سیصد شده از هجرت و پنجاه‌و دوره چار(!) . ب۲۷و ۲۸را ع و م پس‌و پیش آورده‌اند .
ب ۲۸ ، ع و م : نالندهٔ ، س : بالندهٔ بی دانش برسان ، س : کز خاك سیه روید .
ب ۲۹ ، ع و م : از خاك‌و نباتی ؛ س : یکچند همی‌خوردم ،
ب ۳۰ ، ع و م : درسال چهارم (ممکنست گفت که در ع حال بوده‌است و به سال تغییر یافته) .
ب ۳۱ ، چ : جویای‌خرد، س این‌بیت‌را ندارد.
ب ۳۲ ، س : بسیار شنیدستم‌و برخواندم از بر ، چ : از دانا بشنیدم‌و برخواندم دفتر .
ب ۳۳ ، س : از بس کس بهتر ؛ زهمه‌خلق کسی یابم .
ابیات ۳٤و ۳٥ در س پس‌و پیش آمده‌است .
ب ۳٦ ، س : مرا دل ز تفکّر ؛ نفس مکدّر ز مکفّر .
ب ۳۷ ، س : از شافعی و مالکی و قوم حنبفی ، چ : ازشافعی‌و مالکی‌و قول حنبفی ؛ ع‌و

م و چ : جستیم ز مختار ، س : جستم ره مختار جهان حیدر اکبر .

ب ۳۸ را چ ندارد .

ب ۳۹ ، س : پس چون و چرا خواستم و حجّت ازیشان؛ درعجز بماندندشد این کور ودگر کر .

ب ۴۰ ، س : گفت که کرده بدم از بر .

ب ۴۲ ، س : شجرو دست کجا شد؛ وان‌قوم کجا .

ب ۴۳ ، چ : گفتند درانجا ؛ س : کان قوم پراکنده شد آن جمع ، چ : کان دست پراکنده شد آن جمع .

ب ۴۵ ، س : بشّار و نذیرست .

ب ۴۶ در س نیست .

ب ۴۷ ، س : نمانده‌ست ازان نور .

ب ۴۸ ، س : مقدّم بدهد داد .

ب ۴۹ ، س : من جرم چه کردم که نزادم بهمان وقت ، محروم چرایم ز پیامبر من مضطر .

ب ۵۱ ، س : بس مردم درعالم ازینست محصّر .

ب ۵۲ ، س : امروز چو مجموع شد اینها به بر من .

ب ۵۳ ، س : نادان بمثل خاك وزو ، ع : یا هم بمثل کوه وزو، چ: ماهم بمثل کان‌و درو .

ب ۵۴ ، چ : بی قدر شود مشکٔ و شود سنگٔ مزوّر ، س : بی قدر شود خاك و شود مشکٔ مزوّر

ب ۵۵ ، س : این بوی کجا باشد و آن راز ازان پس ، چ : چون بوی و زراز دانش و از مشکٔ ازان پس ؛ پرسم ازین رمز مستّر .

ب ۵۷ ، س : ازپارسی‌و تازی‌و ز رومی‌و ترکی؛ وز هندی‌و سندیّ‌و یمانی همه یکسر .

ب ۵۹ ، س : وز ابر بسی داشته‌ام .

ب ۶۰ (دوم)، س : گاهی بفرازی شده برتر .

ب ۶۱ ، ع و م : دروکاخ چو اخگر .

ب ۶۴ ، س : پوینده همی‌گشتم ازین شهر بدان ده ، جوینده همی‌رفتم .

ب ۶۵ ، ع و م : که‌مصنوع شریعت؛س: اسلام مشهّر .

ب ۶۶ ، س : نشود یانشود عقل محسر (؟) چ : تانشود عقل مخیّر .

ب ۶۷ ، س : بتقلید مقرّر .

ب ۶۸ ، چ : بخواهد که گشاید .

ب ۶۹ ، س : شهری کورا ؛ س: ارواح‌مسخّر، چ : آفاق مسخّر .

ب ۷۰ ، چ : پراز میوه پراز گل ؛ س : دیوار همه مورد همه ؛چ : دیوار مزیّن همه و .

ب ۷۱ ، س : هم گوشهٔ کوثر .

ب ۷۲ ، چ : جز از فضل منازل، س : بجزعقل منازل ، س : بجز فضل صنوبر .

ب ۷۳ ، چ : نه بافتهٔ ماده‌و ، س : نی بافتهٔ نر-

درس بیت ۷۳ قبل از ب۷۲ آمده است.

ب ۷٤ ، چ : من آنجا چو رسیدم ، س : درآنجا برسیدم؛ س : زینجا بطلب .

ب ۷۵ ، س : رفتم سوی دربانش و بگفتم سخن خویش ، چ : بر دربانش و گفتم سخن خویش ؛ چ : اندُه که بشد کانت گوهر، س : اندوه که شد کار تو چون زر .

ب ۷٦ ، چ : دریای محیطست ، س : دریای مهینست وزین جای بیابی .

ب ۷۷ ، س : پراز اختر روشن .

ب ۷۹ ، س و چ :بدرستی تن؛ ع و م : وین گونهٔ اصفر .

ب ۸۱ ، س : مخور انده که، س: بامن بکن این.

ب ۸۳ ، س : از صانع پرسیدم و وز ، چ : از جنس بپرسیدم و ازصنعتِ صورت .

ب ۸٤ ، چ : نیست زیکدیگر دانم ، س: نیست ز یکدیگر دایم .

ب ۸۵ ، س : صنعت اثر حاجت و جنبش سبب اوست ، چ : ازصنعت این جنبش و روز و شب کز وی .

ب ۸٦ ، چ : ز سؤلات مخالف .

ب ۸۷ ، چ : گشت مستقّر .

ب ۸۹، س: خمس وفی وعشرزمینی که دهد، چ: وز خمس پی عشر چنوئی که دهند آن .

ب ۹۲ ، چ : چون زید این دیگروآن باز .

ب ۹٤ ، چ : خرد از دیدهٔ اعور .

ب ۹۵ ، چ : گوئی تو شبست ؛ چ : از حجّت خواهم که برآهیخی .

ب ۹٦ ، چ : کندش هست موقّر ــ ابیات ۸۷ تا ۹٦، ده بیت، درنسخ ع و م نیست از س و چ نقل شد .

ب ۹۸ ، س : دانا چو بگفتمش ، س : بدان دست و بدان بر ، چ : من اینست ببرزد ؛ صد رحمت امروز باین دست و بآن در .

ب ۹۹ ، س : داروی حجّت برهانم .

ب ۱۰۰ ، چ : شربت من پیر .

ب ۱۰۱ ، ع و م و چ : آنگه دارو .

ب ۱۰۲ ، س : بگشاد دهانم ، چ : شدو بگشاد زبانم .

ب ۱۰۳ ، چ بین این بیت و بیت بعد خلط کرده و بیک بیت چنین آورده :

ازخاك مرا برفلك آورد چو یاقوت
چون خاك بدم هستم امروز معنبر.

ب ۱۰۵ ، چ : پرسایه و مثمر ، س : در سایهٔ مثمر .

ب ۱۰٦ ، س : دریا تو شنیدی که برون آمد ؛ روباه شنیدی .

ب ۱۰۷ ، س : خرشید شنیدی که .

ب ۱۰۸ (دوم) ، س : جز مرد خرد خلق ندیدستش و منظر .

ابیات ۱۰۹ تا ۱۱۱ (سه بیت) در س نیست .

ب ۱۰۹ ، چ : گویم که چنین‌است .

ب ۱۱۰ ، چ : استاد و طبیب‌است ؛ کزحکم و علم مثالست مصوّر ، ع و م : کزحکم علم .

ب ۱۱۲ ، س : ای خوب هنر لفظ سخن سنج . . . ؛ وی حکمت‌را راستی و وهم‌تو ؛ مسطر ، چ : نظم خرد سنج تو ؛ حکمت‌را نثر تو بربسته به مسطر .

ب ۱۱۳ ، س : اندر بنهٔ‌تو ، چ : اندر کنف تو ؛ س : وی عقل زده .

ب ۱۱٤ ، س : پوینده و زاینده چو یک ورد معطّر ، چ : پوینده‌و پاینده چو یک درّ مقمّر .

ب ۱۱۵ ، این‌بیت فقط در س هست ، و بعداز این بیت اضافی ابیات بدین ترتیب آمده است: ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۱٦، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲٦، ۱۲۷، ۱۲۸ (۱۲۹ را ندارد) ، ۱۳۰ ، ۱۲۳ ، ۱۲٤ ، ۱۲۵، (۱۳۱را ندارد) .

ب ۱۱٦ ، س : ز بر لاله و شمشاد ، چ : ز پی نرگس‌و شمشاد ؛ س : چون باد بزیده .

ب ۱۱۷ ، چ : چون لفظ نکو گویان .

ب ۱۱۸ ، س : فرو بارد بر برگ معصفر ، چ : فرود آید چون مشک مقطّر .

ب ۱۲۰ ، س : برخازن علم‌و ؛ برنام بزرگ .

ب ۱۲۱ ، س : برطالع سعد و دل ، چ : سعد و دراقبال خداوند ؛ س : عالم شده افسر .

ب ۱۲۲ ، س : مانندهو هم‌گوشهٔ ، چ : مانندهو همگونهٔ .

ب ۱۲۳ ، س : در موکبش از مرکبِ او خاك معنبر ، برمرکبش ازطلعت‌او برج مقمّر ؛ (دوم) چ : زمین جمله مغیّر .

ب ۱۲٤ ، س: بدین گونه‌سلامی ؛ ع و م: برخواند یعقوب‌تو از بر ، س: توخواند ابویعقوب از بر :

ب ۱۲۵ ، چ: وانگاه ازآن‌کس ؛ ع و م : استاد طبیب ، س : من‌و اصل خرد و فر .

ب ۱۲٦ ، س :

آن صورت علم‌و دل فضل و تن‌حکمت
وان قاعدهٔ مردمی و فخر بمفخر .

ب ۱۲۷ ، س : پیش تو ستاده‌ست درین خانهٔ دشمن ؛ باکالبدی لاغر و یا.

ب ۱۲۸ ، س : ننهاده‌ست ؛ چ و س : جز بر حجر :

ب ۱۲۹ ، ع و م : شش‌ساله جو بودم برمیمون‌و مبارك ، این ب‌را س ندارد .

ب ۱۳۰ ، چ : برشکر تو رانم .

ب ۱۳۱ ، ع و م : همی از باد . س این بیت‌را ندارد .

ق ۲۴۳

ب ۳ در چ نیست .

ب ۵ ، بعدازاین ب در چ بیتی اضافه‌شده‌است :

ایزد در پود تو مستور تار .

جان تو تار است و تنت پود و کرد

ب ۸ ، چ : مخور پورا کان .

ب ۹ ، چ : پیر پدر ما و تو .

ق ۲۴۴

ب ۱ ، ع و م : مهربان زبون .

ب ۲ ، چ : اندر حریم تن نگرد .

ب ٤ ؛ ع و م : علّت و کندی ؛ چ : داند کردن .

ب ٦ ، ع و م : باخسروان سرون .

ب ۷ ، چ : بااهل‌بیت‌خویش‌سر دین‌فراشتست .

ب ۱۱ ، چ : ز علم و تهی معده‌ت ازطعام ؛ ع : بل تا چو خر ، ع : کنند برین ، چ : کنند مر این .

ق ۲۴۵

ب ۳ ، س : جز که به بیداد .

ب ۵ ، س : سود بمایه‌ت .

ب ٦ ، چ : انده این شاد منوشاد شود ، س : اندوه این سود سر شاد سود .

ق ۲۴٦

ب ۱ ، چ : ای پیر خردمند .

ب ۳ ، ع و م : حکمت مگشای .

ب ۵ ، ع و م : چنین‌بارهنر (درص فد مقدّمهٔ چ آمده) .

ب ٦ ، ع و م : چرا شد تن هشیار تو .

ب ۷ ، چ : پدروار مرا کین .

ب ۹ ، چ : جز من به طبرزد .

ق ۲۴۷

ب ۳ ، چ : بر طرفها و مبارز (در ص فد مقدّمهٔ چ آمده) .

ق ۲۴۸

ب ۲ ، چ : نه آن جای این و نه . . . . بگیرند هردو .

ب ٤ ، چ : شغب درمیان .
ب ٥ ، چ : همی‌ناید اندر .
ب ٦ ، چ : کنند آشتی .

ق ۲٤۹

ب ۱ ، چ : چشم دل ... سؤال خویش و .
ب ۳ ، چ : مصراع اوّل بیت چهارم‌را بجای این مصراع ، و این مصراع را بجای مصراع اوّل ب ٤ آورده‌است .
ب ٤ ، چ : دادم نشان آن .

ق ۲٥۰

در جنگ مج سه بیت ۳و ٤و ٥ هست .
ب ۳ ، مج : کشته فگنده .
ب ٤ ، مج : کشته شدی باز ؛ بازکجا کشته‌شود .
بیت دوم این قطعه درلغت فرس اسدی‌ذیل‌لفظ چرخشت به‌رودکی نسبت‌داده‌شده‌است، پس مسلّم نیست که از ناصر باشد .

ق ۲٥۲

در چ تغییراتی در مصراعها داده و وزن شعررا عوض کرده‌اند بدین شکل :

همه گفتار خوب و بی کردار
از سخن خویشتن‌مباش چوگوی
بی مزه و بس نکو چودستنبوی
گونهٔ چون دو روی گشتستی
رو مکن هرسوئی و باز مگرد
کو کند هر زمان بهرسوروی
آنچه خواهی که ندرویش مکار
وانچه‌خواهی‌که‌نشنویش مگوی

ق ۲٥۳

ب ۱ ، چ : گاه بچرّد .
ب ۲ ، چ : مهربانت ، ع : مهربانش .
ب ۳ ، چ : راست که چیزی ؛ گر تو به وی .

ق ۲٥٤

ب ۲ ، چ : بجز ازخوابی‌و بازی .
ب ۳ ، م : یکی تا دَهْ .

ب ٤ ، چ : فراموش مکن .

ب ٦ ، چ : جز از علم و ادب .

ب ۹ ، چ : خجلت عیب . . . نکشد زحمت استاد و .

ب ۱۳ ، چ : چوب پرمغز مخر جامهٔ پرکوس و اریب .

ب ١٤ ، چ : سخن بیهده .

ق ۲۵۵

ب ٤ ، چ : کوردار .

ب ٦ ، چ : بگفتار خیر و .

ب ۷ ، چ : نبشته‌ی شیاطین .

ب ۹ ، ع و م : آموز بقراطرا .

ب ۱۰ ، ع و م : خلاکوش ، چ : هلاوش (در هر دو مورد) .

ب ۱۲ ، چ : وگر دوش ، ع و م : بکوش و وز امشب .

ق ۲۵٦

ب ۲ ، چ : چند روزه‌ای ، گفتا چنار سال مرا بیشتر زسیست .

ب ۳ ، چ : خندید پس بدو ... بگوی که این کاهلیت چیست .

ب ٥ ، چ : که نامرد و مرد کیست .

ق ۲۵۷

ب ۲ ، ع و م : کز پیش گفتم .

ب ۳ ، چ : گفت کت خوردی برنج .

ق ۲۵۸

ب ۱ ، ع و م : بوی گربه مونس بود (وزن آن بامصراعهای دیگر نمی‌سازد ، معلوم نیست اصل چه بوده‌است) .

ب ۲ ، چ : به از کاه عود ار چه بد دود باشد .

ق ۲۵۹

ب ۱ ، ع و م و چ : چه باشی تو بیار نامه .

ب ۳ : متن برطبق فرهنگ رشیدی تصحیح شد

«قول تو خط تست» ، ع و م و چ : قول تو خط گشت ، در چ پیشنهاد شده‌است : قول تو چو خط گشت ؛ (دوم) هرسه نسخه : کن‌و برون مشو .

ب ٤ ، چ : مگر خطّ پند و حکمت .

ق ۲٦۰

روایتی ازاین قطعه که در چ آمده‌است یازده بیت‌است و بکلّی تحریر دیگری است مستحدث ، اختلافات قابل ضبط نیست ، هرکه خواهد بآنجا رجوع کند .

ب ٤ ، م : برتیر نگه کرد .

ق ۲٦۱

ب ۱ ، ع و م : بی کسان را جوی ، چ : ناکسان را جوئی از بس ناکسی .

ب ۳ ، چ : کنون در مفلسی .

ق ۲٦۲

ب ۱ ، چ : بجز عاقلان نجستستند ؛ چ : وگر به‌تیغ .

ب ۲ ، در چ درآخرقطعه آمده‌است‌و بیت‌اخیر مارا بجای این ب گذاشته‌است .

ب ٥ ، چ : برابر بر زطمع... نشسته‌اند ازیرا .

ق ۲٦۳

ب ۱ ، چ : نشنیده‌ای ... فتاده بکوی اندر .

ب ۲ ، چ : بدوی اندر .

ب ۳ ، چ : بروی اندر .

ق ۲٦٤

این‌قطعه در چ نیست . وغالب ابیات‌آن مشوّش و نامفهوم‌است . در نسخهٔ دیگری هم یافت نشد .

ق ۲٦۵

این قطعه در چ نیست . ب ۲ ، ع و م : اثبات یقینی تو .

ق ۲٦٦

ب ۲ ، ع و م : چو بشویندشان .

ق ۲٦۷

ب ۲ ، چ : زو بوسه نیابی اگر اورا نزنی کارد ؛ ب ۳ ، چ : چون کارد زنیش .

... بوی او تن تنها .

ق ۲٦۹

ب ۱ ، ع و م : آب باران شود .

ق ۲۷۰

ب ۱ ، ع : تودهٔ مکر و ... بسر آید . ب ۲ ، ع و م : بجسد ننگری .

ق ۲۷۲

ب ۱ ، چ : این دهر باستیزه . ب ۳ ، چ : باآنکه زو جدا بشود فردا .

ب ۲ ، چ : مر مرد آگه .

ق ۲۷۳

در چ این قطعه درمقدّمه آمده‌است .

ق ۲۷۴

چ این قطعه‌را ندارد.

ب ۱ ، م : چه دیدی .

ق ۲۷۵

این قطعه هم درچ نیست .

ق ۲۷۶

ب ۱ ، س : برهستی او .

ب ۳ ، بعداز این بیت در س چند بیتی دیگر هست آنچه ازآنها قابل خواندن‌است ذیلاً نقل می‌شود :

دعوی که مجرّد بود از شاهد معنی
باطل شود ای‌خواجه به چونیّ و چرائی
. . . . . . دو جهانند یقین دان
کاندر دوجهان زین‌دو بتر نیست بلائی
این هست وجودش متعلّق به مجازی
وان هست حصولش متولّد ز ریائی
تا این دو حجاب تو دو همراه تو باشند
هرگز نبود خواجه ترا راه به جائی
. . . .
در عین یقین تو اگر نیست عمائی
اندر صفتت نیست چه نامیّ و چه ننگی
بر بام خرابات چه جغدی چه همائی
تا کی کنی این خدمت سلطان مجازی
برخویشتن از خویش نهی رنج و عنائی
. . . .
مانند تو خلقیست گرفتار هوائی
امّید تو و بیم تو پیوسته بُوَد زانک
درحقّ تو اورا سخطی هست و رضائی
بر خلق خداوند مباهات نمائی
گر شاه ترا بخشد فرسوده گیائی
. . . .
. . . . قبائی و قفائی
مفردشو از اوصاف ومجرّدشواز اسباب
آنگه نبود جان ترا بیم سزائی
این نفس تو بیمست که‌گوید لمن‌الملک
گر تو نکنی درد ورا زود دوائی

(و پس‌از یک بیت که محوشده

آن بنده که او خلق . . . در آخر
نزدیک حقّ اورا نبود هیچ بهائی
حُرّ آن بود از رقّ عبودیّت اغیار

جز حق نبود مانده درُو فضل قضائی   نیامده است .

ب ٤ ، فعلاً در س نیست . در چ هم این قطعه

ق ٢٧٧

در چ این قطعه نیست .

ق ٢٧٨

این هم در چ نیست .

ق ٢٧٩

ب ١ ، چ : ما ذات نهاده بر ... سخره ذاتیم همه .   ب ٢ ، چ : صفت همه حیاتیم همه .

ق ١ ملحق

ب ١ ، س : این روزن ، د : چونین .

ب ٢ ، چ : پرگار این گنبد ؛ د و چ : دو و ده بخش .

ب ٣ ، مج : میدان اغبر. بیت در س و د نیست.

ب ٤ ، چ : گنبد سیماب ارمد . د بیت را ندارد.

ب ٥ ، (اوّل) د ، چ ، مج : چه اند این ؛ (دوم) د ، چ ، مج : که اند این .

ب ٦ ، چ : سوارانی سراندازان و تازان ، د : سوارانی سراندروای تازان . مج درمتن ندارد ، درحاشیه افزوده اند .

ب ٧ ، د ، مج : خلدست .

ب ٨ ، د : بدی باید ، س : ناید چرایش ؛ د : بتابی خوب روی و .

ب ٩ ، مج : سپهری .

ب ١٠ ، چ : فروآید .

ب ١١ ، مج : چنبرین ، چ : چنبر این ، د : لاجوردین ؛ ... به چنبر .

ب ١٢ ، س : سوزنده گیتی ؛ بگردیدم دل .

ب ١٣ ، س : زاسمان یا ز سیمان .

ب ١٥ ، د : کژدم فش ؛ چ : گوزن شیرچهر.

ب ١٦ ، س : چو کاو معنوی . . . متاب از وی جناب ، چ : عقل مگذر . در د این بیت نیست .

ب ١٩ ، مج و چ : بهرحالی که .

ب ۲۰ ، مصراع دوم این بیت و مصراع اوّل ب ۲۱ در س ساقط شده و از مابقی بیتی به‌وجودآمده‌است . چ : ولیکن‌حکمتش گر تو . د این بیت‌را ندارد .
ب ۲۲ ، مج و چ : که در دریای .
ب ۲۳ ، مج و س : بشکنند پر ، د : که برشاهین و همّت نشکنند .
ب ۲٤ (دوم) ، مج : کز چو تو ، د و چ : که داند کز تو ناید جز .
ب ۲۵ ، مج : از اسرار مسطر .
ب ۲٦ ، مج : حال روز و حال .
ب ۲۷ ، مج : بدین افعال منفن (مشفق ، بالای کلمه) ، چ : بدین افعال منطق ؛ مج : حکیمی ، چ : قادر مقرّر . در د این‌بیت نیست .
ب ۲۸ ، مج و چ : عقل درهست او .
ب ۲۹ ، مج : سقف گردان ، چ و د : سقف گردون؛مج: ترازوبانی‌استادست،دوس: استاده‌است و رهبر ، چ : برآرد صانعی استاد و .
ب ۳۰ ، مج و د: پرآیات‌و، چ: زآیاتِ حکمت.
ب ۳۱ ، مج : همی خود بوده ، د : همی خود بوده گشت این، چ : همی‌خود بود کشته .
ب ۳۲ ، مج: تفاضل، د : کسی‌داد این‌خراخور را نقاصل ؛ مج : به ز بتّر ؛ د : کسی ترتیب کرد این به ز نبر ، همه یکسر نشد چون شمس انور . درچ این‌بیت نیست .
ب ۳۳ ، مج و چ : برچرخ گردنده ، د : گردان این ثوابت ، س مصراع دوم این بیت و مصراع اوّل ب ۳٤را انداخته‌است .
ب ۳۵ ، س : این‌صبر سسان ، مج «سان»را از قلم ساقط کرده‌است . ترتیب ابیات در مج و چ چنین‌است : ۳۵ ، ۳۸ ، ۳۷ ، ۳٦ ، ۳۹ .
ب ۳٦ ، مج : چون رشکک ، (سپس روی آن) چون نسکک و ؛ چ : نگشتی خاربن جز ناژ و عرعر ؛ د بیت‌را ندارد .
ب ۳۷ ، د : کردید موجود ، مج : گشتند نی نی؛ س : یکک ز دیکر .
ب ۳۸ ، س : بدینشان .
ب ۳۹ ، مج و حاشیهٔ چ : که قسمت کرد. س و د این بیت‌را ندارند .
ب ٤۰ ، مج : همی کین ، چ و د : همی کاین .
ب ٤۱ ، مج : چون بی خداوندی نباشد ؛ نباشد . . . چ : بنا چون بی خداوندی نباشد ؛ نباشد بی‌خدائی هفت .
ب ٤۲ ، مج : نماندم هیچ . س و د این بیت را ندارند .
ب ٤۳ ، چ و د : که گردون گردد اندر خیر .
ب ٤٤ ، چ : کسی کو از خود ، د: کسی کاندر

سرشت وی خرد نیست (ب ٤٩ دیده شود) ؛ **مج و چ** : نه بر وی .

ب ٤٥ ، **مج** : نه ازگردش .

ب ٤٦ ، **مج** : بود این‌مر ، **چ** : بود پس هرکسی را ، **د** : بودفعل کسی را ؛ **مج** : که‌وهمش گرد او اندر ، **د** : که وهم گرد او اندر .

ب ٤٧ ، **چ** : از وی ده صفت ، **مج** : برخوانم ایدر .

ب ٤٨ ، **چ** : دانای سخن ؛ **مج و چ** : کرد او مارا .

ب ٤٩ ، **چ** : او خرد نه ، **د** : کز اصل گویای خرد نیست ؛ **چ** : این هست باور .

ب ٥٢ ، **س و د** : کز یقین کالله .

ب ٥٣ ، **مج** : باشد شقیّی ؛ **د** : گوش جان کر .

ب ٥٤ ، **مج** : مرا ایزد بفضل خویش دل‌را .

ب ٥٥ ، **د** : اندر معیّر .

ب ٥٦ ، **چ** (متن) پنجاه‌و هفتم ، **د** و حاشیهٔ **چ**: چارم ؛ **چ** : به ذوالقعده . درحاشیهٔ **چ** سعی شده‌است با تبدیل کلمات به « بسال سیصد از بعد نود چار » از ناصرخسرو بودن این قصیده‌را مسلّم سازند .

ب ٥٧ ، **مج**: سالیانی‌چند برمن، **چ و د** : سالیان چند کم کار ؛ **مج** : نبودم درجهان .

ب ٥٨ ، **مج و چ** : نه زشتی ... ز خوبی .

ب ٥٩ ، **مج** : ازان پس چون شد . **چ** : ازین پس چون شد ازآهار جسمی ؛ **د** : شد اندر کالبد سر مؤخّر، **مج** : مرا درکالبد قسمی موثر ، **چ** : مرا درکالبد جسمی موقّر .

ب ٦٠ ، **س** : از شب جل .

ب ٦١ ، **د** : جستن ذاتش .

ب ٦٢ ، **مج** : نه باطل ؛ **مج ، س ، د** : نکردم فرق معروف از مزوّر .

ب ٦٣ ، **چ** : چو باطل‌را نیاموزی .

ب ٦٤ ، **س** : سنبل تانداند ؛ **س**: نرسته‌همبرش سعدان و اکبر ؛ **مج** : بدست مهری از سعدان‌و کنگر .

ب ٦٧ ، **مج** : گه اندر ، **چ** : که داند ازمناطبقی که تا چیست ؛ سماك و فرقدان و قطب و محور .

ب ٦٨ ، **مج** : گه اندر ، **چ** : گه اندر علم و اشکال ؛ **مج** : که چون پرّ از اشکال مسطر .

ب ٦٩ ، **مج** : فردوس و آهون با ، **چ** : گهی الوان احوال‌عقاقیر ؛که چه گرمست ازان چه خشك‌و چه تر ، واین بیت‌را پس‌از ب ٧٠ آورده . در **د** این بیت نیست .

ب ٧٠ ، **چ** : موسیقی که هرکس ؛ **د** : موسیقی هرمز ؛ **مج ، چ ، د** : بر الحان پیکر .

ب ٧١ ، **چ** : همان اشکال اقلیدس . ازاین بیت

تاآخر قصیده در مج نیست .
ب ۷۲ ، د : هیچ فن دانش که آنرا .
ب ۷۳ ، د : از دانا مقصّر .
ب ۷٤ ، این بیت در د نیست .
ب ۷۵ ، د : زانجه دانش ، س : صفای جان ندیدم هیچ دانش .
ب ۷۷ ، چ و د : ایمانست و قرآن ؛ د : بدین احمد .
ب ۷۸ در د نیست .
ب ۷۹ ، چ : خوار گیرد ، د : خوار دارد خویشتن‌را .

ق ۲ ملحق

(عدّه‌ای ازمصراعهای اوّل و عدّه‌ای از ابیات در س درصحّافی ازمیان رفته‌است) .
ب ۱ ، چ : آمده پیغام .
ب ۲ ، مصراع اوّل از چ گرفته شد ؛ (دوم) چ : مغز پرخمار .
ب ٤ ، چ : به بسیاری این جهّال و ؛ چ : نیست این از فخر ، از ننگست و عار .
ب ۵ ، مصراع اوّل از چ گرفته‌شد؛ (دوم) چ: نزد دانا به ازاین نادان هزار .
ب ٦ در چ نیست .
ب ۷ ، س : بوحنیفه شافعی‌را وز .
ب ۸ در چ نیست .
ب ۹ ، س : بوحنیفه شافعی .
ب ۱۰ ، چ بود یزدان از محمّد ازعلی اولاد او .
ب ۱۱ ، مصراع اوّل از چ گرفته‌شد ؛ (مصراع دوم) س : گر بنازی تو بیا در ، چ : گر بنازی تو بتازه پیشکار .
ب ۱۲ ، س : نیست از بهر ؛ چ : نه مری و خار خار .
ب ۱۳ ، چ : همی تو یار پیغمبر نهی ؛ من بگویم این سخن درآشکار .
ب ۱٤ ، این ب در چ نیست .
ب ۱۵ ، چ : اندر رشتهٔ درهم کشندش .
ب ۱٦ ، چ : گرچه بردینار و درهم؛ س: «نگار ای ناصبی» را ندارد .
ب ۱۷ ، مصراع اوّل از چ گرفته شد ؛ (دوم) چ : حجّت او پیش ؛
ب ۱۸ ، در س ناقص شده‌است ، درچ: زانکه پیغمبر شب معراج تا بر .
ب ۱۹ ، س : ..ه تو کر یار چهار، آخر مصراع دوم هم ناقص‌شده‌است از چ تکمیل‌شد .
ب ۲۰ ، مصراع اوّل از چ گرفته شد .
ب ۲۱ ، مصراع اوّل در س خوانده نمی‌شود .
ب ۲۲ ، ابتدا و انتهای بیت از چ تکمیل شد، در

س خوانا نیست .

ب ۲۳ ، مصراع اوّل از چ گرفته شد .

ب ۲۴ (دوم) ، گو پیشم آر ای ، درترتیب ابیات چ ۲۴را قبل از ۲۳ آورده‌است .

ب ۲۵ ، بیشتر این بیت درس محو شده‌است از چ تکمیل شد .

ب ۲۶ ، مصراع اوّل از چ گرفته شد ؛ (دوم) چ : محمّدرا ز ایزد .

ب ۲۷ ، این بیت در چ نیست ، درس هم بعضی از کلمات محو شده‌است بقرینه تکمیل شد ، ولی جزای شرط نیامده‌است .

ب ۲۸ ، ابتدای بیت در س ناقص شده‌است آنچه خوانده می‌شود « سوی بوبکر عمر » است ، چ : سوی بکرو زید و عمرو » .

ب ۲۹ ، مصراع اوّل از چ گرفته شد ؛ (دوم) چ : بل علی کند .

ب ۳۰ در چ نیست ، در س هم کامل خوانده نمی‌شود . شاید: داد حیدر روز.

ب ۳۱ ، مصراع اوّل درس چنین خوانده می‌شود: خیبری خطّ آزادی که داد . در چ : خیبری‌را خطّ آزادی ز پیغمبر که داد ؛ (دوم) چ : وزیر هوشیار .

ب ۳۲ ، مصراع اوّل در س نیست ؛ (دوم) چ : بنگر اینک .

ب ۳۴ ، چ : گشت حلق عمرو عنتر ؛ ب ۳۳ و ۳۴را چ مقدّم و مؤخّر آورده‌است .

ابیات ۳۴ تا ۳۶ و چند بیت دیگر در س خوانده نمی‌شود .

ب ۳۸ ، چ : تاقرار من ز بهردین به‌یمکان‌است.

ابیات ۳۹ و ۴۰ در چ نیست . در س دو بیت دیگر هست که خوانده نمی‌شود .

ب ۴۱ ، بعداز این بیت بیت دیگری در س هست در آخر آن «زرد نزار ای ناصبی » خوانده می‌شود .

ب ۴۲ در س نیست .

ب ۴۳ در چ نیست ، در س هم درست خوانده نمی‌شود بتقریب چیزی ضبط شد، بعداز این بیت بیتی دیگر بوده‌است که درصحّافی ازمیان رفته .

ب ۴۴ (دوم) ، چ : این قصیده مر ترا .

ق ۳ ملحق

در چ در مقدّمه آمده و فقط ۱۲ بیت‌است که شماره‌های ۱ ، ۳ ، ۱۲ ، ۲۰ ، ۲۳ ، ۲۶ ، ۲۸ ، ۲۹ ، ۳۲ ، ۳۵ ، ۳۷ ، ۳۸ باشد . درنسخه‌ای که از جماهیر شوروی عکس آن‌را برای ما فرستادند و نسخهٔ چندان قدیم و معتبری‌نیست هم این‌قصیده هست.

بسیاری از ابیات متن مارا ندارد ولی چند بیت دارد که در نسخهٔ ما نیست ، اینهارا درآخر این تفصیل اختلافات این قصیده نقل می کنم ولی پیداست که ابیاتی است پست تر از ابیات دیگر قصیده ، و به هرحال تمام قصیده مشکوک است که از ناصرخسرو باشد . لازم ندانستیم که نسخهٔ شوروی‌را بامتن خود مقابله کنیم.

ب ۱ ، چ : امتت‌را می‌نبینی .

ب ۳ ، چ : درقوی عهدی . . . ؛ چون خر از شیری .

ب ۲۰ ، س : اندر میان خاندان .

ب ۲۳ ، س : رحمت ایزدی تو بر خلق‌و ، چ : رحمت ایزد توئی برما و .

ب ۳۲ ، چ : شیعیان مرناصبی‌را از سؤال .

ب ۳۷ ، چ : در میان اهل دنیا حق نماندستی ولیک ؛ مؤمنان اهل بیت . دو بیت ۳۷ و ۳۸را چ پس‌و پیش آورده‌است .

ب ۳۸ ، س : از تو مردم بودنی امروز آلت مردمند ، چ : گر تو مردم بودی‌و امروز امّت مردم‌اند .

ابیات آتی درنسخهٔ شوروی علاوه برابیات‌متن ماست :

چون‌خروسان پر زنند دعوی کنند اینهاولیک
گاه حجّت کنده پرچون ماکیانند ، ای رسول

چون علیّ مرتضی بعداز نبیّ مصطفی
هست ایشان نور و دیگرها دخانند ، ای رسول

هرکه‌اوبا آل‌یاسین بس‌خلافی کرد وگفت
آن نه‌مردان بلکه ایشان‌چون زنانند ، ای رسول

مؤمنان بایکدگر مانند ما شیر و شکر
ناصبی‌چون‌سیروسرکه اه‌کزانند،ای‌رسول

تشنگی کز تشنه کی زایل کند گفتار آب
این امامان جاهلان‌را همچنانند،ای‌رسول

ق ٤ ملحق

ب ۱ ، چ : ازگفتهٔ ناخوب .

ب ۲ ، چ : گفتار زبان‌است ولیکن نه مرآن‌را.

ب ۳ ، چ : خر و استر و .

ب ٤ ، چ : سخن گوید آنست که دارد ، س : سخن دارد زانست که گوید .

ب ٥ ، چ : عقل آمده .

ب ٦ ، چ : از مرد جدایند و .

ب ۷ در س نیست .

ب ۸ ، س : فرمان‌و روان ، چ : فرمان روان جان روان زیت فرستاد ؛ تابردرش‌آری

به خرد جان روان‌را .

ب ۹ ، چ : دانا شوی آری .

ب ۱۰ ، چ : مغرور نداری به چنین خرد کلان‌را .

ب ۱٤ ، س : نرمی ز درشتی چو ز خر ، چ : نرمی و درشتی چو ز خر خارگران را .

ب ۱٥ ، س و چ : محسوس جز این‌را .

ب ۱٦ ، چ : بدان برتو گشادند .

ب ۱۷ ، چ : تدوین زمین‌را و .

ب ۱۸ ، چ : ارکانِ موالید ؛ چ : تأثیر بسی مشمر .

ب ۲۰ ، س: کرما حزیران؛ چ: مرباد بهاری‌را .

ب ۲۱ ، چ : آن از پی آن نیست که تا نیست شود خلق

وان هست عرض طالع عالم سرطان‌را .

ب ۲۳ ، چ : ترتیب عناصررا بشناس که دانی .

ب ۲٤ ، س : مرین خاك روان‌را .

ب ۲٥ ، چ : از علم و عمل ...مشکل افتد .

ق ٦ ملحق

(مسمّط شش مصراعی که درمقدّمهٔ چ از روی چاپ هرمان اته نقل شده بود)

ب ۲ ، چ : انوار ظلمت .

چ : تازیان .

چ : هم سالخورد و .

د : خوانده ولیکن .

ب ۳ ، چ : گه بادیه .

ب ٤ ، چ : شادی زان نهی .

چ : زی گمرهی .

ب ٥ ، د : بمینا پُر درر .

ب ۱۰ ، د : مرکب تن کنند .

د : جوید جزا .

ب ۱۱ ، د : چو بخت خسروان .

د : از زشتی قبا .

ب ۱۲ ، چ : پر دغا .

چ : احسان تو هم بر بلا .

چ : راز آنکه .

ب ۱۳ ، چ : ای بی قرار ای بی .

ب ۱٤ ، چ : ببریدم از .

ب ۱٥ ، چ : الی فوق السّما .

ب ۱٦ ، د : از چشم یزدان .

چ : از سوده خاك .

د : ای مرحبا المرتضی .

ب ۱۷ ، د : خلاف او ثواب .

ب ۱۸ ، چ : حسامش سرو رو .

چ : خورشید جان‌را نور رو .

چ : مهلوك شو .

د : حقایق درشنو .

چ : قاضیّ دان .

ب ۱۹ ، د : چون روز روشن متبین .

ب ۲۰ ، د : ایشان نکین‌و تو .

چ : ای ابتدا ای .

ب ۲۳ ، د مصراع دوم و سوم را پس و پیش دارد .

ب ۲٤ ، د : نخل نبی‌واصل عبا .

ب ۲۵ ، چ : مر روز را تقوی .

ب ۲٦ ، چ : در دور گرد .

ب ۲۷ ، چ : خواجه انتما .

ب ۲۸ ، د : خوچه مؤیّد.

چ : آنکو بردرد ؛ باداشت ...

ب ۲۹ ، چ : بحر ریاست‌را .

د : ابروکزو بر .

ب ۳۰ ، چ : بر سر بردان .

چ : در پارس مروارید .

د : بکشایند عقد .

چ : باا‌وکند حکمت .

ب ۳۲ ، چ : ترس کار پارسا .

ب ۳۳، چ : دشمن یاد باد .

چ : دشمن در وفا .

فهرست و

تبیین معانی ابیات مورد شکّ

در کنار بعضی از ابیات که معنای محصّل آنها یا وزن بیت و معنی لغتی از برای ناشرین کتاب محلّ تردید بود علامت سؤالی به حروف سیاه درشت گذاشتیم تا دراوّلین نظر معلوم شودکه ما در باب ضبط آنها به این صورت اطمینان نداشته‌ایم . مع هذا برخی احتمالها و تأویلها و تفسیرهای حدسی درباب آن ابیات به خاطر ناشرین‌و مصحّحین رسیده‌است که ممکنست راهنمائی برای تبیین معانی آنها باشد . این فهرست‌را باآن حدسها از برای این مقصود تهیّه کردیم .

ق۱ ب٤ : شاید مقصود از دو عالم ، عالم مجرّدات و مادیّات باشد و عقل که از عالم مجرّدات‌است ، علّت سابق‌است‌و دانا و تواناست ؛ درحالی که هردو عالم درمعلول‌بودن نسبت به‌ذات باری ، تعالی ، دارای یک حکم و یک وصف‌اند .

ب۸ : اگر معدوم بذات خود موجود گردد پس وحدت هم بنفس خود باید اقتضای مثل و ضد کند .

ب۲۸ : اگر همه اجزای جهان متّکی به‌جزوی‌است که‌آن جزو همچون نقطه‌است ، و درمیان افلاك نه‌گانه قرارگرفته‌است ، پس چرا اجزائی‌راکه هوا ازآب بیرون می‌آورد دوباره بسوی آب برمی‌گرداند ؟

ق۳ ب۱۳ : شاید ریخته به معنی ریزیده یعنی ذوب شده ، و «میان ریخته» بمعنی کمر باریک و لاغر باشد و خطاب به‌کسی‌است که عمری‌را به چاکری گذرانده ، چندانکه ازکمر او جز استخوان چیزی بجای نمانده‌است .

ق۸ ب۲۵ : شاید «ارزنین» منسوب به ارزن یعنی نانی که از ارزن درست می‌کنند باشد ، و وقتی

نان‌را میان‌سگان گرسنه بیفگنند همه تهییج و برآشفته می‌شوند . رجوع‌شود به‌لغت‌نامهٔ دهخدا درلغت ارزنین .

ق۱۰ ب۳۸ : شاید «بسرائیست» بوده و «به سرائی گذر داشتن» نظیر «راه بده بردن» باشد و یا ممکن‌است «بسزایست» ازمصدر سزایستن یعنی سزاوار بودن باشد .

ب ۴۵ : پیرند به معنی پیر ، نظیر :

این حوروشان پردهٔ فکر   پیرندو جوانو حاملو بکر

(تحفةالعراقین ۶۲) .

ق۱۴ ب۴۱ : برای کلمهٔ «خاری» معنی مناسبی بدست نیامد .

ق۱۶ ب۶ : معنی مناسبی برای «نماء دربرست» بدست نیامد .

ق۱۷ ب۲۱ : کلمهٔ «هنجن» درفرهنگها یافت نشد . امیرنظام در حاشیهٔ م آن‌را بالاکش معنی کرده (؟)

ب۳۵ : وزن مصراع دوم نادرست‌است .

ق۱۸ ب۲۴ : شاید در مصراع دوم کلمهٔ «اهل» عهد بوده یعنی تو آدم زمان خود و اهل احکام شریعت هستی .

ق۲۰ ب۱۳ : معنی مناسبی برای‌کلمهٔ «زمانه» پیدا نشد .

ق۲۴ ب۴۲ : معنی مناسبی برای مصراع دوم پیدا نشد، شاید «عصای نالین» بوده‌است .

ق۱۷ ب۳۱ : معنی مناسبی برای کلمهٔ «لکام» پیدا نشد .

ب۳۸ : یعنی آنچه انجام داده‌ایم و برای خود اندوخته‌ایم «خفت و خیز» بوده‌است و آن‌مرگ‌را به ما نزدیکتر می‌کرده‌است .

ق۲۸ ب۴۶ : «خلقان» به معنی کهنه‌است، شاید معنی این باشد که تو قصد بدکردن داری ولی پیرشده‌ای‌و نیروی انجام دادن آن‌را نداری .

ق۲۹ ب۱۹ : کلمهٔ «کس» مکرّر شده وگرنه معنی دشواری ندارد .

ق۳۲ ب۳ : شاید «خور» به معنی خورش باشد ، یعنی همچنانکه مرغ دانه‌را می‌خورد و به دام می‌افتد تو هم می می‌خوری‌و سرانجام در دام گناه می‌افتی‌و پشیمان می‌شوی .

ق۳۴ ب۴ : شاید کلمهٔ آخر «سگال» است به معنی زغال ، یعنی روی تو روشن و سپید بود و

بر اثر گذشت روزگار روی روشن تو همچون زغال سیاه گشت .

ق۳۵ ب۸ : شاید خون خواره صفت زالو باشد که جای موصوف را گرفته ، وشاید زالو هنگامی که خون می‌خورد دور خود می‌گردد .

ب ۱۶ :

ق۴۰ ب۴ : وقتی که تو بار مرا از خر خود افگندی یعنی حقّی ازمن برخود احساس نمی‌کنی دیگر چه حقّی از خود برمن ادّعا می‌کنی .

ب۷ : شاید «در پیش و کنار» بوده ، یعنی عدالت تو بسیار دور و ستمگری تو بسیار نزدیک است .

ق۴۱ ب۱۹ : کلمهٔ «کوپین» در فرهنگها ضبط نشده‌است ، اگر در جائی به معنی «چشم بند» و «چشم پنام» پیدا شود معنی روشن می‌گردد .

ب ۲۰ : وزن مصراع دوم خراب‌است ، شاید «بردین خویش‌و جان‌و خرد مگزین» باشد .

ق۴۲ ب۹ : شاید رجای اوّل به معنی امید و رجای دوم به معنی ترس باشد . ولی فریب‌و رجا با هم چندان مناسبتی ندارد .

ب۱۱ : معنی روشنی برای بیت پیدا نشد .

ق۴۳ ب۳۸ : شاید «بعاد» به معنی «بمثل عاد» «به مانند عاد» است .

ب ۶۲ : شاید حبیره مخفّف حُبَیّرَة باشد که مصغّر حباری‌است ، ولی برای حُباری صفتی خاصّ که مناسب این شعر باشد یافت نشد .

ق۵۵ ب۲۸ : شاید «مرد» به معنی «مرد دلیر» و «مرد کاری» باشد .

ق۵۹ ب۷۲ : شاید مقصود از خطّ الهی صورت مخلوقات باشد که جوهر عالم یعنی مادّهٔ جهان نقش شده‌و این خط پیوسته‌و گسسته‌است ، یعنی به اجتماع و افتراق موجودات اشاره می‌کند .

ق۶۱ ب۸ : یعنی احتیاج ناقص علّت حرکت‌است که آن ناقص کامل گردد و حاصل صنعت ، یعنی آفرینش جهان ، مردم عاقل هستند .

ب۱۷ : شاید معنی این‌باشد که بندرا می‌بینند ولی بسته‌را که روح لطیف سخن گوی باشد نمی‌بینند .

ب۳۷ : یعنی امروز درمجالس عیش‌و نوش دنیا شرکت نمی‌کنند .

ق۶۵ ب۲۱ : اگر [ونه] در تقدیر بگیریم معنی آن اینست : که خدا و مکر خدارا کسی نمی‌تواند

ببینند ، یااینکه مصراع‌را این طور بخوانیم : به‌آور مکر او راکس نبیند .

ق۶۷ ب۷ : اگر آغاز شعر بعد «پوشید» بجای «پوشیده» باشد معنی این بیت موقوف بربیت دوم می‌شود و اشکالی باقی نمی‌ماند .

ق۶۹ ب۳۵ : اگر ازنسخهٔ چ متابعت کنیم «تن و آستین» معنی این می‌شود که برتن حق و آستین حق طراز پیدا می‌شود . شاید هم مراد «آستین تن حق» باشد که به ضرورت شعر بدین صورت درآمده‌است .

ب ۳۷ : برای کلمهٔ «جواز» معنیی که مناسب با این شعر و شعر دیگر ناصرخسرو «مرغ جوازی» باشد پیدا نشد .

ق۷۰ ب۲۳ : اگر این بیت‌را به‌مصراع دوم بیت قبل متّصل کنیم معنی آن این می‌شود : که برمن که ناصرخسروام جز پند مشهور برای کسانی که دیو در دماغشان راه ندارد نیست .

ق۷۱ ب۵ : «ریّان» به معنی آبداراست شاید به معنی شاداب و باطراوت بکار رفته باشد، شکّ دراینست که آیا ریّان می‌تواند صفت برای ستارگان آسمان باشد یانه .

ب۳۲ : در چ : نه شاه سجستان نه میر ختلان‌است، و شاید همین صواب باشد .

ق۷۲ ب۱۳ : «زیر» نام سازی‌است و زیر بام یعنی مانند زیر
تن چو زیر و چهره چون زر شد بداندیش ترا
تا ترا بیند که زر بخشی همی بر بانگ زیر
سوزنی (لغت‌نامه)

ب۳۶ : معنی «ورام» روشن نیست ، همچنین درقصیدهٔ ۱۷۳ بیت ۲۹ .

ق۷۳ ب۳ : شاید «وز دمش» بوده باشد .

ب۵ : معنی «مهر مهرگان» روشن نیست .

ق۷۵ ب۶ : معنی «باباهو» یا «باهو» روشن نیست .

ق۷۶ ب۴۲ : می‌خواهد بگوید که فقط خداوند دانائی‌است که اطاعت نمی‌کند وگرنه هردانائی مطیع‌است .

ق۷۷ ب۲ : شاید معنی مصراع دوم این باشد که باصورت همچون دیبای خود دنیارا مزیّن کرده‌ای ولی اشکال این‌است که بعداز یک‌بیت «دنیا» قافیه شده‌است و محتمل‌است که «به‌دیبا

دیبارا» باشد .

ب ۷ : کلمهٔ «شفرا» در لغت یافت نشد و «شقرا» هم که در یک نسخه آمده دراین جا معنی نمی‌دهد .

ب ۳۷ : شاید «همانا» به معنی پهلوی هوماناك باشد و مرد همانا یعنی شبیه به مرد .

ق۸۱ ب۲۱ : شاید «پرخمی» از پرخمیدن به معنی فرخمیدن باشد به معنی پنبه زدن‌و دراین بیت مجازاً به معنی سخن بافتن‌و لاف زدن آمده باشد ، ونیز رجوع شود به «برخویشتن این کارها مفرخم» قصیدهٔ ۱۳۰ بیت ۵ .

ق۸۳ ب۳۰ : مفهوم «چشمهٔ چشم» دانسته نشد .

ق۸٤ ب۱۸ : «ترسا و رویهند» محتمل‌است دونام ازبلاد کفربوده‌و تصحیف شده مثلاً «پرشاوور» و «ویهند» ، «پرشاوور» تلفّظ هندی پیشاور و «ویهند» از بتکده‌های هندوستان بوده است که سلطان محمود به‌آنجا برای غزو لشکرکشی کرده است Ancient Geography of India.

ق۸٦ ب۲۳ : معنی «سحاب» دراین بیت معلوم نشد .

ب٤۳ : شاید «غماب» به معنی گرداب باشد ، وگرداب از جهت آنکه محل غرق شدن و اندوه‌است برآن غماب اطلاق شده ولی درجائی این کلمه دیده نشد .

ق۸۹ ب۱۸ : معنی کلمهٔ «کبل» دانسته نشد .

ق۹۰ ب۱۳ : شاید معنی این باشدکه وقتی من آزرده بشوم و از آنان و برآنان بخندم فقط آزار را می‌خندانم نه آنان‌را .

ق۹۳ ب۲۱ : معنی «آجاردن» یا «آچاردن» روشن نیست .

ق۹٥ ب۷ : شاید معنی این باشد که وقتی او سخن‌را آغاز کند کسی ازکفشهای او سخن نمی‌گوید یعنی به ظاهراو توجّهی نمی‌شود .

ب ۱٦ : شاید «آن میخ‌وگَشن سازو سیه اسپ و عقالش» بوده‌است .

ب۲۷ : شاید مقصود اینست که مقام الوهیّت در زمین پیدا کرد ، یعنی خلیفهٔ خدا در روی زمین شد .

ق ۹۷ ب ۱۸ :

ق ۹۸ ب ۱۷ :

ب۲۸ : شاید مصراع اوّل «بر قول او» و مصراع دوم «در امّهات و زایش و درآبا» بوده‌است .

ق ۱۰۰ ب ۳٦ :

ق۱۰۱ ب۱۱ : شاید «چو آتش خانه گر پرنور شد باغ» باشد .

ق۱۰۲ ب٤۳ : کلمهٔ «بنایت» روشن نیست .

ق ۱۰۳ ب ۲۳ :

ق۱۰٤ ب۷ : شاید «سپاهیان» باشد، خطاب به‌باداست، یعنی تا بارسالار نباشد سپاهیان نمی‌توانند سفر به شرق و غرب عالم کنند .

ب۲۲ : شاید «برون از وی کسی» بوده‌است و ضمیر «وی» به عالم برمی‌گردد .

ب۳۸ : اگر بطریق استفهام خوانده شود معنی آن می‌شود : تو که گمراه هستی آیا تو گمراه نیستی ؟ بازهم معنی کاملاً روشن نمی‌شود .

ق۱۰۵ ب۱۵ : شاید مراد این باشد که اگر دست پاك باشد انگبین آن‌را آلوده (= نجس) و ناپاك نمی‌کند .

ب۱۷ : شاید مصراع اوّل «دان که» و یا مطابق نسخهٔ چاپی «زانکه» باشد و مصراع دوم یعنی خود جلوه‌ای ندارد .

ب۲۱ : کلمهٔ «بمخاید» به‌معنی «ناپدید کند» است، زیرا در ترجمهٔ طمس بمعنی ناپدید کردن آمده «از بیش آنکه بمخائیم روی‌هارا». احتمال اقرب به‌صواب اینست که اصل کلمه محائیدن باشد . ص۱۳۵ ج۱ ترجمه و قصّه‌های قرآن دیده شود .

ق۱۰۷ ب۲۲ : معنی «بکمانه» و «کمانه» معلوم نشد .

ب۳۲ : اگر «خمستت» بخوانیم وزن درست می‌شود ولی معنی مصراع اوّل و ارتباط آن با مصراع دوم آشکار نیست .

ب ۳۳ :

ق۱۰۸ ب۷ : وزن مصراع دوم درست نیست و بااین صورت معنی ازان بدست نمی‌آید .

ب٦۳ : شاید «ازآن» یا «ازاین» باشد یعنی خداوند از بهتان بی دلیل اورا سؤال می‌کند .

ق۱۱۰ ب٦ : قسمت دوم مصراع اوّل روشن نیست .

ق ۱۱۱ ب ۲٤ :

ق۱۱۳ ب۱۲ ، ۱۵ ، ۱٦ ، ۱۷ ، ۲۱ ، ۲۵ ، ۳۳ : معانی این ابیات روشن نیست .

ق ۱۱٤ ب ٤ :

ب۱۳ : معنی «روی ضیا» روشن نیست .

ب ۱۷ و ۱۸ :

ب۲۵ : «سپر سرّ صفااند» روشن نیست .

ب۲۹ : مصراع دوم مسند الیه ندارد .

ب۳٦ : کلمهٔ «قلا» روشن نیست .

ب ٤۹ :

ب ٥٤ :

ب ٥٥ :

ق۱۱۵ ب ۱۱ :

ب ۱۲ :

ب ۲۱ : وزن مصراع اوّل درست نیست وهمچنین تأویل بالله اعمّ ازاینکه بالله متعلّق به تأویل باشد ویااینکه سوگند باشد .

ب ۳۸ :

ب ٤۰ :

ق۱۱٦ ب٥ : این بیت با بیت پیش ارتباط پیدا نکرده و اگر بجای «نیابد» «بیابد» بخوانیم می‌توان تأویل کرد که : وقتی که مبارز از جنگ عاجز شود بانیروی سخن خودرا ازمرگ رهائی می‌دهد (چون قصیده با لغز سخن آغاز می‌شود) .

ب۲۵ : شاید معنی اینست که تو کمال گفتهٔ جهان‌را نداری .

ب ۳٤ :

ب ٤۰ : شاید درمصراع اوّل «بنالی» بکار رفته باشد ، ومصراع دوم هم معنی روشنی ندارد .

ق۱۱۷ ب٥ : شاید کلمهٔ «اهل» تصحیف کلمهٔ دیگری بوده‌است وگرنه باحتمال ضعیف

«خواری» که درنسخهٔ چاپی‌است می‌تواند درست باشد .

ق ۱۱۸ ب ۱۵ :

ق۱۲۰ ب۵ : معنی مناسب برای کلمهٔ «جون» پیدا نشد .

ب۱۳ : کلمهٔ «واکنده» شاید «والنده» بمعنی بالنده باشد .

ب۲۳ : شاید «نحل» کلمهٔ دیگری بوده که با «طبق» مناسبت داشته .

ب۲۹ : شاید تمام به معنی متمّم و مکمّل بکار برده شده باشد .

ق ۱۲۱ ب ۵ :

ب۲۵ : شاید «جو» بجای «چون» است و مطابق نسخهٔ چاپی‌است .

ق۱۲۲ ب۱۷ : شاید دومصراع ساقط شده باشد و مصراع اوّل یک شعر بامصراع دوم شعر دیگر تبدیل به یک شعر شده .

ق۱۲۳ ب۳۲ : کلمهٔ «بانکش» روشن نیست .

ق۱۲۵ ب۱٤ : معنی مصراع دوم روشن نیست و وزن آن نیز نادرست‌است .

ق ۱۲٦ ب ۲۷ :

ق۱۲۷ ب۲ : شاید «بلی» چنانکه درچاپی آمده‌است معنی بدهد .

ب۱٤ : شاید «که هرکو» مطابق چاپی «که هرگز» بوده و دراین صورت معنی اینست که کتاب گوینده‌است ولی شنونده نیست و غم ندارد ولی غمگساراست .

ق۱۳۰ ب۱۱ : پشکم به معنی صفّه و ایوان‌است . شاید مقصود اینست که کاری برزیان خود کردی چنانکه کسی ستون ایوان را بیرون کشد و درنتیجه ایوان بر روی او خراب گردد . بیرون زدن ، رجوع شود به ج۲ ص۲۲ تفسیر نسخهٔ کمبریج .

ب۱۷ : معنی مصراع اوّل روشن نیست .

ب۲٤ : وزن مصراع دوم اشکال دارد اگر «کروان» بخوانیم درست می‌شود .

ق۱۳۲ ب۲ : معنی کلمهٔ «مله» دانسته نشد ، شاید صورتی از «املا» یا «املی» باشد .

ب۱۷ : معنی مصراع اوّل روشن نیست . بنظر می‌آید چاپی «علم تأویلست دوشیزه نهان» درست باشد .

ب۱۹ : معنی کلمهٔ «خربله» روشن نیست .

ب ۲۰ : معنی کلمهٔ «قوفله» روشن نیست .

ب ۲۲ :

ق ۱۳۳ ب ۸ :

ب ۱۴ :

ق ۱۳۴ ب ۲۹ :

ق۱۳۵ ب۱۵ : معنی شعر روشن نیست . شاید اگر «همی کنی» بخوانیم معنی این بشود که اگر پشت کارهای زشت‌را با سجود و رکوع خم نکنی دغلی خواهی کرد .

ب۳۹ : «ای که» معنی ندارد .

ق۱۳۶ ب۲۹ : کلمهٔ «سرّان» ظاهراً از «سرّیدن» گرفته شده ولی درفرهنگها ضبط نشده .

ب۴۱ : کلمهٔ «سر» درمصراع اوّل‌و «کژموش» درمصراع دوم دانسته نشد .

ب۴۳ : شاید «فرولنگی» چاپی درست باشد ولی صفت گرگ یا کرکی قرارگرفتن تأیید نمی‌شودوگرگ یونان هم شایدگرگ پویان باشد یاگرگ رومی‌که درنفائس‌الفنون‌آمده.

ب۴۵ : چاپی بنظر درست می‌آید : چو محکم گشت علّت بد پذیرد زان سپس درمان .

ب۴۸ : «خوشی و تلخی» دراینجا واضح نیست شاید دوکلمهٔ دیگر بوده که نام دارو بوده‌است .

ق۱۳۷ ب۲۸ : شاید مراد این باشد که پیری برای تو غم الفنج و فرزند برای تو غمگساراست و اشکال درکلمهٔ غمگساری‌است که با یاء مصدری معنی فوق بدست نمی‌آید ویاء نکره هم نمی‌تواند قافیه باشد . و یاآنکه «ترا» به معنی «خودرا» گرفته شود و تأویل شود که غم الفنج و غمگسار خود هستی .

ق۱۳۸ ب۳ : اشکال درتعبیر «بستن زبان ازطرب لحن» است .

ب۲۸ : شاید «نارخوی بد» بوده‌است .

ب ۳۹ :

ق۱۳۹ ب۲۹ : معنی «آن کاره» دراین مورد روشن نیست .

ق۱۴۰ ب۲۶و ۲۷ : «رمیده نشد» و «باربنده» محلّ اشکال‌است .

ق ۱۴۳ ب ۱۱ :

ق۱۴۴ ب ۱۰ : شاید «پیش کز این» یا «پیش که این» بوده ، ومقصود ازسفله تن‌است .

ق۱٤٦ ب۲۷ : معنی « پای مالی » دراین بیت روشن نیست .

ق۱٤۷ ب۳ : معنی کلمهٔ « بدرشید » روشن نیست .

ب۳۸ : شاید معنی مصراع دوم این باشد که نور بدون خورشید موجود نیست و خورشید بدون انوار نمی‌باشد .

ق۱٤۹ ب۳ : کلمهٔ « نوئی » روشن نیست .

ب۱۱ : معنی «فروزندی» روشن نیست .

ق۱٥۱ ب۱٥ : شاید «کهین گُرُهی » بمعنی «که این گُرُهی » یعنی از کدامین گروه هستی باشد .

ب۲۷ : شاید مراد این باشد که من زیادت نمی‌جویم چرا زیاده‌جوئی دیگران‌را تحمّل کنم .

ق ۱٥٤ ب ۳۱ :

ق۱٥۷ ب۱۰ : برای کلمهٔ « شنه » معنی مناسبی درفرهنگها بدست نیامد ظاهراً باید به معنی «آب اندك » باشد .

ق۱٦۰ ب۱۲ : اشکال در کلمات « رتب فنج » و « فنجی » است .

ب ۲۱ :

ق۱٦۱ ب٤۰ : در « تا بکران رایش » اشکال‌است .

ق۱٦۲ ب٤ : معنی مصراع دوم یعنی‌نفس من که مانند نال ، ضعیف بود ، مانند کوه ، قوی‌شد ؛ وجسمم که کوه بود ، مانند نال ، ضعیف شد بنابرین فتحهٔ «کَه» باید به ضمه تبدیل شود ، و « نال کُه شد» یعنی کُه نال شد . مانند بنونا بنو ابناءنا .

ب٥ : «کُه بربل» روشن نیست .

ب۱۹ : معنی کلمهٔ « تعاتل » بدست نیامد .

ق۱٦٥ ب٤۲ : معنی مصراع دوم روشن نیست . آیا ممکن‌است « سنگ خور از ننگ و سفال نکال » بوده باشد ؟

ق۱٦٦ ب۱٦ : « بهور » روشن نیست .

ق۱٦۷ ب٥ : وزن مصراع اوّل درست نیست .

ب۱٦ : مصراع دوم با این صورت معنی ندارد ، شاید « بنشسته بدی به غرج در شاری» بوده باشد .

ق۱۷۰ ب۵ : وزن مصراع اوّل نادرست‌است .

ب۷ : وزن مصراع دوم نادرست‌است .

ب۳۳ : شاید چاپی درست باشد «این رهگذری بی فرود زشتست» ، و این درصورتی‌است که «بی» مصحف «بر» یعنی «برفرود زشتست» بوده باشد . یحتمل هم «بی فرو درشت است» بوده باشد .

ق۱۷۳ ب۲۹ : معنی کلمهٔ «ورام» روشن نیست ، علامت استفهام اشتباهاً در برابر بیت ۳۰ گذاشته شده .

ق۱۷۵ ب۲۰ : معنی «آرسته» روشن نیست .

ب۲۷ : معنی «وابقی» روشن نیست .

ق۱۷۶ ب۶ : ارتباط میان مصراع اوّل و دوم روشن نیست شاید «نمرد» بوده ، یعنی به شادمانی نقش و نگار می‌پنداری که نقّاش آن یعنی مانی نمرده‌است .

ب۳۲ : «غنگ» چوبی که برای گرفتن روغن از دانه‌ها در معصره بکار می‌برند . شاید معنی آن باشد که گربه وقتی با صبر در زیر غنگ بنشیند سر موش‌را برمی‌گرداند و بر او پیروز می‌شود .

ق۱۷۷ ب۲۳ : معنی «از خفته» روشن نیست .

ب۲۸ : شاید «خویش» از «تن» جدا بوده و یاآنکه خویشتن باعتباری مضاف الیه برای قبل و مفعول برای بعد باشد .

ب۵۰ : ارتباط میان مصراع اوّل و دوم روشن نیست .

ق۱۷۸ ب۲۵ : درمصراع دوم «حاصل» به معنی «واصل» بکار رفته‌است .

ق۱۷۹ ب۲۵ : معنی «برآتش زنش» روشن نیست .

ب۴۷ : معنی «نور دین‌دار دارد» روشن نیست .

ب ۴۸ :

ب۵۵ : معنی «سنان» دراین موضع روشن نیست ، آیا ممکن‌است «زمین نیستانست» بوده باشد ؟

ق۱۸۰ ب۳۳ : وزن مصراع اوّل نادرست‌است .

ق۱۸۱ ب۱٦ : شاید « بهاران زو » بوده‌است .

ق۱۸۲ ب۹ : شاید « کشده » « گشده » است به‌معنی « گشته » و یگانه شدن به‌معنی معروف گردیدن و شناخته شدن .

ب۲۹ : شاید « علم ترا بس بود براسپ دهانه » بوده‌است .

ق۱۸٤ ب۳۹ :

ق۱۸۵ ب۲۱ : کلمهٔ « جرد » دراین بیت روشن نیست . در لغت نامهٔ دهخدا « جرد » به فتح راء به معنی مجروح صفت اسپ آورده شده ، ولی دراین جا مناسبت ندارد .

ب۳۷ : کلمهٔ « کوبین » درفرهنگها دیده نشد ظاهراً به معنی چشم بنداست و درقصیدهٔ ٤۱ بیت ۱۹ بهمین معنی بکار رفته‌است .

ق۱۸٦ ب۲۱ : شاید « خدا کرد فیاسوف » به معنی خدا فیلسوف‌را داد باشد .

ب٤۹ : معنی « نه بند بی‌وفاست » روشن نیست .

ب۵۲ : شاید « سپنجیت بی‌نواست » بوده .

ق۱۸۷ ب۲۳ : « ای بزّ و زبون تن » روشن نیست ، یعنی بزّ تن معنی روشنی ندارد .

ب۲٤ : شاید « چونش » درست باشد ، مطابق چاپی .

ق۱۹۰ ب۲ : شاید « ازطمع صعب‌تر ایراك » بوده یعنی زیرا قیدو بندی ازطمع صعب‌تر نیست .

ب۳ : شاید « زیر وی اندر منشین » بوده‌است .

ق۱۹۱ ب۳۵ :

ب۳۷ :

ب۵۳ : معنی مصراع دوم روشن نیست‌و وزن آن نیز نادرست‌است .

ق۱۹۲ ب۱۵ : شاید یکی ازاین دوصورت بوده‌است : « اگر نیافت‌خطر بی‌درم مگربه‌خرد » ، « اگر نیافت خطر بی خرد مگر به درم » .

ب۲۲ :

ب۲۳ : معنی « ثغرو خم » روشن نیست .

ق۱۹٤ ب۱۵ :

ب۳۲ :

ق۱۹٦ ب٤۲ :

ق۱۹۷ ب۳ : معنی «بساله» روشن نیست و وزن همین مصراع نادرست‌است .

ب٦ : معنی «دباله» روشن نیست .

ب۹ : معنی «کماله» روشن نیست .

ب۱٤ : معنی «حاله» روشن نیست .

ب۱۹ : معنی «نماله» روشن نیست .

ب۲۰ : معنی «برتوکنندش» و ارتباط دومصراع روشن نیست .

ب۲٤ : معنی «بلاله» روشن نیست .

ق۱۹۹ ب۱٦ : معنی «عارضی» دراین جا روشن نیست .

ب۱۷ : کلمهٔ «نغرزی» روشن نیست .

ب۲۳ : معنی «کاندراین بر بروزی» روشن نیست .

ق۲۰۰ ب٤۱ :

ق۲۰۲ ب٥ : معنی «وانفازی» روشن نیست .

ب٦ :

ب۸ :

ب۹ :

ق۲۰۷ ب۲۷ : معنی «زند و پند» دراین جا روشن نیست .

ب۳۱ : کلمهٔ «پلند» روشن نیست .

ق۲۱۰ ب۳۰ :

ق۲۱۲ ب۲۰ : شاید «من آن پاك» یا «به تن پاك» بوده‌است .

ب۲۷ : شاید چاپی درست باشد «که از سنگ او» .

ق۲۱٤ ب۷ : معنی «کبامسته» روشن نیست .

ب۲۰ :

ب۲۲ : وزن مصراع دوم درست نیست ، معنی «برسته» نیز روشن نیست .

ب۲٥ : معنی «خایسته» روشن نیست .

ق۲۱۷ ب٦ : تکرار «قلم» معنی‌را نادرست کرده‌است .

ب۱۱ : «تاج پیغمبر» و «مردم ماه‌را افسر کردن» اشاراتی‌است که درجائی قید نشده‌است .

ب۳۷ :

ب۵۰ : ترکیب «جاسریر» و ارتباط مصراع دوم با اوّل روشن نیست .

ق۲۱۸ ب۱۰ : شاید «چنین بزار» به معنی «چنین خواهی بود بزار» باشد .

ب۱٦ و ۱۷ و ۱۸ : معنی روشنی برای ابیات بدست نیامد .

ب۳۲ : ارتباط «داس» با «پوستین» بدست نیامد .

ب۳٦ :

ق۲۲۰ ب۲۳ : معنی «جنوة» بدست نیامد .

ق۲۲۲ ب۷۰ : تعبیر لنگ و شل بودن دنیا روشن نیست .

ق۲۲۳ ب۱۳ :

ق۲۲٤ ب۱۱ : شاید مراد از «قفا» پشت باشد ، و «علی حال» به معنی «علی ایّ حال» .

ب۲٦ : شاید «هرسو که کشند از رسی» بوده‌است .

ب۲۹ : شاید «نیزك» و «نال» بوده‌است .

ب٤۰ : شاید «نوال» اوّل به‌معنی نعمت و «نوالی» دوم به معنی نبالی‌و رشد نکنی باشد .

ب٤۱ : وزن مصراع دوم درست نیست . شاید «نگونسار» بوده‌است .

ق۲۲۷ ب۵ :

ب۱۰ : شاید «گِر برآن جای نه پیوسته» و «دنبل و نه‌آزخ» بوده و بیت موقوف به بیت بعد باشد .

ق۲۲۸ ب٤٦ : عملی که با جهودان در بلخ می‌کرده‌اند و ارتباط مصراع اوّل با مصراع دوم روشن نیست .

ق۲۲۹ ب۳ : قید «به بیچارگی» و ارتباط مصراع دوم با مصراع اوّل روشن نیست .

ق۲۳۰ ب۲۹ : اگر این بیت‌را موقوف به بیت بعد بدانیم اشکالی ندارد .

ق۲۳۱ ب٤ : شاید چاپی که «هیچ نازش» است درست باشد .

ب۲۵ : اشکال درمقابلهٔ «نرگس» با «پی پیاز» است .

ق۲۳۳ ب۵ : ظاهراً به معنی اینکه دراین تعطیل که تو بر آنی من خیری نمی‌بینم .

ب۴۸ : یعنی جانت‌را که آسمانی‌است از روی بی باکی فرود میاور، یا با پستی خود با او مخالفت مکن .

ق۲۳۴ ب۲۲ :

ب۲۴ : «مفتون شدن فریشتگان در بیخ و دانه» کنایه از سریان طبایعی‌است که در نبات نهاده شده .

ق۲۳۵ ب۱۹و ۲۰ : «وآشفته» و «برکه» در بیت ۱۹ و «قبقب زین» در بیت ۲۰ مجهول‌است . شاید : «مرغبغب و زین» باشد .

ق۲۳۷ ب۱۴ : تا «جزکه به پرهیز» معنی درست‌است و «برو برزنی» معنی ندارد و اگر هم معنی کنیم «از میان قانتین زنی برمریم تفوّق نیافت جزکه بوسیلهٔ پرهیز» ، اشکال پیدا می‌شود که کدام زن بوده‌است که برمریم تفوّق پیدا کرده‌است .

ق۲۴۰ ب۳۵ : معنی «بی‌مداری» روشن نیست .

ق۲۴۱ ب۴۸ : معنی «دشت علی جعفر» روشن نیست .

ق۲۴۲ ب۴۸ :

ب۵۱ : شاید معنی این باشد : در میان موجودات که جماد و نبات و حیوان‌است اندیشه اختصاص به انسان دارد .

ب۵۲ :

ب۵۵ : معنی مصراع اوّل‌و تعبیر «درج مخبّر» روشن نیست .

ب۱۳ : معنی‌و وزن مصراع دوم روشن نیست .

ق۲۴۳ ب۲ : معنی «پار یافتن» روشن نیست .

ق۲۴۴ ب۷ : مصراع با تعبیر «اینجاست» معنی روشنی ندارد .

ب۱۱ : وزن مصراع اوّل درست نیست و ارتباط دومصراع هم روشن نیست .

ق۲۴۵ ب۶و ۷ :

ق۲۴۸ ب۴و ۶ : چون نوع بازی که این لغز اشاره به‌آنست معلوم نیست برای این دو بیت معنی روشنی نمی‌توان یافت .

ق۲۶۲ ب۴ :

ق۲۶۴ ب۲و ۳و ۴و ۵و ۶و ۷ :

ق۲۶۵ ب۷ :

ملحق۱ ب۲۳ : پر شاهین همّت خودرا بشکنی : یعنی نهایت کوشش‌را بجای آوری .

ب۲۷ : شاید «مشتق» درست باشد .

ب۵۹ :

ب۶۹ : ارتباط فردوس‌و آهو با عقاقیر روشن نیست .

ملحق۲ ب۶ : شاید «چشم سر هرچند . . .» درست باشد .

ملحق۳ ب۱۷ :

ب۳۰ : بی بیانند یعنی نیروی علمی تفسیر قرآن را ندارند .

ب۳۶ : شاید «بگشتند» بوده‌است .

ملحق۴ ب۲ : چون معنی «ولکن نه مرا نیز» روشن نیست ارتباط میان دومصراع نامفهوم‌است .

ب۱۸ :

ب۲۱ :

ملحق۵ ب۲ :

ب۵ : شاید «افروزد» به معنی «افرازد» باشد .

ب۲۰ : وزن نادرست‌و معنی نامفهوم‌است .

ب۲۲ : «شفای مغز قرانست» روشن نیست .

ملحق۶ ب۱۴ : شاید «زهر خورده‌ی قند تو» باشد یعنی ای دنیائی که ما از دست تو بجای قند زهر خورده‌ایم ، و شاید «مکرو بند تو» درست‌باشد .

ب۱۵ : شاید «ان لم‌تصدّق ناصبی فانظر» باشد یعنی ای‌ناصبی اگر تو تصدیق نداری به‌افق آسمان نگاه کن .

ب۲۵ ، ۲۹ ، ۲۰ : همهٔ بندها سست و کم معنی به نظر می‌رسد .

فهرست‌ها

۱. اشخاص و اقوام و قبایل،

۲. فرق و مذاهب،

۳. انساب،

٤. کتابها،

٥. امکنه،

اسامی اشخاص و اقوام و قبایل

(عدد اول شمارهٔ صفحه ، عدد دوم شمارهٔ قصیده ، عدد سوم شمارهٔ بیت)

«پ»

«ت»

«ث»

«ج»

«چ»

«ح»

«خ»

«غ»

«ف»

«ق»

فهرست اسامی فرق و مذاهب

فهرست انساب

فهرست اسامی کتب

فهرست اسامی اماکن

کربلا : ٤٩٧ : ٤٤/٢٣٦ ، ٤٥٥ : ٤٣/٢١٧ ، ٤٢٣ : ٣٧/٢٠٠ .

کرمان : ٤٣٦ : ١٦/٢٠٨ .

کوفه : ٢٤٩ : ٢١/١١٥ ، ٢٨٧ : ٣٠/١٣٥ .

«گ»

گرگان : ٦٠ : ٤١/٢٨ ، ٧٦ : ١٠/٣٦ ، ١٥٦ : ٣٢/٧١ ، ٢٩١ : ٤٣/١٣٦ .

گنگ : ٣٦٩ : ٢١/١٧٦ .

گوزگانان : ١١٧ : ١٠/٥٢ .

گیل : ٨١ : ١٨/٣٨ .

«م»

ماچین : ٥٠ : ٣٠/٢٤ ، ١١٩ : ١٢/٥٣ ، ١٣٩ : ٤٧/٦٠ ، ٢٣٥ : ١/١٠٩ ، ٢٣٦ : ١٢/١٠٩ ، ٢٨٣ : ٣٨/١٣٣ .

مازندران : ١٤ : ١٨/٧ ، ٥٦ : ٣٦/٢٦ ، ١٤٣ : ٢٥/٦٤ ، ٥١٦ : ٣/٢٤٤ .

مراغه : ٣٨٣ : ٢٨/١٨٢ .

مروه : ٣٠١ : ٢٧/١٤١ .

مصر : ٣٩١ : ٢٤/١٨٥ ، ٤٥٤ : ٣٨/٢١٧ ، ٤٦٩ : ٤٠/٢٢٥ .

مکه : ١٨٦ : ٣١/٨٥ ، ٢٠٨ : ٢٠/٩٦ ، ٢٧٨ : ١٦/١٣٠ ، ٣٠٠ : ٣/ ١٤١ ، ٣٠١ : ٣٣/١٤١ ، ٤٢٧ : ٢٥/ ٢٠٢ ، ٤٥٨ : ٢١٩/ ٢٧ ، ٤٥٩ : ٢٩/ ٢١٩ ، ٥٢٦ : ٧-٦/٢٦٥ .

موصل : ٢٨٧ : ٣٠/١٣٥ .

«ن»

نشابور : ٧٦ : ١٠/٣٦ ، ٤٣٦ : ٣٤/٢٠٨ ، ٥١٦ : ٣/٢٤٣ .

نیل : ٢٨٤ : ٣/١٣٤ ، ٣٣٩ : ٢/١٦١ .

«هـ»

هری : ٨١ : ١٨/٣٨ ، ١١٧ : ١١/٥٢ ، ١٥٢ : ١٢/٦٩ / ١٨٢ : ٢٥/٨٣ ، ١٩١ : ٨٧/ ٣٤ ، ٢٣٥ : ١/١٠٩ ، ٢٦٤ : ٢٨/١٢٣ ، ٤١٦ : ٢/١٩٧ ، ٤٥٤ : ٣٧/٢١٧ ، ٤٥٥ : ٤٧/٢١٧ .

هند : ٨١ : ١٨/٣٨ ، ١١٧ : ١١/ ٥٢ ، ١٥٢ : ١٢/٦٩ ، ١٨٢ : ٢٥/٨٣ ، ١٩١ : ٣٤/٨٧ ، ٢٣٥ : ١/١٠٩ ، ٤٥٥ : ٢١٧/ ٤٧ .

«ی»

یمگ : ١٥٣ : ٣٦/٦٩ ، ٤٧٤ : ٥٢/٢٢٨ .

یمگان : ٨٠ : ٤٩/٣ ، ١٠ : ٤١/٤ ، ١٧ : ٩/ ٧-٥-٤ ، ٤٠ : ١٩/١٩ ، ٥٦ : ٣٦/٢٦ ، ٥٦ : ٤٠/٢٦ ، ٦٠ : ٥٥/٢٨ ، ٩٦ : ٤٤/ ١٢ ، ٩٧ : ٣٠-٢٨/٤٤ ، ١٠٨ : ٥٤/٤٨ ، ١٠٩ : ٦٢/٤٨ ، ١١٣ : ٢٧/٥٠ ، ١١٦ : ٤٣/٥١ ، ١١٨ : ٥٣/٥٢ ، ١٣٥ : ٣٠/٦٠ ، ١٣٦ : ٤٨/٦٠ ، ١٤٠ : ٣٦/٦٢ ، ١٤٥ : ٣٧/٦٥ ، ١٥١ : ٢٢/٦٨ ، ١٥٣ : ٦٩/ ٣٦ ، ١٥٦ : ٣٠/٧١ ، ١٧١ : ٦/٧٩ ، ١٩٢ : ٤١/٨٧ ، ١٩٥ : ١/٩٠ ، ١٩٦ : ٧/٩٠ ، ٢٠٩ : ٣٤/٩٦ ، ٢١٠ : ٣٠/٩٧ ، ٢٢١ : ٢٠/١٠٣ ، ٢٢٨ : ٤٤/١٠٦ - ٤٧ ، ٢٤٧ : ٢٥/١١٤ ، ٢٧٢ : ٢٢/١٢٧ ، ٣١٨ : ٤٧/١٤٨ ، ٣٣٢ : ٦/١٥٧ ، ٣٤٧ : ١٦ - ١/١٦٥ ، ٤٣٨ : ٤٦/١٦٥ ، ٣٥١ : ٤١/١٦٧ ، ٣٦٣ : ١٥/١٧٣ ، ٣٦٨ : ٣٢/١٧٥ ، ٣٧٢ : ٥٧/١٧٧ ، ٤٠٦ : ٥٥-٥٤/١٩١ ، ٤١٢ : ٢٨/١٩٤ - ٣١-٢٩ ، ٤١٨ : ٣٢/١٩٨ ، ٤٣٥ : ١/٢٠٨ ، ٤٣٧ : ٥٥/٢٠٨ ، ٤٧٤ : ٥٢-٥٠/٢٢٨ ، ٤٨٧ : ٨٥-٨١/٢٣٢ ، ٤٩٠ : ٥٣/٢٣٣ ، ٥٣٩ : ٢ملحق / ٣٨ .

یمن : ٨٤ : ٢٢/٣٩ ، ١٦٧ : ١٥/٧٧ ، ٢٩٥ : ٦/١٣٨ .

یونان : ٥٩ : ٢١/٢٨ ، ٨٣ : ٦/٣٩ ، ١٣٥ : ٣٨/٦٠ ، ٢٥١ : ٢٣/١١٦ ، ٢٩١ : ٤٣/١٣٧ .